{BnF Gallica

# AVMI al-HIKYT VA LAVMI al-RIVYT. Sadd al-Dn Muh. b. Muh. b. Yahyà Awf Buhr Hanaf.

Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France. Département des Manuscrits.
Supplément persan 96

BnF Gallica

. AVMI al-HIKYT VA LAVMI al-RIVYT. Sadd al-Dn Muh. b. Muh. b. Yahyà Awf Buhr Hanaf.. 1601-1650.

**1/** Les contenus accessibles sur le site Gallica sont pour la plupart des reproductions numériques d'oeuvres tombées dans le domaine public provenant des collections de la BnF. Leur réutilisation s'inscrit dans le cadre de la loi n°78-753 du 17 juillet 1978 :
- La réutilisation non commerciale de ces contenus ou dans le cadre d'une publication académique ou scientifique est libre et gratuite dans le respect de la législation en vigueur et notamment du maintien de la mention de source des contenus telle que précisée ci-après : « Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France » ou « Source gallica.bnf.fr / BnF ».
- La réutilisation commerciale de ces contenus est payante et fait l'objet d'une licence. Est entendue par réutilisation commerciale la revente de contenus sous forme de produits élaborés ou de fourniture de service ou toute autre réutilisation des contenus générant directement des revenus : publication vendue (à l'exception des ouvrages académiques ou scientifiques), une exposition, une production audiovisuelle, un service ou un produit payant, un support à vocation promotionnelle etc.

CLIQUER ICI POUR ACCÉDER AUX TARIFS ET À LA LICENCE

**2/** Les contenus de Gallica sont la propriété de la BnF au sens de l'article L.2112-1 du code général de la propriété des personnes publiques.

**3/** Quelques contenus sont soumis à un régime de réutilisation particulier. Il s'agit :

- des reproductions de documents protégés par un droit d'auteur appartenant à un tiers. Ces documents ne peuvent être réutilisés, sauf dans le cadre de la copie privée, sans l'autorisation préalable du titulaire des droits.
- des reproductions de documents conservés dans les bibliothèques ou autres institutions partenaires. Ceux-ci sont signalés par la mention Source gallica.BnF.fr / Bibliothèque municipale de ... (ou autre partenaire). L'utilisateur est invité à s'informer auprès de ces bibliothèques de leurs conditions de réutilisation.

**4/** Gallica constitue une base de données, dont la BnF est le producteur, protégée au sens des articles L341-1 et suivants du code de la propriété intellectuelle.

**5/** Les présentes conditions d'utilisation des contenus de Gallica sont régies par la loi française. En cas de réutilisation prévue dans un autre pays, il appartient à chaque utilisateur de vérifier la conformité de son projet avec le droit de ce pays.

**6/** L'utilisateur s'engage à respecter les présentes conditions d'utilisation ainsi que la législation en vigueur, notamment en matière de propriété intellectuelle. En cas de non respect de ces dispositions, il est notamment passible d'une amende prévue par la loi du 17 juillet 1978.

**7/** Pour obtenir un document de Gallica en haute définition, contacter
**utilisation.commerciale@bnf.fr**.

Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France. Département des Manuscrits. Supplément persan 96

SUPPL.
PERS.
96

Fonds J. Anquetil n° 750

این کتاب از سرکار میر موعض انجو
ایرج صبا از من سلامی جانب جانان ببر
تحفه دیگر ندارم بهر جانا جان ببر

Volume de 254 Feuillets

1er Août 1873.

تولد نور چشمی از عمر برخوردار نورالنبیکم
تبارخ سه ساعت شب سه شنبه ۲۲ ذی حرم الحرام
سنه ۱۰۶۷ ق هجری بوجود آمد آن ذات اقدس
بجهاک مشهدی پر رسید فدوی مبارکباد
بمحمد و آل محمد

Cet ouvrage Mr. Dubeux
n°. 75: composé en 1828
par Djemal-udden
Mohammed, et dédié
a Muzammel-mulk
vezir de Tekkurie
Schamsuddin Seydi Bey
Bibl. orient. p. 490. art. Tekmyli
intitulé chemsy Lum.
Dr Sandys

حمد و ثنا مبدعی را که از بدایت صباح وجود تا نهایت رواح عدم در حد بادشاهی اوست و شکر و سپاس مر موجدی را که از بیشگاه
عقل تا بایگاه فضل هر که هست در تحت اوامر و نواهی اوست فردی که افراد صنع او در حد حصر نیاید احدی که احاد نفس او در حد عقل
نگنجد قدرتش در میدان کاینات جولان کرد و گرد حوادث از بر وجود برخاست حکمتش بقدر موجودات خواست اعراض بجواهر
قیام نمود وجود او صفت وجوب داشت بر حدوث پیشی گرفت حقیقتش منزه آمد از مماثلت هر چه پیشی گرفت حکمتش شفق و غلق را
رنگ ارغوان و سمن داد رحمتش صباح را گوهر تاج و رواح را مشک ختن نهاد زلف مشوش زمان تافته تقدیر اوست و فرش منقش
زمین بافته تدبیر اوست آفریدگاری که صدف گوهری دماغ انسان را بجواهر عقل بیاراست و خورشید مشرق خود را از مشروق دل و
دماغ ایشان علی حسب حالها اختلافی طالع گردانید تا بوسیلت آن فضیلت یکدیگر را بدانند و قبول از رد باز شناخته و از وی انتظام امور
معاش انسان پیافتد ملوک و سلاطین را بانفاذ اوامر و جلال قدر و بسط ید و قدرت اسپیلا و قوت استعلا مخصوص گردانید
و صلاح عالم کون و فساد با مور و استارات ایشان منوط گشت و سکون آتش فتنه در اضطراب تیغ آبدار ایشان بست و رعایا را
در امثال اوامر و انتهاء امر حزم فرمود یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولوا الامر منکم و از برای تشیید قواعد دین
و ملت و تشدید عوائق فرض و سنت انبیا و رسل را بخلایق فرستاد تا گمراهان وادی حیرت و سرگشتگان راه شقاوت را بعالم
نجات راه نمودند و تشنگان بیابان نادانی را از عین الحیات معرفت شربت جان بخش علم چشانیدند و در مقام تبلیغ رسالت
راه راست بدیشان نمودند و مهترین و بهترین ایشان سید المرسلین و خاتم النبیین و رسول رب العالمین محمد ابن عبد الله بن عبد
المطلب گردانیدند علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها چنانک فرمود قوله صلی الله علیه و علی آله و سلم کنت نبیاً
و آدم بین الماء و الطین صلات و صلوات بعدد اقطار امطار بر تربت او باد و بر و اصحاب خلفاء راشدین و صحابه و تابعین

2

هو

جملة كتب العبد
ابو الفضائل غياث الدين منصور
الحسيني الطبسي الكوهي

BIBLIOTHÈQUE IMPÉRIALE

واتباع وانصار او پیوسته الی یوم الدین وحمد بی قیاس وشکر بی اندازه مر پروردگار را تعالی وتقدس بدانکه غواصی
اعمال کلی خلایق را در قبضهٔ اقتدار پادشاه کامل قدر نافذ امر قابض عدل شامل بذل سحاب پیمان شهاب نشان کیوان ایوان
مشتری سعادت بهرام صولت زهره زینت عطارد فطنت ماه عزیمت رعد مراکب برق مواکب ابر شکوه باران کروه خداوند
عالم سلطان اعظم پادشاه معظم مالک رقاب امم خسرو سلاطین ترک وعجم آفتاب رایت ستاره حشم شمس الدنیا والدین
غیاث الاسلام والمسلمین کهف الملوک والسلاطین ظل الله فی العالمین محرز ممالک الدنیا مظهر کلمة الله العلیا فریدون العصر
جمشید الوقت اسکندر الثانی ذوالامان لاهل الایمان وارث ملک صاحب الخاتم فی ملک العالم ابوالمظفر ایلتمش
السلطان یمین خلیفة الله ناصر امیر المؤمنین اعلی الله شانه واظهر برهانه ظل الله وظلال جلال او را بر سر آفاق زندگان حوادث
مبسوط گردانیده و بیمن سیاست وحسن حراست و مامن وهیبت این پادشاه دین دار مبارک دیدار طوایف مسلمانان
که پناه برین حرم حرمت و مامن عصمت آورده اند از تیغ قهر کفار که مخرب بلاد و معذب عباد اند ابا الله حضرا هم نگاه داشت
وبعون وعنایت ازلی از حفظ وعنایت آن شهریار اسکندر آثار در پیش یاجوج فتنه سدی استوار ساخت ودرین ایام که اکثر
معمورهٔ اسلام از آتش تیغ آبدار این خاکساران برباد شده است وچندین هزار مساجد ومنابر بزیور جمعه وزینت
شعار خطبه عاری وعاطل مانده وچندین هزار بقاع خراب گشته واین همه دیار از دیار خالی شده وفرّ شکوه شاهنشهی اهل
این دیار را در مهد راحت غنوده وبرفرش آسایش آسوده داشت چنانکه اندیشه درین شب دیجور رفتن بزیارت ضمیر
هیچکس نگشت واین جمله بمدد وهدایت وحسن درایت ویمن کفایت وصولت عزیمت وخاطر مشکل گشای وذهن مصلحت
فرمای خداوندخواجهٔ جهان ودستور صاحب قران وزیر سلطان نشان وصاحب ابر کف دریابنان صاحب اجل کبیر
کریم عادل مظفر مؤید منصور مجاهد مرابط نظام الملک قوام الدوله والدین ذوالمیامن والسعادات صاحب الرأی و
الکفایات ملک ملوک الوزراء قدوة الصدور العظام مفخر الاکابر العرب والعجم القارع دروة المجد والکرم المخصوص بمحاسن
الشیم ابوالمکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی لازالت فنا جلاله ماوی الاولین وملاذ العالمین مضروبة الیها اکباد المطامی
محمودة منها امداد العطایا حتی بعد انفاخ فی الصور وحشر رایة البعث والنشور روی می نماید که ازان روز باز
گو بای بر دست وزارت نهاده است پای جور در بند ست ودست حوادث بسته زورنامهٔ شهریاری آن سلیمان وقت بامم
وصیت او مورخ شد وکارنامهٔ جهانداری آن اسکندر ثانی بذکر محاسن صاحبی جمال کرفته ومحایل مزید معدلت ودلایل دوام
سلطنت آن شاه رای زن از پرتو نور وضمیر آن وزیر رای زن هر روز ظاهرتر جهره نمود تا محیط پنج شاخ دست جواد
او همت دریادار در شش در خجلت انداخت وآن کرسنه چشم پیش از چشمهٔ تمنی آب نخورده وتازرده سرکش قلم رام بنان دریا
نشان او شد رخسار دولت از زردی ضعف مصون ماند ۶ بیت له المرهفات الیوم فی لباس الندی ✣ اذا مطلا فاضا بخا وعسجدا
اذا صال احلت العدی بعضلة ✣ واذا جاد حلت الآمال حیث من العدا ✣ وحدنا لا علی الناس مجدا وسؤددا ✣ وابطهم ماعا واعظمهم فدا

وامنعهم عارا وانس فهم افا ❊ واکرمهم اصلا وفرعا وحمدا ❊ هرچند آثار ماثر صاحب صاحب قرانی زیادت ازانست که بتعلم عطارد
از عدد لیالی وامتداد ایام برصفحات جهات آسمان تمام وکمال بسط وایضاح پذیرد وائمه وعلما بهر زبانی در هر زمانی دران
معنی کتب پرداخته اند وتصانیف ساخته ومحامد ومآثر آن دولت را غره جبهه تصنیف خود کرده اینده امّا عنوان آن ماثر فتح
قلعه بکرست که استخلاص آن در تصور عقل کسی نگنجد واندیشه آن بس تنگ فکرت خیال مخصوص آنرا در نظر نیاورده
پیت
بکرا فخا اسر عتها کف بانیه ❊ ولا ترقت ایهاسمت النوب ❊ بقدرت ازلی درمیان بحر سحاب کوهی آفریده است ودست قدرت
بشری قلعه بر سر آن سنگ بنا کرده چنان که طریق صواب بدان جز بواسطه کشتی میسر نشود ودر اطراف آن خرسنگهای قوی
در زیر آب افتاده چنانک اگر ملاح بیگانه بودی کشتی را بران سمت آشنا شوانستی فرمود چون غره ماه ربیع الاول سنه خمس
خمسون وستمایه پادشاه جهان وخسرو صاحب قران وسایه رحمت یزدان سلطان سلاطین شمس الدنیا والدین اعلی الله امرها
را دواعی اشتهام ودواعی مکافات که از لوازم طبیعت انسانی است باعث ومحرض آمد مواد فساد ملک ناصر الدین قتاحه عما الله
عنه بکلی قطع کند وجزاوپسزای نقض مواثیق عهود که از طرف او اتفاق افتاده بود بدو رساند ولا یحیق المکر السیئ الا باهله
غره ماه ربیع الاول رایات اعلی سایه معدلت برحدود ولایت اوجه انداخت وملک ناصر الدین رحمة الله علیه طریق حزم را رعایت
کرده بود وتمامت خشم وحاشیه خویش را با ثقل وبنه درکشتیها نشانده وسفینها بدوان کار مشحون کرده بود چون آفتاب
جلال سایه یزدان پرتو قهر بران دیار انداخت ملک ناصر الدین چون سایه برخاک عجز افتاد وبرآت خود ساخته تر دانید پیت
کلاه کوشه خورشید چون بدید آید ❊ پستارکان بحقیقت فرونهند کلاه ❊ کشتیها را برسحاب پراندند چندان که بحصن بکر رسید حصانت
آن حصار مشاهده کرد آنجا تحصن طلبید ونه انست که اگر چون کوهر در تیغ کوه رود یا چون دُر در قعر بحر مقر سازد از تیر
کمان جرخ که از کشاد قضا رود امان نیابد اگر چون طرف ابر بر بکر کوه آید چون کبسه آویخته دست فنا شود واگر چون ماهی
جوشن پوش در قلزم نیخ آب سکون سازد بطاقت از پیم ماه رایت شاهنشهی چون ماهی خود را در آب اندازد حاصل
انکه تا آن آب خندق باد صولت دولت شاهنشاهی چون ماهی واتخ آمد وآن همه نفود وکفایت ودرایت وشهامت
ملک ناصر الدین در نظر فکر آن ناقد بصیر عیاری باظهار رساند شعر مسلمان مسلمان بمسلمان رسید از کرفت حق ❊ که چون کفت پیش آرد هزاران کار بسکرد ❊
بسوزد آتش لاله بدوزد ناوک غنچه ❊ ببرد خنجر سوسن بکیرد پنجه ۶۴ ❊ چون ملک ناصر الدین بحصن بکر تحصن طلبید بحکم وفرمان اعلی که در
ممالک جهان بانفاذ قرین باد بر پیشین مقدمه امر او ملوک نامزد شدند راه را تعاقب نمودند واز هر دو طرف لشکرها بآن حصن
محیط شدند واز جانب او ملک الامرا رکن الدوله والدین الغ قتلغ اعظم بارنک که کان کوهر سالاری است عقل
چون طفل شکسته زبان در دبستان او ابجد خواند از انک نسبت بزرکی برأی وجد او درست می آید شعر
شرف توارث کابرا عن کابر ❊ کالرمح انبوبا علی انبوب پیت محیط مرکز اقبال اندرکان سالاری ❊ محمد عز الدین کزوی نیازد جان سالاری
با فوجی از مردمان کار دیده ومبارزان نامدار در موکب فتح وظفر روان شدند واز طرف برسنه امیر اسفهسالار اجل کبیر عادل نصیر

عشرین

الدوله و الدین ملک الامرا را تیمور که در مقام مردی رستم زال را بزالی برگیرد و اسفندیار را اسپند وار بر آتش کرداند با قوی
از حشم که هریک در روی هرک نجشم زندگانی نگریستندی و در موافقت خطرهای بر سر جان نهادندی پیاده و در پیش کوهی لشکرگاه
مرتب کرد و چون امکان محاربت و سامان مقاتلت نبود نه مجال نقبی و نه امکان ثقبی نه از سنگ منجنیق دیوار او را ضرری و نه
از تیر پرتاب بر دل اهل آن اثری چون رای اعلی قاهری را مقرر شد که استخلاص آن حصن حصین و قلعهٔ اسپتوار جز بحسن رای
مشکل کشای عالم آرای خداوند و خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران ضاعف الله جلاله میسر نشود فرمان یافت تا رایات دولت
صاحبی در ظهران اقبال بران سمت توجه نماید و چون مراکب دولت نظام الملکی بطالع سعد و اختر همایون ساخته و مرتب در حرکت آمدند
و سواران مردافکن و خصم شکن که جهانگشایی وعدو بندی پیشهٔ ایشان بود در زیر پیشه رماح چون شیران کرسنه روان شدند
چنانک هوای آن دیار از لمعهٔ اسنهٔ ایشان چو شهاب ثاقب می نمود و از عکس برتو زره و خفتان ایشان ماهی جوشن پوش
در قعر نهج آب چون مار بوست می انداخت بنجاه کشتی بمرد و سلاح مشحون دران بحیره روان شدند چنانکه نجوم را از بهیات
ایشان حیرت آورد و تابش روح طبیعی از بهیات ایشان منطفی میشد کشتیها بر روی آب میرفتند گفتی که مکرمرغانند که بپال می
پرند یا باد پایان تازی اند که برخلاف عادت لگامشان بر پارو دم بسته اند یا خود پیلانی که بتحریک پیلبان باد بر روی میدان
آب خم خرطوم شاه پیل را چون خرطوم شاه پیل فرو گذاشته و پی زحمت بای گام برداشته عطارد از ان سفینها اپیات فتح
شاه و مدح وزیر خواندن گرفته و زهره از ترکیب آن جنگ پی آواز و از مثال آن جندان کابجه مثال رود نواز که مریک را
چون کابجه بر رود روان کرده بود ندحیران مانده دهم ماه ربیع الاول سنه خمس و عشرین و ستمایه مراکب سعادت صاحبی
در مسایرت کواکب سعد بدرحصن بکر رسید و هم دران ساعت برکنار رود کوهری که بریک طرف بکرست لشکرگاهی فرمود
که فلک برچشم از غیرت آن تهی شد و بفر اقبال صاحب آفتاب رای برزمین آسمان بدید آمد که بروج آن آسمان را پردهای امران
بود و کواکب آن فلک پناههای شجاعان از گرد سم ایشان هوا تیره می شد و از غبار نعل باد پایان چشم ملک خیره میگشت
تو گویی که برلب آن رود دریایی بجوش آمده بود که حیات آن شعلهٔ شمشیر و آتش سنان بود و نهنگ جان آهنگ او
ابطال شجعان و امواج امواج او جوشن و برگستوان مرکبان کوه دوان برمثال کشتیها دران دریای سباحت میکردند
و نشانها، ملون و طرازها، منقش برمثال باد بایان پر در هوا کرده کشتیها را در حرکت می آوردند و چون لشکرگاه
ساخته و علم نصرت افراخته شد رحال فرمان آصفی نظام الملکی نفاذ یافت تا هر طرفی مردان کار دیده بتجربت یافته
مرتب شوند و سفینها، آن بحر را چون دایره بگرد نقطهٔ محیط گشتند و دران وقت بحیره موج آب بواسطهٔ حرارت هوا تی
گرفته بود چون انسانی که پشانی استغنا بیند طغیانی سکرف آغاز نهاده چون کیسهٔ احسان صاحب صاحب قران هیچ بند نمی
پذیرفت آن سرکش شد در جهار هیچ و الجبال اوتادا می بایست تا رام شود و آن گریز پای شکل را از لشکرجون
دریا، متلاطم بر آب آن خلیج نزول کردند دریا راجوی حایل آمده خورشید را مجره حاجز آمده آب را اگرچه پیوسته دست باد

درسلسله می کشد اما چون مسرعان بسرعیت حشم منصور را نصرهم الله عقل اجازت نمیداد تا دیوانگان مقاومت نمایند امواج
امواج که چون فقهان کتاب الطهارت بر سر زبان داشتند چنانک آیة واصلحوا ذات بینکم برمیخواندند موثر نمی آمد صوفیان
صافی صفت ارزق پوش آن شب تا روز در سماع کاسه و دهل و کره نای و طبل باز در رقص آمده جایه باد پای میان تهی
بنظاره بر سان لشکر بر سر آب همه تن چشم شده ماهیان برسم خدمتی دغل بها بصحرا آورده همچنین بر ساحل بحر آب از هر دو
طرف لشکرها در کوشش بودند و آب چون دل اهل حصار در جوش و امراء حشم اگرچه بسیار بر شط رنج دیدند اما شطر بخی
باختند که منصوبه بشهمات حضم شه مات شد و بساط دولت جنان خصمی در نوشته شد روز دوشنبه دوم جمادی الاول سنه
خمس وعشرین وستمایه بامداد که از جشمه میز آتش نعل نور درین غدیر پیستد زفلک روان شد و سفینه خورشید را ملاحان تقدیر
دُر دریا وار نکو نسار خوبان دادند صاحب صاحب قران اعز الله انصاره فرمان داد تا ملوک و امراء سر خیلان ساخته شدند
و کشتیها مرتب کردانیدند و رایات راجائه فیروزی در پوشانیدند و مردان کار و مبارزان نامدار در کشتیها نشاندند
و بخزمی هرچه تمامتر و غزمی هرچه صادق تر کشتیها بطرف حصار راندند و در موقف جان سپاری و مرکز حق گزاری ثبات قدم
نمودند و کوه را ازان شکوه آمد و فلک را ازان جرات در حیرت آورد و آب را ازهیبت زهر آب در خیل آب چون سیل
سیماب روی بهزیمت نهاد و بسکنان آن منازل از صولت و سیاست متحیر شدند ماهی جوشن در بوشید و صدف وار بقعر نهاد
و نهنگ همچه کشیدو کاوعشر غاو بر لبست سپار و ندان بگشاد تلو اطیر کم لا رحا کم و لوا با استلام بر نهنگ خواندن گرفت
تا مگر حمایتش کند همچنان ملاحان کشتیها را نا بکنار بران منوال بدر حصار آوردند و بر سر آن مبارزان بای در آب
نهادند و دست بطعان و ضراب بر کشادند و در زمان از آب بر خشکی آمدند و چون مردانی که نگاهداشت آن موضع مرتب
بودند آن جرات بدیدند قرار بر ایشان آرام نیافت و صلاح خود را در فرار دیدند کانهم حمر مستنفرة فرت من قسورة
ملک ناصر الدین روی بهزیمت نهاد و از حصار در قلعه رفت و حشم منصور در ساعت حصار را بگرفتند بی انکه کسی خسته
یا هیچ شئی مجروح شد جنان حصنی را در ضبط آوردند و هم در فور خداوند خواجه جهان صاحب صاحب قران بحصار در آمد
و فرمود که فرمان بران جمله است که هیچ کس بمال و جان و حرم مسلمانان تعلق نسازد و تعرض نرساند و ظل امان بر
سر آن بیچارگان مبسوط گردانیدند و از کمال چون اعتقاد و مرحمت کامل و رافت شامل اموال و حرم مسلمانان را بجنان
محافظت نمود که دست هیچ ناحفاظ بدامن هیچ نامحرمی نرسید و تیغ هیچ مقهور از خون مومنی نیالود هزار زن و مرد که در
حصار محصور بودند از خوف و هراس ریخورده در معرض قتل و اسیر در نهاب نهب و قتل مستحق نکال و تعذیب و مستوجب
تادیب و تشدید و تعدید بدعا ر دوام دولت صاحبی زبان برگشادند و او را خواجه جهان کیر جان بخش نام نهادند و از رافت
رحمت مرین خواجه نیکو سیرت را ذخیره روز جزا شد و وسیلت حصول رحمت خدای چنانک زبان نبوت بیان آن فرموده
است الراحمون یرحمهم الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء و چون ملک ناصر الدین با تنی بناه در قلعه رفشد

شنبعان

شفیعان انگیخت و وسایل طلبید خواست که مال و پسر را اسیر تیر باران قضا کند خزانه و پسر بیرون فرستاد و چون فرمان علی
نفاد یافت که خود بخدمت شتابد از غایت بی اعتمادی مرگ را بر حیات برگزید و آیهٔ ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه یاد
نیاورد و شب پنجشنبه ماه جمادی الاول که روز آخر عمر او بود بکنار آب آمد و با خیال شهنشاهی این معنی وصف کرد و فرو
خواند کز سود و نوبهت در زیان جومنی کم باد در ایام نشان جومنی با این همه مبسند که آلوده شود دست جو تو بی بخون جان جو منی
پس خویشتن را در آب انداخت و تخته گاه را از نهاد خود بپرداخت و آتش دولت او منطفی شد و ایام حشمت او منقضی گشت
و اقبال صاحبی نظام الملکی که دایم باد نظام پذیرفت و بی قتال آن مهم را بکفایت رسانید بقوله تعالی وکفی الله المؤمنین القتال
ولایت عریض او بسیط شد و بتمام و کمال در ضبط آورد و جمله در تصرف بندگان شاهنشاهی آمد نظم

جون باز نصرت و ظفر شاه بر کشاد — جبریل بهر نامه بری شاهپر کشاد — از شهپر ملایکه در قصر شهریار — گسترد قهاد رحمات بر کشاد
دست فلک ز موج خضر آسمان نهاد — از بهر کله فوقه منجوق خور کشاد — یعنی که تیغ آصف ثانی نظام ملک — دستور شاه قلعهٔ بکر بکر کشاد
سلطان نشان محمد بن سعد انکه تیغ — برخ زرسنگ کلکش سلک گهر کشاد — صدر قضا نفاذ که فرمان او بخیر — از مایکون حلقه سند قدر کشاد
کردون بر سم خدمت صدرش میان بست — جوزا ز بیم هیبت تیغش کمر کشاد — انگ بغیض پرتو رای منیر او — در روز بهر دیدن کوکب بصر کشاد
هر سرکشی که سر نهد بر درش بطوع — در پای دار تیغش ازو بند بر کشاد — ترک سنان کوه که در سینه دوز او — از بازوی سپهر کمانکش سپر کشاد
تیری که بازجست ز زاغ کمان او — از شیر برد ناخن و از نر ز کشاد — تا تکریه سحاب ز تاثیر فیض خویش — اندر چمن بخنده لب غنچه بر کشاد
باد ار کریه قلمش ملک خنده لب — از چشم ابر تا که سرشک مطر کشاد — و درین حال مؤلف این مجموع دران حصار محصور بود و از قتل

ملک ناصر الدین تبالیف این حکایات و ترتیب این روایات مامور مهند پس فکرت بنا این را تمهید داده بود اما مشرفات
آن تشیید نیافته بود که ناگاه کنگرهٔ حیات ناصری بزلزال زوال گرفتار شد و این مجموع نامرتب و این ابواب نامهذب بماند
تا بسی همت بر اتمام آن مقصور گشت و سوار فکرت در مضمار ضمیر جولانی کرد و اقبال صاحب قران و آصف سلیمان زمان صاحب
الله جلاله در گوش من فرو خواند که در اتمام این کتاب فواید بسیار است چه سیر گذشتگان و احوال پیشینگان سبب اعتبار
و وسیلت تجربه و سرمایهٔ معاش و معیشت و سلطنت و شغار، هر مسموم و مفرح هر مغموم است اشارت اقبال از آفتاب ملک جلال
راهبر گرده شد و در سلک استظام کشیده آمد و از ان عقدی ترتب افتاد که قلادهٔ جید دولت نظام الملکی سلطان الوزرا
ضاعف الله قدره و نفذ امره بود بغرا اقبال و شکوه دولت او تا قیام قیامت بر روی روزگار یادگار ماند ایزد سبحانه و تعالی
ذات بزرگوار او را در کنف امن و امان دارد و مسند وزارت را بمکان امکان آن صاحب صاحب قران که با مواقف خلافت
پهلو می سزد از ین ذات بی نظیر ما ورای امکان حیات انسان خالی مکرد اناد و همکاره از ین ساحت عز و جلال مصروف دارد
و ترتیب این کتاب بصد باب و چهار قسم نهاده آمد و مختتم ابواب را بمدح سلطان وزرا جهان موشح گردانیده شد و در
آخر حکایات از برای آن تا بنظم سخن گسسته نگردد ابیاتی چند منظوم ما قطعهٔ از منشآت این ضعیف در قلم آمده و ابیات غریب را

هم بنظم ترجمه کرده است و در ایراد سخن و حشو کلام تکلف را در توقف داشته آمد چه اگر اساس عبارت زیادت از قدر حاجت رنیا بریده می آید یا بتطویل می انجامد تا طالب را در خواندن مقامات بملالت انجامد و این مجموع را جمع جوامع الحکایات و لوامع الروایات نام نهاده شد و عرصه رجا فصیح و زبان نمی تحقیق حصول امل موصل که بعد از قبول صاحب صاحب قران ابو المفاخر المکارم قوام الملة و الدین صاعف الله جلاله فی الدارین ملحوظ گردد و بالخیر و السعاده انشاء الله تعالی

قسم اول در معرفت آفریدگار عز اسمه و معجزات انبیا علیهم السلام و ذکر اولیا و تواریخ و مآثر ایشان و ملوک و خلفا و سلاطین مشتمل بر بیست و هیچ باب

باب اول — از قسم اول در معرفت آفریدگار تعالی و تقدس

باب دوم — از قسم اول در بیان معجزات پیغمبران علیهم السلام

باب سیم — از قسم اول در کرامات اولیا قدس الله ارواحهم

باب چهارم — از قسم اول در ذکر ملوک عجم و تواریخ دولت ایشان

باب پنجم — از قسم اول در ذکر خلفا راشدین در جهانداری و نیکوکاری

باب ششم — از قسم اول در فضیلت عدل و ذکر بادشاهان

باب هفتم — از قسم اول در مآثر ملوک بادشاهان

باب هشتم — از قسم اول در لطایف نکتهای ملوک و سلاطین جهان

باب نهم — از قسم اول در نیابت بادشاهان

باب دهم — از قسم اول در توقیع بادشاهان

باب یازدهم — از قسم اول در فراست ارباب کیاست

باب دوازدهم — از قسم اول در خوابهای صایب که ملوک جهان زده اند

باب سیزدهم — از قسم اول در حکمها که ارباب رای کرده اند در جواب خصمان

باب چهاردهم — از قسم اول در کفایت و زیرک و حسن معالجات ایشان در برداختن معاملات

باب پانزدهم — از قسم اول در مواعظ و پندها که علما و حکما داده اند مر ملوک و خلفا را

باب شانزدهم — از قسم اول در جوابهای شافی که خردمندان عقل وافی در تمام رضا گفته اند

باب هفدهم — از قسم اول در لطایف حکایات طبیبان و ذکر ایشان

باب هجدهم — از قسم اول در دبیری و حکایتهای ایشان که یاد کرده اند

باب نوزدهم — از قسم اول در نوادر حکایات ندیمان و حسن مصادمت ایشان

باب بیستم — از قسم اول در لطایف احکام معبران و اقوال ایشان

باب بیست و یکم — از قسم اول در لطایف حکایات منجمان و شناختن احکام ایشان

باب بیست و دوم — از قسم اول در لطایف احوال شعرا و شعرها که در بدیهه گفته اند

باب بیست و سیم — از قسم اول در لطایف احوال مغنیان در ساع و آلتهای خوب و صورتهای نکو و ذکر آن

باب بیست و چهارم — از قسم اول در لطایف احوال زیرکان در امور مهمات

باب اول — از قسم دوم در فضیلت حیا و ذکر آن

باب دوم — از قسم دوم در ستایش خلق و تواضع

باب سیم — از قسم دوم در فضیلت عفو کردن

باب چهارم — از قسم دوم در فضیلت حلم و فوایدان

باب پنجم — از قسم دوم در فضیلت علو همت

باب ششم — از قسم دوم در فضیلت ادب

باب هفتم — از قسم دوم در فضیلت رحمت و شفقت

باب هشتم — از قسم دوم در ذکر کسی که در کارها توکل و تسلیم سرمایه ساخته اند

باب نهم — از قسم دوم در فضیلت ایثار و سخاوت و ذکر اسخیا و کرمان

باب دهم — از قسم دوم در بیان لطف و کرم و حمایت و حمایت آن

باب یازدهم — از قسم دوم در اکرام اضیاف و مسالمه کردن

باب دوازدهم — از قسم دوم در شجاعت و بیان شجاعان برذل

باب سیزدهم — از قسم دوم در فواید صبر در مکافات کسانی که بدین خلق آراسته اند

باب چهاردهم — از قسم دوم در فواید مزید شکر و ذکر آن

باب پانزدهم — از قسم دوم در خرم و اندیشه کردن

باب شانزدهم — از قسم دوم در فضیلت اصحاب دولت و فضیلت آن

باب هفدهم — از قسم دوم در فضیلت جد و جهد و ذکر آن

باب هجدهم — از قسم دوم در فواید سکوت و نطق و آنچه تعلق بدان دارد

باب نوزدهم — از قسم دوم در فضیلت وفا

باب بیستم — از قسم دوم در اصلاح ذات البین و صله رحم و امثال آن

باب بیست و یکم — از قسم دوم در فواید کتمان سر

باب بیست و دوم — از قسم دوم در فضیلت امانت و ذکر جماعتی که بحقیقت امانت آراسته بوده اند

باب بیست و سیم — از قسم دوم در مکارم اخلاق و محاسن شیم و ذکر فواید آن

باب بیست و چهارم — از قسم دوم در غربت و بیت کارها و فواید آن

باب بیست و پنجم — از قسم دوم در فواید عواید استمداد و مشورت کردن با مردمان و ذکر آن

باب اول — از قسم سیم در بیان اختلاف طبایع انسان

باب دوم — از قسم سیم در مذمت حقد و حسد

باب سیم — از قسم سیم در مذمت حرص و امل و بیان احوال حریصان و عاقبت ایشان

باب چهارم — از قسم سیم در مذمت طمع و دنایت ایشان

باب پنجم — از قسم سیم در ذکر طرایف و ذوذان و نوادر حکایات ایشان

باب ششم — از قسم سیم در لطایف کلمات کدامان و حکایات ایشان

باب هفتم — از قسم سیم در مذمت دروغ گفتن و فواید صدق

باب هشتم — از قسم سیم در ذکر جماعتی که دعوی دروغ کرده اند که پیغمبرند

باب نهم — از قسم سیم در مذمت بخل

باب دهم
از قسم سیم در صفت خلف وعده و نقض عهد

باب یازدهم
از قسم سیم در مذمت جهل

باب دوازدهم
از قسم سیم در مذمت ظلم و ذکر بادشاهان ظالم

باب سیزدهم
از قسم سیم در مذمت فطانت و درشت خویی و مدح رفق در مسارعات

باب چهاردهم
از قسم سیم در مذمت حسادت و ذکر حسیان

باب پانزدهم
از قسم سیم در مذمت اسراف و تبذیر

باب چهاردهم
از قسم سیم در مذمت خیانت در ملک و مال و حرم و غیر آن

باب هفدهم
از قسم سیم در مذمت خیانت در حرم سلطان و ذکر جماعتی که ناحفاظی کردند

باب هجدهم
از قسم سیم در مذمت کفران نعمت و جماعتی که بوبال آن مأخوذ شده اند

باب نوزدهم
از قسم سیم در مذمت بخیل و فواید آن

باب بیستم
از قسم سیم در ذکر جماعتی از حفاظ و ولی نعمتان و بداخلاقان

باب بیست و یکم
از قسم سیم در مذمت نمامی و غمز و سعایت

باب بیست و دوم
از قسم سیم در ذکر زنان زیرک و خردمندان و لطایف اقوال ایشان

باب بیست و سیم
از قسم سیم در ذکر زنان بارسا و بنکو سیرت

باب بیست و چهارم
از قسم سیم در ذکر زنان نابارسا و ناحفاظ

باب بیست و پنجم
از قسم سیم در مکرهای زنان و حکایتهای ایشان

باب اول
از قسم چهارم در فواید خدمت ملوک و اصحاب دولت

باب دوم
از قسم چهارم در عوایق خدمت ملوک و سلطان

باب سیم
از قسم چهارم در خوف و رجا

باب چهارم
از قسم چهارم در تاثیر دعا و ذکر کسانی که بر اخلاص یافته اند

باب پنجم
از قسم چهارم در عوایق ماثور که یاد کرده شد انشاء الله تعالی

باب ششم
از قسم چهارم در عجایب خاصیت نیک و تاثیر آن

باب هفتم
از قسم چهارم در حکایت کسانی که بورطه محنت درمانده اند با نشان حسن خلاص یافته اند

باب هشتم
از قسم چهارم در ذکر جماعتی که بمحنت عشق گرفتار شدند و بمراد نرسیدند

باب نهم
از قسم چهارم که از دست دزدان ناموس و نام خلاص یافته اند

باب دهم
از قسم چهارم در عجایب قضا و قدر و مواقعت بخت و مخالفت آن

باب یازدهم
از قسم چهارم در ذکر جماعتی که بورطه عشق گرفتار شدند و بمراد نرسیدند

باب دوازدهم
از قسم چهارم که در ورطه هلاک افتادند و بمعاقبت خلاص یافتند

باب سیزدهم
از قسم چهارم در اعمار انسان و ذکر طول و عرض آن

باب چهاردهم
از قسم چهارم در بیان غرایب خلقت

باب پانزدهم
از قسم چهارم در ذکر بناهای غریب

باب شانزدهم
از قسم چهارم در بیان ممالک و مسالک و ذکر طرق و عوایق

باب هفدهم
از قسم چهارم در ذکر خواص سباع و دواب و حشی و تاثیر آن

باب هجدهم
از قسم چهارم در ذکر سباع شکاری و دواب وحشی

باب نوزدهم

باب بیست و سیم — باب بیست و چهارم — باب بیست و پنجم

از قسم چهارم در ذکر حیوانات عجیب — از قسم چهارم در غرایب طیور و مرغها — از قسم چهارم طرفی از ظرف ملح و نمک

## باب اول از قسم اول در معرفت آفریدگار تعالی و تقدس

بباید دانست که سرمه علوم معرفت حضرت آفریدگار تعالی و تقدس که خلعت خلقت در سر موجودات علوی و سفلی انداخته است و بکمال قدرت و جلال حکمت اسباب معاش و معاد خلایق را ساخته و همه مکونات بالا و پستی بر هستی او گواهند و هر کس که از مضمون برصانع استدلال بر گیرد از قصور عقل نیست بلکه تقصیر ناظر است پس آفریدگار تعالی از برای الزام حجت بعد ازان که ایشان را عقلها سلیم صحیح داده بود انبیا و مرسلین فرستاد و ایشان را بجادهٔ معرفت نشان داد پس هر که سعادت ابدی دامن گیر آمد جنگ در فتراک متابعت انبیا زند و هر که اشقاوت و بدبختی دریافت از جادهٔ متابعت و مطاوعت رسل دست بداشت لاجرم مستوجب عذاب الیم شد و در این باب حکایت کسانی که بر وجود صانع دلایل گفتند و بر پرستی وحدانیت در حق سفتند ایراد کنیم بعون الله و توفیقه

**حکایت** راویان اخبار و ناقلان آثار آورده اند که سبب بت پرستی در عالم از آنجا بود که چون آفریدگار تعالی ادریس را تدریس مدرسهٔ جنان داد از حضیض زمین ببهشت برین رسید و از زمین شوره پستان ارض بشارستان قدس و از زمین خارپستان خاک بنگارستان افلاک برآمد جماعتی متابعان ملت و ملازمان خدمت او در فراق او بماندند و آب از دیده میراندند چه در وظایف عبادات و اوقات خلوات بمجاورهٔ او موانست می یافتند و بمعاونت و مدد او براه عبادت می شتافتند از خدمت او محروم ماندند شب و روز میگریستند و بر فوت او تلهف و تاسف می نمودند تا ابلیس مجال تلبیس یافت و خود را در صورت استادی نجار و مهندسی کامل بدیشان نمود و گفت غایت و نهایت تلهف شما بر فوات ادریس صلوات الله علیه مرا معلوم شده است اما چون او ببستان رسید هرگز باز نیاید و از زندان اخوان یاد نکند اگر فرمایید من از پی او مرمر مثل هیکلی پردازم بصورت ادریس چنانکه نگرنده در گمان افتد که مگر او باره کرا از آسمان بزمین آمده است یا از قبهٔ افلاک قصد نشیمن خاک کرده است بیت

بر آن صورت که صورتگر نگارد ✣ نشان دارد و لیکن جان ندارد ✣ مرا صورتگری آموختند ✣ قبای جان دگر جا دوختند

شما آن صورت را در صومعهٔ عبادت خود نهید و بدیدار او موانست طلبید ایشان بدین رضا دادند و او را بدین ثنا گفتند ابلیس صورت میاکل می تراشید و ایشان آنرا در محراب عبادت و صومعهٔ طاعت خود می نهادند چون دور آن جماعت بگذشت و فرزندان ایشان در رسیدند و در تعظیم او مبالغت مینمودند چون آن قرن بگذشت و نوبت از اولاد باحفاد و فرزندان ایشان رسید ابلیس بیامد و ایشان را وسوسه کرد که آباء و اجداد شما این صورتها می پرستیدند و معبود و مسجود خود ایشان را می شناختند بس آن جماعت آن صورتها را پرستیدن گرفتند و بت پرستی در جهان شایع شد و سبب گمراهی و ضلالت خلق آن بود چنانکه آفریدگار سبحانه و تعالی نوح را علیه السلام برسالت بدیشان فرستاد

نوح صلوات الله علیه بپرستی آفریدگار سبحانه و تعالی بر کمال قدرت و رحمت دلیلها گفت چنانکه آفریدگار سبحانه
و تعالی خبر میدهد از مقالات نوح الم تر کیف خلق الله سبع سموات طباقا و جعل القمر فیهن نورا و جعل الشمس سراجا یعنی
چرا اندیشه نمیکنید ای برادران که آفریدگار تعالی این هفت آسمان در هوا معلق بداشت و ماه را نور شب گردانید و آفتاب را
سبب روشنایی روز ساخت الکه فرمود خدای عزوجل همچنانکه دلیل کمال قدرت در اطباق افلاک ظاهر کرد و در احوال زمین ظاهر
کرد و ازانست که جندین هزار نوع نبات و حیوان درین عالم ظاهر گردانید و نیز آنست که این بتان که شما ایشان را بمعبودی
گرفته اید از ین عاجز ند چون این دلیل بشنیدند جوابی و حجتی شوانیستند گفت بتعصب پیش آمدند لاجرم بدعا نوح علیه السلام
آفریدگار سبحانه و تعالی ایشان را عذاب فرستاد و تا از راه آب باتش رفتند حکایت چنین آورده اند که چون نزدیک
آمد که خورشید دولت رسالت ابراهیم صلوات الله علیه طالع شود و نمرود را امنجان خبر دادند که امسال از شیمه رحم فرزندی
متولد خواهد شد که ملک تو بردست او تباه شود نمرود در تفحص ایستاد و هر کجا پسری می آمد میکشت تا هنگام ولادت
ابراهیم صلوات الله و سلامه علیه در آمد و ذات مبارک او از رحم بجهان وجود آمد مادر از بیم اعوان نمرود او را در
صدره خرقه پیچید و بغاری برد و شیر داد و در ان غار محکم کرد و باز گشت و بعد از سه روز فرصت یافت و بدر غار آمد
تا حال فرزند مطالعه کند ابراهیم را در ضمان سلامت یافت پستانچه خود را در دهان کرفته و از آنجا شیر میخورد و آفریدگار تعالی
او را بران داشت ارزانی فرمود و هر یکبندی مادر او پیامدی و او را بدیدی و دیده بجمال او روشن کردی تا بریت
حدیث هفت سال برآمد و ابراهیم بزرگ شد و آثار بزرگی و عقل در ناصیه مبارک او پدید آمد روزی مادر نزد او آمد او مادر را
گفت ای مادر می باید که بدانم که مرا که آفریده است و خدای من کیست مادر از فرزند خرد سخن بزرگ شنید تعجب ماند
و گفت نمرود گفت خدای نمرود کیست مادر او فرو ماند و هیچ جواب نتوانست داد و از آنجا او را روشن شد که
این فرزند آنست که ملک نمرود برخواهد انداخت حکایت وقتی ابراهیم خلیل را صلوات الله علیه نمرود گفت
خدای تو کیست ربی الذی یحیی و یمیت گفت خدای من انکه بمیراند و زنده کند نمرود گفت زنده کردن و میراندن تاثیر حرکات
افلاک و سیر نجوم است و ما نیز تواینم زنده کردن و میراندن ابراهیم علیه السلام گفت اگر مسلم داریم که تاثیر
قدرت حق تعالی بواسطه حرکات افلاک و کواکب است و لیکن حرکت افلاک و کواکب بواسطه چیزی دیگر ست
و اگر نه تسلسل لازم آید پس هر آینه از تقدیر آفریدگار تعالی باشد چون حوادث ارضی بواسطه حوادث فلکی
باشد درست شد که حوادث بقدرت و مشیت حق تعالی است و ازانجا گفت فان الله یاتی بالشمس من المشرق فات
بها من المغرب یعنی گرفتم که حوادث ارضی بواسطه حرکات فلکست اما ترا قدرت نیست بر تصرف کردن در اجرام افلاک
و اگر چنین است هر روز آفریدگار سبحانه و تعالی بقدرت آفتاب را می آرد از مشرق فرو می برد تو یکبار از مغرب
برار و بمشرق فرو بر فبهت الذی کفر الزام شد و فرو ماند و گویند که مغالطه کرد و یکی را که بایستوجب کشتن بود از زندان

بر آورد

بدر آورد و آزاد کرد و گفت تحقیقت مرده بود زنده کردم و دیگری را که گناه نداشت بکشت و گفت زنده را مرده کردم
ابراهیم علیه السلام گفت مرده زنده کردن این نبود که تو کردی و آفریدگار سبحانه و تعالی سبب مرگ نمرود نیم پشه
ساخته بود و آن پشه بود که در بینی او افتاد و قوت نداشت و چون در دماغ او رفت برنا بان حال ندا کرد که اگر مرده را
زنده میتوانی کردن این یک نیمه مرده مرا زنده کن تا بقوت آن از پی تو بیرون آیم و اگر زنده را میتوانی میراندن
یک نیمه مرا بمیران تا خلاص یابی حکایت گویند وقتی ابلیس پیش فرعون آمد و شاخ انگور در دست گرفته بود و تناول
میکرد ابلیس با فرعون گفت هیچ توانی بود که این خوشه انگور تازه خوشه مروارید خوشاب سازد در حال ابلیس بگریست
برود دمید و مروارید گشت فرعون تعجب کرد و گفت ای استاد مردی که تو بی ابلیس سیلی بر گردن او زد و گفت مرا با این
استادی که دیدی به بندگی قبول نکرد تو با این حماقت خدایی چگونه میکنی حکایت گویند فرعون زنی داشت آسیه
نام و آن زن در پس بموسی علیه السلام ایمان آورده بود و در موضعی که غسل آوردی سرا پرده ساخته بود و شب
که فرعون در خواب شدی او برخاستی و بدان سرا پرده رفتی و عبادت خدای تعالی کردی شبی فرعون از خواب در آمد
آسیه را ندید بر اثر او برفت او را در ان صومعه دید و او را بقهر از آنجا بیرون آورد و گفت ندانسته که من خدای
بزرگتر از آسیه ام آسیه گفت اگر معایب ترا که در ستر لباس است دیگران ندانند اما با من مغالطه چرا میکنی که مفاتیح تو بر من
ظاهرست و اگر جامه تو برگشند هیچ کس ترا به بندگی قبول نکند من عاقل ترا بخدایی چگونه قبول کنم و این معنی را لطیف
طبعی بنظم آورده است بیت با آسیه فرعون یکی رود چنین گفت ✣ کای آسیه یار اجو توجفتی بسزایی ✣ دعوی من آنست که من یار خدایم ✣
برصحت دعوی منت هست گواهی ✣ برجست ز جا آسیه گفت که اهی سگ ✣ زنهار کزین پیش تو این راز نمایی ✣ احوال تو آنست که از شهر شبانان ✣
شب کردی و بگریختی از ترس گدایی ✣ با این سر و این ریش تو مر بنده کیش را ✣ آن خود نبود بس که بصد حیله ستایی ✣ ای طاغی باغی کل علان بر ما غی ✣
نیکو نبود کردن دعوی خدایی ✣ حکایت زنادقه از امام جعفر بن محمد صادق صلوات الله علیهما پرسیدند که دلیل چیست
بر انکه این عالم را صانعی است امام جعفر علیه السلام گفت هرگز در کشتی نشسته گفت بلی گفت هول دریا دیده یا نی گفت
یکبار در کشتی نشسته بودم ناگاه کشتی بشکست و من بر تخته بماندم ناگاه موجی پیامد و مرا بساحل انداخت امام جعفر
علیه السلام گفت آنساعت که در کشتی بودی اعتماد بر کشتی بود و آن ساعت که بر تخته بماندی اعتماد بر تخته بود و آنساعت
که از تخته بیفتادی اعتماد تو بر که بود زندیق خاموش شد امام جعفر صادق صلوات الله علیه گفت آفریدگار سبحانه
و تعالی از موجود آنست که توکل تو در ان ساعت بر ان بوده است تو در ان لحظه بفضل و رحمت وی اعتماد کردی زندیق
در حال مسلمان شد و بتغر اسلام مشرف گشت حکایت و از نظایر و امثال این آنست که در کتاب ادیان العرب
آورده اند که عمران بن الحصین پیش ازان که مسلمان شد پیش رسول علیه السلام آمد و از رسول علیه السلام دلیل و برهان
طلبید رسول علیه السلام گفت اگر در بلایی افتی امید دفع از که داری گفت از خدای آسمان رسول علیه السلام گفت چون

جنین است معبود تو و مسجود تو باید که خرخدای آسمان نبود عمران الزام یافت و مسلمان شد حکایت روزی مردک
احمق ابو حنیفه لعنة الله علیه در مسجد نشسته بود جماعتی از زنادقه در آمدند و قصد هلاک او کردند او گفت از من
مسئله بشنوید و انگه هرچه خواهید بکنید گفتند چیست گفت من سفینهٔ دیدم پر بار کران و آن سفینه در میان دریایی می
گذشت بی انگه آن سفینه را هیچ ملاح محافظت کردی گفتند این سخن محالست زیرا که اگر ملاح نباشد روش کشتی
بریک نسق محال باشد او گفت سبحان الله خدایرا سیر جملهٔ افلاک و نظام عالم علوی و سفلی از سیر یک سفینه عجب تر است
چون در عقل روا نیست که سفینهٔ پر بار بی مدد مدبر و حافظ حرکت کند سیر جملهٔ افلاک بی مدبر و محافظ و مقدر چگونه در عقل
گنجد همه مبهوت و ساکن شدند و بیشتر مسلمان شدند حکایت شافعی لعنة الله علیه در وقتی با زندیقی مناظره کرد بر
پرستی صانع زندیق گفت هرچه در عالم سفلی موجود میشود از طبیعت عناصر استقصاب و ارکان میشود و شافعی گفت
مارا برگ تود دریافتیم که همه برگها در طعم و طبع و خاصیت با یکدیگر برابر بود و لیکن آنرا کرم قز میخورد ابریشم میشود و اگر
زنبور انگبین میخورد و عسل می زاید و اگر آهوی تاتاری خورد نافهٔ مشک می آید و اگر گوسفند میخورد و سرگین می اندازد
پس طبیعت و خاصیت آن برگ یک چیز است و در هر موضعی چیزی دیگر حاصل میشود معلوم شد که تقدیر قادر حکیم و تدبیر
مدبر رحیم است حکایت جماعتی از زنادقه با شافعی لعنت الله علیه همین مناظره کردند گفت در فرزند چگویید که بوجود
می آید گفتند بتدبیر مادر و پدر گفت مادر و پدر خواهند که پسر آید و دختر باشد مر آنرا مدبری باید که حوادث
بر وفق مشیت او بود حکایت امام جعفر بن محمد الصادق صلوات الله علیهما گفت که مارا بر پرستی صانع دلیلی بود
گفت قلعهٔ یافتم حصین و استوار ظاهر او چون نقره کداخته و باطن او چون زر مذاب ناگاه دیوار آن قلعه خراب شد
و از آن زر و نقره طاسی ظاهر شد آن جز بصنع صانع حکیم و قادر قدیم شوائد نبود و مرا دران قلعه پیضه بود که زر طلا خالص
ناقد تقدیر در حقهٔ نقره در غلاف کیمخت ابیض تعبیه کرده است آنرا وسیلت حصول روح فرخ گردانیده تا دلیل بود بر
قدرت قادر حکیم ❊ لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ وَهُوَ السَّمِیعُ الْبَصِیرُ حکایت هرون الرشید از مالک دلیل خواست بر اثبات صانع
و صورتهای مختلف و الوانها مؤلف از برای زیادت تیقن و زنادقه بی دین مالک رحمة الله علیه گفت بر اثبات صانع
صورتهای مختلف و اوزار ها مؤلف دلیلی واضح است و تقدیر این آنست که روی مقدار رقعهٔ خرد جای دو چشم بموضع معین است و جای دهن موضعی دیگر و در مغرب و مشرق روی همچنین بدیگر
نماند بس در رقعهٔ بدین خردی چندین اختلاف ظاهر کردن دلیل باشد بر کمال علم و قدرت و حکمت و همچنان که روی هیچکس
بیکدیگر نماند آواز و گفتارشان هم بیکدیگر نماند پس معلوم شد که مدبریت حکیم و قادر و مصور علیم که هر کس را بصورت
دیگر آفرید حکایت زندیقی اعرابی را گفت دلیل چیست بر پرستی آفریدگار اعرابی گفت البعرة تدل علی البعیر و
اثر الاقدام علی المسیر فسماوات ابراج والارض ذات فجاج اما تدل علی العلیم القدیر ❊ یعنی سرگین دلیلست بر شتر

بونیده و اثر قدمها دلیل است بر رفتن رونده بس آسمان با برجها و زمین با راهها و درکوه و دریا با موجها دلیل
پسنده است بر هستی آفریدکار به بنده و قدرت نماینده حکایت طبیبی بازندیقی مناظره کرد زندیق مر طبیب
مسلمانرا گفت باری تو که میدانی که مدار کار بر طبایع است طبیب گفت مرا در معنی راه راست نمودیکی زینور
انگبین که در تن او نوش و در دم او نیش نوش باز هر آمیخته و لطف با قهر استراح یافته گفتم طبیعت عمل متضاد تواند
کرد هر آینه قادری باید که همه مکونات در تدبیر او بود دلیل دوم آن بود که هلیله سرد و خشک است و اسهال آرد و گیتا
نرم است و امساک آرد دانستم که آن احوال باز بسته تقدیر فاعل مختارست که هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند
بخلق ما یشاء و هو العلیم القدیر حکایت از امام جعفر صادق صلوات الله علیه پرسیدند که دلیل چیست بر هستی
صانع گفت بزرگترین دلیل بر هستی او هستی منست زیرا که اگر هستی من از من است از دو حال بیرون نباشد یا من
خود را هست کردم یا هست بودم و این محال بود زیرا که از نیست هست کردن محال بود و اگر گویی آنگاه هست کردم
که هست بودم از محالست و یا نیست بودم این هم محال است زیرا که از نیست کردن هم محال باشد چون هر دو باطل
شد معلوم شد که من هست کرده هستی ام که نیستی بر وی محال باشد حکایت وقتی از امیر المؤمنین علی علیه الصلوة
والسلام پرسیدند که خدای تعالی دیدی یا شناختی گفت نپرستم آن خدایی که او را ندیده باشم گفت چگونه دیدی
او را گفت ما رأته العیون بمشاهدة العیان و لکن رأته القلوب بحقایق العرفان گفت امروز او را بچشم
سر از راه عیان ندیدم و لیکن بچشم دل از راه حجت و برهان بدیدم کفشد صفت معبود خود با ما بکن گفت ان ربی
لطیف لما یشاء انه هو السمیع العلیم جلاله قبل کل شیء و لیس قبله شیء و بعد کل شیء و لا بعد له شیء بعده ظاهر لا بتأویل المباشرة
باطن لا عن الاتصال و المجاورة سمیع بلا اذن بصیر بلا حدقة لا یأخذه صفات و لا یأخذه السمات القدم وجوده و الابد
لاولیته الذی خلق الاین لا یقال له این و الذی خلق الکیف لا یقال له الکیف اگرچه شرط کتاب آنست که از
الفاظ عرب خالی باشد فاما کلمات امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام از برای تبرک آورده شد و ترجمه
این کلمات آنست که رحمت خداوند من بالطفت بزرگواری او پیچد و نهایتیست جلال او لی بدایت در غایت
ازلست و پیشی او پیش از همه هستیها و هیچ هستی پیش از پیشی او نیست و بس از همه چیزها باقی ماند و هیچ چیز بغیر از
هستی او باقی نماند ظاهرست نه از راه حس و وهم و خیال باطنست نه از راه مساعدت و مجاورت شنوا است نه بگوش
بیناست نه بدیده صفات او از حد و عد منزه است علم او از حوادث مقدس است قدم او ازلی است از زمان همیشگی
او عین ازلست آنگاه فرمود که آفریدکار را جایگاه بی نیاز بود دانکس که آفریدکار را کیفیت و کمیت بود از کیفیت
و کمیت بی نیاز بود حکایت ذوالنون مصری را رحمة الله علیه گفتند خدای را بچه شناختی گفت خدای را بخدایی
شناختم و گفت اگر نه هدایت و توفیق او بودی هرگز خدا را نشناختمی و این که گفت که خدای را بخدایی شناختم

مراد آنست که خدایرا بتوفیق و ارادت و هدایت او بشناختم و بهدایت و رحمت و عصمت او دانستم و این سخن حق است
که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود و الله لولا الله ما اهتدینا و لا تصدقنا و لا صلینا حکایت مردی در زیر درختی خفته بود
ناگاه برگی از ان درخت بر روی وی افتاد و برگ را بر گرفت و از وی تعجب میکرد و میگفت من الذی امت
الورق علی الشجر شق علی وجهک البصر یعنی برگ بر درخت انگس رویانید که پاره پیه را بر روی بینا کرد انید پند
انکه داند ز خاک تن کردن ✣ یاد را دفتر سخن کردن ✣ اختیار آفرین نیک و بدست ✣ خالق جسم و مبدع خرد ست ✣
حکایت وقتی بادشاهی بود که او را بر نفقه میل بود و وزیری داشت عاقل و مسلمان و میخواست که
رای شاه را از ان ضلالت باز گرداند و عادت معهود چنان بود که هر سال وزیر بادشاه را ضیافت کند و اتفاق
مهمانی در فلان زمین باشد که شورستان بی آب خواهد بود بادشاه گفت آنجا چه میزبانی است زمین شورستان بی آب
و نبات وزیر گفت ای بادشاه در آنجا مبلغی بوستانها رخوش و آبهای روان و عمارتهای مرتفع عالی پدید آمده
است بی انکه کسی عمارت کند یا جویی کند بادشاه بخندید و گفت مگر دیوانه شده و در عقل چون کنجد که بنایی
بی بنا کننده پدید آید وزیر گفت چون حاصل شدن بنایی مختصر بی بانی معقول نیست حاصل شدن عالم علوی و سفلی
با جندین عجایب و غرایب بی آفریدگار چگونه معقول باشد بادشاه را بدین دقیقه سعادت هدایت روی
نمود و مسلمان شد حکایت وقتی پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم از جبرئیل علیه السلام پرسید که وقت ار اسد
جبرئیل علیه السلام گفت نه آری رسول علیه السلام پرسید که این چه سخن باشد نه آری گفت از ان وقت باز
که گفتم نه تا آن وقت باز که گفتم آری با صد ساله راهست که کرده است چون مرد عاقل در بزرگی بزرات احرام
علوی تامل کند آنگاه در سرعت حرکات ایشان تفکر ها کند هر آینه عقل سلیم او گواهی دهد که آن نظم دایم و تدبیر
عجیب از تدبیر حکیمی است که در حکمت او عیب و باطل محال باشد حکایت شافعی علیه الرحمه در پیش بادشاهی نشسته
بود و آن بادشاه را خواب می آمد هر گاه که او در خواب شدی مگسی پیامدی و بر روی او نشستی و او بدست
خود طپانچه سخت بر روی خود زدی پس یکبار شافعی را رحمه الله گفت خدای را حکمت چیست در آفرینش مگس
گفت آن کسانی که دعوی جباری کنند عجز ایشان بدیشان نماید حکایت گویند وقتی یکی از علماء ابن
بعزو روم رفته بود اتفاق چنان افتاد که بدست رومیان اسیر شد و او را بولایت خود بردند و در میان
ایشان بماند و بخدمت ایشان قیام نمود تا روزی آن ترسا که او را بند کرده بود دید که از بامداد بگاه
از خانه بیرون آمد و بدر کلیسا شتافت از ابتاع او حال معلوم کرد گفتند عالمی از علماء انصار رسیده است
و جبری از احبار آن خطه را بقدوم خود مشرف گردانیده و امروز بر منبر وعظ رفته و خلق را از وعظ و نصایح خود
و از مراشد طریق سعادات اعلام داد این عالم نیز بموافقت ایشان برای سماع مجلس وعظ آن ترسا

بلخی

بکلیسا رفت ومستور درمیان جمع بنشست شکوه وهیبت دین محمدی را صلی الله علیه وسلم زبان واعظ بسته کرد اینچند
چند انکه خواست که کلمهٔ گوید نتوانست گفت مگر درمیان شما محمدی هست که شکوه او ما را از تقریر بیان
انچنین مانع آمد بس سوگند داد که اگر مسلمانی درین جمع هست بحرمت محمد بن عبد الله که خود را پیدا کند وایمن باشد
آن عالم چون قسم بشنید برخاست وگفت سوگندی عظیم دادی که بسبب حرمت آن از اظهار خود چاره ندیدم
این جبری از تو سه سوال کنم و توقع باشد که جواب آنرا بر وفق حزد و علم تقریر کنی عالم گفت بیاید پرسید گفت
سوال اول آنست که شنیده ام که در بهشت درختی است که آنرا درخت طوبی گویند و در هیچ کوشکی نیست از
قصر معمورهٔ بهشت که شاخی ازان درخت سایه نیفکنده است اکنون بیان کن که نظیر آن در دنیا چیست جواب
آن عالم گفت نظیر آن در دنیا آفتابست که چون از مطلع فلک طلوع کرد هیچ طاقی و رواقی نماند از عمارات هفت
اقلیم زمین که نه اثر نور او در آنجا تابد و از ضیا و بهار آن نصیبی نیابد گفت احسنت نیکو گفتی سوال دوم آنست
که از علما چنین شنیده ام و در کتب آسمانی چنین دیده ام که در بهشت آفریدگار تعالی از انواع طعام و شراب بجهت
بندگان متقی و پرهیزکاران آفریده است چون بدان موضع رسند ازان تناول کنند و ابشانرا بجهت دفع آن
اطعمه رنجی نرسد و بمستراح احتیاج نیفتد نظیر آن در دنیا چیست جواب گفت کودک خرد در رحم مادر که طعام
مادر میخورد آفریدگار تعالی از انواع طعام و شراب بر ناف غذا رسان کودک میگرداند تا او میخورد و بدان
هیچ احتیاج نیفتد و آن مدخل را مخرجی تعیین نفرمود ترساگفت راست گفتی سوال سیم آنست که بگویی
که درهای بهشت چند است و درهای دوزخ چند جواب گفت شنیده ام که درهای بهشت هشت است و درهای دوزخ
هفت زیرا که در قرآن آفریدگار خبر میدهد از درهای دوزخ لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم وحکمت
آنست که بهشت از اثر رحمت وی است و دوزخ اثر قهر وی پس اثر رحمت را بیشتر ظاهر کرد تا تحقیق شود حقیقت
سبقت رحمتی غضبی ترساگفت جوابها صواب گفتی آن عالم گفت چون من سوال ترا جواب گفتم تو نیز یک سوال
مرا جواب گوی که از قانون معدلت دور نبود گفت بپرس تا چه داری آن عالم گفت چون مقرر شد که درهای بهشت
هشت است اکنون بیاید گفت که بر درهای بهشت چه نوشته است ترساگفت ما همه جمع گشتیم جواب بگوی گفت
بدان شرط بگویم که موافقت من کنید و باور دارید گفتند بلی گفت در انجیل مسطور است که بر در بهشت نوشته است
لا اله الا الله محمد رسول الله چون آن کلمه بگفت ببرکت آن عالم خلقی ازان مجمع بسعادت اسلام بپاسودند
حکایت آورده اند که حجاج یوسف کروهی از خارجیان سیاست میکرد ناگاه مؤذن بانگ نماز گفت
یک مرد مانده بود حجاج مرعینه را گفت این مرد را امشب ببر و نگاه دار و بامداد باز آور تا شرط سیاست
در باب او اقامت کرده آید عینه گفت که او را پیرون آوردم در راه مرا گفت هیچ امید خیر توان داشت

گفتم بیاید گفت مگر توفیق حق رفیق کرد و که طریق خیری مسلوک توانم داشت گفت والله به هیچ مسلمان پرون نیامده ام
و خون کسی نریخته ام و من از این خیانت مبرا ام و لیکن میدانم که آفریدگار را حکم محکم است و عفو و مرحمت
شامل دارد و پیکناهان را عذاب و عقوبت نفرماید و بتر دیک من جزا احسان اثبات گفت است اگر در حق من احسانی
فرمایی و مرا بگذاری تا بو ثاق روم و فرزندان را وداعی کنم و شرط وصیت بجای آورم و حقوق بمستحقان رسانم
و فردا بامداد بگاه باز آیم لطفی بجا یگاه و احسانی بموضع و موقع بود عینه میگوید مرا خنده آمد و جواب نگفتم بار
دیگر همین مکرر کرد در دل من آمد که او را باید گذاشت و اعتماد بر فضل حق تعالی باید کردن اگر او باز آید و اگر نه باشد
که حجاج را از و یاد نیاید پس او را گفتم که عهد کن با من که بامداد بگاه باز آیی آن مرد گفت که عهد کردم که بامداد
بگاه باز آیم و بدین عهد خدای تعالی را یاد کردم پس او را بگذاشتم چندانکه از چشم من نا پدید شد بخود باز آمدم و گفتم این
چه بود که من کردم و خود را معرض سخط حجاج کردم پس با دل سنگ بخانه در آمدم و حال بگفتم ایشان مرا ملامت کردند و
من کوفته خاطر گشتم و آن شب شبی گذاشتم چون مار گزیده یا مادر پسر بباد داده چندانکه طلایع صبح صادق از افق مشرق
ظاهر شد آن مرد را دیدم که می آمد مرا عجب آمد گفتم ای جوانمرد این چه اقدام است که نمودی گفت آری هر که سعادت معرفت
حق دریافته باشد یا خدای تعالی را قادر بر کمال شناسد چون عهد را بجای نیاورد پس او را بتر دیک حجاج بردم و حال
براستی با وی تقریر کردم حجاج گفت خواهی که او را بتو بخشم گفتم کرامت امیر باشد و من متقلد منت بسیار م پس او را
بمن بخشید و من او را خلاص کردم آن مرد برفت و مرا از ان شکری نگفت و عذر نخواست و من از ان متأثر شدم و گفتم
آن مرد مگر دیوانه است تا روز دیگر باز آمد و عذر خواست و گفت دی ترا بدان ملاطفت شکر نکردم تا شکر ترا باشکر
حق شریک نکردانم پس دی خالص بشکر حق تعالی مشغول بودم و امروز بخدمت تو آمدم تا حق سپاس داری بدان
نیکوکاری بگزارم پس مرا عذر بسیار خواست و باز گشت حکایت و چون نوبت خلافت هشام بن عبد
الملک در آمد آثار خیر و عمارت او در عالم منتشر شد غیلان قدری در عهد او پرون آمد و خلق را بمذهب اعتزال
دعوت میکرد و میگفت خالق فعل خود منم و بنکی و بدی بقضای خدای نیست از مدت هشام بفرمود تا علمای
شام جمع کردند و غیلان را حاضر آوردند پس خود با وی مناظره کرد و گفت چه گویی خدای تعالی راضی باشد که بنده
بروی کافر شود گفت نه زیرا که در قرآن مجید فرموده است وَلَا يَرْضَىٰ لِعِبَادِهِ الْكُفْرَ گفت اگر بمعصیت عاصیان
و کفر بکافران راضی نیست ایشان بی رضای او کفر میکنند اگر او ایشان را باز نتواند داشت عاجز بود و اگر می تواند
داشت و ندارد راضی باشد که بنده بروی کافر باشد و عصیان آرد غیلان خاموش شد هشام گفت با غیلان
جواب گوی گفت بعد از ده روز جواب گویم گفت خدای مرا بگرد و زمان مدهاد اگر من ترا روزی زمان دهم پس بفرمود
تا دست و پای او ببریدند و در شکم او نهادند و زبانش بکشیدند و بدین سنت و نصرت که اهل مذهب سنت و

جماعت را کر در دل اهل اسلام دوست کشت و کار خلافت او مستقیم گشت و در نوبت خلافت بنی مروان هیچ خلیفه برخوردار
از و نبوده است حکایت ابن السماک هرگاه که تذکیر گفتی توحید و شریعت بسیار بیان کردی چون او را وفات رسید
یکی از صدیقان او را بخواب دید بپرسید ما فعل الله بک خدای با تو چه کرد گفت مرا سوال کردند که چه آوردهٔ گفتم الهی
تو میدانی که توحید تو بر سر خلایق ایثار کرده ام خطاب آمد که منبری از نور بنهید گفت برو و ما را بتوحید و تصدیق یاد کن و ملایکه
باستماع مجلس من مبادرت نمودند حکایت در عهد امیر المؤمنین عبد الله بن محمد بن علی بن عباس رضی الله عنهم که اول
خلیفه بود از خلفای بنی عباس زندیقی پیدا شد و گفت عالم را دو خدای است هرچه خیر و لذت و شادی و فرح است یکی در وجود
می آرد و هرچه شر و فساد و نامرادی است دیگری ایجاد میکند و شبهت در وحدانیت او آن بود که در عالم خیر هست و شر هست
صلاح هست و فساد هست پس اگر در عالم یک خدای بودی از ان خدای هم خیر بودی و هم شر هم نیکوکار بودی و هم بدکردار و آن
از حکمت نبود که از نیکوکار بدکرداری آید پس باید که دو بود که یکی خیر ایزد و یکی شر خلق در وحدانیت بشک می شدند
تا خبر آن زندیق با امیر المؤمنین رسید علما را بخواند و آن زندیق را حاضر کرد و با ایشان گفت این مرد چنین میگوید با وی
چه باید گفت ایشان گفتند او را باید کشت امیر المؤمنین کامل بود گفت مردی شبهی در میان انداخت و آن شبهت بهمه مسامع
برسید اگر او را بگشتم بی هیچ حجتی همه عالم مرتد شوند و محمد صلی الله علیه و سلم سیزده ساله بود که در مکه حجت گرفت چون سال
چهاردهم در آمد آیه قتال نازل شد هنوز شما با وی یک حجت ناگفته مرا میگویید او را باید کشت این معنی از جاده مصلحت
دور است پس امیر المؤمنین زندیق را گفت تو میگویی خالق دو است انکه خالق خیر است تو اند که آن شر از و باز دارد یا نی
اگر شو اند عاجز بود و اگر تو اند که از و شر باز دارد و باز داشت یا نی اگر گویی که باز داشت پس آن دیگری عاجز بود و
خدای عاجز نبود و اگر گویی که باز نداشت با وجود قدرت و صنع پس این خالق خیر بدان شر وی راضی باشد و رضا دادن
بکفر کافر بود پس یک خدای هم خیر و هم شر را بود پس معلوم شد که آله یکی باید که هم خیر از و بود و هم شر و هم نیک از و بود
و هم بد زندیق چون حجت بشنید برخاست و کلمه بگفت و مسلمان شد و ببرکت اعتقاد خلیفه خلق از ان ضلالت خلاص یافتند
حکایت آورده اند که هرکس که در ملک مصر ساکن شدی نخوت فرعون در دماغ او راه یافتی وقتی بادشاهی
بود در مصر که او را بخت آزمای خواندندی و او دم جبّاری زدی وقتی بازرگانان در پیش او تظلم کردند که ما از روم عزیمت
مصمم داشتیم در حدّ این مملکت در فلان بیابان جماعتی دزدان راه قطع کردند و مال متیمان ببردند شاه از ین سخن متاثر
شد و از خواص پرسید که این کاروان که زده باشد گفتند در فلان بیابان که از حضرت تا آنجا پنجاه فرسنگ باشد
حصاری هست محکم و در آنجا جهل مرد اند که در شجاعت بی بدل و در شهامت بی مثل اند مقدم و پیشوای ایشان مردی است
سابوح نام که رستم دستان او خواند و اسفندیار بجمله جون اسپند بر آتش نشاند و مدتی است تا ایشان درین حصاند
و خلق را می آزارند و راه میزنند و اموال مسلمانان می برند و بسبب احکام حصار و بی آبی بیابان کس قصد ایشان نمی

تواند کرد شاه بخت آزمای وزیر را گفت که لشکر ببرد و دفع ایشان بکن وزیر گفت فرمان بردارم اگر خدای تعالی مدد و
نصرت کرامت کند و عون وعصمت او یاری دهد بخت آزمای ازین سخن درخشم شد و گفت این چه سخن است اگر خدای نخواهد من
خواهم و زدن مشتی دزد بی اصل را چه محل باشد که اتمام آن مهم را بنصرت خدای تعالی حواله میکنی وزیر گفت ای پادشاه در عالم
هیچ سرمویی بی امر و ارادت آفریدگار تعالی حرکت نتواند کرد همه خلایق اسیر تقدیر و ی اند ما از تو سوالی کنیم و این اشکال را
حل کنی و او را سوگند داد که این سوال را عیب نکنی بدان که بنصرت بخشت و مدد نیست بعون وعصمت و تقدیر و ارادت
آفریدگار ست تعالی بخت آزمای بانگ بروی زد و بفرمود تا وزیر را بند کردند و گفت من بروم و ایشان را بیارم و سیاست
کنم و اگر خدای مرا نصرت ندهد روا باشد چون با لشکر بدر حصار سابوح رسید سابوح یاران را گفت ای برادران ما مقرری
نداریم و اگر درین جای دست و پای نزنیم و جد و جهد فرو گذاریم چون زنان کشته شویم صلاح دران باشد که اعتماد بر عصمت
و حفظ حق تعالی کنیم و کمر بسته بیرون رویم و بر ایشان زنیم اگر کار بر اید از فضل حق تعالی بود و اگر کشته شویم بتقصیر منسوب
نباشیم و برین جمله بیرون آمدند و ناگاه حمله کردند و در حملهٔ اول لشکر بازا تمام بر هم زدند و آن حشم از پیش ایشان
روی بهزیمت نهادند و بخت آزمای بانگ بر لشکر زد که شرم ندارید که از پیش مشتی درد بهزیمت میروید کس بسخن او
التفات نکرد و مر بخت آزمای را یقین شد که خذلان او را دریافته است و شومی اعتقاد بدو بوی رسید دران حال او نیز
منهزم شد و از لشکر جدا افتاد و روی در بیابان نهاد تا بدامن کوهی رسید صومعهٔ دید در انجای شد و باعتذار و استغفار
مشغول شد و گفت الهی دانستم که بی مدد عون تو همه امیران اسیرند و با توفیق و نصرت تو همه روباهان شیر بس جهل شبانروز
میگریست و عذر گناه میخواست تا بعد از جهل شبان روز ها تفی آواز داد که توبه تو قبول کردند بسر ملک خود باز رو
بخت آزمای بدل خوش و استظهاری تمام روی بشهر نهاد سابوح ملک مصر را ضبط کرده بود و سپاه سالاری را بطلب
بخت آزمای نامزد کرد تا او را بیاورد سپاه سالار بطلب شاه بمصر می آمد هر دو با یکدیگر دو جهار خوردند
سپهسالار چون روی شاه بدید حقوق نعمت او یاد کرد و در پیش او فرود آمد و خدمت کرد و دست بعهد او دراز
کرد و با عزاز و اکرام او را بمصر آوردند و دیگر یاران را خبر کردند و ناگاه شبیخون کردند و سابوح و یاران او را همه بگرفتند
و شاه بخت آزمای بر تخت رفت و بار عام داد و خلق را خوش دل کرد و بس گفت بدانید که مرا قوت و شوکت و عدت
و آلت مغرور گردانیده بود تا پای از حد خود بیرون نهادم و بر لشکر و خزانه اعتماد کردم لاجرم رسید بمن آنچه رسید
و چون عنایت مرا دریافت از کجا ها طریق رشاد بدیدم اکنون مرا خدای شناس خوانند و بعد ازین بخت آزمای مگویند
و یقین بدانند که هر که خدای تعالی را بشناسد و توکل بکرم او کند بر جمله مطالبت و امانی فیروز گردد قوله عز وجل
ومن یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل
شیء قدرا حکایت و از نظایر و اخوات این حکایت آنست که در بغداد یکی بود که بنا باکی و بد اعتقادی منسوب

بود

بود روزی در مجلس فساد بود و از صباح تا رواح بنا بکاری و خدای آزاری مشغول بود و چون وقت نماز شد قصد رفتن
کرد بمشایعه او بیرون آمد و گفت رفتی خدا یار تو باد او گفت مرا تا بخانه من در بین راه یاری حاجت نیست این بگفت
و بای بر رکاب استر نهاد تا بر نشیند یک بای او در رکاب بود هنوز بای دیگر رکاب استوار نکرده بود که استر رمید
و او را بر زمین انداخت و یک بای او در رکاب محکم شد استر می جست و سر او بر زمین میزد چندانکه او را پاره پاره
کرد عاقلان را ازین حکایت انتباهست که در هیچ حال بی عون و عصمت حق تعالی هیچ کار بر نیاید حکایت و مثل
این حکایت در کتاب خلق الانسان آورده اند که وراقی بود در زمین مغرب که بحسن خط و سرعت کتابت موصوف
بود وقتی مصحفی بنوشت بخط باریک چنانکه از دقت آن خلق متحیر می شدند یکی از فضلا از وی پرسید که این مصحف بچند
روز نوشته او بر سبیل طنز گفت فی ستة ایام و ما مسنا من لغوب در حال دست او خشک شد حکایت روایت کرده اند
از مصطفی صلی الله علیه و سلم که فرموده است حدثوا عن بنی اسرائیل و لا حرج یعنی حکایات کنند از حالات و حادثات
بنی اسرائیل و هیچ بزه نیست زیرا که چندان اعاجیب که در عهد ایشان بود در هیچ تاریخ نبود و یکی از نوادر حکایات آنست
که گویند در بنی اسرائیل زاهدی بود که ایام خود را در عبادت حق مصروف کرده بود و در صحرایی صومعه ساخته و روز
و شب در آنجا عبادت کردی و او را در خانه دختری بود صاحب جمال و پاک دامن که هنوز صدف نهاد او را الماس رجولیت
نشکافته بود و غنچه ذات او از رياح لواقح فحولت نشکفته روزی زاهد از صومعه برون و بکوهستان می نگریست پس استخوانی
بوسیده برداشت و با خود گفت انی یحیی هذه الله بعد موتها قدرت پروردگار روزیات بوسیده را چگونه اعادت کند
و این صور پراکنده را بواسطهٔ نفخ صور چگونه جمع گرداند بدین تفکر فرو شده بود و همچنان استخوان بدست گرفته بدر
صومعه آمد استخوان بر در صومعه بنداخت و در آمد و باران متواتر شد و سه شبانروز باران قوی ببارید چنانکه
نشیب و فراز یکسان شد و استخوان بوسیده در زمین بواسطهٔ باران منتج شد اجزای هوا بعضی از آن رطوبات را جمع
کرد و اعضای زمین بعضی را نشو کرد و از آن استخوان درختی روید اعضان او عالی و اوراق متوالی آن درخت در اندک مدت
شاخ بلند کشید و بیخ بآب برد و خلق بنی اسرائیل هر روز بتماشا پیامدندی و در سایهٔ او استراحت نمودندی شبی دختر
زاهد بیام صومعه برامد در ان درخت نظر کرد و برگی از ان درخت بکند و در دهان انداخت و نجاید و بخورد آفریدگار تعالی آن
برگ را مادهٔ فرزندی گردانید که در رحم او پدید آمد چون این حمل ظاهر شد و زاهد از ان حال باخبر گشت علماء بنی اسرائیل را
حاضر آورد و حال با ایشان حکایت کرد که این دختر من حامله شده است و من او را بشوهر نداده ام حکم وی چیست جمله
حمل ظاهر شد هر اینه از زنا بود و حد زنا بر شما واجب خواهد شد که دختر را سنگسار کنند اما یکی از فضلات که بصارت داشت او
در علم پیش بود گفت صبر باید کرد تا این فرزند متولد شود اگر جنابست که سبب آن برگ بوده باشد که دختر از راه
دهان خود دست باید که بر خلاف عادت ولادت هم از راه دهان باشد چون مدت نه ماه تمام شد زنان معهد را بمراقبت

ومحافظت احوال آن دختر نامزد کردند تا وضع حمل او از راه دهان اتفاق افتاد و هر چند هیچ عاقل این معنی را قبول
نکند که از طریق عادت دور است فاما از قدرت آفریدگار تعالی انواع آن عجایب غریب و بدیع نیست و از مرغان گویند
مرغی هست که بچه از راه دهان می آرد چندان که آن فرزند بزرگ شده و آثار قدرت الهی بر صفحهٔ روی او ظاهر شد چون هفت
ساله گشت روزی بصحرا بیرون آمده بود و بر در صومعهٔ زاهد جاهی ژرف بود ناگاه کودک بر سر آن چاه آمد و در و نگاه
کرد چشم او سیاه شد و در ان چاه افتاد و جان تسلیم کرد بس او را برگشیدند و صورت حال از زاهد پوشیده داشتند
و گفتند چندان که زاهد بصومعه بیاید و روزه برگشاید آنگاه این خبر بسمع او رسانیم کودک را برختی خوابانیدند چندانکه
نماز شام شد و زاهد بخانه آمد و در هنگام افطار معهود بودی که افطار با فرزند کردی زاهد فرزند را آواز داد فرزند
جواب داد و برخاست و نزد وی آمد و چون بطعام اشتغال عاکرد امتناع نمود گفت می باید که امشب نداکنی که بامداد جملهٔ بنی
اسرائیل حاضر آیند و منبری بر در صومعه بنهند تا من مر ایشان را وعظ گویم زاهد بفرمود تا ندا کردند و منبر نهادند بامداد کودک
بر بالای منبر آمد و خدای را حمد و ثنا گفت و گفت ای حاضران بدانید که قدرت احیا و اعادت خدا یراست و او قادر است
چنان که صورت بوسیده و نیست شده را بار دیگر اعادت کند و اجزاء متفرق را جمع آرد اینک وجود من عبرتیست مر
جملهٔ کسانی را که اعتبار گیرند و سبب وجود من آن بوده است که روزی جد من در کورستانی میرفت استخوانی بوسیده دید
گفت خدای تعالی این را چگونه جمع کند شکی و شبهتی پیش ضمیر او آمد آن استخوان را بر در صومعه بینداخت آفریدگار
تعالی تقدیر کرد تا درختی از ان بر رست و مادر من برگی از ان درخت تناول کرد و من در وجود آمدم تا عاقلان را معلوم
شود که قادر بر کمال را تعالی و تقدس پس در آفرینش فرزند آدم ماده و نطفه و سبب اجتماع نر و ماده حاجتمند نیست دیدی
روز شنبه اید که در چاه افتادم و مدت حیات من منقضی گشت و دنیا را وداع کردم اما دوش چون جد من مرا
بخواند آفریدگار رسیحانه و تعالی مرا زنده کرد اینک تا جواب او بدادم و شما را این وعظ بگفتم تا یقین شما صفت
کمال گیرد و این آخر نفس منست از دنیا و اولین قدم منست از آخرت این بگفت و سر بر کوشهٔ منبر نهاد و جان بداد
و این حکایت را اگرچه بعضی از ظاهریان معتزله انکار کنند اما در قدرت آفریدگار تعالی امثال این بدیع نیست که قدرت
او از ازالت منزه است و حکمت او از ریب مبرا حکایت امام نجم الدین عمر نسفی در تفسیر آورده است که محمد
بن کرام میگوید که عمرون مره رحمة الله علیه یکی بوده است از ائمهٔ سلف و علماء کبار و او را عادتی بود بعد ازان که نماز
دیگر گشته بود هر بامداد فرض بامداد بگذاردی و بشب بمحراب باز نگذاشتی و گفتی در میان شما هیچ غریبی هست اگر
گفتندی هست خاموش بودی و مهر سکوت بر لب نهادی و اگر گفتندی نیست در سخن آمدی روزی پرسید که در میان
شما غریبی هست گفتند هست خاموش شد آن غریب گفت یرحمک الله راه دور قطع کرده ام و بخدمت تو آمده ام
تا از تو سوال کنم تا اشکال من حل کنی و مرا سوگند داد که درین سوال تعنت نمیکنی مرد سوگند خورد که طالب رشد

وبدایتم نه باعث فتنه و غرایب بس گفت برس آن سایل گفت بدانکه من مردی ام در ورطهای هوا و بدعتها افتاده ام
واز آنجا بیرون آمده و در هر کوی قدمی گزارده و ازان باز بس آمده و بهر هوای که در هوا در افتاده ام از قران در
افتاده ام و از هر بلایی که بیرون آمده ام بسبب قران بیرون آمده ام و امروز از همه تهی دست مانده ام و خاک
حسرت بر سر عقل افشانده عمر او را گفت سوگند بخدای تعالی که این سؤال بجهت استرشاد و فایده میکنی نه از راه امتحان
ومناظره مرد سوگند خورد که امتحان نمیکنم فایده میطلبم بس عمر گفت چه گویی از جماعت ائمه سلف تا بایکدیگر خلاف
کرده اند گفت نمی گفت در رسالت پیغمبران هیچ کس خلاف کرده گفت نمی گفت در فرضیت پنج نماز گفت نمی گفت
در فرضیت زکوة گفت نمی گفت در فرضیت حج وغسل جنابت و امثال این گفت نمی بس گفت برخوان این آیت که خدای تعالی
میفرماید هو الذی انزل الکتاب منه آیات محکمات هن ام الکتاب و اخر متشابهات یعنی از قرآن تو فرو فرستادیم
یا محمد از وی بعضی آیات محکم است که آن اصل قرآن است و بعضی آیات متشابهت بس دست در محکم و متشابه
قرآن زن تا نجات یابی آن سایل او را دعا گفت و گفت الحمد لله که زنگ شبهت از آیینه دل من دور شد بس جواب
که باز کرد و گفت بدانکه شیطان اهل کتاب را براهی باطل دعوت کرد گوش دارید تا دران نیفتید که ایشان در افتادند
و بر شما باد که راه پیشینیان را رعایت کنید و اگر ندانید که کار سلف چه بود بدانکه بر شما نیابد ران جمع شود یعنی
آنچه محکم بدان کار کنید و آنچه متشابه بود واپس تن بخدای تعالی حواله کنید تا بسلامت مانید و دین از عوایب بدعت
مصون ماند حکایت کلبی در تفسیر آورده است که دو حبر از علماء جهودان بمدینهٔ رسول علیه السلام آمدند چون بسواد
مدینه را بدیدند گفتند نیک ماند این شهر بشهر خاتم پیغمبران علیه السلام چون بخدمت پیغمبر در آمدند گفتند ما را خبر کن
از بزرگترین گواهی که در قرآنست اگر ما را بر اصلی آن خبر کنی بتو ایمان بیاوریم جبرئیل بیامد و این آیت بیاورد
شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة و اولوا العلم قائما بالقسط لا اله الا هو العزیز الحکیم خدای عزوجل گواهی داد
بر وحدانیت خود و فرشتگان و خداوندان علم پس عبد الله السلام و یاران او چون این آیه بشنیدند ایمان آوردند
و بسعادت اسلام مهتدی گشتند حکایت جمعی از جهودان شام بنزدیک عمر ابن الخطاب آمدند در عهد
خلافت او و گفتند تو بزرگترین اهل اسلامی ما آمده ایم تا از تو مسئله چند بپرسیم اگر جواب مسایل ما را بدهی بتو بگرویم
و اقرار کنیم که شریعت پیغمبر تو حق است عمر گفت بگویید گفتند ما را بگوی قفل آسمانها چیست و کلید آن کدام است
و بگو که کدام گور بود که با مدفون خود سفر میکرد و آن که بود که قوم خود را پند میداد و وعظ میگفت و نه از آدمیان
بود و نه از پریان و آنجا عت که ایشان بر روی زمین برشدند و بحیات مخصوص بودند بی آنکه مادهٔ وجود ایشان
در رحم مادر و پشت پدر بوده بود چند کس بودند و آن کدام موضع بود که از وقت آفرینش عالم یکبار آفتاب بیش
بر آنجا نتافت و از حیض زنان ما را خبر کن عمر لعنة الله علیه روی بامیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام کرد و گفت جواب

مسایل ایشان باز گوی ایشان گفتند یا عمر او کیست که جواب مسایل ما بدو حوالت میکنی وی از تو عالم تر است گفت
آری او پسر عم پیغمبر ست ایشان گفتند که راست میگویی که ذکر او در توریت هست نام او ایلیا و دریای علم او پس بود
امیر المؤمنین علی صلوات الله علیه زبان بجواب مسایل بگشاد و گفت قفل آسمانها شرکست بخدای تعالی چون کسی شرک
آرد بخدای تعالی اعمال او بآسمان بر نیاید اما کلید آن قفل کلمهٔ شهادتست که بوحدانیت خدای عز و جل اقرار کرده
آید اما گوری که با حمد فون سفر میکرد ماهی یونس بود علیه السلام که او را کرد هشت دریا برآورد و خدای عز و جل او را
صافی و تنک گردانیدند تا یونس علیه السلام از درون سینهٔ او همه دریاها می دید و غرایب و عجایب صنع حق را نظاره
میکرد و اما آن واعظی که قوم خود را وعظ میکرد او نه از جنس انسان بود و نه از جنس جن آن مور سلیمان بود علیه السلام
که او را نام منذر بود بر ان وادی نمل مر قوم خود را گفت یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا
یشعرون یعنی ای قوم بسوراخها در شوید که لشکر سلیمان علیه السلام میگذرد و تا شما را در زیر پای نکوبند و آنگاه
عذر ایشان خواست که ایشان ندانند و اما آن حیوانی که بر وی زمین برفته اند پی انکه از رحم متولد شده بود و نه شش
تن اند آدم و حوا و ناقهٔ صالح و میش ابراهیم و عصای موسی و مرغ عیسی و آن موضع که در همه عمر یکبار آفتاب پیش بروی نیافت
آن قعر رود نیل بود که چون بواسطهٔ معجزهٔ موسی بشکافت تا بنی اسرائیل بگذشتند در ان زمان آفتاب در قعر دریا تافت و نیز
بعد ازان بروی نتافت جهودان چون این جوابها بشنیدند در حال ایمان آوردند حکایت در ان حال که ابو بکر مسلمان شد
و شعاع اسلام بروی تافت و از تاریکی ظلمت و کفر بیرون آمد اهل قریش گفتند جماعتی باید که زیرک و دانا باشند تا ابو بکر را
از ان کار منع کنند و باز بسر کیش آبا و اجداد باز آرند بس رای ایشان بر طلحهٔ بن عبد الله قرار گرفت و او را نامزد
کردند و بفرستادند چون طلحه نزدیک او رسید دست او بگرفت و گفت خیز و با من بیا ابو بکر گفت مرا از بهر چه کار
میخوانی گفت تا لات و عزی را عبادت کنیم ابو بکر گفت لات و عزی که باشد و ایشان کیستند و بچه سبب مستحق عبادت
گشته اند طلحه گفت ایشان دختر خدایند ابو بکر پاسخ داد که مادر ایشان که بوده است طلحه خاموش گشت و قوم را گفت
جواب او باز دهید چون ایشان جواب او ندانستند ایشان هم خاموش گشتند و متحیر ماندند طلحه از میان ایشان
برخاست و گفت یا ابا بکر گواهی میدهم که خدای تعالی یکی است و محمد رسول اوست و آن ماجرا سبب اسلام طلحه
گشت و ایزد سبحانه و تعالی بهر که نیکویی خواهد بندک سببی سعادت دین و دنیا وی را کرامت فرماید حکایت
ابو تمامه گوید روزی در مجلس مامون علیه اللعنة نشسته بودم و اخبار گذشتگان تقریر میکردم مامون گفت پیغمبر علیه السلام
گفته است ستفرق امتی اثنی وسبعین فرقة الناجی منها واحد یعنی امتان من بعد از من هفتاد و دو گروه شوند و رستگار
از ایشان یک گروه هند آن گروه کدامند گفتم انکه اقتدا بکلام خدا و بسنت رسول او کند او از جملهٔ رستگاران باشد مامون
گفت در شریعت ما قومی بسیارند و حق یکی پس نیست من جواب دادم که همه بندگان حق اند و در حقیقت حق یکی بود و در

مذاهب

مذاهب بدو رسند و دیگر درست شد که خدای عز و جل یکیست و او را مثل و مانند نیست واجب کند که مذاهب بسیار بود تا
در یکانگی مشارکت نزود مامون را این سخن نهایت خوش آمد و مرا نخلعت و تشریف اختصاص فرمود حکایت و در حدیث
صحیح است که مصطفی صلی الله علیه وسلم در مسجد نشسته بود و بهشت بجواب نبوت باز داده اعرابی خوب منظر از در مسجد
در آمد با جامهای سپید و مویهای سیاه و روی خوب و هیچ اثر سفر در بشرهٔ او بدید نیامده بود و کس از ما او را نمی شناخت
بس سلام کرد و نزدیک سید رسل آمد و بنشست چنانکه زانو بزانوی مهتر علیه السلام نهاد پس زبان بسؤال برگشاد و گفت
یا رسول الله ما الایمان یعنی ایمان چیست پیغمبر فرمود که ایمان آنست که بگروی بخدای عز و جل اعرابی گفت راست گفتی
پس گفت بگوی که اسلام چیست سید علیه السلام گفت اسلام آنست که زبان بگفتن کلمهٔ شهادت داری و زکات مال ادا
نمایی و ماه رمضان روزه داری و حج خانهٔ خدای تعالی با وجود استطاعت بجای آری گفت راست گفتی پس گفت بگو که
احسان چیست سید علیه السلام گفت که احسان آنست که خدای تعالی را چنان پرستی که گویی او را می بینی و اگر تو او را
نمی بینی او ترا می بیند گفت راست گفتی و برخاست و از مسجد بیرون آمد خواجهٔ دنیا و آخرت علیه السلام یاران گفت
بر عقب او بروید تا او را می یابید برفتند و از وی اثر ندیدند آنگاه مصطفی علیه السلام فرمود که آن را در من جبرئیل
بود که آمده بود تا شما را معالم دین آموزد و ادب خدمت و طاعت تلقین کند حکایت وقتی جهود و مغی در راه میرفتند
و جهود مردی متمول حال بود پیاده و پی زاد و راحله میرفت مغ ژوتی داشت براستری براق گام با و حرکت نشسته بود و جملهٔ
اسباب سفر از توشه و لباس و غیر آن مهیا کرده هر دو همراه شدند مغ از جهود پرسید که مذهب تو چیست و اعتقاد تو بچگونه
است جهود گفت که اعتقاد مذهب آنست که میدانم که مرا آفریدگاریست که خلعت خلقت در سر من او افکنده است
و من او را می پرستم و بحضرت او می بناهم و را تبهٔ روزی از ابنار خانهٔ فضل او میخواهم و همه نیکی از حضرت وی مرجو و را طلبم
و کسانی را که موافق مذهب و دین منند و هر که دین مرا مخالفت کند خون و مال وی نزدیک من حلالست و معونت و نصرت او
بر من حرام چون جهود این فصل بگفت با مغ گفت که تو نیز اعتقاد خود بیان کن تا معلوم شود مغ گفت اعتقاد من آنست که
خود را و جملهٔ خلایق را یکی خوانم و هیچ آفریده را بدین یکی نخوانم که بکسی بدی رسد و تا بتوانم با دوست و دشمن طریق
احسان و اجمال سپرم و اگر کسی در حق من ظلمی کند بمکافات او مشغول نشوم مجازات ایشان جز باحسان تقدیم ننمایم که
یقین میدانم که عالم را آفریدگاریست که نقیر و قطمیر و قلیل و کثیر اعمال خلایق بر و پوشیده نیست بنکوکار را ز باحسان
ثواب دهد و بدکردار را بر بدی مجازات فرماید گفت سخت نیکو گفتی و بغایت خوب اعتقادیست این امانی در دنیا
اگر صدق تو با این دعوی یار بودی گفت از امارت کذب چه مشاهده کردهٔ گفت من ابنای جنس توام و همچون تو جانی
دارم پیاده و گرسنه با تو در این راه میروم و تو بر مرکب رهوار نشسته و سفرهٔ توشه از کوشه پالان در آویخته و مرا از ان
نصیبی نمیکنی و ساعتی بر مرکب خود نمی نشانی پس معلوم شد که بر مقتضی اعتقاد نمی روی مغ گفت که راست گفتی پس از راست

فرود آمد و سفرهٔ طعام پیش آورد و هر دو تناول کردند چون انکه جهود سیر شد بس گفت زمانی بر نشین تا بیاسایی جهود
بر استر نشست و مغ بر اثر وی میرفت و حکایتی میگفت جهود اثر ماندگی در مغ مشاهده کرد استر را بتعجیل براند و او را
در میان بیابان بماند بیچاره هر چند فریاد میکرد که مکافات نیکی بدی مکن و مرا در این بیابان تنها مگذار نباید که سبع مرا
بکشند یا از بی آبی هلاک شوم جهود گفت که پیش ازین ترا گفتم که مذهب من آنست که هر که مخالف دین من بود خون
و مال او بر من حلال باشد این بگفت و رکاب کران کرد و استر را براند چندانکه از چشم مغ نابدید گشت بیچاره گرد او را
در نیافت چون از در یافتن او عاجز شد و روی هلاک در آینهٔ جان خود مشاهده میکرد گفت آنچه کردم باعتماد نوکردم
و میدانم که آفریدگار عالمی و کریم و رحیمی نیکوکاران را ثواب دهی و بدکاران را جزا رسانی ظن من درین معنی خطا مکردان
و انصاف من ازان ظالمستان این مناجات بکرد و روی براه نهاد چون یکدو فرسنگ برفت استر را دید که جهود را
از پشت خود انداخته بود و تمام اعضای او را شکسته و در ورطهٔ هلاک افتاده و اشتر بگوشه ایستاده گویی که
رسیدن مغ را انتظار میکند او سر بر زمین نهاد و نالهٔ شادی بآسمان رسانید پس بر استر نشست و جهود را در کرانهٔ هلاک
بگذاشت جهود آواز داد که ای برادر من اگرچه بد کردم بحقیقت ناخود کردم اما چون مرا ازین بدی نیک نیامد ترا هم ازین بدی
نیاید و ثمرهٔ چنین اعتقاد تو بتو برسید و جزای بد اعتقاد خویشتن من یافتم اکنون مذهب خود را نصرت کن و مرا درین بیابان
مگذار چندان بزارید که مغ را بر وی رحم آمد او را بر استر نشاند و او را بشهر آورد و بآبادانی تسلیم کرد و ازین حکایت
فواید احسان و شرف اعتماد بر فعل سبحان معلوم شد هر که بامید جزا ر حضرت حق نیکی کند آن نیکی هرگز بدرگاه حق تعالی
ضایع نشود حکایت در اخبار ملوک اوایل مسطور است که ملکی بود از ملک یونان نام او نزوس دران مدت حکیمی بود
از حکماء یونان نام او اینقش که در حکمت از جملهٔ حکمای یونان برتر آمده بود آن ملک این حکیم را بحضرت طلبید در راه جماعتی
از دزدان بدو رسیدند بر گمان آنکه مگر با وی مالی خطیر است قصد کشتن او کردند او گفت اگر غرض شما از کشتن من مالست
منم و دولت مال بردارید و مرا بگذارید ایشان بسخن وی التفات نکردند و خواستند که وی را هلاک کنند آن بیچاره دران تحیر
بهر طرف می نگریست تا مگر ناصری یا معینی پیدا آید البته هیچ کس را ندید جوقی کلنگان دید که در هوا می پریدند و بانگ میکردند
آواز داد که ای کلنگان بدانید که درین بیابان بدست این ظالمان گرفتار شده ام ناصری و معینی ندارم شما کینهٔ من ازین جماعت
باز خواهید و خون من طلب کنید طایفهٔ دزدان چون آن فصل را استماع کردند بخندیدند و گفتند این بیچاره را عقل نیست
و هر کرا عقل نبود در کشتن او زیادت و بال صورت نمی توان کرد بس او را بگذاشتند و مال او را در میان خود قسمت کردند
چون خبر کشتن او بابل شهر رسید از کشتهٔ شدن او نهایت برنجیدند و بر فوات او تاسف بسیار خوردند و پیوسته
طالب آن می بودند تا مگر کشندگان او را بایدست هر چند جستند نیافتند تا آخر بعد از مدتی مریونا نیانز اعیدی بود و اهالی
آن خطه در مقابل و هیاکل جمعیتی کرده بودند و از اطراف و نواحی خلق دران مجمع حاضر شده و کشندگان آن حکیم دران

فوج داخل بودند و در هر گوشه نشسته در اثنای آن حال فوجی از ان کلنگان در هوا پدید آمدند و بر سر آن طایفه پرواز
میکردند و آواز میدادند چنانکه از صباح و نفیر ایشان دران ساعت او را و او کار بر حکما عهد متوش می شد یکی
از ان دزدان در روی دیگری نخندید بر سپیل استهزی گفت حانا خون انبتش مبطلبند یکی از اهل شهر که در جوار ایشان
بود بشنید و دیگر را از ان اعلام داد همان ساعت بتردیک پادشاه انها کردند و آن طایفه را بگرفتند و مطالبت واجب
دیدند تا اقرار کردند بس ایشان را قصاص کردند و آن کلنگان کینهٔ آن حکیم باز خواستند و سر این معنی آنست که آن حکیم
اگرچه بصورت با کلنگان خطاب میکرد اما از راه معنی با آفریدگار ایشان بنالید و نصرت خود از وی منجواست
و امید بحضرت او میداشت که خون او را هدر نکند کمال رحمت او امید او را وفا کردانید و همان کلنگان را سبب قصاص
کشندگان او کردند تا عاقلان از کمال قدرت آفریدگار و جلال حکمت پروردگار تعالی معلوم کردد و بعد ازین در بیان
معجزات انبیا حکایتی چند بتحریر خواهد پیوست ایزد سبحانه و تعالی مسند وزارت را بکمان خداوندی و خواجهٔ جهان
و دستور صاحب قران نظام الملک ملک الملوک الوزرا صاعف الله جلاله تا ابد آراسته دارا

قطعه

پیراهن بقای حسودش بساعتی ❊ از دست حادثات زمانه دریده باد ❊ هر سر که خاک درکه او نیست تاج آن ❊ از تیغ پیدریغ حوادث بریده باد ❊
مهرش میان خلق جهان تابرورش ❊ در دل جو شادمانی و در سر جو دیده باد ❊

## باب دوم

### از قسم اول در بیان معجزات پیغمبران علیهم السلام

بر سپیل ایجاز و اختصار بباید دانست که بتردیک عامهٔ متکلمان
فرستادن پیغمبران علیهم السلام از خدای عز و جل بندکان از جملهٔ ممکنات است و در عقل روا که حق تعالی با متی رسل فرستد
و بعضی از اصحاب ما گفتند که واجب بود از روی حکمت آن اقتضا کند که حق تعالی رسول فرستد به بندکان و برهمان و حکمان
گفتند فرستادن رسل حاجت نیست از بهر آن که اگر پیغمبر نیاید تا آن نیارد که بر مقتضی عقلست عقلا آنرا قبول نکنند و رد کنند
و از ارسال وی فایده نباشد اما حجت اهل حق و مسلمانان آنست که امر و نهی خدای تعالی بر بنده لایق حکمت نبود
بلکه خود قضیهٔ حکمت آن بود که بندکان خود را در تحت تسخیر و تصرف خود آرد و آنچه خواهد در ایشان تصرف کند تا بندکان
اعلام کند مر ایشان را از امر و نهی بهر طریق که خواهد و یا بالهام دادن مر ایشان را یا بواسطه رسولی بداند علم ضروری در
ایشان پدید آرد یا آنکه از ایشان مخصوص کرداند و با ایشان فرستد تا ایشان را آگه کند و بر دست وی علامتی آشکارا کند
که ایشان بدانند که او راست میکوید و این فرستاده رسول وی است و این علامت معجزه بود اما جواب آن شبهت
که بر همان کفتند که آنچه پیغمبر بخلق آرد یا چیزی آرد که مقتضی عقلست با آنکه خلاف قضیهٔ عقل کوییم که چیزی آرد که عقل از معرفت
آن قاصرست نه آنرا نفی کند و نه آنرا اثبات کند بلکه آنرا بذات خود در نیابد ولیکن چون شرع بیان کند عقل آنرا نفی
نکند بلکه پسندیده دارد و قبول کند چنان که بیان تفصیل عبادات و تعیین سکر هر نعمتی و بیان خاصیت جوهری که غذا شاید
یا دارو شاید و در هر مقدمه ازین مقدمات سخنهای بسیارست و اکنون ما بعضی از معجزات انبیا بیان کنیم و بغرض شروع نماییم

حکایت یکی از مشاهیر معجزات ناقه صالح است علیه السلام که چون آفریدگار سبحانه و تعالی صالح را بقوم ثمود فرستاد
و صالح مر ان قوم ثمود را بمواعظ وافی و بیان شافی طریق هدایت مینمود و از راه ثمود و غوایت منع میکرد البته مقرر
نشد ندو روز و شب چون روز و شب سپه کرای و سعید کاری و صبح و شام چون صبح و شام غمازی و قیادت عادت کرفته بودند
نه عمل صالح میکردند و نه سخن صالح می شنیدند تا برین مدتی برآمد روز عیدی بود جمله قوم ثمود بصحرا بودند در دامن
کوهی جمعیت ساخته و بر سم کیش خود مشغول کشته صالح پیامد علیه السلام و ندای دعوت در داد و ایشان را از هوا پرستی
بخدا پرستی دعوت کرد ایشان کفتند ای صالح نشان اعجاز بما نمود و آیت معجزه بر ما نخواند ه ما را جز امیر نجانی اکر ما را
معجزه نمایی همه بتو ایمان آریم کفت چه خواهید تا من بنمایم کفتند میخواهیم که از خدای خود بخواهی تا از میان این سنک پی رنک
و پی در رنک ماده شتری بدید آرد سیاه موی سپید روی تیز کام خوش خرام که هم در حال بزاید و بچه از وی جدا شود و همچون
وی جوا کردن کیرد صالح متحیر شد جبرئیل در رسید و کفت ای صالح از قدرت ما عجب نیست از تو خواستن و از ما دادن از تو
سوال و از ما نوال صالح دعا کردن کرفت در حال کوه در اضطراب آمد و بر خود بشکافت و ماده شتری هم بان شکل و هیات
که خواسته بودند از آنجا بیرون آمد و در حال در زمین بخفت و بچه کهتر از وی فاما مهتر از شتران دیکر متولد شد و از طرفی
دیکر جوا کردن کرفت و چون آن جمله جازه از دل سنک بدیدند همه سر بر خط و فرمان صالح نهادند و بعاقبت آن ناقه را
بکشتند و بلا از جب راست ایشان در آمد و همه در زیر تیغ فنا کشته شدند حکایت زید بن اسلم روایت میکند که اول
جباری که در روی زمین بود نمرود بود و در ان وقت در زمین شام قحطی عظیم بود و نمرود را نعمتی و فراخی عظیم بود خلق
عراق و شام بطلب طعام روی بوی نهادند و هر کس که بدر او آمدی از و سوال کردی که خدای تو کیست انکس را طعام نان
و خوف جان باعث و محرض آمدی بر آنکه کفتی که خدای من تویی تا اتفاق ابراهیم علیه السلام بطلب طعام بدار الملک نمرود
آمد نمرود بر عادت خود از ابراهیم سوال کرد که خدای تو کیست کفت خدای من آنست که یکی را که خواهد بزا باند و یکی را
که خواهد بمیرا ند نمرود کفت من نیز زنده کنم و میرانم زندانی که مستوجب کشتن بود خلاص کرد و بیکناهی را سیاست
کرد کفت دیدی که من نیز زنده میتوانم کردن و میراندن ابراهیم میتوانست که کوید احیا و اموات این منست ولیکن چون در مجلس
عام و خاص و عالم و جاهل بودند بر عاقلان بطلان او پوشیده نماند خواست که او را چنان الزام کند که فضیحت او ظاهر
شود که بر هیچکس سخن او اصلی ندارد حجتی ایراد کرد که نمرود را امکان معارضه و تلبیس نماند کفت خدای من آفتاب از
مشرق بر می آورد و بمغرب فرو می برد تو بکوی تا آفتاب فردا از مغرب برآید و بمشرق فرو رود نمرود متحیر کشت و
از الزام نمود ه شد ۞ و حسن بصری رحمة الله علیه کفته است که خدای تعالی میفرماید که اکر نمرود معجزه خورشید درخواستی
از مغرب طلوع کردیمی ۞ زید بن اسلم میکوید که چون نمرود ملزم شد ابراهیم علیه السلام غله نفروخت ابراهیم بی غله
از آنجا باز کشت چون بنزدیک شهر رسید ناکاه بر خانه ریکی بر کذشت با خود اندیشه کرد اکر بو ثاق در ایم اهل و فرزندان

مرا نیز

مرا تهی دست بپسند دل تنگ شوند آن جوالها را از ریگ پر کرد و تا خالی فرزندان را از دیدار آن تسلی بود چون بمعدلت
رسالت آمد و بارها فرو گرفت ابراهیم علیه السلام بآسایش مشغول شد خادمهٔ خانه درآمد و سر جوالها بگشود آرد میده دید
پاره برداشت و نان بخت چون ابراهیم علیه السلام از خواب بیدار شد نان پیش او بردند گفت این آرد از کجا
آوردید گفت ازان آردهاست که تو آوردی ابراهیم علیه السلام سر بسجده نهاد و تضرع هرچه تمامتر اقدام نمود و این
معنی خلاصهٔ معجزات او بود حکایت عبد الله بن عباس میگوید که روزی ابراهیم علیه السلام بساحل دریا طبریه
بیرون آمد مرده را دید که بر کنار ساحل افتاده و هرگاه که موج دریا آمدی ماهیان ازان بخوردندی و چون موج بازگشتی
مرغان حوصله پر کردندی و بشب وحوش و سباع ازان طعمه ساختندی آنچه ماهیان ازان بخوردندی حصلات در آب گذاشتندی
و مرغان هوا بیفکندندی باد آرا متلاشی کردی و سباع و وحوش در صحرا انداختندی بمرور شهور و زمان خاک گشتی ابراهیم
علیه السلام ازان متعجب شد و خدایرا یاد کرد و بس گفت الهی تو مرا بنمای که چون مرده زنده میکنی از حضرت حق خطاب آمد که چهار
مرغ بگیر و ایشانرا سر از تن جدا کن و گوشت و پوست ایشانرا در هم کر بکوب و امتزاج کن و ایشانرا با هم مختلط بساز بس آنرا
بر چهار قسم کن و بر سر چهار کوه بنه ابراهیم خلیل علیه السلام بحکم فرمان جان کرد و کبوتری و خروسی و زاغی و بطی بگرفت و همه
بکشت و پاره پاره کرد و بچهار قسم کرد و بر سر چهار کوه نهاد و سرهای ایشانرا در دست گرفت و بر بالای کوهی
مرتفع بایستاد و بس از آسمان ندایی آمد که ای اسپشوانهای شکسته وای کوشتهای از هم باز شده وای عروق پاره پاره گشته
هم بقرار اول باز روید که خدای عزوجل جانهای شما بشهای شما باز فرستاد بس در حال خون بخون میرفت چون کالبدهای ایشان
فراهم شدند سرهاشان بدست ابراهیم بود دو مرغان می پریدند و پیش ابراهیم می آمدند و سرشان بکالبدها می پیوست و پر
و بال هریک بجای خود می بود بس آفریدگار عالم وحی کرد که یا ابراهیم از ما سوال کردی که مرده را چگونه زنده کنی
من این زمین را بر مثال خانهٔ پنداشتم و بر چهار رکن او چهار باد نفرستادم از برای منفعت خلق نام آن بادها شمال و جنوب
و صبا و دبور چون روز نشور و هنگام نفخ صور باشد قالبها و اموات از کرانهٔ جهان گرد آیند چنانکه گرد آمدند آن
چهار مرغان پراکنده از کنارهٔ آن کوهها و آن معجزه از غرایب معجزات است و امکان انکار نیست چه نص قرآن
صریح بدان ناطق است قوله تعالی واذ قال ابراهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی قال اولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن
قلبی قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل ثم ادعهن یاتینک سعیا حکایت و در روایتی مسطور است
و در کلام ربانی مسطور که موسی را علیه السلام که صاحب طور و کلام رب غفور بود او را نه معجزه بود یکی عصا بود دوم ید بیضا
سیم نقصان غلتها و چهارم نقصان میوها و پنجم طوفان و ششم ملخ و هفتم شپش و هشتم غوک و نهم خون چون موسی علیه
السلام فرعون را بخدای دعوت کرد فرعون گفت بر صدق دعوی تو حجتی بیاید موسی گفت من نشان معجزهٔ خود آورده ام
فرعون گفت بنمای موسی علیه السلام عصا که داشت بر زمین انداخت آفریدگار تعالی آن عصا را ثعبان گردانید و گویند

مهمن جزء ۱ ص

که آن عصا از چوب مورد بهشت بود و طول او ده ارش بود بر اندازه قد موسی چون موسی او را بینداخت ثعبان شد
و دهان باز کشاد چنانکه یک طرف دهان او بر سر کنگرهٔ قصر فرعون برسید و تمامت خلق که آنجا بودند همه از ترس
جان بدادند یک روایت هفت هزار کس را از خوف زهره بگسیخت و فرعون از تخت بیفتاد و جامه بپالود و گویند
که پیش ازان هر چهل روز یکبار بخلاص خانه محتاج شدی آن روز چهل مجلس بنشست پس موسی را گفت این اژدها را
باز وار تا در کار تو نظر کنیم موسی علیه السلام دست در دهان او کرد و لب او بگرفت همچنان عصا شد که بود فرعون
گفت این نشانی که آورده دیدم هیچ نشانی دیگر داری موسی گفت دارم دست را با ندرون چپ اندر آورد پس
بیرون آورد سپید و نورانی چون ماه نو چنانکه بر نور آفتاب غلبه کرد فرعون آن آیات دید و نکو دید و این قصه
معروفست و در کتب مسطور و از آیات معجزات او یکی آن بود که چون قوم او طغیان و عصیان و عصیبان پیش آوردند
در وی براه هدایت نهادند آفرید کار سبحانه و تعالی ایشان را بقحطی عظیم گرفتار کرد اینند و نقصان میوها مران تا قصار را
کوشمالی داد چون در ماندند بنزدیک موسی علیه السلام آمدند از وی استغاثت خواستند موسی علیه السلام دعا کرد
خدای تعالی آن تنگی را بفراخی نعمت بدل کرد اینند و آن قحط بنعمت مبدل کردانیدند نکرو یدند و گفتند تا جهان بوده است
چنین بوده است گاه تنگی و گاه فراخی گاه خوف و گاه امن چون نکرو یدند آفرید کار سبحانه و تعالی بلایی عظیم بدشان
فرستاد و آن طوفان بود یکهفته پیوسته باران می بارید عظیم چنانک دران مدت روز از شب فرق نتوانستند کرد و همه
خانها و راهها پر آب شد و نزدیک آمد که خلق هلاک شوند جمله بر در سرای فرعون آمدند فرعون را از خود عاجز تر دیدند
سرای او نزدیک بود که خراب شود و آن خاکپاره در زیر دیوار آید گفتند درمان این درد هم از موسی باید طلبید پس بدر
موسی علیه السلام آمدند و از وی درخواست کردند که اگر این بلا از ما دفع شود بتو بگرویم موسی علیه السلام دعا کرد
و ابرها متفرق گشت و آسمان صافی شد هم نگرو یدند و نقض عهد کردند چون یک ماه بگذشت عذابی دیگر آمد و آن
جنان بود که آسمان گشاده شد و عالم خرم گشت و زمین محل گیاه و سبب سیر شدا یشان گفتند ما آن طوفان را
عذاب پنداشتیم خود سبب فراخی نعمت ما بوده است چون وقت رسیدن نعمت و ادراک غله آمد خداوند تعالی
ملخ را فرستاد تا همه را بخورد و خلق ازان درمانده شدند و بدر فرعون رفتند او را همچو خود عاجز دیدند باز
بدر موسی آمدند و همان سوال را تازه کردند و همان عهد را مجدد کردانیدند موسی علیه السلام دعا کرد حق تعالی بادی
فرستاد تا آن ملخ را همه بدریا انداخت معجزه بدیدند و باز نگرو یدند و بار دیگر عهد را بشکستند خداوند تعالی
بعد از یکماه شبش فرستاد تا هرچه از ملخ باقی بود همه را بخوردند و آنچه از ایشان ناخورده بماند همه کنده شد باز
بدر فرعون رفتند و از و مایوس گشتند و پیش موسی علیه السلام آمدند و همان مقالت را اعادت کردند و خدای تعالی
بدعاء موسی شبش را از ایشان دفع کرد هم نگرو یدند و عهد را نقض کردند آفرید کار تعالی بعد از یکماه بلایی دیگر

فرستاد با مداوی برخاستند جای وجامه وخانه وکوی داوانی جمله پرغوک یافتند از خوردن وخفتن باز ماندند وبرهمان نیت
بد عار موسی بلا دفع شد وهمان نقص عهد لازم شمردند تا بعد از یکماه بلایی دیگر روی بدیشان نهاد وآنچنان بود
که آب ایشان خدای عز وجل خون کرد انید بنی اسرائیل از جویی یا از خمی آب خوردی خون قبطی خوردی خون بودی
واگر از یک جام بنی اسرائیل وقبطی آب خوردندی نصیب بنی اسرائیل آب بودی وازان قبطی خون چون درماندند
بدر موسی علیه السلام آمدند خدای تعالی آن بلا را دفع کرد انیدند وایشان همچنان در کفر وضلالت ولعنت وجهالت
روزگار میگذاشتند تا عاقبت از راه آب بآتش رفتند حکایت روایت کرده اند که قارون عم زاده موسی بود علیه السلام
ودر ابتدا رحال درویش بود موسی علیه السلام اورا صنعت کیمیا گری بیاموخت تا بدان سبب اورا مال ونعمت پدید
جمع شد تا می آرند که چهل مرد قوی حامل عظیم همت حمال کلیدهای خزاین او بودندی چنانکه در قرآن خبر میدهد قوله تعالی
وآتیناه من الکنوز ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة پس چون موسی علیه السلام اورا کیمیا بیاموخت
وقارون نعمت وآسانی بدید نعمت خدای را فراموش کرد دم از تمرد وطغیان زدن گرفت وبواسطه مال حاضر
از استعداد راه آخرت غافل شد وموسی علیه السلام اورا میر بنی اسرائیل دید نیز بمواعظ وزواجر انتباه او میکرد
حسد واغوای شیطانی مکری اندیشید وزنی زاینده را بجود راست کرد ودستی جامه بدو داد وآن زن حامله بود
وحمل او از فساد بود واورا مالی خطیر بداد وقبول کرد تا آن حمل را بر موسی بندد ودر پیش بنی اسرائیل دعوی بدی
کند پس روزی موسی بر بیان شرایع مشغول بود ودر مجلس عقد بود آن زن درمیان جمع برخواست وگفت موسی خلق را
میگوید سبک بارکردید واین بارگران برمن از فعل اوست که در فلان بیابان بمن رسید وقصد من کرد وچندان
که زینهار خواستم نداد واکنون این بار از و دارم خلق متحیر شدند وموسی خشم گرفت جبرئیل علیه السلام بیامد وگفت
ای موسی هم ازان کودک سوال کن که در رحم مادرست تا جواب مادر بگوید موسی علیه السلام بانگشت مسبحه اشارت
کرد بهلوی جب زن گشاده شد کودک خرد سر از جراحت برون کرد وگفت گواهی میدهم که موسی پیغمبر حق است و
من فرزند سفاحم وراز فلان زنکی متولد شده ام که او در فلان بیابان با مادر من درآویخت وسبب خلقت من شد
موسی گفت مادر ترا که برآن داشت که برمن افترا کردی گفت قارون او را مالی داده بود تا ترا رسوا کند موسی روی
بقارون آورد که ای سگ آن فرزند که حرام زاده اصلی است حلال زادگی میکند وتو که دعوی حلال زادگی پیشه گرفته
دعوی حرام زادگی کنی پس از حضرت آفریدگار درخواست تا او را رسوا کند جبرئیل گفت یا موسی خدای تعالی زمین را
در تصرف تو داد اگر لغزشی ادراید م درگذشت موسی گفت یا ارض خذیه گفت ای زمین بگیرش زمین در زیر قارون بلرزید
ودهای قارون بگرفت وتا بحلق فرو برد چنانکه خلق میدیدند وهر چند قارون استغاثت خواست مفید نبود بار دیگر موسی
علیه السلام بانگ برزمین زد واورا تمام فرو برد وخلق گفتند مکر موسی قارون را بجهت آن هلاک کرد تا مال او در تصرف

کند موسی علیه السلام بار دیگر دعا کرد تمامت خزاین و دفاین او بزمین فرو رفت چنانکه خدای عزوجل فرمود فخسفنا به و بداره الارض حکایت ارباب قصص و تواریخ آورده اند از کعب الاحبار رضی الله عنه که گفت انگاه که داود را صلوات الله علیه وفات نزدیک آمد آفریدگار تعالی از خزاین غیب بنزدیک او صحیفه فرستاد و در ان صحیفه ده طبقه از اسرار غیب بود و مسئله از مسایل حکمت محترم بود داود علیه السلام جمله احبار و جمله علماء بنی اسرائیل را حاضر کرد و سر آن صحیفه بگشاد و گفت ای سلیمان اگر سوالهای این صحیفه را بصواب جواب گویی خاتم دولت ترا دهم و یکسن سعادت نیابت در وجود تو تضمین کنم سلیمان علیه السلام گفت بپرس تا جواب بگویم اول گفت چیست کمترین چیزها و چیست بزرگترین چیزها سلیمان علیه السلام جواب آغاز کرد و گفت کمترین سه چیزها یقین است در اصل علم و پیشترین چیزها شکست گفت چیست شیرین ترین چیزها و چیست تلخ ترین همه چیزها گفت سترین ترین چیزها تواضع است و تلخ ترین چیزها در ویشیست و پرسید که چیست رفیع ترین چیزها و موئس ترین چیزها گفت رفیع ترین چیزها آسمانست و موئس ترین چیزها جانست در تن پرسید که چیست موحش ترین چیزها و چیست سخت ترین چیزها گفت موحش ترین چیزها تن بیجان و سخت ترین چیزها جان که از بدن بیرون رود و پرسید که چیست بهترین چیزها و بدترین چیزها گفت بدترین چیزها شرکست و بهترین چیزها ایمان پرسید که چیست نیک ترین چیزها و چیست بد ترین چیزها گفت نیک ترین چیزها یاریست که بواسطه او از دوزخ نجات یابد و بهشت در رسد و بد ترین چیزها هم صحبت بدیست که خود را نادانی هلاک سازد و ترا همراه بدوزخ برد چون سلیمان علیه السلام بتوفیق خدای عزوجل جوابها بگفت خروش از جمع برخاست و آوازه بچنین بفلک رسید داود گفت مصلحت می بینم که خلافت بدین کودک دهم پیری سه هزار ساله برخاست و گفت من بخلاف این صبی رضا ندهم تا سوال مرا جواب ندهد گفت بپرس ای پیر گفت پاکیزه ترین همه چیزها چیست گفت دل گفت پلید ترین همه چیزها چیست گفت دل که بپاکی او نهاد آدمی زاد پاک شود و به پلیدی او آدمی بکبیاره هلاک شود جمله فریاد برآوردند که رضینا بخلافته و اعترفنا بلطافته بخلافت او راضی شدیم و بحکم او منقاد گشتیم داود علیه السلام خاتم ملک در انگشت سلیمان کرد انگاه که حق او را فرمان کرد

حکایت و معجزات عیسی علیه السلام بسیارست و روایت کرده اند که چون عیسی علیه السلام هفت ساله شد و اثار مؤثر او در عالم ظهور پیوست و مادر او را از بیت المقدس برداشت و بموضعی برد که آنرا اریوه میگویند در راه که میرفت شب بخانه دهقانی فرود آمد و جماعتی درویشان دیگر آنجا منزل کرده بودند قماشی ازان خداوند خانه گم شد و هرکس را بدان متهم کردند و در میان ایشان ناپینایی و مقعدی بود عیسی علیه السلام گفت آنچه شما میطلبید آن مقعد برداشته است بمعونت آن ناپینا او را بگردن گرفته است و بدان موضع برده تا آنرا بدزدیده است چون تفحص کردند همچنان بود و آن شب دهقان را بسبب بسیاری مهمان طعام کم شده بود و متحیر مانده بود عیسی علیه السلام فرمود تا دو خم برآت

کرده

کردند و دست در هر دو زد ایزد تعالی در یک خم نان مبدّه بدید آورد و در دیگری شراب صافی خوشگوار جندان که آن
طایفه را کفایت بود و از ایشان بسیار بماند **حکایت** دیگر از معجزات او آن بود که وقتی در راهی میرفت و
جهودی با وی میرفت ناگاه نظر عیسی علیه السلام بر متعدی افتاد جهود گفت چه شود اگر دعا کنی تا این متعدد صحیح شود
عیسی علیه السلام دعا کرد و آن مفلوج صحت یافت و چون قدری راه قطع کردند نابینایی دیدند افتاده و می نالید عیسی
علیه السلام دعا کرد و نابینا را چشم روشن شد و هر سه همراه شدند و راه قطع کردند تا بکنار رودی رسیدند عیسی علیه
السلام دست آن جهود بگرفت و او را بر روی آب با خود ببرد و در اثنای آن حال ایشان گفتند ما را کرسنه شده است
عیسی علیه السلام نگاه کرد آهویی دید در صحرا اجرا میکرد او را بخواند آهو بفرمان خدا او را مطاوعت کرد پیش ایشان
آمد او را بگرفتند و بسمل کردند و پوست او را بکشیدند و گوشت او را بخوردند استخوانهای او را در پوست او باز کرد و باد
در ان پوست دمید آهو بفرمان خدای عز و جل زنده شد و از پیش ایشان بدوید و غایب شد و در میان بیابان خشتی
زرین بدیدند جهود قصد کرد تا بردارد عیسی علیه السلام او را از ان منع کرد و گفت بلایی در ضمن این تعبیه است پس از ساعتی
سه کس پیاده رسیدند و آن را بر داشتند و بگوشه بردند و یک کس را بشهر فرستادند تا از برای ایشان طعام آرد و دستوری که
آن را نقل کند انکس بسبب حرص زهر در میان طعام تعبیه کرد تا ایشان چون بخورند هلاک شوند و او را تنها مسلم باشد
تا او برسید ایشان با یکدیگر گفتند صواب آن باشد که او را هلاک کنیم و این زر میان ما هر دو بماند و دیگری از انجا
نصیب نبرد چون او برسید ایشان هر دو بر خاستند و او را بکشتند و از ان طعام تناول کردند و زهر در ایشان
اثر کرد و هر دو بمردند آن خشت زرین بی حضم آنجا بماند انگاه عیسی مر ان جهود را گفت اگر نصیب آخرت خود بدین
پسندیده کنی تا ترا در ان ممکن کنم او بدان رضا داد و آن را برداشت در حال زمین آن را بخود در کشید و از چشم غایب
شد **حکایت** آورده اند که عیسی علیه السلام روزی بگورستان میگذشت جوانی را دید که ذهاب آب از چشم گشاده
بود و گلزار رخسار سیراب میکرد عیسی علیه السلام پیش او رفت و پرسید که سبب گریه و زاری تو چیست گفت ای پیغمبر
خدای یاری داشتم که مونس و جنت من بود و سکون و آرام دل من جمال او بود چند روزست تا حیات را وداع کرده است
و در ین منزل خاموشان و محلت کفن پوشان نزول فرموده و مادهٔ صبر من بآخر رسیده است و طاقتم طاق گشته است
نه مرگ بزیارت من می آید تا ارواح را با یکدیگر اتصال حقیقی بدید آید و خیال او از دیده دور نمی شود عیسی علیه السلام گفت
خاک او کدام است چون اشارت کرد همانا غلط بگوری دیگر کرد عیسی علیه السلام دعا کرد و آن گور بشکافت و از ان
گور مردی سیاه برون آمد عیسی علیه السلام از وی پرسید که تو چه کسی و در چه دین بوده مرد نام خود بگفت و معلوم شد
که بکفر از دنیا برفته است و تا این غایت در عذاب بوده است بس با سلام مبادرت نمود و عیسی علیه السلام ایمان
آورد و صدقی بزیست و آن جوان گفت ای پیغمبر خدای زن من این بوده است من غلط کردم و بخاک او اشارت کرد

عیسی علیه السلام دعا کرد تا خاک بشکافت و آن زن زنده شد و راست بنشست و دست در دست آن جوان نهاد
و برفت و در راه ملک زاده آن شهر با ایشان دو چار خورد و در زن نظر کرد صورتی زیبا دید بروی مفتون شد
و بوی تعلق کرد و گفت این کنیزک من بوده است و زن جون شاهزاده بدید مراد او آرزو کرد و شهوت او در
حرکت آمد و اصل بیوفایی ظاهر کرد و بایستاد و گفت چنین است من بنده ویم و پیش ازین بوده ام و جوان هر چند اضطرابی نمودی
فایده نبود تا آخر عیسی علیه السلام برسید و آن زن را گفت بیوفایی دنی تر می بکدار نه تو مرده بودی و این بیچاره را
بدست غم سپرده بودی او از من درخواست تا خدای عز و جل بدعا من ترا زنده کرد اینک زن انکار کرد و گفت
همانا غلط کرده و مرا نیکو می نشناسی چون بران انکار کرد عیسی علیه السلام دعا کرد زن بیفتاد و بمرد آنگاه عیسی علیه
السلام فرمود که کمال قدرت و عجایب احوال انسانیت مطالعه کنند که آن یکی کافر مرده بود چون بدعا من زنده
شد اسلام آورد و مسلمان شد و مسلمان از دنیا بیرون شد و این حکایت مومنه بود چون بدعا من زنده شد
بسبب نفس خبیث کفر آورد و کافر از دنیا برون شد و این حکایت تنبیه است مر عاقلان را از خاتمت کار اندیشیدن
و باید که از حق تعالی سعادت خاتمت خواهند و تجربه است مر مردان را تا کلی مشعوف زنان نکردند که وفا با طبایع ایشان
امتزاجی ندارد بیت خوب رویان زشت پیوندند ✻ همه گریه کنان خوش خندند حکایت وگویند که عیسی علیه
انطاکیه دو رسول فرستاد یکی ماروض و دیگر را نام صاروس و چون هر دو بشهر انطاکیه رسیدند مردی را دیدند
که گوسفندی جرانید بروی سلام کردند پیرایشان را پرسید که شما کیستید و اینجا بچه مهم آمده اید ایشان گفتند ما
رسولان عیسی ایم که وی رسول خدایست آمده ایم تا شما را بخدای عز و جل دعوت کنیم و راه ارشاد بشما نمایم
و از پرستش بتان که سمع و بصر و نطق ندارند منع کنیم آن پیر گفت برصدق دعوی خود شما را هیچ حجت هست
گفتند بیمار را بدم خود بشفا مخصوص گردانیم و نابینا مادرزاد را بمدد دعا بینا گردانیم صاحب برص را از علت خلاص
دهیم آن پیر گفت پسری دارم مدت دو سالست تا صاحب فراش شده است و جملهٔ طبیبان از معالجت وی عاجزند
اگر آن رنجور من بیرکت قدم شما شفا یابد مرا یقین شود که دین شما حق است گفتند ما را بخانهٔ خود برد و بیمار را بنمای پیر
ایشان را بخانه برد چندان که نظر ایشان بران بیمار افتاد دعایی بخواندند و بروی دمیدند صحت یافت و بسرعت در
نوشت و آن خبر در شهر فاش شد خداوند سبحانه و تعالی بسبب ایشان بسیار بیمار از آفات داد و ایشان را بادشاهی بود
نام او شداد چون خبر ایشان بوی انهاکردند ایشان را بخواند و گفت شما کیستید ایشان گفتند ما رسولان عیسی ایم علیه
السلام که رسول خدایست آمده ایم تا ترا از هوا پرستی بخدا پرستی دعوت کنیم ملک پرسید که علامت رسالت شما
چیست گفت مرده را زنده کنیم و کور مادرزاد را بینا کنیم شداد گفت چه میگویید که جز این خدایان ما خدای دیگر
هست مر عالم را ایشان گفتند خدای تعالی آنست که خلعت هستی در بر موجودات بالا و پستی قدرت او می افکند

وخلایق را روزی او میرسانند ملک گفت امروز باز کردید تا در کار شما اندیشه کنم ایشان را پیش او بیرون آمدند
غوغایی ایشان را بگرفتند و بسیار بزدند و بزندان محبوس کردند و نام آن پیر که ایشان در خانهٔ او نزول کرده بودند
شمعون بخار بود و چون خبر ایشان بعیسی رسید دیگری را بفرستاد نام او شمعون چنانکه آفریدگار سبحانه و تعالی
در قرآن مجید از ان حال خبر میدهد قوله تعالی واضرب لهم مثلا اصحاب القریه اذ جاءها المرسلون اذ ارسلنا
الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون شمعون بشهر انطاکیه آمد و طریق تودد پیش گرفت
تا او را قرابت مجلس پادشاه حاصل شد روزی شمعون مر این پادشاه را گفت که شنیده ام که دو کس محبوس کرده
باری کسی با ایشان مناظره کرده است و معجزه و برهان طلب کرده ملک گفت نی من بمجرد سخن ایشان در خشم شدم و
مرا عصب مانع آمد که حجت ایشان بشنوم شمعون گفت اگر پادشاه مصلحت بیند با حضار ایشان مثال فرماید ملک
بفرمود تا ایشان را بیاوردند پس از ایشان پرسید که شما را اینجا فرستاده است گفتند ما فرستادهٔ رسول خداییم
که نام او عیسی است گفت صفت خدای عیسی چیست گفتند یفعل الله ما یشاء دیگر ما بر ید هر چه خواست کرد و هر چه خواهد
کند شمعون گفت علامت رسالت شما چیست گفتند هر چه ملک بخواهد ملک فرمود تا غلامی را بیاوردند که هر دو چشم
نداشت و جایگاه چشم او هموار بود همچنانکه پیشانی از حدقه و بصر بدید نبود گفت اگر دعوی نبوت میکنید از خدای خود
بخواهید تا این درست کرداند ایشان دعا کردند و شمعون هم در زیر لب دعا میکرد ناگاه موضع هر دو چشم آن
کودک بشکافت قدری کل برگرفتند و ازان دو مهره کردند و در حدقه او نهادند آن مُقل او شد و خدای تعالی آنرا
محل نور گردانید کودک بینا شد ملک ازان متعجب شد شمعون گفت ای ملک تو از خدایان خود بخواه تا مثل این کسان
تا ترا شرفی بباشد ملک گفت از تو چه پنهان دارم آن معبودان ما را این قدرت نیست نه کوید و نه شنوند
و نه بینند و نخورند شمعون گفت درین شهر هیچ نابینایی دیگر مثل این کودک هست گفتند بلی یکی دیگر هست
بفرمود تا او را حاضر آوردند شمعون همچنان کرد که ایشان کرده بودند آن کودک دگر بینا شد شمعون بیان دین
و اعتقاد خود با ایشان بگزارده بود که وی بر دین ایشانست چون آن معجزه بدیدند خوش دل شدند پس شمعون
گفت من از شما چیزی بخواهم گفتند بخواه گفت اگر خدای شما قادرست بر انکه مرده را زنده کند و ما به بینیم بوی
ایمان آریم ایشان گفتند خدای ما قادرست بر هر چه خواهد پس شمعون ملک گفت اینجا جوانی بود و هفت روز درست که مرده
است و پسر دهقانی است و پدر وی غایب است و من نگذاشتم که وی را دفن کنند تا آنگاه که پدر وی بیاید
او را زنده باید کردن بفرمود و حاضر آوردند رنگ او متغیر شده و بوی کرده ایشان دعا کردن گرفتند ناگاه آن مرده
در حرکت آمد و باز نشست و گفت هفت شبانروز درست تا مرده بودم و مرا بسبب شرک و کفر در هفت طبقه دوزخ آوردند
و من شما را می ترسانم و تعزیر میکنم تا از عذاب دوزخ برهید و بوحدانیت خدای تعالی ایمان آورید و من در جنان عذاب

بود م که ناگاه درهای آسمان گشاده شد و جوانی خوب روی را دیدم که با این سه کس شفاعت میکردند ملک گفت
شمعون و آن دو یار او پس ازان متحیر شدند و شمعون چون دانست که ملک از حال وی آگاه شده و برا بخدای خواند
و ملک باجمعی انبوه بگروید ند و پیشتر اهل شهر از کفر برنیامدند آفرید کار تعالی جبرئیل را بفرستاد تا آوازی هایل
بکرد چنانکه همه کفار یکبار بمردند و بدوزخ رفتند چنانکه خدای عز وجل ازان حال خبر داد ان کانت الا صیحة واحدة
فاذا هم خامدون حکایت بباید دانست که پیغمبر ما را صلی الله علیه وآله وسلم معجزات بسیار است وجملگی بر سه
قسم است اول مبشرات و دوم معجزات و سیوم همیات اما مبشرات آنست که پیش از ظهور خورشید رسالت
او ظاهر شده است و معجزات آنست که در وقت دعوت و هنگام آن ظاهر خواهد بود وعدد معجزات پیغمبر
صلی الله علیه وسلم علما اختلاف کرده اند بعضی گفته اند هزار بوده است و بعضی گفته اند هفتاد هزار و بعضی
گفته اند چهار هزار معجزه از معجزات سید ما صلی الله علیه شمار کرده اند و اگر ما جملگی معجزات پیغمبر بیاوریم آن خود علی حده
کتابی کردد بس معجزه از معجزات نبوی بر سبیل ایجاز و اختصار در قلم آوردیم تا چون بمطالعهٔ خداوند جهان دستور
صاحب قران وآصف سلیمان زمان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک الملوک الوزرا مد الله ظلال جلاله رسد
بر نظر همایون او موشح کردد و از ثواب و برکات آن بی نصیب نکردد حکایت پیش از طلوع آفتاب محمدی خبر
اقبال او در عالم منتشر گشته بود و اخبار علما و کاهنان عرب بعبارت و اشارت بشارت قدوم میرسانیدند کویی
چون آفتاب طلوع خواهد کرد صبح صادق خبر قدوم خورشید بآفاق رساند و اخباری که پیش از مبعث رسول صلی الله علیه
وسلم نقل کرده اند بسیارست و یکی ازان جمله آنست که چون سیف ذی یزن بملک یمن رسید و دولت جهان او تازه شد
وافراد عرب بتهنیت او رفتند و عبد المطلب که رئیس مکه بود و مهتر قریش از پیش روان آن جمع بود چون بتردیک
او در آمدند و شرط تهنیت اقامت کردند عبد المطلب خواست که باز کردد سیف ذی یزن او را باز خواند و
گفت با تو سری خواهم گفت خود را و اخلاص آن امانت نگاه دار و از وسمت خیانت دور باش آنگاه گفت که
هنگام آن آمد که از میان شما پیغمبری مبعوث شده باشد که از مادر و پدر یتیم باشد و در حجرهٔ جد و عم پرورش
یابد و چون ولادت آن پیغمبر روی نماید آثار عجیب و غریب روی نماید و بر کنار جد بزرگ شود و بدان صفت
تربیت یابد عبد المطلب خواست که آن حال مخفی دارد فاما از غایت شادی خود را نگاه نتوانست داشت
وحال محمد صلی الله علیه وآله وسلم سیف ذی یزن او را بدین سعادت تهنیت کرد و گفت بر حذر باش در کار وی
از جهود ان که اعدای وی ایشان باشند مرا آرزو می باشد که امروز من دعوت او را آشکارا کنم فاما اندیشم
که خصمان پیدا شوند و کیدها سازند و باشد که عمر من وفا نکند و بپایان نتوانم رسانید صواب آنست که چون
کار خدایت بوی باز کذاریم و عبد المطلب را تشریف فاخر داد و از پیش وی برون آمد و اصحاب او را

تنبیت

تهنیت کردند او گفت آنچه می پسندید سهلست در مقابله آنچه خواهید دید و امیدست که مشاهده کنیم که کار ما چون خواهد
گشت حکایت یکی از آثار برکات محمدی که میامن سعادات او در جدّ او عبد المطلب اثر کرد واقعهٔ کندن چاه
زمزم بود که در عهد فرزندان اسمعیل دچرهمان کنده بودند اگنده شده بود و اثر و نشان او ناپدیده شده و موضع
او کسی نمیدانست روزی عبد المطلب در حجرهٔ کعبه خفته بود در خواب دید که کسی او را میگوید که ای عبد المطلب
برخیز و چاه زمزم پاک کن و آنرا عمارت واجب دار عبد المطلب برخاست دبتردیک قریش آمد و گفت من امروز
چنین خوابی دیده ام ایشان او را گفتند تر انشانی داده اند که موضع چاه کجاست گفت مرا نشان نداده اند
گفتند برو و همانجا بخسب اگر آن خواب رحمانی بود ترا موضع آن بیان کند و اگر شیطانی بود آن آینده نزدیک
تو آید و ترا از موضع چاه اعلام ندهد عبد المطلب بهمان موضع مراجعت نمود و سر بنهاد و بآسایش مشغول
شد بار دیگر همان آینده را دید که بیامد و گفت قم شعر واحفر زمزم انک شعر ان حفرتها لم تندم
وهی تراث من اسک الاقدم بیت موضعها بین الغروق والدم گفت برخیز و چاه زمزم پاک کن که آن میراث پدران
تست و وسیلت شرف و بزرگی تو خواهد بود و اگر در کندن آن چاه رنجی معاینه نمایی هرگز بشیمان نشوی
و موضع در میان خون و سرگین است و در میان اساف و نایله که جایگاه قربان اهل مکه است و اساف و نایله
دو بت بودند یکی بر صفا و یکی بر مروه که عرب میان ایشان قربان کردندی و گویند که در عهد جرهم مردی و زنی در حرم
کعبه زنا کردند خدای عزوجل ایشانرا مسنک گردانید پس ایشانرا از برای اعتبار بر سر آن کوه نهاده بودند
عبد المطلب گفت مرا نشانی بهتر ازین باید گوینده گفت نشان آنست که آنجا یگاه که خانهٔ زنبوران باشد
و زاغ از انجا یگاه دانه می چیند آن موضع را بباید کاوید تا غرض بحاصل شود پس عبد المطلب چون از خواب
درآمد برخاست و بدان موضع آمد و آن نشان بیافت و اسباب و میتین راست کرد که آن چاه سبب جاه
او خواهد شد و آن بهانه عراب رساکنان مکه پنداشتند و گفتند ما ترا نگذاریم که میان دو بت ما که محل قربان
حجاج است بکنی و اگر هر آینه اینجا زمزم پدید آید پیش ما اینجا اشتر ثوابیم کشت و بضرورت آن محل را مبتدل
باید گردانید عبد المطلب در آن وقت یک پسر پیش نداشت حارث نام گفت ای حارث این جماعت را از من
دور کن و بگذار تا من بکار مشغول شوم که اگر همه عالم جمع شوند مرا ازین کار منع شوانند کرد ن چه مرا از عالم غیب اشارت
کرده اند و بحصول آن غرض بشارت داده و چون آن جماعت او را در آن بجد یافتند بگذاشتند و آنرا هر زه پنداشتند
چندان که او بکار مشغول شد و بنیدی و خون از سر آن موضع دور کردن گرفت تا بجهد بسیار اثر عمارت چاه و
نشان خشت و سنگ آن پدید آمد عبد المطلب چون آن بدید تکبیر گفت و بحصول آن مستظهر گشت عرب را
چون یقین شد که او بمقصود رسید و حاجت خود را ادراک کرد پیش آمدند و عناد پیش آوردند و گفتند این چاه

از آن پدر ما اسمعیل بوده است علیه السلام و ما را در آن حق بوده است اگر ما را در این شرف با خود شریک گردانی
مضایقت نیست و اگر نه ما ترا نگذاریم که تنها این دولت را دریابی و این شرف بر خود و بر اعقاب خود مقصور گردانی
عبد المطلب گفت همگنان را معلوم است که این شرفی است که من بدان مخصوص گشته ام نه شما این دولت مرا نداده
اید اگر چنین بودی می بایستی که شما را بدان دلالت کردندی بعد از آن که اسم آن جاه از خاطرها رفته بود ایشان
گفتند البته با تو خصومت کنیم و این کار را با تو نگذاریم تا آنکه ما را در این شرف شریک کنی عبد المطلب گفت که در
میان ما حاکمی بباید تا بر حکم او برویم ایشان گفتند صواب گفتی زنی هست کاهنه از بنی سعد که از اسرار غیب خبر میدهد
و با نفاس حق از باطل جدا میکند جمله بدان راضی باشیم بس قرار بدان دادند که بر دیک آن زن روند جمله ساخته
شدند و روی براه نهادند چون چند روز در بادیه برفتند عبد المطلب و یاران او را آب نماند و ایشان را و بها
و مشک تهی شد و کار عطش بدرجه رسید که مرگ را معاینه بدیدند و بضرورت از جماعت قریش که همراه ایشان
بودند آب خواستند ایشان گفتند حاجی آن نیست که با آب با کسی مسامحت توان کرد و جه ما را از مثل این واقعه
که شما را افتاد ایمن نه ایم چون آن جماعت آب از ایشان دریغ داشتند عبد المطلب یاران را گفت صواب چه
می بینید گفتند صواب آن می بینیم که هر کس بحجت خود کوری بکنیم و منتظر باشیم هر کس که پیشتر وفات کند آن دیگری
او را دفن کند تا آنگاه که یکی بماند اگر وی ضایع بماند آخر ضایع شدن یک کس چنان نباشد که ضایع شدن جماعتی
همه گفتند صواب همین است بس فرود آمدند و هر کس بر حکم اشارت عبد المطلب خود را حفره ساختند آنگاه عبد
المطلب گفت چنین یکبارگی دل از خود نباید برداشتن و خود را بچنگ اجل سپردن نباید تا ساعتی آب طلبیم باشد
که در مدارای یابد در موضعی آب یابیم برانشستیم و اشتر را برانگیختیم چون شتر برخاست آفریدگار تعالی
از زیر سینه او چشمه آب بدید آورد که صفای آب زلال داشت عبد المطلب خدا را شکر کرد و سپاس گفت
و فرود آمد و از آن آب بخورد و یاران را سیراب کرد و خصمان را دعوت کرد آن جماعت چون این کرامت بدیدند
گفتند کار ما بآخر رسید و خصومت ما منقطع شد و نیز ما را در آن چاه زمزم سخن نماند چه خدایی که ترا در میان چنین
بیابانی پی وسیلت رنج چاه کندن و خاک باز کردن آب میدهد اگر ترا بمکه بجاه زمزم مخصوص گرداند چه عجب باشد
بس جمله باز گشتند و آن شرف و را مسلم داشتند و چون عبد المطلب چاه زمزم کرد در آنجا دو آهو بره زرین
یافتند و چند پاره شمشیر و چند پاره زره عرب باز با وی حضومت پیوستند و از آن هم نصیب طلبیدند عبد المطلب
گفت اگر صواب بینید قرعه زنیم یکی بنام کعبه دیگی بنام من و یکی بنام شما تا چه برآید برین قرار دادند و شش
تیر که آنرا اقداح خوانند راست کردند دو زرد و بنام کعبه و دو سیاه بنام عبد المطلب و دو سپید بنام قریش
بس چون این تیرها بر عادت خود بینداختند دو زرد بر آهوی زرین برآمد که آن نصیب کعبه بود و تیر سیاه بر شمشیرها

دو زره

وزرهها آمد و تیرها قریش پی نصیب بود بس عبد المطلب آن سر دو آهو بره بگداخت و بر در آن خانه کعبه صرف کرد اول
زری که خانه کعبه را بدان حیلت ساختند این بود و آن شرف و بر اساس آمد همه بسبب آن بود که برج اختر دولت و درج
گوهر رسالت محمدی بود صلی الله علیه و آله وسلم **بیت** گرچه در در صدف بود و بوجود ❊ از صدف در بود همه مقصود
**حکایت** محمد بن اسحق معاری حکایت میکند که دران وقت که عبد المطلب خواست که چاه زمزم بکند و جماعت
قریش بخصومت او برخاستند او را یک پسر بیش نبود حارث نام نذری کرد که اگر خدای تعالی او را ده پسر دهد چنانکه
همه بالغ شوند و قوت گیرند یک پسر از ان ده کانه قربان کنم حق تعالی او را ده پسر بداد چنانکه همه بالغ شدند و بسیمای
بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود و آن ده پسر یکی حارث بود و دیگر زمره و دیگر عجل و سه دیگر صوار و دیگر مقوم و دیگر
ابو لهب و دیگر عباس و دیگر ابو طالب و دیگر ابو لبث و دیگر عبد الله و خرد ترین ایشان عبد الله بود که پدر سید
عالمیان بود چون عبد المطلب بدان فرزندان مشاهده کرد روزی ایشان را جمع کرد و حال نذر خود باز راند و گفت
میخواهم که نذر وفا کنم شما درین چه می بینید همه گفتند ما جانها بر طبق نهاده پیش تو آریم بهر که حکم کنی سر پیش دارد **بیت**
خواهی که دل شکسته پیش تو کشم ❊ وین صید هم از تو جسته پیش تو کشم ❊ بر لاشهٔ دل مرکب جان آخر عمر ❊ بکشایم و شکسته پیش تو کشم
آنگاه گفت بنام هر یک قرعهٔ زنیم تا بکه بر آید بس قرعها راست کردند و برخانهٔ کعبه شدند و بر قاعدهٔ قرعه
زدند بنام عبد الله بر آمد و وی از پسران عبد المطلب خرد تر بود و پدر او را از همه دوست داشتی بسبب نور
نبوت محمد محبوب دلها و مطلوب جانها بود چون قرعه بنام او بر آمد کاردی چون قطرهٔ آب بر گرفت و دل
مشتاق او بزبان نیاز میگفت **بیت** قدم بر جان همی باید نهادن ❊ درین راه و دلم آن دل مدار و ❊ بس دست
عبد الله بگرفت و او را بمیان اساف و نائله آورد که جایگاه قربان قریش است جماعتی از اعیان قریش
از قوم بنی زهره برخاستند و گفتند ای عبد المطلب ازین کل چمن جمال چه میخواهی و خار جفا جز در بای عمر او می
عبد المطلب گفت عهدیست از عهدهٔ آن بیرون می آیم و نذری کرده ام بدان وفا میکنم تا ایشان با عبد
المطلب بدین معارضه مشغول شدند عباس رضی الله عنه که برادر عبد الله بود او را از میان دست و پای
بیرون کشید و گویند تا آخر عمر اثر آن جراحت بر روی او بود بس قریش گفتند البته ما روا ندارم که تو او را
بکشی و اگرچه جان و مال در سر آن کار شود و اگرچه این سنت اقامت افتد و هر کس پسر خود کشتن گیرند عالم
از جبلت بقا عاری ماند و نظم انساب گسسته شود او را مکش و اگر صواب بینی ما تمامت مال خود را فدای
حیات او کنیم و این شعر را ایشان انشاء کردند **شعر** واعجبا قبل عبد المطلب ❊ وربه ذو فاکتمثال الذهب ❊
ماشیت لا تعجل علینا ما تجب ❊ فما امنا بشرط القوم البجب **بیت** این عجب باشد که شاهی را پدر قربان کند ❊ وین شگفتی بین که ماهی را فلک قربان کند ❊
جان جانان می بری تعجیل کردن شرط نیست ❊ دل دهد آخر کسی را کو جگر قربان کند ❊ بس جمله گفتند که در زمین حجاز فال کو بیست

بتر دیک وی باید شدن وصورت حال بادی تقریر کردن اگر او گوید که او را ذبح کن در کشتن او معذوری واگر گوید
بمال فدا ده مال قبول کن تا فرزند بسلامت بماند بس عبد المطلب این رای به پسندید و اسباب سفر بساخت و با
جماعت فرزندان و اقربا روی براه نهادند و چون بتر دیک آن فال کوی رسیدند و نام او شجاح بود حال بادی
بگفتند گفت امروز باز گردید تا من امشب از دافع خود سوال کنم بس آن شب آنجا مقام کردند بامداد بتر دیک
کاهن آمدند کاهن ایشان را گفت مرا خبر کنید که دیت در کیش شما چیست گفتند ده شتر و دران وقت ده شتر بود
گفت از اینجا چون بخانه مراجعت نمایید باید که ده شتر حاضر کنید و قرعه بنام عبد الله و اشتر بزنید اگر بر شتر افتد
قربان کنید و اگر نه زیادت میکنید بس ده شتر حاضر کردند و قرعه زدند بر نام عبد الله آمد شتر پیش کردند هم بر عبد الله
آمد ده کان ده کان شتر زیادت میکردند و بر عبد الله می آمد تا بصد شتر رسید بر اشتر افتاد اکابر قریش گفتند
اکنون خدای تعالی از تو راضی شد و فدای پسر تو قبول کرد عبد المطلب خدایرا حمد گفت و دست پسر گرفت و او را
بوثاق ذهب مخزومی آورد و بفرمود تا صد شتر بیاوردند و جمله را قربان کردند و گوشت و پوست ایشان بمستحقان
رسانید و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم در مدت رسالت خود آنرا معتبر داشت و دیت کامل را صد شتر قرار داد
و فرمود که انا ابن الذبیحین من پسر دو ذبیح یکی اسمعیل علیه السلام که خدای تعالی او را فدا فرستاد و دوم پسر عبد الله
که صد شتر فدای او داد **حکایت** چون عبد المطلب را وفات رسید محمد را علیه السلام با بوطالب سپرد که عم او
بود و تا غم او خورد و ابوطالب او را چون جان عزیز میداشت و قریش را عادتی بود که در سالی دو بار سفر شام کردندی
بس وقتی ابوطالب عزم کرد و محمد صلی الله علیه وآله وسلم هفت ساله بود خواست که او را در مکه بگذارد و مصطفی
صلی الله علیه وآله مهار شتر او بگرفت و گفت مرا با خود ببر ابوطالب را شفقت غالب شد و او را با خود ببرد و در حق او
قصیده بگفت دران سفر که مطلع آن قصیده اینست **شعر** ان ابن امنه الامین محمدا ۞ عندی کمثل منازل الاولاد
لا تعلق بالرز مام رحمته ۞ والعیش قد قلص بالازواد ۞ بس کاروان در زمین شام شد و در منزلی که آنرا بصری گویند
فرود آمد و دران موضع یکی بود از رهبانان شام و بر سر کوه صومعه ساخته بود و روی از خلق در کشیده و دران
بقعه خلوت گزیده و کتب اوایل خوانده و در کتب پیشین دیده که پیغمبر آخر زمانی با کاروانی بزمین بصری بگذرد
و نشان آن کاروان آن باشد که ابری سپید مقدار سپری بر سر او میرود تا او را از آفتاب مضرتی نبود آنجا صومعه
ساخته بود و روز و شب در انتظار تا روزی که کاروان قریش برسید بحیرا از بالای صومعه نگاه کرد در وقتی که
تا بستان بود و ابر بر ادران وقت دوامی نبود پاره ابر بر سر کاروان روان گشته دید در حال از بام صومعه
فرود آمد و سفره ضیافت بگسترد و بتر دیک کاروان آمد و گفت که میخواهم که حق قدیم را بحق قدوم بگزارم و شما را
ساعتی بصومعه خود برم شما قدم رنجه کنید تا نانی بر مک زنیم بس ایشان را با خود ببرد و محمد رسول الله بسبب انکه حزد سال بود

او را در پذ

او را در نه بگذاشتند چون بحیرا ایشان را بنشاندند بر جهره هر یک می نگریست و علامت نبوت و رسالت در
ایشان نمیدید بدیار آمد و آن ابر پاره را همانجا دید گفت هیچکس دیگر از شما هست که غایب است گفتند هست
اما کودکی خرد است او را هم اینجا بگذاشتیم التماس نمود که او را حاضر آورید پس حارث بن عبد المطلب که عم بزرگتر
بود برفت و محمد را صلی الله علیه و آله وسلم در کنار گرفت و بیاورد چندانکه بصومعهٔ راهب درآمد و نظر بحیرا بر روی
او افتاد تمامت علامات که در توریت و انجیل دیده بود در روی مبارک او مشاهده کرد چون از طعام فارغ
شدند راهب بوجه امتحان از وی پرسید که بحق لات و عزی که از تو سوالی میکنم و مرا جواب دهی گفت سوگندی
عظیم دادی هر چه خواهی بپرس و لست بحیرا گفت ردا از کتف بردار تا در کار تو بهتر بنگرم سید صلی الله علیه و آله وسلم
ردا از کتف برداشت مهر نبوت پدید آمد چون بحیرا آن بدید بوسه بران داد و از ابو طالب پرسید گفت این پسر
ترا که باشد ابو طالب گفت که فرزند منست بحیرا گفت نشاید که این را پدر باشد ابو طالب گفت این پسر برادر منست
و از همه فرزندان بر من عزیزتر است گفت راست گفتی اکنون بنصیحت من بشنو و این کودک را بشام مبر که جمعی از
جهودان او را حسد برند و نباید که او را ناگاه کاری افتد و او را قصدی کنند و این کودک را کارهای بزرگ در پیش است

**حکایت** سلمان فارسی رضی الله عنه روایت کند که پدر من دهقانی بود از حوالی فارس و جز من فرزندی نداشت
و بخواستی که من غایب باشد تا روزی مرا بمهمی فرستاده بود و در راه گذر مرا نظر بر صومعهٔ افتاد که جمعی از ترسایان
ساکن بودند و ذکر میکردند و انجیل میخواندند من چون ایشان را بدیدم سیرت و روش ایشان مرا پسندیده شد و بدین
ایشان رغبت کردم و گفتم مذهب بگذاشتم و آن را قبول کردم و ایشان بر تربیت من اقدام نمودند و گفتند دینی که تو را
پسندیده بود تر دیگست که ظاهر شود حالیا صواب آنست که بشام روی چه اگر پدر تو ازین حال آگاه یابد ترا باز نجاند
و ترا از کیش خود برد و از نوادر اتفاقات آن بود که هم دران ساعت کاروانی چند یافتم که بشام میرفتند و صحبت ایشان
دریافتم و بشام رفتم و قریب سه سال در خدمت وی بماندم چون او را وفات رسید عالمی یگانه صاحب شرط و بارسا
بجای او بنشست و من خدمت او لازم گرفتم تا انگاه که او نیز از دنیا رحلت کرد تو فیق آن رفیق ما را به پیغمبر آخر زمان
مژده داد و گفت چون زمان وی در رسید مرا رفیق کن و مرا در یابی بوی ایمان آور و بر من گواه باش و پیش او بر
تصدیق من گواهی ده و از وی برای من شفاعت بخواه و حالی تا معطل نباشی بشهر عمر و به رو که آنجا مردی است که در ظاهر
سیرت من دارد و در باطن سیرت وی مهذب تر است در خدمت وی باش تا آنگاه که پیغمبر آخر الزمان مبعوث شود
و در کار دین بوی اقتدا کن سلمان رضی الله عنه گفت چون آن جوان در گذشت من بعمر و به رفتم و بخدمت آن زاهد
در آمدم و سلام پیر خود بدو رسانیدم تبجیل کرد و تعظیم نمود و از حال وی پرسید گفتم عالم دنیا را وداع کرده است
و ندای اجل را اجابت کرده بگریست و مرا قبول کرد و من روزگاری در خدمت او زندگانی میکردم و او آوازه و صفت پیغمبر

آخر زمان مبکر د صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و بنبعث او مرا المشارت میداد و مرا بر متابعت او تحریص میکرد و میگفت اگر مرا عمر
وفا کند و روزگار مرا مهلت دهد که او را دریابم و عبادت خدای کنم و اول کسی که بدو بگروم من باشم و اتفاق چنان
بود که پیش ازان که نهال امید وی بثمره مراد رسد اجل او نیز در رسید و وفات کرد و مرا بشارت داد که ترا بمکه
می باید رفت و من ساز و استظهار آن سفر ندانستم جمعی که بدان طرف میرفتند بخدمت ایشان پیوستم و خود را به بندگی
بدیشان فروختم بدان شرط که مرا بمکه رسانند و من از سبب دوستی پیغمبر آخر زمان دل بنهادم و در قید بندگی گرفتار شدم
واز آنجا بمدینه افتادم و آنجا بماندم تا دعوت پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ظاهر شد و اخبار او پیوسته گشت و منتظر
می بودم تا یکبار آوازه در مدینه افتاد که محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم که پیغمبر آخر الزمانست آنجا آمد و آفتاب رسالت او
بر مطلع مدینه طالع شد و من در خرماستان بودم و در آنجا کار باغبانی میکردم و تعهد آن میکردم و طبقی خرما راست
کردم و بخدمت سید صلی اللہ علیہ وآله بردم و گفتم یا محمد این صدقه است و بتو آوردم سید صلی اللہ علیہ وآلہ دست
مبارک بدان نکرد و ازان خرما و طعام تناول نکرد و یاران را نیز فرمود تا آن خرما بدرویشان صحابه رسانند و من جملگی علامات
و نشانها که از علما در ترسایان شنیده بودم در وی مشاهده کردم و روزی دیگر طبقی خرما بتر داوبردم و گفتم این هدیه
بس تناول فرمود و من بدو بگرویدم و اسلام قبول کردم و بفرمان وی خواجهٔ مرا حکایت و بمعونت وی رها خود
بدادم و آزاد شدم **حکایت** آورده اند که خدیجه اندر خواب دیده بود که ماه از آسمان در کنار او افتاد و
بهنت پاره شد آن خواب با عم خود ورقه بن نوفل بار گفت ورقه تعبیر خواب بگفت که پیغمبر آخر الزمان مبعوث
شود و توجفت او باشی ترا از وی شش فرزند آید حدیجه منتظر این سعادت بود و آن دولت را چشم میداشت
تا اتفاق افتاد که وقتی ببضاعتی راست کرده بود تا بشام فرستد و غلامی داشت میسره نام که پیوسته بدان سفرفتی
و اسباب خرید و فروخت مهیا داشتی پس خدیجه آزادمردی میخواست که با میسره بفرستد او را بمحمد رسول اللہ
دلالت کردند که او در میان عرب بامانت و راستی مشهور بود خدیجه او را از عم او درخواست و منتهای تکلیف قبول
کرد تا انگاه که ابو طالب وی را ارجازت داد و محمد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم بدان اجابت نمود و با میسره بیرون
رفت و خدیجه میسره را بتعظیم خدمت او وصیت کرد و میسره در راه چیزهای بسیار دید از سایه داشتن ابر و امثال
دیگر مشاهده میکرد دو جون بحد شام رسیدند بموضعی نزول کردند و در آنجا صومعه زاهدی دیدند که او را بسطور راهب
گفتندی و در پیش آن صومعه درختی بود پیغمبر صلی اللہ علیہ در سایهٔ آن درخت استراحت نمود و بسطور راهب
بیامد و با میسره که حق معرفت پیشتر داشت سوال کرد که این چه کس است که در سایهٔ آن درخت خفته است
که آنجا جز پیغمبری نشاید بود که آسایش تواند کرد میسره گفت او رئیس زاده عربست و مهتر ایشان و بعضی از احوال او
کشف کرد بسطور او را مژده داد که او پیغمبر آخر الزمانست و دین او قوی خواهد شد در اقطار شریعت او بالا خواهد

کرفت

کرفت وجون بشام رسیدند وجماعت عرب بارهای خود بفروختند محمد صلی الله علیه وآله وسلم میسره راکفت تو فروختن
بارهای خود درتوقف دار وروزی چند زمان کن میسره را ازفرمان او چاره نبود وهمراهان او کارهای خود راست
کردند ومیسره میجوشید ومیخواست که بار زود بفروشد جون روزی چند برآمد کاروانی از جانب مغرب پیامد وجون
بارهای ایشان برقرار بود وبخندان سود کردند که درضمیر ایشان می آمد بس متاعهای خود بفروختند وبارهای ارزان
بخریدند وبا یاران روان شدند وجندان رنج ایشان بسبب امثال اشارت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بود وجون
از شام مراجعت کردند وبتردیک مکه رسیدند وعادت ایشان آن بود که جون کاروان بتردیک مکه رسیدی
اشتران را بیاراستندی ویکی را ازان معاریف بفرستادندی تا بشارت قدوم کاروان بدهد وآن شتر
او را بودی وزینهار هرکس تکلیف کردندی بس میسره شتری بنکو بیاراست وبخواجه صلی الله علیه وآله وسلم التماس
نمود تا برود وتا چیزی که باشد بوی راجع کردد بس سید صلی الله علیه وآله بران اشتر سوار شد وروی در بادیه نهاد
وابلیس علیه اللعنه خواست که عداوت قدیم ظاهر کند پالهنگ ومهار شتر او را بکرفت وبه بی راه می کشید تا مکرر او
کم کند جبرئیل علیه السلام در رسید وابلیس را پری بزد چنانکه او را بجثه انداخت ومهار شتر بکرفت وبراه راست
باز آورد ودلیل این آنست که خدای تبارک وتعالی میفرماید ووجدک ضالا فهدی وجون سید صلی الله علیه وآله
برسید وبشارت برسانیدند وهرکس او را خدمت کردند چندانکه کاروان بپالهنگ وآنچه میسره دیده بود واز
بسطور راست شنیده بود با خدیجه بکفت وخدیجه را حدیث آن خواب یاد آمد وسبب رغبت وی دران مواصلت
زیادت کشت وآن سعادت وی را حاصل شد وایزد تعالی وی را از سید عالم صلی الله علیه وآله هفت فرزند کرامت
کرد سه پسر وچهار دختر پسران قاسم وطیب وطاهر پیش از وحی وفات یافتند ودختران زینب ورقیه وام
کلثوم وفاطمه وهرچهار سعادت اسلام دریافتند وبمدینه هجرت کردند حکایت وقتی عبدالمطلب در سفری بود ویکی
از کاهنان بخدمت وی پیوست ودیرا بدیدور فعتهای دست وی بنکو بنکریدکفت نشان ملک نبوت می بینم در تو
وبی بنی زهره این کار تمام نشود وجون عبدالمطلب ازان سفر باز آمد دختر وهب را از بنی زهره بجهت پسر خود عبدالله
بخواست وکویند که آن روز که عبدالله را با امنه زفاف بود از پیش خیمه زنی جهود از بنی جیثم برکذشت واو زنی
کاهنه بود علامت نبوت درچنین عبدالله بدید او را بخود دعوت کرد وصد شتر وعده فرمود که اکر با من وصلت
کنی صد شتر بدهم عبدالله کفت بحرام رغبت ندارم وبحلال میسر نخواهد بود بس بتردیک امنه رفت وبا او درآویخت
وامانت نور نبوت در رحم او امانت شد وجون آن نور از جبین او بر رحم امنه پیوست عبدالله را شیطان وهوا
بران داشت که نزدیک آن زن رفت زن کفت معاذ الله که رغبت من برنا شایستی بود ولیکن نوری دیدم که از پیشانی
تو می تافت ومرا بران طمع افتاد که صدف آن در نبوت من باشم اکنون آن نور در پیشانی تو نیست عبدالله پرسید که آن قصه

نور بود گفت تو پیغمبر آخر زمان و مرا امید بران افتاد که مکر کان آن کوهر من باشم و خدای نخواست ﴿ بفعل الله ما
یشاء و یحکم ما یرید حکایت و گویند که پیش ازان که بمحمد صلی الله علیه و آله وسلم وحی آمد دیوارهای خانه کعبه از بالای مردی
کمتر بود و آن ساعت چون نوبت دولت محمد در رسید آن خانه را بلند کردند و در اثنای آن حال کشتی ازان
بازرگانان باد جسته کرد و آن کشتی بر تختها بود و آن تختها بر ساحل دریا آمد با کشتی اهل مکه آن تختها پیافتند و استاد
نجاری بود در کشتی که او را درین صنعت مهارتی بود چون تخته حاصل شد اکابر قریش و اشراف عرب گفتند که چون این
ساخته آمد صواب آنست که خانه کعبه را عمارت کنیم پس خواستند تا بدان مهم قیام نمایند هرگاه بر بالای خانه برمی آمدند
ماری سیاه عظیم بدیشان حمله آوردی چنانکه همه را از هزیمت کردی و کس بدان کار را قدام نمی توانست نمود تا روزی این
مار بدیوار خانه برآمده بود آفریدگار سبحانه و تعالی مرغی سفید عظیم بفرستاد آن مار را در ربود و ببرد و آن بلا را
ازایشان دفع کرد گفتند اکنون وقت عمارت خانه آمد روی بدان آوردند و آن عمارت را قسمت کردند و همه از
ویران کردن آن می ترسیدند که نباید که بلایی نازل شود پس ولید پیش آمد و گفت من ابتدا کنم ویران کردن این دیوار
اگر واقعه رسد شما تعرض مرسانید و اگر من سلامت یابم شما بکار مشغول باشید پس متبر برگرفت و گفت خداوندا
میدانی که این خرابی از برای آبادانی کردن است و ما از ویران کردن این دیوارها جز خیر و صلاح نمیخواهیم پس متبر
بزد و کرانه ویران کرد و مردمان آن شب همه انتظار بلا کردند نباید روز دیگر یا مدد و آن بنا بتمامت ویران کردند و
از نو بساختند و خواستند که حجر الاسود بر رکن یمانی نهند رؤسا و سادات قریش اختلاف کردند و هر کس میخواست
که آن شرف ایشان را باشد و سنگ ایشان باز جایگاه خود برند دست ازان کار بکشیدند و شمشیر در یکدیگر کشیدند
و غریمت مقاتله و کارزار کردند و پنج روز دران بودند بس از پنج روز در مسجد آمدند و با یکدیگر مشورت کردند و ابو امیه
بن مغیره آن روز سبز بزرگترین ایشان بود گفت ای جماعت اگر انصاف دهید من خصومت میان ایشان منقطع رسانم
گفتند بفرمای که صلاح چیست گفت صلاح آنست که فردا اول کسی که از در مسجد درآید هر حکم که وی بکند بدان رضا
دهید بس همه بدین قرار دادند روز دیگر اول کسی که از در مسجد درآمد مصطفی بود صلی الله علیه و آله همه گفتند محمد
مردی امین است و ما بگفتار وی راضی شدیم پس سید صلی الله علیه و آله بفرمود تا کلیمی بیاوردند و بدست
مبارک خود آن سنگ را برداشت و در میان آن کلیم نهاد و چهار کس از اعیان قریش که با یکدیگر منازعت
میکردند پیامد و چهار گوشه کلیم بگرفتند و آنرا باز جایگاه خود نهادند و منازعت منقطع شد و متابعت وی
ایشان را لازم شد و آن سعادت تا امروز باقی است حکایت گویند در ایام ما تقدم که هنوز نوبت
دولت محمدی نزده بودند و زمان سعادت او ظاهر نشده بود و در مدینه و ولایت عرب عدت و شوکت مر
جهود ازا بود و اوس مسلط شده بود و اهل مدینه را در طاعت خود آورده و با نواع ظلم ایشان را میمنود و میرنجانید

ویکی ازان ظلمها که او کرد آن بود که هر کس که زنی خواستی نخست زن را آراسته نزدیک او بردندی و او بکارت
او زایل کردی آنگاه شب دوم بخانهٔ شوهر رفتی ویکی بود از عرب که او را مالک بن عجلان گفتندی خواهری
داشت و آن خواهر را بشوهر داده بود و بر تربیت سور و عروسی او مشغول شده بود و در مجمعی نشسته بود و جمعی
کرد او برآمده خواهر از پیش ایشان بگذشت و جامه بر کشید چنان که ساق های او مردان پیکانه بدید مالک را
غیرت آمد و با مک برخواهر زد گفت تو فضیحت من روا میداری گفت فضیحت بزرگ تر ازین هست گفت آن چیست
گفت کدام فضیحت بتر ازین باشد که مرا بنزدیک مرد پیکانه فرستی تا صباح با من بباشد. مالک ازین سخن بلرزید
گفت اکنون این سخن را آشکار دارد تا من تدبیر این بکنم پس جامهای زنان در پوشیدند و آن شب که خواهر
او را پیش قیطور می بردند او در میان زنان بحرم قیطور درآمد و در خانهٔ پیشتر بنشست چندان که زنان خالی
شدند پس قیطور با خواهر مالک خلوتی طلبید مالک بیرون آمد و او را بکشت و دست خواهر بگرفت و از انجا بیرون
برد و بشوهر تسلیم کرد و هم در آن شب بگریخت و بمن رفت بنزدیک ابوکروه که او را تبع خواندندی پس
او را ترغیب کرد و برانگیخت و با لشکری بمدینه آمدند و بر سر جاهی که آنرا بیر الملک خوانند و تا امروز باقی است
نزول کردند و ملک در شب بمدینه آمد و جهودان را گفت که این مرد پادشاهی بزرگست و لشکری جرار دارد
و صواب آنست که او را استقبال کنید و پیش روید جهودان باستقبال او رفتند و مالک بخدمت او پیوست و
گفت اگر میخواهی که ملک تراصافی شود آن جماعت که بنزدیک تو آمده اند همه را بسیاست فرمای پس مردان
جمع را هلاک کرد و یکی از احبار جهود و علمای ایشان بخدمت تبع پیوست و گفت صواب آن باشد که از خرابی
کردن دست بدارید که این سرای هجرت پیغمبر آخرالزمانست و تو خواهی که ویران شود حال انکه نشود پس اهل
مدینه را تبع دل خوش کردانید و اجازت داد و ایشان مراجعت کردند و سرایی در مدینه با سم پیغمبر ما صلی الله
علیه بساخت و از آنجا لشکر بمکه کشید و جماعتی از بنی هذیل بخدمت او پیوستند گفتند اینجا خانه ایست یعنی خانه
کعبه و در زیر آن گنجی هست و مراد ایشان آن بود که بطمع گنج کعبه را خراب کنند باوان آن ماجرا با عالم بارگفت
عالم گفت مراد ازین قوم نصیحت نیست هر که قصد آنجا نه کند تهر آینه مبتلا شود از انکه آن خانهٔ خدای است
و خدای تعالی آنرا بخود اضافت کرده است باوان آن سخن را تصدیق کرد و بفرمود تا دستبرد ایشان ببریدند
و اهل مکه خبر مولود مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بگفتند و او اهل مکه را اکرامی کرد و خانهٔ کعبه را سه دست جامهٔ
گرامی پوشانید و در حق مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم این شعر بگفت شعر اشهدت علی احمد انه
رسول من الله باری النسم ✣ وامت سمت فی الزبور ✣ وامه فی جیارالامم ✣ وان قد عمری علی الله هری ✣
الیوم له ناصر وابن عم ✣ مقر شدم که محمد بود رسول حق پست ازین شهادت فرو امکرامان بام ✣ بمال و لشکر او را مدد کنم بسیار ✣

اگر بمانم و تا عهد او زمان یابم ❊ و بباید دانست که معجزات پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم دو نوع است یکی منقول و دیگر
معقول اما آنچه منقول است بهیچ وجه تکذیب ان ممکن نباشد و چون خبر متواتر موجب علم یقینی است و در جملهٔ
اخبار متواتر آمده و بنقلهای صحیح ثابت شده و کس را بر ان انکار مجال نیست و از ان جمله آنچه سر دفتر معجزات است
قرآنست که جملگی فصحا بر دقایق کلام و حقایق فصاحت معرفتی بود جمله اعتراف کردند و این سخن با سخن آدمیان مشابهت
ندارد و از اینجا اعجاز و عذوبت در کلام هیچ مخلوقی موجود نبود و دیگر شکافتن و سخن گفتن سنگ و گواهی دادن
جانوران و سخن گفتن جمادات چون ستون خانه و سنگ ریزه که در دست ابوجهل بود بسخن آمد و اظهار آثار برکت
در طعام و شراب خلق بسبب وی بود تا از چاه بی آب آب برامد و طعام اندک ببرکت دست وی بسیار شد و اجابت شدن
دعاها و اخبار کردن از منشات و ظهور صدق آن و اکنون از مشاهیر معجزات حکایتی چند بیان کنیم هرچند تمامتر معجزات
برخاطر مبارک و ضمیر سلطان وزرای روی زمین نظام الملک قوام الدین ملک ملوک الوزرا رمد الله ظلاله ظاهر
و مکشوف است اما از برای نظم کتاب نکتهٔ چند ایراد کنیم بعون الله و توفیقه حکایت از مشاهیر معجزات پیغمبر صلی
الله علیه و آله و سلم یکی آنست که روزی بصحرا برون آمده بود اعرابی را دید دامی نهاده و آهوی را صید کرده چون سید
صلی الله علیه و آله و سلم آنجا رسید آهو استغاثت کرد و گفت یا رسول الله مرا بچه است کرسنه و مانده شده است
شفاعت کن تا این صیاد مرا بگذارد تا بدان که بروم و آن بچهٔ خود را شیر دهم و زود باز آیم و در دام وی روم و اگر این
عهد خلاف کنم خدای تعالی مرا از نابار پسایان امت تو کرداناد پس پیغمبر صلی الله علیه و آله اعرابی را شفاعت کرد
اعرابی گفت تو او را ضمان میشوی گفت بلی اعرابی بحمت انکه خواست که با محمد مجادله کند آهو را بگذاشت بر ظن
آن که باز نیاید چون پاسی برامد آهو باز آمد و در دام رفت اعرابی را بروی رحمت آمد و او را آزاد کرد
و سبب هدایت صیاد شد و روز دیگر آن آهو بچه را با خود بنزدیک رسول آورد و در حضور یاران بایستاد
و کلمه شهادت بگفت و شکر و الطاف پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم تقریر کرد و عذر خواست و برفت حکایت و حکایت
سوسمار معروفست که وقتی اعرابی سوسماری در آستین گرفت و بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گفت
اگر بگویی که در آستین چه دارم بتو بگروم سید صلی الله علیه و آله بتلقین جبرئیل گفت که آن سوسمارست اعرابی گفت
اگر سوسمارست بصحت نبوت تو گواهی دهد من ایمان آورم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بسوسمار اشارت کرد سوسمار
بزبان فصیح و بیان صریح گفت اشهد ان لا آله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله اعرابی نیز مسلمان شد و چند
قوم نیز بمتابعت او بغرا اسلام در آمدند حکایت روزی مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بحایطی از حایطهای مدینه
بگذشت شتری دید ضعیف و نحیف پیش خدمت سید صلی الله علیه و آله آمد و سر بر زمین نهاد و بنالید و پیغمبر را صلی الله
علیه و آله بر و رحم آمد مالک آن اشتر را بخواند و گفت این اشتر تو از پی برکی و کران باری نالد بروی رحمت کن

تا من ترا روز قیامت شفاعت کنم صاحب شتر قبول کرد و بعد از چند روزی در شارعی آن اشتر پیش مصطفی باز آمد
و شکر گفت سید صلی الله علیه و آله مالک او را بخواند و گفت اشتر میگوید که رنج رمالک بسیار است بار من بر میدارد و من
خجل میشوم آنگاه فرمود که خدای تعالی میانه روی در کارها دوست میدارد علف تمام باید داد و بار باندازه باید
نهاد چنانکه فرموده است خیر الامور اوسطها حکایت روزی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم یکی از کنار مدینه بیرون شد
و بنماز مشغول شد و ابو طالب او را طلب میکرد و نیافت و از ان جهت پریشان شد و بهر طرفی بیرون رفت تا آنگاه که
او را بیافت در میان نماز شاد شد و بنشست تا از نماز فارغ شد گفت ای فرزند این چیست که تو میکنی و بهر و جه او را
ملامت میکرد و او سر افکنده بود تا آنگاه که ابو طالب خوش گشت آنگاه گفت آنچه من میکنم خدای تعالی فرموده است
و بدان بهشت خود را وعده کرده و اگر بدین من در آیی همین بیابی و با نواع ملاطفت او را دعوت کرد ابو طالب
گفت اکنون بگانه نیست معجزه نما تا بگروم سید صلی الله علیه و آله وسلم در نگرید درختی دید بدان درخت اشارت کرد
او را پیش خود خواند آن درخت بفرمان خدای تعالی از زمین می شگافت و پیش می آمد چون پیش سید رسید بایستاد سید
گفت باز جای خود رو هم بدان شکل رفتن گرفت تا بجای خود باز شد ابو طالب گفت ای فرزند تا اکنون من ترا شیدا
ملامت میکردم بر انکه ترا جادو میخواندند و اکنون دیدم که راست گفتند سید صلی الله علیه و آله از ین سخن شکدل و گریان
شد و ایزد سبحانه و تعالی دل او را خوش کرد اینداد این آیه فرود آمد قوله تعالی اِنَّکَ لَا تَهْدِی مَنْ اَحْبَبْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ
یَهْدِی مَنْ یَشَآءُ حکایت سلمان فارسی رضی الله عنه روایت کند که در غزوه خندق که کفار جمع شدند و نزدیک
مدینه فرود آمدند سید صلی الله علیه و آله وسلم پیش ایشان بیرون رفت و خواست که میان ایشان و لشکرگاه خود خندقی
سازد مسلمانان را بدان اشارت کرد و هر جای میان صحابه قسمت کرده بود و هر کس را چهل ارش داده بود تا بکشانند
و دوازده کز تا اهل بیت پیغمبر علیه السلام رسیده بود سلمان در میان ایشان بود و سنگی در میان خندق که می کندند پدید
آمد که متین بر وی کار نمیکرد جابر بن عبد الله روایت میکند که مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم را دیدم که پشکمی بر شکم
بسته بود بزودی بخانه رفتم و صاعی جو داشتم بفرمودم تا آرد کنند و نان پزند و بزغاله داشتم آنرا بسمل کردم و اهل خود را
گفتم تا شوربایی بپزند و خود بیامدم و پیغمبر را علیه السلام اعلام دادم و گفتم یا رسول الله قدری طعام کفته ام تا بسازند
اگر تحشم فرمایی و با یکدیگر پس از گبار صحابه بوثاق من خرامی از کمال کرم تو بدیع نیست سید صلی الله علیه و آله وسلم اجابت
فرمود آنگاه گفت برو و اهل خود را بگوی تا نان از تنور نه کنند و طعام از دیگ برنه کشند تا من بیایم من بخانه رفتم و باز
گفتم سید بلال را فرمود تا جمله صحابه را اعلام داد گفت جابر اینجا نانسور عبد الله ما را جابر سوری ترتیب کرده است
جمله بخانه او رویدم من متحیر بماندم و زن را گفت حال ازین جمله است و تمام صحابه روی بخانه ما نهادند و طعام که ما پخته
ایم نیمه ایشان را کفایت نبود اهل من مرا گفت صورت حال با خواجه علیه السلام باز گوی گفتم احوال بخدمت سید صلی الله

علیه وآله وسلم عرضه داشته ام زن گفت اکنون فارغ باش بس سید با جمله یاران بیامدند و خواجه علیه السلام
ده گان دیگان از یاران میخواند و طعام میداد و سیر می شدند و مراجعت مینمودند چنانکه نهار کس ازان طعام
بخوردند و سیر شدند چنان که از باقی آن نصیب همسایگان و دوستان باز ماند حکایت و هم در غزوه خندق
بود که دختر بشیر بن سعد که خواهر نعمان بن بشیر بود چنان حکایت کرد که مادرم اکاپوره خرما داد و گفت این ببر
نزدیک پدر خویش عبدالله بن رواحه تا تناول کند گفت خرما برگرفتم و روی براه آوردم و در راه گذار من بر
مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم افتاد که بر لب خندق نشسته بود و از هر کس می پرسیدم که عبدالله بن رواحه بشیر
کجا کار میکند مصطفی صلی الله علیه وآله گفت ای دختر با من بیا من بخدمت او رفتم فرمود که چه داری گفتم یا رسول الله
قدری خرما که مادرم نزدیک شوهر و برادر فرستاده است سید علیه السلام هر دو کف برداشت و گفت در کف من
ریز من خرما در کف سید صلی الله علیه وآله وسلم ریختم چنانکه هر دو کف مبارک او پر شد بس نفرمود تا کلیمی بگسترند و خرما
دران کلیم ریخت و یکی را فرمود تا ندا کند که ای اهل خندق حاضر آیید تا طعام چاشت تناول کنید بس زیادت از
هزار کس بیامدند و آن خرما تناول کردند و آن خرما دیدم که از کنار کلیم می افتاد و هیچ ازان کم نشد و چون صحابه
سیر شدند همان مقدار که آورده بودم باقی بود سید فرمود که باز بر و این از شما هیچ مضایقت نبود صلی الله
علیه وآله وسلم حکایت عبدالله مسعود رضی الله عنه شبانی کردی و نوبتی پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم از رمه وی
بگذشت گفت هیچ گوسفند بشیر داری گفت دارم ماده بزی پیش آوردم که از ضعف برنمیتوانست خاست و از
رمه واز جرا باز مانده بود پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بستان او را بمسود در حال شیر روان شد و بقدر حاجت بر گرفت
و باقی بگذاشت حکایت و حدیث ام معبد معروفست که چون پیغمبر صلی الله علیه وآله از مکه بمدینه هجرت
فرمود بخیمه او رسید و هیچ نیافت جز گوسفندی که از ضعف برنمی توانست خاست پیغمبر دست به بستان او بر دخدان
شیر حاصل آمد که حاضران را کفایت بود و بسیاری بماند چون ام معبد از جرا گاه باز آمد در خانه شیر دید پرسید که این
شیر از کجاست گفت امروز گریمی بر ما بگذشت و این از برکت قدوم مبارک اوست ام معبد گفت حال با من بگوی و آن
احوال که مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم کرده بود وصف کرد او گفت این فصاحت و بلاغت که تو میگوی مصطفی باشد
صلی الله علیه وآله حکایت و در کتب مسطور و مشهورست که مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بغزوی رفته بود در اثنای
راه ما را آب نماند و آتش عطش دلهایشان در تاب و اضطراب آورد و خلق از تشنگی بسید پناه کردند سید
صلی الله علیه وآله وسلم امیر المؤمنین علی را علیه الصلوة والسلام باز پس بفرستاد و گفت بفلان جا رویید زنی بر
شتری نشسته دو مشک آب از کرانهٔ محمل او آویخته نزدیک من آرید ایشان برفتند و همچنان یافتند و
آن زن را بحضرت سید صلی الله علیه وآله وسلم آوردند سید علیه السلام یک مشک آب از وی برضا بستد و در

کرده

کرد و باز آن مشک بوی باز داد و توشه با آن ضم کرده هر شخصی از یاران در حق او لطفی کرد و جملهٔ صحابه را فرمان
داد تا بقدر حاجت آب برگرفتند و جمله مشکها پر کردند و را و یاران بیشتر ان پر شد و خلق ازان سیراب شدند و آب
زان مقدار کم نشده بود بس سید صلی الله علیه و آله وسلم فرمود تا او را بسر راه رسانیدند و با اهل خود رسید
و با ایشان حکایت کرد جمله با تفاق بیامدند و بسعادت اسلام مخصوص گشتند **حکایت** و در ان وقت که مصطفی
صلی الله علیه و آله وسلم با ابو بکر ~~رضی الله عنه~~ علیه بسوی مدینه هجرت کرد کفار مکه را ازان حال خبر شد ابو جهل سراقة
بن مالک را که از مبارزان عرب بود و در مردانگی بوی مثل زدندی صد شتر سرخ موی قبول کردند که بدهند او
برود و محمد را صلی الله علیه و آله زنده یا کشته بیاورد سراقه آن کار قبول کرد و بر باد پایی سوار شد و نیزهٔ خطی بدست
گرفت و در عقب سید صلی الله علیه و آله براند تا ایشان را دریافت و بانگ برایشان زد و قصد او کرد اسب او را
دست و پای در زمین محکم شد چنانک نه او و نه اسب او حرکت توانستند کرد سراقه چون چنان دید پیاده
گشت و خواست که حرکتی کند زمین او را بگرفت زبان بتضرع بگشاد و گفت اکر دعایی کنی تا من خلاص یابم هرگز
بهیچ وقت ترا تعرض نرسانم و باز گردم و کس بتوشان ندهم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم دعا کرد زمین او را بگذاشت
تا بسلامت باز گشت و بجمله آمد ابو جهل او را ملامت کردن گرفت که با محمد برنیامدی سراقه این ابیات انشا کرد و خواندن
گرفت **شعر** انا حکم الله لو کنت شاهد ٭ لامر جواد بسوح قوائمه ٭ عجبت لم شکل بان محمد ٭ سری و برهان و انجاد ساعده ٭
علیک بکف اللوم عنه فانی ٭ اری لغزه یوما سیدرکه ندامه **بیت** ملامتم چه کنی کر تو بودهٔ آنجا ٭ بدیدی که چگونه زمین مرا بگرفت
یقین شدست که احمد حق رسول خدا ٭ که دشمنان مرا حق براستی بگرفت ٭ هر انکه سر نهد او براستان امروز ٭ بداند که بخت بدش روز واپسین
**حکایت** عبد الله بن جابر روایت میکند که در سفری از اسفار بخدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم
رفتم زنی پیش پیغمبر آمد و کودکی خرد در کنار گرفته بود و رسول صلی الله علیه و آله او را بستاند و بر زین کوهه نشاند و
معوذتین بخواند و بروی دمید و گفت دور شو ای دشمن خدای ازوی که من رسول خدایم و دعا در شش باز داد
و چون مصطفی صلی الله علیه و آله باز گشت از سفر و بدانجا رسید آن زن پیش آمد و دو گوسفند بهدیه آورد
و گفت برکت تو بر من صحت یافت رسول صلی الله علیه و آله او را جوابی خوب بگفت و رسول یک گوسفند
قبول کرد و در مقابل آن صلتی فرمود و فرمود تا آن گوسفند را طعامی ساختند و چون حاضر آوردند ازان تناول
کرد و بر لقمهٔ مبارک راند که **لا یرید منکم جزاء و لا شکورا** یعنی من به نیکوی مجازات و مکافات بطلبیم و
احسان مکافات بجوییم **حکایت** عتبهٔ بن ابی لهب داماد پیغمبر بود چون نبوت آشکارا کرد روزی عتبه
بن ابی لهب بحضور مبارک او دختر او را طلاق داد و ناپاک گفت جان که دل مبارک او ازان آزار گرفت
و طاقت تحمل نداشت روی بآسمان کرد و گفت **اللهم سلط کلبک من کلابک** گفت الهی سگی از سگان بجوش

بر وی کار و جماعتی عتبه را بدین علامت کردند چه علامت دعای پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم می شناختند پس ازان
روزی چند آنجا قاعتبه بسفری رفت بجانب شام و در راه آواز شیر شنیدند و ازان نهایت بترسیدند و بهم برشدند جنان
که جماعتی گفتند که نه تنهایی که این همه هراس بخود راه میدهی او گفت محمد علیه السلام وقتی مرا دعا کرده است
و میدانم که وقت اجابت دعای وی است پس آن شب چیزی نخورد و سخن نگفت و چون هنگام خواب درآمد بفرمود
تا جامها کرد او بهند و شتر کرد جامها بخوابانند و او در میان نخفت چنانکه گفتی در حصار است چون شب درآمد
و شیر بیامد و از میان همه شتران و جامها بگذشت که هیچکس را خبر نبود و چون بمیان وایره آمد یکان یکان
می بوئید تا بوی رسید دست بر سینهٔ وی نهاد و سر او را از تن بکند و دهان بروی دراز کرد و از وی هیچ نخورد
و از میان ایشان برون آمد پی آنکه رنج بدیگر رسید و دشمن خدای و رسول را جنان مقهور بگشت جنان که حق
تعالی مبفرماید لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون حکایت گویند از مشرکان قریش ابو معیط مر
پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم رنجه داشتی و بسیار برنجانیدی تا حدی که قریشیان بروی انکار کردند و روی
و روی ازوی بگردانیدند و سلامش جواب ندادندی رسول علیه السلام در جواب او تبسم فرمود و گفت زود باشد
که ترا بیرون مکه دریابم اتفاق افتاد و مشرکان مکه بحرب بیرون آمدند ابی معیط عنان باز گشید از رفتن بحرب و گفت
محمد صلی الله علیه و آله و سلم مردی راست گویست و مرا تهدید کرده است که مرا نه ترا بکشم و در دل من دهشت
می باشد ایشان بروی انکار کردند و گفتند این چه اندیشه فاسد است اگر ما را فتحی باشد تو خود دوست کام باز
آیی و اگر انفاق هزیمتی افتد آن شتر سرخ موی باد پایست که با باد برابری کند بدان سوار شو و بسلامت بیرون
رو و او بضرورت موافقت کرد و برفت چون لشکر کفار شکسته شد و رایت اسلام مظفر و منصور گشت
ابو معیط اسیر افتاد و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود تا او را بسته بیاوردند و مثال داد تا گردن او بزنند
او گفت ازین همه اسیران سیاست در حق من چرا فرمایی اگر خدا باید داد زیادت از دیگران بدهم پیغمبر صلی
الله علیه و آله و سلم فرمود که تصدیق سخن خود میکنم پس او را بدوزخ فرستاد و آنچه فرموده بود با دار ساینید
حکایت دران وقت که پیغمبر علیه السلام با کافران مکه در روز بدر بمحاربت مشغول خواست شد با یاران
گفت باید که بنی هاشم را نکشید و بتخصیص عباس و ابو البختری را نکشید که عباس را بکره و اجبار آورده اند
بدین حرب و ابو البختری را نکشید که او در حق محسن بوده است ابو حذیفه بن عتبه بن ابی ربیعه گفت که برادران
و عمان و برادران مرا نکشید گفتند بخدای که اگر عباس را دریابم شمشیر خود را ازو بنیام سازم عمر رضی الله عنه
میگوید که مصطفی صلی الله علیه و آله مرا آواز داد و گفت یا ابا حفص و آن روز بود که رسول مرا بکنیت
خواند پس فرمود که عم مرا بشمشیر مکدرانید عمر میگوید گفتم یا رسول الله حاکم تیغی و ابو حذیفه میگوید

من پیوسته ترسان بودم ازان کلمه که گفته بودم وازان پی ادبی که ازمن درو جود آمده بود واز خدای تعالی
برای کفارت ازا خطبه شهادت خواستم تا روز یمامه در حرب مسیلمهٔ کذاب شهید شد وچون لشکرها درهم آویختند
یکی از یاران رسول بود که اورا محمد بن زیاد کفتندی واز جمله انصاریان بود با ابوالبحتری رسید وبانک برو زد
وکفت دست ازین حرب بدار که مارا رسول از کشتن تو نهی فرموده پیاتا بحضرت او رویم ابوالبحتری را یاری بود
که ازمکه با وی بدر آمده بود ونام او وجیاره کفت یار مرا امان ده تا با تو بخدمت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
رویم کفت دیکر ازا امان نفرموده است اما بتو تعرض نرسانم ابوالبحتری کفت من هرکز یار خود رها نکنم که مردمان
مکه کویند از غایت حرص برزندکانی یار خود را سپرد وخود را خلاص داد بس درهم آویختند وابوالبحتری کشته شد
وکشندهٔ او بنزدیک پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم آمد وکفت حال چنین بود وعذر خواست محمد علیه السلام عذر او
قبول نکرد بس عباس را مردی اسیر کرفت که اورا ابیسر بن کعب کفتندی واو مردی بود میانه بالا وضعیف ترکیب
وعباس مردی تنا ور بود وقوی اورا بخدمت مصطفی آورد پیغمبر کفت تو چکونه عباس را اسیر کرفتی کفت یا رسول
الله مردی مرا یاری داد که من هرکز اورا ندیده بودم رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که ترا فرشتهٔ کریم یاری داده
است وبا عباس پیت وقیه زر بود وهروقیهٔ جهل درم وبجهت آن آورده بود که لشکر قریش را بنوبت طعام سازد
وهنوز نوبت او نرسیده بود بس آن زر را ازوی بکرفتندی کفت یا محمد اکر آن مقدار زر در حساب فدا کنی مرا
تخفیفی بود پیغمبر فرمود که این زر بجهت معاودت کفار آورده بودی تا با ما حرب کنی در فدای تو شوان آورد
آنکاه کفت که فدای عقیل بن ابی طالب که پسر برادر تو است هم ترا باید داد عباس کفت اکر انچه فدا بر من نهاده
آید بدهم درویش شوم وفرزندان من هلاک شوند پیغمبر فرمود که آن زر که بدست ما در فضل دادی دران روز
که بدین حرب می آمدی کجا بند که میکفتی که اکر کشته شوم برای شما توانکری کذاشته ام عباس کفت این سخن ازمن
جز ما در فضل نشنیده بود ترا خدای تعالی آکاه کرد وبسعادت اسلام مشرف کشت حکایت واز نظایر واخوات
این عمرو بن الوهب روز حرب بدر اورا زخمی رسیده بود واز حال کشتکان بدر یاد میکرد ودر ایشان میکریست
پس کفت اکر نه آنستی که مرا غم وام وعیال واطفال دامن کیر آمدی من کار محمد را کفایت کردمی وکینهٔ خود ویاران
خود ازوی باز خواستمی صفوان کفت چکونه کنی کفت من مردی تیزهای دوانده ام ومحمد مردی است که تکفل نمی
کند وکس ویرا نکاه ندارد ومن بروم وچون فرصت یابم شمشیر بروی برانم وبتک های بکریزم صفوان کفت چکونه
خواهی رفتن نباید که خدای محمد را خبر کند عمرو کفت من چنان بروم که خدای محمد نداند بس بروز پنهان می شد وبشب
میرفت چنانکه بمدینه رسید عمر لعنة الله علیه اورا بدید ویاران کفت عمرو بن وهب را دیدم که بمدینه آمده است
وی مکار وعذار است از مکر او ایمن نباید بود مصطفی را صلی الله علیه وآله وسلم نکاه دارید واورا خالی مکذارید

روز دیگر بخدمت رسول آمد رسول فرمود که بچه کار آمده ای گفت آمده ام تا فدای اسیران بدر بدهم سید صلی الله علیه
وآله وسلم فرمود که راست باید گفت گفت من پیش ازین مهم ندارم رسول علیه السلام گفت چون باسیران خریدن
آمده ای چرا این شمشیر حایل کرده گفت روز بدر واحد شمشیرهای به ازین حمایل کرده بودم چه سود داشت
پیغمبر فرمود علیه السلام که آن چه سخن بود که با صفوان گفتی که دل من با وام عیال و اطفال نگرانست وصفوان
با تو گفت که غم عیال واطفال تو من بخورم عمر و گفت بخدای که آنجا که این سخن میرفت جز من وصفوان هیچکس
دیگر نبود اکنون گواهی میدهم که خداوند تعالی یکیست ومحمد صلی الله علیه وآله وسلم رسول اوست بس گفت یا
رسول الله من در مدینه مسلمانان بسیار آزرده ام اکنون اجازت ده تا بمکه روم وکفار را برنجانم ودین را
نصرت کنم بس بمکه آمد و در دین اثرها نمود صحابه را در کارها معاونت کرد و بسبب انصاف دادن بخلعت
اسلام رسید حکایت و دران وقت که سید صلی الله علیه وآله بهر طرف رسولان فرستاد وایشانرا بخدای خواند
یکی از رسولان بنزدیک پرویز فرستاد چون فرستاده برسید نامه پرویز تسلیم کرد پرویز نامه بخواند وازان
درخشم شد وگفت در جهان محمد که باشد که نام خود بالای نام من نویسد ومرا بمتابعت خود خواند بس آن نامه را
پاره کرد وچون آن خبر بسید عالم رسید فرمود که مزق الله بطنه کما مزق کتابی بس پرویز مکتوبی نوشت بعامل صنعاء
یمن وتهدید فرمود که از کفایت وخرد تو روا باشد که مردی بیرون آید از ولایت تو ومرا بمتابعت خود خواند
وازمن جزیت طلبد وتو ازان غافل باشی اگر تو کار او را کفایت کنی نیک والا نه منتظر باش که من نخست شر
بجز تو کفایت کنم وانگاه شر فضول او چون باوان آن نامه را بخواند مضطرب ومتحیر گشت خواست که با محمد
صلی الله علیه وآله مکاوحت کند ومقاتله پیش آورد از دل دستوری نمی یافت که بسبب نافرمانی پرویز دین
خود را بزیان آورد بس آن نامه کسری را با قاصدی که از نزد وی آمده بود و یک کس دیگر از ناپیان خویش بحضرت
پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد وملاطفت نامه نوشت وعذر خواست واستطلاع کرد که جواب چه گوید و
چه نویسد چون قاصدان بمدینه رسیدند وبخدمت پیغمبر آمدند مهتر ده روز ایشانرا جواب نگفت بس باذای
ایشانرا بخواند وگفت بگوئید عامل صنعارا که دوش خداوند من خداوند کارترا بوسیلت بسرش شیرویه بکشت
وایشانرا باز گردانید وچون ببلاد رسیدند وتاریخ آن بنوشتند بعد از مدتی خبر آمد که همان شب شیرویه
پدر خود را برویز کشته بود وبس از چند روز نامه رسید از شیرویه که آن مرد که در حجاز پیرون آمده است کار
او در توقف باید داشت وجانب او را هیچ تعرض نرسانید وآسیب نباید رسانید تا دیگر نامه من بتو رسانند
وچون صدق پیغمبر بر دیک باذان ظاهر شد پیش ازان میلی بدین داشت باخود گفت که آخر دولت عجم است
واول دولت عرب ومن مبادا که از هر دو بی نصیب شوم وچنان شد که او گفت وبر هدایت شخصی که دعوی

پیغمبری

پیغمبری میکرد کشته شد حکایت و دران وقت که خیبر را فتح میکردند مهتر عالم علیه السلام از کنانه بن ربیع
که صفیه در حباله او بود از بنی نظیر در حق او گفته بودند و او انکار کرد و بران اصرار کرد و پیغمبر علیه السلام
گفت اگر آنچه گفته اند بر پای هم تو دروغ گفته باشی ترا بکشم گفت چنین کن پیغمبر علیه السلام بردارا تا دیرانه که
هر روز کنانه آنجا برگذشتی آن گنج باز طلبید و بعضی ازان دفاین باز آورد و باقی از و طلبیدند او استبداد
می نمود پیغمبر او را بر پیر بن العوام داد که او را تعذیب کن تا مقر آید و زبیر از آتش زنه آتش بروی سینه او می
جهانید تا هلاک او نزدیک آمد آنگاه محمد علیه السلام او را بدست محمد سلمه داد و بفرمود که او را قصاص کن
او برادر محمد سلمه را کشته بود محمد سلمه او را بعوض خون برادر کردن بزد چون او کشته شد پیغمبر بفرمود تا باقی
آن مالها از زمین بدر کردند و او را میان مسلمانان قسمت کردند و اظهار آن دفاین معجزه مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم گشت که بر روی روزگار یادگار ماند حکایت در غزوه جیش روزی بادی سخت برخاست چنان که خلق
بترسیدند و بخدمت مصطفی علیه السلام آمدند و از وی سوال کردند که سبب این چیست پیغمبر علیه السلام فرمود
که منافقی از دنیا برفته است چون بمدینه باز آمدند معلوم شد که همان روز رفاعة بن زید را وفات بوده است
که رئیس منافقان بود و آن قوم پناه بوی داشتند و هم درین غزو بود که اشتر پیغمبر علیه السلام غایب شد
و بسیار بطلبیدند و نیافتند یکی از منافقان گفت که محمد ما را از آسمان خبر میدهد و نمیداند که اشتر وی کجاست
پیغمبر این سخن بشنید گفت که شتر من در فلان وادی است و مهار وی در شاخی درخت محکم شده است و چون
برفتند همچنان بود و صدق قول پیغمبر علیه السلام ظاهر شد حکایت محمد بن کعب القرضی میگوید که روزی جوانی حذیفه
الیمانی را در مسجد کوفه بدید گفت خنک وقت شما ای اصحاب پیغمبر که روی او دیدید و سعادت خدمت او دریافتید
و بغزا و غزوه ها رفتید و اگر بجای شما بودیمی خود را خاک راه او ساختیمی تا قدم بر دیده ما نهادی حذیفه
درخشم شد و آثار تغیر در بشره او ظاهر گشت آنگاه گفت که دروغ میگویی زیرا که پیش از تو بهتر از تو بودند
و آنچه تو میگویی از ایشان مشاهده نیفتاد بس حکایت کرد که دران وقت که حرب احزاب بود مسلمانان در کنجی
عظیم و شدتی تمام گرفتار بودند شبی بادی سخت بجاست چنانکه از شدت سرما زبان در دهان می فسرد و هر کس مثل
آن سرما پیش ندیده بود مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم را دیدم که آواز میداد و ندا میکرد که کیست که امشب
مرا پاس دارد تا خدای تعالی او را خانه در بهشت بنا فرماید هیچکس مصطفی را جواب نداد تا سه بار بگفت چون
ازپس اجابت نیافت هر کس را بنام میخواند و میگفت ای فلان امشب مرا پاس میداری تا فردا در قیامت
سعادت موافقت منت حاصل شود و نام انکس بر زبان براندی انکس گفتی یا رسول الله من خفته ام مرا بر مینگیز
که طاقت سرما ندارم تا همچنین جندکس را نام برد و کس اجابت نکرد و بنام من رسید و مرا بخواند گفت یا

حدیقه مرا با پس میداری تا فردا در قیامت رفیق باشی خدای تعالی بر من رحمت کرد و مرا توفیق بخشید تا رضای
او بر احت نفس اختیار کردم و گفتم بلی یا رسول الله جان من فدای تو باد بس بفرمود که بتزدیک من آی پیش او
رفتم خدمتش هر دو دست مبارک خود را بر اعضای من مالید پس و بس آنگاه گفت بوسفیان نزدیکت بوشیده
برو و خود را نگاه دار و ببین که حال ایشان چیست و چه میکنند و چه عزم دارند زنهار تا با هیچکس سخن نگوئی تا
آنگاه که بتزدیک من باز آئی حذیفه میگوید که برفتم و بخدا که آن جنان بودم که گوئی که من بگرمابه ام و عرق از من
میچکید و از سرما هیچ خبر نداشتم تا آنگاه که بلشکرگاه خصم رسیدم بس درخت پوسیده ای بایستادم و حال ایشان را
مطالعه کردم بوسفیان را دیدم که پیش آتش ایستاده بود و جامه برکشیده و تنی گاه گرم میکرد چون آن یک طرف
گرم کردی جانب دیگر پیش آتش داشتی بس با خود گفتم که یک تیر بتزاو را کفایت کنم بس تیر از جعبه برآوردم
و خواستم که بیندازم سخن پیغمبر علیه السلام مرا یاد آمد که فرموده بود که با کس سخن مگوی تا بتزدیک من بیائی
دست ازان بداشتم و آواز علقمه علاثه شنیدم که رئیس بنی عامر بود ندا میکرد که ای عامریان با دمرا بخواهد گشت
و در اثنای آن باد سخت بوزید چنانکه جملگی عرب درهم شدند بس ابوسفیان آن حال بدید بر اشتر سوار شد
و آن قدر که توانست باز کرد بدید و ایشان را گفت تا کوچ کنند حذیفه میگوید چون آن حال بدیدم باز گشتم و در راه
می آمدم سواری چند دیدم در راه ایستاده دو تن از ایشان بتزدیک من آمدند و گفتند چون بار گردی به پیغمبر
علیه السلام بگوی که خدای تعالی کار دشمنان را کفایت کرد چون بلشکرگاه خود پیوستم بخدمت پیغمبر علیه السلام
آمدم و او نماز میکرد و کلمی از صوف سفید طویل و عریض پوشیده مرا اشارت کرد بیامدم و بتزدیک او بنشستم
مهتر علیه السلام کلیم خود بر من انداخت چنانکه گرم شدم خواب بر من افتاد در خواب شدم چندانکه مصطفی صلی
الله علیه و آله وسلم از نماز فارغ شد دست بر من زد و گفت از خواب برخیز بس بیدار شدم و تمامت احوال
پیش او تقریر کردم مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم از ان خوشدل شد فرمود که هرگز کار قریش بحرب نیایند و شما
بحرب ایشان روید چنان بود که او فرموده بود و بعد ازان فتح مکه بود و رایت اسلام بالا گرفت و کفار را
پیش جمعیت میسر نشد و مصطفی را معجزات بسیار است و اگر جمله را بیارم از غرض مقصود باز مانم و قوی ترین
معجزه آنست که چون برزبان رانده بود که آفتاب فلک من با طراف مشرق و مغرب برسد و آفریدگار سبحانه
و تعالی برای تصدیق او در دامن آخر الزمان رایت سلطان سلاطین جهان ذوالامان اهل الایمان شمس
الدنیا و الدین خلد الله دولته در دایره دین پناهی می آورد و بمدد رای مشکل کشای خواجه جهان و پیشوای
صاحب قران آصف ثانی مطلع خورشید معانی ملک الوزرا ضاعف الله جلاله بیاکل او نان را ساجد و منقاد
مؤمنان می پاینده چنانکه بمصطفی علیه السلام آن ارواح قدسی مشتمل بود بلکه بدولت آن شاه جهان پناه نظام

اعلی

الملکی که طلیعهٔ الهام ربانی است استعداد می نماید بیت شاه عالم انکه جون سدی بود ❊ پیش او در فتح و نصرت رای زن ❊
تا قیامت پادشاه روزگار ❊ باد خرم زین دریز رای زن ❊ باب سیم
از قسم اول در کرامات اولیا قدس الله ارواحهم بباید دانست که کرامات اولیا حق است
بمذهب اهل سنت و جماعت رحمهم الله و آن چیزی بود که بخلاف عادت ظاهر کرده و بقول معتزلیان آن
ثابت نیست و گویند روا نبود که کرامت ولی از جنین چیزهایی بود ناقض عادت باشد از بهر انکه فرق نیاید
میان نبی و ولی در تحقیقت منکر شدند جادویی و چشم زخم را و گفتند جادویی بمثل سعده روا بود اما قلت
اعیان روا نبود که آن ناقض عادت است و نیز بوده است کز نبی روا نبود و هیچ دلیل نبود بر معرفت نبی
اما حجت اهل سنت از نقل است و عقل اما نقلی آنچه خدای تعالی از حال سلیمان خبر داد که چون خواست که تخت
بلقیس پیش از رسیدن او بحضرت خود آرد گفت ایکم یاتینی بعرشها قبل ان یاتونی مسلمین خبر داد از حال
آرندهٔ آن تخت گفت که آرد آن تخت بزدیک من انکس که نام بزرگ خدای تعالی میداند است و آن نام است
که هرکه خدای تعالی را بدان نام بخواند هرچه بخواهد اجابت یابد او گفت من آرم آن تخت را پیش ازان که چشم
را از جانبی که نظر انداخته باز گردانی و این تعبیر اتفاق کرده اند که آن آصف بن برخیا بود و وی نبی نبود و
ولی بود و نام بزرگ خدای عزوجل میدانست و بخواند و ببرکت آن نام آن تخت پیش سلیمان حاضر آمد
سلیمان علیه السلام چون آنرا پیش خود بدید گفت از فضل خداوند منت چنانکه فرمود فلما رآه
مستقرا قال هذا من فضل ربی حکایت آن نقل معروف است که عمر رضی الله عنه بر منبر خطبه میخواند ناگاه در میان
خطبه گفت یا ساریه الجبل الجبل چون تخصص کردند آن روز ساریه بحرب نهاوند رفته بود و کافران از پس کوه
کمین کرده و عمر چون آن بدید آواز داد و آواز او را خدای عزوجل بگوش ساریه رسانید تا از کوه حذر
کرد و بدان بیداری کفار را هزیمت کرد و از مدینه تا بنهاوند زیادت از پانصد فرسنگ است و این قصه
مشهورتر ازانست که انکار را در آن مجال بود و دیگر اخبار و حکایات از مشاهیر صحابه بسیارست که اگر
جمع کرده شود بحد آن شود آن رسید چنانکه بعضی ازان ما تقریر خواهیم کرد اما حجت عقلی آنست که کرامت
فعل خداوندست که برخلاف عادت بدیدی آرد بردست ولی یا از جهت تمرد طاعت یا از جهت حقیقت
آن پیغمبری که او بر دین ویست و آنچه گفتی که اشتباه بدید آید جواب آن شبهت آنست که اشتباه
بدید نیاید میان معجزه و کرامت از بهر آن که اگر ولی معجزه باد عوی نبوت کند کافر شود و پیش ولی نماند و ما
سخن در کرامت ولی میگوییم چون بدلایل نقلی و عقلی ثابت شد کرامات اولیا اکنون بتقریر حکایت و مقامات
اصفیا شروع کنیم تا سلک تالیف منتظم شود و بالله التوفیق حکایت و از مشاهیر روایاتست که در خلافت

عمر علیه اللعنه رود نیل بیستاد و عادت آن قوم در جاهلیت آن بود که هر سال که رود نیل بایستادی دختری نکو را
با حیلت او در رود نیل انداختندی روان شدی اهل مصر خواستند که همان فعل را بدست گیرند عمرو عاص که
در مصر والی بود از نیابت عمر ایشان را منع کرد و گفت چندان صبر کنید که من این معنی را بعمر انها کنم نامه بنوشت
و حال در آنجا تقریر کرد عمر ربسنگال باره نوشت که من عمر بن الخطاب الی نیل مصر اما بعد ان کنت تجری
بحولک و قوتک فلا حاجه لنا بک وان کنت تجری بامر الله و قدرته و حرادته فنحن نسئل الله تعالی آنست که این نامه
را نزدیک عمر بن الخطاب نزدیک رود نیل ای رود نیل اگر بمراد خواست خود میروی خواه برو و خواه بایست
که مرا بتو حاجت نیست و اگر بفرمان خدای تعالی میروی روان شو. بقهر و خواری چون آن سنگ را بمصر رسیدند و در
رود نیل انداختند همان ساعت روان شد و نیز تا قیامت روان خواهد بود و نخواهد ایستاد و این از
مشاهیر روایت است و این را انکار نتواند کرد حکایت و از مشاهیر روایت آنست که در عهد رسالت
مصطفوی صلی الله علیه و آله وسلم خالد بن ولید را نزدیک قیصر روم فرستاد برسالت و خالد بدرسپای
قیصر آمد و بار خواست کنند از کجا آمدی گفت من رسول رسول خدایم و از مدینه می آیم و بنزدیک قیصر رسالتی
دارم گفتند بدین زودی بخدمت شاه نتوان رسید گفت مرا فرمان مقام نیست حالی رقیصر خبر دادند
که مردی یک سواره آمده است و میگوید من رسول رسول خدایم و از مدینه می آیم و بار میخواهم و تحملی زیادت ندارد
ایشان لاغر دارد و جامه خلق قیصر گفت در آرید چون خالد نزدیک قیصر آمد و سلام کرد حاجب گفت ملک را سجده
کن گفت پیغمبر ما بر مخلوق سجده حرام کرده است ما سجده جز خدای تعالی را نکنیم قیصر از جواب و فصاحت او متحیر
شد گفت تو کیستی و از کجا آمده گفت من رسول رسول خدایم که پیغمبر آخر زمانست مرا نزدیک تو فرستاده است و
گفت که بندگی خدای خود فراموش مکن و بر آفریدگار خود تکبر پیش مبار قیصر گفت محمد کسی دیگر تر از تو
نیافت که انچنین را بجای فرستادی خالد جواب داد که اگر از تفضل میگویی به از من بسیار بودند و اگر بجامه و تجمل
میگویی نبود از بهر انکه پیغمبر علیه السلام رغبت ندارد و تجمل نپذیرد اگرچه من جامه خلق دارم اما بهتر مرا بازهای در
میدان مبارزت هر مردی که داری پیش من فرست قیصر گفت من مردان خود را تباه و هلاک نکنم ولیکن
ترا بزهر بیازمایم اگر بجوزی و ضرری بتو نرسید دانم که دین تو بر حق است بس بفرمود تا در منسکی زهر در قدح
کردند و آب در آن ریخت و پیش خالد آورد خالد قدح بستد و بدل قوی گفت بسم الله الذی لا یضر
مع اسمه شئ فی الارض ولا فی السماء و هو السمیع العلیم و آن قدح در کشید و عرقی از وی ترشح نمود و جملگی زهر
از مسام او بیرون آمد و هیچ ضرری بوی نرسید قیصر چون آن حال بدید تعظیم کرد و عزیز داشت و خدمتها
نوشت بمصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و آثار اخلاص و متابعت در آنجا ظاهر کرد و چون خالد بخدمت

مصطفی

مصطفی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم آمد مهتز او را گفت تر سیدی که بزهر خوردن اقدام نمودی گفت اگر نه رسول
تو بودی هرگز نیارستمی چشید اما چون بر صدق رسالت تو اعتماد داشتم بخود گفتم من رسول دوست خدایم
و هرگز رسول رسول دوست را نگزاید حکایت متقدم ارباب صفا و سرور فتوت اولیا ابو اسحق ابراهیم بن
ادهم بن منصور از ملوک بوده است از شهر بلخ و استاذ ابو القاسم قشیری رحمة اللہ علیه در رساله خویش
او را بر مشایخ متقدم داشته است و وی از جملهٔ ملوک زادگان بلخ بود روزی بصحرا بیرون آمده بود
و بر عزم شکار بر نشسته ناگاه آهوی از پیش او برخواست و او در پی او بتاخت و راه بسیار قطع
کرد ناگاه هاتفی آواز داد که الهذا خلقت نه آخر ترا از بهر این کار آفریده اند ابراهیم بیدار شد و گفت
مرا از بهر کاری دیگر آفریده اند بس از اسب پیاده شد و در راه یک شبانی را دید از شبانان پدر خود
اسب و جامهٔ خود بدو داد و گلیم وی بستد و روی در بادیه نهاد و بمکه آمد و با سفیان ثوری و جماعتی
از تابعین صحبت داشت و کار وی در راه دین قوی شد و در بادیه بزرگی را دریافت و آن بزرگ او را
نام بزرگ خدای تعالی بیاموخت و مستجاب الدعوه شد و امکان سکون نماند از راه بطرفی میرفت مبارک
عبد اللہ صوری میگوید که وقتی با ابراهیم ادهم عزم شام داشتم روزی هوا نهایت گرم بود درخت
اناری بود در سایهٔ آن درخت استراحت فرمود و آن اناری بود ترش و ابراهیم بدان التفات
نکرد و از آن تناول نفرمود پس از آن درخت آواز آمد که اکرمنا بآن یا کل منا شا یعنی مرا گرامی کن بآن
که چیزی از ما بخشی ابراهیم از آن درخت دو انار باز کرد و از آن دو انار یکی مرا داد و یکی خود بخورد و من همراه
وی بشام رفتم و مقابر و مزارات انبیا و اولیا زیارت کردیم و از آن مهم فراغ یافتیم و بوقت مراجعت هم بدان
درخت رسیدیم آن درخت را دیدیم که از همه درختان مهتر و بهتر شده بود و شاخ آن بلند گشته و سایهٔ آن
مبسوط شده و میوهٔ او شیرین گشته و در سالی دو بار برداری و آسایش گاه اولیا آنجا باشد و آن دو رنگ
که اثر ماتاب خورشید سنگ را لعل میکرداند اگر از نظر بزرگان دین میوهٔ ترش را شیرین کرداند عجب نبود حکایت
دیگر از مشایخ طریقت ابو الفضل ذو النون مصری است و نام او ثوبان بن ابراهیم بود و بروایتی الفیض بن ابراهیم بود
و در سال دویست و چهل و پنج از بحرت پیغمبر علیه السلام بعالم آخرت رفت و کرامات او بسیار است
و قشیری آورده است که وقتی سالم معولی از ذو النون پرسید که سبب توبهٔ تو چه بود گفت کاری عجب که کسی طاقت
شنیدن آن ندارد سالم گفت شنیدن باید گفت ذو النون گفت وقتی از مصر بیرون آمدم تا ساعتی
پیاسایم چشم بگشادم جگاوکی نابینا از آشیان خود بر زمین افتاده و در حال زمین بشکافت و دو سکوره
از آنجا بیرون آمد یکی کنجد و یکی آب و یکی از زر و یکی از سیم بس آن جانور ضعیف از آن کنجد بخورد و از آن

آب بخشید و آن سگها نا بدید گشت من گفتم کرم آفریدگار تعالی و تقدس مرا از خواب غفلت بیدار کرد اینک طلب زیادت فایده نیست چون دارنده پس ضایع نگذارد **حکایت** دیگر از مشایخ طریقت ابو علی فضیل عیاض او از نواحی مرو بود و بعضی گویند که در سمرقند متولد شد و در باورد پرورش یافت و در مکه برحمت حق پیوست و در سال سبع و ثمانین و مائتین و اول حال او آن بود که او در نشابور و پیرو راه زدی زنی بیگانه را دوست میداشت شبی میخواست تا نزدیک معشوق خود رود و با او ساعتی بمعاشرت مشغول گردد بر دیواری رفت تا از آن طرف بمعشوق رسد آواز خواننده بگوش او رسید که این آیت بخواند **الم یان للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله** یاری لطف الهی و مدد توفیق عصمت بادشاهی در رسید با خود گفت وقت آن آمد که آهن دل از آتش توبه چون موم شود بس از آنجا فرود آمد و از آن بریشانی دیر ابشیمانی آمد هم در شب بر باطی ویران در آمد تا آنجا استراحتی یابد جماعتی کاروانیان آنجا نزول کرده بودند شبگیر گفتند خیزید تا برویم بعضی از ایشان گفتند بگذارید تا روز شود که فضیل بر راهست فضیل بسیار بگریست گفت ای برادران فضیل با شما چه کرده است خوش بسلامت بروید و عادت او آن بوده است که هر کاروانی که بزدی و مال هر کس که ببردی نام و نسب و جایگاه ایشان بر دفتر ثبت کردی بس جملهٔ خصمان را بطلبید و مالهای ایشان بداد و از ایشان بحلی خواست و او را یاد آمد که جملهٔ خصمان خشنود شدند مگر جهودی در حوالی شام مالی خطیر نقد از وی ستده بود بس فضیل به شام رفت و از وثاق آن جهود نشان خواست و او را دریافت و حال توبهٔ خود با وی بگفت و در استحلال و استرضا او کوشید جهود گفت توبه کرده مبارک باد اما من سوگند خورده ام که تا زر خود نستانم راضی نشوم و این ساعت تو نیز مالی و زری نداری اکنون صواب آن می بینم که بخانهٔ من در روی و در زیر بساط قدری زر است مقدار آنچه مطالبهٔ من بر تست آن زر بستانی و بمن دهی تا من بحق خود رسم و تو از عهدهٔ آن برون آیی فضیل عیاض بخانهٔ جهود در آمد بموضعی که نشان داده بود آن زر برداشت و پیش جهود آورد چون جهود آن بدید انکار او در دین باقرار بدل شد و گفت کلمهٔ عرضه کن الساعه گفت من در توریت صفت امت محمد خوانده بودم و یکی از اوصاف ایشان آن بود که کریمی از ایشان بصدق دل توبه کند اثر صدق او آن بود که خاک را برای او زر کرداند و در زیر بساط من خرخاک نبود خواستم تا ترا امتحان کنم چون صدق تو و حقیقت دین تو مرا معلوم شد بعد ازین انکار نتوان کرد پس از جملهٔ مردان راه دین شد و در دین درجه یافت و بالله التوفیق **حکایت** و دیگر از ان طبقه ابو محفوظ معروف بن فیروز الکرخی بود قدس الله روحه العزیز که از مشایخ کبار بود و مستجاب الدعوه بوده است و امروز خاک او در بغداد قرارگاه ارباب حاجت است و اهل بغداد گویند که خاک معروف کرخی بحاجت مجرب است و او مولی علی ابن موسی الرضا شد علیه الصلوة والسلام و ایمان آورد در سنه احدی و مائتین

درگذشت و گویند که مادر و پدر معروف ترسا بودند و جزوی فرزند نداشتند بس ویرا به پرستان فرستادند تا انجیل بیاموزد
معلم او را گفت بگوی ثالث ثلاثه یعنی خدا سه است او گفت نه بلکه خدا یکی است معلم او را بزد و زونی سخت چنانکه
خوف هلاکت بود و معروف از دبیرستان بگریخت و بخدمت امام علی ابن موسی الرضا علیه الصلوة والسلام شد و
ایمان آورد و در خدمت او ملازمت مینمود مادر و پدر او را اشتیاق دامن گیر آمد و شب و روز میگریستند و می
گفتند که کاشکی که فرزند ما باز آمدی بهر دین که باشد تا ما او را متابعت کنیم پس معروف روزی برای صلت رحم بر در
خانهٔ مادر و پدر آمد و حلقه بر در زد گفتند کیستی گفت معروف گفتند بر کدام دین است گفت بر دین حقیقی پس او را
در بگشادند و در آوردند و هر دو بر دین او موافقت کردند و ایمان آوردند و معروف در بزرگی بجایی رسید که
قطب اولیا شد تا سری سقطی رحمه الله علیه گوید معروف را در خواب دیدم بندا شتم که او در زیر عرش بار خدایت تعالی
ناگاه خطاب آمد که معروف کرخی است بل مست محبت ماست و جز بلقای ما هشیاری نخواهد **حکایت** و دیگر از علمای
حقیقت و مشایخ طریقت ابوالحسن سری السقطی رحمة الله علیه که خال جنید است و استاد او بود و شاگرد معروف کرخی
بود و در ورع و زهد یگانهٔ روزگار و فرید عصر بود و سری حکایت میکند که من در اول حال بجزید و فروخت مشغول بودم
و پیوسته بر دکان نشسته بودمی و اسباب تجارت مهیا داشتمی روزی معروف کرخی بدر دکان آمد و یتیمی را با خود آورده بود
و گفت ای سری این یتیم را ببوشان من پی توقف آن یتیم را جامه ببوشانیدم معروف ازان خوش دل شد و مرا دعا کرد
و گفت خداوندا دل او از دنیا سرد گردان و ویرا ازین مشغول بیحاصل فراغتی ده و راحتی ارزانی دار میگوید که من
از دکان برخاستم و هیچ چیز بر من و شمن تر از متاع دنیا نبود و آنچه یافتم از برکات معروف کرخی بود و جنید میگوید روزی
بتردیک وی در آمدم او را گریان یافتم پرسیدم که چرا میگریی گفت دوش دخترک من نزد من آمد و گفت ای پدر شب
بغایت گرمست اجازت ده تا آن کوزه از بالای بام در آویزم تا آب سرد شود و از خوردن آن لذتی یابی من او را
اجازت دادم کوزه از بالا در آویخت ساعتی برآمد از غایت کلالت و باز ماندگی چشم فراز کردم در خواب
دیدم که یکی از حوران که در غایت حسن و نهایت جمال بود پیش آمد او را گفتم تو از ان کیستی گفت از ان کیستی گفت
از ان کسی که آب سرد کرده نخورد و از ان آن کوزه را از معلق بیرون کرد و بر زمین زد و بشکست چندین میگوید
سفالهای کوزه را دیدم بر زمین افتاده و سری آنرا برنداشت و دست بوی نکرد و خاک بر و نشست و هشت
سال دیگر حیات یافت و در سنه خمس و خمسون و مائتین در گذشت و بعالم بقا رفت رحمة الله علیه **حکایت** و از کبار
مشایخ ابو نصر بشر بن الحارث الحافی بود که اصل او از مرو بود و در بغداد ساکن بود و هم در بغداد وفات کرد در
سنه سبع عشرین مائتین و سبب توبهٔ او آن بود که روزی در راهی میرفت و کاغذ پاره یافت که بسم الله الرحمن الرحیم
بر آنجا نوشته بود آنرا از راه برداشت و خاک و گرد از وی دور کرد و درمی بداد و قدری غالیه خرید و آن کاغذ را

مطیب کرد و آنرا در شکاف دیواری نهاد شب که بخفت بخواب دید که کسی او را میگوید که نام خدای عز و جل مطیب
کردی خدای تعالی نام ترا در دنیا و آخرت مطیب گرداند و او پیوسته بای برهنه رفتی و او را بدان سبب بشر
حافی خوانده اند و گفتی زمین بساط خدایست و بر بساط بادشاه بی ادبی بود با نعلین براه رفتن و گویند که در آن
وقت که او در حیات بود هرگز هیچ ستور در بازار بغداد سرگین نمیکند تا قدم او در طوف ملوث نشود و گفته اند
که او سالها آرزوی بابلی میکرد و نخورد و بعد از وفات او را در خواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت
با من خطاب کرد و گفت ای بشر در دنیا طعام برادر نخوردی اکنون بخور بیحساب و ای کس که در دنیا شراب بآرزو
نچشیدی اکنون بچش بی عتاب خداوند سبحانه و تعالی ما را از ثواب و برکات ایشان بی نصیب مکرداناد

**حکایت** و دیگر از مشایخ طریقت ابو عبد الله الحارث المحاسبی بود و در زمان خود در زهد و علم و ورع و معاملت
حال نظیر نداشت و اصل او از بصره بود و در بغداد وفات یافت در سنه ثلث و اربعین و مائتین و گویند که از پدر
او را هفتاد هزار درم میراث رسیده بود و هیچ از آن نگرفت و بدان تعلق نکرد و آن امتناع بدان سبب بود که پدر
وی قدری بود از غایت ورع و پرهیزکاری روا نداشت که میراث پدر را تصرف کند و گفت از پیغمبر روایت کرده
اند که لا یتوارث اهل ملتین یعنی چون ملتها مختلف بود و اختلاف ملت مانع میراث آید را وی میگوید که تا وقت
وفات پیک درم محتاج بودی و از راه ورع هیچ از آن تعلق نکردی و نیز گویند که هر گاه که دست بطعامی یا
شبهت دراز کردی رگی از انگشت وی برجهیدی و او را بدان سبب معلوم شدی که طعام با شبهت است دست باز
باز کشیدی و نخوردی و چنین میگوید که روزی مرویرا بدیدم و در وی اثر گرسنگی مشاهده کردم گفتم نجانه درمی آی تا
طعام تناول کنی اجابت کرد او را بخانه در آوردم و در خانه چیزی طلبیدم از طعام که پیش او آورم قدری طعام
یافتم که از عروسی بوثاق فرستاده بودند پیش او آوردم لقمه از آن برداشت و در دهان نهاد چند بار کرد دهان
بگرداند پس برخواست و آنرا در دهلیز خانه بینداخت و برفت بعد از مدتی او را بدیدم سوال کردم که سبب
برخاستن بچه وجه بود و امتناع از آن طعام بی وسیلتی اتفاق افتاد گفت من گرسنه بودم و خواستم که دل ترا نگاه
دارم و ترا شاد مان گردانم بانگه انگشتی بر نمک تو زنم و لیکن میان من و خدای تعالی علامتی است که البته طعام
که در آن شبهت بود مرا نگذارد و بحلق من فرو نرود مرا بگوی که آن طعام از کجا آورده بودی گفتم از سرای قرابتی
از آن من که مهمانی کرده بودند و مارا از آن نصیبی فرستاده بود پس گفتم امروز رغبتی کن بدان که با هم طعام خوریم گفت
بلی پس او را بخانه بردم و قدری نان خشک نهی حاضر کردم برغبتی تمام آنرا بخورد و گفت چون درویشی را طعام دهی
چنین باید که نان خشک و روی تازه باشد چنانکه گفته اند درین معنی **بیت** تا که یارم پی خبر و آوازه ❊ آمد برمن بلطف بی اندازه ❊
گفتم که چونا که آمدی عیب مگیر ❊ چشم تر و نان خشک و روی تازه **حکایت** و دیگر از پیشوایان دین و طریقت که مرد خدای بود

ابو سلیمان

ابو سلیمان داود بن نصر طایی بود که در علم یگانهٔ جهان بود و از ورع در زمانه نشان از شاگردان خاص ابو حنیفه بود
و سبب زهد و ورع او آن بود که روزی استاد او نعمان در وی نظر کرد بنور بصیرت بدید که او مرد کار ست
گفت ای داود دست افزار بدست آوردی و علم تمام حاصل کردی اکنون وقت آنست که آنرا در عمل آری تا این
سخن در دل داود جای گیر آمد سینهٔ وی هدفی بود که در وی تیر آمد از همه کرانه کرد و بسکن خود در عزلت کنج خانه کرد
و او را از پدر بیست دینار نصیبهٔ از میراث مانده بود آن بیست دینار در بیست سال خرج کرد هر سال یکدینار
و چون آن سیم بآخر رسید ترک عالم در پیش گرفت یکی از صالحان میگوید که هنوز در عالم حیات بود که شبی او را
بخواب دیدم که مبدو دید گفتم چرا بتعجیل مبدو دی گفت این زمان از زندان خلاص یافتم چون از خواب بیدار شدم خبر
مرگ داود شنیدم که همان ساعت درگذشته بود دانستم که دنیا زندانست هر مؤمن که از زندان رهایی یابد عزو
تقا در رضا رخداوند یابد حکایت دیگر شقیق بن ابراهیم بلخی بود که از مشایخ خراسان مقدم بود و استاد حاتم
اصم بود و گفت سبب توبهٔ من آن بود که وقتی بعزم تجارت بزمین ترکستان افتادم و دران وقت جوان بودم
و از تجارت روزگار بهره داشتم روزی در بتخانه رفتم یکی را دیدم از خادمان بت که ایشان او را بوس خوانند
در زمین هندسور خوانند تمامت موی سر و ریش فرو آورده و جامهای ارغوانی پوشیده او را گفتم ترا خدایی است
ترا زنده پاینده عبادت او کن و دست از پرستش این اصنام بدار که نفعی از ایشان بر کسی عاید نگردد و بسبب ایشان
هیچ مضرت و منفعت بکسی نرسد خادم بت گفت آنچه تو میگویی راستست و صدقی با آن سخن پیداست و چون میدانی که خدای
تو قادرست که ترا در شهر خود روزی بدهد چرا تحمل نکنی و از خراسان بترکستان بطلب روزی می آیی شقیق میگوید چون این
سخن ازان بیگانه بشنودم در آشنایی بر من بگشاد و این سینه مرا از زنگ شک جلا داد و بعضی گفته اند که سبب توبهٔ
او آن بود که در سالی که خلق از قحط جان آمده بودند و نان چون کبریت احمر عزیز گشته و بارانرا امساکی پدید آمده
خلق با پستقا برون رفته بودند و بتضرع و زاری دگریه از خدای تعالی باران میخواستند شقیق دران حال غلامی
زنگی را دید که نشاط میکرد و میخندید شقیق او را گفت که این چه نشاطست که در تست اندوه مردمان نمی بینی و
محنت ایشان مشاهده نمیکنی که تیغ قهر خون خلق ریخت آن غلام گفت من از قحط چه خبر دارم و مرا ازان چه باک
که خواجهٔ من دو انبار غله دارد و دایم که مرا صنایع نگذارد شقیق میگوید که مرا ازان سخن بوی تحقیق آمد گفتم بیچاره غلامی را
که خواجهٔ او را دو انبار غله است سرور با اوست دارغم درست خزاین آسمان و زمین در قبضهٔ قدرت خداوندیست
که و لله خزاین السموات و الارض شرم نداری که بسبب روزی غم خوری حکایت کرده اند که شقیق بلخی مردی
مردی توانگر و با ثروت بود در اول حال روزگار بطرب و نشاط گذرانیدی و اسباب مهیا داشتی و با حریفان
طریقت و ندیمان کریم مجالست و محاورت داشتی و دران وقت امیر بلخ علی بن عیسی بن ماهان بود و او مردی بود

که صید دوست داشتی و پیوسته شکار را ترتیب کردی در وقتی سگی از سگان او گم شد چون سگ طلب کرد نیافت
یکی گفت در خانهٔ فلان کس است و او همسایهٔ شقیق بلخی بود امیر علی بن عیسی کس ببطلب آن مرد فرستاد آن مرد بخانهٔ شقیق
بزنهار آمد شقیق بدر سرای امیر آمد و در استخلاص آن سخن بپوست و گفت امیر فرمان دهد تا این مسلمان بی گناه نگدارند
و من ضمان میشوم که تا سه روز این سگ شکاری با مرشکار رسانم و اگر درین تقصیری بود هر غرامت که امیر بفرماید
ما بدان ملزوم باشیم پس آن مرد را بگذاشتند و شقیق اندیشمند شد که نباید که آن سگ بدست نیاید و امیر مرا برنجاند
چون روز سیم شد و ایام مهلت بگذشت شقیق گفت که مشطر بلا نشسته بودم دوستی را دیدم که از طرف بیابان می آمد
و آن سگ را قلاده کرده می آورد گفتم از کجا آوردهٔ گفت درین راه می آمدم و این سگ با قلاده میرفت و او را هیچ صاحبی
نبود دانستم که سگ شکاری است با خود گفتم که این را نزدیک شقیق ببرم او را نزد تو آوردم شقیق آن سگ را
ببرد و تسلیم امیر کرد و این معنی سبب زهد و صلاح او شد تا روی از همه بگردانید و بخدمت آفریدگار مشغول شد و دانست
که هر که اعتماد بروی کند در هیچ حال ضایع نماند **حکایت** و دیگر از مشایخ طریقت که قطب عالم حقیقت بود ابو یزید عیسی بن
طیفور بسطامی بود و جدّ او مجوسی بود که بخلعت اسلام مشرف گشت و ایشان سه برادر بودند آدم و طیفور و علی و هر سه بخلعت
اسلام آراسته و بلباس ورع متحلی گشته و لیکن ابو یزید را آن مقام حاصل آمد که او هام با دراک آن نمیرسد و آنچه از
ریاضت مجاهدت کرد طاقت بشری بدان وفا نتواند کرد و مقامات و کرامات او بسیار است و درین معنی کتابی ساخته اند
و از نوادر مقامات او آنست که ویرا معراجی بوده است از راه معنی که محققان آنرا تصدیق کرده اند و آن تعلق بعلم
خواطر دارد و در جهان معانی توان دریافت نه در جهان صوری و آن اشارت از بهر آن آورده شد که چون کتاب جامع
الحکایات و لوامع الروایات را شامل است خواسته آمد که اهل دل و ارباب صفا را نیز نصیبی و حظی باشد آن بندهٔ
کرامی بایزید بسطامی چندان در عالم معرفت قدم زد و در جهان آشنایی دم زد که در سرای عرفان صدر مسند عرفا او را
مسلم شد روزی از صومعهٔ عبادت و خلوت خانهٔ طاعت خود برون آمد و مریدان را گفت که دوش چون شراب مناجات
نوش کردم ناگاهی برای تفرج و تماشا ببستان قرآن مشغول شدم بحکم اشارت نبوی که من اراد علم الاولین و الآخرین فلینشر
القرآن یعنی هر که علم اولین و آخرین طلبد کو زمین تکین حروف کلام مبین بدست اجتهاد بازکند مستقیلان تلطف
مرا گفتند چه میطلبی گفتم خضر و قتم و در تاریکی نهاد خود میروم تا مگر بآب حیات معرفت رسم که ارباب بصیرت
چشمهٔ حیوانست در تاریکی من عزف نفسه نشان میدهند گفتند بخود میروی باید را بخوانده اند گفتم سلطان قرآن میفرماید
و فی انفسکم افلا تبصرون فرستاده است چگونه بخود روم گفتند این راه نخست درازست گفتم آنرا که اهل مجازست
اما آنرا که باطن در فراز نباشد او را این راه دراز نباشد گفتند که در راه راه زنانند گفتم که مردان این راه نه زنانند
گفتند این چه حکایت است دریاییست بیکران و پایابی پی پایان آنرا عمری دراز باید و صبری بکمال گفتم که این

نه سفر مسافت باشد که دران جنبیدنی سبب آفت باشد و عارا گفته اند دو گام پیش نهی خطوتان قد وصلت گفتند دو گام است اما گامی را بعمری بر توان داشت چون دریای صفات قدم پیش آید چه گفتی گفتم مثال دارم که غالب دریای اسرار چون دریای پیش آید من ترا سفینهٔ سکینه فرستم تا دران سفینه بمقصود رسی گفتند مثال عرضه کن گفتم قوله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم تا اینجا حد منست باقی در عهدهٔ کرم اوست که لنهدینهم سبلنا گفتند نشان راست است و سخن درست است اکنون از سفر نفس پیاده شو که در سفر دریا سفینه سکینه بسته است چون قدم در نهادم و بر لب آن دریا رسیدم ملاح لطف ندا کرد که بسم الله مجراها و مرسیها مرا گفتند ترا در راه بسیار چیزها پیش آید درحی نگر و میگذر اگر با آن جانی از دوست باز مانی چون در کشتی نشستم اول بجزیره رسیدم مردارها بسیار دیدم سگان دران افتاده و وحشها دیدم مگسان بران نشسته گفتم این چیست گفتند این حقیقت سر دنیا و دنیا طلبان از انجا بگذشتم مرغزاری دیدم با نواع ریحان مرغان دیدم پراینده با نواع الحان گفتم این چیست گفتند بهشت و بهشتیان از انجا در گذشتم چون آن بستان و الحان منقطع شد هوای صافی پیش آمد که نه مهبوب ریح شمال او به نسیم صبا مناسبت داشت و نه بدبور و صبا را آن صحرا بتاب آفتاب دنیا مشابهت طربی در من پدید آمد و فرحی در من ظاهر شد نه طربی که از سماع نغمات و اصوات محدثات آید نه فرحی که از مفرح مخلوقات آید نه عقل را در حالت آن اختیار ماند و نه روح را در مشاهدهٔ آن ولایت قرار ماند گفتم خداوندا این چه نفس است که بی کنه اختیاری نماید و این چه اسرار سماعست که پی او تار موسیقار نشنیده می آید و در درک حقایق آن عالم درک قیاس پریده اند و پردهٔ حواس دریده اینجا وهم و حس و خیال و قیاس مرده است و هم کل حواس نفر موده عقل معزولست و وهم مخذول است می بین و میرس که چگونه دیدی می شنو و مگو که چگونه شنیدی لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار و هو اللطیف الخبیر ۵ حکایت و دیگر از مشایخ دین و پیشوای راه یقین سهل ابن عبد الله التستری که در علم یگانهٔ دین و ورع مقتدای اهل زمانه بود و او را کرامات ظاهر بود و ذالنون مصری را در مکه دیده بود و در سنه ثلاث و ثمانین و مائتین بعالم بقا رسید و سهل میگوید که من سه ساله بودم که هر شبی برخاستمی و در خال خود محمد سوار که بر مرکب زهد سوار بود نظر کردمی که او همه شب نماز کردی و در قیام بسر بردی و بسیار بودی که خال من مرا گفتی که ای سهل نخسبی که دل من تو مشغول می باشد و گفت که چون چهار ساله شدم خال من روزی مرا گفت که آفریدگار تعالی را یاد کن که ترا آفریده است گفتم چگونه یاد کنم گفت هر شب که در جامه خواب بیدار شوی و پهلو بپهلو کردی سه بار خدای را یاد کن بی آنکه زبان بکردانی باید که بدل بگویی که خدای با منست و خدای مرا میبیند و می بیند بس شبها برین مواظبت کردم و با خال خود گفتم خال من مرا گفت هفت بار هر شب این کلمات بگوی بدل بس مدتی مواظبت کردم و با دل خود گفتم خال مرا گفت این ورد یازده بار بگوی هر شب بس هر شب یازده بار میگفتم تا بعد از یکسال مرا ازین ذکر حلاوتی و ذوقی روی نمود بعد از یکسال خال مرا گفت هم برین جمله مواظبت می نمای

تا آنگاه که از دنیا بروی که آن تراور دین و دنیا منفعت بکند چون مدتی برامد آن ذکر مرا قوتی شد وحلاوتی یافتم و
درخاطر من آمد که چون خدای مرا بیند ومیداند و با منست این چنین خدایی را بمعصیت و نافرمانی چگونه آزارم بس
خلوت گزیدم و بفکرت و جمعیت خاطر مشغول شدم بعد ازان مرا بدبیرستان فرستادند گفتم اگر همه روز بمکتب باشم
جمعیت خاطر من بریشان شود با معلم شرط کنند که در اثنای روز یکبار پیش او میروم وسبق میگیرم و باز میگردم
وهم برین جمله میبودم تا درشش سالگی قرآن یاد گرفتم وقوت من نان تهی بود و بعبادان رفتم بخدمت پیری که اورا
حمزه بن عبد الله العبادانی گفتندی واشکالاتی که مرا در طریقت افتاده بود ازوی حل کردم و به تستر باز گشتم
ودر تستر جو وارزن بسیار بود چنانکه خرواری بدرمی دادندی مرا سحرگاه جبل درم پنبک ازان جو ساختمی بی نمک
ونان خورش و غیر آن نخوردمی و یکدرم یکسال مرا بسنده بودی بس بعد ازان قرار دادم که هر پنجشبانروز یکبار
طعام خوردمی و هر که درین ریاضت و مجاهدت تامل کند بزرگی او و پیرا معلوم کردد و دیرا کرامات بسیارست واگر
جمله بیاورم کتاب دراز کردد حکایت واز مشایخ کبار شیخ ابو سلیمان بن عبد الرحمن بن عطار دارانی بود
واورا دهی هست از دهیار دمشق ودر سال پانصد خمس وعشر ومایتین وفات کرد واورا کرامات مشهور و مقامات
ماثور است او گوید که وقتی بعزم سفر قبله بیابانیه درآمدم واز قافله باز ماندم تنها میرفتم ناگاه ازبس نگاه کردم
یکی را دیدم هم از منقطعان که می آمد چون بمن رسید ترسایی بود از موافقت او کراهیت داشتم اما بضرورت تن
دردادم روزی چند برفتیم طعام نماند و قوتها ساقط شد آن ترسا مرا میگوید ای ابو سلیمان اگر بحضرت عزت آبروی
داری دعا کن تا خدای تعالی ما را طعامی فرستد ابو سلیمان میگوید که ازین سخن او صابر شدم بس بگوشه رفتم
وگفتم الهی مدتی است که در پیش دشمنان از لطف تو لاف زده ام مرا امروز در پیش این دشمن خجل مکن درین
دعا بودم ابر پاره از هوا در افتاد ومیان آن خوانچه ظاهر گشت وبران طعامی وقدحی آب آنرا پیش آوردیم
وتناول کردیم وسه شبانروز بقوت آن برفتیم وبعد از سه شبانروز بازارگز سنگی ضعف در اطراف نهاد ما پیدا
آمد اندیشیدم که نباید که ترسا بار دیگر همان اقتراح کند او را بگفتم که وقت آنست که تو نیز از خدا نخواهی تا ما را
طعام فرستد ترسا گفت چنین کنم بس بگوشه رفت و سر بسجده بنهاد تضرعی کرد و کلمه چند بگفت نگاه کردم ابر پاره
هم بران هیات از هوا بر زمین آمد و دو خوانچه از طعام و دو قدح آب در آنجا بود میگوید من متحیر شدم وغیرت در من
دلم بگرفت واز غایت غیرت و نهایت حیرت گفتم بر گرسنگی صبر کنم والبته ازان طعام نخورم وازان شراب نچشم
بس ترسا گفت حاضر شو تا طعام خوریم من امتناع نمودم او بشناخت که سبب امتناع چیست پاسخ داد وگفت ای یگانه
رنا نه این طعام هم از اثر ورع تست ومن در میانه بهانه ام بدان که این ساعت که مرا تکلیف کردی که نوبت نست
از فضیحت بترسیدم ولی قدری خود بر درگاه آفریدگار تعالی میدانستم بگوشه رفتم وسر بسجده نهادم وگفتم اگر آن مردرا

بدرگاه تو آبروی مست مرا در روی او خجل مکردان قبول کردم که اگر مرا برکت او طعام فرستی بدین او در آیم
و این زنار بگشایم بس این طعام هم از انعام تست و آشنایی بواسطه اکرام تست بس دل من باسلام او
شاد شد و آن مسکین از دوزخ آزاد گشت و آن مرا دمهیا شد از آن سبب که بدان واسطه بیگانه آشنا شد

**حکایت** و از مشایخ کبار که دران روزگار بود ابو عبدالرحمن حاتم بن یوسف الاصم بود و از بزرگان خراسان
بود هم در اجابت فتوی و هم در اصابت رای تقوی گویند او کر نبود اما خود را کر ساخت و سبب آن بود که وفی
زنی بخدمت او آمده تا مسئله پرسد پیش از آن که کلمه گفتی از وی آوازی آمده بود چنانکه مهموست حدیث تمام ناگفته
حدیثش افتاد زن بغایت خجل شد امام از خجالت او بدید گفت چه می پرسی بلند تر بگوی که گوش من کر است
زن قوی دل شد و گفت الحمد لله که امام کر است باری این آواز نشنیده باشد پس مسئله او را جواب کرد
و نام گرای بر وی بماند چون او را وفات رسید یکی از بزرگان او را در خواب دید پرسید ما فعل الله بک ای
با توجه کرد گفت بدان یک نشنیده که ناشنیده کردم خدای تعالی رقم عفو و کرم در جریده کشید و شنیده من کشید والله اعلم

**حکایت** سعید بن محمد رازی میگوید چندین سال مر حاتم اصم را خدمت کردم و احوال او را مراقبت نمودم
هرگز او را در خشم ندیدم مگر یکبار بازاری یکی از مریدان او را گرفته بود و بر وی دنیاوی چند دعوی میکرد
و تشنیع میزد و او را بزبان میرنجانید و آن بیچاره در دست او مضطر مانده بود شیخ او را گفت ای دوست مسامحتی
بکن تا با پیشگی بگزارد و مهلتی ده تا بدان زمان او اگند او مردی بیچیز بود بسخن شیخ التفات نکرد و گفت من
این ندانم که تو میگویی مرا سیم خویش باید که استیفا کنم چون شفاعت حاتم قبول نکرد امام در خشم شد و دار کردن
بر گرفت و بر زمین زد از زیر دار او زر بر زمین افتاد شیخ او را گفت برو آنچه حق تست بردار و زیادت
بمدار که اگر زیادت برداری دستت خشک شود مرد برز چیدن مشغول شد چندان که حق خود استیفا کرد اما
حرص او را بران داشت تا در پی زیادت از حق خود برداشت هم در ان ساعت بادی در دست او آمد و دست او
بیکار شد **حکایت** و در تاریخ مشایخ خراسان احمد خضرویه بلخی بود شاگرد ابو سلیمان دارانی و از بزرگان
خراسان بود و از وی کرامات ظاهر بوده است و بخدمت شیخ ابو حفص حداد پیوست بنشابور و روزی نقاه او
در آمد و بسر چاه آمد تا آب از برای طهارت برکشد چون دلو از چاه بر می آورد ناگاه دلو در چاه افتاد مریدان
شیخ ابو حفص در سر باوی انکار کردند باطن او آن را بدید پیش شیخ ابو حفص آمد و گفت اگر شیخ یکبار فاتحه بخواند
تا آن دلو از چاه برآید نیک بود شیخ از ین سخن متاثر شد شیخ احمد گفت اگر شیخ نمیخواند اذا جازت دهد تا من بخوانم
شیخ گفت باید خواند شیخ احمد خضرویه دل حاضر کرد و از خود غایب شد یکبار فاتحه خواند همین که تمام کرد دلو بسر
چاه آمد شیخ برخواست و کلاه پیش او نهاد دو سر او را ببوسید و گفت بها نا تو احمد خضرویه گفت بلی منم اما بدان را

بکوی تا او اندرون پاک کنند و بچشم تهاون در کسی نگرند و گویند نود و پنج سال عمر او بود و چون او را وفات نزدیک
آمد عزم قصد دینار و ام داشت و غرما گرد او نشسته بودند او روی بآسمان کرد و گفت الهی من جان خود را در گرو دل
این جماعت کرده ام تا حق ایشان بدیشان نرسید جان من قبض مکن ساعتی برآمد یکی در بکوفت و گفت غرما رسیخ
پایند و حق خود بستانند غریمان برفتند و حق خود تمام اپستیفا کردند شیخ احمد روی بقبله آورد و روح مبارک
تسلیم کرد حکایت و شیخ ابو حفص عمرو بن مسلم الحداد از مشایخ خراسان بود از دیهی از نواحی نشابور نام او زوزآباد
که بر در شهر نشابور ست گویند وقتی با جماعتی مریدان بزیارت شیخ عثمان حیری رفت و شیخ عثمان یگانه وقت
بود بفرمود مر خادم را که در خانقاه چند روغن چراغست خادم گفت یکمن بلکه کمتر باشد گفت چندانکه توانی چراغ
برافروز بس خادم تکلف کرد و آن شب نوزده چراغ برافروخت مریدان ابو حفص گفتند که اسراف کرد گفت
شما را بر ملک من چه اشراف خود را مرنجانید و برخیزید و هرچه نه از برای خدا تعالی افروخته ام آنرا بازنشانید
مریدان جهد کردند هیچ چراغ او را باز ننشاندند نشاندند بیت چراغی را که ایزد برفروزد ✤ هر انکو پف کند سبلت بسوزد
آن شب میان ایشان جمعیتی بود روز دیگر بر سبیل تفرج بصحرا بیرون آمد در نزدیک شهر دیهی بود و در میانه دیه
درختی امرود شکفته بود شکوفه او در نظر جمله خوش آمد نظر ایشان بر لطف و بر صفای آن مشکوفه دلیل صنع
آفریدگار تعالی شد وقتی و حالتی بدید آمد کسی را که قرآن از بر داشت خواستند و گفتند که آیتی برخوان
مقرئی آغاز کرد قوله تعالی ✤ وانظروا الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها ✤ پر تو حال و عکس جمال او بر قوم
افتاد همه یکرنگ شدند پی جام شراب دوستکام بکام همه برسید قدم دوست در آخر آن پرده تکلف از سر
طبقهٔ سر برکرفت نعرهٔ از میستان کوی عشق بخاست صدای آن آوازه در گنبد خانهٔ دماغ همه همایگان افتاد
گفتند قوالی قراضه با قضای آن حوالی آمده ست اهل دیه بنظاره آمدند درین میان پیری کوژپشت راست بین
بیامد آن قوم را دید گفت غلط کردم قوالان نوای عشق اند بقراضهٔ قانع نشوند بس ایشانرا گفت افتد که زمانی
بنجرهٔ من درآید نانی بر نمک من زند قوت حال گم شده بود و معده در انتظار قوت چشم برگشاده همه برغبت
برخاستند و بخانهٔ او شدند پیرکیهٔ درم بیاورد و در پیش قوم انداخت و گفت بدانید من مردی آتش
پرستم و بگبری سالها روزگار گذاشته ام و شما دست کش مانخورید این قراضه بمهمی که خواهید بخرج کنید پیران
در یکدیگر نگریستند و مریدان درین میدان خود هیچ قدم نداشتند ابو حفص گفت ای برادران چون بسر شما
رسیدیم اگر در گذر و بسپریم از مروت دور بود همه شب خدای او را در گردش آورد امروز ما را بهانهٔ او آورد
ابو عثمان گفت نخست نبض حال معلوم کنید اگر خفقان دل در اضطراب دارد آنگاه ما صل کار رجوع باید کرد
پس پیر را پیش خواندند و گفتند ای پیر عمر دراز در آتش پرستی بسر آوردی شرر آتش روی تو در دنیا زرد کرد

بیقین که پرسش او در عقبی سیاه روییت کند اگر نجات آخرت خواهی فرمان بر و ایمان آور تا امان یابی پیر گفت
راستی آنست که در دلم آمد که ازین سلطان سوزنده پیوفا پی محابا باز گردم و درین طاغوت طاغی عاصی شوم اما با او
آشنایی نداشتم شرمسار از جای دیرینه بودم گفتم کاشکی مرا جوانمردی درین مصیبت هم نفس بودی اگر شما دانید
قفلی بس محکم بر دلم نهاده اند و موکلی عظیم پی محابا بر سرم کردند بهمت بکشایید جوانمردان سر بر زمین نهادند و گفتند
خداوندا صید در دام می آید ملوح رحمت فرست پیکانه را موس آشنایی بدید آمده است کلید می باید تا در گشاده شود
هنوز ایشان مناجات تمام نکرده بودند که پیر فریاد برآورد که ای مومنان مبارک نظر و ای همنشینان صاحب دولت
سر فرو برید و مارا از هفت طبقه دوزخ برآورید برخیزید و بر سر کار خود روید که پیکانی ما با آشنایی بدل
کردند پس از خانه بیرون آمد و زنار ببرید و کلمه بگفت و اسلام آورد و پیره زن او با او موافقت کرد و شانزده کس
دیگر از اقربای او مسلمان شدند شیخ ابو عثمان جزری روی بمریدان ابو حفص حداد کرد که دوش که نوزده چراغ که افروخته
بودم یکی بهمت شیخ شما بود و هجده دیگر از برای خدای تعالی بروشنایی آن هجده چراغ هجده کس از ظلمت کفر بنور ایمان
بروشنایی ایمان رسیدند تا عاقلان ازا معلوم شود من کان لله کان الله له حکایت وقتی یعقوب لیث بیمار
شد و بیماری او سخت و همه طبیبان در علاج او عاجز آمدند و مداوای ایشان هیچ مفید نبفتاد گفتند بدعای پیران و
بزرگان تقرب باید کرد و از همت ایشان استمداد طلبید تا مگر شفایی روی نماید پس کس فرستادند و سهل بن عبد الله
تستری را طلبیدند و التماس کردند تا دعا کند تا خدای تعالی او را شفا دهد سهل دست بدعا برداشت و گفت
اللهم انک قدرته ذل معصیتک فاذقه من طاعتک گفت بار خدایا ذل معصیت او با او نمودی گو بندگی و طاعت
من نیز بدو نمایی هم در ساعت یعقوب شفا یافت و آن درد از وی زایل شد بفرمود تا مال بسیار در پیش خدمت
آوردند دران شکر بیت و گفت ما این عزت بناکردن یافته ایم اگر ما را بدینها میل بودی دعای ما را اجابت نبودی حکایت
علقمه مرید میگوید که هرگز از بزرگان هیچکس ندیدم که در نماز خشوع و خضوع را مراقبت کردی که عامر عبد قیس را
دیدم و او مردی بود که چون در نماز بودی ابلیس بصورت ماری پیدا شدی و بر مصلی او برآمدی و در زیر پراهن او
رفتی تا سر از گریبان او برآوردی و او از جای نشدی و نماز قطع نکردی و حضور و جمعیت او بتفرقه مبدل نشدی
او را گفتند این قوت دل تو از کجاست که از چنین ماری نمی ترسیدی گفت شرم دارم در مقام نماز و موقف راز که
بجز از خدای عز و جل از کسی دیگر بترسم و گفتند چون نوبت خلافت بمعاویه رسید این عامر عبد قیس را از شهر نفی کرد
و این عامر از شهر بیرون آمد و میرفت تا بکوهی رسید آنجا بنشست و قرآن خواندن گرفت جندان که آفتاب رو بمغرب
غروب شد و هنگام آن شد که جنبیل تا ختن آرند و طلایع ظلام آشکارا گردد بران حوالی راهبی بود در صومعه
و آنجا مقام داشتی آن راهب از صومعه بیرون آمد مردی را دید بنشسته او را آواز داد که تو کیستی و اینجا

چه میکنی آنجا که نشسته جای قرار نیست که در این موضع شیر بسیار ست بناید که ترا بشکند بیاورد صومعه من درای تا این
باشی عامر گفت که تو بر خلاف دین منی تو ترسا و من مسلمان هرگز من با تو موافقت نکنم و از خدای عزوجل شرم دارم
که از جهت جان دوستی بدشمنی بناه کنم چون ترسا الحاح بسیار کرد و مفید نبود در صومعه رفت و بکار خود مشغول
شد چون پاره از شب برگذشت ترسا دل بجانب وی نگران شد بام صومعه برآمد عامر را دید در نماز ایستاده و
شیری آمده و در پیش او سر بر دست نهاده و خفته و او را پاسبانی میکرد چون قیس از سلام نماز پرداخت بشیر را
گفت اگر ترا بمهمی فرستاده اند در کار شود اگر بپاسبانی آمده ای ما را بتو حاجت نیست باز گرد و وقت ما پریشان
مدار چون این سخن بگفت گفتی تمکر شیر بدانست که چه میگوید دم بجنبانید و برفت ترسا چون آن حال بدید از بالای صومعه
فرود آمد و در پای او افتاد و گفت بگو که توجه کسی گفت من بر دین مسلمانم و مرادی از شهر بیرون کرده اند ترسا
گفت در دینی که مومن کمتر اینها نرا این منزلت باشد حال بهترین ایشان چه باشد اسلام آورد و بدان سعادت مستفید شد

**حکایت** عمر بن مالک میگوید که وقتی تنگ دست شدم و حاجت کریبان جانم بگرفت و مرا سیصد درم وام شد و غریمان
تقاضا میکردند و وقت مرا مشوش میداشتند هیچ ندانستم دفع آنرا جز انکه بخدمت شیخ حسین نوری روم و حال خود با وی
حکایت کنم بکرامت و مدد وی از بار وام مخلص شوم پس او را طلب کردم گفتند این ساعت بصحرا بیرون رفت
بر اثر وی بیرون آمدم او را در میان درختان بر لب آب قطاری بر سر کشیده و خفته چون مرا بدید سر برآورد و گفت
ای جوانمرد او زنده ایست که هرگز نمیرد از من چه خواهی پس دست در زیر بغل کرد و صرهٔ پیش من انداخت گفت
بگیر و هم از اینجا باز گرد و وقت مرا بر ایشان مگردان میگوید در صرهٔ نگریستم سیصد درم بود از زحمت تقاضا
ایشان خلاص یافتم شب بخواب دیدم بمنون مجنونرا که گفت نمی ترسی که وقت دوستان خدا را نگاهبانی بعد از آن هرگز
با ابو الحسین نوری گستاخی نکردم که نباید که وقت او مشوش شود **حکایت** ورپیع بن خثیم رحمة الله علیه یکی از مردان
دین و پیشوایان طریقت بوده است و او را دختری بوده است سه ساله هرگاه که آن دخترک گرسنه شدی مادر و پدر
او را اشارت کردندی که بمحراب رود و سر بسجده نهد از خدای تعالی بخواهد چون آن دخترک بمحراب پدر رفتی و سر
بسجده نهادی و از خدای عزوجل طعام خواستی مادر او را طعام پیش آوردی چنانکه او ندیدی و در محراب نهادی
تا دخترک سر برآوردی و آنرا بکار بردی روزی مادر وی مشغول بود و او گرسنه شد پیش محراب آمد و بر عادت
خود سجده نهاد و از خدای عزوجل طعام خواست چون سر برداشت خوانچهٔ طعام دید که پیش از آن مثل ندیده بود
چون مادر او از مهم فارغ شد بدختر پرداخت دید که دختر طعام میخورد مادر گفت از کجا آوردی گفت هم از انجا
که هر روز می یافتم مادر او دانست که این طعام از مطبخی است که آنجا زحمت آتش و دود و کار ندارد و چون آن
دخترک چهارده ساله شد مادر او حیات را وداع کرد و ربیع او را برداشته و بمکه برد و بسر کوه بوقبیس برآورد

وروی بآسمان کرد و گفت خداوندا اگر من بپرورش او مشغول شوم از خدمت تو باز مانم و در حضور من خلل می افتد
او را بتو سپردم این بگفت و باز گشت و دختر را هم آنجا بگذاشت واتفاقات عجب آن سال خلیفه حج آمده بود
روزی بر کوه بوقبیس میرانند دختر کی را دید تنها و پی پس آنجا نشسته برسیدکه ای دخترک فرزند کیستی گفت بکی از
بندگان خدای تعالی مرا اینجا آورد و بخدای تعالی سپرد و خود برفت مهری و شفقتی در دل خلیفه افتاد بفرمود تا او را از
آنجا برداشتند و در عماری نشاندند و ببغداد آوردند و نامزد یکی از پسران خود کرد و گوید مادر چندین کس از خلفا
شد و عاقلتر از این انتباه باشد که هر کس که بصدق دل و نیت راست فرزندی را بخدای تعالی سپارد پرورش فضل
او زیادت از پرورش مادر و پدر باشد حکایت شبلی رحمة الله علیه در ابتدای حالت او از مرافقتهائی که صبح
ذکر دوست دمیدی و از هر شرق زبانی که بر تو خورشید نام الله ظاهر شدی از بهر انس حال خود هم زانوی ایشان
نشستی تا نسیم ذکر آن ذاکر آتش سینهٔ او را بنشاندی چون کارش بالا گرفت بدیدهٔ حقیقت بدید و دانست که پیشتر
از آنها که خدای تعالی را یاد میکنند از راه عادت و از حقیقت خبر ندارند شوق حق آتش در دل او میزد ناگاه هر که
که یکی را بدیدی که از سر عقل خدای عزوجل را یاد میکند آتش در وی افتادی و گفتی با مشام زنکام گرفته کل مبوی و با قدم
گردا لکو در حرم اسامی که الاسمار الحسنی میپوی روزی میگذشت آبگینه فروشی دید سبد آبگینه بر سر میگذشت
و ذکر و تسبیح میگفت شبلی سنگی بر آبگینه وی انداخت آبگینه بشکست شبلی تعجب کرد مرد آبگینه فروش گفت
خواجه رنج مبر که تا من عهد دوست نشکنم بدرستی که سنگ آبگینه من نشکند حکایت و از نظایر و امثال آن اینست
که وقتی جماعتی از مشایخ عزم زیارت ابو الحسن خرقانی کردند چون بخرقان رسیدند بدروناق شیخ آمدند و شیخ را
طلبیدند زن او گفت جه میکنید یکی طرار زرّاق سالوس زهد فروش اینک بسه گشت رفته اینشان در تعجب از آن
حال بماندند و بنشستند بسر گشت شیخ آمدند شیخ را دیدند جفتی گاو در زمین او میرفت و او در گوشه ایستاده و نماز میکرد
و گرگی آمده گاو را میدرانید متعجب شدند که آین چیست که زن او میگوید و این چیست که مشاهده کرده می آید صبر کردند
چندان که شیخ سلام باز داد جماعت بروی سلام کردند شیخ بخوبی جواب ایشان باز داد و پیش از انکه سخن کسی
گفت نامه نفیس را بخوی آن کنیزک خام بخته نگردیم گرگ صحرا ما را رام نشد حکایت چنین گویند که در عهد سلیمان
دارانی مقتصد پس قدم در راه درویشی نهاد و تن را بریاضت فرمود و هیچکس از ایشان بدرجهٔ سلیمان
دارانی نبود و آن بار که او کشید و یکی از جمله آن بود که زنی داشت که چهل سال با وی صحبت داشت نه بحکم
میل که ایشان را بزنان میل شهوت نبود بلکه بحکم عقد و قضا و آن زن نهایت بدخو بود و سلیمان چهل سال بار
او بکشید و یکی از بارهای او آن بود که روزی نان می پخت بایست و طعام ساخت آن زن گفت طعام تو بپز
که من نانجائه همسایه میروم که نان بپزم بس باره بهیزم تر پیش او انداخت و دیگ بر سر آتش دان نهاد و برفت

سلیمان جند انکه آتش را دم میدا دهیزم تر بود دآتش نمیگرفت ودرین کار رورنکار شد زن او بیامد واورا
بدان حال بدید گفت هنوز تو دیگ نه نخجیر ومن نان نخجیر او سر فرو برده بود دآتش میدمید زن لگدی بر قفای
او زد چنانکه روی در محاسن او نخاک گستر رسید وبو ستینی داشت بوشیده بو پستین از تنش برون کرد وگفت چون
تو آن کار نتوانی کرد جامه بتو درنخ باشد واورا از خانه بیرون فرستاد سرمایی سخت بود وزمین چون سنگ
بسته ودل آن زن آهنین گشته بس شیخ زمانی رد رخانه صبر کرد پس بآب سرد وضو ساخت ودر مسجد آمد ودر نماز
شروع کرد دو هر دو گانه که بگزاردی سر بسجده نهادی وگفتی بار خدایا زن مرا بیامرز آن زن چون ساعتی برآمد
با خود اندیشه کرد که آن مرا بسرما از خانه بیرون کردم نباید که هلاک شود برخاست واز دنبال او بمسجد آمد
اورا دید سر بسجده نهاده ومیگفت خدایا زن مرا بیامرز زن چون حال بدید سیبتی ببید در دل وی آمد گفت
چندین جفا که در چندین سال باوی کردم مرا از خدای آمرزش میخواهد کریان کریان بیرون آمد ویاران اورا
شفیع انگیخت تا اورا شفاعت کنند تا گناه وی عفو کند یاران وی بیامدند وشفاعت کردند وگفتند ای کامل
ترین مردان جرم آن ناقص ترین زنان وقت درگذار گفت ای برادران مرا عذر ازوی باید خواست بدین
خدمت که او بجای من کرد گفتند او چه کرد ترا بزد وبرون راند گفت اگر او مرا از خانه بیرون نکردی اینجا
چگونه افتادمی این سعادت ازوی دارم بعد ازان شانزده روز دیگر اورا وفات رسید زن بر سر بالین او نشست
وگفت مرا بحل کن شیخ گفت تو از من بحلی حق سبحانه وتعالی در تو خوبی نهاده بود من بخلاف آن میخواستم وبر حقیقت
معنی این آیت واقف بنوم لا تبدیل لخلق الله لاجرم از سر جرم تو بگذشتم واز وی درگذاشت وجفای آن
نابوده انگاشت حکایت در کتاب سیر الصالحین آورده است که ذوالنون مصری رحمة الله علیه میگوید
که وقتی از شهر مصر بیرون آمدم تا ساعتی در صحرا تفرج کنم بر کوشه رود نیل میگذشتم ودر جریان زال از طرف
شمال نظاره میکردم ناگاه گردی دیدم که می آمد گفتم کجا خواهد رفت چون بر لب آب رسید عوکی بر لب آب آمده بود
آن گردم بر پشت او بنشست واورا مرکب خود بساخت ودر آب آشنا کردن گرفت من گفتم هر آینه در زیر این
سری هست خود را بر آب زدم وتعجیل شنا کردم واز آب بگذشتم وبکنار آب آمدم چندان که خوک برسید
وگردم را از آب بگذرانید گردم بخشکی آمد وبر زمین برفتن تعجیل گرفت ومن بر عقب او میرفتم تا بزیر درختی
رسیدم مردی را دیدم در سایه آن درخت خفته ومار سیاه قصد او کرده وتزدیک آمد که زخم بر وی
زند ناگاه گردم بیامد وقصد او کرد وبنشست بر پشت او وزد چنان که مار در حال بیفتاد وهلاک شد بس گردم هم
از ان راه بازگشت وبلب آب آمد وخوک منتظر او بود بر پشت او نشست واز آب عبور کرد ومن متحیر
بماندم وگفتم که لابد این مرد ولی باشد از اولیاء خدای تعالی خواهم که بدو تقرب نمایم وبای او ببوسم نگاه کردم

جوانی بود مست و از عقل تهی دست تعجب و حیرت من زیادت شد و از ان حال بر حفظ و عصمت آفرید بد کار جل
و علا استدلال کردم که هر چند از بندگان جفا بیش آید رحمت او در حق ایشان پیش باشد بس صبر کردم چندان
که از خواب مستی در آمد مرا بر سر خود دید تعجب کرد و در پای من افتاد که ای امام یگانه و ای مقتدای اهل زمانه
اینجا بر سر این گناه کار بچه مقام کرده و بچه وسیلت در حق من اکرام فرمودی گفتم دست ازین اعتقاد از بدار
و درین کار نظر کن مرد چون کار بدید دست بر سر زدن گرفت گفت ای امام مسلمانان حال چگونه بوده است
ذوالنون میگوید حال از اول تا آخر حکایت با وی کردم روی با آسمان کرد و گفت الهی لطف تو با پستان چنین
است با دو پستان چگونه خواهد بود بس در رود نیل غسل برآورد و روی بیابان نهاد و بمجاهده مشغول شد کار
او بجایی انجامید که بر سر هر چاری که دمی بدمیدی در حال شفا یافتی و سر کرا لطف الهی بنوازد ارشاد و هدایت
او را چنین لطفها سزاد حکایت و در روضة العلما مطالعه چنین افتاده است که محمد بن علی از اهل ارزانقه
بوده است گفت میخواستم که سهل بن عبد الله التستری را ضیافت کنم و چشم میداشتم و دیری نگذشت تا روزی
در بازار بمهمی مشغول بودم شیخ سهل را دیدم که بیازار آمد و قدری نان خرید و بریان خرید و آن نان و لوت را
در مصلی بست و روان شد شیخ گفت سر رشته ضیافت او دریافتم بس ترک مصلحت خود گفتم و در عقب
او بر فتم و از خویشتن بکلی غایب گشته بودم و مستغرق او شده و از راه خبر نداشتم چندان که شیخ بمنزل در آمد
و من از عقب او در آمدم و ندانستم که آن مسجد کجاست و پیش از ان آن موضع و آن مسجد ندیده بودم
شیخ سهل آن طعام را بنهاد و دکانه بگزاد و آن طعام بر گرفت و روان شد و من در عقب او روان شدم
بدر مسجدی در آمد و من در عقب او در آمدم مسجدی دیدم که آن مسجد کجاست بیماری دیدم بگوشه نشسته و می نالید.
شیخ بر سر بالین او رفت و عذر خواست که دیر آمدم و اما بمصلحتی مشغول بودم بس دیر انشاند و آن
طعام پیش وی نهاد و با نواع او را تعهد کرد پس از آنجا بیرون آمد و من او را سایه کردم در میان بازار متحیر
بماندم بس بر در آن مسجد بیامدم و متحیر بیستادم کودکی بیامد و مرا گفت که سبب تحیر تو چیست و قول آن کودک
عربی بود و من بارسی زبان بودم چون آن حال بدیدم بگریستم آن کودک مرا گفت مردی جوانی چرا میگریی
گفتم از خانه و شهر خویش آواره شده ام و اینجا کس نمی شناسم آن کودک از من سوال کرد که شهر تو کجا
و کدام است گفتم تستر گفت ما سمعنا بهذا فی آبائنا الاولین یعنی ما هرگز از پدر خود نام تستر نشنیده ایم
با کودک درین معارضه بودم که پدری بمار سید و ما را از حال پرسید و چون من ماجرا با وی بگفتم گفت دل تنگ
مدار که فردا همین وقت آن بزرگ اینجا آید بجهت تعهد این بیمار خود را بروی عرضه کن تا ترا بموضع خود
باز برد و صبر کردم تا روز دیگر شیخ سهل عبد الله قدس الله روحه العزیز بهمان وقت بمسجد آمد و آن بیمار را تعهد

کرد و عزم مراجعت فرمود کوشه ردا را دو بگرفتم و گفتم بحق آفریدگار
تعالی که با پس این معنی حکایت نکنی بس من عهد کردم مرا فرمود که چشم فراز کن و دست من بگرفت بس از ساعتی
دست مرا بگذاشت خود را بر در دکان خود دیدم بس خدمت او را لازم گرفتم و از کسب دنیا بکلی اعراض کردم و بزبان
حال بگفت بیت انکس که ورا خدمت دل پیشه بود ✻ اندیشه مرجعت بر طاق نهد حکایت و هم در روضة
العلما آورده است که ربیع بن خیثم رحمة الله علیه یکی از متعبدان عهد بوده است که نخفتی و پیوسته در طاعت
و عبادت بودی شبی دختر او را گفت ای پدر عزیز ترین و بزرگترین خلق خدای تر دیک تو کیست گفت محمد رسول الله
گفت بحق محمد رسول الله که امشب نخفتی تا لحظه پارسایی که هیچ آنست که ارکان تو از هم جدا شود از بس عبادت
و مجاهدت ربیع سر بر بالین نهاد و ساعتی بیاسود و در خواب دید که زنی است که او را میمونه زندگی
گویند در بصره جهت تو او خواهد بود ربیع از خواب در آمد استعداد راه بصره کرد و بصره رفت زنان بصره چون
خبر قدوم او بشنودند او را استقبال کردند و از سبب آمدن پرسیدند گفت چنین شنیده ام که اینجا زنی است
که او را میمونه زنکی خوانند او کجاست و حال او چیست گفتند او زنی است که همه روزه گوسفندان مردم بجرا برد و
باجرت آن طعام خود و بدرویشان دهد موضعی است که او را در آنجا سکونت باشد و همه شب فریاد میکند
و خلق را بگذارد که بخواب روند گفت او چه میگوید ایشان گفتند که او این بیت میگوید که شعر عجبا للمحب کیف ینام
کل یوم علی المحب حرام بیت خواب انکس کند که خام بود ✻ خواب بر عاشقان حرام بود ربیع گفت این سخن دیوانگان
نیست بس گفت موضع او را بمن نشان دهید گفتند درین وادیها باشد و گوسفندان چرا ند ربیع آن جماعت را
عذر خواست و در آن وادی میگشت چندان که او را دریافت در وادی بگوشه نماز ایستاده بود و دو گرگ
آمده بودند و بر کنار رمه گوسفندان ایستاده و شبانی میکردند چون میمونه سلام نماز باز داد ربیع گفت السلام
علیک یا میمونه گفت علیک السلام یا ربیع ربیع گفت مرا بچه شناختی و مرا نام چه دانستی که پیش ازین با تو پیوسته
معرفتی و صحبتی بوده است گفت آنکس که ترا نشان داد نام تو با من بیان کرد بس گفت یا ربیع این عزتی در بهشت
خواهد بود تا طمع محال نداری ربیع گفت او را گفتم که گرگان با گوسفندان کی آشتی کرده اند گفت از انگه باز که من
با خدای آشتی کرده ام چون من عهد او نمی شکنم گرگان گوسفندان نمی شکنند بس گفت ای ربیع آیتی بر خوان
آغاز کردم قوله تعالی ان لدینا انکالا و جحیما و طعاما ذا غصة و عذابا الیما هنوز آیت تمام نخوانده بود که نعره
بزد و جان او بآسمان رسید من متحیر بماندم جمعی از زنان دیدم که می آمدند و گفتند او می آوردند گفتم شما از کجا بید
و چه دانستید که او را وفات رسید گفتند که سپیده دعای او آن بود که گفتی خداوندا اجل پیش ربیع چشم خشم
گردان چون شنیدیم که تو پیامده دانستیم که دعای او اجابت شده باشد ما آمدیم تا بساب دفن او آوردیم پس کار او

باشد

بساختند و او را دفن کردند خاک او مزار ارباب حاجات شد حکایت و هم از ربیع چشم آورده اند که وقتی بسفری
می شد و در میان راه بدریا رسید با جماعتی از تجار بکشتی نشست کشتی همیان دریا رسید روزی یکی از بازرگانان
کوهری کم شد و هر کجا که بطلبید نیافت و هر کس را مطالبت کردند بدست نیامد گفت در میان ما هیچ کس از
ربیع درویش تر نیست این کار وی باشد بس گفت و گوی بسیار شد ربیع بدانست که او را متهم کردند روی بآسمان
کرد و نظر بکردا نید نگاه کردند دیدند ماهیان سر از آب بیرون آورده و هر یکی گوهری در دهان گرفته ربیع دست دراز کرد
و یکی از ان جمله بگرفت و گفت کسی که در ملک خداوند او را چنین خزانه باشد او در مال حرام دیگران خیانت چرا کند جمله
در پای او افتادند و زبان بعذر بخشادند و عذر همه قبول کرد و در حریم کرم در رحمت ایشان کشید حکایت سرور مشایخ
طریقت و پیشوای اهل حقیقت شیخ ابوسعید بوالخیر قدس الله روحه بوده است و او را اشرافی بوده است در دلها
و مقامات او از ان مشهورتر است که در وا نگار را مجال باشد شیخ عمر گفت که من از بدو خود شیخ حسن مؤدن شنیدم
که گفت که من در شهر نشابور خادم خانقاه شیخ ابوسعید بودم و بخدمت درویشان قیام نمودم و جوان بودم و هنوز
طلایع شب گرد عذار من ظاهر نشده بود روزی بکرمابه رفتم پیری بمن تقرب کرد و خواست که دست در پشت
من نهد و مرا مغمزی کند من در انگذاشتم و گفتم تو مردی پیری و من جوانم خدمت تو بر من واجب شود پیر گفت بگذار
تا ترا مغمزی کنم و حکایتی کنم من بگذاشتم پیر دست بر پشت من نهاد و حکایت آغاز کرد و گفت من مردی حلواگر
بودم بر سر حبار سوی این شهر دکانی داشتم یکجند آن کار بکردم و مرا سرمایه نیکو بدست آمد و هوس بازرگانی
در دل من افتاد از دکان برخاستم و آنچه زوا ید بود بفروختم و متاعی که لایق تجارت بود بخریدم و من هرگز از نشابور
سفر نکرده بودم کاروانی بزرگ از آنجا می شد من شتری بکرا یگرفتم و با ایشان موافقت کردم چون بسر خس آمدیم
روزی دو سه آنجا مقام افتاد بطرف مروان شدیم من هر شب چنان که عادت پیاده روان کاروان باشد
باره پیشتر برفتمی و بخفتمی تا کاروان برسیدی بس برخاستمی و با کاروان روان شدمی برین ترتیب میرفتم شبی
پگاه گشته بود و خواب بر من غلبه کرد و باره پیشتر رفتم و از راه یکسو شدم و بخفتم در خواب شدم و خواب مرا
فرو گرفت و کاروان از من درگذشت و من بیدار نشدم مگر گرمی آفتاب بر من افتاد و چون برخواستم کاروان
ندیدم هر چند بهر طرف که برفتم راه در نیافتم و سرگردان شدم و هوا بغایت گرم بود پیاعتی در میانه درختی
پیدا سودم چندان که حرارت گرما درگذشت بس بر یک سمت روان شدم و تا بشب برفتم و چون شب در آمد گرسنگی
با تشنگی ضم شد لیکن بسبب خنکی هوا قدری تسکین می یافتم و آن شب تا بامداد بدویدم چون بامداد شد همچنان
بیابان بود و هیچ اثر آبادانی ندیدم دلشک شدم و هم بر ان جمله میرفتم چندان که هوا گرم شد مرا قوت پیش نماند
بس بر پشته ریگ بلند شدم و نگاه کردم سبزی دیدم و زمین خوش با خود گفتم هر جا سبزه بود آبنه آب

باشد و شاید که آنجا آدمی بود بس جهد کردم و از بالای بزیر آمد و بدان موضع رفتم چشمهٔ آب دیدم در میان زمین بدید
آمده و هر جای که آب رسیده بود سبزه کشته بس ازان آب بخوردم و وضو ساختم و دو رکعت نماز کردم و خدای
عزوجل را بدان موهبت شکر گفتم و آنجا مقام کردم و ازان بیخ گیاه تناول کردم آنگاه برسر آن تودهٔ ریگ
برآمدم و چشم بگشادم تا از غیب چه بدید آید چون وقت زوال شد از دور سواری دیدم بلند بالای سپید توشت
و صحیح و فراخ چشم و محاسن کشیده داشت مرقعی صوفیانه پوشیده و عصا و ابریق در دست گرفته بر کنار آب آمد
و سجاده بینداخت و از ابریق آب برکشید و استنجا بجای آورد و باز آمد و طهارت کرد و دو رکعت نماز بگذارد و سجاده
برداشت و روی براه نهاد من از هیبت او متحیر مانده بودم و نتوانستم که بخدمت او روم چندان که از چشم ناپدید
شد خود را علامت کردن گرفتم که این چه بود که تو کردی و چرا خود را بخدمت او نینداختی تا ترا راه نمودی بس
همه شب درین رنج بودم تا روز دیگر همان وقت باز آمد و برهمان ترتیب که روز پیشین تقدیم نموده بود
طهارت و نماز بجای آورد من پیش خدمت او رفتم و سلام کردم و حال خویش با او بگفتم ساعتی سر در پیش
افکند پس دست من بگرفت و براهی برون شد و در میان بیابان بزرگی پیش ما آمد چون شیر او را بدید بایستاد
و شیخ پیش او رفت و گوش او بگرفت و در گوش او سخنی گفت شیر روان شد مرا گفت در عقب او
میرو هر جا که بایستد تو بدان کاروان تر دیک رسیدی و زنهار تا از وی نترسی که ایشان بندگان خدایند
و مامور و مسخر و بیند پس من در عقب شیر میرفتم چندانکه مسافت قطع کرده شد شیر ربالایی برامد و بیستاد من بران
بالا رفتم کاروانرا دیدم در زیر آن بالا فرود آمده شاد گشتم و شیر باز گشت و من بکاروان رسیدم و در صحبت
ایشان به بخارا رفتم و مصالح پرداختم و تجارت مرا افتاد از سفر باسود بسیار بنشابور آمد و بسر حلواگری خود
باز رفتم و مدتی برین برآمد روزی بکوی فرو شدم جمعیتی دیدم گفتم اینجا جمعیت است گفتند شیخ ابو سعید مهنه
که او را شیخ ابو سعید بلخی میگویند آمده است و تذکیر میگوید من گفتم تا باستماع سخن او تقرب باید نمودن
همین که پسر از خانقاه در کردم و چشم شیخ بر من افتاد او را بشناختم همان شیخ بود که در بیابان بخدمت او رسیده بودم
متحیر شدم خواستم که بوی تقرب کنم ناگاه نظر شیخ بر من افتاد روی بمن آورد و گفت بیت

نشیند ستی هر آنجه در ویرانی ؛ پیشت بگویند در آبادانی ؛ چون شیخ این بگفت نعره بزدم و بیهوش گشتم تا شیخ
مجلس تمام بگفت و خلق متفرق شدند و من بهوش آمدم درویشی را دیدم بر سر من نشسته مرا گفت شیخ
گفته بهست تر دیک من در آی من بخدمت رفتم و بر پای او بوسه دادم شیخ مرا مرعات کرد و بنوعی مودت نمود تا مرا
جامهٔ نو دادند و طبقی شکر پیاوردند در آستین من ریخت و گفت با من عهد کن که تا من در حیات باشم آن
سخن با کس نگویی و تا شیخ در حیات بود هرگز آن سخن با کس نگفتم و السلام حکایت خواجه ابو القاسم

نامکن

هاشمی حکایت کرد که پدر من رئیس طوس بود و من سفده ساله بودم که شیخ ابو سعید بطوس آمد و پدرم از جمله مریدان
او بود و هر روز بخانقاه ابو احمد مجلس شیخ آمدی و من در خدمت او آمدمی شبی معشوق من پیغامی فرستاد
که من امشب بسوری خواهم رفت بر راهگذر من بایست تا چون باز گردم ساعتی از وصال یکدیگر بیاسائیم
من بر راه گذار او بنشستم و چشم انتظار میکشیدم و این بیت میخواندم بیت در دیده بجای خواب آبت مرا
زیرا که بدیدنت شتابت مرا گویند که بخسب تا بخوابش بینی ای بیخبران چه جای خوابت مرا چون معشوق دیر می آمد غلبهٔ
خواب بر من آمد و از سعادت وصال او محروم ماندم بامداد با پدر بمجلس شیخ رفتم در اثنای وعظ میگفت مخلوقی که
در طلب مقصود مجازی سعی میکند بی رنج بمقصود نمیرسد بی رنج مجاهده و سعی عبادت در راه حق چگونه بمقصود
تواند رسید دوش این جوانرا مقصود وعدهٔ وصال داده بود تا نیم شب در انتظار یار بیدار داشت و این
بیت تکرار میکرد که در دیده بجای خواب آبت مرا دیگر چه من هیچ نگویم و جنان بیهوش شدم که پنجاه شصت هفتاد و چون
بهوش باز آمدم شیخ گفت اگر در دیده بجای خواب آب داشتی چرا خفتی تا از مقصود باز ماندی پس نعره
بزدم و خلق بیکبار در فریاد آمدند و جام حالت درگشت و همه مست شوق شدند و خرقها در میان آوردند
و چون مجلس بآخر رسید پدرم آن خرقها بدعوتی باز خرید و دعوتی ساخت و اصحاب و شیخ را بوثاق ما آوردند
و من کوزهٔ آب در دست گرفته بودم و من بر سر شیخ ایستاده بودم پدرم درخواست کرد از شیخ که اگر آب
وضوئی از دست ابو القاسم بخورد شیخ دو بار آب از دست من آب خورد و مرا گفت نیک مردی خواهی بود
هفتاد و یکسال عمر من شد هیچ حرام بر من نرفت و از حرمت گفت شیخ هرگز خمر نخوردم و خدمت هیچ کس نکردم
و آن همه از نظر مبارک او بود حکایت از شیخ حسن مؤدب که خادم شیخ ابو سعید بالخیر قدس الله روحه العزیز
نقل کرده اند که وقتی چند روز بود که در خانقاه گوشت نیاورده بودند و وجوه او متعذر بود و اصحاب را تقاضای
گوشت می بود روزی شیخ مجلس میگفت مرا گفت برخیز و نزد یک فلان جوان شو و او را بمن نمود و جوان
در مجلس نشسته بود و گفت او را بگوی که در بند یکدینار داری بمن ده آن جوان چون شنید بگریست و از بر بند
یکدینار بگشاد و بمن داد پس شیخ مرا گفت که بر سر رود و آن محلتی است از نیشابور و آنجا جوانی قصاب بره شیر
پیش دارد تکلفها کرده و آنرا از آشنه جنان که معهود قصابان نیشابور باشد آنرا بدین یکدینار از وی بخر
و جوان را بگوی تا آنرا سلخ کند و او را با خود بغلان موضع برود در پیش دکان اندازند آنجا جرب کنند من رفتم
و همه راه بدل با شیخ خصومت میکردم که اصحاب چند روز است که آرزومند گوشت اند بدکان دادن این
چه معنی دارد بس بحکم اشارت او برفتم و همچنان آن بره بر مغلاق آن قصاب بدیدم و آنرا از وی بخریدم و رز
تسلیم کردم و آن گوشت را با خود و آن جوان نیز همراه کردم آن گوشت را بحضور او بدکان دادم جوان چون

آن بدید گریان شد و گفت ای شیخ توبه کردم شیخ گفت ای پسر چون تو بغرض خود رسیدی و بهای گوشت سیندگان
حال باز گوی آن جوان گفت چهار ماه بود تا این گوسفند را پرورده ام اما دوش ناگاه آن گوسفند بمرد و مرا
دریغ آمد که ویرا ضایع گذارم شیطان مرا وسوسه کرد که این را بفروشم خواستم که بفروشم خود شیخ مرا از ان
وبال وخلق را از ان تناول کردن صیانت فرمود شیخ گفت ای چون تو در دل داوری چرا میکنی ایشان مردانند
بجز پاک نخورند و آن جوان یکدینار زر داده بود آنجا حاضر بود گفت ای شیخ اگر فرمایی من از وجه حلال
گوسفندی قربه دارم بمطبخ رسانم شیخ گفت روا بود این خود در راه بود اما موقوف آن بود که نخست سکان
سگم چرب کنند حکایت و امثال این حکایت آنست که در وقتی شیخ خادم را تردیک نقیب فرستاد که شحنهٔ
نشابور بود که امروز وجه سیفرهٔ اصحاب ترا ترتیب می باید کردن خادم برفت و پیغام بگذارد شخصی را گرفته بود
بتهمتی و رزوی یک صرهٔ سیم سنده باو و باستهزا گفت که اینک لایق حلق اصحاب صفه بظلم و زخم جوب و
شکنجه ستده ام این را ببر خادم گفت سیم بستدم و بیاوردم و حال تقریر کردم شیخ فرمود طعام باید ساخت
و چون سفره بگسترند شیخ پیش آمد و جملهٔ مریدان ما بکنار پیش آمدند که طعام ازین وجه لایق حال ما باشد
شیخ دست پیش کرد و طعام خوردن گرفت و اصحاب بعضی بتقلید و بعضی با نکار میخوردند و بعضی ممتنع شدند
دوست پیش نکردند چندان که سفره برداشتند جوانکی پیامد و در پای شیخ افتاد و صرهٔ سیم پیش نهاد شیخ
فرمود که حال تو چیست گفت پدرم از جملهٔ مریدان تو بود و او را وفات رسیده م او صیت کرد که این دو صره
زر ترد یک شیخ بر من بعد از وفات او گفتم شیخ را خدای تعالی روزی بدهد و من زر ها در وجه مصالح خود خرج
کنم بس بدین عزیمت بخفتم بامداد مرا شحنهٔ بتهمتی بگرفت و صد جوبم بزد و یک صره ازان سیم از من بستد دانستم
که آن بشومی پی امانتی مرا افتاد آن دیگر بخدمت آوردم تا شیخ مرا بحل کند و از سر جرم من درگذرد شیخ گفت
ای جوان دل مشغول مدار که آن سیم بما رسید و ترا آن در راه بود پس روی بمریدان کرد و گفت هر چه بدین جمع
رسد جز حلال نبود و انکه حرام بود بر ایشان حلال نشود لیکن خدای عز و جل خلق ایشان را از حرام نگاه دارد حکایت
عمید خراسان از جملهٔ مریدان شیخ ابو سعید ابو الخیر بود و او گفت سبب ارادت من در خدمت شیخ آن بود
که من از اول که بنشابور آمدم مرا حاجب محمد کشدی هر روز که بر در خانقاه شیخ بر گذشتی و جمال مبارک او بدیدی
روز بر من مبارک و من از اشغال گرفته بودم وقتی مرا از جایی وجوه حلال بود هزار درم حاصل شده بود گفتم
فردا بخدمت شیخ روم و این سیم تمامت بخدمت او برم بس شب ساعتی بود نفس من بی نفسی آغاز کرد که سیم بسیار ست
با نصد درم تمام بود بس با نصد درم جدا کردم و در پس بالش نهادم و با نصد دیگر با مداد بخدمت شیخ بردم
چون سیم پیش شیخ نهادم شیخ گفت خوبست اما تمام نیست آن با نصد دیگر که در پس بالش نهاده باید آورد

گفت چون

گفت چون آن سخن بشنیدم مدهوش گشتم و خدمتکاری فرستادم تا آن باقی سیم بیاورد پس گفتم ای شیخ مرا
قبول کن دست من بگرفت و گفت تمام شد برو بسلامت عمد میکوید که چندین اشتغال خطیر میکردم بهیچکس را
بر من دست نبود و در هیچ حال مرا شکیبه و مطالبت نکردند و از آن ساعت هر روز کار من در ترقی بود حکایت
نظام الملک رحمة الله علیه خانقاهی کرده بود در شهر اصفهان و امیر سید محمد را که صفا و وقت و شرف نسب
داشت در آنجا پیش کرد و عادت چنان کرده بود که هر سال از اطراف عالم مستحقان و اصحاب حوالج
از سادات و علما و صلحا و صوفیان بیامدندی و در خانقاه جمع شدندی چون ماه رجب بدیدندی نظام الملک
سید محمد را بخواندی تا حوالج جمله را باز گفتی و ادرار و انعام همه را نخت کردندی و از خزانه زر نقد بایشان دادی
و بحضور باز گشتندی چنانکه ماه رمضان بخانه خود رسیده بودندی سالی آن انعام در توقف افتاد و خواجه ازانه
مستحقان یاد نکرد چون ماه رمضان در آمد هم ایشان را تنعت نفرمود چنانکه ماه شوال بدیدند نظام الملک پیش فرستاد
و سید محمد را بخواند و گفت دو پیر را از بزرگان متصوفه باخود بیار که سخنی هست تا باز گویم سید محمد گفت چون
از سفره فارغ شدیم مشایخ را پیش او بردیم ایشان را اعزاز کرد و تبجیل نمود و گفت بدانید که من در اول
جوانی بطلب علم مشغول شدم خواستم که سفری کنم که تحصیل در غربت بهتر دست دهد از پدر اجازت خواستم
که بمرو روم پدر اجازت فرمود و غلامی مرا داد و گفت وقتی که بانجا بیگاه برسی از کاروان التماس کن که تا
یک روز بجهت تو آنجا مقام کنند و از انجا بخدمت شیخ مهنه رود قدم او ببوس و ارادت تمسک او کن و آنچه
او گوید امام خود ساز من سخن او را قبول کردم و با کاروان روانه گشتم و چون بدانجا بیگاه رسیدم من از کاروان
در خواستم که یکروز بجهت من مقام کنند و ایشان اجابت کردند و من بمهنه رفتم چون نزدیک آن قصبه رسیدم
گفتم مرا خود آن مقام و منزلت نباشد که کسی مرا استقبال کند با مداد چون شیخ سلام نماز باز داد گفت هر که
خواهد که به بیند جوانی را که دنیا را بخرد و آخرت را بیرد کو امروز باستقبال رود چنین کس نخواهد رسید مریدان بعضی
براه آمدند و چون بمن رسیدند گفتند ما باستقبال تو آمده ایم مرا از این سخن قوت دل پدید آمد چون بخدمت شیخ رسیدم
و شرف مشاهده و تقبیل دست او بحاصل کردم گفت ای پسر مبارکباد ترا خواجگی جهان برود کار را باش که کار ترا طلبید
و ترا ازین راه که میروی هیچ ننهاده اند امّا رنود باشد که طلبهٔ علم را از تو مقصودها را باید عهد کن که آن طایفه را نگذاری
گفتم آنچه بر لفظ مبارک شیخ میگذرد همان باشد قبول کردم و من عهد کرده ام که خاک پای این جماعت باشم و بسیار
بگریستم و شیخ سر من در کنار گرفت گفتم آخر آن شغل را که شیخ میفرماید هیچ نشانی هست گفت هست هر که که توفیق از تو
باز از تو باز گیرند آخر عمر تو باشد اکنون بدانید که امسال از اول ماه رجب که او ارادات و انعامات بر عادت قدیم
بمستحقان رسانم تا این غایت توفیق نیافتم و مرا معلوم شد که عمر من بآخر رسیده است که توفیق از من باز گرفتند و فرداها باید

که بر در خزانه آید و آنچه واجب مستحقان است از خزانه بستانید و در ادرار ایشان توقیع تازه بستانید باشد که مرا پیش روزگار
زمان ندهد پس سپید محمد میگوید روز دیگر بحکم اشارت او برفتم و آنچه واجب ادرار خواران بود بستدم و ادرار نامهاشان را
تجدید کردم و بعد از چند روز سلطان کوچ کرد و نظام الملک سه روز بعد از سلطان مقام فرمود و از عقب او برفت چون به
نهاوند برسید ملحدان او را بکشتند و خلق از شفقت او محروم ماندند حکایت شیخ ابوالفتوح عباس گوید من با پدر باصفهان
بودیم پیش نظام الملک چون نظر خواجه بر ما افتاد ما را اعزاز کرد و گفت من هرچه یافتم از نظر شیخ ابوسعید یافتم پس گفت
یکروز در نشابور بخدمت شیخ رفتم و در پس ستونی متواری بنشستم و پیش از ان بمهنه بخدمت او رسیده بودم شیخ چون
مجلس بآخر آورد گفت یکی را اوامی شده است اگر کسی توفیق یابد که بگزارد نیک آید من کمری ساخته بودم چنان که
رعنایی جوانمرد باشد آن کمر را باز کردم و بخادم شیخ دادم خادم آن کمر پیش شیخ برد شیخ آن کمر بستد و انگشت در حلقه
آن کمر کرد و چند بار انگشت دران برآورد و گفت بعد ازین چهار هزار کمر بندد در خدمت او بایستند که دران جمله چهار صد کمر
زر بود و این همه برکات نظر قبول شیخ است حکایت شیخ ابو محمد جوینی که از معاصران شیخ بود وکیلی داشته بود جهود
پیوسته ابو محمد او را باسلام دعوت کردی و گفتی تا ترا هم از مال خود ترا دهم اگر اسلام بپذیری جهود امتناع نمودی روزی جهود
بدر خانقاه وی میگذشت شیخ مجلس وعظ میفرمود جهود گفت زمانی درایم و بشنوم که این مرد چه میگوید و چون من آن
نشان ندارم که کسی مرا بشناسد بس در آمد و در پس ستونی بنهان شد شیخ گفت ای جهود بیرون آی از پس ستون جارهٔ بندید
برون آمد و پیش شیخ آمد و چون برگ لرزان از باد خزان میلرزید شیخ او را گفت بگو گفت چه گویم گفت بگوی بیت
من کبریدم کنون مسلمان گشتم ۞ بد عهد بدم کنون بفرمان گشتم ۞ آن جهود این سخن بگفت و مسلمان گشت شیخ گفت برو
پیش خواجه امام ابو محمد تا ترا مسلمانی بیاموزد و چون محمد آن کرامات بدید از جملهٔ مخلصان گشت حکایت شیخ حسن
مؤذن خادم خانقاه شیخ بود گفت سبب ارادت من آن بود که در عهد اول تجارت کردمی و وقتی ببازرگانی بنشابور آمده بودم
و خلقی را دیدم که بمجلس شیخ میرفتند و کرامات او را حکایت میکردند و از اسرار که خبر میداد باز میگفتند و من میگفتم
که علم غیب کس نداند و خبر آن ندانسته اند چه باشد که کسی گوید که من علم غیب میدانم روزی که نوبت وعظ بر سید بر
سبیل امتحان بمجلس او رفتم و دستاری طبری بر سر داشتم درویشی در مجلس شیخ از مردمان دستاری خواست در دل من آمد
که دستار آن درویش را هم باز کنم که این دستار بده دینار خریده ام و این از آمل آورده اند و دیگر ندارم بار دیگر
گفت کسی هست که این درویش را دستاری دهد باز همان خاطر در دل من افتاد و باز رد کردم و در پهلوی من پیری بود
از شیخ سوال کردم که خدای تعالی با بنده سخن گوید گفت آن همسایهٔ خود را بگوی که از جهت دستاری طبری دو بار گفت
که بده و او میگوید که بده دینار خریده ام و از آمل فرستاده اند حسن میگوید که من نعره بزدم و دستار در انداختم
و چون از مجلس برخاستم تمامت مال خود پیش شیخ آوردم و سعادت خدمت او میسر گشت و مدتی در خدمت او بماندم

واین جماعت که سالکان راه وخاصگیان درگاه اند ایشانرا کرامت ظاهرست ومقامات باهر اما هر وزآنچه محققان راه اند
همه در مقام غرور مانده اند وجمعی زندیقان وحرم دینان خویشتن را بلباس ایشان برمی آرند ومران عزیزان را بدنام
میکنند ومردین اسلام را از شعار کفر جندان فرق نمانده انداز بهر آن که اینان دزدان دینند وطرار ان در لباس اهل
طریقت چنانکه شاعر در وصف الحال گفته است بیت پوشیده مرغ اند ازین خامی چند ✤ بگرفته بطامات الف لامی چند
نارفته ره صدق وصفا گامی چند ✤ بدنام کننده نکونامی چند واگر از نظام الملک رحمة الله علیه دران ایام در تبجیل واکرام
وانعام علماء وزهاد وارباب جد واجتهاد چندان سعی مبذول داشت وباوجود اشغال متعهد وتفقد ایشان وارباب استحقاق قیام
می نمود بحمد الله تعالی که درین زمان ازچندان تربیت ویمن تقویت وفرط عنایت خداوند وخواجهٔ جهان وصاحب
قران سلطان وزرای زمان نظام الملک قوام الدوله والدین ملک الامرا ابو المعالی محمد بن سعد الجنیدی مد الله ظلال
همه ارباب صفا واصحاب صفه درصف دولت خرامانند فقیه وفقراء دربدیه گریبان بربساط تنعم دامن کشان لاجرم همه
این میگویند شب وروز ازمیان جان که ما بیت سپهر مجد ومعالی ورزر روشن رای ✤ که هست عرصه مدحش بگام تنگ سخن
نظام ملک محمد که مرورا زید ✤ هزار جاکر همچون نظام ملک حسن ✤ چنین که بود وشبلی که جمله اهل صفا ✤ شدند عالک دینارا وخلق چون سخن
جناب کعبه مثالش که کعبه کرم است ✤ همیشه باد مسلم ز حادثات زمن ✤

## باب چهارم

## از قسم اول در ذکر ملوک عجم وتواریخ دولت ایشان

ساخته ومصنفات پرداخته ودر اکثر واغلب آن درد باصاف ممزوج است ودروغ بار است مختلط ودر دانستن اقوال وافعال ومراتب ومدارج ورسوم وقوانین ایشان فوایدبسیار است مر ممالک ومملوک ورئیس ومرءوس را گرچه ذکر جمله ملوک که بعد از آدم صفی علیه السلام نوزده اند امکان ندارند واما آنچه از ایشان مشهور ترند محمد جریر طبری در تاریخ خویش ذکر ایشان کرده است وثعلبی درکتاب خود نام ایشان برده وذکر ایشان برسبیل ایجاز واختصار گفته آید انشاء الله تعالی وپیش از شروع درعرض باید دانست که بنای این باب بر چهار قسم نهاده آمده است اول در ذکر ملوک اوایل ایشان گیومرث بوده است واخر ایشان سکندر روم دوم ذکر ملوک طوایف از اشکانیان که بزیادت قوت وشوکت وبسط ملک وکثرت حشم محفوظ بوده اند وتاریخ ایام ایشان برسبیل ایجاز سیوم در تاریخ دولت ساسانیان که شهریاران آن قصر رفعت اردشیر بابک بوده است تا آخر عهد یزدجرد که آخر ملوک عجم بود وقسم چهارم در ذکر بعضی از ملوک روم وترک وچین وعرب وهند که شهریاری داشته اند واثری از خیرات وینکنامی گذاشته اکنون ابتدا کنیم از گیومرث بتوفیق سبحانه وتعالی

### حکایت

اصحاب تواریخ گفته اند که گیومرث اول بادشاهی بود از فرزندان علیه السلام وعمر او هزار سال بود ومدت ملک گیومرث سی سال پیش نبوده است اما بعضی از اصحاب تواریخ اورا آدم دوم خوانده اند بسبب انکه سیاه چرده بوده است وجمالی لایق داشته است چنان که اورا هرکه بدیدی سجده کردی بدین سبب اورا آدم دوم خوانده اند وبعد از آدم

علیه السلام کارها ضایع و مصالح خلق معطل بود و ضبطی و ترتیبی نداشت خداوند سبحانه و تعالی از برای تمهید مصالح دنیا
شیث را علیه السلام پیغمبری داد و بخلعت نبوت مشرف گردانید و کیومرث را بادشاهی داد و رقبهٔ عالمیان را در ربقهٔ
مطاوعت آورد و اول پیغمبری بعد از آدم علیه السلام شیث بوده است و اول بادشاهی کیومرث و گویند مسکن او
در کوهها بوده است و لباس او از پوست پلنگ و او را پسری بود سیامک نام و در جنگ دیوان کشته شد و پسری
با ادب و هنر تمام داشت هوشنگ نام چنانکه ذکر او تقریر کرده اند و بالله التوفیق حکایت چون کیومرث عالم دنیا را
وداع کرد و ندای اجل را اسماع کرد پسر او در حیات نبود و امانیپرده داشت با ادب و فرهنگ نام او هوشنگ و تازیان
او را اسمیج خوانده بوده اند و او بادشاهی قاهر و قادر بوده است و روی بعمارت و آبادانی جهان آورد و خلق در عهد
او بسیار شدند و مصلح و مفسد بیشمار گشت و او را بجهت دفع مفسدان آلت حرب می بایست پس بفرمود تا از
کانها آهن برون آوردند و از آن آلت حرب و زراعت پدید آورد و آبها قسمت کرد و جویها ساخت و زمینها معمور
و مزروع گردانید و راهها ساخت و بر سر راه تا سبب امن گذرگان شد و دران درختان نشاند و چند شهر بزرگ بنا نهاد
و انگاه در اطراف ممالک خود گوبند که با ابلیس حرب کرد و لشکر او را پراکنده گردانید و شیاطین را از آمیزش آدمیان
باز داشت و دزد و لصوص و پستوران را ارام کرد و بزین در آورد و اگر آن قول درست شود و دروغ
نباشد تاویل آن باشد که با خلاق ملکی شیطان را قهر کرد که قهر شیطان و دفع آن جز با خلاق پاک میسر نشود و دزدان
و بدان را کشتن آن باشد که طبیعت سبعی را بقوت مجاهدت مقهور گردد و فرو میراند و اخلاق ذمیمه سبعی را قهر کند
لیکن معنی آن آن باشد که طبیعت پستوران از خود دور کرد تا چون اخلاق شیطانی و سبعی و بهیمی بنیت کردد اخلاق
ملایکه بماند چون چهل سال از بادشاهی او برامد و کارها بر وی راست شد و وقت زوال ملک او آمد حکایت چون
روز کیومرث و هوشنگ بر شد برش طهمورث بملک بنشست و شعاع سعادت ملک از وی تافت و آثار برتری
از ناصیهٔ او پیدا بود بادشاهی فرو گرفت و بعضی را برغبت و بعضی را ببیبت در ربقهٔ طاعت او در آوردند
و او دست بانعام و اکرام برگشاد و نیکانرا بنمایش و بدانرا بمالش محظوظ میگردانید و او شهرها و روستاها
از هم جدا کرد و ایشانرا بفرمود تا ستوران اندر رمها و گلهها ترتیب دهند و او را بشکار سری عظیم بوده است
پیوسته شکار کردی و پیل دوست داشتی و یک جا مقام نفرمودی و گفتی غرض ما از سفر کردن آنست که شاید
که مظلومی باشد که بدرگاه ما تظلم کردن نتواند آمدن ما بسر ایشان رسیم و داد ایشان بدهیم و اصحاب تواریخ
آورده اند که وی ابلیس را قهر کرد چنانکه او را مرکب خود ساخت و در نگارخانها صورت او نگارند و بدین
جمله نگارند که ابلیس در زیر او نقش کنند و این صورت اگر درست شود تاویل همان تواند که در ذکر هوشنگ تقریر
افتاد و در مدت ملک او اصحاب تواریخ اختلاف کرده اند و اقل اقاویل سی سالست و اکثر هزار سال والعلم

عندالله

عند الله تعالی **حکایت** وجمشید ملک که خورشید ملک حکمت بود بعد از آدم بهزار سال شمسی بسریر پادشاهی
بنشست و بعضی گفته اند او سلیمان علیه السلام بوده است اما آن سخن درست نیست که میان او و میان سلیمان
دو هزار سال بوده است اما درین اتفاقست که جن و شیاطین او را مسخر بوده اند پس روی بضبط ملک آورد
و بعمارت مشغول شد و فکرت بر اهتمام عالم و عالمیان و مصالح ایشان مقصور گردانید و بفرمود تا پنبه و قز را برشند
و ببافتند و بودرا در تار پیدا کردند دیگر خیاطی مر ایشان را تلقین کرد و آدمیان از غار بر سنگی بر نشستند و جامه
بدوختند و به پوشیدند و خلایق را صنف صنف و طبقات هر یک را جدا کرد و جماعتی از زهاد که ایشان را بعمارت
دنیا میل نبود و روی بکار آخرت داشتند ایشان را گفت که در کوهها صوامع ساختند و بعبادت مشغول شدند
پس لشکر را از بازاریان جدا کرد و ایشان را اجرا معین فرمود تا پیوسته مهیا باشند از برای دفع فتنه و شر
که واقع شود و مرتبهٔ علما و حکما بدید آورد و بعضی را بزراعت و عمارت مشغول گردانید و جواهر نفیس را از کانها
بیرون آورد و با نواع عطرها پیدا کرد چون عود و عنبر و مشک و عبیر و غیر آن و بهر چیزی تجربه میکرد و انواع فواکه
و نباتها زمین را می آزمود و طبایع ایشان را معلوم میکردانید و گویند که شراب در عهد او پدید آمد **حکایت**
و سبب ظهور شراب آن بود که انگور لطیف ترین فواکه است بسبب بهترین هوا هجوم لشکر زمستان باطل میشد
و در ایام شتا و فصل بهار از وی تمتع میسر نمیشد پس خواست که او را آب کند تا مکرر از آب او بهر وقت تمتع
تواند گرفت انگور را آب کردند و در ظرفی کرد و جمشید هر روز بیامدی و حال آن مشاهده کردی اول بجوشید
برخود بجوشید و تیز بپنداخت و بعد ازان ساکن شد و هر روز جمشید آنرا بچشیدی و عیار آنرا بر محک مذاق
عرضه میکرد و چون از جوش بایستاد تلخ شد و حلاوت آن بماند جمشید گمان برد که مگر زهر قاتلست سبب تلخی
و تغیر مزاج آنرا سر ببستند و بگذاشتند بر ظن آن که زهر جان گدازست و جمشید را کنیزکی بود که خورشید نام
جمال او کرده بود و ماه را تبهٔ از کمال او گرفته و قتی مر کنیزک را علت شقیقه حادث شد و از دردی طاقت باشد و بمرگ
راضی شد و با خود گفت صواب آنست که ازان زهر تناول کنم تا بیکبار خلاص یابم پس قدحی برداشت و ازان
قدری بخورد و اهتزازی در وی پدید آمده درد سر او کمتر شد و بفرح رسانید و بخانه آمد طیب النفس خفته خواب بر
وی غلبه کرد و بعد ازان که چندین روز و شب خواب بزیارت چشم او نیامده یک شبانروز بخفت و چون بیدار
شد ازان زحمت خلاص یافته آن حال با جمشید تقریر کردند جمشید ازان بخندید و لذتی یافت و در پیش علل و امراض
آنرا بکار می بردند و سبب شفا می شد آنرا شاه دارو نام کرد **حکایت** و چنین گویند که شراب بهمه
کیهان مباح بود و خلق بر خوردن آن مداومت می نمودند تا روزی کیقباد بصحرا طوفی میکرد مستی را دید
افتاده و زاغ چشمهای او را از حدقه میکشید چون کیقباد آن بدید شراب حرام کردند فرمود که کسی نابید

کرد شراب نکرد و از فرمان عدول جایز نشمرد و مدتی خلق را از بیم شمشیر او از نوشیدن شراب ممتنع شدند تا
روزی شیری از شیرخانه بجست و خلق از پیش او بهزیمت مرفتند و کس او را بمقابلت نگرفت جوانی پیش او آمد
و در دوید و گوش او بگرفت و او را بر حکم برجا بداشت تا شیربان برسید و آن شیر را در بند کرد شاه گفت
بگرید که آن چه مردست که واجب کند که مست باشد یا دیوانه چون آن مرد را پیاوردند از و سوال کردند که سبب
این جرات از چه بود گفت من مدتی است که در سودای عشق عم زاده خودم و عم من سبب ضیق حال
و تنگدستی من دختر را بمن نمیدهد امروز سوز عشق بغایت برسید و غلبهٔ اشتیاق او بنهایت انجامید
قدحی شراب داشتم کهن ازان بنوشیدم بیرون آمدم بهوای آن دختر روی بدان جانب نهادم چون
قدری راه بپیمودم این شیر را پیش آمد من دلیری کردم و گوش او را بگرفتم و بداشتم کیقباد را این سخن
خوش آمد بفرمود تا منادی ندا کند که شراب باز خورند جندان که شیر گیر باشند نه جندان که زاغ چشمهاشان بر کند
و پیجز باشند و شاعر پارسیان این معنی را نظم کرده اند و درین مقام بر سبیل استشهاد یاد کرده آمد بیت

شاه دارو بود شراب بلی ❊ زو جو برصد اعتدال خوری ❊ باز باز هر همبری سازد ❊ تو بافراط اگر زلال خوری

حکایت وگویند که جون جن و انس مسخر جمشید شدند او مرایشان را کارهای قوی میفرمود بجهت وی
عمارتهای عالی کردند و یکی از زمین برآوردند و گوشکها و گرمابه ساختند و جمشید بفرمود تا بجهت او تختی
بساختند عالی از عاج و ساج و آنرا بدیبا بپوشانیدند و بر آنجا نشست و دیوان را مثال داد که آنرا بر کتفهای
خود بداشتند و در هوا بردند چنانکه دریکروز از دماوند ببابل منزل کردند و آن اول روز از فروردین
میخوانند و آن روز عیدی کردند هر چند ارباب تواریخ این معنی را نقل کرده اند اما بحکم حقیقت و حکمت شریعت
آن صفت معجزهٔ سلیمان بود که حکمت آلتی از بادپای و اهی ساخته بود پادشاهی و بارگاه جاه او بجدی
رسیده بود که قرص زرین آفتاب را برای او راجع میکردند و او بقرص جو که از بهای زنبیل بافتن دست
رنج خود حاصل کردی افطار میکرد لاجرم چتر و سراپردهٔ او بر هوا روان شد چنانکه در قرآن بیان کرد قوله تعالی
ولسلیمن الریح غدوّها شهر ورواحها شهر ❊ حکایت وگفته اند که جون جمشید بسلطنت ملک و قدرت کامل
خویش بدید خود را فراموش کرد و بغرور و مغرور گشت و از بندگی حق شانه تعالی باز داشت و دعوی خدایی میکرد و خلایق را
بطاعت خود خواند و خلایق اگرچه آن معنی نه پسندیدند اما از بیم شمشیر و سیاست او را تصدیق کردند و لیکن فرو
شکوه او بشد و کار او درهم شد و مرکب دولت او بسر درآمد و ضحاک جمیری که بزبان پارسی او را پور اسب
خواندندی از یمن با حشم گران و لشکر بیکران قصد او کرد و ناگاه خود را بروی زد جمشید جون خود را مستقل ندید
بضرورت خود را بتبدل قرار تمسک نمود و چون بگریختن طریق خلاص نشناخت روی بگریز آورد و ضحاک بر عقب او

شکراد

لشکر برد و در بعضی از سواد او را در یافت و کین دین از وی بخواست و او را بکشت و گویند که هر که دنیا را
بزرگ دارد عاقبت دنیش برود و در مدت ملک او اختلاف کرده اند بعضی گفته که بانصد و پنجاه سال بود و
بعضی گفته اند هفتصد و نوزده سال و بعضی گویند که صد سال از ضحاک کژ بخیه بود پت نکر تا ز بخی ز ظلم ششهی ❊
که از جور او سینها چاک بود ❊ ازیرا که دیدیم کز وی تبر ❊ بسی اندرین عالم خاک بود ❊ چو شد روز آمد شب تیره رنگ
جو جمشید بگذشت ضحاک بود حکایت آورده اند که چون بشت جم خم گرفت و سیرت و سریرت با خلق و خالق
تعالی مبدل کرد آفریدگار تعالی بر نص آنچه فرموده است قوله تعالی و کذلک نولی بعض الظالمین بعضا بما کانوا یکسبون
ضحاک را بر وی گماشت تا باد دعوی خدایی بمنقاع آبدار از سر آن خاکسار دور کرد چون بساط بسطت جمشید
در نوشته شد ضحاک اساس ظلم نهاد و آن سحاب عذاب باران عدوان بر سر خلق ببارید و پستمکار را بر کشید
و گوش از استماع سخن متظلمان در کشید بازار بیدان رواج کرد و دست نیکان فرو بست و اول کار و مبدا رکیه
دارا و بود نخست بر پدر خود پرون آمد و پدر را بکشت و خزاین او بدست فرو گرفت و لشکر او را بر خود جمع کرد
و از کمین نهضت کرد و ناگاه بر جمشید تاخت و رایت دولت او را بر زمین انداخت و ممالک عالم در تصرف خود
آورد و اصناف عذاب و عقوبت بر عیت رسانید و گویند ابلیس با وی دوستی گرفته بود و گویند که ابلیس او را قلی
رزین مجوف داده بود که هر گاه که او را با زنی یا با کودکی میل افتادی آلت را سوی او بدمیدی آن پس او را مطبخی
و بروی شیفته و مفتون گشتی حکایت و گویند که چون ابلیس او را بسته تلبیس خویش دید در رنگ پیرمرد
او در حق ضحاک رواجی می یافت روی خود را بصورت جوانی بروی عرضه کرد و گفت من مردی مطبخی ام و در این
علم مهارتی کامل و بصارتی شامل دارم و انواع اباهای خوش و خوردنیهای لذیذ دانم ساخت اگر شغل مطبخ
خود بمن حواله فرمایی و ساختن اطعمهٔ لطیف شهی بدیعه نمایم و طعامها پیش خدمت تو آرم که ذوق عمر و لذت
حیات ازان بیابی و حرمان خود را تا این غایت از نعمت و دولت ترا معلوم شود پس ضحاک بدین تمویه و تقریر
ابلیس مغرور شد و بر بیگانه اعتماد کردن از حزم دور است علی الخصوص پادشاها تو را که بر کسی که ناشناخته باشد
و اصل و نسب او ندانسته ایمن نباید بود پس فرمود تا او را بمطبخ آورند و کار مطبخ و زینت خوان بموی بازگذاشت
و او روی بکار آورد و در الوان اباها و انواع تکلف می نمود و پیشتر خوردنی از گوشت میساخت کباب مرغ
و قلیه پیش او می نهاد و در خوردن گوشت دلش سخت تر گردد و دلیری و بی باکی او زیادت شد و اصل خبث نفس مزوایه
بهانه بس باشد ع ابد دست کل سرشته را آبی بس ❊ پس ابلیس در خدمت مواظبت می نمود تا روزی طعامی لذیذ پیش
آورد چنانک ضحاک از ان ذوق یافت و او را محدث گفت و فرمود که حاجت تو چیست بباید گفت تا روا کرده
آید او گفت همکنان خدمت پادشاه جهان از جهت مال و نعمت و حرمت کنند و من خدمت تو خاص از بهر تو میکنم

شرف من قبول تو تمامست وحاجت من آنست که مرا اجازت دهی تا سر دو کتف ترا ببوسم تا سبب فخر اسلاف
و ذخیره اعقاب من شود ضحاک اورا اجازت داد و آنهم از خطاها بود که بادشاهان را افتد که بیکاره را بخود راه دادن
و ناشناس را بخود بزرگ کردن سبب ندامت باشد بس آنکه بیامد و بر سر هر دو کتف او بوسه داد و باد در دمید و
در حال ناپدید گشت ضحاک ازان حال متحیر بماند و هم در حال دو مار سیاه بزرگ از دو کتف او سر بدر کرد و اورا
میرنجانیدند و حرکت میکردند و ضحاک ازان متالم می شد چندانکه اورا می بریدند البته باز برمی آمد و هرچند
طبیبان علاج میکردند مفید نبود و خواب و قرار از ضحاک برفت تا ابلیس بصورت طبیبی بر سر رای او آمد و گفت
من علاج این پادشاه میدانم اگر اشارت فرماید تقریر آن کنم اورا بخدمت ضحاک آوردند او گفت هرگز این ماران
از کتف تو دور نشوند و لیکن طریقی هست که چون بجای آدمی ایشان بیاسایند و تعرض نرسانند ضحاک گفت تاخیر نباید
کرد و مواظبت معالجت باید نمود و فرمود که اگر بسعی تو آن غرض بحاصل آید حق تو بر من واجب آید و بقدر وسع
در ادای شکر تو نکوشم پس علاج آن مغز سر حیوانات است از آدمیان که هر روز ایشان را طعمه دهی تا نخورند
و بیمار و نزار نباشند در حال ضحاک بفرمود تا دو جوان را از زندان بیاوردند و بکشتند و مغز سر ایشان
پیش ماران افکندند چون ماران آن طعمه بخوردند بیمار امیدند و قرار گرفتند و پیش برخود حرکت نکردند پس ضحاک
بسبب پسکون ایشان آسایش یافت و بخفت و گویند یک شبانروز بود که بخواب نرفته بود پس یک شبانروز تمام
بخفت چندانکه ماران گرسنه شدند در حرکت آمدند پدید رشد و بفرمود تا دو جوان دیگر را بکشتند و از مغز سر ایشان
مارانرا غذا دادند و همچنین این قاعده مستمر شد و هر روز دو جوان را بکشتندی و از مغز سر ایشان مارانرا غذا
دادندی و در زندان ارباب جنایات نماندند و کشته شدند و هر روز بر شهر قسمت کردندی و دو جوان را بیگناه
بقتل آوردندی **حکایت** و گویند اورا دو مطبخی بود یکی را نام ارمایل و دیگر برا کرمایل و ایشانرا در طبیعت
مروتی و در دل رحمتی بود با یکدیگر گفتند که صواب آنست که ما یک کس را پیش نکشیم بین قرار دادند و ازان
دو جوان یکی را می کشتند و گوسپندی می کشتند و مغز سر گوسپند با مغز سر آدمی می آمیختند و پیش ضحاک می آوردند
و چون ازان جوانان پست تن پایه پیشتر کرد آمدندی ایشانرا گوسفندی چند بدادندی و گفتندی صواب آنست
که ترک شهر گیرید و در بیابانها مسکن سازید و اگر شمارا کسی در آبادانی نه بیند در خون ما سعی کرده باشید
و ما و شما همه کشته شویم پس آنجماعت از مردمان منقطع شدند و به نتایج گوسفند از شیر و جغرات و دوغ
زندگانی میکردند و روزگار میگذاشتند و گوسفندان ایشان بسیار شد و ایشانرا فرزندان بدید آمدند و تا
امروز کردان از پسل ایشانند و محمد جریر طبری گفته است که ضحاک تظلم هیچکس نشنیدی و انصاف هیچ مظلوم
ندادی مگر یکبار که پدر کوشک خود آمده بود و اهل بابل جمع شدند و گفتند ای ملک بادشاهی تو بر یک بابت

یا بر همه جهان گفت بر همه گفتند اگر چنین است چرا ظلم تو همه بر ما ست گویند بدین سبب روزی چند ایشان را بسیار
گردانید حکایت وگویند ضحاک در آخر عهد خود خوابی دید که سه تن در کوشک وی آمدند و یکی از ایشان
عمودی داشت از آهن که سر او بر شبه سر کاوی ساخته بودند پس بدان گرز سر او فرو کوفتی و دست او ببستی و
او را بدماوند کوه بردی جوان پیدا شد منجمان دانا و اختر شناسان ماهر را جمع کرد و آن خواب با ایشان
تقریر کرد و یکی از ایشان گفت که نزدیک آمد که ملک و مال و پادشاهی از تو بدیگر مشتقل شود و آنکس جوانی است
که اکنون از مادر زاده است و ترا بر پدر دی دست بود و او بر دست تو کشته شود و مادر او از بیم تو او را
بصحرا برد و بگاو بانی سپارد تا بشیر گاو او را بپرورد و بزرگ شود و قصد تو کند بخون پدر و ملک و دولت از تو
بازستاند ضحاک ازین حالت اندیشه مند شد و در طلب فریدون کس فرستاد و گویند افریدون بسر آبتین بود
از فرزندان طهمورث دیوبند و زن او را فرانک نام بود و دران سال افریدون از وی متولد شد و آثار
بزرگی و محایل سلطنت و ناصیهٔ افریدون بدید بود چنانکه هر که او را میدید گمان می شد که او را از برای کارهای
بزرگ آورده اند و ضحاک در طلب او کسان فرستاد و از احوال جنین مولودی تفحص کردن گرفتند تا او را خبر دادند
که یکی از فرزندان طهمورث که از خاندان ملک و دودمان بادشاهی است فرزندی متولد شده است و نام او را
افریدون نهاده اند و آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیداست ضحاک کسان فرستاد بطلب او و مادر او فرزند برداشت
و در صحرا رفت و گاوه میگر بزایند تا در میان دشت مرغزاری دید ماده گاوی دران مرغزار چرا میکرد و چنان که رسم
مثل آن گاو ندیده بود در چشم و رنگ بس بگاو بان گفت که این فرزند را بتو خواهم سپرد تا او را از شیر
گاو پروری و در تربیت او شفقت پدری بجای آوری که جماعتی از منجمان و کاهنان مرا گفته اند که تقدیر آفریدگار
تعالی چنانست که این پسر روزی بر تخت بادشاهی نشیند و ظلمت ظلم ضحاک بنور معدلت او منطفی شود و آن
مرد او را قبول کرد و چون کسان ضحاک در خانهٔ او شدند و او را ندیدند قصر او را بسوختند و خانهٔ او را خراب کردند و غارت
کردند و همچنین چهار سال فریدون دران صحرا می بود و ضحاک از طلب وی نمی آسود تا او را خبر کردند که چنین گاوی در فلان
مرغزار چرا میکند و کودکی را بشیر او می پرورند و پیش ازان که ضحاک کس بطلب وی نامزد کردی مادر وی را در خاطر افتاد
که شاید که کسی بطلب او آید و او را بدست بلا سپارد پس بیامد و پسر را از انجا بدیگر زمین برد و در کوهی جماعتی
بودند از زهاد و عباد که ایشان از عالم کرانه گرفته بودند پسر را بدانجا برد و بدیشان سپرد و ضحاک کسان فرستاد
و آن گاو را بکشت و هر چه دران نواحی نیز بود همه را غارت کردند و همچنین فریدون در حجر حمایت الهی رعایت می
یافت و در کنار دایهٔ توفیق و عصمت پرورش میدید تا افریدون شانزده ساله شد و از مادر پرسید که پدر من کیست
و حال او چه بوده ست مادر تمامت احوال با وی تقریر کرد پس فریدون مکر کینهٔ طلبی در میان بست و مر آهنگران را

بفرمود تا کرزی گاو سار بساختند وجمعی بروی کرد آمدند واوروی ببابل نهاد وکار ضحاک درهم شده بود وسبب
آن بود که روزی متظلمی بدرسرای آمد گاوده نام وگفت مردی حداد وگویی ازمادر برای جورتو زاده ام پیش
ازین بچند روز یک پسرم را ازبرای ماران توکشته اند وهنوز آن جراحت تازه است اکنون پسر دیگرم را برده اند
وبمو کلان سپرده این جه ظلمست که برخلق کشاده واین جه بیدادست که برنبدگان حق کشیده وازسرای او بیرون
آمد وندای مستغاث درداد وگفت ای اهل بابل وای مظلومان بیچاصل جراتن درزبون ظلم این ظالم داده اید
چون همه را یکان ودوکان بخواهد کشت باری نبامردی کشته حرامی باید شد پس آن چرم را که وقت آهنگری رمیان
بستی تا از شرر آتش ضرر بتن او نرسیدی وبرسر چوبی کرد وغوغای بسیار بروی جمع شدند وبدرسرای ضحاک شدند
ضحاک خواست که بالجماعت حرب کند خلق ازوی نفور شده بودند واز ظلم او بتیر آمده تا بحکم اضطرار قارن که
فرزنده گاوه بود بازدادند بدان سبب غوغا فرونشست که وی ضعیف است ومعنی ندارد وسری میطلبیدند که لایق
سروری بود ناگاه آفتاب فریدون ازمطلع اقبال طلوع کرد وخلق چون اورا بدید هیبت وشکوه او در دلها افتاد
وچشمها از مشاهدهٔ جمال او خیره شد همه پیش او سجده کردند وزمین بوسیدند او همه را نواخت وباگاوه وقارن
بدرسرای ضحاک آمد وضحاک را بگرفت چنان که درخواب دیده بود بدان گرز آهنگ او کرد وبیک روایت آنست
که سراورا بدان گرز بکوفت وگفت ترا بقصاص پدر خود نمیکشم بلکه بقصاص آن گاو میکشم که دایهٔ من بوده است وبشیر
او پرورده شدم وبروایتی دیگر آنست که ازپشت او دوالی کشید واورا بدان دوال ببست وبدماوند کوه برد
ودران کوه جاهی بود واورا بدان چاه آویخت وارباب تواریخ گویند که ملک او هزار سال کم یکروز بوده است بیت
کربدل توزمانه کین توزاید ✣ ازرنج بصبر مرد پیروز آید ✣ ضحاک چورفت افریدون آمد ✣ جون شب بگذشت روز روشن آید
حکایت اورده اند که جون دلها ازکار ضحاک فراغ یافت دامن دامان که رفته بود باز آمد وآیینهٔ فراغت
که زنگ زده بود جلا یافت وبرسریر سلطنت نشست وقرار یافت وآن اول روز بود از مهرماه که اول وقت جوانی روزگار
باشد وخلق آنروز عیدی کردند وموجب شادیها گشت ومران روز را مهرجان گویند یعنی مهرجان که درایام ظلم ضحاک
شده بود باز آمد پس فریدون برتخت سلطنت نشست وخورشید دولت ازمطلع خود طالع شد ومیزان عدل و
انصاف درنصاب خویش قرار یافت معارف حشم ومشاهیر رعایا را بیستند عام فرمود وبرقاعدهٔ خویش بنشاند
وهریک را بمواعید خوب مستظهر گردانید واز قهر ضحاک ناپاک تهنیت گفت وهمه را بچشم رعایت وفرط
عنایت خویش بشارت داد وملک را اساسی نهاد وقواعد ظلم که درایام ضحاک ممهد شده بود منهدم گردیده
بود وهیچ کوشش نشنیده ودرخزانه آن بدار نفایس وجواهر واجناس ودخایر که هرگز وهم بران محیط نشده بود
ودران میان پارها لعل ویاقوت بود مانند خمر افسرده ودانها ی مروارید خوشاب چون دندان خوبان درتفاوت

چون قطرهٔ باران پس بفرمود تا آن جرم پاره که آن روز کاوه بر سر چوب کرده بود بیاوردند و ازان جواهر
نفیس ترصیع فرمود و آنرا درفش کاویانی خواندند و ملوک
آنرا عزیز داشتندی و بمن و جستگی و ظفر ورزی بآن دانستندی و از پس آن هر پادشاه که بجای وی بنشست دران
زیادت کردو جواهر قیمتی در آرایش آن بکار بردی تا بجدی رسید که جمله متقومان از تقویم قیمتش عاجز آمدند تا در فتح
قادسیه که هنگام کسوف دولت اکاسره بود مردی از لشکر سعد وقاص آنرا بر گرفت و با جملهٔ غنایم قادسیه بخدمت
عمر آوردند و آنرا بگشاد و بر مسلمانان قسمت کردند و آن همه جواهر خدای عز و جل روزی متابعان محمد رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم گردانید **حکایت** و گویند افریدون را سه زن بودند و آن دختران جمشید بودند
یکی را ارنواز نام و دیگری را شهرناز و یکی دیگر دختر ضحاک بود و او را ارینق زنان پسر پسر در وجود آمد
و بر طالعهای مختلف بودند طالع اول جدی بود و قابل تدبیر زحل و طالع دوم اسد بود و مستولی طالع او مریخ و طالع سیم
سرطان و خداوند او ماه در خانهٔ خود افریدون نهان ایشان را طلسمی ساخت و در راهی پیش ایشان آمد بر
مثال ژرفهایی اول پسر که مهتر بود چون ایشان را بدید بگریخت و راه سلامت سپرد و او از ارنواز بود افریدون
او را سلم نام نهاد و میانکی روی بجنگ نهاد و قصد محاربت کرد و افریدون او را تور نام نهاد و او از شهرناز بود
افریدون روی بکهتر نهاد او گفت که از راه مادر شوم مکر مندیشانی که ما فرزندان کیستیم ما فرزندان شاه افریدونیم مکر
تو او را نشناخته که قصد ما کرده و چون ما تعریف خویش کردیم چون او را می شناسی جرا جرأت می نمایی اینک زخم
شمشیر چون آب ترا از راه برداریم افریدون چون خرد و دلیری او بدید او را ایرج نام کرد و چون هر سه از خردی
باوج بلوغ رسیدند و شایسته ملک داری گشتند پدر را در باب ایشان خطایی افتاد و خطای بزرگان بزرگتر باشد
صواب آن دید که ممالک عالم میان پسران قسمت کند و هر کسی را از جهان اقلیمی معین گردانید تا ما سیم خود در ضبط
آرند پس دریای روم و مغرب و مضافات آن را سلم داد و زمین ترک و چین و هند و مضافات آرا در قطاع تور
آورد و میان جهان و بهترین زمین و خوبترین عالم و واسطهٔ عقد دنیا را برای ایرج ذخیره گذاشت و حوالی
تمام خراسان و پارس و کرمان و اهواز و طبرستان و پیشتر صدر روم و شام بدو داد و بران لشکرهای خود
صاحب امر کرد و برادران بزرگتر برگزید و هر چند فرزند خردتر محبوب پدر باشد و اما وضع اصلی و
قانون کلی را نتوان کرد اینکه را بر مهتر شاید کرد بلکه بدان واسطه بخصومت انجامید و آن طریق
سبب پریشانی ملک افریدون شد آن دو پسر را بر ک ساخت و عدت و آلت و لشکر داد و یکی را سوی ترک
فرستاد بمشرق و یکی را بطرف خاور و روبزمین مغرب و دارالملک خود را برای ایرج مسلم کرد و لشکرها را بدو داد
و بظاهر اسمی را به ای خود نگذاشت و زمام امر و نهی و قبض و بسط و حل و عقد بدو داد چنانک بر زبان کسی

مجال اعتراض نبودی و با این همه ایرج پدر را چون بندگان خدمت کردی و در رعایت حق بدان هیچ دقیقه نمیگذاشت
و چون آن اخبار به برادران او میرسید نار حسد اشتعال می یافت و بواعث حقد در کار می آمد و شجر کینه در فضای
سینه ایشان سایه می افکند بس یکدیگر نامه نوشتند و رسول فرستادند و مکنون ضمیر خود را با هم آشکارا کردند و گفتند
ما را چه افتاده است که خاموش باید بود که پدر ظلم کند و حزد را بزرگتر کند ما را زو بزاد پیش و ما را حق و قدم
خدمت پیش سریر سلطنت و تخت ولایت عقد ایرج گیرد بس رسولان میان ایشان رفتند و قرار دادند که بر پدر
بیرون آیند و سعی نمایند تا ایرج را برانداز ند و خویشتن را در ملک وی شریک گردانند و چون عهدها محکم شد هر
یک از جای خود حرکت کردند و با لشکری جرار نهضت فرمودند و پای در رکاب کین کردند و رسولان فرستادند
بر تور یک پدر و پیغام درشت گفتند و او را مستخیر کردند در ایرج را بگوشه فرستد و طرفی بوی حواله کند و مقر
غر خود بدیگری دهد تا این فتنه بار نشیند و اگر نه برگ جنگ بسازد که ما می آییم تا بشمشیر انصاف خود بستانیم چون
رسولان بخدمت فریدون رسیدند و شرط رسالت بگزاردند افریدون بغایت برنجید و گفته خاطر شد و ایرج را
بخواند و حال با وی باز راند و گفت صواب آن می بینم که برگ جنگ ایشان بسازی و بمقاتله و محاربه پیش ایشان
بازروی که امروز کار تست و من در حیاتم و جمله بندگان و مقربان من زیر رایت تو اند و برای و فرمان تو باشند
و آنجا عنکه با ایشانند در دل هراسان باشند و بحکم ضرورت مرا ایشان را موافقت کنند چندان که رایت ما را دیدند در حال
بگردند و بخدمت تو آیند ایرج چون این فصول شنید زمین بوسید و این بیت بگفت بیت سهی سپهر و را قامت جنگ داد
پیاقوت لب فرش را رنگ داد بس گفت آنچه بر لفظ پادشاهی رود عین صوابست اما اگر رای صواب بیند طریق صلح را
مسلوک دارد تا حال عالم مضطرب نشود و خلایق بسبب ما در رنج نیفتند پدر گفت از خرد تو همین واجب کند اما من خوی
ایشان دانم که لطف را اجز بعنف و وفا را اجز بجفا مقابله نکنند و لیکن تو تا جوانی سوی صلح میگرای بی من با پیری حکمونه بجنگ
فرمایم اکنون من نامه نویسم و ترا با مردی چند خردمند سوی ایشان فرستم تا خدای تعالی چه حکم رانده است بس با ایشان
نامه نوشت و عذرهای دلپذیر بتحریر فرمود و گفت ایرج را پیش خدمت شما فرستم تا حق زیادت بگذارد و عهد مواخات
تازه کند و آنچه در ضمیر دلست از تعظیم و توقیر شما بسبب حرمت و بزرگی تقریر کند و توقع من بشما آنست که حق پدری
من بگزارید و نعمت مرا بگزارید و حقوق پدری مرا بعقوق مقابله نکنید و برادر را بر بینکوتر وجهی باز گردانید و بدر چشم
و گوش سوی راه نهاده و منتظر و مترصدی بود تا نجه شود و بر زبان نیاز میگفت بیت تا دور شدی شدم چو مردم بیرون
اندیشه فزون صبر کم و حال تباه ☆ تن چون نی و بر چو نیل و رخسار چو کاه ☆ انگشت بگوش بدر دیده براه ☆ و چون ایرج بتزدیک برادران رسید
ایشان او را استقبال کردند و تودد نمودند از دل تقدیم نمودند روزی دو سه کینه را بنفاق روی می پوشیدند و زهر
عداوت را در میان شکر نهان میکردند تا روزی سلم دعوتی کردند ایرج را بخانه آوردند از خوان بمجلس بزم فرستند

وجندان که قدحی چند نوش کردند تور روی به برادر کرد وگفت بجه تاویل تخت وتاج طلبیدی ومازنده درحیات بودیم
خودرا باوجود ماسزاوار بادشاهی ساختی اوگفت شمارا وبدررا وهمگنان رامعلوم است که مرااز بدر استدعایی
نرفت ومرادران سعیی نبود اگر بدرخطاکرد مرادرین چه جنایت باشد واکنون چون شمادرین معاوضت پیوستید
من ترک تخت وتاج گفتم وبخدمت شما شتافتم تا آنچه فرمایید بران جمله بروم وبهرطرف که میفرستید آنجا مقام سازم
تورگفت ازراه ضرورت میگویی وجندان که ازپیش مادورشوی هوس ملک داری ترادراضطراب آرد بس دست
بکرسی زرین کرد وبرسراورند وایرج گفت زینهارکه درخون من بیچرمی قصد مکن وخودرا درمعرض سخط خداوند
مپسند ازمن ترک سری وسروری گرفته ام وباختیار بدرشما آمده ام وخودرادرزینهارشما آورده ام بزینهار
وزینهاری رانشاید کشتن تور بسخن اوالتفات نکرد وشمشیر ازساق موزه برکشید وسراورا ازتن جداکرد
ودرحال آنرا بقاصدی داد تا نزدیک پدراوبرد وپیغام داد که این سرآن سراست که سزاوار تاج وتخت میدیدی
اکنون نزدیک تو فرستادم تا تاج برسراونهی بس چون این فعل بکردند وخون بناحق بریختند وبازگشتند ویکی بترکستان
رفت ویکی بروم وچون خبربافریدون رسید وسرایرج رابیاوردند جهان برچشم اوتاریک شد وازتخت در
اوفتاد وازهوش برفت وسرگاه که بخودباز آمدی دانهای دربالماس مژه سفتن گرفتی پس ازمدت یکسال که از
جزع وزاری ونوحه وسوگواری آن کردکه مرغ درهوا وماهی بدریا بروی بگریست ورعیت وسپاه درماتم ایرج
موبیا ببریدند وجامهای سوک دربوشیدند وافریدون پیوسته اوقات خودبدعاء بدتور وسلم میگذرانید و
روزان وشبان ازخدای میخواست که ازنژاد ایرج کسی پیدا آید که کین اوازایشان بخواهد وچون ازمرگ
ایرج یکچندی برآمد افریدون رابسری آمد واختلاف کرده اند ابی منصورالثعلبی گوید که اوفرزند منوچهر بود ودوسی
درشنامه آورده است که فرزندی ازنن ایرج متولد شد وچون بزاد دختربود اورا ماه آفرید نام کردند افریدون
اورابپرورد وچون بزرگ شد افریدون اورا به پسربرادرخود پشنگ نام داد دختراورا بزنی گرفت وچون نه ماه
برآمد بزاد وپسری پیلتن وچون آن پسررابپیش فریدون بردند چهراورا بدید راست بفریدون می مانست اورا
منوچهر نام کرد یعنی برچهره من ومانند ایرج بود ونیزگویند ازبس کربستن چشم فریدون تیره شده بود چون منوچهررا
بدید چشم اوروشن شد بس روی تربیت اوآورد وهمگی همت دربست چند انکه بزرگ شد وهمه هنرها بیاموخت
ومردی ومردمی وهمت ومروت وسیاست ورحمت درنهاد وی جمع آمد افریدون ویرا ولی عهد خودکرد وتاج وتخت
بوی سپرد وجملگی نامداران وملوک وپهلوانان درسعت اوآوردچون خبرآن حال بتور وسلم رسید پیکدیگرنامه
بنوشتند وبرقرارنشین درآذرآبادگان جمع شدند ویکدیگررابدیدند ورای ایشان براین قرارگرفت که بمکر و
تزویر وخداع وتمویه آن کاربقرار آرند وآن حربرا درتوقف دارند بس رسول فرستادند وهدیها بسیار ومال بیشمار

ونامه نوشتند در آنجا وعذرها تمهید کرده وگفتند آنچه رفت خدای خواسته بود وقضای وی بود وبر عادت شیطان ما را
بران داشت واکنون ازکرده پشیمان شده ایم وچون شنیده آمد که فرزندی ازوی متولد شده است خواستیم که آن استغفار
واعتذار بحضور وی کنیم تا مگر از ما خشنود شود واز عذاب قیامت خلاص یابیم چون این خبر با فریدون رسید رسول
باز گردانید وگفت چون من مردی خون جنان پسری بزرگ نفرستم وشما آن کردید که هزار آن زود بشما رسد واگر نه ازان
بودی که من ازان می اندیشم که مردمان گویند که بدر پیر با فرزندان خود محاربت میکند وسبب زشت نامی گردد واگر نه
من خاک تیره جایگاه شما ساختمی والحمد لله که امروز از نسل ایرج فرزندی چون منوچهر متولد شده است که نیم مهابت
شیران دارد وهم زخم دلیران واگر شما را اشتیاق جمال او غالبست خود در عقب نامه میرسد با سپاهی گران ولشکری
بی کران تا کین من وبدر خود از شما بخواهد وبدین اطناب حاجت نیست چون قاصد خبر بسلم وتور رسانید ازان معنی کوفته
خاطر شدند وآیت بلا بر خود خواندند وگفتند طریق آنست که پیش ازان که ایشان مستعد جنگ شوند ما بر ایشان زنیم پس
لشکرها از اطراف جمع کردند وروی بدار الملک افریدون نهادند ومنوچهر با سپاه آراسته چنانکه از غایت کثرت
ونهایت قوت با ستارگان آسمان وماه را کردندی وروی بدیشان نهاد وچون هر دو لشکر نزدیک رسیدند صفها
برکشیدند وچند شبان روز مصافهای قوی کردند چنانکه صحن زمین از خون مردان رنگ ادیم گرفت وسقف فیروزه
فلک از عکس خون کشتگان بهره مانی نمود وشبانگاهی جاسوسان منوچهر از لشکر تور برسید وخبر داد که ایشان عزم
شبیخون دارند پس منوچهر لشکر را بدو قسم کرد ویک قسم بقارن داد تا مستعد جنگ باشند وخود با فوجی لشکر
کمین کردند چنانکه تور برسید ایشان را مستعد یافت از آمدن پشیمان شد اما میعاد نبود وگاه جنگ در پیوست وساعتی
کارزار کردند وتور منهزم برگشت واز طرف دیگر منوچهر کمین برگشاد وبا آن سپاه درآمد ویک ساعت تمامت لشکر
برهم زد ودر شب تبور رسید واو را داد که کجا میروی بتاج وتخت طلبیدن آمده صبر کن تا سر ترا از خون تاج لعل
فام سازم پس دران شب تیره بشمشیری که برق صبح داشت اطراف رزه آسمان گون او را چون سفق پرخون
جگر کردانید ویک زخم او را از اسب درانداخت وفرود آمد وسر او را جان که سرایرج بریده بود ببرید
ودر حال باز گشت وسر او را نزد یک افریدون فرستاد وحال در نامه تقریر کرد وچون ازین حال سلم را
خبر شد در حصن شد وتعزیت برادر بداشت ومنوچهر او را زمان داد وسلم از کالونه که از فرزندان ضحاک
بود ودر مردی ودلیری در زمانه مثل نبود مدد خواست وچون کالونه بیامد واسباب حرب ساختند
وصفها برکشیدند وهم روز اول کالونه ومنوچهر با هم در او بخشند وچند ساعت بمحاربت مشغول شدند وعاقبت منوچهر
مر کالونه را از اسب دور کرد وبر زمین زد وبهیبت وشکر سلم روی بهزیمت نهادند ومنوچهر بر قفای ایشان
میرفت تا چندان که سلم را دریافت وچون منوچهر بدو رسید قضا در برآمد واسب سلم بسر اندر آمد واز اسب

جاماسپ

جدا شد و منوچهر در حال سر او از تن جدا کرد و سوی پدر فرستاد و عالم او را مسلم شد و همه سرکشان سر بر خط
فرمان وی نهادند و ازان پس با ندک مدت افریدون درگذشت و از بعد پانصد سال از دار فنا بدار بقا
رحلت کرد حکایت و چون ملک بر منوچهر قرار گرفت و سران جهان فرمان او را گردن دادند و گردنکشان
سر بر خط حکم او نهادند و مدار ملک و دولت و اساس کار او بر سام نریمان بود که او را پهلوان جهان خواندندی
و در شهامت و مردانگی در عالم نظیر نداشت و ولایت نیمروز و زابلستان و کابل و هند و پشتان در قطاع
او بود و او هر یکبندی بخدمت آمدی و شرط خدمت بجای آوردی و عذر بندگی تازه کردی و باز در عمارت
ولایت و تخریص رعیت مشغول بودی و همواره نیت او بدان مقصور بودی که خداوند سبحانه و تعالی او را
فرزندی دهد تا در حیات روشنایی چشم و قوت دل او باشد و بعد از وفات بر جای او بنشیند تا آفریدگار
سبحانه و تعالی او را پسری داد که همه موی سپید و مژه و ابروی او سپید بود و پیش ازدی هیچ مولودی بدان صفت
ندیده بودند سام از ان عظیم برنجید که در افواه مردمان افتاد او را برداشت و بکوهی دور دست بینداخت و
عجم آنچه از و حکایت کنند بعقل نسبتی ندارد و از طریق معقول و دستور معهود دور ست و اما چون
مشهور ست و در شهنامه و دیگر کتب مسطور است ادار آن جمله نیست و آن آنست که گویند سیمرغ او را
با شیانه خود برد و بپرورد و چون هفت ساله شد سام شبی در خواب دید که کسی او را میگوید که آن پسر تو زنده است
و جایگاه او در فلان موضع است چون بیدار شد روی بطلب او آورد و بدان موضع رفت که او را در
خواب نشان داده بودند بدانجا رفت و خدایرا عز اسمه پستایش کرد و پسر را نجواست سیمرغ از آشیانه او را
بدید دانست که بطلب پسر آمده است پسر او را بداد و بازداد و تا یی چند موی خود بدو داد و گفت چون ترا
ناکامی پیش آید یکموی مرا بر آتش افکن تا من بحضرت تو آیم و حق معرفت تو بگزارم و این معنی از عقل
دور ست و بتکلف نزدیک اما بسبب شهرت آورده شد و العهدة علی راوی پس او را دستان نام
کرد و زال لقب نهاد و او را برداشت و در میان اهل و عشیرت خود آورد و بسی برنیامد که آثار بزرگی در
ناصیه او پیدا شد و اخبار مردی و فرزانگی او باطراف عالم رسید و منوچهر را ازان حال خبر شد بسام تهنیت نامه
نوشت و مثال داد که هرگاه که می آید فرزند با خود بیاورد تا بسعادت نظر ما منور گردد و بعز تربیت ما
مستظهر شود و سام عزم خدمت منوچهر کرد و زال را با خود ببرد و چون سام با زال بجایگاه پیش تخت منوچهر
رسیدند زال شرایط خدمت بجای آورد و منوچهر از قد و خد و لطافت کلام و مناسبت حرکات و مغارب
الفاظ او حیرت آورد و او را نوازش فرمود و انعام و اکرام نمود و او را اساس پادشاهی داد و چندان نوازش
فرمود که از حد عبارت افزون بود پس منوچهر منجانرا فرمود تا طالع ولادت او باز پیوستند و احکام پیرون آرند

حکما هر پس خلوت کردند و کوشه گرفتند و رصدی نهادند و احکام طالع او پرون آوردند بران جمله که آن کودک را
طالعی قوی و بختی شگرف خواهد بود و در قمع دشمنان و قهر خصمان جان سپاری تمام خواهد کرد و کارها کلی
از و صادر خواهد شد پس منوچهر ویرا تشریف فاخر داد و سام بازال بازگشت و بسر ولایت رفت و بعد از
مدتی مرسام را اتفاق بجانب هندوستان افتاد و مرزال را خلیفهٔ خود کرد و بر تخت ایالت نشاند و کلید خزاین
بوی سپرد و زمام حل و عقد و قبض و بسط در دست تصرف او نهاد و او را نیکو داشت و او را بر عایت رعیت
و افاضت عدل و اساغت اصناف وصیتها کرد و چون او برفت زال ایام عمر خویش بر اقسام طبع توزیع
کردایند و بیشتر اوقات خود را چون از پرداخت مصالح ملک فراغ یافتی بنشاط شراب و شکار مشغول گشتی
و وقتی در ایام بهار که فراش صبا بساط سبزه را در اطراف و اکناف جویبار گسترده بود و مشاطهٔ ابر حلهٔ شکوفه
را بر کوش و کردن اشجار آویخته بر هر موری فوری ظاهر شده و بر هر پشکی رنگی پدید آمده نرگس شهلا چون عین حور را
دیده باز کرده لالهٔ حمرا عکس خود را بر آسمان همچون شفق نموده در چنین وقتی زال غریمت شکار کرد و در
اطراف ممالک خود طوف کرد منزل منزل از صد نیمروز پیرون آمد و بحد کابل در آمد و ولایت کابل در تصرف مهراب
بود و حال بسام گزارش و خراج بدیوان او دادی و چون خبر قدوم زال بشنید باستقبال او آمد و خدمتها آورد
و التماس نمود که چون اقبال و دولت مارکاب ترا بر بین همت معطوف گردانید سزد از کمال بزرگی تو که کمینه خانهٔ
خود را بفر قدوم خویش مشرف و مزین گردانید و ساعتی تشریف حضور ارزانی داری تا نان بر نمک زنیم چنانک
که گفته اند بیت چون آفتاب و ماه قدم بر فلک زنیم ✤ گر با جمال وصل تو نان بر نمک زنیم ✤ زال گفت بزرگی خاندان تو
بر کس پوشیده نیست و اکرام ضیف رسم و عادت اشرافست و چون تو بر کیش ما نیستی اگر من بوثاق تو روم
در میان اقران و اکفا و اعاریب و عشایر ملزم و معاب گردم سزد از کمال بزرگی تو چون عذر من ظاهرست
قبول کنی و مرا از آمدن خانه خویش معذور داری ✤ والعذر عند الکرام الناس مقبول ✤ و مهراب بت پرست بود
و زال یزدان پرست مهراب چون لطف لفظهای او بشنید و آن روی که از هزار قبول شیرین تر بود او را معذور
داشت و بخانه آمد و حکایت شمایل و محایل و بزرگی او در پیش زن خود بازراند و زن او را سیندخت
نام بود و در غایت عقل و کیاست و ذکا و فراست بود و در پرداخت را یها صایب با وجود انکه از اعداد
ناقصات العقل بود او را بر کمال عقول رجال بخن راندی و مهراب را از ین سیندخت دختری بود در وجه
نام که نقاش قدرت شکل نون ماه در خندهٔ او ترکیب کرده بود و سلطان ملاحت فتنهٔ سیاه خال را بر عارض رنگین
او ترتیب داده بیت دو زلفش همه چیم و بر چیم دال ✤ لبش میم و زمشک بر میم خال ✤ چون از مدبر حکایت فضایل
و شمایل زال استماع کرد و داستان حسن دستان بسمع او رسید چون هزار دستان بکل و چون می پرستان

برمل عاشق و شیفته گشت و گفته اند که نظر دل فرزند آدم را دو درست یکی در سمع و یکی در بصر دارد که محبت
گاه از در بصر در آید که چون دیده جمالی را به پیند دل مفتون او شود و عاشق و مجنون شود بیت
گر دیده بدست رهنمون دل من ٭ در کردن دیده باد خون دل من ٭ و گاه باشد که محبت از در بند گوش بصدر سینه
دل نزول کند و علامت آن آن باشد که بمجرد شنیدن عشق بازی آغاز کند چنانکه گفته اند بیت
گوشم چو شنید وصف رخسار و لبش ٭ نادیده دلم حلقه بگوش آمد و شد ٭ پس رودابه بمجرد استماع وصف کمال زال چون لاله
سوخته دل شد بی آنکه نرگس چشمش از سمن رخسار او بر خوردی جیلتی اندیشید و طریقی ساخت پنج کنیزک
داشت که چون بر بساط عیش شش پنج زدندی قمر که مقابر زمانست پیک درب ایشان بماندی رودابه سیر عبه
سر خویش پیش ایشان بگشادی و از ایشان دران درد درمانی طلبیدی و ایشان را گفت صواب آنست که خبر این
بپدر ان جان برید باشد که جای نظر سوی دل روان کند پس آن پنج کنیزک بهانه گل چیدن بر کنار آن جویبار
آمدند که لشکرگاه زال بود و از کلپتان جملگی آن پنج کنیزک دلستان گل فشان میکردند و بهانه گل می خندیدند
زال از ایشان سوال کرد که شما کیستید ایشان گفتند ما کنیزکان ماه رویم و خورشید رخان رودابه که دختر مهراب
و غیرت پری او در دیده مهر آبست از بن سرو قدی ماه خدی کمانکش ابروی تیر اندازی بالایی و از غمزه
زره پوشی زلف هندو و شش لبی که عربیه لم ادر من ای البلده اسکنی ٭ من صدعها او صدها الکرواد شعر
من قدح المال و من لحظها النساب ٭ و لقد اعدت و الاصح الاعدای بیت بکاخ اندرون بت بمجلس بهار ٭ در ایوان بنگار و بمیدان سوار ٭
کلش مشکسای و شکرمی فروش ٭ دو نرگس کمانکش دو گل درع پوش ٭ چندان در وصف جمال رودابه مبالغه نمودند
که زال بهزار دل بسته جمال و عاشق وصال او شد پس ایشان را گفت که هیچ حیلتی توانند ساخت که چشم ما بجمال او
روشن شود و از خیز پان به نقطه نشان رسم اگر این لغط بجای آرید من حق شما بشناسم و در باره شما خلعت و صلت
بسیار بفرمایم ایشان گفتند که بدین حدیث قیام نمایم و رودابه از فرمان ما نگذرد و در هر چه گوییم رضای ما نگه دارد
و دران کوشیم که طریق وصال میان شما گشاده شود پس برفتند و رودابه را خبر دادند و رودابه در قصر خویش
خلوت خانه راست کرد چندان که خسرو سیارگان و شاه ستارگان در حرم مغرب نهان شد و جهان در چشم تر کان
تاتاری از زحمت خمار بخواب گرایید و حکایت کردن گرفت فلک از طره مشکین بتان عبیر و عنبر بر اطراف جهان بیخت
زال در صحبت آن جوانان بقصر رودابه آمد و از راهی مستور بحرم در آمد چندان که نظر هر دو بر یکدیگر افتاد بیت
یکی ماه دید و یکی آفتاب ٭ یکی شد بدرد و یکی شد بتاب ٭ خبر نظر شد و دل هر دو زیر و زبر شد و چون کار از سمع بعین
رسید الف قامت آن هر دو صاحب جمال از بار عشق چون لام الف خم گرفته بود چون لام الف یکدیگر را در
کنار گرفتند و از گلستان جمال یکدیگر گل وصال چیدند گاه عاشق میان معشوق را از هر دو ساعد گرسیم میداد

وگاه معشوق از سر مهر بر دهان عاشق از لب مهری می نهاد چنانکه گوید بیت بجشمی با بس دشمن دانشمندی ۞ بدیگر چشم ریحان گاشتندی
همچنان آن شب را که روز نامهٔ دولت وصال بود بپایان بردند شعر فلما الصبح فرق بیننا ۞ دای سهم لا علدره الدهر
بیت عهدی باید که اتفاقی افتد ۞ تا بوکه دو شخص را وفاقی افتد ۞ چون راست که وصل را اساسی نهند ۞ از اینسبب زمانه شان فراق افتد
چون صبح صادق که موجب عاشقان و پرده در پیدلالست روی نمود با درد دل یکدیگر را وداع کردند و دلها پیادگار
بیکدیگر سپردند و از هم جدا شدند و آنگاه زال بلشکرگاه باز آمد و نامهٔ نوشت بنزدیک پدر بهندوستان
و در نامه ذکر کرد که چشم گناهی کرده است و دل گرفتار آمده و عقل مغلوب عشق گشته و آب بجای خواب در چشم
قرار گرفته و لشکر اندوه خیل صبر و خویشتن داری را از شهر سینه بیرون تاخته اگر دستم نگیری از بای درآیم
بس نامه را بقاصدی داد تا بهندوستان برد و بسام رساند سام چون آن نامه را بخواند بغایت برنجید گفت از
پرورده مرغ جز چنین چشم توان داشت بس جماعتی از منجمان و حکما را که در خدمت او بودند بخواند و صورت
و صورت حال با ایشان باز راند ایشان گفتند این کار هر آینه بخواهد بودن و این مصاهرت سبب رفعت شما
خواهد شد و ازین زن مرزال را پسری آید که پهلوانی از تو بوی رسد و آثار مردانگی او در همه عالم ظاهر گردد بس
سام ازین بشارت شاد شد و نامه پسر را جواب کرد و گفت که این معنی از خرد و دانایی و خویشتن داری تو
غریب نیست دم و اگرچه آن فعل موجب بدنامی و دشمن کامی است و منوچهر بدین معنی رضا ندهد و اما از برای رضای
تو روی بحضرت بادشاه آورم و هیچ دقیقه از جد و جهد فرو نگذارم تا بادشاه اجازت فرماید تا این کار کرده
شود بس سام از نهروانه بطرف مکران شد و از انجا ببطرف پشتمان رفت و چون منوچهر خبر آمدن او شنید پیش
ازان صاحب خبران حکایت معاشقت زال و رودابه بسمع او رسانیده بودند که سام ازبرای اجازت و استبداد
آن می آید منوچهر هرچند ازین معنی رنجیده خاطر بود اما حرمت سام را نگاه داشت و نوذر را که پسر و ولی عهد او بود
باستقبال او فرستاد تا او را بپرسد و حق قدوم او را بگزارد و اشتیاق بمشاهدهٔ او باز نماید و بگوید که تو ما را
بجای افریدونی چون نوذر پیش سام رسید سام پیش او از اسب پیاده شد نوذر نیز هم بپیاده شد و یکدیگر را در کنار
گرفتند و نوذر پرسش شاه برسانید و سام باستظهار تمام خدمت کرد و سوار شد و با حشمت کرد پیش تخت شاه
منوچهر آمدند و منوچهر سام را نخبدان تعظیم و اجلال فرمود که زبان بتقریر او وفا نکند و او را در پیش خود بر
کرسی زرین نشاند و از زحمت راه پرسید و تشریف و انعام بر وفق همت خویش و استحقاق سام مهیا فرمود و سام شنید
که منوچهر حکایت زال و رودابه شنیده است و نه پسندیده شرم داشت که ازان حکایت رفتی یاد کند و ازان
معنی کلمه راند و چون چند روز آنجا مقام کرد مراجعت نمود پی حاصل مقصود و منوچهر مر سام را گفت باید
که چون زابل رسی لشکر کشی بطرف کابل و مهراب را براندازی که او از فرزندان ضحاک است و نباید که وقتی

فتنه زاید

قصهٔ زاید پیام کفت فرمان بردارم چنین کنم و باز کشت و دران زمان که سام نامهٔ زال را جواب کرد که من بخدمت
رفتم بجهت این مهم زال نامه نبشت از سوز فراق و درد اشتیاق را شرح داد و انکشتری فیروزه بفرستاد و
کفت این یادکار متنست تا هر کاه که در تنکی حلقه وی نکری از تنکی دل من در فرقت خود استدلال کیری و یقین
شناسی که از درد جدایی تو هم چیزهای من باین انکشتری که جامه کبود پوشیده است می ماند و در نامه ذکر کرد که چون
کار بجان رسید دل از جان برکرفتم و نامه بدر نوشتم و او مرا مستظهر کردانیده است که بخدمت روم تا این کار
بپردازم و امیدست که چون بحضرت برسد و خدمت بجای آرد شاه منوچهر بدین مصاهرت اجازت فرماید و هر دو
از فراق خلاص یابیم رودابه چون آن نامه بخواند جوابی نبوشت و انکشتری لعل فرستاد و پیغام داد که فروغ امید
دلم از نکین این انکشتری حکایت میکند و آب چشمم که از خون جکر رنک کرفته است بدین لعل می ماند و جهان بر من
پی تو از زین حلقهٔ انکشتری تنک ترست چون نامهٔ تو رسید امیدوار شدم که مکر روزی چنان که این زر مدور بن لعل را
در کنار کرفته است در کنار سعادت بفرد دولت تو بنشینم و زنی بود که پیوسته نامه و یادکار ایشان آوردی و برای
رودابه آمد شد داشتی آن زن یادکار زال آورده بود و از رودابه انکشتری لعل می برد و ناکاه سین دخت را
نظر بروی افتاد او را کفت سبب چیست که پیش ازین در وثاق ما بسالی دو بار می آمدی و میرفتی و اکنون پیوسته
می آیی و بار و دابه خانه خالی میکنی پیره زن عذری سقیم کفت سین دخت او را بنجانید و جامهٔ او را بدرانید انکشتری
و نامهٔ رودابه از انجا بیرون آمد چون بر مضمون حال وقوف یافت پیش رودابه شد و کفت ای بد فعل ناسکار روای
پیشم ناحفاظ بیت یک قطره زاب چشم و یک ذره وفا * در چشم و دلت خدای دانست که نیست * این جه آیین است
که بدیدکردهٔ و این جه رسمست که پیرون آوردهٔ در اصل مایه کار کرکه بوده است و در خاندان ما جز وصلاح نشان نداده اند
کنونیی که این جه رعنایی است که موجب این همه فضیحت و رسوایست رودابه عقد مروارید مژه بکسست و کوهرهای آبدار
اشک در مقام اقتدام در پای مادر فشاند و کفت ای مادر کاشکی مرا نزاده بودی و چون مرا زادی کاشکی که جام فنا
پیش ازین نوش کرده بودی قوله تعالی یا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیاً منسیا تا این بلا بروی من بنیامده بودی
چون اکنون آمد باری پرده مدر و این سخن از پد ربوشیده دار که او مردی غیورست و شاید که آتش غیرت او مرا برباد دهد
و ترا بر فراق من بر خاک نشاند اکنون امید خلاص من نزدیکست و سام بسبب این سخن و اجازت خواستن بخدمت شاه رفته
است شاید که زمان تا زمان برسد و این در بسته را مفتاحی و این شب تاریک را مصباحی پدید آید و اکر کار بخلاف
آن کشد مرا خود تیر باران هجران زال خود کشد به که تیغ آبدار پدر بیت بر تیغ بخون ریختم ریخته مکن دست * خود هجر تو این مهم کفایت شد
بس پسین دخت با دلی بریشان از پیش دختر باز کشت و فکرت در نهاد او مستولی شد و در غایت آن کار اندیشه
میکرد و در اثنای آن حال مهراب نزدیک او آمد و او را متفکر یافت پرسید که سبب چیست ساعتی بهانه کرد و از

هر نوع سخن میگفت و آخر سر بوش از طبق برداشت و حدیث رفته بازگفت مهراب بر خود بجوشید و شمشیر برداشت
و گفت این غم از نگاه خوردی که مرا جون شمشیر معینی نبودی و همین ساعت بدین شمشیر او را در خاک خوابانم و توش
آن بادرا از خود و خاندان خود بدین قطره آب که در مضای نفاد جون آتشت فرو شویم پسین دخت گفت آهسته
باش و عنان بازکش و درین کار اندیشه کن که نباید که وقتی پشیمانی آرد و سود ندارد و اگر خدای تعالی قضا
را اندست حکم قضای او را تتوانیم رد کردن و بسر سام نریمان از ان جماعت نباشد که مصاهرت او سبب عار و سیار
تواند بود و اگر جنانست که سام بدین مهم رفته است و از آنی اجازت خواهد یافت بدین مصاهرت ما را کدام
دولت ورای آن تواند بود که داماد ی جون زال باشد و او آیتی از آیت جمال و کمال است مهراب گفت نباید
که منوجهر را گمان آید که ما استدعا کرده ایم زال را یا از وی عونی و مددی میطلبیم و جون این دختر را بکشیم منوجهر
از ما خشنود شود و داند که مرا درین قصدی نیست پسین دخت گفت ناکشته را همه وقت توان کشت اما کشته را زنده
کردن از قدرت مخلوقات نیست بس مهراب از سر آن درگذشت و بعد از مدتی پیام از حضرت باز آمد زال او را
استقبال کرد و شفقت ابویت و مهر پدری در کار آمد زال بجشم بدر در آمد و او را بهلوی خود بنشاند و از ان
حال پرسید زال بدرد دل بگریست و گفت جه می پرسی حال کسی که دست غوغای عشق رخت صبر را از بیگاه سینه
او یغما کرده است و آرام با او آرام نمیگیرد و قرار با وی قرار ندارد بیت نه دل برمن نه دلبر من برمن
یا دل برمن باید و یا دل برمن سام را بروی رحم آمد و گفت اندیشه مدار که من نامه نویسم بحضرت
شاه و تو خود برو و آن نامه ببر باشد که جد من و امکان تو بحصول غرض و وصول مقصود منقضی باشد پس
سام نامه نوشت و از منوجهر اجازت خواست و زال بر باد بایی نشست و بسرعتی هرجه تمامتر بحضرت شتافت
و شرف دستبوس شاه منوجهر دریافت و خدمتی و نامه تسلیم کرد و شرف اجازت بیافت و مراجعت نمود
جون خبر آمدن سام بی غرض و حصول مرام بمهراب رسید و آنجه منوجهر مر سام را گفته که لشکر ببر و
او را براند از استماع کرد مهراب مر سین دخت را گفت که ترا گفتم که صلاح ما در انست که این دختر را بکشیم
و این ساعت کار از دست ما در گذشت و اگر سام ناگاه بدین جانب آید نه همانا که جان از دست او
بکوشه تو انیم برد سین دخت گفت اگر تو فرمان دهی من این در را درمان سازم و این کار را فراهم
آرم گفت هرجه کنی جز محض صواب نباشد کار بر دست باید گرفت و بدانجه بصلاح باز گردد تقدیم باید نمود
بس سین دخت تجهنا و تبر کها راست کرد و بتهنیت سام بزابل آمد و سام جون خبر آمدن او بشنید
بفرمود تا در تقرب و توجب او مبالغها نمودند و مقربان خود را باستقبال او بفرستاد جند انکه سین دخت بخدمت
سام آمد و هدیها پیش آورد و دران میان انگشتری لعل تر اشیده که شب را روز کردی و روز را دلفروز

کرد ابونی

کردا بندی سام بدست خود آزانکاه داشت باقی جمله بدایاب پرای زال بردند وآنکاه سیمن دخت راکفت مقصود
توچیست و بکدام غرض این تحشم فرموده سیمن دخت کفت چون ضمیر منیر تو از حال ما آکاهست مرا بتقریر
چه حاجت حال مرا تو ازمن به دانی و لعرض کسی به از تو واقف نیست سام را این سخن بغایت خوش آمد وکفت
کردار تو کفتار در چین و لطف مناسب دیدارنست اکنون دل قوی دار که من نامه نوشته ام و زال را فرستاده ام
و آمدن نزدیکست و هم نزدیکی باحصول غرض مراجعت کند وصباح نجاح تباشیر نماید چون سیمن دخت روزی چند
مقام کرد اجازت خواست و سام او را خلعتهای نفیس و جوهرهای لطیف فرمود و بحمت مهراب انواع لطف ارزانی
داشت و آن که آورده بود با مال و اصعاف آن مقابله کرد و چون سیمن دخت برفت بسی مدت بر نیامد که زال با حصول
غرض باز آمد و هم در حال نامه نوشته بنزدیک مهراب و او را ازان حال اعلام داد و یاد کرد که در عقب نامه بخواهیم
رسید تا آن کار پرداخته کنیم و اسباب سور و انواع سرور ساخته کردانیم پس زال با سام از زابل روی بکابل
آوردند و تمامت هردو مملکت را آذین بسته بودند انواع تکلف نموده چندان که سام و پسر بکابل آمدند مهراب
ایشان را بقصر رفیع فرود آورد و اسباب سور بساخت سام کفت مرا آرزو می باشد که فرزند سمار ا به بینم
و دیده خود بجمال او روشن کردانم پس اجازت خواستند و معتمدان پیاپی شدند و رودابه را در آنجا بنشاندند
و سام را پیش او بردند چون سام او را بدید از غایت جمال و نهایت کمال او متحیر شد قوله تعالی فلما رأینه
اکبرنه وقطعن ایدیهن وقلن حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ۞ بیت انکس که مرا ملامت عشق کند
چون روی ترا بدید معذورم داشت ۞ پس پسر را کفت که ترا اقبال بحنین جمالی راه نموده است و دولت چنین یارسایی
بسرای تو آورده پس ترتیب سور و اقامت رسم تزویج و نکاح قدم نمودند و روزی چند در رضمان خوشدلی بودند
و جمال شادمانی را در آیینه چشم مشاهده میکردند چون آن ضیافت بپایان رسید سام در پناه فتح
و ظفر بنبد و پشتان باز رفت و زال با رودابه بزابل آمدند و روزکار بعیش و طرب و نشاط بکذرانیدند و از
رنج فراق برآسودند و هر کس که بطلب مقصود بجد تمام و جهد کامل قدم زند هر آینه روی مراد بیند و امان مقصود
بکیرد بیت نومید مشو اکرچه امید نماند ۞ کس در غم روزکار جاوید نماند حکایت چون مدتی برامد ازین
حال رودابه را از زال پسری آمد نه پسر بلکه قمری و نه زاده بلکه شیرزاده نام او را رستم نهادند و روی
بر پیت او آوردند و نشان بزرکی و مردی در ناصیه او پیدا بود شعر فی المهد ینطق عن سعادت جده ۞ اثر النجابة ساطع البرهان
و چون مدتی از ولادت او بکذشت و ماه جمالش از محاق صغری بیرون آمد و غنچه ورد شد و بحد امرد کشت سام
از هند و پشتان بسبب آن آمد تا دیده بجمال او روشن کند و بمشاهده جهره او پیاسه از دل برون کند و چندانکه
او را بدید از جمال وصال او حظی برداشت کفت چون بر آسمان جلال جمال نماید هنکام فرو شدن خورشید بود چون

در بوستان کل شکفد وقت پژمردن نرگس باشد اکنون نوبت بابسر آمد وهنگام شما آمد بس پسر و پنیره را واع
کرد و بهند و پسران باز رفت وجون از ملک منوچهر صد و پنجاه سال بگذشت خلل در اطراف ممالک پدید آمد
و کارها بر قاعده و نظام نماند منوچهر صواب صلاح دران دید که پسر خود را نوذر ولی عهد کرداند بس پسر را بر تخت
نشاند و انواع خلل و امراض روی بوی نهاد و آخر الامر دنیا را وداع کرد و درگذشت و نوذر بپادشاهی
نشست و فتنها بسبب خفتن منوچهر پدار شد و افراسیاب باحشمی گران و لشکری بیکران بیامد و اطراف ممالک را
بریشان کرد و اصحاب تواریخ اختلاف کرده اند که افراسیاب تمام ایران گرفت یا نه و درین معنی اقاویل بسیار است
اما آنچه ابو منصور ثعالبی در غرر و سیر آورده است آن روایت درست تر است حکایت چون منوچهر چهر خویشتن را
در نقاب خاک بپوشید بسر او بجای پدر بنشست و فتنها برخاست تو گفتی که مگر روز برفت و شب آمد یا صحت برفت و تب
آمد باد دولت افراسیاب در جنبید و صولت او کار بر ایرانیان مضطرب کرد ایشان و لشکر نوذر را خلاف کردند و
پهلوانان که روی کار او بودند بشت بدو آوردند نوذر نامهٔ بسام نوشت و ازوی مدد خواست و استظهار طلبید
سام بخدمت شتافت و چون عهد بجای آورد شکر نعمت منوچهر را در معاونت فرزند او کوشید و چون خبر آمدن
سام بنوذر رسید بفرمود تا جمله باستقبال رفتند و او را خدمت کردند و سام ایشان را ملامت کرد که چرا دم خلاف
میزنید و وفا بجای نمی آورید ایشان از نوذر گلها کردند و رسمهای بد او باز راندند که کار ما را فرو میگذارد و
ناکسان را بر میکشد و بزرگان را خوار میکرداند و اندیشه هیچ کاری نمیداند و در هیچ مصلحت ملک طریق جزم
نمی سپرد و ما تا این غایت که متابعت او را واجب دیده ایم بحکم رعایت حق پدران وی بوده است و اگرنه
او لایق ریاست و فرمان دهی نیست کار پادشاهی خود بزرگیست و اکنون صلاح کار دران دیده میشود که ما جمله
مطیع و فرمان بردار یم کمر مطاوعت تو ببندیم و دست بمتابعت تو برکشایم که تاج پادشاهی ترا میرسد تاج بر سر نه تا
ما در خدمت تو کمر ببندیم و در دفع خصمان کوشیم و نوذر را بموضعی تره و جایگاهی حرم فرستیم تا بمراد خویش زندگانی
میکند و عیش مهیا میکند راند و این ملک و دولت در سایهٔ حمایت تو بسلامت بماند و افراسیاب بکام نرسد و زن
و فرزند ما اسیر نشود سام چون این فصول بشنید دل تنگ شد و گفت این چه گفتید نیکست و اما رای صواب آن باشد
در تقویم و تدبیر او کوشیده آید چه بزرگان گفته اند که هرچه تباه شود اگر آنرا برون اندازی و از میان بیرون
روی مناسب خرد و کیاست نباشد بلکه لایق خرد و کیاست آن باشد که تباه شده را بتدبیرهای صاحب صلاح
آری بس مصلحت آنست که او را ملامت کنیم و زشتی افعال بوی باز نماییم و مردان روزگار دیده و تجربت یافته
در خدمت او ملازم گردانیم و با شفاق و نصیحت غم او میخوریم تا مگر خدای عز و جل او را هدایتی دهد و بر ما رحمت کند بس
سام پیش خدمت نوذر رفت و نوذر شرط تعظیم او بجای آورد و او را با خود بر تخت نشاند و حق پیری و حرمت او رعایت کرد

یکی

دیکحندی که فرخشمت سام بر سر دی بود کارهای او به تنگی رفت وخللها تدارک یافت وامور ملک روی بنظام نهاد
و تر دیک آمد بروزگار منوچهر و فریدون اما بحکم آسمانی کوشش انسانی مفید نیفتاد سام را بطرف سیستان
دل نگران بود و بضرورت دستوری خواست و برفت چندان که او برفت امور مملکت بکل بر پشان شد و آفتاب
دولت فرو شد و افراسیاب با لشکری جرار روی بایران نهاد و ایرانرا خراب کرد چنانکه تقریر خواهیم کردن حکایت
سبب هجوم افراسیاب بر ولایت ایران آن بود که چون خبر وفات منوچهر بترکستان رسید دران وقت پادشاه
ترکستان بشنگ بود و او پسرزاده تشم بن تور بن فریدون بود و آن بشنگ را سه پسر بود از همه رای تر و قوی تر
افراسیاب بود که با وفور قوت و کمال شجاعت باصابت رای و صدق فراست و نقش بندی و حیلت گری موصوف
بود پس بشنگ مرارکان دولت خود را چون ویسه و گرپسیوز و بارمان و امثال ایشانرا بخواند و گفت شما دانید که ایرج
و منوچهر چه بپدران ما و برادران کرده اند و چند پس از صدور اعیان ترکستان هلاک کرده اند و چند مال تلف
شده است و ابتدا آن گناه از جد ما فریدون بود که حق خدمت و بزرگی ما رعایت نکرد و ایرج را که بسال کمتر بود
برایشان برگزید و خزاین و دفاین بوی داد و آنچه از ملک خویش خلاصه و برنده بود در تصرف وی آورد و
دو طرف جهان بدو پسر سپرد و ایشانرا در عزیده انداخت و چون خطابی بر دست ایشان برفت کوش با پستغفار
و اعتذار ایشان نیاورد تا رفت آنچه رفت و امروز وقت آنست که کین دیرینه خود باز خواهیم و چون فرصت
دست داد اگر خون پدر را باز نطلبیم رقم ناخلفی بر ما کشند و من فرزندان و خزاین و دفاین خویشتن را فدای این
کار کرده ام و شما نیز باید که درین باب یکدل و یک کلمه باشید همه زمین بوسیدند و گفتند تا جان داریم در رضای
تو یکدل باشیم و در نصرت او بیاوویم اعدا تو بکوشیم از تو اشارتی و از ما بسر کار بستن و از تو فرمان و از ما کردن
پس افراسیاب را پیش خواند و گفت بدانکه ملک بر مثال شخصی است و ارکان دولت اطراف بر مثال دست و پای
و پای باید که همه با یکدیگر متحد باشد تا مزاج بر قرار صحت باشد بس ترا وصیت میکنم باید که سر خود را سپر ایشان داری
نه سر ایشانرا سپر خود و در وقت کارزار و حنگ باید که تو ایشانرا شفقت نمایی و خود را مقدم داری و در غنیمت
و مالی که بدست آید ایشانرا بر خود مقدم داری بس لشکر خدمت کرد و افراسیاب ایشانرا وعده بسیار داد و انچه پیش
که برادر افراسیاب بود خدمت کرد و گفت من مطیع و فرمان بردارم و لیکن بنصیحت کردن دلیل اشفاقت و بر مخلصان
آن باشد که شرط نصیحت بجای آرند و قبول او دران بدست ایشان نیست و خلاصهٔ نصیحت من آنست که باری اندیشه
کنی که در کاری که اقدام می نمایی از ولایت ایران یک مرد کم نشده است و جان پور منوچهر با جملهٔ مردان جان باز
و شجاعان سر انداز برقرار ند باید که عاقبت این کار بمراد نه انجامد افراسیاب گفت ای برادر این سخن عافیت
طلبانست و شرف و خطر مرد در خطر جان بازی است ع الا ریاح فی الاخطار ٤ از خطر خطر خیزد و مرد باید که در وقت کار

از خطر نپرهیزد تو منوجهر را بیک مرد مخوان که او جهان بزرگی و عالم ملک و مملکت داری بود امروز لشکر ایران
چون تن بیجان اند و شخص بی روان بس اغریرث خدمت کرد و گفت فرمان ترا ست من جان فدای رضای تو
دارم و سر خویش را گوی چوگان هوای تو کرده ام بس چون قوت سرما شکسته شد و موسم بهار آمد افراسیاب
بطرف بلخ لشکر کشید و از آنجا ببطرستان شد و نوذر چون آگاهی یافت از طبرستان بدهستان آمد و دو لشکر
در مقابل یکدیگر ایستادند و صفها بیاراستند و روز اول بارمان که پهلوان بود از لشکر ترکستان بمیدان آمد
و مبارز خواست و قباد که برادر بزرگ قارن بود پیش او بیرون آمد و کوشش کرد اما قضا را آمده بود
کوشش فایده نبود کشته شد برادر او قارن سپاه را جمع کرد و حمله کردند و بسیار کس از مردان کارزار معرکه
کشته شدند و قوایم اسپان در میدان معرکه مثال چوگانی بود و سرها دلبران گوی آن چوگانها بود و چون
شب شد هر دو لشکر باز گشتند و نوذر چون ضعف خویش و قوت ترکان بدید بفرمود تا بنهای اعیان لشکر را بحصاری
بردند از حصارهای فارس و قارن را بدان مهم نامزد کرد و قارن بنها را ببرد و افراسیاب از آن حال آگاه شد
شیرویه را با لشکری از عقب ایشان بفرستاد تا آن بنها باز کردانند و چون اعیان لشکر بشنیدند که لشکر افراسیاب
از پی نبه رفتند از فضیحت بترسیدند و از نوذر اجازت خواستند که از عقب بروند نباید که آفتی برسد و نوذر را
گفتند زینهار تا از حصار ما بیرون نیایی تا رسیدن ما باشد چون ایشان برفتند و لشکر افراسیاب در
عقب شیرویه رفته بودند بقارن رسیدند و قارن با ایشان مصاف کرد و شیرویه و بیشتر آن جماعت را در خاک
خوابانید و چون نااهلی و رای ناصواب دامن نوذر گرفته بود با خود گفت من نیز از پی اعیان لشکر بروم و با تفاق
ایشان باز آیم و فساد آن رای را بشناخت از حصار بیرون آمد و هم در حال افراسیاب را خبر شد با لشکر
خویش از پس او برفت و چون باز که بر کبوتر حمله آورد و بعد از آن که بسیار کس از اعیان مملکت بکشت
نوذر را با هزار کس از سروران بگرفت و در بند کرد و چون افراسیاب را چنین فتحی برآمد افراسیاب و بیسه را گفت
که شیرویه پسر تو را رفته است مبادا که او را چشم زخمی رسد و بیسه با لشکری از عقب برفت و چون برسید سر خود را
کشته یافت از عقب قارن براند و چون بقارن رسید گفت بایست تا ترا مژده دهم که نوذر را با هزار کس از
اعیان مملکت گرفتند و اکنون در بند افراسیاب اند قارن گفت آنچه تو میگویی نمیدانم اما پسرت در دوزخ پی تو
دلسگ میشود و بتیغ من پیام فرستاده که پدرم را بمن رسان و من این ساعت ترا بوی خواهم رسانید پس قارن
با لشکر خود حمله کرد بر لشکر ترکان و ترکان طاقت حمله ایشان نیاوردند روی برگردانیدند و قارن خلقی
بسیار از ایشان بکشت و بیسه با باقی لشکر بگریختند و با افراسیاب پیوستند و افراسیاب چون آن خبر بشنید
نوذر را بپاورد و بفرمود تا زمین را از خون او رنگین دادند و خواست که آن جماعت دیگر را هلاک کند

اغرپرث برادر او گفت چون سرو سرور ایشان را بکشتی کشتن ایشان را در توقف دار جمله را در بند کرد و در حصار
موقوف داشت و برادر را در طبرستان بنشاند و آن بند یا را بوی سپرد و خود بری رفت و بر تخت بادشاهی
نشست و دست ظلم برگشود و روی بخرابی کردن زمین ایران آورد و باران بلا بر سر خلق جهان فرو بارانید
و جهان بر جهانیان سیاه و تاریک کرد و بشومی آن ظلم خدای عزوجل برکت از ان زمین برداشت و قحطی
عظیم پدید آمد چنان که هر کس که از شمشیر ظلم افراسیاب کشته نشده بود ند از گرسنگی هلاک شدند و دوازده
سال در بادشاهی بماند و درین مدت جز خرابی و ظلم و تعدی هیچ نکرد و چون این خبر به پشنگ رسید از شادی و فرح
روح در قفص بدن او نگنجید و کالبد خالی کرد و افراسیاب را ملک ترکستان با ملک ایران متصل شد و دران وقت
که ابتدا ء کینه خواستن بود از بلخ لشکری جرار بسیار بسیستان فرستاده بود تا سام و زال را مشغول دارند
تا بمعاونت و مصاهرت نوذر بزد از ند زال انجماعت را متفرق و آن لشکر را پریشان داشت چنانکه در باب
پیستم انگه مشتمل است بران مکرها که ملوک و وزرا کرده اند تقریر خواهد افتاد و امرا را ایران روی بسیستان
نهادند و بزال پیوستند و جمعیتی کردند و عدد و عدت فراهم آورد و اغرپرث که برادر افراسیاب بود و خامت
عاقبت آنجا افراسیاب میکرد می شناخت و سلامت طلبی و مرحمت در ذات او مرکب بود جماعتی را از ایران که در دست
او محبوس بودند ایشان را گفت شنیده ام که لشکر ایران جمعیت میکنند و میترسم که نباید که افراسیاب از ان حال
آگه شود و شما را بکشد و سعیی که در استخلاص شما کرده ام ضایع شود و اگر شما را بگذارم برادرم مردی بدمزاج پرحم است
نباید که مرا بجای شما هلاک کند صلاح آنست که نامه نویسید بزال تا لشکر اینجا فرستد تا من حصار و ولایت بگذارم
و شما را اینجا رها کنم و مرا بتردیک او عذری باشد ایشان در حال نامه نوشتند و بسیستان فرستادند و از آنجا لشکری
جرار نامزد شد و باطراف شهر و نواحی محیط شدند و اغرپرث شهر بگذاشت و بری شد و چون افراسیاب او را
بدید عظیم برنجید و گفت انجماعت را چرا نکشتی و از ولایت چرا دست باز داشتی و در حال او را بشمشیر بگذاند و دست
او را از جان کوتاه کرد و هم در ساعت پشیمان شد و گفت مثال من چنانست که دست راست دست چپ را ببرد و پای
راست پای چپ را بشکند و تعزیت برادر بداشت و ایزد تعالی بادشاه اسلام خسرو بر و بحر سلطان شرق و غرب را
وارث جملهٔ ملوک و سلاطین روزگار گرداناد و مسند وزارت را بمکان خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب
قران نظام الملک ملک الوزرا ارزانی داراد حکایت چون لشکر ایران جمعیت کردند و فراهم آمدند جملگی
با هم بدری آمدند و افراسیاب چون خبر آمدن ایشان استماع کرد او نیز با لشکر خویش بیرون آمد و لشکر
گاه کرد و مسافت میان هر دو لشکر یک فرسنگ بود و قحطی عظیم در عالم افتاده بود و بابی بدید آمده بود و
خلق از پی نانی جان میدادند و پستوران از پی علفی تلف می شدند لشکر ایران گفتند که این کار که ما را دست

کرفته ایم کاری بزرکست و مارا بی پادشاهی میسر نشود و این مهم تمشیت نیابد روی بر زوطهماسب آوردند که برادر زاده
فریدون بود و فرپادشاهی در ناصیهٔ او پیدا بود با او بیعت کردند و او را بر تخت نشاندند و او بافراسیاب
پیغام داد که بسبب این فتنها برکت از جهان برداشته شده است و آسایش جون عنقا چهره نهان کرده است
و از بس فساد و خون ناحق ریختن ادرار مدرار از آسمان بر زمین کم شده است اکر صواب بینی روزی چند جانب
صلح سپریم و این شمشیر انتقام در نیام آریم تا مکر این آتش بلا که افروخته است فرو نشیند و این رایت
عنا که افراخته است سر فرود آرد و افراسیاب آن معنی را پسندید و از سنکی علف ازری ببربستان رفت و معاودی
مر صلح را معین کرد و ایرانیان جون در رحمت زدند از سنکی بفراخی رسیدند و باران رحمت آمد و خزانها معمور
شد و رسولان در میان شدند و قرار بران دادند که یک تیر پرتاب از ایران شهر بایشان کذارند و ایشان
بدان پسند کنند و قرار دادند که آن تیر اندازه آرش باشد و آرش مردی پرهنر بود و او از سحر بهره
داشت بس تیری ساخت از جوبی معین و آن تیر را مجوف کرد و پر عقابی معین کرد از مدت دیر باز در کوهی
پرورش می یافت برآنجا نهاد و کفت آمد از معارف هرد و بادشاه و بران تیر نشان خود بکردند و آرش
برسر کوه طبرستان آمد و آن تیر بینداخت از کوه طبرستان از پیش افراسیاب تا بیاد
غیس برفت و جون زوال راست ایستاد و آنجا بنشست و باز جون زوال بکشت یعنی آنکه دست آدمی بدو رسیدی
از جای برخاست و در هوا میرفت تا آنکاه که آفتاب فرو شد آن تیر بر زمینی محکم شد که آزا الوری خوانند و
دران زمین قرار کرفت و جون تیر از آنجا باز آوردند جماعتی از ثقات کواهی دادند که آن تیر تا کجا رفت
و از کجا آوردند افراسیاب بدان رضا داد و عهد بستند و حد معین کردند و افراسیاب تبرستان با ارفت
و طهماسب ملک در تصرف آورد و هفت سال خراج را بر رعایا بخشید و جمعیتی و رفاهیتی در عالم پدید آمد و عالم
آبادان شد و ایرانیان که پیشتر عذاب جحیم دیده بودند جنات نعیم مشاهده کردند اما آن دولت دیر نپایدند
و پنج سال پیش ملک زوطهماسب نبود و ایام شادی خود بقایی اندک داشت در روز راحت کوتاه عمر باشد بیت
روزی دو سه ماند کل خوش بشکفت ۲ و اخر زمیان همچو کلش باد ببرد حکایت جون آتش دولت زوطهماسب بنشست باد
دولت کیقباد بوزید کمال حسب و جمال نسب او بحدی رسیده بود که وهم در کرد فضایل او نرسیدی و فهم بر امین
سرادق وصف جمالش نکشتی و او بساط عدل بکسترد و خلایق را در ظل امان جای داد و افراسیاب جون خبر وقعهٔ
زوطهماسب بشنید بر عادت اعادت کرد و خواست که بار دیکر در ولایت ایران آید لشکری راست کرد که صحن جهان
از سم مرکب آن لشکر تنک شد و عرصهٔ هوا از بس غبار نعال بادپایان حجاب راه افراسیاب می شد و جون خبر هجوم
او بکیقباد رسید لشکرها جمع کرد و از ممالک اسپتد عا نمود و جون خبر آمدن افراسیاب بزال سام رسید نهایت برنجید و

امر او بهلوانان را از زابل و کابل و هند و سپستان جمع کرد و گفت فتنهٔ افراسیاب باز تازه شده است و او طریق جور
و سیرت ظلم بار دیگر بر دست گرفته و مرکب فتنه در معرکه راند و گفت بر ما همه واجب است که خود را سپر
بلای کیقباد سازیم و این فتنه را دفع کنیم و اما من پیر شده ام و این پسر من که رستم نام دارد شجاعتی و حشمتی
تمام دارد و بغایت ضخیم است و هر اسب طاقت سواری او ندارد و من اسبی لایق او ندارم اگر کسی از شما اسبی
دارد که لایق او باشد لطف فرماید و آن را بوی ایثار کنید و من منت بسیار قبول میکنم ایشان گفتند جان و مال و اسب
فدای او باد آنچه داریم بروی عرضه کنیم پس از اقصای زابلستان تا بر صد هند و ستان مقدار پنجاه هزار
اسب بروی عرض کردند او هیچ اسب اختیار نکرد تا روزی مادیانی با کره کمیت بروی بگذر راندند چون رستم
چشمش بران کره انداخت واقعی عظیم در نظر او آمد گفت آن کره کراست باز دارید تا به پیش ما باز آورند و گفتند این
کره را بنام تو خوانیم و این را رخش رستم گویند و تا این غایت کس را دست نداده است و هیچ رایض دست
بر پشت او ننهاده اند رستم گفت که این اسب منت بس کمند بینداخت و او را بگرفت و پیش خود آورد و
دست بر پشت او نهاد و پیفشرد کره را خبر نبود رستم شاد شد و زین بر پشت وی نهاد و بروی سوار شد
و در صحبت آن لشکری روی بکیقباد نهاد چون نظر کیقباد بر جمال رستم افتاد از جمال و جلال او خیره ماند بیت
بتد جو سرو و جو سرو ست در میان قبا ❊ بروی گفتی ماهست بر نهاده گلاه ❊ جو ماه بود و جو سرو و نه ماه بود نه سرو ❊ قبا نه بتد سر و و کله ندارد ماه
او را اعزاز و اکرام فرمود و از تقرب و تعظیم هیچ دقیقه فرو نگذاشت و چند روز آنجا مقام کردند افراسیاب
با لشکر برسید و بنزدیک ایشان لشکرگاه ساخت و روزی که اتفاق مقابله بود صفها برکشیدند و افراسیاب
در قلب خود بایستاد رستم چون آن لشکر بدید گفت افراسیاب را بمن نمایید چندان که نظر من بروی افتد جان
از دست من ببرد بس لشکر بهم دیگر در آمیختند رستم چون آتش حمله آورد و چون باد بر عقب افراسیاب
می تاخت و البته نظر از افراسیاب بر نمی داشت و خلقی را بر هم زد چندان که با افراسیاب رسید افراسیاب جز
گریختن حیله نمیدانست روی بگریز نهاد و رستم بر عقب او بتاخت چندانکه با افراسیاب رسید او را از مرکب
بینداخت و پالهنگ در گردن او کرد و او می کشید و می آورد و لشکر ایران از پیش تهنیت کنان می آمدند و در اثنای
آن که رستم با لشکر ایران مشغول شد افراسیاب آن بند را از خود بگشاد و بر یکی از کشتگان بست و خود بگریخت
و بلشکرگاه خود رفت رستم آن کشته را می کشید چندان که پیش کیقباد آمد چون معلوم شد که آن بندی افراسیاب
بنسبت خجل شد کیقباد چون اثر خجالت در روی او بدید گفت امروز این همه فتح و نصرت نتیجهٔ شهامت
و قوت تو بود و اگر چه متوجه مرعمانرا انگشتی چندین هزار فرشته در جهان ظاهر نشدی و صلاح در این بوده است
که او بر دست تو کشته نشود و آن اولی باشد که خویشتن را بشناسد و حد خود نگاه دارد رستم خدمت کرد

وکفت آن رفت بسبب کودکی واندکی تجربه بود و بعد ازین تقصیر نزود و افراسیاب آن شب بهزیمت رفت و از
چیحون بگذشت و بماوراءالنهر شد و از آنجا رسولان فرستاد و صلح را التماس کرد و بر قرار اول که افریدون کرد
تور را ولایت داده بود هم بران قرار صلح کردند و فشها پارامید جهان ساکن و راهها امن شد و ولایت کیقباد
قرار گرفت و جملهٔ خصمان ملک او مقهور کشتند و چون صد سال از ملک وی بگذشت پسر بزرگتر خویش کیکاوس را
ولی عهد کرد و روی بعالم آخرت آورد و روزنامهٔ حیات او را دست فنا در نوشت بیت از جور روزکار و زدست سپهر پیر
بر بود تاج مملکت کیقباد را ❊ بر تخت ملک شاه وزیران نظام ملک ❊ تا منتهای عمر همه خلق شاد باد حکایت چون کیکاوس
بمملکت بنشست او مردی متلون طبیعت متردد عزم مختلف رای بود و بنا رتانی از امور او دور بود و کاه درکاری
سهل استقصا و غلو بسیار کردی و کاه در مهم امور طریق حزم را مسلوک نداشتی و او باشارت وارشاد طوس
و کودرز و گستهم شهریار را دارالملک خود ساخت و آنجا قرار گرفت و بدان سبب ولایتها را بران از هجوم ترکان
ایمن شد روزی ابلیس علیه اللعنه خود را در صورت مطربی از مطربان ساخت و بیزم او در آمد و سماعی کرد
و بر اثبات ذکر خوبرویان یمن و حسن و جمال زنان و کودکان آن زمین باز راند چنان که دل کیکاوس
بکلی هوا گرفت و چون هوا بر طبع او غالب بود و ثبات عزم و فکرت با حزم او یار نبود برفت و روی بیمن
نهاد و هر چند اعیان دولت و ارکان مملکت آن سفر را کاره بودند بتعریض و تحریص او را مانع می شدند
نشنید بضرورت با او موافقت کردند و چون نزدیک یمن رسیدند و بادشاه یمن بجنگ او بیرون آمد
چون قوت و شوکت کیکاوس دیرا معلوم شد از جنگ بصلح میل کرد و با هم صلح کردند و بر مالی قرار
دادند هزار هزار دینار و هزار هزار جامهٔ بزر دوخته و هزار اسب تازی نژاد و هزار تیغ یمانی و بادشاه
یمن را ذوالاعواد خواندندی دختری داشت که بحسن و جمال مثل بوی زندی و او را بتازی شعری خواندندی
و ببارسی سودابه گفتندی پس کاوس آن دختر را بخواست و بادشاهی یمن بدو داد و صلح میان ایشان
مؤکد شد و دختر را بوی تسلیم کرده و میان سودابه و کیکاوس اتفاقی عظیم افتاد هر دو دل بوصال یکدیگر
نهادند و عاشق جمال یکدیگر شدند و ذوالاعواد خواست که کین خود از کاوس بخواهد و آنجا بروی رفت
مکافات نماید کیکاوس را با تمامت اعیان لشکر مهمانی خواند و هر کس را از ایشان در کوی جدا فرود آورد
و ناکاه همه را فرو گرفت و جمله را مقید کرد کیکاوس را بند بر پای نهاد و در جاهی کرد و بر جاه موکلان بنصب
کرد و کس فرستاد و سودابه را بکوشک خویش باز آورد و سودابه چون آن سخن بشنید و روی و موی بر کند و چون بدر
او را زان حال با خبر شد او را بگذاشت تا در همان کوشک مقام کند و اجازت داد تا هر روز یکبار بر سر آن جاه رود
و طعامی بجهت کاوس ببرد و آن خبر در ایران شهر افتاد و کارها بر پشان شد و افراسیاب فرصت نگذاشت

واز حد خود تجاوز نمود و براطراف ممالک کیکاوس تاختن آورد و رعیت را تعرض رسانید پس ایرانیان بزرگ بلستان
رفتند و رستم را برا ستخلاص کیکاوس تحریص نمودند تا رستم با لشکری بطرف یمن رفت و پادشاه خواست که
بحرب مقاومت کند چون ضعف خویش و قوت رستم بدید و نام شجاعت او شنیده بود حرب نیارست نمود و بصلح
پیش آمد بران قرار که کیکاوس را اطلاق کند و تمامت حشم و خدم او را بگذارد و آنچه از ایشان ستده
باضعاف باز دهد و سودابه را با هزار کنیزک بدیشان دهد چون برین قرار یافت همچنان بجای آورد و کاوس
و اعیان دولت او را از بند بیرون کرد و با گنج و خزانه و سودابه روان کرد و چون کیکاوس پس و رستم بعراق
رسیدند ملوک و مشاهیر شرط استقبال بجای آوردند و رستم را کیکاوس تهمتن نام نهاد و تمام ملک نیمروز را
بدو بخشید و عهد نامه بنوشت پس کیکاوس با فراسیاب مکتوبی نوشت و در آنجا یاد کرد که نقض عهد لایق
ملوک نباشد و اکنون اگر از ولایت ایران ستده باز دهی و از آنچه رفت عذر خواهی اسباب صلح میان
ما ظاهر شود و صلاح جهانیان دران باشد که بصلح گرایند و از محاربه بگذرند و اگر نه حرب را چاره نیست
اگر خر بکام من آید جواب ❊ من و کرزو میدان و افراسیاب ❊ چون نامه با فراسیاب رسید جواب بر وصیت عقل و قانون
خرد باز نداد و آخر الامر کار ایشان بحرب انجامید و حربی کردند که سر فلک دوار از صدمهٔ تیغ ایشان بگردش درآمد
و هزیمت بر لشکر افراسیاب افتاد و افراسیاب بچند مرتبه از دام هلاک بجست و از ضرب تیغ قضا خلاص یافت
و چون روز دولت او بنود کوشش و مردانگی فایده نمیداشت و چون افراسیاب منهزم شد و بازگشت ملک
بر کیکاوس راست ایستاد و دولت دی از سر تازه و جوان شد و او از لشکریان خود عذر خواست و ایشان را
خلعتها داد و اقطاعها معین کرد و سپهبدی ایران بر رستم داد و ازان بس عمری در فراغت بگذرانید و آنچه رواة
کرده اند در تفاسیر از نمرود و ابراهیم خلیل علیه السلام که بر کرکسان قصد آسمان کرد گویند کیکاوس بود و این
قصه مشهورست و در کتب تواریخ و تفاسیر مسطورست بیان آن کردن تعرض است و گویند چون ضعف
و عجز بدید و بزشتی آن فعل مطلع شد چهل سال پیوسته خلوت و عزلت گزید و با استغفار و اعتذار مشغول شد و با آب دیده
گناه از خود بشست و بعد از سالی روی بخلق نموده بر سر کار خود رفت بیت جهان بازی چنین بسیار دارد ❊
بسی دل را ز خون افگار دارد ❊ حکایت و گویند کیکاوس را پسری بود جز سودابه با عقل و خرد و هوش نام او سیاوش
و مادر او در وقت وضع حمل جانرا به پسر داد و عالم را وداع کرد چون کسی نبود که آن پسر را به پرورد کیکاوس او را
برستم داده بود تا او را بپرورد و رستم در تهذیب اخلاق بحسن شمایل او شفقت پدرانه مبذول داشته بود
و او را چون پسران برآورده و بغایت جمال و نهایت حسن بود و همه هنرها که بادشاهان را شاید بوی آموخت
چنان که صفت جمال و کمال او باطراف جهان رسید و صدای آن بسمع کیکاوس رسید شفقت ابوی و مهر پدری بر اسید علی

او باعث و محرض آمد مثال داد تا او را بحضرت آورند و رستم باغ ارزی مرجه تمامتر او را بحضرت کیکاوس
فرستاد و چون سیاوش بحضرت پدر پیوست و کاوس جمال او بدید شیفتهٔ حرکات و شمایل او شد و او را عزیز و
گرامی کرد و زن و مرد هر کرا بروی نظر می افتاد دست عشق رخت صبر از خانهٔ دل ایشان بیرون می انداخت
تا ذکر جمال او بسودابه رسید مراو دیدن او در سرش افتاد کیکاوس را گفت که شنیده ام که پسر تو از سیستان
باز آمده است و چنین و چنان او بکمال و لطف بغایتی است که در جهان مثل بوی میزنند و من او را مادرم شفقت
من بروی کامل تر ست میخواهم که حظ خویش از جمال بکمالش بردارم و او را به بینم و آنجه محض اشفاق باشد
بجای آرم و اگر اجازت فرمایی تا روزی او را دعوتی کنم کمال پادشاهی باشد کیکاوس آن سخن بشنید اجابت
داد و سودابه دعوتی شگرف ساخت و کیکاوس مر پسر را گفت امروز اعزهٔ حرم مانیخواهند که در حرم مشاهدهٔ
نوگامی زند ترا آنجا باید رفت و اگرچه سیاوش آن معنی را کاره بود و اما جز با متثال روی نداشت و بسرای
حرم رفت و سودابه چون خبر آمدن او یافت پیش او باز آمد و هم بنظر اول دل بر سر خط هوای او نهاد و بزبان عشق
میگفت پت نزدیک من ای راحت جانم که توی ٭ تو آمدهٔ و من ندانم که توی ٭ در پیش من خسته رجانیته دل ٭ جندان بنشین
که من بدانم که توی ٭ سیاوش عذری تقریر کرد که کرت اولست و از خدمت تو هرگز شرم می آید و روزگار در پیش است
پس از حرم بیرون آمد و سودابه را در آتش سودا بگذاشت چون از حرم بیرون شد کیکاوس در آمد از سودابه سوال
کرد که چگونه یافتی این پسر را سودابه گفت اگر ندانستی که او فرزند تو است بشک بودمی که رضوان او را از
روضهٔ جنان آورده است یا خورشید از آسمان برین قصد زمین کرده است یا ماه از مقصد افلاک بنشیمن خاک
نزول فرموده است لیکن کمال فضل الهی و عنایت حضرت ربانی تعالی و تقدس چون ذات بی نظیر شاه را از هم
ملوک جهان گزیده یکی از خصایص افضال حق در بارهٔ این فرزند شایسته و بایسته که در عالم نظیر ندارد نموده
اکنون در باب او اندیشه کرده ام و در نظم حال او مرا راهی فراز آمده است اگر پادشاه صواب بیند کیکاوس
گفت آنچه تو دانی جز صواب نبود و تو در باب او متهم نیستی جه او را مادری دیگر نیست سودابه گفت مرا در
خاطر می آید که مر آینه او را کسی می باید که دل او از او بپارامد و خاطر او را نو بپاساید و امروز من در جهان
هیچکس را کفو او نمی بینم اگر صواب بینی یکی از دختران خویش نام زد او کنم تا او منتظم شود و فرزندی
که از ایشان آید کریم الطرفین باشد کیکاوس این را به پسندید سودابه گفت او را ملک زمان ده تا
بحرم در آید تا من یکان یکان دختران بروی عرضه کنم و عیب و هنر هریک باز دانم تا کدام را پسندد
کند پس کیکاوس مر سیاوش را گفت اندیشه من بکار تو مصروفست و همت من بر استظام امور تو موقوف
و میخواهم که جنان که از جمال تو خط و شادی برگرفته ام از جمال فرزند تو هم نصیبی راحت یابم و امروز در جهان ترا

هیچ الفتی نیست جز دختران من که خواهران تو اند همه را بر عرضه کنند هر انکه به پسندی تو دهم و خط سنادی
ازان سور و سرور برداریم سیاوش گفت من بنده ام و بنده را اختیار نباشد و هر کدام بادشاه پسندد
پسندیده آن بود باد شاه گفت از خرد و کیاست تو همین واجب کند و لیکن کار نکاح کار اختیار خویش و نجم
دیگران زن نشاید خواست چنانکه بدل دیگری دوست توان داشت سیاوش گفت فرمان شاه راست و لیکن
مرا بکاخ سودابه سود نخواهد بود و آنجا نخواهم شدن شاه گفت غم مدار که او ترا جون مادرست و آنچه او صواب
پسند پی خطا باشد و سیاوش را در شبستان فرستاد و جون سودابه خبر یافت با استقبال برخاست و بفرمود تا
او را نثار کردند و بر تخت خویش بنشاندند و با نواع ملاطفت فرمود و بزبان حال میگفت بیت

روز مسعود ت کاں روی گلستان دیده ام ✤ جان برافشانم که آن آسایش جان دیده ام ✤ تا حجاب از رخ برافشانی و خوانخویشتن برداشتی ✤
سوز در دل او فتاده زان بخندان دیده ام ✤ پس حاجتی از دختران سرای و فرزندان کیکاوس که خواهران او بودند
پیش برد و خود پیش او بنشست و مزاج سخن را بگرداینید هم بعبارت الفاظ و هم باشارت راز دل گفتن گرفت
چنانکه سیاوش بر غرض وی واقف شد زود برخاست و برفت و سودابه زلیخا وار از پی آن یوسف وقت می
دوید و میگفت بیت دارم سر آن که با تو در بازم جان ✤ کر هست سر منت سری در جنبان ✤ سیاوش گفت خداوندرا
این معنی بر زبان نشاید راند چه من چنان فرزند نباشم که در حرم پدر خیانت کنم و بد اندیشم و برخاست و قصد
بیرون آمدن کرد و سودابه در وی آویخت و گفت اکنون که بر سرم واقف شدی من دست از تو ندارم و در خون
و جان تو سعی کنم سیاوش گفت از من ایمن باش که من هرگز راز تو با کس فاش نکنم و سر تو با کس نگویم و خویشتن را
از سودابه در کشید و بر در رسید سودابه فریاد برآورد و جامه بر خود بدرید و چنان خروشید که کیکاوس را ازان
خبر شد و از جای بشد و کس را فرستاد تا معلوم کند که این چه خروشست که می آید چون قاصد آنرا پیش سودابه آمد
و از حال پرسید سودابه گفت آن ناکس بدکیش قصد من کرد و در حرم پدر بد اندیشید انکس رفت و ملک را
خبر کرد ملک سیاوش را بخواند و گفت از تو چیزی نقل کرده اند که دل بذیر نیست و میدانم که راغب نبودی در حرم
شدن و بکرا هیت میرفتی و اکنون چنین تهمتی بر تو نهاده اند راست است یا دروغ باز گوی اگر بوده است
اقرار بگناه او لیتر از اصرار و اگر نبوده است حال را پیش من شرح ده تا بدانم سیاوش حال چنان که
رفته بود تقریر کرد و ملک ایران گوش بران داشت و سخن او بشنید و بگفتار زن التفات نکرد و سودابه
دو زن حامله را حاصل کرد تا حمل خود سقط کنند و در سر بدو رسانند در شب آن کارها بساخت و آن بیچارها را
در طشت افکند و بار دیگر فریاد برآورد و بخروشید کنیزکان با او بخروشیدند و کیکاوس از خواب بیدار
شد و بسر سودابه شتافت و او را بدان حال دید و آن بچگان را دید در طشت زرین پیش وی نهاده و جامه سودا آ

خون آلود بود کیکاوس را از پرسشکی در دل آمد و گمان برتین غالب شد منجمان و کاهنان را حاضر کردند و آن
بچگان را بدیشان نمودند و کاوس بفرمود تا زیچها برداردند و دیلمها برانگیزند و برج طالع ایشان را نگاه کنند
و چنانکه معلوم کنند باز نمایند ایشان احتیاط کار دند و رایها بزدند و گفتند که این بچه از سودابه و کیکاوس نیست
و بتنجیم برون آوردند که آن بچگان از ان گیست و آن زن را بدست آوردند و تهدید بدو تکلیف او را مقر
کردند تا حال براستی براند و سودابه گریستن گرفت و گفت در اول مرا اسپنوار ندانستی و اکنون که گواه دارم
و بچگان نیز نمودم هم مرا تصدیق نمیکنی و این ناکامی مرا از ان بروی می آید که ترک ارپذر نگفتم و دست از جان
بشستم و با تو موافقت کردم و من آن زن را بر زنفر بفتاده ام و دروغ میگوید و منجمان از پیم رستم آنچه راست
نمیگویند و ایزد تعالی نپسندد و من اکنون بنزد پدر باز میگردم و انصاف خود ازوی بخواهم تا حق من باطل نکند
کیکاوس را رقت آمد و گفت برو دست من چه باشد و ازین بس چتوانم کرد و متفکر بجای خود باز رفت و اهل علم را
بخواند و این حال را با ایشان باز راند ایشان گفتند این حکم جز آتش نتواند کرد مصلحت آن باشد که آتشی عظیم
بیفروزی و هر دو را در آنجا فرستی تا هر کدام که گناه کار است بسوزد و هر که بیگناه خلاص یابد کیکاوس بر وفق
رای ایشان بفرمود تا آتشی عظیم بفروختند و طریق میان گشاده کردند سیاوش و سودابه را گفتند برخیزید و
بدو اندر روید تا خدای تعالی راست گوی از دروغ بدید آورد سودابه گفت من گواه خود کذرانیدم و بچگان
نمودم اکنون هر که آن را دفع می تواند کرد حجت خود ظاهر کن کیکاوس روی به پسر کرد که اگر چیزی رفته است
استغفار بهتر باشد و من و تو فضیحت شویم و این عار تا قیامت بر ما بماند و اگر بی گناهی آن تمامت ظاهر کن
تا دل من قرار گیرد و زبان مردمان از تو کوتاه شود سیاوش بر اسبی سیاه سوار شد و جامهٔ سپید در بوشید
و پدر را خدمت کرد و روی بآسمان کرد و گفت ای دانندهٔ اسرار ایزد و ضمایر برات ساحت من میدانی
بر بیگناهی من بخشای و مرا حجت راست گویان کردان این بگفت و تازیانه بر اسب زد و در آتش راند و بعد از
زمانی از طرفی دیگر برون آمد و از ان شرر آتش صرری بوی نرسیده بود و جامهٔ سپید از ان دود رنگ
نگرفته و زر دنگشته بود سیاوش خدای عز وجل را سجده شکر کرد و بخدمت پدر آمد و پیاده شد و پای پدر بوسید
و در مرتبهٔ خود بایستاد پدر پیش راند و او را در کنار گرفت و گفت شکر این نعمت بکدام زبان گذارم که مرا
چنین فرزندی خدای عز وجل کرامت کرد و خواست که سودابه را سیاست کند و منجمان سیاوش را خواست
نمودند تا جان آن بدکردار بوی نخشید و بیرحمت راستی شرر نارم ورا هیچ زحمت نتوانست داد تا عالمیان را معلوم
گردد که آتش سوزنده و آب سازنده و باد بوینده و خاک پاینده بفرمان آفریدگار تعالی و تقدس اند
اگر حکم او خواهد هریک از عمل خود معزول کند و بکدیگر شان مشغول کند پت آتش از محرقت و پس بی پیم

از ج

از جه رومی نسوخت ابراهیم آب اگر مغرقست ویس پاک قوم موسی چرا نکرد هلاک وبعد از واقعهٔ سیاوش
خبر آمد که افراسیاب روی بحرب ایران آورده است وجند هزار سوار جمع کرده وبلخ بمستخلص کرد اینده
کیکاوس خواست که بنفس خویش برای دفع آن فتنه حرکت نماید اما چون سیاوش بسبب آن تهمت کو فتنه خاطر
وپریشان ضمیر بود بدرخواست تا اورا بدان حاجت نام زد فرماید تا آن اندیشه از دلش دور کند کیکاوس
اورا بخواند وبدان امر فرمود وگفت آنچه باید استعداد لشکر از خزانه موجود است بس سیاوش
گفت مرا از مصاحبت رستم چاره نباشد که او پشت وپناه سپاه وروی لشکرست ونیز در فش کاویانی
باید که پیش من باشد تا مرا قوتی باشد پیمن ودرستی آن این کار از پیش من برخیزد ملتمس او شاه
اجابت کرد واجازت داد تا از راه سیستان برود ورستم را به پیوندد وهمراه خود کند سیاوش دوازده هزار
سوار ودوازده هزار پیاده نامدار مشاهیر ابطال بگزیند وروی براه آورد وبسیستان شد ورستم باستقبال
او بیرون آمد وحق تبجیل وتعظیم او بجای آورد وخط ستادی وفرح استیفا کرد وچهل روز در سیستان مقام کرد
واز انجا براه طالقان ببلخ رفت وکرسیوز برادر افراسیاب در بلخ بود وچون خبر آمدن لشکر شنیدند
دانست که طاقت مقاومت ایشان ندارد قرار برفرار داد واز چون بگذشت وبافراسیاب پیوست افراسیاب
اورا ملامت کرد که چرا پی دست آویزهای بگریز آوردی وروی حضم نادیده بشت دادی گفت ازان که فوت
وشوکت رستم وسیاوش می شناختم پی بسیبی خود عرصه بلا دلشکر را بازیچه فنا نتوانستم کرد بس افراسیاب اورا
ملامت نکرد ومعذور داشت وروی باستعداد لشکر آورد شبی افراسیاب خوابی دید چنان که ضحاک دیده بود
بغایت بترسید وروز دیگر خلوت کرد واز برادر واستاد پیر خواست که چه باید کرد واین کار بچه نوع تقدیم
باید نمود وتعبیر این خواب چگونه خواهد بود کرسیوز گفت که این خواب عظیم هایل است اما گفته اند که
تعبیر خواب بر چند نوع بود وشاید که آن متضمن خیری تواند بود واکنون صلاح کار ما آنست که گرد مصالحت برآیم
ودم موافقت زنیم تا اگر خصمان ما بدان سبب دست از مملکت ما بدارند افراسیاب این رابه پسندید و
تحفه وهدایا زیادت از معهود راست کرد وپیاوش ورستم را در نامه بتعظیم یاد کرد ودخن صلح در میان آورد
وکرسیوز بفرستاد وکرسیوز بلشکر ایران آمد واورا فرود آوردند وتحفه وهدایا بدیدند بس باتفاق یکدیگر
نامه نوشتند که ما از صلح دور نیستیم بران قرار که آنچه لشکر از ولایت ایران کرفته بازدهید وآنچه خراب
شده است ضمان آن برلو واجب است تسلیم کنی واز مشاهیر اقارب خود صد کس را بما فرستی کرد کار را
تا ما را امنی باشد وبدین سبب صلح توان کرد وکرسیوز باز گردانیدند چون افراسیاب نامه ایشان
بدید گفت آخر کودک بمال فریفته شد بس صد کس را بگروفرستاد وآنچه بدان اشارت کرده بودند بوفا

رسانید و عهد و صلح مؤکد شد و سیاوش رستم را گفت که این کار بی فرمان کیکاوس کرده شد نباید که از ما برنجد و سبب تغیر خاطر او آید بباید تا رفتن و صورت این حال باز نمودند رستم خود با مال و تحفه پیش کاوس رفت و تحفه و مال و هدایا و افراسیاب ببرد و حکایت صلح باز گفت کیکاوس چون این حال بشنید از جای بشد و نهایت برنجید و گفت آخر بتر و پیر و فریب افراسیاب مغرور شدید و تدبیر مکر او نفاذ یافت و بصد مجهول که سر ایشان ببرد حجامی نبرزد و نام کردکان بر ایشان نهاد و بشما فرستاد تا مونث و معرب ایشان نشان از وی پاک فرو گرفته شد و پیران چون کار بکودکان باز گذارند چنین بود و این ساعت کار از دست شد کسی در حال با مگر دد و آن صد کس را تر دیک من فرستید تا شمشیر را بدیشان بیازمایم و تو باید که باز گردی و سلاح از تن بیرون نکنی و بحرب کردن مشغول شوی و کین دیرینه از ایشان بخواهی رستم گفت ای پادشاه کسی با ما جنگ نکند ما چگونه دم مکاوحت او زنیم و دیگر چون عهد کرده ایم و پیمانی رفته و کرده ایم بس افراسیاب بدست ما اندرست پادشاه داند که نقض عهد لایق ملوک و ابنای او نباشد و این معنی چون سیاوش بشنود کوفته کرد و بریشان شد و کیکاوس از این سخن درخشم شد و گفت میدانم که این همه بریشانی سبب غفلت و تهاون تو بوده است و اگر نه چنین بودی این کار چنین نرفتی رستم گفت آنچه صلاحت من گفتم و اگر پادشاه اسبتداد خواهد کرد این پیغام بزبان دیگری بسیاوش فرستد که من هرگز این سخن تا وی نتوانم گفت کیکاوس گفت روا باشد تو هم اینجا بر سر خدمت باش که جهان پک مرد آباد ان نیست و اگر بزوی دیگری این کار کفایت کند بیت

ایزد ز جهان بزنگرفتست عنایت ✤ گر زید بشد عمر کند کار کفایت ✤

پس طوس را بفرستاد و بسیاوش پیغام داد که گروهها را بفرست تا من ایشان را بکشم و تو برو و تر کستان را تمام خراب کن و اگر از این فرمان سر بتابی لشکر و خزانه و درفش بطوس سپار و تو باز گرد تا حکم کار اینجا فرموده شود چون طوس پیش بیلخ رسید و پیغامهای کاوس برسانید سیاوش بطاعت برنجید و گفت من عهد کرده ام و بخدای سوگند خورده ام و فرمان خدای تعالی بر من نافذتر است از فرمان کیکاوس و لیکن مال و خزانه و لشکر تو تسلیم کنم و اما آن جماعت را که گرو بستده ام البته بتو ندهم و بنباید که سبب من جمعی کشته شوند و از عار در دنیا و وبال و در قیامت بگذارم پس لشکر و خزانه و آنچه بود عرض کرد و طوس و آن نبذ یازرا با فراسیاب بفرستاد و نامه نوشت که میانه من و پدر من بسبب تو مخالفت و مکاوحت بدید آمده و مرا بدانجا کرده بودم رنجانیدی و لشکر و خزاین از من باز بستدی و بدیگری حواله کردی من بدین سبب کوفته خاطر شدم و پسر ادو دشمن کام بخدمت تو شوانم شد و ضرورت مرا بکوشه می باید رفت و من بندیم که تو بدان عهد که کرده وفا خواهی کرد یا نه اگر صدق باشد ترا بدان عهود هیچ زیان ندارد و اگر مرا راهی دهی تا از طرف تر کستان بجانب کشمیر روم آنجا کوشه طلب کنم و منتظر حکم خدای تعالی باشم چون این نامه بافراسیاب

رسید

رسید بغایت شاد شد و آزاد بیل اقبال خود دانست و پیران را گفت صواب آنست که مر سیاوش را تربیت کنی
و او را بجود گیری و آن لطف را که در باب حق شناسی جز او واجب دانی و بعین باشی که هیچ مادر جون سیاوش
فرزندی نزاده است و ملک ترا از وی جمالی بود و از اقبال او استظهاری بس افراسیاب جواب نامه نوشت
و بسیار لطف و دلداری نمود و گفت اگر ترا هوای ترکستان باشد من و تو هر دو جون دو تن باشیم که یک جامه
یاد و دیده که یک نظر نکرند و ملک من در تصرف تو باشد و بر نجله سوگندان خورد و جون بسیاوش رسید مجال
توقف نداشت و بر فور از آب جیحون عبور کرد و جون بماوراء النهر رسید پیران با استقبال او آمد و پیلان ارا
و جنیبتها با ساخت رزم پیش آورد و همچنین برین ترتیب میرفت تا بشهر کنگ رسید و تنبیت قدوم گفت و او را
مستظهر گردانید و تا سمرقند جملهٔ شهرها قبه و آذین بسته بودند و انواع تکلف بجای آورده و همچنین برین ترتیب
میرفت تا بشهر کنگ رسید که افراسیاب آنجا بود و افراسیاب پیاده از کوشک بیرون آمد و پیش او باز شد
و سیاوش جون او را پیاده بدید موافقت نمود و از اسب فرود آمد و او را در کنار گرفت و گفت بخانهٔ خود آمدهٔ
قوی دل باش و من مهمان توام و اگر بر تو گرانی شوم گرانی کیرم و بگوشه نشینم و ملک بتو سپارم سیاوش او را
تا گفت و او را بسرایی در آوردند که نمودار بهشت بود و افراسیاب بفرمود که اسباب فراغت و راحت و
رامش مهیا کردند و سیاوش استقامت یافت و جون این خبر بکیکاوس رسید از کردار خویش بشیمان شد
و خلق زبان ملامت بروی دراز کردند و رستم از غم و رنج سیاوش جهان را بر چشم خود تاریک یافت و بر فراق
او روزی جون سالی میگذشت و سیاوش در خدمت افراسیاب فارغ الحال بود تا گاه قصهٔ مهمانی بدانجا رسید
و افراسیاب دختری از فرزندان خود فرنگیس نام بموجب تدبیر رای پیران در عقد سیاوش در آورد و طرفی از
اطراف مملکت خویش را که بجد چین پیوسته بود نامزد اقطاع وی کرد و او در ان مملکت موضعی را عمارت کرد و
آنرا سیاوش آباد نام نهاد و در آنجا قصری کرد که در ولایت توران کسی را مثل آن نبود و صورت بدر خویش
رستم و جملگی ارکان دولت ایران بر یکطرف ایوان بنگاشت و صورت افراسیاب و کرسیوز و پیران
و ارکان دولت توران بر یک طرف دیگر بنگاشت و بر حسب خود خویش رسمها بنهاد و تکلفها کرد و آن خبر
با افراسیاب رسید و او مردی حسود بود و بدان سبب در خشم شد و جون دشمنان و اهل نفاق جنان دیدند
بازار حقد او را رواج دادند و هر روز عثرات او تقریر میکردند و میگفتند که لشکر را بجود دعوت میکند
و مال بسیار بدیشان میدهد و بدین سبب سر فتنه دارد و افراسیاب را بعضی ازان باور می آمد و بعضی نه
خواست تا امتحانی کند کرسیوز را فرمود تا بر سولی نزد سیاوش رود و او را بلطف و عاطفت بخواند و
بگوید که ما را آرزوی جمال تو است آن به که تخشم فرمایی و عزیزان را با خود بپادری تا روزی چند بنجا باشیم

وما حظ خود از وصال جمال تو استیفا کنیم و بعد ازان باز کردی و کرسیوز سیاوش را عظیم دشمن داشتی و همیشه
بروی حسد بردی و چون کرسیوز بنزدیک سیاوش آمد از سیاوش همه تعظیم و دلداری دید دانست که چون او
پیش افراسیاب شود آن همه مکر و بد کفت او باطل شود و ملک بدو تعرضی نرساند پس سیاوش را کفت
بد انکه جماعتی رای ملک را بر تو بد کرده اند و ملک از تو در خشم شده اکر حالی پیش او روی نماید که حکمی فرماید
که دست تدارک ازان قاصر آید چون من فرمان برداری و اخلاص تو بدیدم من پیشتر بروم و ملک را ازان
حال آکاه کنم و او را ازان خشم بیرون آرم آنکاه اکر تو بپای صواب باشد سیاوش بدم او در دام افتاد و
بکفت دشمن مغرور شد و او را باز کردانید و خود منتظر اجازت نشست و کرسیوز چون پیش افراسیاب آمد
تخلیط و تعریض زیادت کردانید و کفت اکر کار را تدارک نکنی ملک از تصرف تو بیرون شود و هر که بر دشمن
اعتماد کند زخم خورد و جان که بهیچ مرهم جراحت او به نشود و افراسیاب او را راست کوی پنداشت و خود برنشست
و با لشکر بسیاوش آباد شد و چون خبر آمدن او بسیاوش رسید با ستقبال او بیرون آمد همان که افراسیاب را
چشم بروی افتاد بانک بروی زد بفرمود تا او را پیاده کردند و سر و پای برهنه پیش او آوردند و هر چند او
عذر خواست و برارت ساحت خود باز نمود مسلم نداشت و بفرمود تا او را بسراپرده بردند و بفرمود تا او را
بخوابانیدند و چون کوسفندان سر از تن او جدا کردند شعر علیک سلام الله ربعا ماسی ۞ رایت الکریم الحر لیس له عمر
کلی بود بشکفته در باغ ملک ۞ ازان همچو کل بود اندک بقا ۞ و چون سیاوش کشته شد و در حال افراسیاب ازان پشیمان
شد و دانست که بد کرد و بر کرسیوز لعنت کرد و کفت تو مرا بر چنین بلایی انداختی و ندانم که بایان این کار زبه
خواهد رسید و چون آن خبرها پیل بایران شهر رسید زاری و نوحه چندان کردند که آسمان زاول برایشان بسوخت
و کیکاوس تعزیت بنشست و تاج را از سر بنهاد و خاک بر سر کرد و رستم خبر یافت و از جای خود بشتافت
و سر و پای برهنه نزدیک کاوس آمد و کفت کردی بجای خود و بجای ما آنچه صد هزار دشمن نتوانند کرد و این از شومی
سودابه بود و زنان بد کوهر او و بی دستوری او در سرای حرم او شد و سودابه را دست بکرفت و بیرون آورد
و در پیش کیکاوس برد و سر او بریدند و کیکاوس او را منع نتوانست کرد و ایرانیان همه بار رستم تعزیت مشغول
کشتند پس رستم لشکرها جمع کرد و بجرب افراسیاب روان شد و کرکین بر میان بست و چون افراسیاب را خبر شد
لشکر جمع کرد و پسر خود را سرخه نام با لشکری از پیش روان کرد و چون لشکر بیکدیکر رسید در حملهٔ اول سرخه را
بکرفتند و در خاک خوابانیدند و سر او بریدند و روز دیکر افراسیاب بتفس خود بجرب آمد و چون اسباب جنک
راست شد و بازار حرب بکرم شد رسول اجل از سر تیغ کردان پیام مرک بمیدان جنک رسانیدند و از عکس تیغ مینا
رنک آب جون شرر آتش مینمود و صحن زمین از خون مردان لبالب ارغوانی میکردید و سنان نیزه بسان عقل

در دماغ کردان جای میساخت و مرغ تیر پران در هوا بر سینهٔ دیران را نشانه گاه خود می‌ساخت و جون افراسیاب
قوت دشمن و ضعف لشکر خود بدید و جزای ظلم خود بیافت بدست نامرادی عنان از جنگ برتافت و روی بگریز
نهاد و جون کوزن از صولت شیر ژیان میگریخت در هزیمت و جون باد بساط خاک را طی میکرد و از نهیب
تیر رستم جون مار زرین بود و مور بوحشت بر آورده بود و از نهیب کوشمال کوپال جون مار بوست بر راه
انداخته و رستم از دنبالی بر کفل و ننگی زیران بر عقب او می‌تاخت و همچنین تا افراسیاب بولایت چین
گریخت و ایشان دارالملک او را غارت کردند و خزانها بر گرفتند و مردان لشکر را بکشتند و باد و هتان و ضعفان
طریق لطف سپردند و جون رستم دانست که کیکاوس هم بدل و هم بتن ضعیف شده تر سید که نباید که فتنهٔ حادث
شود و پریشانی زیادت کرده بضرورت باز گشت و تمامت خزاین ترکستان پیش کیکاوس برد و افراسیاب
وخامت عاقبت و نقض عهد بدید و جزای خلاف بوی رسید و این حکایت مر عقلا را تنبیه است تا در عقود و عهود
وفا سپرند و اگر از راه وفا دور شوند بوبال آن ما خود کردند **بیت** منگر تو بدان که در قبول آید مرد ۞ در عهد نگاه کن که جون آید مرد ۞
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد ۞ از مرجه گمان بری فزون آید مرد ۞ **حکایت** اصحاب تواریخ گفته اند سبب نزول آن واقعه
پیشتر روزی جند سیاوش خوابی دید که خاتمت کار او خواهد شد زنرا پیش خواند و گفت بدان که من از پدرت
رنجی عظیم خواهم دید و کار من تمام خواهد شد و هر آینه پدرت بیگناه مرا بکشد و من احوال اخلاص و دوستی
تو در حق خود می‌شناسم و تو مرا دوست میداری و پدر بدین سبب قصد کشتن تو کند که تو از من حمل داری
و لیکن چون پیران بیاید و بگذارد و ترا بخانهٔ خود برد و تو در خانهٔ او بزایی و پسری بیاوری او را بگیر و نام کن و
دران کوش که او را بایران شهر رسانی مگر خدای عز و جل کین من بر دست او بخواهد و انصاف من بستاند و جون
آن واقعه بیفتاد و پیران را خبر شد باد بانی را برنشست و در مدت نزدیک پیش افراسیاب آمد که مانع جون سیاوش
گردد جون برسید سیاوش را کشته بودند پیش افراسیاب آمد و او را ملامت کرد و گفت این کار که تو کردی
عاقبت او وخیم باشد و ندامت و خسران بر آورد افراسیاب گفت من خود پشیمان شده ام اما اکنون فایده
ندارد و این دختر من میگوید از و حمل دارد صواب آنست که او را نیز بکشم و نسل او منقطع گردانم پیران گفت
الله الله زینهار نکن که همه عالم بزنادانی حمل کنند و برکاکت رای و سخت دلی و بدعهدی ترا منسوب کردانند و کسی را
خود چگونه دل دهد که فرزند خود را بکشد پی هیچ گناهی و جرمی و دلهای خلق بدین سبب از تو نفرت گیرد و بس
افراسیاب بدین نخستان نرم شد و از سر کین و خون دختر در گذشت و دختر را به پیران وسیه داد و پیران او را
بخانه آورد و تعهدی نمود تا وقت وضع حمل در آمد و کیخسرو از و در وجود آمد و بصورت پدر عظیم مشابهت
داشت و پیران چاکر او را بدید و بغایت شاد شد و اما آنرا بپوشیده میداشت تا وقتی که افراسیاب را خوش

طبع یافت حدیث ولادت کیخسرو بازراند افراسیاب گفت من میخواهم که اورا بکشم و مادهٔ فتنه بریده گردانم
وامامشفقت پدری و نصیحت تو مرا از تعدیم آن مهم مانع می آید مصلحت آنست که اورا از مادر بستانی و شبانان
دهی تا اورا در بیابان برد و شیر گوسفندان پرورد و او نداند که فرزند کیست و مادرش هم نداند که اورا
بکه داده ایم پران فرمان اورا کار بست و اورا بشبانی سپرد و وصیت کرد تا در تربیت او تقصیر نکند و اورا
برسم شبانان برآورد و پرورش اورا متضمن سعادتها بزرگ خود شناسد شبان قبول کرد و اورا برداشت
و بکوه برد و می پرورد تا ازین حدیث هفت سال برآمد روزی پران بشکار رفت و مرکب رابدان سرحد راند
واز حال آن کودک بپرسید شبان گفت در ضمان سلامت است و بزرگ میشود و آثار مردانگی و همت و مروت
درجبین وی پیداست و بی آنکه از کسی تعلیم گرفته است تیر و کمان ساخته و هر روز شکار میکند و خرگوش و
روباه می افکند و بانچیر در می آویزد پران گفت اورا بمن نمای شبان برفت و در حال اورا پیش آورد و چون
پران چشم بروی افکند شعاع سعادت و فرایزدی در روی وی بدید شیفته اوشد و اورا بسته بخانه برد
و با بچگان خود درآمیخت و چون یکچندی برآمد از افراسیاب تر سید اورا خبر کرد و گفت آن کودک و مادر
نزدیک مملکت افراسیاب آرزو کرد که اورا به پیش فرمان داد تا اورا پیش آوردند چون نظرش بروی افتاد مهر و شفقتی
در دل وی پدید آمد اورا تفویض فرمایند و گفت اورا با مادر او باز سپارید و اورا بسیاوش آباد باز فرستید
پران چنان کرد و همان روز ایشان را روانهٔ سیاوش آباد کردانیدند و چون ایشان بسیاوش آباد رسیدند چیزی از ذخایر
بدست آوردند و برگ خود ساختند و چون محاربهٔ رستم و افراسیاب آخر شد و رستم بولایت ایران بازگشت
افراسیاب باز ولایت چین بازآمد ولایت را خراب دید کنده و سوخته یافت روی بعمارت و تدارک آن
خللها آوردند و در اثنای آن حال خبر کیخسرو با ایران شهر رسید و منزل و مسکن ایشان را معلوم کرد و اهل عجم گویند
که گودرز خوابی دید و اورا در خواب دلالت کردند بکیخسرو و چون از خواب بیدار شد پسر خود گیو را بخواند
و اورا بولایت ترکستان فرستاد و او پوشیده بترکستان رفت و از آنجا بسیاوش آباد شد و چون بدانجا رسید
کیخسرو بشکار رفته بود در صحرا بهم رسیدند و گیو بغیر آزادگی بشناخت اورا که کیخسرو ست و کیخسرو بنور فراست
بدانست که او فرستادهٔ گیکاوس است بس هردو نشان آشنایی باز دادند و همدیگر را در کنار گرفتند
و کیخسرو گیو را پوشیده بخانه آورد و با مادر تدبیر کرد و رای بران قرار گرفت که هر سه سوار شوند
و شبتاب بندو با ایران روند تا خدای عزوجل چه حکم کرده است اول شب سوار شدند و تا روز براندند با مداد
اهل سیاوش آباد را خبر شد که ایشان رفته اند و مسافتی دور قطع کرده اند چون از اینجا خبر با افراسیاب رسید لشکر
از عقب ایشان بغرستاد و ایشان بسی راه قطع کرده بودند و خود را بلب آب جیحون رسانیدند و کشتی خواستند

تا بگذرند

تا بگذرند کشتی بان کشتی بداد کیو کیخسرو را گفت بدان فرا ایزدی که تو داری از بهزاد چیخون جنین عبور توان
کرد باک مدار و اسب را در آب انداز و ما در رکاب تو میرویم و یقین است که بسلامت ما بنیم کیخسرو توکل
بر حق تعالی کرد و گفت اگر ما را از برای کاری می برد بهم بفضل خود نگه دارد و اسب در آب راند و بسلامت
ازان طرف دیگر بیرون آمد و کیو و ما در او بر عقب او بگذشتند و چون ایرانیان را خبر شد باستقبال او آمدند
و در صورت او بزرگی و فر الهی بدیدند و تعجب می نمودند و سر پیش او بر زمین نهادند تا بخدمت کیکاوس
رسید و ببارگاه جد در رفت و عقد بندگی بجای آورد و کاوس پیش او برخاست و او را در کنار گرفت و او را
بر تخت خود نشاند و از لشکریان از برای او عهد و بیعت بستد و او را بر حرب افراسیاب تحریص کرد و حرص
وی دران بدید رستم را از سیستان و گودرز را از اصفهان و دیگر اعیان را بخواند و در فرش کاویان بدیشان
داد و کلید خزاین بکیخسرو سپرد و خود را از کار بیرون آورد و زمام ملک بدست او داد کیخسرو از پیش کیکاوس
نهضت کرد و روی به بلخ نهاد و عزم توران جزم کرد و افراسیاب پیش ایشان باز آمد و حربهای عظیم رفت و از
طرفین بسیار دلاوران کشته شدند و چهل سال میان ایشان محاربه بود و در همه وقایع شکست در لشکر افراسیاب
بود و آخر کار ایشان بدانجا انجامید که در میان بیابان خوارزم و دهستان لشکرها جمع شدند و حربهای عظیم
کردند و آخر الامر لشکر افراسیاب پریشان شد و کس را پیش امکان تلاقی نماند و افراسیاب هزیمت غنیمت شمرد
بیت
دران غوغا که تاج او را زره بود ۵ سری بردار زمیان کز تاج به بود ۵
و کیخسرو از آنجا بشهر کنگ رفت که دار الملک افراسیاب
بود و آنرا خراب کرد و جاسوسان فرستاد باطراف تا از افراسیاب خبر آرند و ایشان خبر او از چین آوردند
و کیخسرو بدانجا لشکر کشید و فغفور پیش خدمت او آمد و مال قبول کرد و اعلام داد که افراسیاب از آب عبره کرده
است و بقلعه که آنرا کنگ دژ گویند آرام گرفته کیخسرو بفرمود تا کشتیها ساخته کردند و با تمامت لشکر از آب چین
عبره کردند و بدان قلعه رفتند و افراسیاب از میان خلق چون سیماب بگریخت و نابدید شد و کسی از دوستان
او را ندید و کیخسرو آن مملکتها را ضبط کرد و خراج تعیین کرد و باز گشت و بسیاوش آباد آمد و عهد قدیم را تازه
کرد و بر اطلال دیار برسم عرب بگریست و از آنجا بهشت کنگ بگذشت و آنچه از عمارت آن باقی مانده بود جمله را
محو کرد و بخدمت کیکاوس باز آمد و باطراف جهان لشکر فرستادند و اعلام دادند که هر کجا که افراسیاب را بیابند
او را بند کنند و بحضرت آورند بعد از مدتی مردی زاهد بود در ولایت آذربایجان افراسیاب بصومعه او در آمد
و او را بدعا وصیت کرد زاهد او را نشناخت همان ساعت او را در صومعه محبوس کرد و خود بشتافت و اهل
ده را خبر کرد و افراسیاب بسبب بحری که دانست خود را از صومعه خلاص داد و چون اهل دیه بیامدند و
افراسیاب را ندیدند زاهد خجل شد زنی گفت که من دیدم که از صومعه بیرون آمد و درین حوض که بر در صومعه است

غوطه زد و نا بدید گشت و اهل آن خط بر لب آن حوض بنشادند تا کودرز را خبر شد بیامد و کرپسیوز که برادر افراسیاب
بود در دست او بود او را بیاورد و بر لب حوض او را چوب میزد و او فریاد میکرد افراسیاب را در زیر آب
دل بر برادر بسوخت سر از آب برآورد در حال کمندی بیفکند آخشند و در گردن او افتاد او را از آب بیرون آوردند
و دست بسته پیش کیخسرو آوردند و کیخسرو خواست که بر وی رحمت آورد کودرز چون آن بدید در حال بخشم
از جای برخاست و پیش آمد که کیخسرو فرمان داد سر او چون گوی در میدان انداخت و آتش او فرو مرد و فتنهٔ او
منقطع شد و کیخسرو و کرپسیوز را بدو نیم زد و خدای تعالی را شکر کرد و عالمیان در راحت افتادند و بعد مدتی
تردیک گیکاوس از تخت بادشاهی رحلت کرد و ملوک و ارکان ایران کیخسرو را مطیع شدند و ایران و توران
خراج بدیوان او گزاردند و چون ملک دنیا تمام مضبوط او شد توقع ملک آخرت کرد و خویشتن را بعبادت مشغول
گردانید و تاج و تخت و ملک بلهراسب داد و تاج بر سر وی نهاد و از لشکر نجبت وی بیعت بستد و خود روی به بیابان
نهاد و پیش هیچ چشم او را ندید و هیچ گوش آواز او نشنید و مدت ملک گیکاوس پنجصد و پنجاه سال بود و مدت
ملک کیخسرو شصت سال بود ایزد تعالی ذات بی نظیر بادشاه جهان و خسرو روزگار سلطان سلاطین العالم
شمس الدنیا والدین اعمار ملوک گیهان دار اهل پسند وزارت را بذات نظام الملک ملک ملوک الوزرا آراسته
دارا د بابنی و آله اجمعین حکایت چون لهراسب بادشاهی نشست و کار مملکت ضبط کرد و تزیتها نهاد
و دیوان و اصحاب را نصب کرد و لشکر را از رعایا و بازاریان و اصناف دیگر جدا کردند و وزیر تعیین فرمود
و مراتب و درجات هریک او بدید کرد تا بدان همت جهان معمور شد و دلها مسرور گشت و لهراسب را دو پسر بود
یکی را نام گشتاسب و دیگری را زریر بر نام بزینت جمال و رتبت کمال آراسته بودند اما او را خطایی افتاد که
فرزندان گیکاوس را بر فرزندان خود مقدم داشت و دلایتها را بانفع و کارها را بزرگ بایشان حوالت کرد
و ندانست که سعادت از پیکانگان با وجود فرزندان و اقارب از حرم دور باشد پس گشتاسب از پدر کوفته شد
و مستغیر خاطر و پنهان سر خود گرفت و بروم شد و آنجا بود یکی از فرزندان افریدون او را بوثاق خویش
فرود آورد و شرایط غریب دوستی و مهمان داری رعایت کرد و در روم عادتی بود که چون بادشاه را
دختری بالغ گشتی و وقت نکاح او آمدی مجمعی ساختندی و جماعتی را که قابل کفو او بودی دران مجمع حاضر آوردندی
و انگاه آن دختر را گفتندی تا برون رفتی و دسته گل در دست گرفته و آن جماعت را بدیدی هر که را اختیار
کردی او را بدان کس دادندی و غرض آن بود تا میان ایشان الفت باشد و اتفاق چنان بود که دران
زمان که گشتاسب بروم رفت دختر قیصر که او را کتایون نام بود وقت نکاح او آمده بود و بر عادت
گذشته قیصر بفرمود تا مردمان را جمله گرد کردند تا دختر کفو خود بگزیند آن دمعان که گشتاسب در خانهٔ او بود

چون ازان حال خبر یافت بیامد و کشتاسب را گفت برخیز تا بایوان قیصر رویم و زینت اورا ببینیم کشتاسب برخاست و با او روان شد و بایوان قیصر درآمدند و بگوشه در میان مردم بنشستند ناگاه دختر با جمعی کنیزکان از پرده بیرون آمد و گرد ایوان برگردید و مردمان را بنظر آورد و چون چشمش بر کشتاسب افتاد آن دسته گل که داشت در کنار کشتاسب انداخت شعر دلم الصرت من چین ولیکن ٭ علیک من الوقع الوری احساره ٭ بیت بسیار نگه کرد بجای راست دلم ٭ جای دگر بتاز او تراخواست دلم ٭ چون کشتاسب را آنجا کسی نمی شناخت و تجملی نداشت قیصر از دختر خود بدان سبب برنجید و گفت او را بهمان جامه که دارد بوی تسلیم کنید و ایشان را بکوشید تا از شهر بیرون شوند چون دختر را بکشتاسب دادند کشتاسب دختر قیصر را گفت تو بناز و نعمت خو کرده و در حجره سلطنت پرورده و امروز من غریبم و تجمل زیادت ندارم و شاید که با من تو بتنگ آیی و اگر صواب بینی بقصر قیصر باز شو و ترک این اختیار کن دختر گفت من خدمت ترا بر مال و ملک برگزیده ام و راحت روح را بر فراغت نفس اختیار کرده ام و بقضا رضا داده ام و حکم خدای تعالی را گردن نهاده تو غم مخور پس و دست یکدیگر بگرفتند و برفتند و در حجره کشتاسب شدند و دختر ازان جواهرها که با خود آورده بود چیزی بفروخت و برگ بیرون آمدن از شهر بساخت و در سواد شهر موضعی تره اختیار کردند و آنجا ساکن شدند و بهر وقت کشتاسب بشکار بیرون میرفت و خبر او بقیصر میرسید بفرمود تا او را بخواندند و از هر چیزی امتحان کردند چون او را در همه ها کامل دیدند و در هر فن اورا چون مردم یگانه یافت ازوی عذر خواست و گفت چون ما را برحال تو وقوفی نبود و در نزرگی ذات و وقف نبودیم اگر در باب تو تقصیری رفت معذور باید داشت و قیصر گفت هرا اینه هنرفراخور ذات شخص باشد باید گفت که اصل تو از کیست و از کدام خاندانی چون دران حال الحاح کردند بسبب خود باز گفت و قیصر او را تصدیق کرد و ملاطفتها واجب داشت و فراخور او مال و انعام و تشریف فرمود و دختر را بدان اختیار احماد فرمود و در اکرام او مبالغتها کرد تا روزی او را بمهمانی خواندو گفت ای ملک زاده چه گوئی اگر من سعی کنم تا ملک تو بتو رسد و بادشاهی ایران بدست تو آید گفت فرمان ترا است پس قیصر رسولی معین کرد و بسوی بهرام فرستاد و پیغامی درشت داد و گفت ترا بر خود فضلی نمی شناسم و هر سال باید باستحقاق مبلغی مال ازمن بستانی اگر آنچه ازمن پسندیده باز دهی صلح میان ما و تو مؤکد است و اگر ابا نمایی شکر آرم و آنچه ازمن پسندیده در بن چند سال اضعاف آن از تو بستانم و چون نامه بهرام رسید با خود گفت که قیصر همچو منی این جرات نیارد کرد رسول را مراعات کرد و استمالت و دلداری او مبالغت نمود و جماعتی بروی شرف کردند در اثنای مجلس شراب که عنان خویشتن داری از دست عقل برود ازوی استفسار نمایند آنجماعت بموجب فرموده در حال سکر این احوال ازوی معلوم کردند و بخدمت بادشاه انهاکردند پس بادشاه صلاح ملک خویش دران دید که رسول را باز فرستد

وپسر خود زریر را بخواند وگفت آن مرد برادر تو است وبخدمت قیصر رفته است برخیز ولشکر وتاج وتخت بر
وخود ببر ونامهٔ من بقیصر رسان واورا بخود خوان وتاج برسر او نه وبا او بگوی که پدر میگوید که بادشاهی را مردی
مودب مهذب جهان دیدهٔ کرم وپیر وجشیده باید وامروز تو بدین خصال حمیده آراسته شدی وقت
کارست وهنگام آنست که با عتدار واستغفار در آیی وفرمود که بر خور بباید آمد وکار را تعلل کرد وغم لشکر
ورعیت خورد که مار اغم آخرت می باید خورد پس برادر او را برسالت نزدیک او فرستاد چون آن پیغام
بگشتاسب رسید خوشدل شد وقیصر نیز ازان حال شادمان شد وگشتاسب عزم ایران شهر کرد وقیصر حق توديع
وتشیع بجای آورد ودختر خود را در مصاحبت او روان کرد با انواع تجمل وچون گشتاسب نزدیک رسید لهراسب
استقبال کرد وپیش او رفت واز عهدهٔ عهد بیرون آمد وعهد او را بوعده وفا کرد وملک بوی سپرد وخود
ببلخ رفت وبعبادت خدا مشغول شد ومدت ملک او صد وسی سال بود وگشتاسب بپادشاهی نشست وبنیادهای
خوب ورسمهای نیکو نهاد وعالم را آبادان کرد حکایت وگویند گشتاسب پادشاهی عالی رای صایب سخن
بود ولیکن در ایام دولت خویش او را خطایی افتاد وخطای او آن بود که زرتشت در ایام دولت او پدید آمد
واو مردی بود از اهل فلسطین ومدتی در خدمت وشاگردی ارمیا پیغمبر بوده بود علیه السلام وعلوم غریب از
وی بیاموخت وبعد ازان بروی بیرون آمد وبا او اختلاف کرد وبروی افترا کرد تا ارمیا او را دعای بد کرد
وخدای تعالی او را بگرفت وپیس شد وبسبب آن استاد بچنین علتی مبتلا شد وبدین سبب از پیش استاد برفت
وبآذربایگان شد وکیش خود را آشکارا کرد ودین مغی بنهاد وملک گشتاسب ضعیف شده بود بسبب آن
که بدر از وی آزرده بود واعیان لشکر بدان سبب او را انقیاد نکردندی ورستم خود بوی التفات نکرد
واو را بملک تهنیت نگفت وچون حدیث بیرون آمدن زرتشت بگشتاسب رسید وسخنان او را بشنید خواست
که بسبب وی قوتی گیرد واز متابعان او عونی طلبد بس در سر تزدیک او کس فرستاد واو را استمالت کرد وبهر نوعی
مواضعتی کردند تا او بلخ آمد وآن محرقه در ظاهر بر صفت معجزه بنمود گشتاسب بسبب او را تصدیق کرد وبدو
بگروید وشکر ایران تحریص کردند وهر کس که امتناع می نمود او را می کشتند وگشتاسب خلقی را هلاک کرد تا عاقبت
کیش او مهد کرد اینند واو دو کتاب ساخته بود ونام آنرا زند وپازند نهاده بود وگشتاسب بفرمود تا دوازده
هزار جرم گاو پر نقره وزر بکداختند ولوح ساختند وآن کتاب برو نبشتند ودر قلعهٔ اصطخر نهادند وعوام را
بتعلیم آن بازداشت وزرتشت از بلخ برفت وبشهرهای دیگر شد وخلق را بخود دعوت کرد تا چون سی ویک سال
از دعوت نبوت او برآمد وبیشتر خلق او را قبول کردند ودر شهر نساناگاه یکی او را بکشت وپاره پاره کرد
ومدت عمر او هفتاد وهفت سال بود وچون خبر بگشتاسب رسید ازان پرسید کشندهٔ او را بدست آوردند وبکشت وجاماسب را

بجای

بجای وی نشاندو او آن دین را رونقی داد و آن کیش باطل در اطراف عالم شایع گشت حکایت وگویند در ایام
دولت گشتاسب در ممالک توران پادشاهی بود ارجاسب نام و او از فرزندان افراسیاب بود و پیوسته
طالب فرصت می بود تا بچه وجه کینهٔ دیرینه از ایران بخواهد چون رکاکت کار گشتاسب در تبدیل بشناخت دانست
که مخالف دین اجداد خود کرده است و دین باطل پذیرفته پس بساختن اسباب حرب و استعداد آلات و عدد مشغول شد
و در کار بهانه میطلبید و فرصت میجست تا ناگاه هجومی کند ناگاه اتفاق افتاد که گشتاسب را جاماسب تلقین کرد
تا بارجاسب نامه نوشت و او را بقبول دین زردشت تحریص نمود و رسول فرستاد چون رسول بارجاسب رسید و نامه بداد
ارجاسب جواب درشت گفت و پیغام ناخوش فرستاد و گفت آنچه تو کردی خبدان محمود و پسندیده نبود که دیگری را بدان
دعوت کنی دین آبا و اجداد را ترک کنی و بمتابعت دین خبیثی ناکسی رضا دادی اگر ترک آن مذهب باطل بگویی صلح میان
من و تو برقرار است و اگر بر ان اصرار کنی نه از برای عداوت قدیم بلکه برای جمعیت دین پیام و خاک ایران شهر را
از صدمهٔ سم باد پایان بمرکز اثیر فرستم چون پیغام ارجاسب بگشتاسب رسید بغایت برنجید و جواب نامه بفرمود
که تا نوشتند که چون ما را معلوم شد که تو بای از حد خود بیرون نهادی و گردن از ربقهٔ طاعت بیرون کشیدی
جندان سپاه بمرز توران آورم که چیحون را از خاک انباشته گردانم والسلام و بر عقب آن لشکرها ساخته کرده
و از دارالملک نهضت فرمود و چون بمنزل اول فرود آمد جاماسب را پیش خواند و از کیفیت احوال نجوم و سعود
نخست طالع تفحص کرد جاماسب متفکر شد و سر در پیش افکند و گفت ای پادشاه کاشکی من نبودمی و اگر بودمی این
علم ندانستمی و چون دانستم کاشکی تو از من نپرسیدی و اکنون چون پرسیدی اگر نگویم خلاف فرمان کرده باشم و اگر
بگویم مکروه طبع تو باشد و شاید که بمن مکروهی رسانی اگر مرا ایمن کنی از تعرض خویش آنچه مقتضی اسرار فلک
است در خدمت تو باز رانم گشتاسب گفت آنچه ترا معلوم شده بباید گفت جاماسب گفت این حرب که روی
بدان داری چون فراهم آید اول دایره بر تو باشد و پیشتر از عقارب و عشایر و مردان کار و مبارزان روزگار
تو فوت شوند و برادران و فرزندان همه درین حرب کشته شوند و لیکن عاقبت نصرت ترا بود و کار تو قوی شود
و خصم منهزم گردد گشتاسب ازین متاثر گشت و گفت زندگانی پی صحبت فرزندان و برادران چه لذت دهد و فراق
مرگ عزیزان بغایت دشوار باشد و اما اگر تهاون و غفلت ورزم و این جنگ را فرو گذارم دشمنان چیره
شوند و چون کار بکار رفتن راند است باری بنام نیک کشته شوند بهتر ازان که همچون زنان در خانها مسکن سازند
آنگاه نهضت فرمود و مرحله برمرحله میرفت و طلایع و دیده بان میفرستاد از پیش و چون لشکر یکدیگر نزدیک
شدند و لشکرها بهم آمدند و صفها راست کردند و روی بکارزار آوردند آواز کوس پیام اجل بر زبان ملا
بگوش عافیت طلبان رسانیدند و شیر علم بر ره گذرها و صبا بجان عاریتی میزیست و شمشیر سرکرای آب رنگ خود را

از پرنیان خون ارغوانی پوشیدن گرفت و خیاط قضا بسوزن تیر چشم خصم را میدوخت و بمقراض قبا قبار یقاء
پر دلان را جا لاک و هشت نه فلک بران مجمع خون گریست و ده پانزده نصرت از قسمت دوازده برج فلک
پیش رسید و چون هشت روز برآمد و هفت طبقه زمین از زلزال سم اسپان چون سحاب در اضطراب آمد و
سه فرزند آرشد و شش کس از سالاران ایران کشته شدند و بنج حسن رفوات ایشان خون گریست و جهار حد
عالم در اضطراب آمد و سه فرزند از پسران گشتاسب که در دو حد مشرق و مغرب یگانه بودند در پیش بدر سر فدا کرده
اسفندیار و پسر زریر و دیگر مبارزان ایران چون آن حال بدیدند از درد دل و سوز سینه حمله کردند چنانکه
زلزال در دل جبال افتاد و خورشید از بیم شعاع شمشیرها از نقاب سحاب وقایه ساخت و یک ساعت و یک حمله
ترکان را بهم زدند و صف ایشان بر شکست و آن جماعت هزیمت را غنیمت شمردند و قرار بر فرار دادند و بعد از
تراکم ظلمت صباح نجاح ایشان بوزداد و ارجاسب منهزم و شکسته باز گشت و گشتاسب لشکر بازا بنواخت و صلها داد
و انعامهای بیکران کرد و آتش کده در بلخ بنا نهاد که آنرا آذر بوش گویند و ترتیب ممالک داری از سر نهاد و
اسفندیار را بعراق فرستاد تا آنرا عمارت کند و خود ببلخ ساکن شد بیت همه لقمه شکر نتوان فرو برد ٭ گهی صافی توان خوردن گهی درد ٭
کدامین سرور اداد او بلندی ٭ که بازش خم ندادار دردمندی ٭ و چون اسفندیار بعراق رفت قوت جوانی و شوکت
مردانگی و بسطت ید و نفاذ امر او را باعث و محرض آمد که بادشاهی بطلبد و کار ملک تقلد نماید و دیر ست تا گفته اند
که الملک عقیم و الارحام بین الملوک و بین احد یعنی ملک بادشاهی عقیم است و بادشاه را با هیچکس قرابت و خویشی
نبود اسفندیار عزم کرد که پدر را خلع کند و از کار بیرون برد و خود بپادشاهی نشیند و پیش از امضای آن
عزیمت اصحاب اخبار مرگشتاسب را خبر دادند که اسفندیار را چه اندیشه است گشتاسب جاماسب را بفرستاد تا او را
بحضرت آورد و چون جاماسب باسفندیار رسید و رسالت بگذارد و از امتثال جاره ندید در صحبت جاماسب پیش
خدمت پدر آمد و گشتاسب او را جفا گفت و بزبان برنجانید و گفت شرم نداشتی که در حیات من دعوی ملک کردی
و تراجه کم بود از نعمت و ثروت و مراجز تو که بود از اولاد اکنون چون چنین حرکت بزرگ از تو در وجود آمد صواب
آنست که ترا عقوبتی فرمایم که عبرت دیگران گردد بس بفرمود تا بندهای گران بر پای او نهادند و او را بقلعه
حصین فرستادند مشهور بدز کنبدان و موکلان عنیف بر وگماشتند و چون این خبر بارجاسب رسید بغایت شاد شد
و گفت این مرد یک رایست و او بار او را ملتقین کرد و بدبختی بران داشت که پسری چون اسفندیار در بند کرد بس ارجاسب
بار دیگر لشکر جمع کرد و فرصت را غنیمت داشت و ناگاه ببلخ درون آمد و لهراسب هنوز در حیات بود و پیر شده بود
و گشتاسب در بلخ نبود و با لشکر بطرف نیمروز رفته ناگام لهراسب با جمعی از اهل بازار پیش باز شد و حشری کرد
آورد و با وجود پیری چندان مردانگی نمود که در گمان افتادند که اسفندیار مگر از بندرهایی یافتست و دران معرکه با وجود

ضعف صد کس را بکشت و آخر الامر چون هوا کرم شد بر زمین افتاد و جان بمقصد اصلی رفت و ترکان شهر بلخ را غارت
کردند و آتشکده ها خراب کردند و امواج اورا بتاراج بردند و خزاین گشتاسب که آنجا بود غارت کردند و آتشی را
که بچندین سال افروخته بودند بخون خلقان آن آتش را اطفا دادند و هفتاد کس را از علماء مجوس بردار کردند
و دختران گشتاسب را اسیر ببردند و چون خبر بگشتاسب رسید جهان بر چشم او تاریک شد و سیاه برگرفت و روی
با یشان نهاد و ارجاسب چون از و خبر یافت لشکر را بپاراست و برابر همدگر صفها برکشیدند و کارزار کردند
که گوش فلک مثل آن نشنیده بود و چشم زمانه مانند آن ندیده خطیب تیغ بر منبر رقاب خطبه میخواند و سنجاب
عذاب دست گردان بران دشت باران خون می بارانید و زیر جد قوایم باد بایان از پس که در خون راندند
عقیق رمانی گشته بود و از زخم پیکان جزع یمانی ابطال لعل پیکانی گشته و چون سه شبانروز بر بین مثال حرب کردند
سی و هشت پسر از فرزندان گشتاسب کشته شدند و پشت لشکر وی علف شمشیر گشتند گشتاسب روی برگردانید و
بهزیمت بکوهی رفت که تیغ او از غایت علو با فلک همراز بود و جز یک طریق نداشت گشتاسب دران کوه متحصن شد
و اطراف آنرا فروگرفت تا او مضطرب شد و علوفات بر و متعذر گشت و بهیچ وجه خلاص خود را طریقی نشناخت
جز انکه جاماسب را بفرستاد و از اسفندیار عذر خواست و او را از بند بیاورد و جاماسب در مدت نزدیک باصطخر فارس
رفت و پیش اسفندیار و حال پدر با او حکایت کرد و از برادران تعزیت داد و پیغام پدر بوی رسانید اسفندیار
گفت عذری که پدرم بوقت اضطرار خواهد بجه تاویل قبول توان کرد و کاشکی مرا جرمی بودی تا این ساعت باستغفار
آن مشغول شدمی جاماسب گفت هرچه گفتی راست گفتی اما اگر پدر در حق تو قصد کرد برادران را هیچ جرمی نبود
وامروز ایشان بر دست ارجاسب کشته شده اند و کین طلبیدن ایشان بر تو فریضه است و اگر آن معنی حالی در تو قوی
میداری باری خواهران تو بدست ترکان اند و ناخلفی ایشان بر همگنان ظاهر است اسفندیار چون این سخن
بشنید آتش حمیت او در اشتعال آمد و گفت قبول کردم که بخدمت پدر روم و برای آن اشتغام کمر بندم و تا جلق
ارجاسب را چون حلقه در کمر نه بندم بسلامت دست از کین جستن ندارم پس جاماسب بفرمود تا آهنگران را بخواندند
و گفت این بندها را از وی جدا کنید اسفندیار بر خود حرکتی کرد و گفت تا این غایت مصابرت من در بندها باختیار
بوده است نه باضطرار و موجب کلی رضای پدر بود که چون او مرا در بند خواست نشاید که گشاده باشم و قوت
کرد و بند برهم شکست و بینداخت و آنگاه بکرمابه رفت و بیرون آمد و جامهٔ کار در پوشید و در مصاحبت جاماسب
سوار شد و بدان دامن کوه آمد که ارجاسب صف بسته بود و از راهی که میدانست خواست که بکوه برآید و آن شب
تاریک گفتی قاروره قیر بر روی فلک زده بودند جماعتی از طلایه ترکان بدشتبان باز خوردند برسیدند که شما کیید
گفت من فرستادهٔ ارجاسبم و میگویید که شما در محافظت راه تغافل نموده اید و اسفندیار از شما گذشته است

وپیش پدر رفته ومن آمده ام که شما را بقتل آرم این بگفت وشمشیر برکشید وبرایشان حمله نمود وبسیاری از ایشان
بقتل آورد وبرگذشت وببالای کوه آمد وپیش پدر رفت وزمین بندگی ببوسید ودرپیش پدر اسک نثار کردن
گرفت پدر برخاست واورا درکنار گرفت وسراو بوسه داد ونوازش فرمود اسفندیار گفت که من بنده ام وبهر چه
خداوند فرماید کمر خدمت بسته ام وآنچه پدر در حق من کرد از تادیب موجب صلاح من بود بس روز دیگر لشکر را
تعبیه کرد وبالشکر از بالای کوه فرود آمد وبرابر لشکر ارجاسب صف کشیدند وارجاسب لشکر برنشاند وروی بحرب
آورد وچون آتش حرب مشتعل گشت وشمشیر آبدار آتش بار بنیام از اجسام مبارزان ساخت ونیزه ها رخطی
شهاب شکل برسینهای پرولان جای گرفت وتیرهای زهرآب در سر ودیده مردان جای قرار ساخت واسپان آهن
سم سرهای پیکرافرازان در زیر پای بست گردند واسفندیار چون شیر گرسنه حمله میکرد وچون حکم قضا وقدر مردی
انداخت تا آخر الامر ارجاسب از پیش او بهزیمت شد وچون پشت داد ندانست جز گریز روی ندید وعاقبت بزار حیلت
از آب ترمذ بگذشت وبجائی رسید ولشکر او بسیار کشته شدند وبعضی فرو ماندند واسیر شدند وطایفه نامه فرار
برخود خواندند واسفندیار در پناه فتح وظفر بخدمت پدر رفت وپدر اورا بنواخت وبسیار تربیت فرمود وجهان گشای
گفت بیت فلکی راکه آنجان قهرست ❊ پدری راکه آنجان بسرست ❊ آفتابش برآستین قباست ❊ ماهتابش برآستان درست ❊
اگر اسفندیار در حربی ❊ مردیی کرد در جهان نمرست ❊ تیغ شیطان ما برای رزین ❊ مردم اسفندیار پرشررست ❊
حکایت وسرجند حکایت هفتخوان اسفندیار آن دروغست واهل عجم افترا کرده اند از عقل عظیم دورست
وطبایع سلیم از قبول آن نفور فاما چون مشهورست وبنا، قصه ارجاسب برآنست از تقریر چاره نیست وچون
رای عالی را مد الله ظله برحقایق ودقایق آن روشن ومبرهن است در ایراد آن طریق اختصار سپرده آمد چون
اسفندیار را آن فتح روی داد وآن اقبال جمال نمود اسپیرزا پیش خواند وبعضی را اطلاق فرمود وطایفه را سیاست
کرد ودرمیان ایشان شخصی بود که اورا گرسار گفتندی دلیر مردی ومردانگی بر عقلای عالم وابطال بنی آدم فایق
آمده بود اسیر گشته بود اسفندیار بفرمود تا اورا پیش آوردند وخواست که شمشیر بروی آزماید گرسار
گفت اگر در کشتن من ترا فایده است برتوام بیت گر سود تو هست در زیان جومنی ❊ کم باد در ایام نشان جومنی ❊
با این همه پسند که آلوده شود ❊ دست جو تویی بخون جان جومنی ❊ اگر مرا اطلاق کنی وبحیات من برمن منت نهی من ترا
خدمتی کنم که بصد هزار سوار ترا آن میسر نشود گفت آن خدمت چیست گفت درین رویین در بتو نمایم که این
ساعت ارجاسب آنجاست ومال وخزانه آنجا دارد وخواهران تو دران قلعه محبوس اند اسفندیار گفت اگر این خدمت
تمام کنی ملک گشتاسپ بتمامت ترا دهم ولیکن باز نمایی که راه آن چگونه است واز اینجا تا آنجا چند مسافت
است گفت آن قلعه سه راه دارد یکی سه ماه رود وآن راهی است پرآب وگیاه وخرم وخوش وراهی دیگر

که بدو ماه رود اما آن راه ویرانی است و راهی دیگر هست که هفت روز رود لیکن در هر منزلی از آن هفت
کانه صاعقه و واقعه هست که و هم از آن حیرت آرد و کس را از آن یکی مخلص نتواند بود و منزل اول آنست که آفت
دو کرگست که اسد فلک از بیم تاب ایشان در تابست و در منزل دوم دو شیر است که حمل سپهر از بیم ایشان در
شاخهای سپنبله نهان میشود و در منزل سیم از دهایی است که کوه از نهیب زهر او بگداز د و در منزل چهارم زنی است
جادو که بمکر و حیلت سپاهها را گران و لشکرها را بیکران را هلاک کند و در منزل پنجم مقام سیمرغست که کس با او طاقت
مقاومت ندارد و در منزل ششم سرمایی باشد که نفس در دهان بیفسرد و هیچ جنس را از آن طاقت آن سرما نباشد
و در منزل هفتم بیابانی است که آب ندارد و در یک روان او را بگذارد و هیچکس از این قتها نتواند رست و لیکن
کار تو بکار دیگران نماند و احوال تو بر دیگران قیاس نتوان کرد بس اسفندیار گفت جز بر این راه نرویم بتوفیق
ایزد تعالی و آن طریق را مسلوک گردانم بس لشکری نامزد کرد در روی براه آورد و گرگسار در پیش دلیلی میکرد
چون بمنزل اول رسید گرگ بود گرگسار آن حال با وی تقریر کرد اسفندیار لشکر را به برادر خویش که او را
بشوتن گفتندی بسپرد و خود پیش راند و شرگران کفایت کرد تا آنگاه که لشکر بپیوستند و همچنین از این هفت منزل
گذرنده شدند و آن هفت صاعقه بگذرانیدند چنانکه تفصیل آن در شاهنامه و در دیگر کتابها مسطورست و چون
شش عقبه منزل گذاره کرد و از شش بلا خلاص یافت و در منزل هفتم که منزل آخرین بود گرگسار را گفت که درین
منزل هیچ آب نخواهد بود و هیچ علف موجود نشود و این بیابانیست از روزگار فراق دیر باز تر و از شب محنت دراز تر
بس اسفندیار بفرمود تا ستوران را از آب و علف گران بار کردند و فرمان داد تا در شب کوچ کنند و گرمی هوا
بخنکی شب بگذرانند چون مسافتی اندک قطع کردند آبی عظیم پیش آمد که پیشتر آن خلق و ستوران در گذشتن آن
هلاک شدند و اسفندیار چون آن بدید گرگسار را گفت راست آنست که من هرگز گمان نبردم که از یکی مهالک
خلاص یابم گرگسار گفت مرا نیز این ظن نبود و اگر نه هرگز ترا بدین راه نیاوردمی و اکنون حق نعمت ارجاسب را خوار نباید
حال تو انیم گزارد اما مراد بر نیامد اسفندیار گفت ای ناجوانمرد هرگز هیچ عاقل کند که روز نیک را بد نفرماید
ما را با هم آن عهد رفته است که اگر بولایت ترکستان قادر شوم پادشاهی تو دهم و تو بجای من خود از جنبانی سعادت
رضا دادی و دولتی را که بدر آمده بود نجه سبب از خود براندی گرگسار گفت که من بدین نشان ندادم و دلیل آنست
که این آب عبری دارد و چون از آنجا گذشته شود قلعه روین دز از دور بتوان دید بس آن راه بدیشان نمود چنانکه
بسلامت از ان آب عبره کردند و با سانی بگذشتند و اسفندیار دانست که از گرگسار ایمن نتواند بودن او را بخواند
و شمشیر خود بر سر آن ترک بیازمود و آن ترک را بدو نیم فرو نهاد بس بالا آمد و روین دز را از دور بدید با خود
گفت که استخلاص این قلعه بمکابره جنان باشد که کسی خواهد که بروج پی فروج آسمان در زیر قدم خود آورد بس

را بخواند و گفت ای برادر مردانگی و شجاعت همه جا مفید نبود و وقت باشد که بمدد رای تدبیر کرده و سنگ خاره را بحجاره
و حیله رم توان کرد و اکنون صواب آنست که تو با لشکر اینجا مقام کنی تا من بحاره و حیلتی که دانم و توانم خود را باندرون
آن دژ اندازم و آنگاه تو شب و روز منتظری باش و دیده بان بر کار دار اگر در روز دودی بلند و در شب آتشی
شگرف مشاهده کنی که بر بام قلعه افروخته باشند باید که در حال و ساعت بدر حصار آیی و جنگ در اندازی تا بدان
غرض من حاصل شود پس اسفندیار بزهیات بازرگانان خود را برساخت و چند نفر شتر بار نفایس را بر ایشان مهیا
کرد و بفرمود تا صندوقها پر بار کردند و در هر صندوقی مردی با سلاح از جمله ابطال و شجاعان گزیده بود بنشاندند و سر صندوقها
مهر کرد و قفل انداخت و بر ان شتران بار کرد و چون نزدیک قلعه رسیدند یکی را نزدیک ارجاسب فرستاد که من
مردی ام از ولایت ایران و بتجارت مشغول می باشم و خود را به پناه تو آورده ام و تحفهٔ چند گرانمایه بر داشت و جماعه بازرگانان
در پوشید و بدین ارجاسب رفت و او را بار دادند و اسفندیار در رفت و زمین بوسه داد و ثنا نیکو بگفت و آن
تحفها بگذرانید و ارجاسب او را بنواخت و از هر نوع احوال پرسید و بفرمود که شتران و بار او را در اندرون حصار راه
دهند و تعرض نرسانند و کلبهٔ نیکو بدو نمایند و اسفندیار بیرون آمد و رخت و شتر را باندرون شهر آورد و خانه
بگرفت و کلبهٔ بساخت و آوازه در شهر افتاد و مردم اهل خزید و فروخت روی بدو نهادند و او بداد و ستد مشغول
شد و این خبر خواهران او که بغارت برده بودند بشنیدند و ایشان را آب کشی فرمودندی و کارهای سخت رجوع کردندی
ایشان با جامهای خلقان سبوها بر دوش بطلب آب برون آمدند و خود را بر در کلبهٔ اسفندیار رسانیدند و بگریستند
و از ایران خبر پرسیدند و از شاه گشتاسب و اسفندیار آگاهی جستند اسفندیار چون خواهران خود را بدان حال دید
جهان بر چشم او تاریک شد و نخواست که مردم واقف گردند آواز بر ایشان زد و براند و گفت من
گشتاسب و اسفندیار را نه ام و نشناسم و مرا از ایشان خبر نیست چون آواز برآورد خواهران آواز او را شناختند
و خاموش شدند اسفندیار دریافت که ایشان دریافتند بفرمود تا ایشان را باز دارند و از کلبه بر خاست و بخانه
رفت و دختر ارجاسب را بجوید و طلبید و بر حال ایشان بگریست و ایشان صورت حال خود باز گفتند اسفندیار گفت نباید که
هیچکس واقف شود و اگر نه همه هلاک شویم و شما باز گردید تا من تدبیر جای آورم بعد از ان روز دیگر بر خاست و
جواهری چند گرانمایه بر داشت و بنزدیک ارجاسب رفت و آن گوهرها فرو رخت و گفت که چون عزیمت ترکستان نمودم
در دریا بودم و طوفان از دریا برآمد و دل از جان برداشتم و عهد و نذر کردم که چون بآبادانی رسم در و شیانرا
نوازش و بادشاهان و بزرگان را مهمان داری کنم و اکنون میخواهم که بر عهد وفا نمایم و بادشاه ما را گرامی
کند و کلبهٔ ما را بفرمان بادشاهی منور سازد ارجاسب قبول کرد و گفت برو و مهمانرا آماده باش اسفندیار بیرون آمد
و اسباب ساخت و ارجاسب و سران سپاه را بخانه آورد و در روز دوم عظیم گردجنان که اثر آن

بگیند

بگنبد کبود رسید وارجاسب را با سران سپاه شراب داد و چون شب درآمد بفرمود که بر بام آتشی عظیم کردند
دیده بان چون بروز دو دو بشب آتش بدید بیامد و برادر اسفندیار را خبر کرد و او بفرمود تا لشکر
روی بدرحصار نهادند و کوس جنگ فرو کوفتند و زلزله و آشوب در کرفت و ارجاسب پسر خود را با لشکر
بیرون فرستاد و خود با یوان رفت و اسفندیار سر صندوقها برگشاد و مبارزان را بیرون آورد و سلاح در بوشیدند
و خود سلاح در بوشید و بیرون آمدند و سرا پها بگرفتند و حرب در پیوستند و خواهران اسفندیار گریزان
بیامدند و اسفندیار ایشان را بخانهٔ خود فرستاد و خود بر در خانهٔ ارجاسب آمد و وقت صبح بود ارجاسب بیدار
شد آواز غلغله و آشوب شنید چوشن در بوشید و بیرون آمد و بر در ایوان اسفندیار را دید باهم برآویختند
و چون زمانی برآمد ارجاسب از پای درآمد و اسفندیار سر او جدا کرد و بایوان او درآمد و خزینه و خزینهٔ او مهر کرد و
بسپرد و بیرون آمد و در روئین دز باز کرد و سپاه بیرون آورد و بسر ارجاسب بگشت و لشکر ترکستان پشتر
کشته شدند و آنچه بماندند بگریختند و روئین دز را تاراج کرد و اسیر و برده کرد و بعد ازان که تمام ولایت ترکستان را
تاختن کرد و دشمنان را مقهور کردانید تمام خزاین ارجاسب بار کرد و زنان و دختران او را اسیر کرفته روی بایران نهاد
و چون نزدیک رسید شاه کشتاسب اکاهی یافت بفرمود که ایرانیان تمام بذیره شدند و ملک را آیین بستند و اسفندیار
پیش پدر آمد و پدر او را نوازش فرمود و طوبیای کرانمایه کردند و بعشرت مشغول شدند و چون روزی چند
برآمد اسفندیار را داعی سلطنت باعث و محرض آمد حکایت روزی اسفندیار پیش پدر بشراب مشغول بود
تا شب درآمد از مجلس برخاست و مست در خانه رفت و پیش مادر بخسپید و چون نیمشب از خواب بیدار کشت با مادر
بسخن درآمد و از پدر شکایت کرد و کفت پدر با من بسیار بی وفایی میکند و مرا بیکناه در بند کرد و پدر خود را بکشتن
انداخت و برادران همه در جنک کشته شدند و دختران را تاراج کردند و پدر بکوه کرکوی مرا در بند بیرون آورد
و در حضور سپاه شرط کرد که چون من ارجاسب را بکریزانم او بادشاهی بمن بسپارد و من با ارجاسب محاربه کردم
و از عقب او بروئین دز رفتم و زحمت راه کشیدم و بتزویر در روئین دز رفتم و با ارجاسب محاربه کردم و او را کشتم
و خواهران را آوردم و ملک ایران و تو را از اسخر کردم و پدر تاج بمن بنمید هد فردا در بارکاه بحضور سپاه از
بادشاه مملکت تاج و کاه خواهم طلبید و اکر بمن نسپارد بزور و مردی بستانم و ولایت بر هم زنم کتایون قیصر
که مادرش بود چون این بشنید غمناک شد و دانست که بدر بادشاهی یاد نمید هد کفت ای پسر آهسته باش و ادب را
رعایت کن که ملک و دولت و سپاه همه در دست تست و فرمان تو بر همه ممالک روانست و پدر مردی بسیار آمده
است و بغیر از تاج و تخت چیزی دیکر ندارد همه نوداری همان بهتر که تو کرد این سخن نکردی و نصیحت از مادر نشنوی
اسفندیار از مادر برنجید و کفت دانایان راست کفته اند که با زنان مشورت کردن محض خطاست و ایشان

قومی ناقص العقل اند اگر بد رتاج بمن ند هد من آن کنم که بد اسپتا نها بار کو ید وجون سه روز بر آمد کشتاسب
آگاه شد که اسفندیار با دشاهی طلب میکند جاماسب را بفرمود که در طالع او نگاه کند که موت او کی باشد
و در کجا باشد وحال دولت او چگونه بود جاماسب ازین سخن غمناک شد و آب در دیده بگردانید و گفت که او
طالعی قوی دارد و از و بر حذر باید بود و مملکت را بر هم زند و کس را طاقت مقاومت او نباشد جون شاه
این سخن بشنید گفت نگاه کن که مرگ او جون باشد و در کجا باشد گفت مرگ او در زابلستان در دست رستم
دستان شاه صبر کرد جون روز دیگر شد و بارگاه شاه بنا مداران آراسته گشت اسفندیار بخدمت آمد
و بر کرسی زرین قرار گرفت زمانی برآمد ببارخواست و از بد رصورت احوال خویشتن تفحص و آنچه گذشته بود
همه باز گفت و تاج شاهی طلب کرد گشتاسب زمانی سر در پیش افکند بعد ازان سر بر آورد و بر و آفرین کرد و
گفت هر چه گفتی همه راست بود و ما را از هیچ طرف دشمن نماند و همه با دشاها در ربقه طاعت ما آمدند بغیر از رستم
زال سام نریمان که در زابلستان قرار گرفته و سر بهیچکس فرو نمی آرد و آوازه و ناموس را مغرور گشته
و تا لهراسب بر تخت سلطنت بعد از کیخسرو نشست تا این غایت او بدین بارگاه نیامد جنان باید که سپاه بر داری
و متوجه پیشتان شوی و جون برسی او را مجال ندهی و دستهای او را به بندی و بدین بارگاه آوری تا سپاه و
نامداران به بینند و دیگری بر ما نگزینند و تاج شاهی بر سر نهی و بر تخت مملکت قرار گیری اسفندیار جون این بشنید
بر نجید و گفت او مردی نامدار است و کهن گشته و همیشه پناه و پشت با دشاهان بوده و بزرگی بشمشیر او داشته اند
و کیقباد و کیکاوس و کیخسرو ملک نیم روز را بدو مسلم داشته اند و زخمها در بجها مر امیفرمایی او را ربخاییدن
از مروت بناشد و نامداران دیار نپسندند و تو با من بهانه میکنی و تاج و گاه بر تو شیرین است و زخمها در بجها
مر امیفرمایی گشتاسب گفت معاذ الله که من ترا از همه تاج و ملک گرامی تر میدارم و همه از برای تو میخواهم و نخواهم
که سر مویی از تو کم گردد و بدین آن میخواهم که ناموس تو زیاده گردد و تا روزگار باشد از مردی تو باز گویند اگر تاج
میخواهی رستم را دست بسته بدین بارگاه می باید آوردن اسفندیار گفت فرمان پدر را کار بندم و او را دست
بسته بیاورم و بپرون آمد و کار سازی راه پیش گرفت و او را سه پسر بود یکی را نام بهمن و دیگری نوشادر
و سیم مهر نوش این سه را طلب داشت و ساختگی راه فرمود کتایون مادرش ازین حال خبر یافت گریه کنان
پیش پدر آمد و گفت این چه کار خامست که پیش گرفته و با دشاهان و نامداران عرب با او مبارک نشمرده اند
و دیو در جنگ با او بر نیامده است و ایران و توران بشمشیر گرفته است و کوه البرز با او نتابد بهمان بهتر که فرمان
مادر کار بندی و از سر این کار در گذری و بر خویشتن رحم آوری که عاقبت روزی این با دشاهی بتو رسد و اگر
سخن من نخواهی شنیدن این کودکان را با خود مبر اسفندیار گفت سر از فرمان پدر چگونه توانم بر تافتن بنابر

بیاید

بباید رفتن و کودکان را نیز بیاید بردن تا رسم سپاه و آیین کارزار و قاعدهٔ گیرودار بیاموزند چون در خانه
بودن ایشان را چنین زیان دارد گفتا یون گفت ترسم که بشیمان خوری و سود ندارد و بسیار بگریست تهمتن اسفندیار
غیرت راه نمود و سپاه و پسران و برادر با او روان شدند و روی بجانب سیستان نهاد و چون یک منزل برفتند
دو پسر راه رسیدند اشتر زمین بگرفت و اسفندیار آن بغال بد آمد و با این همه برفت تا بر رودبهر منذ و پسر خود را
بسیستان فرستاد برسولی پیش رستم و گفت سخن من بدو رسان و بگو که دیر ست که دیده از جمال تو حظی نیافته است
و بدین سبب نام بدعهدی و اسم پوفایی بر تو نهاده اند و اسم تو در پیش شاه بدکرده اند و مرا آرزوی جمال تو می بوده است
اما بر حسب فرمان ملک آمده ام تا ترا پیش وی برم اکنون اگر شرط ادب رعایت کنی و حکم بندگی را نگاه داری و
حق گزاری کنی و پیش آیی چنان که ملک فرموده من ترا بند کنم و پیش او برم و آنگاه بشفاعت پیش او شوم و حال فرمان
برداری تو باز نمایم تا ملک از سر آن درگذرد و حقوق خدمت ترا رعایت کند و اگر عناد کنی و انقیاد ننمایی میان من و تو
شمشیر ست و هیچ معذرتی فریضه نخواهیم شد تا پی غرض این سخن بشنوی بهمن این سخن بشنید و روی بسیستان آورد
پیری دید بر شکل دهقانان بر در سرای نشسته سلام کرد و گفت همانا تو پدر رستمی زال گفت بلی و مرا جنان می نماید.
که تو از نواسکان ملکی گفت اری من بهمن پسر اسفندیار بن گشتاسبم و بدر مرا بر سالت نزد رستم فرستاده است
او را بمن نمای تا رسالت بگزارم زال او را تعظیم کرد و گفت ساعتی نزول فرمای تا پسرم از شکار باز آید گفت مرا
فرمان فرود آمدن نیست یکی را با من همراه کن تا مرا بر پسرم رساند زال یکی را با او همراه کرد و او تنگس مهرویت جندان
که او را پیش رستم برد و رستم را دید خیکی شراب پیش نهاده و کوری در بابزن کشیده و بر آتش میگردانید چون
بهمن او را بدید از او بترسید و دانست که پدر با او بمردی بر نیاید و لیکن با این همه پیش رفت و سلام کرد و چون رستم
سیمای بزرگی در ناصیهٔ او دید پیش او برخاست و او را تعظیم کرد و گفت نزول فرمای و چون بهمن نام و نسب خود بگفت
بار دیگر برخاست و پیش او خدمت کرد و او را در صدر بنشاند و خود چون خدمتکاران سوی او بنشست و آن قدح می را
بروی آورد و داد و در کشید و دیگر پر کرد و بوی داد و چون کباب بر سید او را بدان دعوت کرد و هر دو از آن بخوردند
بهمن در خوردن طعام و نوشیدن شراب و شکل و هیات او متحیر مانده بود چون از طعام فارغ شدند رستم از سبب
آمدن بهمن پرسید بهمن رسالت ادا کرد رستم گفت اگر جواب این رسالت اگر من خود گویم مناسب تر باشد پس سوار
شد و در صحبت او بلب بهر مند آمد و بهمن را گفت تو پیشتر برو و از آمدن من خبر کن و دستوری خواه تا من نخدمت
شتابم بهمن برفت و ماجرا جنانک بود تقریر کرد اسفندیار شاد شد و استقبال کرد و چون یکدیگر را بدیدند هر دو
فرود آمدند و یکدیگر را در کنار گرفتند و همدیگر را ببوسیدند و همراه بلشکرگاه آمدند و اسفندیار رستم را بر
کرسی رزین بنشاندند و ذکر آرزومندی کرد و پیغامی که فرستاده بود باز گفتن گرفت رستم متعجب بماند و گفت

فرمان ملک را جز انقیاد و امتثال وجه ندارد و آمدن تو بدین خطه کاری بزرگست ولیکن من مردی ام که نام نیکو از من
در جهان منتشر شده است و مردمان مرا بمردی شناخته اند اکنون اگر من بگذارم تا با خجلت مرا ببندگشته و مرا بچون
زنان بخدمت برند آن همه نیک نامی من بزشت نامی مبدل گردد و نیز ملک را مردمان بد گویند و ببد نامی منسوب
گشته که حقوق چندین ساله مرا باطل کرد و اما اگر خداوندی فرمایی و کهتر خانهٔ خود را بفر قدوم میمون بیارایی تا بنده
کمر خدمت بندگی تو در میان بندد و آمدن ترا ضایع نکند و لشکری که در خدمت تو آمده اند بپاساید و هریکی را
خدمتی گزارم و در مصاحبت تو بخدمت شاه آیم و عذر تقصیر خود بخواهم چنانکه مرا برین تقصیر معذور دارد و غرض تو
بحاصل شود و من بد نام نشوم اسفندیار گفت این سخنان مجوف را بگذار و مرا مجال آن بنود که از فرمان ملک تجاوز نمایم
و ترا گشاده برم بای به بنده جندانکه من ترا بخدمت ملک برم رستم گفت ای شاهزاده این نوع از لطف و کرم و خلق
تو بدیع و غریب می نماید چندان که من کرد مصالحت برمی آیم تو از جنگ و خصومت سخن میگویی و هرچند من قدح نوش بر
کف می نهم تو زهر قهر میدهی و هرچند من کرد مصادقت و موافقت برمی آیم تو دم مسارعت میزنی من امشب بازگردم و
پدر را بپیلنم و شاهزاده هم اندیشه فرماید اگر صلاح و صواب دران بیند که بنده گشاده در خدمت او بحضرت شاه آید
نیکو و اگر بر خلاف آن خواهد فرمود آنگاه فرمان او را باشد پس رستم بازگشت و آن شب بسیستان باز آمد و روز
دیگر بامداد بارگاه رفت و بار خواست و پیش او بنشست و گفت ای شاهزاده دوش هیچ فکرتی فرمودی و در مرحمتی بر دل
تو گشاده شد تا کهتر خانهٔ خود را بفر جمال همایون خویش چون روضهٔ رضوان کنی و بند کار از ذخیرهٔ اقتضا روی تا بتوانی
ارزانی فرمایی اسفندیار گفت سخن بی فایده مکرر کردن وجهی ندارد و جواب همانست بای به بنده و سخن کوتاه
کن یا دست بحرب برو نیزه و تیغ برگیر و رستم گفت اکنون چون نصیحت قبول نمیکنی فردا بامداد برگ جنگ
بسازم و از پیش او برخاست و بیرون آمد و بایوان خود بازگشت و روز دیگر سلاح بپوشید و بیامد و برابر
اسفندیار بایستاد و گفت ای شاهزاده من خود را معذور میکنم و طاعت و فرمان برداری می نمایم و طلب استبداد
نمیکنم اگر صلاح بینی تا سلاح بازکنم و از طریق تو دد معهود میگردانی تا کمر خدمت ببندم اسفندیار گفت جواب همانست
که گفته ام بس سلاح بپوشید و بیرون آمد و گفت این کار ریست که ما را پیش آمده است صلاح آن باشد که من و تو بر دو
در میدان آییم و حاشیه نگذاریم که یکدیگر تعرض رسانند چه از هر دو طایفه لشکر ملک اند و اعوان و انصار دولت
و بند رستم گفت صواب همین است هر دو دست بسلاح کردند و تا نیم روز در هم آویختند و همه سلاح یکدیگر را
بیازمودند و هر حمله که آن بکردی این رد کردی و هر زخمی که او بندادختی این دفع کردی البته هیچ یک بر دیگری غالب
نیامدند و جنگ میان ایشان قایم شد و اسفندیار تیر انداز نیک بود چنان که چون کمان بزه کردی فلک لرزان
وزه کردی و چون تیر در کمان نهادی دهان خرخ چون دهان تیر باز ماندی و در راست اندازی بدرجه بود که سبل از روی

دیده برگرفتی و ریسمان ارچپدن کشیدی و موی را از درازنای بشکافتی و در تیراندازی قدرت او زیادت از رستم
بود و جون اسفندیار با نواع سلاحها بکار برد وفایده ندید در ماند و جون عاشق نالنده کمانرا با معشوق راست
قامت تیر مواصلت داد و تیر دو رپن دهان از فرق سرودندان تیر از قدم ساخت و اسفندیار جند تیر بینداخت
و بر رخش او رد و رخش زخم خورده مجروح شد و در سر آمد و افسار بگسیخت و رستم را بر زمین انداخت و رخش
زخم خورده و مجروح روی بخانه نهاد و رستم روی بخانهٔ ریگ نهاد و بر بالای آن خانه رفت و اسفندیار گفت جرا
نمی ایستی تا کار تمام کرده آید گفت روزگار بیگاهست و جهان تاریک میشود فردا باز آیم اسفندیار گرمی کرد و
او را مهلت داد و ندانست که گرم در همه باب پیشوده ینست و درین جای خرسبب شیمانی شوانند بود که دیرست تا گفته اند
بیت
جو پینی خصم را افتاده در آب ✣ بگیرش دست و برنه‌ای برفرق ✣ همانا غرق فرعون آزمان بود ✣ که موسی را رها نداز آب و زغرق
روز دیگر جون اعلام ظلام انداخت و رایات نور افروخته گشت رستم باز پیش آمد خانکه گویی هرگز براندام او جراحتی
نبوده است یا اثر گونکی بوی راه نیافته عجم اینجا حکایتی کنند که از عقول دور ست و کذب آن ظاهر اما بسبب شهرت در
قلم آمد و آنجنانست که گویند که جون رستم پیش زال جنان مجروح آمد زال او را بدان حال بدید عظیم بر بخید و پری ازان
پرهای سیمرغ برآتش نهاد و بسوخت سیمرغ بیامد زال پیش او رفت و زمین بوسید و جند مسلوخ گوشت پیش
او نهاد تا ازان طعمه ساخت و بس حال با وی بگفت سیمرغ او را تسلی کرد و رخش رستم پیش خواست و بمنقار پیکان
از اعضای او بیرون کرد و پر خود بروی مالید و جراحت او درست شد و رستم را نیز معالجت کرد تا قوت یافت
و شادمانی و قوت و نشاط در ایشان بدید آمد آنگاه گفت رستم با اسفندیار مردی بر نیاید که اسفندیار تعویذهای
زردشت دارد و اسپ سلاح بروی کار نمیکند مگر جوبی است در بیشه که آنرا من میدانم جون تیری ازان جوب
بسازی و پر عقابی که من شناسم بران نهند این کار برآید بس زال بنالید و بزاریدو خشوع و خضوع آورد و در
خواست تا رستم ازان جوب تیری سازد سیمرغ رستم را بدان مقام برد و آن جوب را بدو نمود و آن گزی بود
از خاک رسته بلرزمود تا رستم آنرا ببرید و بخانه آورد و هم در شب تیر ساخت و پر و پیکان در نشاند و بامداد
رستم بر رخش سوار شد و پیش اسفندیار آمد اسفندیار هنوز خفته بود رستم آواز داد که با ما بصلح گرای تا ما
نیز بخسپیم و اگر نه پیش از انکه هوا روی بگرمی آورد برخیز تا با هم بگردیم خانکه شاعر گفته است بیت
ما میکوشیم و دیگران میکوشند ✣ تا بخت کرا بود کرا خواهد یار ✣ اسفندیار بیدار شد و عجب داشت از انکه روزگذشته
رستم در رخش مجروح دگوفته بود و بران بود که او را روز دیگر آن اقدام نیارد کردن و این جرات نتواند
نمود پس اسفندیار روی به برادر آورد و گفت دیدی که زال جادو بت اینک رستم که اعضای او شکسته بود
بسلامت شد و رخش که مجروح بود صحیح گشت اگر دی من او را رها نکردمی این عضه بخشیدمی بشتون گفت ای برادر بند

پذیرد و استبداد بگذارد و خدمت و طاعت او را رد مکن و با او سرکشی و تندی پیش مگیر که رستم آفتاب مردی و مروت و جهان
مردمی و فتوت است و طالعی قوی دارد و نیابد که قضا کاری کند و چشم بد در او بد اسفندیار بگفت او التفات نکرد
اگرچه از حرکت روز پیشین کوفته و مانده شده بود و لیکن بضرورت برخاست و پیرون تاخت و کردی را نکشت
و با رستم در آویخت و چند ضربت میان ایشان رد و بدل شد آنگاه رستم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی میدانی که در این
محاربت دافع و صلح می طلبم و من فرمان ایشان را انقیاد میکنم و او بر من پیشدستی میکند تو در میان ما بفضل حکم کن پس آن تیر
بر کمان نهاد و بکشید و بر روی اسفندیار زد و آن تیر بر چشم او نشست و از قفاش پیرون آمد و پیکان آن تیر
نگین لعل پیکانی گشت و آن ترکش مست چون پیاله پر خون شد و از اسب کوه پیکر بر زمین افتاد چون خبر بلشکر
ایران رسید سر و پای برهنه سوی او شتافتند و خاک بر سر کردند و بر خاک پیش نشستند رستم نیز از کرده پشیمان
شد و جمله بر سر اسفندیار بنشستند و نوحه برآوردند تا یکبار سر بر آورد و رستم و ایرانیان را بر سر خود بدید روی
بر رستم کرد و گفت این شربت که من چشیدم هر آینه چشیدنی بود و این ضربت هر آینه کشیدنی و عاقبت همین جام مرا
نوش می بایست کرد و تو مرا نکشتی اما بد سگالی پدر مرا کشت و اکنون بدانکه جاماسب مرا بهمن را حکم کرده که پادشاه
جهان او خواهد بود باید که او را تربیت کنی و مهر پیاوش بروی نهی و شطری از رعایت خود بر و مصروف داری
تا فرزند من پرورده و برآورده تو شود و آنچه بر دست تو بود خیر بود و من بر رستم رستم گفت قبول کردم که کمر خدمت
او بر میان جان بندم و او نور دیده و پسر و دل و راحت روح من خواهد و از تو و از حق تعالی قبول کردم و در تمشیت
کار او حاصل روزگار خود صرف کنم و آنچه بر رعایت حال ملک او تعلق دارد هیچ دقیقه فرو نگذارم پس اسفندیار
رسم توحید تازه کرده و جان بجان آفرین سپرد بیت دل منه بر دهر بنگر تا که چون شد سوخته ❊ بر سر او حادثه اسفندیار اسفندیار
کرد همه رفتند باقی باد سلطان جهان ❊ شمس دنیا ایلتمش آن شهریار روزگار ❊ ایکه کمتر بنده از بردلان قلب او ❊ کاه مردی صد چو رستم باشد و اسفندیار
صاحب عادل نظام الملک کاذر دولتش ❊ باد همچون چهره راجشم و چون بد اجون بسیار ❊ آخر کار چون اسفندیار بر دست رستم
کشته شد و همه خلق ازان بر بخندند و زال رستم را گفت تا کان نبری که تو اسفندیار را کشته که من از حکما
شنیده ام که بعد ازین واقعه خاندان ما برخواهد افتاد و نام ما از جهان کم خواهد شد رستم ازین سخن اندیشه
مند شد و دیرگاه برنیامد که شغاد برادر رستم قصد خون رستم کرد و سبب آن آن بود که رستم را برادری بود
نام او شغاد و در وقت ولادت او منجمان گفته بودند که خاندان سام بر دست او ویران شود و سبب کم نامی
او باشد و دختر پادشاه کابل بجهت او خواسته بودند و او برادر خود رستم فرستاد که می باید که ولایت کابل را
در اقطاع من آوری و خراج آن مرا مسلم داری رستم امتناع نمود و بران مسامحت ننمود و اگرچه شغاد پیش
ازان میرنجید اما مادهٔ حسد او در جنبید و بنای عداوت او راسخ گشت و بآخر با خود رای زد که بطریق رستم را

بکابل

بکابل خواند و آنجا طلسمی سازد که سبب هلاک وی شود و ملک زابل و کابل او را مسلم شود بس شغاد سوی رستم
رفت و از خسر گله کرد که با من نمیسازد و مرا در مجلس خود میرنجاند و هیچ متی میکند و وقتی که بتو مفاخرت میکنم ترا
سلامت میدارد و تعظیم نمی کند وقت آنست که او را کوشمالی دهیم رستم گفت او را جندان محل نباشد که من باشکار
سوی او روم و اکنون صواب آن بود که بطرف کابلستان بشکار بیرون روم و بدان جانب گذرم و چون او پیش
آید او را کوشمال دهم شغاد گفت من پیشتر روم و ویرا نگاه دارم تا غرض فوت نشود بس رستم گفت صواب باشد
و شغاد از پیش برفت و خسر را از ان حال آگاه کرد و بیرون رفتند و در راه جاهها بسیار بکندند و بر اطراف
دین جاها تیغ و نیزه و خنجر تعبیه کردند و سرجاها بپوشیدند بجوبها ضعیف و هموار کردند و دیده بر گماشتند
تا چون رستم نزدیک رسید شغاد پیش رفت و پیاده شد و زمین ببوسید و گفت خبر نداشتیم که خداوند بدین
جانب خواهد آمد والا رسم بجای آوردمی و شاه کابلستان پیاده شد و سر برهنه کرد و در رکاب رستم میرفت
رستم او را بفرمود تا سر بپوشید و بر مرکب نشست و بار رستم میراند باحتیاط و رستم رخش از عقب او میراند و ناگاه
سرجاه فرو رفت و رستم و رخش هر دو در چاه افتادند و در چاه آن تیغها اندام ایشان بخسته کرد چنان که جا
از خون پر گشت و ناگاه شغاد و خسرو شمشیر در اتباع رستم نهادند و همه را بتیغ بگذرانیدند و رستم را در ان چاه
بگذاشتند بس رستم سعی کرد و خود را از ان چاه برهانید و بر کنار چاه آمد و نشست چشم او ناگاه بر شغاد
افتاد که آمده بود و بر پشت درختی ایستاده بود تا از حال رستم معلوم کند چون او را بدید آواز داد که بد
کردی و ما خود کردی باری کمانی و دو سه جوبه تیر بمن ده تا اگر شیری یا گرگی مرا بجد دارد آنرا از خود دفع کنم
و تا رمقی مانده است خود را نگاه دارم شغاد بدام او در افتاد و حالی کمانی بزه کرد و جوبه تیر بوی داد
و خود باز گشت چندان که او پشت بگرداند تیر در کمان نهاد و سوی او بگشاد چنانکه او را بر درخت بدوخت
و بدان تیر همان بر دی تیزه کرد و روی سوی آسمان کرد و گفت الحمد لله که مرا این قوت دادی که کشنده خود را
بدست خود قصاص کردم این بگفت و روان او سوی مرکز بالا روان شد و فلک ازرق پوش که چون ماتم
زدگان لباس نیلی دارد بر فوات وفات او بسوگ نشست و اهل سیستان در وفات او خون ببارید ند و نوحهای
دلسوزناکها زار کردند و زال فرامرز را که پسر رستم بود بکابلستان فرستاد تا کین پدر باز خواهد او برفت و لشکر
برد و چند حرب بکرد و مظفر و منصور شد و شاه کابل را بگرفت و با اتباع او همه را بتیغ بگذرانید و رستم را در ان چاه
کردند اهل حرم او را اسیر کردند بدروم را بسیستان نقل کردند و زبان ایام چون هزار دستان بهزار دستان
داستان در گوش عالمیان خواندند که رستم با آن همه زور و قوت از دست این زال کوژ پشت سپهر امان
نیافت عاقل باید که بر دنیا اعتماد نکند و اگر روزی چند دم موافقت زند بآن مغرور نشود نه سام از دست

سام یعنی مرگ خلاصی می یابد و نه زال از زوال فنا می جهد و نه رستم از سپهر سپهر میرهد بیت

بدین اقبال دو روزه که نفزاید مشوغره ❊ که چون ماه و هفت آن کز او نیست نقصانش ❊ بقایی نیست هیچ اقبال را جز آزمودستی ❊ خود ایبک لا بقا مغلوب افلاک ارجوانش

حکایت وگویند چون رستم اسفندیار را بکشت نامه نوشت بدرود ل بحضرت گشتاسب و عذر آن حال تقریر کرد و گفت پی گناه بودم از آنچه رفت چه با او بسیار بکوشیدم تا او از طریق جفا براه وفا گراید مفید نبود چون آن نامه بگشتاسب رسید از آن فعل پشیمان شده بود و جهان بر چشم او تاریک گشته و رشتهٔ حیات او باریک شده چون نامهٔ رستم بخواند و بشنوتن بر حقیقت آن گواهی بداد گشتاسب عذر رستم قبول کرد و بهمن را که پرستم داده بود تا او را می پرورد طلب داشت و رستم بهمن را با اسباب بادشاهی بفرستاد و بسی برنیامد که گشتاسب از دار فنا بدار بقا رحلت کرد بعد از آن که صد و چهل سال ملک رانده بود و بهمن را ولی عهد خود گردانیده بود و تاج و تخت بوی سپرد و چون بهمن بشاهی بنشست رسم نیکو بدید آورد و جهان آبادان کرد و دلها شاد گردانید و دین زردشت را بالایی داد و اطراف جهان را بگرفت و قصد پسیسان کرد و گفت برادر رستم اگر رستم را نکشته بودی من کین پدر خود از وی باز خواستمی و اکنون که وی زنده نیست اصل و فرع و ریشه کنم و کرگساز را از انتخاص آن ناکسان مهمانی کنم لشکر برگرفت و روانهٔ سیستان شد زال پیش او باز آمد و او را خدمت کرد و گفت بادشاه را در برانداختن من شمشیر زنجه نباید داشت که خود دست پیری مرا از پای در خواهد فکند و غرض تو پی بدنامی برآید و اگر نیز صلاح و صواب در آن می بیند سر را بکردن پیش خدمت آورم گر مصلحت کار تو در کشتن ماست بشتاب که مصلحت تو توقف نبرد پس بهمن را رقت آمد و از وی عفو کرد و فرامرز که پسر رستم بود بمجاربت پیش آمد و جنگها کرد و عاقبت الامر منهزم و مقهور گشت و به بدترین حالی کشته گردید و بهمن صد و چهارده سال ملک بگذرانید و آخر الامر از دار فنا بدار بقا رحلت کرد بیت ایام عمر بهمن اگرچه بهار بود ❊ آخر ز جور گردش افلاک تیره گشت ❊ هرچند بود روشن چشم جهان بدو ❊ هم عاقبت ز سیل فنا چشم خیره گشت ❊ حکایت چون بهمن درگذشت او را پسری بنود دختری داشت بگتایت و رای نام او همای او را ولی عهد کرد و همای دولت بر سر همای سایه افکنده و در دین مغی همای از پدر راستین بود و بهمن در وقت رفتن علماء مجوس را بخواند و گفت اگرچه تا این ساعت کار بادشاهی بهیچ زن مفوض نبوده است ولیکن من این کار را در کردن همای ازان میکنم که چون ایام حمل بسر آید اگر پسر آید خود ملک دیرا باشد و اگر دختر آید باستصواب شما او ملک نگاه دارد و بهر که خواهد بگذارد و چون ملک بهمای رسید او ببیرت بدر در بادشاهی پیش گرفت و خدمتگار را از بر کشید و عدل و داد در زید و مردم در زمان او مرفه الحال بودند و بدان او مشهور گردد و مدت سی سال ملک راند تا که خلایق عالم را از محنت یاد نیاید و خود در جریم امن و فراغت مقام نساخشد حکایت وچون بهمن درگذشت و همای را بپادشاهی نشاند

واو از پدر حامله بود بسبب آنکه پدر او را بغایت دوست میداشت و چنان نمود که آن حمل را هنوز وقت نیامده است
و چون نه ماه برآمد همای آن حمل بنهاد دو پسری زاد که در جمال رشک ولدان روضهٔ رضوان بود همای برسید که اگر پسر
آشکارا کند ملک از دست برود و از جان برخاستن آسان تر ست از ملک برخاستن پس آن حمل را بپوشیده
میداشت و چنان نمود که آن حمل که در وقت همین ظاهر بود و آن علتی بود و فرزند نبود و خواست که پسر را بکند
باز مهر مادری نگذاشت که او را تعرض رسانیدی پس بفرمود تا در خانه صندوقی ساختند و کودک را در ان
صندوق نهادند و گوهری چند قیمتی و چند صره زر بادی در صندوق نهادند و در آب فرات انداختند اتفاقا
چنان افتاد که کارزی بگاه برخاست و بر سر آب رفت تا جامه بشوید ناگاه آن صندوق از پیش او برگذشت کارزی
آنرا بگرفت و سر آنرا باز کرد و پسری را دید که آب روان طراوت از رخ زیبای او میگرفت و چندان نه مروارید
و قطعهٔ یاقوت که لمعان او چشمهٔ آفتاب را غلبه میکرد بر بازوی او بسته بود و چند صره زر در آنجا نهاده
بود کارزی آن صندوق را برگرفت و بخانه برد و حال با زن حکایت کرد و از اتفاقات آن بود که آن زن کارزی را
دران هفته پسری وفات کرده بود و شیر او هنوز باقی بود در حال بستان بدو نمود آن کودک شیر او میگرفت
و کارزی و زن در پرورش او مبالغت میکردند چندان که بزرگ شد و ایشان او را به پسری گرفتند و او را ارتاب
نام کردند تا روزی زن کارزی را گفت مرا چنان گمان می آید که این پسر نامداری باشد و چون پسر را در
میان آب وجوبیده بودند او را ارتاب نام کردند و کارزی او را بردی و بر دکان نشاندی تا بزرگ شدی روزها
مر کارزی را گفت مرا چنان گمان می آید که تو پدر من نیستی و مرا پدر ازان تو بزرگتر باشد از بهر انکه من خود در اصلتی
می بینم که مناصب منصب تو نیست کارزی گفت این چه زبان دارد و گوهر نتیجهٔ سنگ است و ابریشم فرزند پیله است
و شهد که غذای جانست از زنبور خسیس حقیر میزاید چه باشد اگر تو بزرگ منشی در ذات داری ارتاب گفت
برون ازین سخن کاری دیگرست و صدق کاری دیگر و آنچه تو تقریر میکنی بتقصیر نشاید که مرا دلپذیر نیست
کارزی به مزاج سخن نگرانید و هم بر ان اصرار کرد تا روزی ارتاب فرصت نگاه داشت و زن کارزی را در خانه تنها
یافت و گفت اگر راست حال پدر من با من گفتی فبها والا همین ساعت ترا بشمشیر بکذرانم زن تبسم کرد و حال برانسپتی با
وی بگفت و آن پاره یاقوت و بقیتی از زر که مانده بود بوی نمود و گفت این از ان تست و اندکی از ان مایتو
نفقه کرده ایم اما حق تربیت داریم و دل بتو نهاده ایم و اگر تو این همه مال ببری ملک تو است و لیکن طمع داریم که ما را از
جمال خود محروم نگردانی کودک گفت حق تربیت مادر پدری شما را ست و هر ا یه هر ا نچه کردید جزای آن خواهید بود
و بوقت امکان من این حق را گذاری کنم پس آن زر و جواهر بر داشت و بدان زر تجملی ارتاب و عیزه ساخت
و آنچه لابد شکری باشد بجای آورد و بخدمت یکی از سپاه سلاران پیوست و در زمرهٔ حشم افتاد تا روزی همای

از لشکر عرض خواست و بر کاخی بلند نشسته بود و نظر او بر میدان بود و فوج فوج لشکر پیش او میگذشتند تا دارا
در آمد و خواست که بگذرد ایزد تعالی آن مهر را تازه گرداند و آتش شفقت در دل همای اشتعال یافت و عنان
خویشتن داری از دست او بستد و بفرمود تا او را پیاوردند و چون از عرض لشکر فارغ شد و او را پیش خواند و از
اصل و نسب او بپرسید و او صورت حال بر استی تقریر کرد و آن یاقوت و لعل و مروارید خوشاب بنمود همای آنرا
بشناخت برخاست و بر سر و روی پسر افتاد و ساعتی بگریست و گفت بدان که من مادر تو ام و تو پسر همای و انگاه
اعیان ملک و ارکان دولت را بخواند و حال با ایشان بگفت و تاج بر سر داراب نهاد و ملک بوی سپرد و آن
کارزن و زن را بخواند و بسیار را حماد فرمود و عالی خطیر بدیشان داد و آنگاه کارزن را گفت که ترک کارزی بکن
و هر کدام شکر خطیر که خواهی تعلق کن کارزن گفت که من هرگز ترک حرفتی نکنم که مرا بدین سعادتی رسانید و داراب
ملک را رونق داد و اطراف را فراهم آورد و ملوک جهان او را کردن داد ند و قیصر روم در آن وقت فیلقوس بود و
پسر کشی میکرد داراب لشکر کشید و بروم رفت و با فیلقوس پس محاربه کرد و ملک روم بگرفت و باژ و خراج از فیلقوس بستد
و دختر او را در نکاح آورد و بادشاهی باز بفیلقوس باز داد بر آن قرار که هر سال هزار پیضه زرین بوزن چهل
مثقال بدهد و بدین خراج اختصار کرد و دوازده سال ملک راند و بآخر نامهٔ حیات او در نوشته شد و جهان را بپسر
بگذاشت و بدار بقا رحلت کرد حکایت دارا پسری بود هم داراب نام کرده بود و چون او برفت
جهان را هم به پسر بگذاشت و پسر هنوز جوان بود که ملک را تقلد کرد و دست ظلم دراز کرد و رسوم بدنهاد و انگاه بر
بنجا نید و با ملوک تسلط و تسبط ورزید تا خلق از وی متنفر شدند و عاقبت کار او بدست اسکندر بریشان شد و او
آخرین ملوک اوایل بود و درین معنی گفته اند ترکیب فی الذاهبین الاولین من القرون لنا بصایر
لما رایت موارد الموت لیس لها مصادر العجب انی لا محاله حیث صار القوم صار بیت زان همه سپردان آمن جای
پس بجان الله یکی نماند بجای ای از پی آرزو حرص کیتی همای حکایت و پیش ازین تقریر کردیم که دارا دختر
فیلقوس روم بخواست و شب اول که با او خلوت کرد از دهان او بوی ناخوش برآمد و دارا را از ان کراهیت
آمد و آن دختر را بروم باز فرستاد و فیلقوس ننگ داشت که آن زنا را آشکارا کند و دهان دختر را حکیمان
علاج کردند و داروئی که آنرا بروم اسکندروس گویند برکام او مالیدند و خوشبوی شد و بسی بر نیامد که اسکندر
از و متولد شد و او را نام آن دار و نهادند و او پسین را بجهت تخفیف حذف کرد و فیلقوس چنان نمود که آن پسر
از صلب او را می پرورد و حکما طالع او را بدیدند و احکام او استخراج کردند و فیلقوس را گفتند که این پسر همه
جهان را بخواهد گرفت و رقبهٔ عالمیان در تحت فرمان او خواهد بود فیلقوس او را تربیت میکرد تا چند انکه بالغ شد
علماء جهان و حکماء روزگار را حاضر کرد تا بمجالست ایشان فوائد علمی حاصل آید و مدت اندک در علم و حکمت یگانهٔ

جهان و نادرهٔ فلک شد و فیلقوس چون بدید که اسکندر در رسید دانست که وقت رفتن او آمد بیت
برمایدهٔ جهان جو خوردی شکست ❊ برخیز که دیگران بخواهند نشست ❊ اسکندر را بر تخت نشاند و خود در زیر تخت بنشست
و دارا ابن دارا اب نزدیک اسکندر نامه بنوشت و بوفات فیلقوس او را تعزیت داد و خراج روم آن هزار بیضه
زرین که موظف بود بطلبید اسکندر جواب نامه نوشت که آن مرغ که بیضها می نهاد در گذشت چون جواب نامه بدارا رسید
مضطرب شد و بفرمود تا کوی و چوگانی و ابنای گنجه بیاورند و سوی اسکندر فرستاد و گفت این بدان معنی فرستادم که
تو کودکی و فقت آنست که گوی زنی و بازی کنی و اگر استبداد کنی لشکری بعد و گنجه بیاورم چون آن رسول با اسکندر رسید
و آن چیزها بوی رسانید اسکندر آن را بنبال بنکو گرفت و گفت آن گوی مثل کرهٔ زمین است که زمین گوی شکل است
و آن چوگان عبارت از آنست که بسعی و آسانی زمین مر اسلم خواهد شد و این گنجه اشارت بدان دارد که نیت
کرد اینده لشکر او بر من ازان آسان تر خواهد بود که مرغ برچیدن این گنجه او را مکون حاصل آمد پس
اسکندر رسول دارا باز کرد اینید و قیصری پسندان خود بوی داد مرغی در قفس کرد و بوی فرستاد و اشارت
کرد که لشکر من در تیزی و بسیاری همچون این اسپندان اند و آن مرغ اشارت بدان دارد که چنان که برچیدن این مرغ
این اسپند بروی آسان است شکستن لشکر تو بر من همچنان راست و چون جواب اسکندر بدارا رسید لشکری
عظیم راست کرد و بسوی روم شتافت و اسکندر پیش او باز رفت و هر دو لشکر بیکدیگر رسیدند و کوبند دارا
و لشکر استعداد جنگ ساختند و کار بدانجا که رسید حکایت و کوبند دارا چون بحد روم در آمد اسکندر
پیش او رفت با لشکرهای آراسته و اسکندر رجا به بگرد انید و شعار بادشاهی بگذاشت و با تنی چند بدر دارا
آمد و گفت خبر کنید که ملک روم رسولی فرستاده است چون خبر بدارا بردند اجازت داد تا او را در آوردند او
در رفت و سلام اسکندر برسانید و گفت خلاصهٔ پیغام آنست که بادشاهان سایهٔ رحمت آفریدگار تعالی اند
و چون ایشان سبب انتظام عالم و آسایش اولاد بنی آدم اند و هر که درین صدد باشد واجب نکند که
بجهت مال و بنا فتنهٔ خفته بیدار کند و آسایش و رفاهیت رعایا که در ایام آفریدگار پریشان کرداند و
پی کنا هان رعیت را طعمهٔ تو ایب سازد اگر میتوانی که دست از جنگ بداری در وی بصلح آوری و جانب صلح را
تقدیم مصاحبت نخستی نمایی و چون ملک روم را از تو معاونتی نیست طمع از وی بتری که این باب بعقل و حزم و مصالح
ملک نزدیکتر است و اگر هر آینه جنگ خواهی کردن فرمان ترا است من عذر خود بنهادم و خود را از وبال این اقبال
مبرا کرد انیدم دارا گفت پیغام بشنیدم توقف کن تا جواب تو با هیئتی بگویم و یک امروز مهمان ما باش و در
حال فرمان داد تا مجلس بزم ترتیب کردند و اسکندر چون تهتگ و پسبکی او در گفتار و کردار او بدید واثق
می شد که هر آینه من بروی غالب خواهم شد و هر جام شراب که باسکندر میرسید دو رقبا می نهاد تا ساقیان

در اضطراب آمدند و اسکندر را گفتند می میخوری و جام در کنج قبا می نهی اسکندر گفت رسم رسول ما اینست که من میکنم و دارا بفرمود تا فرو گذارند و چون مجلس دراز شد رسولی که به ابتدا برسالت دارا به اسکندر آمده بود در آمد و چون چشم اسکندر بر وی افتاد هر دو یکدیگر را بشناختند و رسول پیش دارا رفت تا او را معلوم کند که این اسکندر است اسکندر بفراست بدانست و دولت او را تلقین کرد که غرض آن مرد چیست در حال به بهانهٔ آب باختن بیرون شد و در هلیز دارا اسپی نوبتی بود بران سوار شد و برون تاخت و چون دارا را معلوم کرد او را بطلبید او بلشکرگاه خود رسیده بود و در سراپردهٔ خود قرار گرفته و مرجند عاقبت آن کار نیکو نگذشت اما این حرکت از جملهٔ خطاها بود و هرگز هیچ عاقل خود را در دام دشمن بی ضرورت نیندازد و چون مصاف ایشان قایم شد جماعتی از ارکان دولت دارا که از وی رنجیده بودند خود را بر اسکندر عرضه کردند و بوی میل نمودند و دو کس از ایشان که مقدم قوم بودند بنزدیک او پیش فرستادند و گفتند ما هلاک این مرز را جان خواستار بوده ایم و بدعا و نیاز خواسته و کسی که از جور و ناحفاظی ظالمی بجان آید در هوا و وفای او جان سپاری چگونه کند اگر اجازت دهی این کار ما کفایت کنیم و شمشیر را بخون او رنگ دهیم اسکندر برای حصول غرض خود مر ایشانرا بنواخت و مواعید فرمود و چون دیگر روز صفها بر کشیدند پیش از انکه برق شمشیر نمودی بچشم تیزه خون گریستی آن دو کس که از خواص دارا بودند در قلب بودند در جنگ ایستاده ناگاه برون تاختند و او را دو ضربت زدند که از پشت اسب در آمد و بر زمین افتاد و آن خبر در لشکرگاه شایع شد جملهٔ حشم و لشکر چون تن بی جان و شخص بی سر بماندند و جمله پیش سکندر بامان آمدند و سلاح بینداختند و چون اسکندر را معلوم شد بر بالین دارا شتافت و گفت ایکاش رفت باختیار من نبود و اگر من ترا زنده دریافتمی خود را اسیر بلای تو ساختمی و در پیش تو استادمی و امور مملکت ترا تمشیت دادمی و اکنون امکان تدارک آن فوت شد اما مرا اشارت میکنی تا آنرا بوفا رسانم و عذر تقصیر خود بدان مهد کردانم دارا گفت مرا بتو سه حاجت است یکی انکه خون مرا ضایع نکنی و کشندگان مرا قصاص فرمایی و دیگر دوشنک دختر مرا بخواهی و رسوم آتشکده ها خراب مکن و وصیت آخرین من آنست که نامهٔ را در زرگی دیده که آنچه مرا پیش آمد همه بدان سبب بود چون اسکندر بعد از وی بمملکت بنشست و وصیتهای او را تنفیذ کرد و کشندگان او را بکشت و روشنک دختر او را بخواست و عزیز و گرامی کرد اما آتشکده ها را باقی نگذاشت و آتش پرستان را بکشت و اثر زردشت محو کرد و آنرا قربتی دانست بخدای عزوجل و بوپسهای کاوراکه زند و پازند بر آنجا نوشته بودند بسوخت و بیشتر بناهای عجم ویران کرد و از نو عمارتها بساخت و در اطراف مشرق و مغرب شهرها بنا کرد و در نبوت وی اختلاف کرده اند بعضی گفته اند او پیغمبر بود و دلیل این آیت آرند که خدای عزوجل تعالی و تقدس چنین داد قلنا یا ذی القرنین اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسنا و بعضی بر انند

که او پیغمبر

که او پیغمبر نبود امامردی صالح بود و از اولیاء بزرگ بود و بادشاهی عادل و قاهر و قصّهٔ او از غرایب قصص است
و در تواریخ مسطور است و ما بدین قدر اختصار کردیم حکایت گویند چون ممالک ایران بار دوم متصل شد و
جمله مرا اسکندر امسلم کشت خواست که ملوک جهان را قهر کند و برحسب آنچه فال گرفته بود که کرهٔ زمین او را مسلّم
خواهد شد همّت بر استخلاص ممالک عالم موصوف گردانید و بسمع او رسید که در بلاد هند بادشاهی هست که او را فور
نامست و ولایتی بسیط و حشم و خزاین آبادان دارد بنزدیک وی نامه نوشت و رسول فرستاد و او را بطاعت خود
خواند او جوابی نه بروفق خود داد و بکثرت حشم و وفور عدّت خود مغرور گشت و چون اسکندر بدان وقوف یافت
بطلیموس را بر ولایت ایران خلیفه کرد و خود روی بهند نهاد و در راه بهر ولایت و شهر که رسیدی آنرا ضبط کردی و
اموال آنرا سوی روم فرستادی تا چون نزدیک ولایت فور پرسید فور پیلان عرض کرد و لشکر را جمع کرد و با اسکندر
رسید از پیلان اندیشه کرد و ترسید که نباید که بسبب حملهٔ ایشان اسپان بهراسند و پیش زوند با حکماء تدبیر کرد
و قرار دادند که طلسمی بسازند و آنجنان بود که صورت سواران با سلاح بساختند از مس مجوف و این چنین صورت
بسیار بساختند و برکردونها نهادند و چون مصاف نزدیک آمد میان آنرا پر نفط کردند و آتش در ان زدند و
بکردونها آوردند و پیش مصاف بردند و آن سیصد عدد بود و چون صفها راست شد لشکر هند یکبار حمله آوردند
رومیان پشت بدادند تا کرّ آن صورتها رویین که سواران بی جان و اشخاص بی روان بودند و آنرا بر روی مصاف
نصب کرده بودند پیلان بر انها حمله آوردند و خرطومها بر ایشان پیچیدند و بسبب آنکه نفط آتش گرفته بود و حرّ
ایشان بسوخت و پیلان نعره زدند و روی برگردانیدند و بی خویشتن در میان سپاه هند افتادند و لشکر فور را پریشان
کردند و در هم شکستند و آن بلا هم بر ایشان عاید شد و لشکر روم در عقب ایشان شمشیرها در نهادند و مردمی
انداختند و سپاه هند روی بگریز نهادند بیت همی توختند و تهمی تاختند ❊ همی سوختند و همی ساختند ❊
همه رام کردند و تاراج کرد ❊ همه بزم و رزم و بسیج نبرد ❊ چنانکه طلوع ظلوم در رسید و خیام سیاه شب بر روی
سپید روز افکند هندوان از مصاف باز گشتند و روز دیگر باز کار مصاف از سر گرفتند و پردلان دل
از جان برگرفتند و همچنین هشت شبانروز در محاربت و مقارعت بودند و بسیار سرجون کوی در میدان معرکه
گردید و آخر الامر اسکندر بفور پیغام فرستاد که این کار مرا او تر افتاده است و لشکری بی گناه بناحق کشته
میشوند ما بین لمعرکه پرون آی تا هر دو با همدیگر بکردیم اگر ظفر مرا باشد خود لشکر و ولایت ازان منست و اگر
نصرت ترا باشد حکم تو بر لشکر من نافذ باشد و فور مردی قوی تن آور بود و اسکندر مردی ضعیف ترکیب
کوتاه بالا بود چون فور رضخامت و جسامت خود بدید شاد شد ندانست که طبل ارچه فربه است اما دُرّه
طبال از خود دفع شوان کرد و شمشیر ارچه نحیف است اما آتش فتنه را فرو نشاند بس هر دو بمیدان معرکه درآمدند

ولشکرها را فرمودند تا دست از جنگ بدارند و اسکندر با فوز در آویخت و در پیشتر احوال قوت و غلبه مرو را بود
چون سعادت آسمانی و عنایت ربانی مدد نکند قوت و شوکت ایشان چه فایده دهد مگر غلبهٔ از لشکر هندوان
برخاست و فریاد و نفیری بسمع فور رسید از خود غافل شد و روی باز پس کرد که بیند که آن چه شورت همین که باز
پس کرد اسکندر فرصت یافت و بشمشیر آتشبار آبدار سر او از تن برداشت و در معرکه بینداخت و در قلبگاه
خود رفت و با بستاد هندوان خواستند که دستاویزی کنند سکندر همه را امان داد و جمله سلاح بنهادند و آن
ولایت مر اسکندر را صافی شد و یکی را از فرزندان فور بپادشاهی بنشاند و مال و خراج بروی بنهاد و از انجا بزمین
راهمن رفت و ایشان او را بندها دادند و وی ایشان را تعریض نرسانید و از آنجا بجزیرت کیدهند و رفت و کید
سر بطاعت او آورد و او را ضدیتها فرو نهاد چنانکه هم درین کتاب در ذکر چینیان بیان کرده خواهد شد و چون
تمامت هندوستان ضبط کرد و از انجا بجد مغرب بشتافت و آنجا زنی بود پادشاه نام او فیقداقه و با او بمحاربت
درآمد و اسکندر بروی ظفر یافت و او را بگرفت و از وی مالی بسیار بستد و از آنجا بافقصای مغرب رسید و فرو
شدن آفتاب را مشاهده کرد چنان که زبان قرآن بدان ناطق است قوله تعالی حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها
تغرب فی عین حمئة و تفصیل آن در تفسیر مسطورست اینجا بایجاز بیان کرده میشود تا کتاب دراز نگردد و اسکندر از
سوی مغرب بمشرق رفت و روی زمین در ضبط آورد و روی بدیار چین نهاد و پادشاه چین او را طاعت داشت و مال
بسیار داد و حکایت او هم درین کتاب بجایگاه خویش گفته خواهد شد و از آنجا بسوی آفتاب برآمدن رفت
و کیفیت طلوع آفتاب را نیز معلوم کرد و مشاهده و معاینه بدید تا رسیدش بجایگاهی که آفریدگار تعالی از آن
خبر میدهد قوله تعالی حتی اذا بلغ مطلع الشمس وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها سترا و در بنا کردن سد و کیفیت
جایگاه آن اختلاف بسیارست و قرآن عزیز بران ناطق کرده است و محکم کرده و بعضی از شرح آن در باب بناهای
عجایب و طلسمات گفته شود و فتحها اسکندر زیادت از آنست که شرح آن در تفصیل این کتاب توان آوردن
و علی حده دران باب کتابی است و در خزانهٔ کتب خانهٔ عالی همت و حقایق آن بر ضمیر منیر صاحبی لازال منورا
ظاهرست بدین قدر اختصار افتاد و چون چهارده سال از ملک وی بگذشت و سی و شش سال از عمر وی تمام شد
و جهانرا در قبضهٔ تصرف خود آورد و ملوک زمانرا قهر کرد و از چیحون و ترمذ بگذشت و خواست که بعراق رود
و آنجا وطن سازد و چون بشهر سوس رسید آنجا بخورشد و ارسطاطالیس و بطلیموس که در علوم نجوم و حکما روزگار
سر آمده بودند بخواند و از احوال طالع خود پرسید بطلیموس دانست که کار او از دست رفته است و لیکن چنان
حکم کرد که وفات او بجایگاهی بود که زمین از آهن باشد و آسمان از زر اسکندر چون این سخن بشنید مشقت
سفر تحمل نمیکرد و میرفت و چون بشهر زود رسید آنجا پیش قوت و حرکت و سامان رفتنش نماند بفرمود تا

از جهت

ازجهت او درراه سایه کنند تا ساعتی بپاسا ید و بنه چون پیشتر رفته بود و چون آرامگاهی بنود کربزندی و مغرشی
نه که نگهبتر دندی بضرورت جوشنی درزمین بازکشیدند و سپری زرّین بر سروی بداشتند چون درزیر او رفت
وچشم وی بران افتاد گفت بطلیموس یاد آوردانست که اجل او فرا آمده دیپر را بخواند و نامه بنوشت
سوی مادر و او را ازخود تعزیت کرد و وصیت کرد که باید که چون نامهٔ من بدو رسد باید که بصبر و مواسا تمسک نماید
واگر خواهی که راحتی برجراحت رسانی یا تن فرسوده بچیزی آسوده کردانی این معنی جز بدان نتوان کرد که دست
باکرام و انعام و اطعام برگشایی و خوانی آراسته چنانکه از بادشاهی ممکن کرد بپارایی و بگستری و مردم را بر سر سفره
حاضر کردانی و گویی نخواهم که این طعام کسی خورد الا انکس که بدو مصیبتی نرسیده باشد و دست هیچ غم دامن دلش
نگرفته چون نامه بمادر ذوالقرنین رسید و تعزیت و مصیبت پسر بداشت مایده راست کرد و خوان نهاد و
ندا داد که هرکس که از طاس آسمان شربت غم و مصیبت نرسیده و نچشیده است و از دست جهان ضربت غمی بوی
نرسیده است بیاید و بخورد گویند یکسال منادی آواز میداد و هیچ بای عبتهٔ آن سرای نسپرد و هیچ دست نانی ازان
کرد خوان نشکست آنگاه مادر ذوالقرنین بدانست که مراد اسکندر ازان این بوده است که تا مادرش بداند
که تنها در عالم نشسته نیش فراق فرزند و پیوسته اشتیاق دلبند او نیست علی الجمله اسکندر همه جهان را ضبط کرد
و همه بادشاهان را قهر کرد و آخر الامر همه را بگذاشت تا عالمیان را معلوم شود که صاف دنیا بی رحمت دُرد
وراحت او بی وحشت درد نیست **پند** گر برتو فلک ستاره پاشد برسد ❊ ورخار غمت دیده خراشد برسد
درعالم نیستی نهستی خدای ❊ پیرون زخدای هرچه باشد هیچست ❊ **حکایت** آورده اند که چون اسکندر عالم ضبط
کرد و ممالک جهان او را مسلّم شد با ارسطاطالیس که استاد و معدم حکمار آن عهد بوده است مشورت کرد که
نگاه داشتن اطراف ممالک بچه طریق مسلم شود و در ضبط آن ممالک و حفظ مسالک کدام قاعده مُمهّد باید داشت
بس ارسطاطالیس گفت جهان هرگز نیارامد و اگر هر جایی حصنی بدید آید تو پتعیین بدفع آن دشمن مشغول شوی هرگز
نیارامی و آسایش نیابی و اگر تغافل و نهاون نمایی خصمان ضعیف قوی شوند و کار از دست برود و صواب
آن باشد که بهر طرفی از اطراف هفتگشور نایبی سدار و دانائی هشیار بر گماری و هرکس را بگوشه اقطاع دهی و او را
قوی دست گردانی اما باید که عرصهٔ ملک بروی تنگ باشد و دیگری نزدیک بود و ولایت آن دیگری هم بدین
منوال غرض آنکه ایشان بسبب عرصه ولایت بگوشه با یکدگر منازعت و مکاوحت باشد و بخلاف کل
نپردازند و تو بدان سبب در آسایش مانی و هر یک از ایشان مرحصم خود را سرکوفته میدارند و نگذارند که بزرگ
شود و قوتی گیرد اسکندر این رای را بپسندید و بران رفت و آن معنی سبب فراغت وی شد و بعد از وفات
او مدتی دیگر عالم برقرار بماند و هر طرفی و هر کشوری بادشاهی داشت که ایشان را ملوک طوایف گویند و ملک

از ملوک اوایل بدیشان منتقل شد و اکنون طرفی از احوال ایشان یاد کنیم **نوع دوم در ذکر ملوک طوایف و احوال ایشان** وچون سکندر از سرای فنا بدار بقا رحلت کرد ملوک طوایف عالم را ضبط کرده بودند بر هر طرفی ملکی بود و در هر گوشه امیری و جمله قوی دست شده بودند و بر لشکر و خزینه مستظهر و یکدیگر را فرمان نکردند تا گویند از ملوک ترک تا حد مصر و شام قریب پنجاه ملک بود و جمله را هست و عدت تمام بود و در مدت هیچ پادشاه مرین ملوک را قهر نتوانست کردن تا نوبت جهانداری بار دشیر بابک رسید همه را قهر کرد و جمله اورا مطیع شدند و محمد جریر طبری در تاریخ آورده است که بعد از اسپکندر فرزندی مانده بود مردار اراک اورا اشک نام بود و از آب دجله تا ملک ری در تصرف او بود و اگرچه ملوک طوایف اورا فرمان بردار نبودند ولیکن اورا حرمت داشتندی و تعظیم او کردندی و با او طریق تودد سپردندی و گویند سبب ملک او آن بود که ملکی از روم بیامد و از دجله بگذشت و بملک او در آمد نام او ارطحیس و از حد سواد عراق تا حد اهواز و پارس وری بگرفت و بران جمله غالب آمد و ملوک طوایف اورا فرمان نکردندی و این لشکر دران وقت که اسپکندر کرد براور او که دارای اصغر بود بگشت او خرد بود و مجال اشغام نداشت و متواری می بود تا نوبت اسپکندر درگذشت و ارطحیس آن ولایت را فروگرفت آن اشک خروج کرد از ملوک طوایف لشکرها خواست و ایشان بسبب عداوت ارطحیس حرمت خاندان وی واجب شناختند و اورا معاونت کردند و مدد فرستادند تا با ارطحیس جنگ کرد و اورا مقتول گردانید و بادشاهی بگرفت و از دجله تا ری و آن مملکت اورا مستخلص شد و ملوک طوایف نه بر وجه طاعت داری بلکه بر وجه تودد و ملاطفت اورا بزرگ داشتندی و حق او شناختندی که پسر دارا بود و مستحق ملک بود و او نیز جون خود را شرکت زیادت نمیدید تعرض ملک ایشان نمیکرد و بدان قدر تعظیم که ایشان اورا میکردند راضی بود و واسطه علم و عقل او بود و در فرش کاویانی بادی بود و سالی چند ملک راند و ملکی دیگر بزرگ از ارمینیه قصد او کرد نام او قسطنطی و از آب دجله بگذشت و او از ملوک طوایف مدد و استعانت خواست و ایشان جمله اورا مدد دادند و لشکر فرستادند و ملک حصین که ملکی بود از ملوک پیش او آمد بقدس خود و دیر را تعظیم کرد و حق تجشم او بگذارد و چهارصد نهار مر دبروی کرد آمدند و او آن جمله مردان را با بادشاه حصین پسپرد تا با استقبال لشکر روم رفت و با بیستاد و حرب کرد و با دنصرت او بورزید و آب دولت او در جوی رواج شد و رومیان منکوب و مقهور گشتند و تمامت اثقال را به تیغ بگذرانیدند و کینه آبا و اجداد خود ازایشان بخواست و آن ملک روم بگرفت و حصاری محکم بنا کرد و آنرا قسطنطنیه نام کرد و اکنون دارالملک قیاصره آنست **حکایت** و ابو منصور ثعالبی در کتاب غرر و سیر آورده است که بعد از اسپکندر بر زمین عراق و پارس از آب دجله تا ری ازان بادشاهی بود که نام او فغفور بود و او از فرزندان اشکانیان بود و آن اشک از فرزندان یافث بن نوح

بود و آن

بود و آن جماعت را ملوک اشکانیان خواندندی و بعد از وی پسری بملک بنشست نام او شابور و ملک بدراد
دوازده سال بود و ملک شابور بنجاه سه سال و یحیی بن زکریا علیهما السلام در روزگار وی کشته و چون عمر
او باخر رسید خاتم ملک به پسر خود کودرز داد و او سر بر ملک بجمال خود زینت داد و بر بنی اسرائیل لشکر کشید
و خدای تعالی و تقدس و برا بر بنی اسرائیل گماشت تا کین دین از ایشان بخواست و با ایشان ستیزان کرد که بخت
نصر کرده بود و این کودرز سیرت پدران بگذاشت و از طریق عدل اعراض کرد و رایت ظلم برافراشت و خلق را
بسیار ببجانید و آخر الامر بعد از پنجاه و هفت سال که ملک رانده بود روزی در شکارگاه شکار اجل شد
و خلق مرگ او را حیات خود شمردند و بتعزیت او سوری ترتیب کردند و همه یک زبان این کلمه گفتند بیت
در ماتمت این قوم که خون می‌گریند ❊ مرگ تو حیات خویش می‌پندارند ❊ غمناک از انند که در دور تمام ❊ جاوید چگونه با تو صحبت دارند
و او را برادر زاده بود نام او ایران در کمال خردمندی و دانایی ملک بوی رسید و در ایام کودرز بسبب فتور
و تهتک او خرابی او شده بود و کارهای رونق گشته او برای و تدبیر همه فراهم آورد و بعدل و احسان دلها را
آباد ان کرد و بلطف و مروت رعایا را جمع گردانید و آفرید کار تعالی رنج او را ضایع نگردانید و حضور رای او
رنج بسیاری در عالم بدان سبب بدید آمد و او تحمل بسیار بساخت و رسوم نیک نهاد و قوانین بدبرانداخت
و چون جمله هفت سال از ملک وی بگذشت ملک به سر خود کودرزداد و سر در نقاب تراب کشید پس کودرز بجای
بجای پدر خود بنشست و بر مقتضی خرد و موجب دانش ملک را ضبط کرد و کارها فراهم آورد و سی و یک سال ازین قطع
ملک شطرنج اقبال با خفت و بعاقبت شهمات شد و دست اجل بساط حیات او برانداخت و ملک به پسر
خود نرسی گذاشت و بعضی گویند نیرسی پسر این بود که ذکر او تقریر افتاد و او بر عادت پدران رفت و
سنتها گذاشت و رسوم پدر را مندرس گردانید و چهار زن خواسته بود از اولاد ملوک و میخواست
که ایشان را با یکدیگر موافق گردانند و دران عهود بذل میکرد اما مفید نبود و بر وفای زنان اعتماد کردن خطا شمرد
که با در اندرام گرفتن بیت زن از سلوی چه گوید بدرجات ❊ مجوی از جانب چپ جانب راست ❊ یکی از زنان او را زهر داد
و خود را از بلای او باز رهانید پس مرزبر پلاشی بجای او بنشست و در اکناف و اطراف مملکت خود طوف
میکرد و خلایق را در ظلال خود آسوده گردانید و او را بغلامان خادم خود شغفی بود و این را دوستی داشتی
و گفت که آنجماعت بوقت فراغت لطافت زنان دارند و بوقت کار مردان و شکار دوست داشتی
آخر الامر شکار مخلب فنا گشت و کار او بآخر رسید و بسر او پیروز کلاه شاهی بر سر نهاد و زمام ملک در قبضه
تصرف خود آورد و سیرت او واجداد را قامت مراسم عدل زنده کرد و گویند که او را غب بود بغلامان
و پیوسته گرد ایشان برآمدی و با این جماعت اختلاط داشتی و وقتی یکی از حکما وزرا او را گفت که برین

جماعت اعتماد نباید کرد که اینها را از ولایت خود برده اند و از مادر و پدر بکره جدا کرده اند و ایشان را بندگی
کردن ضرورت نه اختیاری و مطاوعت نمودن در آن عارضیت نه طبیعی بر ایشان اعتماد کردن از خرد دور
و احتیاط شاید کرد که مبادا که وقتی بد عاپسکالند و تیر قصدی را نداز ند پیروز گفت هر چند مرا بحال ایشان
انسی می بود اما چون کلمه نفیحی کنی و شفقت تو ظاهر ست ترک مصاحبت ایشان کنم" بعد از آن بزنان میل کرد و
پیش آن جماعت تردیک نکرد ایند و او را پسری در رسید او را خسرو نام نهاد و او هنوز در اسمان ملک مه نو
بود که مینخواست که ملک و بادشاهی بگیرد و در حیات پدر ملک و بادشاهی مسخر خود کند و چون پیروز را آن
حال معلوم شد او را بفرمود تا بند کردند و در تادیب و تهدید او مبالغتها فرمود تا ریاضت یافت و رام
شد و پدر او را بعد از آن نواخت و گفت باید دانست که کار ملک چون کتابیست که چون ورق نیکبین
تمام نشود دو ورق پسین باز نشود و در توقف آن یک ورق دیگر را جز صبر و سکون راهی نیست و خسرو از
کرده عذر خواست و بر گذشته پشیمان شد و پدر از وی خشنود گشت و کاروی بالا گرفت و چون سی و سه سال از
ملک پدر وی بگذشت مرغ جان او با قطار افلاک بر پرید و خسرو بر جای پدر نشست و اصحاب هنر ترتیب
مخطوط کرد اینند و زنگ ظلمت از روی آینهٔ زمان بزدود و چون جهل و هفت سال از عمر و ملک او بگذشت
رخت از تخت بتخته برد و ملک باید دوران بلاس بگذاشت و بسطت ملک اردوان را همه بگذشت و تمامت
عراق و پارس و جبال تازی او را مسلم شد و طایفه از ملوک طوایف را قهر کرد و پیشتر از ایشان به وصیل کردند
و پنجاه و پنج سال ملک راند و آخر الامر نوبت اشکانیان بآخر رسید و منشور دولت ایشان در نوشته شد
و رایت اقبال شان بر زمین افتاد و عادت زمانه و سیرت روزگار همین است چنانکه گفته اند شعر
والده دور گردون شغل فی الوری ✤ امامهین یفقد الافغا بیت انتظام دور گردون و اختلاف روزگار ✤ هست یعنی اشتغال دولت هر بادشاه
گاه خالی کرد و از اشکانیان دیهیم ملک گاه ✤ زینت گه از ساسانیان تخت و کلاه ✤ هست اکنون نوبت سلطان دنیا شمس الدین ✤ آفتاب خسروان و سایه فضل آله ✤
حامی دین التمش آن خسروی کز عدل او ✤ چهره دینست لعل و روی سیرا دی سیاه ✤ نوبت او را مبادا تا بمحشر انتقال ✤ تخت حضرش را مبادا تا بیایان انتباه ✤
صاحب عادل نظام الملک کاندر نظم ملک ✤ باد از رای میمنش رونق تخت و کلاه ✤ حکایت آورده اند که مرارد وا را عالی بود در
ولایت فارس که او را بابک نام بود سبب آن که عمر او دراز کشیده بود و مدت آن مقداری بذیرفته او را
قوتی و مکنتی و عدلی حاصل بوده و از جمله پیوستگان بابک مردی بود نام او ساسان بن ساسان و همچنین همه
بدر تا بهمن بن اسفندیار همه را ساسان نام بوده بود و در شرح مقامات چنین مطالعه کرده ام که امام علامه
ارزمان برهان الدین بطرزی تالیف کرده است که چون بهمن بن اسفندیار مردختر خود را همای ول عهد کرد و زمام
ملک بدست تصرف او داد چنانکه تقریر افتاده است بهمن را پسری بود نام او ساسان و آن پسر چون دید که پدر

بروی ظلم کرد و او را از ملک و بادشاهی محروم کرد اینداز از بیم جان در کوه کریخت و جمعی در و بشان بروی کرد آمدند
و در هیچ پیکن منزل نساخت و هیچ موضع را وطن نکرفت و از زین معنی مران طایفه را کفت تا ایشان بانواع
کریه و اصناف سوال جواهر نقود از کان بهما استخراج میکنند ایشانرا ساسانیان خوانند و این ساسان
پسری بود و هم ساسان نام بعد از وفات پدر آن ساسان در اثنای اسفار بقار پس افتاد و خود را در خیل بابک
منتظم کرد اینند و بابک بسبب آنکه آثار بزرکی و بزرک زادکی در جبین وی لاح بود او را تربیت میکرد تا شبی
بابک بخواب دید که کویی آفتاب و ماه از پیشانی ساسان طلوع میکنند چون بیدار شد او را بخواند و این
خواب با وی باز راند ساسان کفت من نیز خوابی چنین دیده ام که نوری از پیشانی من بتابیدی چنانکه
روی عالم تمامی روشن شد پس بابک چون این سخن بشنید دانست که مر آینه این خواب را تعبیری و
تحقیقی بود و نیز کفایت و کیاست او در کارها دیده بود و او را دختری بود بروی عرضه کرد و بمصاهرت او رغبت
نمود و مصاحبت او طلبید و ساسان اجابت کرد و کار بمناکحت و مواصلت انجامید و با آن دختر بعد از اتصال
بمدت اندک مدت عمر پساسان بسر آمد و حیات را وداع کرد و دختر بابک از و باردار بود و کفته اند در تیتم
پسر بود و دختر بابک را چون وضع حمل شد پسری آورد زیبا صورت لطیف خلق مناسب اطراف که شعاع
سعادت از پیشانی او می تافت و محامل بزرکی و شمایل لطف و رشد در جبین او می تابید و بابک او را بترتیب
می آورد و هر روز که بر می آمد آثار دولت بروی بیشتر ظاهر میشد و بابک او را اردشیر نام کرده و او را
اردشیر بابکان خوانند و چون آوازهٔ اردشیر بار دوان رسید اردوان او را از بابک بخواست بابک
با اهل خود مشورت کرد کفتند صواب در آنست که تو او را نزد اردوان فرستی تا در حجرهٔ تربیت او پرورده شود
و وسیلت حصول اغراض باشد بابک تردد خاطر کند داشت و اردشیر را بخدمت اردوان فرستاد و چون اردوان
او را بدید شانخ مهر در دل او بیخ محکم کرد و او را با فرزندان خود بپرورد و او را آداب بزرکی و سواری بیاموخت
روزی اردشیر با برادران بشکار رفت و اردوان تنها براثر ایشان برفت تا حال ایشان مطالعه
کند و از علم و هنر هر کسی تفحص کند پس اردوان بر کوهی رفت که مقابل شکارکاه ایشان بود چون اردشیر را
چشم بر آن کوه افتاد کفت مرا از ان کوه شکوهی می آید و هیبتی که جز پایهٔ بادشاهی بر و نیفتاده است
پس اردوان از کوه فرود آمد و ایشانرا پیش خواند و بنواخت و چون دید که اردشیر از پسران او بهمه
هنر سابق است و بزرکی او در ان روزکار مشاهده کرد او را از وی چه آمد و کفت پدر تو عاملی پیش ما بوده است
و تو را رسوم ملک و بادشاهی کار نشود تا آخر شب لاری فرمودم تا آن شغل را تمشیت دهی و تو را از ان
چیزی باشد در عمل و شغل چشم باز کنی و سامان مناصب نیک کردانی و هر چند همت اردشیر از ان عالی

تر بود که بجنین اعمال خسیس فرود آوردی اما از بیم جان آنرا قبول کرد و بضرورت متعلد آن امر شد یک روز در
بایگاه نشسته بود از گوشه سرای اردوان سنگی آمد چون باز نگریست کنیزکی دید که در چین و ملاحت بی نظیر
بود و بر ابرو چون کمان و بغمزه چون تیر بود از غایت پی سنگی بسوی او سنگی انداخت و در کلوخ امرود وحشی
عشق می باخت اردشیر چون او را بدید هر چند دست عفاف و حفاظ دامن دلش بگرفت اما مودت جوانی و قوت
شهوت بر و غالب آمد و نیز از بهر بنا بر مصلحت تا بر اسرار اردوان وقوفی یابد بلطف دعوت کنیزک را بچنین اجابت
مقابله کرد و دل نمودگی نمود و آن کنیزک پوشیده طالب وصال عشق و عاشق جمال او بود و هر گاه که فرصت دست
داد و سعادت وصالش بحاصل شدی از بناهای کار و خبایای اسرار اردوان مر اردشیر را آن کنیزک خبر دادی
تا خبر مرگ بابک بر سید و اردشیر غمناک شد و شرط مصیبت بجای آورد پس از اردوان درخواست که او را بولایت
بدرفرستد و آن عمل بروی مقرر دارد و او را بجای بابک بنشاند اردوان اجابت نکرد و از قبول درخواست او
امتناع نمود و حوالت عمل به پسر بزرگتر خود کرد و او را بدان جانب فرستاد و از خود نومید کرد و هم بدان آخر سالی
بماند تا روزی کنیزک بیامد و راه وصال میان ایشان گشاده شد گفت دوش ملک خوابی دیده است و امروز منجمان
بوثاق من حاضر آورد و از ایشان سوال کرد گفتند نوبت انتقال ملک تست و این دولت از تو بخواهد رفت و این
بادشاهی از خاندان تو منتقل گردد و بکسی رسد که در این هفته از ملک تو بگریزد اردشیر چون این بشنید متفکر گشت
و چون کنیزک باز گشت استعداد رفتن مهیا کردن گرفت و چند کار نا فراهم آورد در روزی کنیزک بخدمت او
آمد او گفت من نخواهم رفتن اگر با من موافقت کنی مراد دلتی باشد و چون تو دلیل من بوده من ترا ضایع نگذارم
کنیزک گفت تا جان دارم دل از تو برندارم و موافقت نگه دارم امرا اجازت ده تا بوثاق روم و چیزی از نقود
و جواهر بردارم تا در راه فرو ماندگی نباشد بس برفت و همان ساعت باز آمد و جواهر نفیس و نقود ثمین با خود بیاورد
و اردشیر دو باد پای تازی مهیا کرده بود و هر دو سوار شدند و چون باد برون رفتند و پس کرد ایشان ندیدند
چون بامداد خبر باردوان رسید از بیم خویش سواران در عقب ایشان بفرستاد ایشان یک شب مسافت فرسنگ
رفته بودند سواران ایشانرا در نیافتند و بخسل باز گشتند و اردوان از آن غفلت پشیمان شد اما سودی نداشت
و چون اردشیر باصطخر رسید و دار الملک پارس که از آن جد او بود پسر اردوان بشهر آمده بود اردشیر نهان
بشهر در آمد و احوال خویش با کس نگفت تا تنی چند از نزدیکان پدر بدست آورد و از ایشان بیعت بستد
و ایشان قومی انبوه بودند همه بطاعت او در آمدند و استعداد جنگ بجای آورد و ناگاه بیرون آمد و بر اردوان
فرو گرفت و بشمشیر بگذرانید و اردشیر بر تخت پارس نشست و بسوی ملوک طوایف نامها کرد و از ایشان
معاونت طلبید و لشکرها از اطراف روی بوی نهادند چون انبوه شد روی بضبط شهرها آورد و اردوان از

برای

برای دفع او لشکر کشید و اردشیر با او مصاف داد و دولت اردوان تیره شده بود و بخت اردشیر جوان بود
با اردوان مصاف کرد و باد دولت اردشیر بوزید و رایت اقبال او بالا گرفت و حشم اردوان را منهزم گردانید
و بر عقب ایشان می تاخت تا آنگاه که اردوان را دریافت و بدست خود او را بکشت و محمد جریر طبری در تاریخ
آورده است که او را از اسب درانداخت و خود فرود آمد و لگد بر پهلوی او همیزد تا آنگاه که بمرد و آنروز او را
شاهنشاه خواندند پس از آنجا بهمان لشکر کشید و ملک جبال و نهاوند و دینور مستخلص گردانید و از آنجا
بآذربایگان رفت و ارمینیه و موصل و سواد بگرفت و بیارمید پس مراجعت کرد و زایدظفر از پیش و قاید نصرت
از پس و مانند زمان تمام ملوک طوایف را قهر کرد و چون چهارده سال ملک راند آخر ماه چهارده عمر او بمجاق
افتاد و منجمان گویند چهل و دو سال پادشاهی کرد و چون شمع حیات او پی نور شد پادشاهی به پسرش شاپور رسید

حکایت ومحمد جریر طبری در تاریخ آورده است که سبب ولادت شاپور آن بود که چون اردشیر بابکان
آمد و جهان را در تحت ملک و استیلای خود آورد و رایت دولت او بالا گرفت جماعتی از پیران باو گفتند
که جد تو ساسان پیوسته منتظر این سعادت می بود و از ایزد تعالی میخواست که یکبار دیگر دولت تاج و نگین
رسد و عهد کرده بود که اگر سلطنت بوی رسد نسل اشکانیان بریده گرداند و هر ایادانی که داشتند بسوزاند
آبدارش سوخته گرداند و زن و مرد ایشان را بکشد و چون بدین دولت پرسید وصیت کرد فرزند خود را هم بدین
که اگر ملک بتو رسد سوگند من را راست کن و اگر بتو نرسد فرزند خود را همین وصیت کن و من واثقم که هر اینه
روزی آب اقبال باز در این جوی آید و درخت این دولت که در زمستان حوادث برگ او ریزان گشته است بمدد
ریاح بهار و اقبال برومند گردد و از فرزندان ساسان کسی بپادشاهی برسد و این عهد مرا بجای آورد
اردشیر چون این سخن بشنود در برانداختن خاندان اشکانیان سعی نمود و در استیصال اصل و فرع
و قطع و نسل و نسب ایشان جهد بسیار میکرد تا از اشکانیان کس نماند و سوگند جد خویش راست کرد روزی
یکی را از اشکانیان کشته بودند و نقود و عروض و بنده و آزاد او را پیش خدمت اردشیر عرض میدادند از آن
جمله در میان کنیزکی بود که نمک و شکر در مزاج دهانش بود و در دو کوهر صفت دندانش بت روی چون حاصل بکو کاران
زلف چون نامه کنه کاران ❊ غمزه چون آرزوی طبع مضر ❊ در کمین گاه طبع بیماران ❊ اردشیر او را بجودی مخصوص
گردانید و باوی جمع آمد کنیزک از وی حامله شد روزی اردشیر از وی پرسید که تو به بندگی چون افتادی گفت
من بنده نیستم من از عقاید و عصاصل محذرات اشکانیانم اردشیر از گرده بشیمان شد و خواست که او را
بکشد پس او را بوزیر داد و گفت این را بکش و سر او را کفایت کن وزیر او را بخانه برد و خواست که
فرمان او را امتثال نماید کنیزک گفت مرا از ملک حملی هست وزیر در زیر زمین خانه بساخت و او را در آنجا

نشاندو اسباب او مهیا کردو آنگاه خویشتن خصی کردو آلت تولد خود را در حقهٔ نهاد و مُهر خویش بر آنجا نهاد
و بخدمت اردشیر آمد و گفت مرا جوهریست که در خانهٔ خود نمی توانم نهاد و خازنان بفرمای تا بخزانه برند
و هرگاه که بخواهم بمن تسلیم کنند پس آن حقه بخازن اردشیر سپرد و مدتی برآمد و شاپور متولد شد و زیرا او را
شاپور نام کردند یعنی پسر شاه و او را تربیت میکردند آداب پادشاهی همی آموخت تا روزی در پیش
اردشیر درآمد او را غمگین یافت سوال کرد که سبب اندیشه پادشاه چیست اردشیر گفت همه عالم را
ضبط کردم و امروز پیر شده ام و اگر مرا واقعه باشد فرزندی ندارم که بعد از من ملک بردی بماند و زیر
گفت ای پادشاه ترا پسری است در غایت جمال و نهایت کمال و زیرکی که آثار خسروی در جبین او پیداست
و علامت شاهی در ناصیهٔ او واضح گفت آن فرزند کجاست گفت اگر پادشاه را می پاید که حال او روشن
کند بفرماید که تا آن امانت که وقتی در خزانهٔ پادشاه نهاده ام خزانه دار بیاورد فرمان ما حضار آن صادر شد
و وزیر سر آن حقه بگشاد نمود اردشیر آلت رجولیت دید بادشاه گفت این چه حالتست و وزیر حال تقریر کرد
که آن کنیزک مرا گفت حامله ام روانداشتم که فرزندی که از نسل پادشاه باشد او را باطل و ضایع کنم از آن اندیشیدم
که روزی این معنی ظاهر شود و دشمنان را بحال ظفر باشد خود را خصی کردم پادشاه گفت او را بدان احماد
فرمود گفت آن فرزند را در میان کودکان دیگر بر من عرض کن تا به بینم که مهر پدری ما با وی نشانی میدهد
پس جمله کودکان را بیاراستند و شاپور را در میان ایشان تعبیه کردند پیش خدمت اردشیر آوردند او را
در حال بشناخت و شفقت ابوت در حرکت آمد و او را قبول کرد و او را تربیت فرمود و اقبال بر وی پایه بتاخت
و چون عمر او بآخر رسید او را ولی عهد خود کرد و بدو داد العلم **حکایت** و چون اردشیر شکار شیر فنا شد
و از دست رو به بازی روزگار کور میکن خود ساخت شاپور که آفتاب آن دولت بود در برج سعادت
شغل پادشاهی را تقلد نمود و کارها بر قرار اصل نگاه داشت و عمال را که اردشیر گماشته بود عمل ایشان را
تبدیل و تحویل نکرد و نهال محبتی که او در زمین دلها نشانده بود آنرا بآب تربیت بپرورد تا همه زبانها بثنای
او گردان شد و همه دلها بمحبت او خوانان گشت و بسمع او رسانیدند که قسطنطین که ملک روم است از حد
خود تجاوز نموده است و طریق خلاف می سپرد استعداد شاپور بتمام و کمال بود و لشکر خود را ساخته کرد
و بسوی روم روان شد و شهر نصیبین که امروز از عمال شام است در آن وقت از توابع روم بود و دار
الملک قیصر آنجا بود شاپور از عراق روی بشام آورد خواست که پیش از آن که بروم در آید خزاین و دفاین
نصیبین بردارد و بلشکرگاه برد و اهل نصیبین شهر را حصار کردند و از مطاوعت امتناع نمودند و از اطراف
مدد خواست و آن شهر را حصار کرد و شاپور چون ایشان را طعمهٔ خود میدانست جدی پیشتر می نمود تا کار بر

حدود

حد درگذشت بفرمود تا منجنیقها و عرادها نهادند و بیک طرفة العین خاک شهر را بباد دادند و زمین از خون
مردان چیحون گردانیدند و حصار بدست آوردند و هرچه خزاین و دفاین و ذخایر نفیس ملک روم بود آنجا بود
شابور آن برداشت و بر لشکر قسمت کرد و لشکر بدان قوی گشتند و چون خبر بقسطنطین رسید از شوکت او سکونی
در دل قیصر افتاد و روی مصلحت در آن دید مصالحت بدید بسوی معذرت و استغفار شتافت و رسولان فرستاد و مال
قبول کرد و شابور بمقصود رسید و مظفر و منصور بازگشت حکایت و در آن وقت که شابور با قیصر صلح کرد
در وقت مراجعت گذار او بحضرموت افتاد و آن شهریست در میان دجله و فرات و بادشاه آن شهر مردی بود
که او را ساطرون نام بود و به کنیت او را ضیزن خواندندی و او قوی دست شده بود و با اعراب بادیه و کردان
بارس مصادقت ورزیده و از ایشان مدد طلبیدی و با اهل عراق دم نفاق زدی و بهر وقت باطراف بلاد تاختی
و بلاد جزایر را بر ایشان گردانیدی و شابور از و در اندیشه می بود چندانکه شابور بولایت او نزدیک رسید و بر
کنار فرات مقابلهٔ شهر او فرود آمد ملک ضیزن استعداد ممانعت کرده بود و لشکر جمع آورده و قلعه را محکم
گردانیده شابور لشکری را فرستاد تا آن قلعه را در میان گرفتند و حصار دادند لشکر برفتند و کوشش بسیار نمودند
و البته آن شهر فتح نشد و غرض بحاصل نگشت شابور را اعلام دادند و از وی مدد خواستند شابور بیشتر لشکر بفرستاد
و خود جریده هشت روزی شابور بشکار برنشسته بود و از راه شکار بگوشهٔ لشکرگاه خود آمد و احوال
لشکر مطالعه کرد و چشم را بدید و آن ضیزن را دختری بود در غایت جمال و نهایت کمال و در آن زمان که شابور
برسید او بر برجی آمده بود و در آن لشکر نگاه میکرد ناگاه چشم او بر شابور افتاد و چستی و چابکی او در آن سواری
بدید برسید که آن کیست گفتند بادشاه آن چشم و سر آن لشکر و خسرو عجم است و دختر از جمال و کمال او از راه
بشد و شیفتهٔ او گشت و عنان خویشتن داری از دست او بشد آنگاه رقعه بنوشت که طریق بدست آوردن
این قلعه من میدانم اگر جنان است که بادشاه مرا مستظهر میگرداند با من عهد کند که هرگاه که او این شهر بستاند مرا
از دست غوغای عشق خود برهاند و در حبالهٔ خود آورد من شما را دلیل باشم براهی که این شهر را بتوانید گرفتن
پس آن کاغذ را بر تیری بست و پیش شابور انداخت شابور چون آن بدید جوابی نیکو بنوشت و عهد کرد و بر تیری
بست و بینداخت دختر ضیزن چون آن را بخواند عشق او یکی صد شد و جوابی نوشت و بر آن جایگاه که راه دزدیده
بود او را نشان داد و شب را میعاد نهاد و چون خسرو سیارگان روی بنقاب غروب محتجب گردانید دختر ضیزن
طعام و شراب فرستاد بجهت جماعتی که بآن جایگه نامزد بودند و ایشان را بدان مشغول کرد شابور با سواری چند که
از دلیران لشکر بودند بدانجانب رفت و آن طرف بگشاد و در رفت تا بگوشک ضیزن برسید کس آگاه نشد
و تنی چند را درون فرستاد تا سر ضیزن برداشتند و بر سر جوبی کردند و بهام کوشک بزدند و ندا کردند که چون

سر خیرن بر دارشد رعیت را جز کردن نهادن روی ندارد پس فرمان شاپور را کردن نهادند و آن شهر او را
مضبوط شد و دختر خیرن را پیش شاپور آوردند بفرمود تا بجهت او کوشکی بپاراستند و با او عقد کرد
و او را بسرای خود فرستاد و یکچند با او زندگانی کرد تا شبی شاپور از خواب در آمد و بستر خود را پر خون دید
تفحص کرد تا چه بوده است چنان معلوم شد که یک برگ مورد در بستر ایشان بود و در شبی آن بوست دختر را
بخراشیده بود و خون از اندام او بسبب نازکی دیده بود شاپور را از ان نازکی و لطافت اندام او عجب آمد
و گفت غذای تو در وقت تربیت چه بوده است که اندام تو چنین لطیف و نازنین شده است گان و الذی
بعدسی مایلح و الملح و الزبد و شهد یعنی مرا از زردهٔ خایهٔ مرغ و مغز سر بره و پسکه و انگبین غذا دادی شاپور
چون این سخن بشنید ساعتی تامل کرد و گفت با چنین پدری و فا نکردی و از برای شهوت در خون و جان وی
سعی کردی از تو طمع وفا داشتن خامی باشد بفرمود تا گرهٔ سرکش تو سن بیاوردند و موی او بردم گره بستند و او را
در میان خار پستان راندند چنانکه بر خار کل اندام او از خون او گلستان شد و عالم در عهد شاپور عظیم آبادان شد
و او را فتحهای نامدار بر آمد و در میان بیابانها رباطها ساخت که مسافر از ادر صحرا نبایستی خفت و اورمزد را
که پسر مهتر او بود امارت خراسان داد و زمام آن کار بر دست وی نهاد و چون سیرت پسندیدهٔ او در
رعایت رعیت و حمایت حمیت و قمع ظالمان و خفت مظلومان بدید آمد شاپور او را باز خواند و ولی عهد کرد
و محمد جریر طبری در تاریخ خود آورده است که اورمزد پسر شاپور را قطع کفشدی بدان سبب که بکدست
خود را بریده بود و آنچنان بود که چون پدر او را بامارت خراسان فرستاد و وی آن کار ضبط کرد و حشمها
جمع کرد و خوانها نهاد او هرمز را بخواند او اورمزد بدانست که طاغیان مجال طغیان یافته اند و قاصدان تیر قصد نشانه
انداخته و رسانیده اند در حال دست خود را ببرید و عادت عجم آن بوده است که البته ناقص را ملک ندادندی و اشارا
مطاوعت نکردندی پس اورمزد آن دست را بخدمت پدر فرستاد و گفت که حماعتی از من خیانتی رسانیده اند
که مکر او رمزدم استیلال و استقلال در دماغ جای گرفته است اینک من دست خود را بریدم و بخدمت تو
فرستادم تا بدانی که من سری بمنطلبم شاپور را بروی دل بسوخت و رحم آمد بروی و نامهٔ نبوشت که این چنین
اندام چرا بریدی و البته ولی عهد من تویی و این نقصان چون بسبب رضای من بوده است نتیجهٔ کمال تست و او را
ولی عهد خود کرد چون سی سال از ملک شاپور بگذشت نوبت خود بگذاشت و ملک با اورمزد گذاشت حکایت
و اورمزد کار بضبط کرد و ملک را در تصرف آورد در سوم عدل نهاد و بنای جور را پست کرد و با ثار اسلاف خویش
تقیید نمود و لیکن مدت ملک او کوتاه بود و یکسال پادشاهی کرد و جهان را بدرود کرد و او را پسری بود بهرام
نام ملک را بدو گذاشت حکایت و این بهرام مردی با ثبات و وقار بود و چون رعیت حلم او بدیدند

بهرام را رام شدند و بهرام بنیاد های نیکو نهاد و مانی زندیق در عهد او پدید آمد و مقدسی در تاریخ خود آورده
است که مانا که مانی را اغطا زندقه بوده است و خلق را او بی دینی دعوت کرده است و تا امروز آن مذهب باطل
در میان خلق مانده است و هر پادشاهی که دست در ان زد او را نامی نهاد چنانکه دانایان بطریق مختلف در ان
تعلق کرفتند و بران تمسک نمودند و اکنون آنجماعت را که بدان مذهب باطل ایمان آرند باطنی خوانند
و مولف کتاب میکوید در کتابی که اغراض الریاسه فی اعتراض السیاسه خوانده چنین مطالعه
افتاده است که مانی بعد بهرام بچین در آمد و نقاشی کامل بود و مهندسی دانا و بتزویر خود خلق را بفریفت
و کیشی بد در میان خلق پدید آورد و خلاصهٔ سخن وی آن بود که کفتیم که آن روح که در بدن آدمی پوشیده
است وی از ان عالمست و اینجا درین بدن محبوس و مهجور ست تا کی باشد که این قفس بشکافند تا به
مطارد مقصد خود رود و اکنون جهد دران باید کرد که آدمی خود را چنان سازد که هرچه زودتر روح صافی او از کدورت
نفس جافی خود را خلاص دهد و بدین تمویه و تزویر خلقی را بفریفت و میکفت مردن به از زیستن است و حیات
عاریتی اصلی ندارد و ازین تمویهات میکفت خبر او بهرام بردند بهرام بحضار او مثال داد چون پیش تخت بایستاد
کفت سخن خویش بکوی مانی همچنین فصول تقریر کرد بهرام کفت چه کویی حیات تو بهتر یا وفات تو کفت روح من از
وفات من راضی باشد کفت من با تو بقبول تو کار کنم و چون نزدیک تو وفات بر حیات راجح است ترا رنجه ندارم
و بدوزخ فرستم پس در حال بفرمود تا او را بردار کردند و مادهٔ شر او منقطع شد حکایت و این بهرام را صلف
خواندندی از انکه تصلف و تکلف او از همه ملوک پیش بود و تبختر و تکبر او بغایت بود و بکناه اندک عقوبت
بسیار کردی و بجرم حقیر از عتبهٔ عتاب در کذشتی و بعقبه عقاب رسیدی و خلق بدست او درماندند و از آداب
و سیاست او نفور شدند و بنزدیک موبدان و دانایان رفتند و از ایشان استمداد طلبیدند ایشان کفتند ما
باوی درمانده تریم از شما از بیمار طبیبی می طلبید یکی از موبدان کفت این کار را بصلاح آرم اکر همه کارداران
فرمان من کنند جمله کفتند چشم و کوش اشارت فرمان ترا نهاده ایم کفت صواب آنست که فردا با مداد کار
داران پیش وی نروند و بهیچ کار قیام ننمایند مثلا اکر آب خواهد رکابی کرد او نکرده و اکر نان خواهد خوانپالار
غایب باشد و آن جماعت بحیلتی دیکر روز بموجب اشارت موبد رفتند و پس کردونی نکشت و وی مضطر شد
و کرسنه کشت و از غایت ضجرت بی طاقت شد و انکاه موبد رفت بنزدیک وی و کفت چرا حرمت مردم را
نشناسی و یقین بدان که با دشاهی شها نتوان کرد و جهان بیاران خوشست و به شاهی ذوق ندارد بیت
شها مانی جو یار بسیار کشی ❊ مر یاری را بزاری زار کشی ❊ و تو با دشاه این جماعتی هرکاه که این طایفه ترا مطاعت
نکنند امر و نهی و حل و عقد بفرمان نافذ نشود و بهرام را از سر آن بدخویی و بدکرداری درکذشت و بعد ازان

مزاج زندگانی بدل کرد و مدتی ملک را براند و آخر نامهٔ فنا بر خواند و از پس خود پسر را بر تخت نشاند و او را هم نام
او کردند و شاهنشاه خواندند و چون مدت ملک او اندک بود محمد جریر طبری آورده است که چهارده سال
ملک راند و ابو منصور ثعالبی در غرر و سیر آورده است که مدت بادشاهی او چهار ماه بود و در ان ایام عدل
و داد کرد و رعایا را با چنان شامل خویش شاد کرد و چون او در گذشت او را پسری نبود ملک برادر او رسید
او را رزمی خواندند حکایت رزمی بادشاهی بود کریم طبع و رحیم خلق و خلایق در ایام عدل او عظیم آسوده بودند
و نه سال مدت بادشاهی او بود بعد از ان دریای عمر او بساحل فنا رسید و بسر او هرمز بجای او بنشست حکایت
و این هرمز چون بیادشاهی بنشست او مردی متهور و متجبر بود و چون بادشاه تقلد کرد خلق از وی برنجیدند و اندیشه
مند شدند و او روزی از حکیمی پرسید که مردم را چه در باید آن حکیم گفت که آنچنان که بر مردم ملک شدی بر نفس خویش
هم ملک باشی تا سزاوار ملک باشی و بکار بادشاهی توانی تقلد نمود هرمز چون این پند بشنید آنرا قبول کرد و
زندگانی بر نهج و نمط دیگر پیش گرفت و حکم و عدل را شعار خود ساخت و دلهای خلایق بدان صید کرد و چون هفت
سال و نه ماه از ملک او بگذشت وقتی بشکار رفت و از آنجا باز آمد و عمر او به پایان رسید حکایت و چون هرمز
در گذشت او را پسری نبود و لیکن زنی از زنان او حامله بود و جماعتی موبد از انجا بر خواندند و گفتند فلان زن من حامله
است و اگر پسری زاید ولی عهد من اوست این بگفت و رخت بربست و ملک عجم ضایع ماند و لیکن بعد از ماهی
دو سه این پسر متولد شد که در جمال و حسن و ملاحت یگانهٔ زمان بود و خلق بولادت او شادی کردند و تاج را از سر
کهوارهٔ او پیدا و یخشد و در تربیت او مبالغها نمودند چندان که او بزرگ شد و نیک از بد بشناخت و حکمی که کرد
و امری که فرمود در پنج هفت سالگی این بود روزی بر بام ایستاده بود دو خلقی که از دجله میکندشتند و زحمت می کشیدند
و فریاد برمی آوردند بپرسید که این چه فریاد است گفتند یک پل پیش نیست و خلقی میگذرند و در راه دو چار میخورند
و بعضی در آب می افتند شاپور گفت پل دو کنند یکی بجهت روندگان و یکی بجهت آیندگان و چون این خبر بمودبان
رسید شادی کردند و کمال اقبال و اقبال او بکمال گرائید و چون او بزرگ شد کارهای نامدار کرد و در استیصال عرب بیشتر مبالغه کرد
و بدان سبب که او کتابهای عرب بیرون میکرد او را ذوالاکتاف خواندند و ذکر او در باب روم در ذکر پیغمبر صلی
الله علیه و آله و سلم بتقریر افتاده دیگر حاجت نیفتد و چون از کار عرب فارغ آمد خواست که روم را تعرض رساند
و سبب آن بود که چون قصد حرب عرب شد جماعتی از اهل عرب در روم گریختند و خود را در پناه قیصر آوردند و قیصر
ایشان را امان داد و شاپور بقیصر نامه کرد و رسول فرستاد و ایشان را بطلبید قیصر گفت بر زنهاری زنهار خورده
لایق مروت نیست و پناهیده را سپردن از بادشاهان قبیح و شنیع تر و بتر از این معنی در می باید گذشت شاپور
از وی بدین سبب بکینه و گفت عقد صلح میان من و تو بدین سبب منحل گشت چون تو دشمنان را امان دادی و طریق

نوزدد

نزاع

تو دد پیش گرفت بس لشکر کشید که ولایت روم خراب کند و خواست تا تعرف احوال ایشان بکند و کیفیت و کمیت
لشکر ایشان بداند و ولایت و ظیفتی خود بگیرد و خود بلباس درویشان زنده بوشید و بروم رفت
و ایشان این از جمله خطاها بود که او کردو اکر اقتدا باسفندیار کرد که بقلعهٔ روئین دز رفت یا اسکندر که
برسولی نزد دارای سفد اما ایشان نیز آنچه ازین نوع کردند هم خطا بود و اکرچه خطا صواب بود اما بران اعتماد
نباید کردن و بدان اقتدا نشاید نمودن چنانکه گفته اند درین معنی مصرع خطا خطاست اکرچه از و صواب آید
بس شاپور بروم رفت و در موضعی نزول کرد و از احوال تفحص میکرد تا روزی قیصر جشنی ساخت و بار
عام داد و خلقی بیارکاه او رفتند و کس را حجاب از دخول سرا پرده او نبکردند و مانع نمی شدند شاپور
بیامد و بکوشه بایستاد و چندان که نظر خلق بروی افتاد شکوهی و هیبتی از و در دل خلق پدید آمد و چشمها
از وی پرکشت و جمال او دلها را بخود مشغول کرد اینکی از خواص قیصر که برسالت آمده بود پیش شاپور
بایران او را بشناخت و بقیصر بکفت و در اثنای آن حال جامی چرخوانی در دست یکی از خواص قیصر بود و صورت
شاپور در انجا نکاشته آن صورت را بدیدند و با هم مقابله کردند قیصر را یقین شد که او شاپور ست بفرمود
تا او را بکرفتند و در حال کاوی بکشتند و او را برهنه کردند و بوست کاو را کرم در شاپور کشیدند و آن
خام خشک شد و در وی شاپور بماند آنکاه لشکر جمع کرد و روی بایران نهاد و او را با خود ببرد و قیصر را
دران خطا افتاد یکی انکه خصم بدست آمده بود در ابقا راه جه فایده توان کردن دیکر انکه مصلحتی بزرک با بقای خصم
متعلق باشد او را یاری با خود ببرد و در روم مجبوس کرد پس لشکر بلاد ایران در آورد و چون کرک
ارمیان رمهٔ بی شبان در آمد و روی بفساد و خرابی نهادند و ایران را ویران کردند و شهرها را خراب
کرد اینند و همچنین تا شاپور کرد که دارالملک شاپور بود و پیشتر ارکان ملک و دولت آنجا بودند ایشان
شهرها را حصار کردند و با قیصر بحار به مشغول شدند و شاپور در ان خام کاو با آفتاب میسوخت تا چنان اتفاق
افتاد که شب عیدی که ترسا یان را باشد قیصر و لشکر بعبادت مشغول شدند و آن موکلان شاپور از وی
غافل کشتند شاپور نکاه کرد و در تردیک وی خمکی روغن بود یکی را ازان میران کفت که آن خمک روغن
برین جرم من ریزید آن جماعت مدد کردند و آن خمک روغن در ان جرم ریختند تا آن نرم شد و شاپور از ان
میان بیرون آمد و بدر شهر آمد و نام خویش بکفت و در باز کردند و در حصار آمد و لشکر و رعیت شادیها
کردند و او لشکر فراهم آورد و از غفلت رومیان او را اعلام دادند و با جملهٔ لشکر بیرون آمدند و ایشان
غافل بودند و مغرور ناکاه بر ایشان زدند و خلقی را به تیغ بکذرانیدند و قیصر را اسیر کردند و پیش شاپور
آوردند و بدو نشستند شاپور کفت من آن نکنم با تو که تو با من کردی و لیکن هر خرابی که در شهرهای ایران شده است

بعوض بفرمای تاخشت وکل وجوب از روم بیاورند و بنایان و استادان و آنرا آبادان کنند و درختی که زده اند
بفرمای تا از روم نهال بیاورند و بجای آن بنشانند و هر مردی که کشته است و یت او بدهد تا بورثه او
رسانم و علامی رومی بدهد تا بجای او در حرب بایستد و قایم مقام او باشد و قیصر آن قبول کرد و منت عظیم
دانست و چند سال برین بگذشت تا آن حرابها را عمارت کردند و آن درختان برومند شد آنگاه مانی را
عظیم از شابور قبول کرد و شابور او را اطلاق کرد و محمد جریر طبری آورده است که شابور هرد و باشنه او را
بیرون کرد و او را برخی نشاند و بروم فرستاد و چون هفتاد سال ملک را ند عاقبت بعد از هفتاد سال
حلقش در شصت اجل درماند و بآخرت رفت حکایت و این شابور را دو پسر بود یکی شاپور ذوالاکتاف
بهرام و لیکن هرد و خرد بودند و شابور بزرگتر بود بس برادر او اردشیر بجای او بنشست و دل لشکر و رعیت
را استمالت داد و چون در ملک متمکن شد روی در براندا ختن مردمان برادر آورد و کپان او را فراوان
بکشت و در محو آثار شابور کوشیدن گرفت چون چندی بگذشت جندی برسیدند و جمعیت کردند و او را از
بادشاهی بیرون کردند و شابور بن شابور که ولی عهد بود ببادشاهی نشاندند حکایت و چون بادشاهی
بر شابور مقرر گشت و ملک را ضبط کرد و خللها از ملک دور کرد ابنیه و امور دولت را انتظام داد و او ارد شیر
هم را طاعت خود خواند او قبول کرد و فرمان برداری کرد و سرکشان ملک را در ربقهٔ طاعت خود آورد
و پنج سال ملک رانده بود روزی بصحرا بیرون رفته بود و نشاط شکار کرده و فراشان بارگاه او
بزدند او در ان بارگاه شد ناگاه بادی عاصف برخاست و خیمه و بارگاه او را بینداخت و چوب خیمه
بر سر او آمد و هلاک شد و گویند آزرده رعیت نیت بد کرده بود و عزم کرده که ظلم کند خدای عز و جل
او را امان نداد تا آن اندیشه از قول بفعل رساند و نیت بد او خلق را از و باز رهاند و بزودی او را هلاک
گردانید و بعد از ان بهرام بن شابور را بجای او بنشاندند حکایت و چون او بجای برادر بنشست آثار
پسندیده و کردار خوب پیش گرفت و شهر کرمان بنا کرده اوست و او را کرمانشاه از ان خوانند و بعد از
پانزده سال زندگانی بر خود بدل کرد و سیرت عدل بگذاشت و ظلم و بدی پیشه گرفت و رعیت از اکمل
نگردند و بغوغا در گوشک او آمدند و یکی از ایشان بردی تیری انداخت و بر حلق وی آمد و هلاک شد و
بعد از وی زیادت از هزار کس بگشتند اما جان رفته باز بتن نیامد و چون او کشته شد یزدجرد الاثیم را بر
جای وی بنشاندند حکایت و این یزدجرد مردی ظالم بدکردار بود با تجبر و تکبر بحد کمال و از بس بدکردار
او را یزدجرد الاثیم خواندند و از سیرتهای بدوی یکی آن بود که شفاعت پس نشنیدی و تظلم هیچ مظلوم دوست
نداشتی و ظالمان را از ظلم منع نکردی و خلق ببلای او درماندند و از خدای عز و جل مرگ او خواستند

تا بدرس

تا باری تعالی دعاء مظلومان اجابت کرد که رحمت او بر بسته است و بر سینهای خسته و غافل ازان گشته اند بیت

روزی که دست یابی بر اهل روزگار ✤ در عاقبت نگه کن و کوتاه دار دست ✤ دست بر زیر دستان و مظلومان دراز مکن که خدای

تعالی اجابت دعاء مظلوم تزادر نبست بعد ازان روزی اسبی بلشکر او در آمد و بر در سراپردهٔ او بایستاد

و خلق را از چپ و راست و یلیحی آن اسب عجب آمد و یزدجرد را بگفتند بیامد و آن اسب را بدید فرمود تا زین

بر پشت او نهند آن اسب هیچکس را نگذاشت که کرد او گردد یزدجرد بیش او رفت و دست بر پشت او نهاد

او ساکن شد چندان که خواست که زین بر پشت او نهند و لگام بر سر او کنند ناگاه اسب در گشت و لگدی

زد او را چنانکه نفس او در قفس او روان شد و ایزد تعالی خلق را از ظلم او برهانید و نام او در عالم منتشر گشت بیت

تا توانی زندگانی آنچنان کن یا همه ✤ بشنو از من این نصیحت یاد باد ایام مدت ✤ آنچنان زی کاتینهات ترکند از آب کرم ✤ ور نشینند خاک گرمی ناکهان بر دامنت

و بعد از و بهرام بنشست حکایت و چنین گویند که یزدجرد را هرمز فرزندی که پیامدی نرینه تر و او را از ان

عظیم میرنجید تا او را فرزندی آمد متناسب احوال او خوب شمایل و با جمال و کمال که آثار بزرگی در جبین او

پیدا بود و آثار شهریاری در حرکات و سکنات او ظاهر از بیم آنکه مبادا که او نیز فوت شود او را بنزد

نعمان منذر سپرد که امیر عرب بود و پادشاه حیره و این حیره شهری است از شهرهای عراق در پیش کوفه

و بخوشی آب و هوا مخصوص بفرمود تا او را آنجا برد و بپرورد و نعمان او را بدایگان مهربان مشفق داد

تا او را می پرورد و پسرانی که هر یک از خاندانی بزرگ بودند بدست آورد یکی از عرب و یکی از عجم

و یکی از ترک تا فصاحت عرب و سماحت عجم و شجاعت ترک او را فراهم آید و پی سعی بهر پسر زبان بخش

کو بدید و قصر عالی از بهر او بنا کرد یکی را اسپدیر نام نهاد و یکی را خورنق و عرب را هیچ بنا ازین با تکلف تر

نبوده است و بهرام در آنجا بزرگ می شد و کار او بجدی رسید که در شجاعت مثل شد و در تیراندازی

بجدی رسید که کمان چرخ تاب کمان او نیاوردی و هرگاه که شهاب تیر او بر هلال کمان قرار گرفتی هدف او

از سواد دل دشمنان گردی پس نعمان بن منذر را اسبی بود که با باد صبا برابری کردی و گردش چرخ

پیش او گران حرکت نمودی آن اسب پیش وی کشید و مال و ملک خود بروی عرضه کرد و گفت هر آنچه ازان منت

دران مضایقتی نیست همه ملک و مال آن تست بهرام لطف او را قبول کرد و بجان منت پذیرفت و بدان مذر

که اسباب تنعم و تمتع او مهیا شد پیش مباسطت بنمود و روزگاری بخوشدلی بگذرانید حکایت و سبب

آنکه او را بهرام گور خوانند آن بود که روزی با نعمان منذر بشکار رفته بود شیری را در جیسد گاه دید که بر

پشت کوری جسته بود و میخواست که او را بشکند چون نظر بهرام بروی افتاد خواست که شست خود را

بیازماید تیری بگشاد چنانکه بر پشت شیر آمد و از شیر بگذشت و بر گور آمد و از گور گذر یافت و تا سوفار

در زمین نشست و سم شیر و کور بیفتاد و بمرد چون نعمان آن زخم تیر بدید بر دست و بازوی او آفرین
کرد و گفت اگر نه آنستی که من این حال را بچشم خود دیدم اگر حکایت از کسی دیگر شنیدمی باور نداشتمی
و چون نام بهرام در جهان گسترده شد خواست که بخدمت پدر رود و بساط خدمت او را ببوسید نامکرفرا
خور جمال و کمال خود از وی تر بینی یابد با نعمان مشورت کرد گفت آنچه تو گفتی صواب است و همان واجب
کند چون تو پسری حق پدر خود بجای آورد و هر پدری که چون تو پسر پسندجان خود را از تو دریغ ندارد و اما
پدر تو مردی تندخوی شک دلست باید که از وی بر نجی و کوفته خاطر شوی بهرام گفت مرجند چنین است
مرا آرزو می باشد که یکبار دیگر دیده بجمال پدر روشن کنم پس نعمان اسباب او را اسپاخته کرد اینده با اتباع
و اشیاع ابنوه او را بطیسفون فرستاد چون بهرام ببارگاه پدر در آمد او را مراعاتی که واجب شد نکرد و او را
قبول کرد اما تر بیتی بر تبه او نکرد و استحقاق او بجای نیاورد و او را خوار کرد و در میان بندگان پدر همی
بود و البته او را پیش خود ننشاندی روزی در خدمت پدر ایستاده بود در میان بندگان و بردارا فریدن تکیه
کرده بود ناگاه خواب بروی غلبه کرد سر او کران کردید پدر آزرا بدید او را بخایند و ادب فرمود در زندان
کرد و مدتی در زندان بماند تا برادر قیصر روم بر پادشاه آمده بود بهرام بوی پیغامی فرستاد و او را از پدر
درخواست و گفت او کودکست و در میان عرب بزرگ شده است و بر بادشاه حال ایشان معلوم است صلاح آن
باشد که او را اطلاق فرمایی و بنزدیک نعمان فرستی و از ان طرف ولایتی بدو نامزد کنی تا بار نعمت و منت
نعمان بردی پس بگفته یزدجرد بهرام را اطلاق کرد و اجازت داد تا بنزدیک نعمان منذر شود پیش آنکه
انعامی از حق او مبذول داشت و بهرام بنزدیک نعمان رفت و نعمان شرایط استقبال بجای آورد و حق شاهی
بیمن قدم او بگذارد و او را چندان مال و نعمت داد که حد نبود و بهرام خوشدل شد و روی بنشاط و شراب و
شکار آورد و در آنجا همی بود تا بعد از مدتی خبر وفات پدر بسمع او رسید والله اعلم حکایت و چون
یزدجرد را اسب بجفته از جان طاق کردانید چنانکه پیش ازین تقریر کردیم اعیان لشکر و وجوه معارف جمع
شدند و گفتند ما از یزدجرد آن دیدیم از ظلم و بیدادی که هیچ گوش نشنیده باشد و هیچ چشم ندیده
و اکنون که بتیر دعا ر سحرگاه ما برنشانه آمد و از وی خلاص یافتیم و او را پسری در عرب هست و البته
صلاح نباشد که از نسل وی کسی بر ما بادشاه باشد که سیرت پدر بجای آرد و ما بدست او در ماییم پس در میان
ایشان یکی بود از فرزندان اردشیر بن بابک که او را پسری خواندندی جمله با وی بیعت کردند و ملک
بدو سپردند و چون خبر به بهرام رسید نهایت برنجید و کوفته شد و لشکر عرب را گرد کرد و مبارزان شام را
بخواند و خود با لشکر روی بدان نهاد و چون اعیان ایران خبر او بشنیدند برنجیدند و برآشفتند و

آیین

واندیشه کردند که نباید که فتنه خیزد و مردم هلاک شوند بس جمعی از معارف و موبدان پیش باز آمدند
باسم رسالت و گفتند بچه کار می آیی که ما از پدر تو خبدان رنج دیده ایم که وصف آن توان کرد و البته
رضا ندهیم که از نسل وی کسی بادشاه باشد بهرام ایشان را بخن خوش گفت و گفت مرا معلوم است که پدر
من چگونه زندگانی بد کرده است و من البته جز بجاده معدلت نخواهم رفت و هرچه او دریده است من بدوزم
و هرچه او شکسته است من درست کنم و هرچه او بد کرده است من نیک کنم و من عذر شما بخواهم و شما نیز بکی
برمن گزیده ایید و بادشاه کرده و من سعی شما باطل نکنم فردا شما تاج شاهی بیارید و در میان دو شیر نر زده
گرسنه نهید بس هرکس که تاج از میان شیران برگیرد او لایق بادشاهی بود بس آنجماعت چون لفظ بهرام شاه
بشنیدند و مواعید استمالت کردند و جمال و کمال و منظر و مخبر او در نظر آوردند باز گشتند و با یکدیگر گفتند که
بهرام نه ازان کسانست که حال او را با حال هیچکس نسبت توان کرد صورت لطف است و جان کرم و ذات
مردی آنگاه دیگر روز ارکان دولت و اعیان مملکت حاضر آمدند و بر در سراین جمعیتی ساختند و دو شیر
گرسنه را از پیش خانه بیرون آوردند و زنجیرها را ایشان بگشادند و تاج پیش ایشان بنهادند و
بهرام پیش آمد و آن کسری را که بادشاه کرده بودند و کسری چون شیران گرسنه دید سر را بر تاج برگزیدند و
گفت مرا جان از ملک گزین تر است بهرام اقدام نمود و گفت هرکه سر تاج دارد باید که دل از سر بردارد
بس گرز بر دست گرفت و بر سر شیران حمله آورد و چون شیران قصد او کردند پیاده شد و بر پشت شیر جست
و دیگری چون بر او رسید گوش او بگرفت و سر هر دو بر یکدیگر میزد تا آنگاه که مغز سر شیران از بینی ایشان
بیرون آمد و هر دو بیفتادند و تاج از میان ایشان برداشت و بر سر نهاد و اول کسی که شاهی بر و سلام کرد
کسری بود و دیگران سر پیش او بر زمین نهادند و دست بر بیعت او دراز کردند و بخن کوتاه شد و بهرام
بر سریر مملکت بنشست و خلایق را در ظل عنایت عنایت خود آورد و دلها را خدمتهای شایسته کرد و نعمت بسیار
داد و سران لشکر را فراخور هریک تربیت کرد و بساز گسترانید و بساط عدل بگسترد و دست ظالمان را کوتاه کرد
و خراج مرزعها را ببخشید و آنگاه روی بنشاط آورد و چنانکه اکثر و اغلب ایام در معاقرت و شراب مشغول بود
و از کار رعیت فارغ شد و نشاط حالی بر تقدیم مصالح ملک داری و نظر در عواقب امور اختیار کرد تا خبر خاقان
ترک شنید که بهرام در کار ملک غفلت می ورزد و ایام خود بنشاط و بازی میگذارد و از نهیت اسباب رزم بکلی
اعراض کرده و روی بساختن بزم آورده است خاقان غنیمت فرصت شمرد و لشکری بسیار و خشم جرار جمع
کرد و روی ببلاد ایران آورد و بهرام ازان کار غافل و سر بر بالین مستی نهاده

شاها زمی شبان چه برخواهد خاست ❊ و زمستی بیکران چه برخواهد خاست ❊ شه مست و جهان خراب و دشمن بس و پیش ❊ هان تا خود ازین میان چه برخواهد خاست

وچون خاقان لشکر خود از آب ترمذ عبره کرد خبر به بهرام رسید لشکر حاصل و حاضر نبود و مذو اسباب ناساخته بهرام
باری ازان بردل ننهاد و گفت اعتماد ما بر لشکر نیست برآفرید کار ست و هر کرا او بادشاهی دهد بی مدد لشکر و حشمت
حشم بروی نگاه دارد البته بدان خصم التفات نکرد و روی از بزم نگردانید و بزرم نیاورد تا خاقان چین در
ولایت ایران آمد بهرام سواری چند از مردان کار و مبارزان روزگار که هریک رستمی بودند برزمین و اسفندیاری
تن روئین اختیار کرد و جریده بر سپیل شکار براه آذربایگان و تبریز بیرون شد و آنجا آتشکده بود بعبادت
مشغول شد و نرسی برادر خود را بر سه لشکر خلیفت کرد و عوام خلق چنان گمان بردند که ملک بهرام بگرنخت و ازین
خاقان چین جان بگران برد گفتند همانا بروم خواهد رفت و بقیصر التجا خواهد برد آنگاه هرکسی برای دفع شر خاقان
نامهٔ نجاقان نوشتند و خود را بروعرضه کردند و خدمتها فرستادند و مال قبول کردند و خاقان بصلح رضا داد
و ایمن و ساکن بنشست تا آنجمله برسید و باز گردد و اسباب زاد بجر اباز گذاشت و اعیان و ارکان لشکر را بطلب
مال بهر طرف روان کرد و بهرام بهر طرف جاسوسان فرستاده بود تا از احوال خاقان تفحص کنند چون آنجماعت بر
و بهرام را از غفلت او خبر دادند فرصت نگاه داشت و از راه کرکان با حشم چون شیران کرینه بودند به
تعجیل هرچه تمامتر بتاختند و ناگاه بمرو رسیدند و خود را بر خاقان زدند و اعیان و بزرگان لشکر او را بزخم
شمشیر هلاک کردند و او را بدست آوردند و بدست خود سر او ببریدند و تاج و تخت او بتاراج دادند و خزانهٔ او
بدست آوردند و آن مال کز ولایت ایران پسنده بود جمله را بخداوندان باز رسانیدند و در ضمان دولت و اقبال بدین
آمد و بر تخت نشست و ملوک و اعیان که نجاقان میل کرده بودند و خود را بروی عرضه داشته شفیعان انگیختند
و بجرم خود معترف شدند و رقم عفو و کرم بر جریدهٔ اجرام جمله کشید و قیصر روم مال و خزانه قبول کرد و کار او
باز از سر رونقی و طراوتی دیگر گرفت حکایت وچون بار دیگر ملک او مضبوط شد و سایهٔ رافت او بر سر رعایا
مبسوط گشت خواست که ملک هند و پستان را مطالعه کند و آن ممالک را در تصرف خود آورد لشکر و ولایت
بنرسی سپرد که برادر او بود و خود در لباس بازرگانان بزمین هند و پستان رفت و دران وقت رای هند شکل بود
و از جمله رایان تنعم و تجمل و ملک و خزانه و لشکر بر آمده بود بهرام در ملک وی آمد و در شهرها و جمله احوال او
مطالعه کرد تا وقتی که در پیش آن شهر بیشه بود پیلی عظیم بدید آمد و خلق را تباه میکرد چنانکه راه بسته شد و
جمله خلق از دفع آن عاجز آمدند بهرام تنها بیرون رفت و آن پیل را بخنک بینداخت و آن جنبرا بای برسید
بهرام را بطلبید و گفت توجه کسی و اینجا چگونه آمده و چرا با ما مصادقت نکردی و خود را از ما کشیده داشتی
گفت من مردی ام از زمین ایران و بادشاه آن زمین از من بحرکتی برنجید و قصد من کرد و من از بیم جان از
ملک او بگریختم و پناه بزمین تو آوردم پس شکل او را اکرام کرد و با نواع تربیت مخصوص گردانید و در خدمت

او می بود تا وقتی دران زمین رای راخصمی عظیم پدید آمد چنانکه دفع او در قدرت او نبود خواست که تملق
و تواضع پیش آورد و مال قبول کند بهرام نگذاشت و لشکر کشید و او را دفع کرد و آثار مردانگی او در ان
زمین منتشر شد و رای بشکل چون آثار شهامت او بدید و بمدد قوت او بر خصم غالب آمد و لشکر خصم
ازو منهزم شد در و تقریب و تخریب مبالغها نمود روزی بهرام گور در مجلس بشکل شراب میخورد چنانکه
قوت شراب منهزم شد عنان خویشتن داری از دست عقل در ربود و زبان بارسی این بیت گفتن گرفت بیت
منم آن شیر شرزه منم آن پیل ژیله ❊ نام من بهرام گور و کنیتم بر جیله ❊ چون بشکل بشنید بدانست که آن بهرام است برخاست
و بیا یگاه رفت و پیش او زمین ببوسید و زبان عذر برگشاد و گفت اگرچه نقش زرگی برچنین شاه مهین بود
و لیکن ما تا این غایت از نادانی و غفلت خویش در خدمت پادشاه تقصیر کردیم و پی خرد دار در بندگی او
نشسته ایم اگر پادشاه به بنده خانهٔ خود نزول کرده است اگر بنده را خدمت فرماید بجان بایستیم و کمر
بندگی ببندم و اگر فرمان دهی مملکت خالی کنم و گرانی بیرم بهرام گفت درین مدت هیچ دقیقه از دقایق مراعات
و تودد و لداری و مهمان داری فرو نگذاشتی و آن کردی که از امثال تو متوقع بنود و اکنون خلاصهٔ حاجات
من بتو آنست که در حرم خویش دختری داری که خورشید پیش جمال وی منجمل شود و سرو باقد او بای در گل آورد
او را در حبالهٔ من آوری تا مصاهرت ما بتو بمصادقت من ما بتو بمصاهرت انجامد و ای حق آن بر من واجب آید بشکل اجابت
کرد و فرمان برداری نمود و دختر را با هدایا و تحفه پیش کشید و تکلفهای عظیم بجای آورد چنانکه زبان از اتمام
بذکر آن قاصر شد و بهرام در پناه مردی خویش بایران باز گشت و لشکر و رعیت پیش او باستقبال آمدند
و قربانها کردند و صدقها بخشیدند و او شادی بداد و بهرام چون رعیت را بدید و نشاط و شادی ایشان
مشاهده کرد فرمود تا هفت سال خراج از ایشان وضع کردند و دستوری داد تا درین هفت سال برود و سرود
و عشرت مشغول باشند و چون خلق بیکبارگی روی بتماشا آوردند و آن سال از کسب و تجارت و حرفت
و زراعت اعتراض نمودند کارهای خلق فرو ماند و غلها متعذر گشت و خلق متغیر شدند ناگاه بهرام
فرمود که ندا کردند که فرمان ملک بران جمله است که روزگار ببود و قسم کنند اول بکسب و تجارت گذرانند
و آخر بنشاط و فراغت و روزگار در طرب و خوشی گذرانند اما چون زمان فراغت بود چون برق خاطف
رفت و بگذشت بیت ایام نشاط همچنان میگذرد ❊ کوپی تو که باد برخزان میگذرد ❊ حکایت گویند روزی بهرام
گور بشکار رفته بود جماعتی دیدار باز یاران که در آخر روز بر لب کشتی نشسته بودند و پی مطرب
شراب میخوردند بهرام بر سر ایشان بایستاد و گفت بچه سبب شما از نغمهٔ مطرب محرومید ایشان گفتند
ای پادشاه ایام دولت تو روز بازار مطربانست و همه را دست بدست میگرداند و خریدار بسیارند و

وامروز مطربی بصد درم بطلبیدیم نیامد فیتم بهرام جون این بخن بشنید کفت درین باب تاملی بکنم و آنچه بخوشی
عیش شما باز کردد تقدیم نمایم جون باز کشت بفرمود تا نامهٔ نوشتند بشکل وازوی مطربان خوش آواز
خواست واو مثال را با متثال پیش آمد و هزار مطرب خوش آواز فرستاد تا درمیان ایرانیان بماندند و
ایشانرا توالد وتناسل شد وامروز ازین لولیان که هستند از نسل ایشانند وچون شصت وسه سال از ملک او
بکذشت روزی بشکار پیرون شده بود کوری بخاست واسب از عقب او برانکیخت ناکاه دست وپای اسب
خطا شد ودر جاهی عمیق افتاد وچون آن خبر در لشکر افتاد ولشکریان بر سر جاه آمدند وکسان فرستادند
واسب برکشیدند اما بهرام را زنده ومرده نیافتند ومادر بهرام مدتی بر سر آن جاه بنشست وبفرمود تا تمام خاک
وکل آن برآوردند چون از بهرام اثری ندیدند نا امید باز کشتند اما مادر دوغم انبار کشت وبنوحه وزاری
مشغول شدند بیت آن قصر که بهرام در وجام کرفت ❊ روبه بنجه کرد آهوی آرام کرفت ❊ بهرام که اوکور کرفتی همه وقت
دیدی که چکونه کور بهرام کرفت ❊ حکایت وکویند که چون بهرام کور بشکار رفت وایام حیات را بدرود کرد پسر
او یزدجرد بن بهرام که در جمال وکمال ولطافت در عالم ثانی نداشت در نیکوکاری وخوب کفتاری در عالم یکانه
بود جهانرا ضبط کرد ودلها را صید نیکوکاری را شعار خود ساخت وچون بهده سال از ملک او برآمد ایام
عمر او بسر آمد واورا دو پسر بود یکی را هرمز ودیکری را فیروز را بسجستان فرستاده بود وآن ولایت را
اقطاع او کردانیده وهرمز در خدمت پدر بود وچون اورا وفات رسید هرمز بیادشاهی نشست وفیروز پیاده
وباهرمز برادر خود حرب کرد وفشهای عظیم میان ایشان اتفاق افتاد وعاقبت شکست بر هرمز افتاد وفیروز
بر برادر فیروز آمد واورا بکشت ومملکت خویش را مستخلص کردانید وچون از ملک او هفت سال بکذشت
ایزد تعالی تقدیر قحطی کرد وباران رحمت از ایشان باز ایستاد وآسمان شوخ چشم میل رحمت نمیکرد ویکی بر
از کمان سحاب برزه رعد نمی شد ودایهٔ مهربان سحاب قطرات شیر باران در دهان اطفال ریع نمی چکانید و
فیروز بهر شهری از مملکت خویش فرمان داد تا طعامها از دست توانکران پیرون کردند وبعد از کفایت ایشان
پیش ایشان بکذاشت وآن طعامها بر درویشان واهل حاجت نفقه کرد وفرمان داد تا در مملکت او ندا کنند
که اکر در شهری یک کس از کرسنکی ودرویشی بمیرد بر جایکاه او تو انکری را بردار کنم وخراج از مردمان وضع
کرد ومال خود بمستحقان بخشید وهفت سال آن قحط بداشت وبند پیرورای جنان کرد که درین مدت از اندیشه
وتواتر شبی کرسنه نخفتی وچون اثر عدل او در عالم ظاهر شد آفریدکار تعالی بستکی را بکشاد وباران رحمت آمد
ونباتها وکیاهها برست وخلق ازان مضیق پیرون آمدند وعدل پادشاه را آن اثر هست که سراب پیش او آب
کردد وخراب بمدد او آباد ان شود کفته اند سلطان عادل خیر من مطر وابل یعنی پادشاه دادده بهتر از

ابر بارنده

ابر بارنده یعنی اثر باران بعضی مواضع رسد و بعضی نرسد و در زمین خوش عمل کند و در زمین شوره عمل نکند و بدان
عدل بادشاه بهمه عالم رسد و همه اصناف خلق از بد و نیک وضیع و شریف را ازان نصیب باشد **پیت**
شه جو عادل بود ز فحط منال ❊ عدل سلطان به از فراخی سال ❊ وچون پیت و شش ملک خود براند و بسیار عمارت
کرد و جهان آباد ان کرد اینده آخر الامر بجنگ ملک بیاطله رفت و آنجا رقم فنا بر جریده عمر او کشیدند **حکایت**
و دران وقت که هرمز برادر فیروز بر ملک اسپیتلا آورد و فیروز بخوشنواز که ملک غرجستان بود پناه کرفت
و از وی استمداد خواست و بر هرمز ظفر یافت و او را بکشت و این خشنواز بر رعیت خود ظلم و تعدی اساس نهاد
و سیرت قوم لوط پیش کرفت و در میدان شهوت بای جب پیش نهادی و در صف رجولیت علم بدست جب کرفتی و هر کرا
پسری با جمال دیدی از وی پسندی و خلق ازان بفریاد آمدند و بحضرت فیروز داد خواستند فیروز بتردک او رسول
فرستاد و کفت ترا بر من حق است ولیکن حق خدای پیش است از حق تو و این خلق سوی من آمدند و از تو تظلم کردند
اکر دست ازین فعل مذموم باز داری میان من و تو عهد مستحکم است و اکر برین اصرار نمایی نه از جهت ملک بلکه از
جهت دین پیام و دمار از ملک تو برارم چندکرت رسول فرستاد و خشنواز از وی باک نداشت و بسخن او التفات نکرد
فیروز لشکرها جمع کرد و با سپاهی کران قصد ولایت طخارستان کرد خشنواز از آن وی باک نداشت چون
خبر آمدن او بشنید وجوه حشم و اعیان لشکر را بخواند و با ایشان در معنی فیروز مشورتی کرد و کفت میدانم
که مرا با لشکر فیروز طاقت نیست و با یک فوج از لشکر او طاقت مقاومت ندارم یکی کفت اکر بادشاه زن و فرزند
و فرزندزاده را قبول کند و نان و اجرا رمرا معین فرماید چنانکه مرا ازو فراغ کلی حاصل آید من شر فیروز و لشکر او کفایت
کنم و خود را در فنا نهم که یک ضرر پیرامن مملکت تو نرسد پس خشنواز بحضور معارف ایشان را تکفل کرد و مالی
خطیر بدین مرد داد و این مرد از معروفان لشکر او بود دست خود ببرید و بر رهکذر فیروز بنشست چندانکه فیروز
برسید خود را بر فیروز عرض کرد و فیروز او را بشناخت و کفت این چه حالت کفت من مدتی خشنواز را ملازمت
کردم و بند دادم و کفتم چون تاب مقاومت و مقاربت با فیروز نداری مصلحت تو آن باشد که در مصالحت کوشی
و سخن ازان نمط کویی چون چندکرت ازین سخنان بکفتم کفت تو از وی رنجیده و بوی میل کرده همانا نامه او
بتو رسیده است و مرا متهم کرده دست مرا ببرید من خود را بدین سر راه انداخته ام تا کی باشد که آفتاب دولت
تو طلوع کند تا من انتقام از وی بستانم و اکنون از اینجا که شما بید تا آنجا که ویست پست روزه راهست و من
شما را برای میرم که به پنج روز بوی برسید و او را ناکاه فروکیرید و فیروز بسخن دشمن فریفته شد و ندانست که دشمن
اکرچه ملاطفت بسیار نماید اما دوست نشود لشکر را بفرمود تا پنج روزه آب و علف برداشتند و آن اقطاع را!!
در بیابان برد که وهم اکر با دشدی حد آن بیابان در نیافتی و جاسوس سر فکرت ساخت آنرا بقدم تخیل بسیاحت

نمردی وچون بخشش شبانروز برفشد زادشان نماند وآبشان را آب وحیوانات را علف نماند وآن اقطع
گفت غرض من تحصول پوست وکار بمراد من شد وفیروز مدت پست وچهارشبانروز دران بیابان بماند
واز ان طرف ممالک خشنواز افتاده بود وبنجاه هزار مرد بادی بودند از انجمله هزار مرد پیش پایکم بادی بماندند
بحکم ضرورت فیروز پس بنزدیک او فرستاد واز آنچه رفت استغفار کرد واز گذشته عذر خواست و
گفت تو در حق من بی سابقه خدمتی احسان کردی می بایستی که من از مکافات آن سبدی ننمودمی واگر لطف
میکنی وآن سعی که کرده ضایع نمی گردانی از لطف تو همین توقع توانم نمود بس خشنواز بیرون آمد وگفت
چون حال برین جمله است با تو صلح کنم وترا بدار الملک خود باز رسانم بران قرار که حدی معین کنی که ازان
البته تجاوز ننمایی پس اورا علوفه وتشریفات فرستاد وبفرمود تا منارهٔ کردند از سنگ وآرزا بگچ محکم کردند فیروز
سوگند خورد که ازین مناره در نگذرد وولایتی که ماورای آنست تعلق وتعدی ننماید بس فیروز را بسر ولایت
خود باز فرستاد ومدت سه سال برآمد فیروز را دواعی انتقام در کار آمد خواست که آن معاملت را
مکافات کند وخشنواز را ندانی نماید بس لشکر جمع کرد وخشم کرد آورد وقصد ولایت او کرد وجماعتی
موبدان وحکما وعلمای عهد پیش فیروز آمدند وگفتند نقض عهد لایق ملوک نباشد وخلاف سوگند بر هیچ خاندان
مبارک نیامده است هرچند ازین معنی بگفتند مفید نبود وگفت من چنان کنم که سوگند من نشکند بس لشکر
براندچندان که بدان منارهٔ رسید وآن منارهٔ را از سنگ برآورده بودند وآن یک لخت شده بود
بفرمود تا آنرا بینداختند وبرکردون نهادند وبنجاه پیل آنرا میکشیدند انگاه گفت من سوگند خورده ام
که ازین منارهٔ درنگذرم وازین منارهٔ تجاوز ننمایم چون خبر بخشنواز رسید دانست که بمقاومت او
برنیاید بفرمود تا در صحرا خندقی چند عظیم وعمیق بکندند وآنرا پرآب کردند وسر آنها را بجوبها باریک به
پوشیدند وخاک بروی انداختند وراهی باریک بگذاشتند وچون لشکر فیروز در مقابلهٔ او آمدند
خشنواز از آنعهدنامه برپرنیان نبشته کرده در پیش ایشان بداشت وگفت همین عهدنامه بود داد من ازتو
بستاند وچون در صف قتال بایستادند هنوز لشکر حمله نکرده بودند که ایشان پشت بدادند وروی
بهزیمت نهادند وازان راه باریک می تاختند تا برون شدند فیروز فرمود تا لشکر در عقب ایشان
بتاختند وبران خندقها چون برسیدند جمله دران افتادند خشنواز باز گشت وشمشیر در ایشان نهاد
وتمامت آن خشم را بشمشیر بگذرانیدند وفیروز را مرده از خندق برون آوردند وبر بارگی او نعوذ
بالله فتند وآن نسخت گنجهای او بود آنرا برگرفتند وبفرمود تا اورا دفن کردند وآتش فیروز نشست
وعاقبت ظلم وغدر وخیم است وهرکس که ظلم کند عاقبت بوبال آن ماخوذ شود چنانکه گفته اند بیت

ظالم

ظالم که کباب از دل درویش خورد ❊ خون در کمر و زهلوی خویش خورد ❊ دنیا عسلست هر که او پیش خورد ❊ خون افزاید بدست آورد نیش چو خورد ❊

حکایت در آن وقت که فیروز قصد خشنواز کرد لشکر و مملکت خود ببرادری سپرده بود که او را سوفرای خواندندی و در کفایت و شهامت نادره ایام بود و هم بزینت حلم و حیا آراسته و هم بحلیت وقار و وفا متحلی چون خبر وفات فیروز بسمع او رسید عرق شجاعت در وی بجنبید و داعی اشتهام و سعی مردی را در حرکت آورد تا حشمها را جمع کرد و از اطراف ممالک مدد خواست و در وی بولایت خشنواز آورد تا بمقاومت و منازعت ایشان قیام نماید بس روز دیگر هرتدیک او رسول فرستاد و گفت عذر من ظاهرست و عذر فیروز پیدا بعد ازان که با من صلح کرد و عهود و مواثیق را بایمان غلاظ و شداد مستحکم گردانید و نقض عهد کردن گرفت و سوگند را خلاف کرد خدای عزوجل او را بگرفت هر که خلاف عهد کند و راه ضلال پیش گیرد و آبشخور را عذیر عذر سازد بوخامت عاقبت گرفتار آید و مرا با شما حرب نیست و قصد مملکت شما نکرده ام و در کشتن فیروز من دافع بوده ام نه باعث اگر تو روی از طلب کین او بگردانی و طریق صلح معمور گردانی خود صلاح مهین بود و اگر استبداد کنی و بدین استعداد مغرور شوی خود آفرید کار تر تو از من دفع کند سوفرا صواب در صلح دید و قرار بران داد که هر اسبی و اسبابی که از عجم در دست وی و لشکر وی است باز دهد و آن تعویذی که بر بازوی فیروز بود و آن قدر مال و خزانه و نعمت که بدست وی افتاده است باز رساند و برین جمله صلح مؤکد شد و اموال باز دادند و باز گشت و سوفرا بدین وفاداری در جهان مشهور شد و در دلها موقعی یافت و اعیان حشم خواستند که پادشاهی بوی دهند قبول نکرد و گفت یکی از فرزندان فیروز به مملکت باید نشاند و فیروز زاده پسر بود یکی را نام بلاش و دیگر را قباد و لشکر بلاش میل کردند و او را بپادشاهی نشاندند و قباد بگریخت و بخاقان پیوست و امور مملکت بسلاش منتظم شد و این حکایت مر پادشاهان را آئینه است و تربیت و ترجیح بندگان نیکو سیرت و خوبی اعتقاد که در خوف و رجا و شدت خود را بسپر دفع نوایب حضرت سازند و در حیات و وفات دم حیا و وفا زنند و حق نعمت منعم بجای آورند چنانکه گفته اند

بیت من بمجو خار و خاکم تو آفتاب و ابر ❊ کلها و لالها دهم ار تربیت کنی ❊

حکایت چون بلاش بپادشاهی نشست و امور مملکت را بسوفرا پسر دو تسوفرا برد فق دانش و لطف خرد خود سلک ملک را منتظم میداشت و بدان سبب عالم معمور و دلها مسرور شد و در سواد عراق شهری بنا کرد و نام او بلاش آباد و مدت ملک او چهار سال بود و بعد از چهار سال مهره عمر غوربش در ششدر فنا افتاد و قباد بطلب ملک بخاقان ترک پیوست و در راه که میرفت بشهر اسفراین که از نواحی نیشابورست بسرای دهقانی فرود آمد و دهقان اگرچه او را نمی شناخت اما شرط مهمان داری بجای آورد و قباد در منزل آن دهقان دختری

دید که از نمکدان لبش قمطرها از شکرزادی و از روضهٔ او جان خجل کشتی او را از دهقان نخواست و خطبه کرد
و دهقان اگرچه او را تجملی ندید و اما در جبین او آثار بزرگی مبین بود از مصاهرت امتناع ننمود و قباد با آن
دختر جمع آمد و آن دختر از وی حامله گشت و او مردی بوثوق نگذاشت و خود بسوی خاقان رفت و بعد از
نه ماه آن دختر را وضع حمل شد و پسری زاد چون ماه شب چهارده که در جمالش یونس روان بود او را انوشروان
نام کرد و قباد چهار سال در ترکستان بماند بعد از آن خاقان لشکری را بوی نامزد کرد تا ملک مستخلص گرداند
چون قباد با آن لشکر بدان دیه رسید و آن پسر را بدید و خطبه دی از مشاهدهٔ او برداشت همان
روز زرا ایران شهر صدی برسید و او را خبر وفات برادر آورد و بشارت داد که اهل عجم او را می طلبند
تا ملک و تخت بوی دهند و رقعهٔ پی شبان در تن پی دوانست پس قباد آن پسر را بغال گرفت و او را با خویشتن
بدان برد و پی حرب و رنجی با ایران شهر رسید و ملک را در تصرف آورد و سوفرا را بداشت و او ملک را
ضبط کرد و کار را فرو گرفت و قباد پی کار بود و امور مملکت بی مشورت او می ساخت و قباد را از آن ننگ آمد و
نمی خواست که او را آشکارا بند کند که رد پریشانی ملک و عصیان لشکر می ترسید بدان پسر بهیدی از ارکان
دولت که نام او شابور بود از سوفرا گله کرد و گفت من نشنهٔ پیش نیم باقی کار جمله سوفرا میکند شابور گفت
بادشاه را اندیشه نمی باید کرد من فردا کار او کفایت کنم و ملک را از وی باز رهانم، روز دیگر چون سوفرا
بباگاه آمد شابور روی بوی کرد و گفت چرا حق خود نمی شناسی و خویشتن را فراموش کرده و پستی غرور ترا
پهوش کرده است تا بای از حد خود بیرون می نهی و بی فرمان پادشاه در کارها مدخل می نمایی سوفرا خواست تا جواب
گوید شابور کمر از میان بگشاد و در گردن او کرد و بزندان برد و آن شب او را بکشت و قباد از وی برست و کار
بشابور سپرد و حق خدمت او بیک اثر غضب ناچیز کشت تا عاقلان را معلوم شود که خدمت ملوک در طاق نسیان
است و ملازمت سلاطین کاری دشوار طریق سلامت طالبان آنست که از خدمت ملوک اجتناب نمایند تا از سیاست
مصون مانند بیت در خدمت ملوک خطرها بود عظیم ✻ از بهر منفعت شوان خورد خون خود ✻ هر چند فضل تو بجهان در سمر است ✻
ایمن مباش از خطرات جنون خود ✻ حکایت چون قباد در ملک متمکن شد و قوت گرفت سیرت خود را بدل کرد و از جادهٔ
معدلت انحراف نمود و سوفرا را که معهد دولت ایشان بود بکشت و بدار بر کشید و نیکان را مقهور گردانید
و خلق را کار بجان و نیشها بسخوان رسید جمله با یکدگر متفق شدند و او را خلع کردند و برادری داشت جاماسب نام
او را با دشاهی نشاندند و آن جاماسب از شعاع سعادت و قرایزدی نصیب نداشت و در ضبط ملک و دولت
رای او از اصابت دور بود و بچنین خطایی که او را افتاده بود که قباد را که برادر او بود بیرزجمهر داد که پسر
سوفرا بود تا او را بانتقام پدر بقتل آورد و ندانست که بوزرجمهر از آن عاقل تر است که به مثال چنین حرکت

اقدام

اقدام نماید و بزرجمهر جانب قباد را رعایت کرد و بر خدمت او مداومت می نمود تا جاماسب را ازین حال معلوم
شد و با بزرجمهر بد شد و قصد کرد که او را تعرض رساند بزرجمهر آن حال را با قباد بر گفت و گفت اگر صواب بینی
بملک هیاطله التجا سازیم و از وی مدد طلبیم باشد که قرار گیرد و بمرو باز آید و قباد این را به پسندید و انبات
راست کردند و پوشیده بیرون شدند و تا جاماسب را خبر شد پیشتر راه قطع کرده بودند و امکان او را ایشان
فوت شد و بشیمان گشت و ندامت مفید نبود و چون قباد بملک هیاطله پیوست خسنوا زاور اعزاز و اکرام کرد
و پیش آمد و بثنا نمود و خدمتها پیش کشید و گفت شکر این انعام که در حق من مبذول داشتی و مرا بر
خاقان ترک برگزیدی بر من واجبست و ادای حق بدان معنی نتوان بود که پی تو قف لشکر مهیا کردانم تا در
ضمان فتح و سایهٔ ظفر مراجعت فرمایی پس بیست هزار سوار آراسته بمتابعت فرستاد و چون قباد لشکر کشید
و اعیان حشم و ارکان ملک دانستند که با حملهٔ شیر ژیان تاب ندارند صواب و صلاح دران دیدند که جاماسب را
بند کردند و با عتذار و استغفار پیش آمدند و قباد معذرت ایشان بمغفرت مقابل کرد و باز سر بر ملک را
بزینت جمال خود پیراست و میگفت بیت کرجه مرا کردش زمانه بکین یافت ✻ باز دکر باره تاج و تخت و نگین یافت
حکایت چون قباد بار دیگر بملک بنشست حق خدمت بزرجمهر بشناخت و او را وزیر خود کرد و اکرجه دولت
روی بمید او و اقبال جمال می نمود و لیکن قباد حق آن نمی شناخت تا کار او عاقبت ببدبختی ادا کرد و بغرور مزدک
فریفته شد و سبب خروج او آن بود که میان علماء مجوس بسبب حسد عداوتی و خلافی افتاد و اکثر خرابی امور دین
از اختلاف علما و بسبب حسد واقع میکردد و بسبب آن اختلاف اعتقاد مردم عوام سستی کرفت و مزدک چون آن
حال بدید بیرون آمد و او مردی بود که فصاحتی با کمال و کیاستی بغایت داشت و چون او زبان بیان کشادی صد
باطل را در لباس حق جلوه دادی و زهر بدعت را در میان حلوای بیان چنان تعبیه کردی که کس بران واقف نکشتی
و او مذهب اباحت بیرون آورد و خلق را بدان دعوت کرد و میکفت خدای عزوجل عالم را برای همه آفریده است
و مال و نعمت برای همه آدمیانست و هر کس بقدر حاجت وی آنچه تصرف کند مباحست و هیچ چیز از مال و حرم چون
بقدر حاجت یا بوقت شهوت تصرف کرده آید بر کس حرام نیست و آوازه بقباد میرسید و لیکن در کار او تغافل
و تهاون میکرد تا اشیاع او ابنوه شدند و تبع او بسیار شدند و او حیلتی ساخت در مجلس قباد جای ساخت و در پیش
او مجال مکالمت و یرا حاصل شد و چون او بمعاوضت پیوست و قباد را بسخنان مزخرف خویش بفریفت چنان که
بر و فتنه شد و او را بخود نزدیک کردانید و دران سال قحطی عظیم و حدتی الیم بود و خلق درماندند روزی مزدک پیش
قباد آمد و گفت من سوالی خواهم کرد مرا جوابی ده و حکمی فرمای قباد گفت چیست مزدک گفت اکر در مملکت تو یکی را
مار بزند و نزدیک آید که هلاک شود و دیکری را از اهل مملکت ترا تریاک باشد و وی بدان تریاک این مار زده را

مسامحت نکند و بوی ندهد تا این مار زاده این مار زده یا بلطف یا بعنف شاید که این تریاک بستاند تا ذات وی
باقی ماند و شخص او تلف نشود گفت شاید مزدک چون این بشنید بیرون آمد و او باش عوام خلق را گفت که
ملک میفرماید که شما را مباحست که بقدر حاجت از اموال توانگران برگیرید و زنان محرم ایشان بجهت اطفاء
یاره شهوت تمتع بردارید و اگر ایشان امتناع نمایند ایشان را بکشید چه نعمتهای که خدای تعالی بیافریده است
برای همه بندگان آفریده است و در نسب همه فرزندان آدم اند و عوام را این سخن موافق افتاد و وقاحت عاقبت
آن ندانستند چه ایشان بندهٔ شکم و اسیر شهوت باشند بس در افتادند و در اموال و حرم مردمان تسلط پیش گرفتند
و این خبر بقباد رسید مزدک را بخواند و گفت ترا گفته بودم که او باش را بر رعیت مسلط کن و من این حکم کی فرمودم و
ترا مجال باشد که فرمان دروغ رسانی مزدک گفت من آنچه گفتم جز بفرمان تو نگفتم و من از ملک سوالی کردم در معنی تریاک
و بادشاه آنرا جوابی داد و من فرمانی که بادشاه مجمل فرموده بود مفصل بخلق رسانیدم و تفصیل آنرا بایشان تقریر کردم
و کدام زهر باشد گزاینده تر از گرسنگی و کدام تریاک باشد نافع تر از قوت که قوام معیشت خلق بدانست و
قباد بدین سخن مزخرف او فریفته شد و آن تمویه و تزویر او رواج یافت و انقیاد امر مزدک نمود و انوشیروان
بمتابعت او در نمی آمد و قباد بفرمود تا کرسی زرین بر بالای تخت قباد می نهادند و مزدک را بر آن کرسی می نشاند
و سخنان او را متابعت می نمود چون مزدک دانست که انوشروان گیش او را قبول ندارد با قباد گفت که ما را و ترا
متابعت نمی نماید قباد انوشروان را تکلیف انوشروان قبول نکرد و شش ماه مهلت طلبید و گفت اگر در این مدت
ابطال گیش او بشاه ننمایم جنان که قبول کند شاه او را بمن سپارد و اگر نتوانم بگیش او در آیم قباد مهلت داد و انوشروان
با صطخر فارس فرستاد بطلب آذرمهر که از علماء مجوس بود و سر موبدان بود او را بمداین آورد و دیگر از اطراف
موبد ان را جمع کرد و اعتقاد مزدک و گیش باطل او باز نمود و ایشان انکار نمودند و بمجلس قباد آمدند و مزدک را
حاضر کردند و مهر آذر گفت که هر گاه که مال و زن مباح باشد فرزندی که متولد شود پدر او که باشد و مال و میراث
پدر او کجا رود و چون مال منتقسم باشد بزرگ و خرد را چه تفاوت باشد و کس فرمان کس نبرد و نظام عالم معطل ماند
و بطلان مذاهب او را بقباد بار می نمودند و مزدک از جواب در ماند و قباد خجل شد و مزدک را با انوشروان
بخشید انوشروان بفرمود تا منادی کردند که فردا مزدکیان را بادشاه خلعت میدهد و روز دیگر مزدکیان جمع
آمدند انوشروان را بر کنار میدان باغی بود بفرمود که در گرد باغ حفری کردند و آن مزدکیان را بباغ در آوردند
بفرمود تا ایشان را بگرفتند و سرنگون در خاک میکردند و با پاهاشان بر بالا میگذاشتند قریب سی هزار کس را در آن
باغ سرنگون در گل کردند و انوشروان مزدک را گفت بیا تا بتفرج باغ رویم و مزدک را در باغ آوردند چون
مزدک در باغ آمد و آنرا بدید هوش از او زایل شد انوشروان بفرمود تا او را بردار کردند و بتیر باران کردند و قباد

ازان

ازان کار بشیمان شد ولیکن وقتی که ندامت مفید نبود و چون قباد از رکاکت رای تمنا رکیش باطل کرد و آن
کیش را رواج میداد و بکفت علماء و حکماء وقت خود را ازان امتناع می نمود خلق جمعیت کردند و بار دیگر غوغا
در بارگاه قباد افتاد و تاج از سروی برگرفتند و او را خلع کردند و خواستند که او را بکشند باز ترسیدند که
موجب فتنه شود او را بزندان محبوس کردند و باز ملک به برادر او دادند و خواهری داشت قباد او را از زندان
بدزدید و بحیله بیرون آورد و چنانکه در باب حیله در همین کتاب بتفصیل آورده خواهد شد انشاء الله تعالی
و قباد نخاقان پیوست و از ترکان مدد خواست و مملکت را بار دیگر صافی کرد و مستخلص گردانید و چون چهل
سال از ملک او بگذشت کار او بسر آمد و اسب اقبال او در سر آمد و اهل علم از ضعف رای و نادانی او برسیدند و
بعد از و بعدل و داد نوشیروان رسیدند حکایت چون نوشروان بر تخت مملکت بنشست و صحن عالم بآب
معدلت خویش از لوث ظلم و بدعت فروشست تخت از وی نیک بخت شد و تاج بدو سه افراز گشت و نگین از و
تمکین یافت جهان بعد ازان که جراحت خزان دیده بود اعتدال بهار عدل مشاهده کرد تا از مهتر و بهتر کاینات
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نقل کرده اند که بلفظ مبارک فرموده است که ﷺ ولدت فی زمن الملک
العادل یا نوشروان یعنی ولادت باسعادت من در زمان ملک عادل انوشروان بوده است و چون در
مملکت متمکن شد لشکر را بنواخت و امرا را تشریفها فاخر داد و از ایشان در ضبط ممالک استمداد طلبید
و یکی از کارها که با یام او کردند آن بود که روزی منذر بن عمرو که بادشاه عرب بود در خدمت او نشسته بود
نوشروان گفت مرا سه آرزو بوده است که پیوسته خاطر آن ملتفت بوده و ضمیر بآن نگران یکی انکه به
بادشاهی رسم و بتاج و تخت اختصاص نمایم بحمد الله که این سعادت مساعدت کرد و این دولت روی نمود
دوم آن بود که منذر بن عمرو ببادشاهی نشانم و عرب را و آن ملک بدو دهم و این سعادت نیز یافتم و بادشاهی
بدو تفویض نمودم و آن کار بروی مقرر داشتم و سیم آرزوی من آن بوده است که مزدک را بکشم
و مزدکیان را براندازم جهان که ایشان بکل مندرس شود یکی از مزدکیان حاضر بود سر برآورد و گفت
ای بادشاه جهان را چگونه توانی کشت چون این خلایق صد هزار پیش اند که مطیع او بند و کیش مزدک دارند
اگر تو همه خلق را بکشی ملک با که رانی مصرع تنها مانی چو خلق بسیار کشی ﷺ امروز اکثر و اغلب خلق هواخواه و فرمان
بردار مزدک و کیش و مال و زن و فرزند برین رسم دارند و چون با این همه خلق سر بخدمت تو آورده اند و به
بندگی تو رضا داده اگر تو از ین کیش سر افراز باشی و طریق بیگانه پیش گیری به که بصلاح نزدیکتر باشد نوشیروان
گفت تو ای سگ اینجا حاضری انگاه فرمود تا پی توقف سر او را بردارند پس همان ساعت سرش برداشتند
و تن او را در میان بازار بینداختند و مزدکیان جمعیتی کردند و خواستند که بیعت کنند میسر نشد که انوشروان

استعداد آن کار ساخته بود و لشکرها حاضر کرده و چون دیدند که مجال مقاومت ندارند همه متفرق شدند
و در اطراف جهان پراکنده بودند انوشروان ایشان را طلب فرمود و در قلعها کرد تا هشتاد هزار کس راجع
کرد و جمله را در یک روز بدو زخ فرستاد و چون عالمیان از بزرگی و چنین اعتقاد او در این بدیدند و آن
سیاست عام را مشاهده کردند شکوه و هیبت او در دلها متمکن و ملک دلها او را مسلم گشت و در کتاب رای
آرای که ترجمهٔ کتاب عزاروسپراست همچنین نقل کرده است و در تاریخ طبری هم بدین معنی اشارت کرده اما مولف
کتاب میگوید که در تاریخ دیگر مطالعه افتاده است چنان که گفتیم که نوشروان مزدک را در زمان قباد کشت و در ان حیلتی
سخت لطیف تقدیم نمود و این حکایت در همین کتاب جمل و مکرآورده شود انشاء الله حکایت چون اطراف
مملکت را ضبط کرد همانا قیصر روم در ایام حیات قباد چون ضعف رای و پریشانی حال او مشاهده کرد بهر وقتی
بر اطراف ممالک او تاختن آوردی و انوشروان برای دفع او بر روم لشکر کشیدی و پیشتر از شهرهای روم ضبط
کردی و بانطاکیه رفت و خزاین و دفاین و حرم قیصر آنجا بود آنرا مسلم کرد و آن خزاین و دفاین بدست وی
افتاد و اهل و عشیرت قیصر را اسیر کرد و چون بانطاکیه در آمد آن شهر و را خوش آمد و بنای او را بپسندید
بفرمود تا شکل آنرا برجایی صورت کردند چنان که هیچ تفاوت نبود آنگاه فرمان داد تا پیشتر بناهای
او را قلع کردند و آنچه ممکن بود از و نقل کردند و بنایی خویشتن بر این شهر نوشت باید که شهری بنا کنی برین
ترتیب و آن مهندسه را بر دیگر او فرستاد و در مدت نزدیک شهری بنا کردند بدان ترتیب و آن مهندسه
که انطاکیه بود و انوشروان از روم برفت و بطرف یمن شد و آن بلاد را مستخلص کرد اینده و از آنجا بحرین
و عمان آمد و آن ملک را ضبط کرد و چون باز آمد آن شهر تمام شده بود و فرمود تا اهل انطاکیه آنجا آرند و
هر کس را خانه دهند تا ساکن شوند و آنرا رومیه نام کردند یکی از رومیان گفت که مرا در رومیه خانه داده اند
و چون من بدان خانه در آمدم آن خانه با خانه که در انطاکیه داشتم چنان مشابهت داشت که من در گمان افتادم که
مگر همان خانه را اینجا نقل کرده اند و لیکن تفاوت آن بود که بر در خانهٔ من درختی بید بود و اینجا آن درخت
نبود پس شاه انوشروان از انجا ببلخ حرکت کرد و ولایت ترکستان را در تملک و استخلاص باخراسان
ضم کرد اینده لشکر فرستاد تا کین جد خود از خشنواز که ملک هیاطله و پادشاه طخارستان بود بطلبید و او را
بکشت و آن ملک مسلم کرد و صافی و مستخلص کرد اینده و بشام لشکر کشید و پادشاهی بود در شام نام او
جیطاوس و چون دانست که با وی مقاومت نتوانست کرد بطاعت در آمد و مال قبول کرد و ولایت یمن را
که حبشه بروی استیلا آورده بودند سیف ذی یزن را مدد کرد تا آن ملک را مسلم کرد و ولایت شام و عراق و یمن و
عرب جمله بگرفت و در تحت تصرف و تملک وی آمد و چون از ملک او چهل سال بگذشت خورشید جلالت رسالت

محمد مصطفی

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم از مطالع رحم مادر طلوع کرد و مدت ملک نوشروان جهل و هشت سال بود و بساط
عدل بسط کرد و رایت احسان برافراشت و نام باقی بگذاشت چنانکه در حق او گویند بیت آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند
رفتند و یادگار از ایشان خوبان نمانده ❊ نوشیروان اگرچه فراوانش گنج بود ❊ جز نام نیک از پس نوشروان نماند حکایت چون نوشروان عنف نهاد
عنه از عالم دنیا اشتغال کرد پسر او هرمز بر تخت پادشاهی نشست و این هرمز از دختر خاقان ترک بود و سایس بود
و در میدان عدل گستری از پدر گوی سابقت ربوده بود و در تقویت ضعفا و فقرا مستعدان مبالغت نمود و آورده اند
که پیوسته هزار کس را از بزرگان عجم سیاست کرد و از خلق و حلم بهره نداشت و بگناه اندک عقوبت بسیار کردی
و بدان سبب دلهای ملوک و پهلوانان ازوی نفور شد و از امرا که بسر حد ملک و بادشاهی او بودند مبالغه تمام
در حفظ دیار می نمودند و چون بانزده سال از پادشاهی او بگذشت خان ترکستان در ملک او طمع کرد و رسید
هزار سوار جمع کرد بعزم ضبط شهر ایران و از آب ترمذ عبور کرد و قیصر روم از طرفی دیگر با لشکری جرار
بیامد و ولایت شام را تعرض رسانید و آنچه انوشیروان از ملک او بازگرفته بود در تصرف آورد و از
عرب دو کس برون آمدند یکی را عباس الاحول خواندندی و دیگری را عمر الازرق و از بلاد فارس بعضی بگرفتند
و از اطراف و جوانب دشمنان خروج کردند و هرمز در میان بماند و در کار خویش متحیر شد بزرگان دولت را
حاضر کرد و با ایشان در دفع خصمان مشورت پیوست با موبد موبدان که دانا ترین جماعت بود گفت پادشاه را
در کمال اقبال بقا باد هرگاه خصمان اطراف روی بمنازعت بکسی آرند طریق حزم آنست که بعضی را بصلح راضی
گردانند و طایفه را بحرب از خود دفع کنند و اکنون بزرگترین خصمان پادشاه خاقان ترک است و حشم و
عدت او بیش از دیگرانست و ملک روم اگرچه قوتی دارد اما او ملک خویش میطلبد و آنچه نوشروان
ازوی بستده جز آن نمی جوید و صلاح دران باشد که بتردیک او رسول فرستیم و آن ولایت را بوی حوالت
کنیم و او بدان راضی باشد و تعرض نرساند اما این عرب را که از بادیه برآمده اند ایشان مردمان مفلس اند
و از قحط بادیه گریخته اند و از بیم جان و محنت جوع جراتی می نمایند ایشان را طعامی و لباسی فرست تا ایشان
بازگردند و اما آن جماعت که از ولایت خزر آمده اند ایشان بملک گرفتن نیامده اند بلکه تاخت کرده اند که مالها
بدست آورند مثالی فرست بکاردارا ن ارمینیه تا جمعیتی کنند و بر ایشان زنند و چون ایشان از جمعیت
لشکرها آگه شوند از بیم بگریزند و مالی که از غارت و غنیمت بدست آورده اند با خود ببرند و چون شر آن جماعت
مندفع گردند و خاطر از اندیشه ایشان فراغ یابد روی بخاقان چین باید آورد و او را از خود دفع کردن هرمز را
این پسندیده آمد و موبد را تحمد گفت و آن رای را امضا فرمود و با قیصر صلح کرد و اعراب را بقوت
و هدایا ممنون منت خود گردانید انگاه اندیشه بر دفع خاقان مقصور کرد پس عزیمت او بران قرار گرفت

که پهلوانی لشکر بهرام خوبین خوانند و بهرام از بزرگ زادگان عراق بود و او مردی بلند بالا خشک
سیه چرده بود و سبب این لقب ضخامتی نداشت اورا بهرام جوبین گفتندی پس هرمز مثال فرستاد تا بهرام حاضر آمد و
چون او بخدمت پیوست اورا تشریف فاخر و خلعت گران داد و فرمود که چون پدر ما در ما که خاقان ترکستان بود بعالم
آخرت رفت حال من حال ترا دگرگون کرد و هوس محال ممکن شد و تعرض ولایت من کرد و ما برای دفع او خواستیم
که از بندگان دولت کسی را نامزد فرمایم تا این مهم را کفایت کند رای ما بر تو قرار گرفت که همت و مروت و شجاعت و
فتوت در تو جمع است و حلم و حیا و وقار و وفا در جبلت تو موجود دست بهرام پسر مهتر یزدانبوسه داد آنگاه مهر از در
حقهٔ مروارید برداشت و گفت که خلعت پادشاهان بر تن بندگان عطاء الهی است و نشاید بندگان را جز بفرمان پادشاه
کمر بستن بدولت شاه دشمنان را چون کمر طناب در گردن اگر نیارم پسر بیالین آسایش ننهم پس هرمز او را بخراین
و خشم نافذ الامر گردانید و بهرام دوازده هزار سوار آراسته چنانکه هریک شیران مرغزاری و دلیران کارزاری
بودند همه با مرگ شیر خورده و در کنار شیر پرورده جدا کرد و روی بمحاربت ساوه شاه آورد و ساوه خان لشکر جمع
کرده بود که نفیر مردان او را صدا بر صدا بسته بود و وقع سم ستوران ایشان پشت گاو زمین شکسته و صدر نخجیر
پیل که هریک چون کوه پیکر ستون معلق بر چهار پستون چون در حرکت آمدندی در صحن معرکه روان کشتی
کشتی مگر قیامت آمده است که کوهها روان شده است و تبیرت الجبال سیرا و چون در میدان نشاط خرطوم را
در حرکت آوردندی گفتی که مگر زنان رعنا اند که در رقص آستین می افشانند و چون در مصاف سر خرطوم ایشان منحنی
شدی بجوکان مانستی که از سر پیه افرازی گوی باختی و چون بهرام بنزدیک ساوه خان رسید او را سبک داشت
و بوی التفات نکرد و بر بالای تختی نهاده بود و بران تخت نشسته بفرمود تا پیلان پیش بردند بهرام تیر انداز را
فرمان داد تا سر زبنور خانهٔ اجل بگشادند و بزمان سهام پیام اجل بسمع خصمان رسانیدند بس نفط انداز را بفرمود
تا چون شهاب از برای رجم آن پیلان که چون دیوان دورنگ بودند آتش انداختن گرفتند و چون بر فرق کوه
آتش افشان میگردیدند تا از آن نار و مار را ایشان برآورد و چون اثر شرر بدیشان رسید و آتش و باد باهم
زینت سراجی یافت و نور با ظلمت رواجی گرفت و کند نیلی از فلک اثیر اثر نذیر رفت پیلان کارزاری از تاب
حرقت روی بگردانیدند و در لشکر ترکان افتادند آتش ایشان را میسوخت و ایشان ترکان را از اسب می انداختند
و در زیر پای می مالیدند تا در یک ساعت تمامت لشکر ترکان را برهم زدند معنی ولا یحیق المکر السیئ الا باهله محقق گشت
که پسر خاقان جمعیتی ساخته است و خشمی که چشم آفتاب از غبار نعل اسپان او خیره میشود فراهم آورده است
و عزم انتقام را تصمیم داده و میخواهد که مکابره کند بمقابله و مقاتله پیش آید بهرام چون آن خبر بشنید بر بادپای
نشست و چون آتش با لشکر خود پیش او باز شد و بسر خاقان چون دانست که تاب آن سران ندارد حصاری حصین

طبرستان

طلبید و بهرام آن حصار احیط و او را محصور کرد اینبد استعداد قلعه کشایی مهیا کردن گرفت پسر خان درماند و بهرام
پیغام فرستاد که من حصار تسلیم میکنم بدان شرط که مرا با جمله بندگان و مالی که دارم بخدمت شهریار فرستی هر حکم که او
در باب من فرماید فرمان او روا باشد. بهرام بدین صلح رضا داد و او حصار تسلیم کرد و پسر خان برون آمد
و بهرام او را بخدمت هرمز فرستاد در مصاحبت یکی از پهلوانان لشکر که نام او مردانشاه بود چون پسر خان به
حضرت هرمز رسید بهرمزیدان سبب که پسر خال او بود او را تعظیم کرد و با استقبال بیرون آمد و او را بمنزلی
نیکو فرود آورد و شرایط مهمان داری تقدیم نمود و بعد از چهل روز او را رایکو که هر چه تمامتر تهرستان فرستاد
و مردانشاه را فرمان داد تا بمصاحبت او برود و بهرام را بگوید تا او را البته صد او برپاید و متابعت کند و
بخوبی بتوران رساند مردانشاه گفت خدمتی که بهرام فرستاده است هنوز با منت بموقف عرض نرسانیده ام
و تسلیم خزانه نیفتاده است اگر فرمان باشد مال بگذارم و روی براه آورد هرمز بفرمود تا بار عام دادند و وزرا
و کبرا حاضر آمدند و مردانشاه آنچه آورده بود از نفایس و جواهر و اسپان کوه پیکر و بندگان خوبروی پدید منظر جمله
پیش تخت عرضه داشتند چنانکه هرمز را آن بسیار نمود و خشم او در آمد و گفت بهرام حق تربیت ما بنیکو کرد
و این اثر که درین خدمت او نمود تا ریخ روزگار خواهد بود و هرمز را وزیری بود بکمال کیاست و کار
دانی نام او یزدان بخش بود و میان او و بهرام اندک نفاقی بود و در آن حال که هرمز ثنا گفت یزدان بخش گفت
آنچه بهرام بتو فرستاده است نوالهٔ ایست از سوری که آن نواله چندین است بنگر که آن سور چند باشد هرمز گفت
چه میگوی یزدان بخش گفت که این هنوز از هزاریکیست و از بسیار اندکی است و آنچه از جواهر و نفایس
بی نظیر بوده است او دارد و هرمز مردی متلون طبع بود و تقریر افتاده است و عادت او این بوده است
که بجرم اندک عقوبت بسیار بکردی بدین قدر که خصمی در حق بهرام طعنه زد بی تجرد تفحص و تدارک از عاقبت
کار غافل شد و بهرام نامه نوشت و او را غلی فرستاد و جرخی و دوکی و پنبه و گفت در ملک من خیانت
کردی و حق من فروگذاشتی و خیانت کار زنان باشد و چون کار زنان کردی دوک و جرخ بتو لایق تر از تیغ
و نیزه و چون خاینان را بابت غل بودند نه لایق طوق زر و آن نامه بمردانشاه داد و او را بفرستاد و چون مردانشاه
بهرام رسید و نامه بداد و پیغام بگزارد بهرام آن غل بر گردن نهاد و آن دوک و پنبه پیش گرفت و خشم را
بر داد تا پیامدند و او را چنان بدیدند پرسیدند که این چیست گفت مرا هرمز تشریف فرستاده است و
حق خدمتی که کرده ام بگزارده ایشان گفتند که جزای خدمتی که تو کرده جز این نیست با ما چه خواهد کردن ما پیش او را
مطاوعت نخواهیم کردن پس بهرام عصیان آشکارا کرد و لشکر را بجانب ری برد و استعداد دفع هرمزی
ساخت و هرمز را پسری بود پرویز نام که در کمال بزرگی و غایت هنر و نهایت مروت بود و هرمز میخواست که

پرویز را بفرستد تا با بهرام حرب کند و او را بدست آورد بهرام اندیشه کرد که اگر پرویز پیاید نباید
که لشکری بوی میل کنند و مرا بگذارند پس مکری کرد و جلبی اندیشید و لشکر را بگفت تا همه دم از مطاوعت
پرویز زنند و بفرمود تا بنام پرویز درم بسیار زدند و ازان بدین فرستاد و بدست بازرگانان تا خرید و فروخت
کردند و هرمز را ازان حال خبر شد. گمان برد که پرویز با بهرام ساخته است و قصد آن کرده که او را از پادشاهی
بیرون برد و خود بپادشاهی بنشیند بس برپسر متغیر شد و او را بزجر بیند و جفا کرد و گفت در حیات من قصد
پادشاهی کرده و با بهرام یار گشته پرویز بسوگندان مؤکد کرد که او از ین خیانت بی گناهست و آن مکر
که بهرام کرده هرمز اگرچه حالی از وی عفو کرد ولیکن اثر کراهیت او باقی بود و پرویز برنشست و با ذربایگان
کریخت و چون پرویز از پیش تخت هرمز دور شد و بهرام میدان از مبارز خالی دید لشکر کشید و قصد مدائن
کرد هرمز در ماند و یزدان بخش را که اول آتش فتنه انگیخته بود بر تدیک بهرام فرستاد تا او را عذر خواهد و گناه
خود معترف شود و گفت بهرام مردی کریمست از تو درگذارد یزدان بخش در راه میرفت غم زاده داشت
باوی بد بود در راه فرصتی طلبید و یزدان بخش را بکشت و سر او پیش بهرام آورد و گفت سر خصم تو آوردم
بهرام آن ماجرا شنیده بود و عزم کرده که از سر جرم او درگذرد او را تشریف دهد و در صحبت او بخدمت
هرمز رود چون آن واقعه بپتاد بهرام عظیم برنجید و گفت ترا من نفرموده که او را بکش و بتو پیغام نفرستادم
این حرب چرا کردی و ازین معنی گونه خاطر شد فرمود تا سر او برداشتند چون این خبر بمدائن شد اعیان لشکر
و ارکان دولت درهم شدند و برنجیدند و گفتند تا کی بر جفای این ترک زاده صبر کنیم و همین ساعت زن
و فرزند ما اسیر خواهد شد بس غوغا کردن گرفتند و بپای هرمز درآمدند و او را از تخت درکشیدند و چشمهای
او را میل کشیدند و در زندان تاج بتر دیک پرویز فرستادند و پرویز رجناح صبا بنشست و بیکبار از بادشبات
تا بمدائن رسید اول پیش خدمت پدر آمد و زمین پیش او بوسید و عقد مروارید از سلک مژه سفتن
گرفت و سوگندان عظیم یاد کرد که در آنچه دشمنان کردند من مظلوم بودم و ازان خبر نداشتم و ازین جمله
رسید راضی نبودم و اگر بادشاهی قبول نکردی ملک از خاندان ما برفتی و قبول من بدین سبب بوده است
هرمز او را عذر خواست و گفت آنچه بر من رفت قضای خدا بود و از قضای آسمانی خلاص نتوان یافت و
لیکن مرا بتو حاجت است و کرم طبع تو امیدوارم که آزار بوفارسانی یکی آنست که هر روز مرا بدیدار خود
میزبانی میکنی و بر عادت نزدیک من می آیی تا من بجمال تو آشتیناسی می یابم و دیگر خصمان مرا که در حق من
این بدی کردند برانداز و انتقام من از ایشان بخواهی علی الخصوص بهرام چوبین را که من او را بزرگ
کردم و برگزیدم و بر من برامد و نعمت مرا بکفران مقابله کرد باید که البته بادی بپازی و سیوم مرا بجدی

خوش

خوش سخن بسیار دان لطیف گوی میزبانی کنی تا وقت شهابی بوی کم شود و بغرایب حکایات و نوادر روایات
او من آسایش می یابم پرویز خدمت کرد و گفت خدمت تو بر من فرض عین است آنچه فرمودی وظیفه خدمت
راست دارم مرا کدام سعادت تواند بود ورای خدمت تو و دفع خصمان تو حالی میسر نشود اما بآهستگی از
آفرید کار قبول کردم اگر ممکنت یابم جمله را براندازم و ابتدا از کار بهرام میکنم و برای دفع او لشکر خواهم کشید
واشارتی که در معنی ندیم خوش خوی و محدثی لطیفه گوی میرود همین ساعت هرمز را که طبع پادشاه بوی بکشاید
بخدمت فرستم پس هرمز فرزند راد عاکر د و استقامت دولت و استدامت حشمت او از آفرید کار بخواست
و روی بضبط ملک و سلک سپاه خلها آورد و بس روزگار بر نیامد که خبر هجوم بهرام جوبین شنیدند که لشکر
کشیده است و بنهروان رسیده و دم استبداد و استقلال میزند پرویز ساخته نشد و بگوکبه هرچه تمامتر از
مداین بیرون آمد و با لشکر آراسته پیش بهرام باز رفت و چون لشکرها بهم رسیدند پرویز از صف لشکر خود
جدا شد و بهرام را پیش خود خواند و گفت ما میخواهیم که رتبت تو بیفزاییم و پهلوانی لشکر و نیابت ملک بتو
حواله کنیم و چون حق تو مردی بجا فورحشمت و درود نعمت بگذاریم تقصیری که پدر در باب تو فرموده ترا عذر
خواهیم اکنون تعجیل کردی و سبقت نمودی و ما را بمراد خاطر گذاشتی اکنون چه صواب می بینی و چگونه می
باید کرد تا کار تو بر آن جمله برداخته شود بهرام گفت بدین نخستان مزخرف کودکان فریفته نشوند و لیکن
هرکرا عقل باشد داند که کسی که با پدر خود وفا نکرده است و بجهت ملک عاریتی جماعتی را بر کار دنیا و آخرت
خلع کند و مادهٔ بنایی او قلع کند بر چنین کس محل اعتماد نباشد و اگر هرمز در حق من خطایی فرمود و من
را ز خدمت روزی چند گرانه کردم بادشاهان عتاب کنند و بندگان نیز هار گشند این ساعت از برای
انتقام او شمشیر آخته ام و رایت افراخته نخست از تو آغازم و چندان که از تو بپردازم دگرداز متوی بیفشانم
تا بار دیگر او را بملک بنشانم پرویز چون این سخن بشنید برخید و از آمدن پشیمان شد و باز گشت و جامهٔ
جنگ در پوشید و آخر الامر بحرب در آمد و محمد جریر طبری میگوید که بهرام با پرویز هردو در هم آویختند
و پرویز از پیش بهرام منهزم شد و لشکر او متفرق گشت و پرویز با تنی چند معدود روی بگریز نهاد و چون
بداین رسید پرویز را دو خالو بود یکی را نام بندوی و دیگری بسطام ایشان اندیشیدند که نباید که بهرام
بداین آید و هرمز را بیرون آرد و شاه نه سازد و کار بدست فرو گیرد بس بی اجازت پرویز بس پی اجازت
پرویز بداین آمدند و هرمز را بزه کمان هلاک کردند و خود بتزویک پرویز باز آمدند و بگفتند که ما هرمز را
هلاک کردایم و میدانیم که صلاح تو درین است و اندیشه میکردیم که طبع کریم تو بدین رضا ندهد پس پرویز بملک
روم پیوست و بوی التجا ساخت و ملک روم معدم او را عزیز داشت و دختری داشت که در جمال رشک خوبان

دارالقرار بود نام او مریم و او را در حبالهٔ او آورد و صدق مصاهرت محکم گردانید و قیصر او را لشکر داد و برادر
خود را با وی بفرستاد و دختر را بوی تسلیم کرد تا بمدد ملک روم ملک باز ضبط کند و خصم را مقهور گرداند و از سر
فراغت ملک را بادشاهی کند حکایت آورده اند که چون پرویز منهزم شد با تنی چند معدود و روی بولایت
روم نهاد بی تجمل و تنعم و خدم و حشم میرفتند روزی چند برفتند گرسنگی اینبار را از پای درآورد و بر لب آب
فرات بموضعی نزول کردند پرویز مریار را گفت به پیند تا هیچ صید باشد که آتش جوع را بدان بنشانیم هر
چند پیش جستند کم یافتند ناگاه نظر پرویز بر عربی افتاد که بر اشتر سوار شده بود و می تاخت پرویز او را بخواند
و گفت تو از کجایی گفت من از بنی طی ام گفت نام تو چیست گفت ایاس و او از سران عرب و کرام قبایل
و از مشاهیر مبارزان عهد بود و پرویز نام او شنیده بود اعرابی سوال کرد که من نام خود را گفتم تو نیز اسم و
کنیت خویش مرا اعلام ده و مقصد و مقصود خویش با من بازگوی پرویز گفت من پرویزم که پادشاه عجم و فرمانده
ملک بودم و یکی از بندگان دولت ما که رتبت او از خاندان ما بود نعمت ما را بکفران و حقوق ما را بعقوق
مقابله کرد و با ما بمقاتله و خصومت درآمد و ما کار او را خوار داشتیم و او را ضعیف شمردیم و بدین سبب منهزم
و پریشان گشتیم او زمین ببوسید و عذر پیخزدی بخواست بس الماس نمود که قبیلهٔ ما نزد یکست اگر تحشم فرمایی تا
شرط ضیافت بجای آورم و آنچه در وسع بنده آید تقدیم نماید از فضل تو بدیع و غریب نباشد پرویز اجابت کرد
و بقبیلهٔ او رفت و ایاس ده شبانروز او را مهمان داشت و زاد و راحلهٔ بخت ایشان مهیا کرد و دلیلی
حاذق و ماهر که بر مهاری و مصاری و مصاعد مسافت زمین بادیه واقف بود پیش ایشان آورد تا ایشان را
در ضمان سلامت بروم رسانید و چون در بادشاهی ملک روم شدند ایمن گشتند و در منزلی از منازل
بر در صومعهٔ راهبی نزول کردند و راهب از بام صومعه فرو نگریست گفت شما کیانید و اینجا چه سبب نزول
کرده اید ایشان گفتند که رسول ملک عجم است که از دست سپهدار خود بگریخته است و بپایستمداد ملک روم
میرود پرویز گفت بس بگوی که کار من با ملک روم بکجا رسید راهب گفت قیصر ترا دختر دهد و حشمی گران
با تو همراه کند تا بروی و ملک خویش را مسلم کنی پرویز گفت بعد از چند گاه بخت من بیدار شود و تخت
سلطنت بمن راجع گردد راهب گفت بعد از سه ده ماه پرویز گفت تو این از کجا میگویی گفت از کتب دانیال
علیه السلام که قصهٔ همه ملوک عجم آنجا گفته است بس پرویز گفت بعد از من کرا بود گفت شیرویه پسر ترا
و آن مدتی چند پیش نبود و بعد از ان دختر ترا آنگاه پسر پسر ترا آنگاه ملک از خاندان عجم برود و
پیوسته شود و بعرب افتد و تا قیامت بدست عجم بس پرویز راهب را خدمت کرد و بدعای او تبرک نمود
و بروم رفت ملک روم مقدم او را گرامی کرد و نزل منزل فراخور او مهیا گردانید و دختر خود را در حکم او آورد

و برادر خود بناطوس با شصت هزار سوار بخدمت او فرستاد و چند انکه پرویز بآذرباییکان رسید خال او
بندوی از بند بهرام بجسته بود و بآذربایکان آمده و سی هزار مرد بروی جمع آمده بودند چون خبر آمدن
پرویز شنیدند با حشم بخدمت پیوست و پرویز با ایشان قوت گرفت و چون بهرام خبر آمدن ایشان بشنید
لشکر روم را و زنی نهاد و سپاه بجرب گاه بیرون آورد و صفها راست کردند و شجاعان در معرکه آمدند
و دریای بلا موج عارضان گرفت و کشتی سلامت بگشت در ابتدا را آنخال بهرام با پرویز مقابل شدند
و دست در کمر یکدیگر آوردند و در تاریخ طبری آورده است که اول غلبه بر بهرام را بود و پرویز از پیش او
بهزیمت شد و از صف لشکر بیرون شد و بهرام در عقب او می تاخت تا بدامن کوهی رسیدند پرویز از اسب
پیاده شد و بر کوه شد و بهرام هم پیاده در عقبش رفت و کمان زه کرد و گفت از من کجا توانی گریخت
و همین ساعت بزخم تیز ترا از بالا بزیر اندازم پرویز درماند و مخلص ندید از هول و فوت خود تبرا کرد
و روی بآسمان آورد و گفت ای قادری که چون اثر قدرت ظاهر کنی نیم پشه مبارز میدان تو باشد و چون
ساحران ماهر را قهر کنی چوب پاره ثعبان پرهان تو بود میدانی که این بهرام بر من ظلم میکند و حق نعمت
پدران من فرو میگذارد او را بر من ظفر مده پیت از بنده و بنده زادگان چنین ظلم برخواجه خویشتن خدا میپسندد
چون این مناجات بگرد حق تعالی او را قوت داد تا بر بالای کوهی رفت و از نظر بهرام محجوب ماند و فغان
کوبند که خدای تعالی فرشته بفرستاد تا پرویز را از پیش بهرام بربود و بر سر کوه بود و بهرام بر کوه نتوانست
شد باز گشت و پرویز بلشکر گاه خود مراجعت نمود و استعداد حرب ساخت و روز دیگر چون خورشید
نورانی سر از مطلع مشرق بر کرد و نیسان روز در پیش طرفین بزدند هر دو لشکر صف بر کشیدند و عزم قتال را
تصمیم دادند و خلان پرویز بخدمت او آمدند و گفتند این همه لشکر هواه خواه و فرمان بردار تو اند و لیکن
بسبب خیانتی که کرده اند رتپان می باشند و اگر بعفو واقف شوند جمله بخدمت آیند و بهرام را تنها بگذارند
صواب دران باشد که ایشان را امان دهی و بموا عید خوب مستظهر گردانی تا بخدمت بیوندند پس پرویز
گفت بباید رفتن و ایشان را از من ایمن گردانیدن بندوی در پیش صف آمد و ندا کرد که ای بطالان
حشم و ای مبارزان عجم باده شاه یعنی پرویز میگوید که شما را امان دادم و قبول کردم که مال و نعمت
و تشریف تان دهم و مرتبه شما بلند گردانم در حق عفو بر جرایم شما گشادم بعد ازین طریق کفران
نعمت مپیمایید چون بهرام آن ندا شنید سوار گشت و خواست که بندوی را بآسیبی رساند بندوی
سوی لشکر گاه خود رفت و آن جمله لشکر بهرام سوی پرویز آمدند چندان که رو در شد با بهرام چهار سوار
سوار پیش نمانده بود چون بهرام حال بران جمله دید بضرورت پشت بداد و روی بهزیمت آورد

پرویز بدین آمد و تخت از وی بهنجت رسید و سریر ملکان وی سرور خود بدید بهرام هرکپسان شد و بخاقان
پیوست و در پناه و امان خاقان می بود تا انگاه که کفران نعمت و امن جبابت اورا باب داد و باد پیدادی
خرمن زندگانی اورا بباد داد و خراب کرد و تیر حیلت پرویز بر نشانه آمد و مکری که کرده بود نفاد یافت جنگ
بجا بگاه خویش تقریر کرده آید حکایت چون پرویز بملک خود بنشست و اطراف مملکت را مضبوط کرداند
و او را آن در ملک حاصل آمد که پیش ازو هیچ پادشاهی را مثل آن نبوده است یکی از آنها ایوان کسری بود
که پیشتر بر انند که بنا کرده پرویز است و بعضی گویند انوشروان بنا کرده است و پرویز تمام کرد و تمتع ازوی
برگرفت و تاجی داشت که از شصت من زر بود و آنرا بجواهر نفیس که در روشنی و فروغ چون کواکب ثابت نمودی
و زهره را در مشاهده چون عرق بجکیدی و قطعهای یاقوت که مرجانرا مشاهده آن قوت بودی و از غایت روشنی
روز کشتی و در ظلمت لیالی بنور آن لآلی بمثابت نور آفتاب آمدی و بهنگین فیروزه آن تاج مرصع کرده بودند که آسمان
فیروزه ازو رنگ گرفتی و قطعهای زمرد که چشم افعی را جلا بیدی و سلسله از زر ساخته بودند و از بالای سر پرویز
آویخته و آن تاج بران سلسله محکم کرده چنانکه روزی که بار عام دادی آن تاج بر سر وی بودی دریکرشتی
داشت از عاج و ساج مرکب و انواع جواهر بران مرتب و صورتهای لطیف ازان انگبخته و شکارگاهها
نگاشته بودند و شکل زمین و جملهٔ اقلیم و صورت فلک و بروج دران ثبت کرده و آن تخت را بطاقی
در آورده بود و طلسمی ساخته پیری و کوی رزین و طاسی که آن کوی از دهان شیر در طاس افتادی معلوم
سندی که یک از روز ساعتی گذشته است و او را چهار دست فرش بودی که در هر فصلی از فصول سال یکی
ازان بگستردی و دیگر سطرنجی داشت که یک طرف ازان یاقوت و لعل بودی و دیگر جانب از نصب زمرد تراشیده
بودند و صورتها انگبخته و دیگر پرده بود که آن از بسد بود و طرفی دیگر از فیروزه ساخته بود و پیلان ازان
ترکیب کرده و دیگر زر مشت افشار بود و آن زر از کانی خیزد که بیت المقدس ازان طرف است
و او را دویست مثقال بدست آمده بود مانند موم که بدست بآن بازی کردی و ازان صورتهای انگبخته و باز
آنرا نقص میکردی و دیگر گفته اند او را خوانی بود مرصع بجواهر نفیس و کاسهای آن از زر و پسزهٔ
آن از زمرد اخضر و ثمرهٔ آن از زر ساخته بودند و روز جشن آن خوان را برای تجمل و تنعم نهادی
و خاقانی آن معنی را نظم کرده است و سخنی مطبوع لطیف و دلپذیر گفته است بیت

پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی ❊ کردی ز بساط زر زرین تره راستان ❊ پرویز کنون کم شد زان کم شده کمتر گوی ❊ زرین تره کو برخوان رو کم تر کو برخوان ❊
بس بند گهر دیدی در تاج سرش پیدا ❊ صد بند نوست اکنون در معرکهٔ نهان ❊ دیگر او را انچ باد آورد بود که از روم آورده بودند
و مال او را نهایت و قیاس او در هیچ حساب محاسب و شمار مهندس و هیچ مقوم نمی آمد و سبب آن بود که چون

خسرو خبر یافت که مورق که ملک روم بود او را بکشت لشکری فرستاد تا آن انتقام بکشیدند و خون
او بطلبیدند و لشکر او بقسطنطنیه رفتند و در بندان دادند و کار بر ایشان تنگ شد و دانستند که مجال
مقاومت ندارند خزاین و اموال ملوک قیاصره که آنجا بود جمله کردند و در کشتیها نهادند و خواستند که
ببعضی از جزایر فرستند و شهر بسپارند چندان که کشتیها در دریا روان شدند بادی مخالف که موافق لشکر
پرویز بود بر آمد و آن کشتیها بساحل که در تصرف کسان پرویز آمده بود از آنجا مالی یافتند که در شمار نمیاید
و حساب محاسبان نیاید و آن جمله را مهر کردند و بر دست معتمدان پرویز رسانیدند و دیگر گنج کاوی بود
که وقتی در روزگار دی برزیگری کشت میکرد و زمین میشورانید ناگاه کوشه آهن در زمین گیرد و چون
خاک باز شد معلوم شد که سر آن آهن در زنجیر مانده است و چون تفتیش کرد آفتابها و گران سنگ
دید خود نیارست که آنرا تفحص کردی بضرورت مشرف را خبر کرد تا پرویز را اعلام دادند و چون او شنید
امینان خود را بفرستاد تا ازان تفحص کردند صد آفتابه زر بدست آمد و چنان معلوم شد که دفاین و خزاین
اسکندر بوده است و چندان جواهر نفیس از آنجا برآورد که من یزید بران ممکن نبود و دیگر شیرین
جفت او بود که دیده خورشید از تاب رخسار او تاب کرفتی و بیاض عارض روز افروز او در دل ماه تاب
آوردی هوا را از سر زلف او بای در کمند بودی و صبا را گذار در بند ماه را پیش روی او آن رونه که لاف
چین زدی و زهره زهره نداشتی که از مطلع جمال طلوع کردی عقرب زلفش چون بر گوشه ماه حلقه زدی عاشقان را
چون عقرب دو دست بر سر بماندی و چون زلف بر بند را بند از بند بکشادی از ان سلسله عنبرین برخورشید
کمند افتادی و کاه از سر زلف بسته نافه مشک کشادی و کاه از چشمه نوش آب حیات را مدد کردی شعر

بدر سلح صحه عن لیله ❊ واصح عجب صواها الطما ❊ فمن نسیم عن لال بعید ❊ وابد العراص والسدما ❊

بیت

لعلت بخنده تو به کرو پیمان شکست ❊ جزعت بعمزه پرده روحانیان درید ❊ مشاطکان عالم علوی زغیرتت ❊ حوران خلد را بهوس نیل بر کشید

پیش ازان که بر تخت نشستی عالم جان خود را او را قطاع سر خیل عشق او کرده بود و پستی خود را بدست
غوغای چون او داده و چون بادشاه شد او را بحرم فرستاد و این قصه از مشاهیر قصص است و نظامی گنجه
از گنج خواطر خواهر غرایب بر کوشش و کردن معانی او پسته است بتقریر دیگر حاجت نیست دیگر او را پیلی سپید
بود که پوست او می درخشیدی و از جمله پیلان بدو کرنیلبند تر بود و هیچ پیل پیش حمله او نه استادی دیگر
بار بد مطرب که واضع نوای خسروانی است در خدمت او بود و مجلس بزم از سماع او انتفاع میکرفت
فی الجمله دولت عجم بوی تمام شد و آنجا از ملک و دولت مر پرویز را مسلم شد هیچ بادشاه را نبوده است
و چون بحد کمال رسید روی بزوال آورد و بسی روزگار بر نیامد که باجزا بجا میبید شعر اذا تم امر دنا نقصه

لوح دوالاذا قیل نم  از اتفاقات عجم آن بود که پرویز را از دختر قیصر که مریم نام بود پسری آمد و او را قباد
نام کرد و شیرویه لقب داد و در وقت ولادت او منجمان فرمودند تا طالع او بنگریستند و درجه و دقایق آن باز
چون ایشان را بران وقوف افتاد بخدمت پرویز عرضه داشتند که ولادت این کودک سبب کسوف آفتاب دولت
تست و بر تو مبارک نخواهد و سبب پریشانی ملک خواهد بود پرویز خواست که او را بکشد اما چون قضای آسمانی رفته
بود از بهر رضای مادر او را منع شد و او را بگذاشت تا بزرگ شد و بحد مردی رسید روزی پدر او را پیش خواند گفت
در دست چه داری گفت جنگال گرگ و گفت در دست دیگر چیست گفت سار کودکی گفت از کتاب کلیله و دمنه که منجمانی
بکجا رسیده گفت بباب الاسد و الثور پرویز بدان نظر کرد و به فال بد گرفت و بفرمود تا او را بموضعی باز داشتند
و رابته بقدر بتر دیک او می بردند تا از حادثه شب جه زایید و بحکم آنکه آفتاب دولت را زوال بود و پیمانه پر شده
بود هنگام آن بود که کوی قضا او را بکرداند پرویز را طبیعت در آخر کار متغیر شد و متلون گشت و
بجهت زیادت مال خلقی را از معارف بصادره و مواضعه برنجانید و آن قذر ندانست که بسیم مرد خریدن ستوده است
و امامرد بسیم فروختن نکوهیده است و چون مال دوستی او را در جمع ذخایر انداخت بهوس زیادتی کار تا بنا اعلان
تغویض کرد و ازین مثل که بزرگان گفته اند من احر قلبه اول بضیعه غافل ماند و آخر بدین سبب پریشان شد
که ارکان ملک را تعرض می نمود و با تو انگران مسطها پیش آورد تا آخر دلها از و برمید و دوستان رویا روی
دشمن شدند و نزدیکان دوری جستند و موجب آن ندانست و پنداشت که مکر محدث دوستی شیرویه بادی
دشمنی می کنند و بدین سبب ایشان تهمت آورد و ایشان نیز از خود بوهم بیزار کردانید تا همه خاین شدند و خائنان
امین از ترس جان خویش جمعیت کردند و او را خلع کردند و شیرویه را بیرون آوردند و بپادشاهی نشاندند
و در عجم عادت آن بود که هر شب بر در سرا پرده آواز دادندی که شاهنشاه عالم فلانست و چون آن
شب شیرویه را بیرون آوردند و او را بخانهٔ حاجبی بردند که او را آزادفرخ نام بود و با او بیعت کردند
همان ساعت بر در سرای آواز دادند که شاهنشاه عالم قباد است و پرویز در کنار شیرین خفته بود چون
آن آواز بشنید جهان بروی سیاه و تاریک شد و از بیم جان بیاده بیرون رفت و در باغی که تماشاگاه ملوک
بود در شد و باوی غلامی بود که سپری و شمشیری داشت و آن شب در زیر درخت در ان باغ بپاسودند تا
روز شد و او صبر میکرد تا روز به پیمه رسید و او را طاقت گرسنگی نبود نماند طرفی از گوشه کمر بشکست
و بدست یکی از باغبانان داد تا آنرا بیازار برد و بفروشد و بجهت او طعامی خرد و بیارد چون باغبان
آنرا بیازار برد و ظاهر کرد در حال بشناختند و او را پیش شیرویه بردند و حال باز گفت و شکر بر در باغ آمدند
و پرویز را بگرفتند و پیش شیرویه آوردند بفرمود تا او را در بند کردند و چون چند روز برآمد قاصدان

جمع شدند و شیرویه را گفتند که او را باید کشت که دو شمشیر در یک نیام نیاید که الملک عقیم ولا ارحام بین اللکو
دلالا احد پادشاهی عقیم است و میان پادشاهان قرابتی و خویشی نیست ملک بجهت رعایت مصلحت بر هیچ
کس ابقا نشاید کرد شیرویه آن شناعت اجابت نکرد و لیکن حاجبی فرستاد نزدیک پرویز و خطاهای او در ملک
برو لازم کرد و پرویز را گفت که تو مستحق کشتن شده جون حاجب بیامد و پیغام شیرویه پرویز رسانید
پرویز گفت اگر من بگفت جد خویش کار کردمی مرا این روز پیش نیامدی چه جد ما گفته است القتل من القتل
کشتن را کشتن باز دارد و اگر من بقول حکما تراکشته بودمی امروز ضرر این سخ بر من نبودی و جون رسول
پیغام برویز رسانید شیرویه خواست که کشتن پرویز در توقف دارد اما آن جماعت خواستند که او را خلع
کنند و دیگری را از فرزندان پرویز بجای او بنشانند بس یکی را از لشکریان بفرستاد تا کار پرویز را کفایت
کند مرد جون برفت و بخدمت پرویز آمد پرویز دانست که بجه کار آمده است در حال روی بوی کرد و گفت
من دانم که تو مرا نکشی از بهر آنکه تو حلال زاده و من بر خاندان تو هیچ قصدی نکرده ام که بدان مستوجب کشتن
گردم و مرا در ذمت تو حق نعمت است و حلال زادگان حق نعمت فرو نگذارند او شرم داشت و زمین
ببوسید و باز گشت و جون دانستند که از مردمان اهل آن غرض حاصل نشود نا اهلی را بطلبیدند که از خیر و
شر خبر نداشت و نیک و بد تر دیک او یک مزاج داشت و او را بمحقری وعده دادند و او برفت جون پرویز
او را بدید دانست که کار از دست رفت و گوید آبی بر دست داشت آنرا بغلطانید و آن آبی از سر بستر او
بر بساط آمد و می غلطید تا آنگاه که بر زمین آمد و بیستاد و گفت آن سلطنت که ما داشتیم و از دیگران بما رسیده بود
و جون ما را وقت رفتن آمد ازین ناخلف بس زود منتقل خواهد شد و از وی بدیگری و هم درین تردیکی از خاندان
ما رود و بدست بیگانگان افتد و بدانجا قرار گیرد و بدیشان او لیتر بس پسر نهاد بر زمین و تسلیم شد
و آن نا اهل شمشیر بر گردن او میزد و البته نمی برید پرویز را یاد آمد که اسم اعظم دارد تا آن نا اهل
باشد شمشیر بروی کار نکند بس آنرا از خود جدا کرد تا یک ضربت شمشیر فنا کشت و سر او را در طشت
پیش شیرویه آوردند و حکما درین معنی سخن گفتند که بر عالم عذار و جهان نا پایدار که جنان کس بدست جنان
خس پایمال کند اعتماد نشاید کرد و اعتماد جز بر فضل آفریدگار نباید کرد جو عظمت او موج زند کشتی بقا
شکسته شود بیت ای لقمه موری از دهایی کرده ❊ وی طعمه پشه همایی کرده ❊ صد کسری را گاه بپشکسته ❊
زان دسته کوزه گدایی کرده ❊ چون شیرویه پدر را بکشت و ملک را ضبط کرد اول از بیم آنکه برادران او
در ملک مداخلتی طلبند جمله برادران را بکشت از خرد و بزرگ و هیچ کس را باقی نگذاشت و آوازه
جمال شیرین شنیده بود او را بوی میلی افتاد و کس فرستاد و او را گفت رضا ده تا ترا در نکاح خود

آرم شیرین گفت اجابت کنم بدو شرط اول انکه ازمن پسندیده اند بفرمایی تا باز بمن رسانند دوم انکه مرا
اجازت دهی تا بسر تربت پرویز روم و یکبار او را زیارت کنم شیرویه گفت سهل است بفرمودتا آنچه
نزدی پسندیده اند باز دهند و شیرین جمله مالها پسندید و صدقه کرد و بدرویشان داد پس بسر تربت پرویز رفت
و پاره زهر با خود داشت بخورد و خاک او را در کنار گرفت و جان تسلیم کرد شیرویه بفرمودتا او را هم
انجا دفن کردند و آن مال را که او بدرویشان داد و بود جمله باز ستدند حکایت وگویند چون پرویز از مارث
بهجوم محنت و خلاف لشکر و ناخلفی شیرویه بدید پیوسته ازان حال که او را افتاد می ترسید و ازان واقعه
اندیشه مندی بود تا قدری زهر هلاهل ترتیب کردند و بر سر آن نوشت که دارویی باه برجویت و آنرا در خزانه
نهاد و چون کار او بآخر آمد و شیرویه از کارهای ملکی فارغ شد روی بتمتع و تنعم آورد پس روزی اتفاق افتاد
که در خزانه رفت و آن حقه در نظر او آمد و آن نوشته را بر خواند و بگمان آنکه برزنان موضع بود و بدیشان حاجتی
داشت سر آن بگشاد و قدری در دهان نهاد و در حال هلاک شد و بعد ازان که شش ماه ملک رانده بود
عمری در شش در فنا افتاد و گویند از عجایب اتفاق آن بود که مدت ملک شیرویه پس ازان که پدر را بکشت
شش ماه پیش نبود و مدت خلافت منتصر پسر متوکل که او هم پدر را بکشت شش ماه پیش نبود و این دلیل
بر آنست که هر که جامی بر کف دیگری نهد هر آینه ازان بچشد و هر انگه باری بر گردن باری نهد مثل آن بکشد بیت
عیسی برهی دید یکی کشته فتاده ٭ حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت ٭ ای کشته گر اشتی تا کشته شدی زار ٭ فردا بکشند انکه با مروز نکشت
انگشت مکن ریخه بدر کوفتن کس ٭ تا کس نکند ریخه بدر کوفتنت مشت ٭ چون شیرویه بگذشت و پسر او اردشیر بجای او بنشست
و در وی کفایتی نبود و دولت عجم برشده بود و جان آن دولت بر لب رسیده بود و کار ها را یکو ضبط نتوانست
کرد و اطراف ملک بریشان شد و شهر ازانکه متقدم عمال بود و بسبب جمع مال و کثرت استعداد و استظهار هوس
استبداد در دماغ او جای گرفته بود و منجواست که بر شیرویه بهانه برون آید اما روزگار امان نداد و کار
شیرویه بمرگ بکرویه شد او در نوبت اردشیر برون آمد و بمدائن نزدیک رسید و بخسرو فیروز که مدبر ملک
و مشیر دولت اردشیر بود نامه نوشت و گفت اگر اردشیر را برانداری و کار او کفایت کنی ملک میان من
و تو شرکت باشد و هر دو کار را تقلد کنیم و چون یک جان باشیم در دو تن و اگر درین کار غفلت کنی اول از
کار تو آغاز کنم انگاه بار دشیر پردازم چون این نوشته بخسرو فیروز رسید حیلتی ساخت و قدری زهر در
طعام تعبیه کرد و بار دشیر داد و اردشیر آن طعام بخورد و درخت بر بست و مدت ملک وی یکسال و پنج ماه پیش نبود
حکایت شهرزاد گفت بادشاهی خوشست اگرچه یکزمان پیش نباشد و چون اردشیر در گذشت شهرزاد به
بادشاهی بنشست و او از خاندان ملک نبود و مردمان او را کاره بودند و او را پسر بود و پسر کهتر او خرد

مندبود

مند بود مر پدر را گفت هر چند چنین است اما کاری که با پستحاق بنا شد نباید کردن تو از خاندان ملک نیستی و این
کار بر تو زینت نمیدهد و مرا چنان گمان می آید که بر تو نپاید و صواب آنست که دل در و بندی و کامی و مرادی و
لذتی ازان برگیری پت امروز بکام خویش دستی میزن ❊ فردا همه دستها فرو بندد خاک ❊ بس پسر بزرگ تر کو چنین
چیزها نباید اندیشید پادشاهی برکسی وقف نیست اگر از اشکانیان نگذشت بساسانیان رسید هر کرا پادشاهی
دهند پادشاه شود و چون ملک بدو قوت داشتن نیز هم بدو پدر را این سخن موافق افتاد و روی بکار آورد
و خواست که باطراف ممالک طوفی کند باتجملی هر چه تمامتر برون رفت و مردمان البته قومی راضی نبودند و بلکه
ازوی بخروشیدند و فریاد برآوردند که ما بصحبت نااهل گرفتار شده ایم تا شبی تیری بروی زدند و او بدان
هلاک شد و لشکر بدین باز آمد و با تو ران دختر پرویز بیعت کردند و او را بملک بنشاندند و خواستند که ازوی
همان آید که از همای دختر بهمن آمده بود اما نه هر شمشیر جوهر دار بود و نه هر زبان گوهر بار باشد و چون این خبر
بمصطفی صلی الله علیه و آله و سلم رسید نقل کردند که اهل عجم زنی را بپادشاهی نشاندند بر لفظ مبارک راند
لا یفلح قوم اسندوا امرهم الی امراة هرگز فلاح نیابند قومی که کارهای خود بزنان گذارند و همچنان بود که بر لفظ مبارک
مهتر عالم رفت و چون هشت ماه از ملک برآمد کار او بآخر رسید و از پس وی خواهر وی آزرمی دخت بپادشاهی
نشست هر چند او را اسباب کفایت و شهامت بود ولیکن چون دولت بخود کفایت چه سود دارد پت
مرا ز دانش من نیست حاصلی جز غم ❊ چو بخت یار نباشد چه سود دانایی ❊ چون شش ماه از ملک او برآمد موسم رفتن او در
رسید و چون چشم باز کرد اجل در طلب او باز کرد و پیش در خاندان ملک پیکس را نیافتند که بپادشاهی نشانند و
کارها معطل گشت و محمد جریر رحمة الله علیه میگوید که سبب فوت آزرمی دخت آن بود که چون بپادشاهی نشست
مردی بود که او را فرخ زاد خواندندی و از سروران پرویز بود او را اسپاه سالاری داده بود و این فرخ زاد را
پسری بود نام او رستم و او سپهدار خراسان بود و آن فرخ زاد بروی عاشق شد و بتعریض و تصریح خود را
بروی عرضه کرد و غصه درد دل خویش بزبان تقریر کرد آزرمی گفت که بادشاهان را اشکارا شوهر کردن لایق
نباشد و لیکن اگر هوای وصل ما داری شب بباید آمدن تا در پناه اظلام و حمایت تاریکی بمراد رسی فرخ زاد
گمان برد که مقصود بحاصل شد چون شب داج دواج تیر برکشید و عنقار مشرق خورشید در آسمان مغرب
سر در کشید فرخ زاد بدر حرم آمد و گفت خبر کنید که فرخ زاد آمده است آزرمی دخت بفرمود تا سر او ببریدند
و او را افتاده هم آنجا بگذاشتند و چون دست بوز ظلام از پیش صفحه زمان دور کرد و خلق او را افتاده
بدیدند دانستند که قصد ملکه کرده است و بدان سبب در سر کار شده است پس او را دفن کردند و بعد از
مدتی پسر او رستم آرزین حال خبر یافت لشکر از آنجا که بود جمع کرد و از خراسان روی بمداین نهاد و چون بیامد

برای آزمی دخت در آمد و بفرمود که او را از تخت در کشیدند و بعد ازان که او را فضیحت کردند خون پدرش
قصاص کرد و اهل عجم پی بادشاه نماندند و کس نیافتند که بباد شاهی نشانند و چند کس دیگر نشاندند و
آخر الامر جماعتی مر ایشانرا خبر دادند که در اصطخر پارس یکی هست از فرزندان انوشروان عادل که دلالت او
از بیم شیرویه مخفی میداشتند او را طلب کردند و در پیشانی او سیمای بزرگی دیدند او را بباد شاهی نشاندند و او را
یزدجرد نام بود و چون او بملک نشست او را شهریار خواندندی تا او ملک را ضبط کرد و لیکن ملک عجم ضعیف شده
بود و دولت روی بر گردانیده بس حیلت هیچ سود نداشت و حکم خدای عز و جل بحیلت و کفایت دفع نشود و چون
چهار سال ملک رانده بود سعد وقاص را بحرب او فرستادند و چون او بقادسیه رسید یزدجرد جمله جندکرت سپاه
فرستاد بحرب عرب و شکسته و منهزم شدند و آخر الامر بنفس خود حرکت کرد و هم منهزم شد و بسیستان رفت و
از انجا بحر جان و طبرستان رفت و روی بخراسان نهاد و چون به نشابور رسید از دو جانب لشکر ترکان شدهم از
هجوم ترکان و هم از سپاه عرب بس از انجا بمرو رفت و ماهوی سوری که عامل او بود و ولایت مرو داشت
با استقبال او آمد و او را خدمت کرد و طاعت داشت و در سر باوی بد بود و بهانه می طلبید تا سر از فرمان او
بکشد تا روزی ماهوی هم عنان میرفت گفت ملک باید که مرا از دیگر بندگان بشرف اختصاص قربت دهد و عز
مصاهرت ارزانی دارد و دختر خویش را در عقد من آرد تا من کمر خدمت به بندم و در دفع خصمان بدیشان یار تو
از ین سخن بسیار بر نجید و گفت دیباکهن شود اما پاتابه نشود و کلاب ریزد و لیکن بوی او نریزد و کار تا بدانجا رسید
که چون تو بی را هوس مصاهرت ما خیزد پس او را بتاز یانه نزد و ماهوی از خدمت تقاعد نمود و ترکان را استدعا
کرد و لشکری از خشم ترک بیامدند و با یزدجرد حرب کردند و یزدجرد هزیمت شد و شب در آمد و بآسیائی رسید
آسیابانی را دید گفت هیچ توانی که مرا درین آسیا نهان داری آن مرد یزدجرد را گفت که مرا هر روز جهار
درم بباید تا ترا اینجا نگاه بدارم او گفت درم ندارم اگر خواهی کمر خود را ترا دهم طیلسان گفت مرا کمر خرج
نشود و آنرا نتوانم فروخت و چون یزدجرد از رود نا میدشد و در آسیا بگوشه رفت و بخفت آسیا عنی برآمد کسانکه
ماهوی سوری با جمعی از لشکر ترکان برسیدند و او را بدیدند یزدجرد را بزه گمان نکشتند و دولت عجم بآخر رسید
و کار یزدجرد ختم شد و رایت دولت خلافت بالا گرفت لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون ❊ بیت

ثبات نیست جهان را از انکه سنت جهان ❊ ازین مشعبد رعنا طمع مدار مدار ❊ کهی بگینه پیری در آورد کهی بتیغ جوانی ❊ کهی برآورد از قبضه روزگار دمار ❊
زهد پسندند و در گوش عاقلان نکنند ❊ ندای فاعتبروا یا اولی الابصار ❊ فسانه شد جهان ملک و دولت پرویز ❊ نشان نماند ازان ملک و جاه و استظهار ❊
بعهد دولت اگر یزدجرد را بودی ❊ مدبر جو خداوند خواجه صدر کبار ❊ نظام ملک محمد قوام دولت و دین ❊ که مصر جامع دین را ز رای او کحصار ❊
زمین ملکش چون آسمان مصون بودی ❊ ز سنگ حادثه و منجنیق هر غدار ❊ و گر بعهد شهنشاه ماندی پرویز ❊ ز رشک غیرت نشاندی یمین را بیسار ❊

خدایگان

خدایگان سلاطین عهد شمس الدین ❊ که کان و دریا را از یمن او دست یار ❊ کمینه بنده او مه زقیصر و کسری ❊ کمینه چاکر او به زخان و صد بار ❊
خدای جل جلاله وزیر سلطان را ❊ بفضل خویش ز احداث حرز دار ❊ اگرچه ذکر ملوک عجم بر سبیل ایجاز در قلم آمد و ذکر
ملوک عرب و خلفا بتقریر خواهد پیوست طرفی از تاریخ فتاصره بران جمع کنیم تا کتاب مجموع باشد و در قلم آورده
شود و بباید دانست که در زمان سابق سپوسته پادشاهان خراج بملوک عجم داده اند و ابتدا دولت روم
و قوت اهل آن بوم در عهد اسکندر بود و ست که روم بمکان او نام گرفت و بعد از وی نه پادشاه بودند که هر یک را
از ایشان بطلیموس نام بود و هر یک را همین نام بود و ست بن عبد مناف بن قصی بن کلاب و بیعت
او در روز دوشنبه بود سه روز گذشته از وفات عمر و آن روز عشرین ماه محرم سنه اربع و عشرین بود از
هجرت و عثمان در روز بیعت شصت و سه ساله بود و خلافت او یازده سال و یازده ماه و نوزده روز بود و در
روز آدینه کشته شد هشت روز مانده بود از ماه ذی الحجه سنه خمس و ثلاثین و بدست غوغا کشته شد
و هشتاد و دو سال بزیست و گویند روز عید بود که عثمان شهید شد و ولادت او بمکه بود و به بقیع الغرقد
مدینه او را دفن کردند و پدری مروان بن الحکم بود و صاحب او عمران ابن امان بود و نقش خاتم وی آنست
که بالله مخلصا و گفته اند که آمنت بالذی خلق فسوی حکایت در مجلس امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام
قران میخواندند بدین آیه رسیدند که ومن یقتل مؤمنا متعمدا فجزاؤه جهنم خالدا فیها یکی از حاضران گفت یا
ابوالحسن نه تو کشتی عثمان را امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام گفت والله ما قتلت عثمان ولا ملت
فی قتله والله که من او را نکشتم و در کشتن او میل نکردم و بدان رضا ندادم و خدای تعالی نفرین کناد کشنده
عثمان را ولیکن او را بغلبه غوغا کشتند و بروی ظلم کردند و این تقدیر آفریدگار بود و انا معه ایضا و مرا نیز همین
شربت بر کف خواهند نهاد حکایت و محمد بن خاطب روایت میکند که روزی در مسجد کوفه رفتم نزدیک
امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام و عثمان در حیات بود و خلیفه بود گفتم یا امیر المؤمنین یکه خواهم رفت
و اگر مردمان از من سوال کنند که امیر المؤمنین علی در حق عثمان چه میگوید چه جواب دهم گویند امیر المؤمنین
علی علیه الصلوة والسلام در محراب نشسته بود و تکیه کرده راست بنشست و گفت ای خاطب مرا از حال برادرم عثمان
چه پرسی بخدای امید دارم که فردای قیامت من و برادرم عثمان از آن جماعت باشیم که خدای خبر داده است
ونزعنا ما فی صدورهم من غل اخوانا علی سرر متقابلین والله که عثمان عاقل تر و شرمگین تر و پارساتر بود
و برتو باد ای پسر خاطب که هرگز این سخن با وی نگویی تا بر صدق مقاصیان من واقف شود و
غرض از تقریر این حکایت آنست تا چون مومنان بدین معنی واقف شوند سخن خوارج را رد کنند و این جهلات
که گفته اند و کشتن عثمان را بعلی حوالت کرده اند آن جمله دروغست و باطل و خداوند سبحانه و تعالی در اعتقاد

مارا از غش هوا و بدعت مصون دارد بحق محمد و آله اجمعین والحمد لله رب العالمین خلافت امیر المؤمنین علی
ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام بیعت کردند بر ابو الحسن علی ابن ابی طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن
عبد مناف و مادر او فاطمه بنت الاسد بن هاشم بن عبد مناف و در آخر ذی الحجه سنه خمس و ثلثین من الهجره
آنروز که او خلیفه شد گویند عمر او پنجاه سال و نه ماه بود و نیز گویند پنجاه و هفت سال بود و بقول بعضی شصت و
سه سال و مقتل او در هفدهم رمضان سنه اربعین من الهجره بود و مولود وی در راه مکه بود و نیز گویند در خانه کعبه بود و بکوفه
دفن شد و بقول بعضی قبر او را تحقیق نشناختند و پدر او ابو طالب همدانی بود و حاجب او قنبر بود که مولی او
بود و نقش خاتم او الملک لله الواحد القهار و کنیت او ابو الحسن و القاب او امیر المؤمنین و سید المسلمین و
وصی رسول رب العالمین و یعسوب الدین و قائد الغر المحجلین و امام المتقین و قاتل الناکثین و القاسطین و
المارقین و قسیم الجنة و النار و کنیت او ابو الحسن و ابو تراب و ابو الریحانتین و ابو السبطین و ابو الائمة
الطاهرین و ابو الحسن الثالث و ابو الحسن الرابع و ابو الحسن الخامس و ابو الحسن السادس و ابو الحسن السابع و
ابو الحسن الثامن و ابو الحسن التاسع و ابو الحسن العاشر و ابو الحسن الحادی عشر و ابو الحسن الثانی عشر و
ابو الحسن الثالث عشر و ابو الحسن الرابع عشر و ابو الحسن الخامس عشر و ابو الحسن السادس عشر و ابو الحسن
السابع عشر و ابو الحسن الثامن عشر و ابو الحسن التاسع عشر و ابو الحسن العشرون و ابو الحسن الحادی و العشرون
و ابو الحسن الثانی و العشرون و ابو الحسن الثالث و العشرون و ابو الحسن الرابع و العشرون و ابو الحسن الخامس و
العشرون و ابو الحسن السادس و العشرون و ابو الحسن السابع و العشرون و ابو الحسن الثامن و العشرون و ابو الحسن
التاسع و العشرون و ابو الحسن الثلاثون و ابو الحسن الحادی و الثلاثون و ابو الحسن الثانی و الثلاثون و ابو الحسن
الثالث و الثلاثون و ابو الحسن الرابع و الثلاثون و ابو الحسن الخامس و الثلاثون و ابو الحسن السادس و الثلاثون و
ابو الحسن السابع و الثلاثون و ابو الحسن الثامن و الثلاثون و ابو الحسن التاسع و الثلاثون و ابو الحسن الاربعون و
ابو الحسن الحادی و الاربعون و ابو الحسن الثانی و الاربعون و ابو الحسن الثالث و الاربعون و ابو الحسن الرابع و
الاربعون و ابو الحسن الخامس و الاربعون و ابو الحسن السادس و الاربعون و ابو الحسن السابع و الاربعون و ابو
الحسن الثامن و الاربعون و ابو الحسن التاسع و الاربعون و ابو الحسن الخمسون و ابو الحسن الحادی و الخمسون و
ابو الحسن الثانی و الخمسون و ابو الحسن الثالث و الخمسون و ابو الحسن الرابع و الخمسون و ابو الحسن الخامس و
الخمسون و ابو الحسن السادس و الخمسون و ابو الحسن السابع و الخمسون و ابو الحسن الثامن و الخمسون و ابو الحسن
التاسع و الخمسون و ابو الحسن الستون و ابو الحسن الحادی و الستون و ابو الحسن الثانی و الستون و ابو الحسن
الثالث و الستون و ابو الحسن الرابع و الستون و ابو الحسن الخامس و الستون و ابو الحسن السادس و الستون و
ابو الحسن السابع و الستون و ابو الحسن الثامن و الستون و ابو الحسن التاسع و الستون و ابو الحسن السبعون و
ابو الحسن الحادی و السبعون و ابو الحسن الثانی و السبعون و ابو الحسن الثالث و السبعون و ابو الحسن الرابع و
السبعون و ابو الحسن الخامس و السبعون و ابو الحسن السادس و السبعون و ابو الحسن السابع و السبعون و ابو
الحسن الثامن و السبعون و ابو الحسن التاسع و السبعون و ابو الحسن الثمانون و ابو الحسن الحادی و الثمانون و
ابو الحسن الثانی و الثمانون و ابو الحسن الثالث و الثمانون و ابو الحسن الرابع و الثمانون و ابو الحسن الخامس و
الثمانون و ابو الحسن السادس و الثمانون و ابو الحسن السابع و الثمانون و ابو الحسن الثامن و الثمانون و ابو الحسن
التاسع و الثمانون و ابو الحسن التسعون و ابو الحسن الحادی و التسعون و ابو الحسن الثانی و التسعون و ابو الحسن
الثالث و التسعون و ابو الحسن الرابع و التسعون و ابو الحسن الخامس و التسعون و ابو الحسن السادس و التسعون و
ابو الحسن السابع و التسعون و ابو الحسن الثامن و التسعون و ابو الحسن التاسع و التسعون و ابو الحسن المائة و
ابو الحسن الحادی و المائة و ابو الحسن الثانی و المائة و ابو الحسن الثالث و المائة و ابو الحسن الرابع و المائة و
ابو الحسن الخامس و المائة و ابو الحسن السادس و المائة و ابو الحسن السابع و المائة و ابو الحسن الثامن و المائة و
ابو الحسن التاسع و المائة و ابو الحسن المائتان و ابو الحسن الحادی و المائتان و ابو الحسن الثانی و المائتان و
ابو الحسن الثالث و المائتان و ابو الحسن الرابع و المائتان و ابو الحسن الخامس و المائتان و ابو الحسن السادس و
المائتان و ابو الحسن السابع و المائتان و ابو الحسن الثامن و المائتان و ابو الحسن التاسع و المائتان و ابو الحسن
الثلاثمائة و ابو الحسن الحادی و الثلاثمائة و ابو الحسن الثانی و الثلاثمائة و ابو الحسن الثالث و الثلاثمائة و
ابو الحسن الرابع و الثلاثمائة و ابو الحسن الخامس و الثلاثمائة و ابو الحسن السادس و الثلاثمائة و ابو الحسن
السابع و الثلاثمائة و ابو الحسن الثامن و الثلاثمائة و ابو الحسن التاسع و الثلاثمائة و ابو الحسن الاربعمائة و
ابو الحسن الحادی و الاربعمائة و ابو الحسن الثانی و الاربعمائة و ابو الحسن الثالث و الاربعمائة و ابو الحسن
الرابع و الاربعمائة و ابو الحسن الخامس و الاربعمائة و ابو الحسن السادس و الاربعمائة و ابو الحسن السابع و
الاربعمائة و ابو الحسن الثامن و الاربعمائة و ابو الحسن التاسع و الاربعمائة و ابو الحسن الخمسمائة و ابو الحسن
الحادی و الخمسمائة و ابو الحسن الثانی و الخمسمائة و ابو الحسن الثالث و الخمسمائة و ابو الحسن الرابع و
الخمسمائة و ابو الحسن الخامس و الخمسمائة و ابو الحسن السادس و الخمسمائة و ابو الحسن السابع و الخمسمائة و
ابو الحسن الثامن و الخمسمائة و ابو الحسن التاسع و الخمسمائة و ابو الحسن الستمائة و ابو الحسن الحادی و
الستمائة و ابو الحسن الثانی و الستمائة و ابو الحسن الثالث و الستمائة و ابو الحسن الرابع و الستمائة و ابو
الحسن الخامس و الستمائة و ابو الحسن السادس و الستمائة و ابو الحسن السابع و الستمائة و ابو الحسن الثامن و
الستمائة و ابو الحسن التاسع و الستمائة و ابو الحسن السبعمائة و ابو الحسن الحادی و السبعمائة و ابو الحسن
الثانی و السبعمائة و ابو الحسن الثالث و السبعمائة و ابو الحسن الرابع و السبعمائة و ابو الحسن الخامس و
السبعمائة و ابو الحسن السادس و السبعمائة و ابو الحسن السابع و السبعمائة و ابو الحسن الثامن و السبعمائة و
ابو الحسن التاسع و السبعمائة و ابو الحسن الثمانمائة و ابو الحسن الحادی و الثمانمائة و ابو الحسن الثانی و
الثمانمائة و ابو الحسن الثالث و الثمانمائة و ابو الحسن الرابع و الثمانمائة و ابو الحسن الخامس و الثمانمائة و
ابو الحسن السادس و الثمانمائة و ابو الحسن السابع و الثمانمائة و ابو الحسن الثامن و الثمانمائة و ابو الحسن
التاسع و الثمانمائة و ابو الحسن التسعمائة و ابو الحسن الحادی و التسعمائة و ابو الحسن الثانی و التسعمائة و
ابو الحسن الثالث و التسعمائة و ابو الحسن الرابع و التسعمائة و ابو الحسن الخامس و التسعمائة و ابو الحسن
السادس و التسعمائة و ابو الحسن السابع و التسعمائة و ابو الحسن الثامن و التسعمائة و ابو الحسن التاسع و
التسعمائة و ابو الحسن الالف و ابو الحسن الحادی و الالف و ابو الحسن الثانی و الالف و ابو الحسن الثالث و
الالف و ابو الحسن الرابع و الالف و ابو الحسن الخامس و الالف و ابو الحسن السادس و الالف و ابو الحسن
السابع و الالف و ابو الحسن الثامن و الالف و ابو الحسن التاسع و الالف و ابو الحسن الالفان و ابو الحسن
الحادی و الالفان و ابو الحسن الثانی و الالفان و ابو الحسن الثالث و الالفان و ابو الحسن الرابع و الالفان و
ابو الحسن الخامس و الالفان و ابو الحسن السادس و الالفان و ابو الحسن السابع و الالفان و ابو الحسن الثامن و
الالفان و ابو الحسن التاسع و الالفان و ابو الحسن الثلاثة آلاف و ابو الحسن الحادی و الثلاثة آلاف و ابو الحسن
الثانی و الثلاثة آلاف و ابو الحسن الثالث و الثلاثة آلاف و ابو الحسن الرابع و الثلاثة آلاف و ابو الحسن الخامس و
الثلاثة آلاف و ابو الحسن السادس و الثلاثة آلاف و ابو الحسن السابع و الثلاثة آلاف و ابو الحسن الثامن و
الثلاثة آلاف و ابو الحسن التاسع و الثلاثة آلاف و ابو الحسن الاربعة آلاف و ابو الحسن الحادی و الاربعة آلاف و
ابو الحسن الثانی و الاربعة آلاف و ابو الحسن الثالث و الاربعة آلاف و ابو الحسن الرابع و الاربعة آلاف و ابو
الحسن الخامس و الاربعة آلاف و ابو الحسن السادس و الاربعة آلاف و ابو الحسن السابع و الاربعة آلاف و ابو
الحسن الثامن و الاربعة آلاف و ابو الحسن التاسع و الاربعة آلاف و ابو الحسن الخمسة آلاف و ابو الحسن الحادی و
الخمسة آلاف و ابو الحسن الثانی و الخمسة آلاف و ابو الحسن الثالث و الخمسة آلاف و ابو الحسن الرابع و
الخمسة آلاف و ابو الحسن الخامس و الخمسة آلاف و ابو الحسن السادس و الخمسة آلاف و ابو الحسن السابع و
الخمسة آلاف و ابو الحسن الثامن و الخمسة آلاف و ابو الحسن التاسع و الخمسة آلاف و ابو الحسن الستة آلاف و
ابو الحسن الحادی و الستة آلاف و ابو الحسن الثانی و الستة آلاف و ابو الحسن الثالث و الستة آلاف و ابو الحسن
الرابع و الستة آلاف و ابو الحسن الخامس و الستة آلاف و ابو الحسن السادس و الستة آلاف و ابو الحسن السابع و
الستة آلاف و ابو الحسن الثامن و الستة آلاف و ابو الحسن التاسع و الستة آلاف و ابو الحسن السبعة آلاف و ابو
الحسن الحادی و السبعة آلاف و ابو الحسن الثانی و السبعة آلاف و ابو الحسن الثالث و السبعة آلاف و ابو الحسن
الرابع و السبعة آلاف و ابو الحسن الخامس و السبعة آلاف و ابو الحسن السادس و السبعة آلاف و ابو الحسن السابع و
السبعة آلاف و ابو الحسن الثامن و السبعة آلاف و ابو الحسن التاسع و السبعة آلاف و ابو الحسن الثمانة آلاف و
ابو الحسن الحادی و الثمانة آلاف و ابو الحسن الثانی و الثمانة آلاف و ابو الحسن الثالث و الثمانة آلاف و ابو
الحسن الرابع و الثمانة آلاف و ابو الحسن الخامس و الثمانة آلاف و ابو الحسن السادس و الثمانة آلاف و ابو الحسن
السابع و الثمانة آلاف و ابو الحسن الثامن و الثمانة آلاف و ابو الحسن التاسع و الثمانة آلاف و ابو الحسن التسعة
آلاف و ابو الحسن الحادی و التسعة آلاف و ابو الحسن الثانی و التسعة آلاف و ابو الحسن الثالث و التسعة آلاف و
ابو الحسن الرابع و التسعة آلاف و ابو الحسن الخامس و التسعة آلاف و ابو الحسن السادس و التسعة آلاف و ابو
الحسن السابع و التسعة آلاف و ابو الحسن الثامن و التسعة آلاف و ابو الحسن التاسع و التسعة آلاف و ابو الحسن
العشرة آلاف و ابو الحسن الحادی و العشرة آلاف و ابو الحسن الثانی و العشرة آلاف و ابو الحسن الثالث و العشرة
آلاف و ابو الحسن الرابع و العشرة آلاف و ابو الحسن الخامس و العشرة آلاف و ابو الحسن السادس و العشرة آلاف و
ابو الحسن السابع و العشرة آلاف و ابو الحسن الثامن و العشرة آلاف و ابو الحسن التاسع و العشرة آلاف و ابو
الحسن العشرون ألف و ابو الحسن الحادی و العشرون ألف و ابو الحسن الثانی و العشرون ألف و ابو الحسن الثالث و
العشرون ألف و ابو الحسن الرابع و العشرون ألف و ابو الحسن الخامس و العشرون ألف و ابو الحسن السادس و
العشرون ألف و ابو الحسن السابع و العشرون ألف و ابو الحسن الثامن و العشرون ألف و ابو الحسن التاسع و
العشرون ألف و ابو الحسن الثلاثون ألف و ابو الحسن الحادی و الثلاثون ألف و ابو الحسن الثانی و الثلاثون ألف و
ابو الحسن الثالث و الثلاثون ألف و ابو الحسن الرابع و الثلاثون ألف و ابو الحسن الخامس و الثلاثون ألف و ابو
الحسن السادس و الثلاثون ألف و ابو الحسن السابع و الثلاثون ألف و ابو الحسن الثامن و الثلاثون ألف و ابو
الحسن التاسع و الثلاثون ألف و ابو الحسن الاربعون ألف و ابو الحسن الحادی و الاربعون ألف و ابو الحسن الثانی و
الاربعون ألف و ابو الحسن الثالث و الاربعون ألف و ابو الحسن الرابع و الاربعون ألف و ابو الحسن الخامس و
الاربعون ألف و ابو الحسن السادس و الاربعون ألف و ابو الحسن السابع و الاربعون ألف و ابو الحسن الثامن و
الاربعون ألف و ابو الحسن التاسع و الاربعون ألف و ابو الحسن الخمسون ألف و ابو الحسن الحادی و الخمسون ألف و
ابو الحسن الثانی و الخمسون ألف و ابو الحسن الثالث و الخمسون ألف و ابو الحسن الرابع و الخمسون ألف و ابو
الحسن الخامس و الخمسون ألف و ابو الحسن السادس و الخمسون ألف و ابو الحسن السابع و الخمسون ألف و ابو
الحسن الثامن و الخمسون ألف و ابو الحسن التاسع و الخمسون ألف و ابو الحسن الستون ألف و ابو الحسن الحادی و
الستون ألف و ابو الحسن الثانی و الستون ألف و ابو الحسن الثالث و الستون ألف و ابو الحسن الرابع و الستون ألف و
ابو الحسن الخامس و الستون ألف و ابو الحسن السادس و الستون ألف و ابو الحسن السابع و الستون ألف و ابو
الحسن الثامن و الستون ألف و ابو الحسن التاسع و الستون ألف و ابو الحسن السبعون ألف و ابو الحسن الحادی و
السبعون ألف و ابو الحسن الثانی و السبعون ألف و ابو الحسن الثالث و السبعون ألف و ابو الحسن الرابع و
السبعون ألف و ابو الحسن الخامس و السبعون ألف و ابو الحسن السادس و السبعون ألف و ابو الحسن السابع و
السبعون ألف و ابو الحسن الثامن و السبعون ألف و ابو الحسن التاسع و السبعون ألف و ابو الحسن الثمانون ألف و
ابو الحسن الحادی و الثمانون ألف و ابو الحسن الثانی و الثمانون ألف و ابو الحسن الثالث و الثمانون ألف و ابو
الحسن الرابع و الثمانون ألف و ابو الحسن الخامس و الثمانون ألف و ابو الحسن السادس و الثمانون ألف و ابو
الحسن السابع و الثمانون ألف و ابو الحسن الثامن و الثمانون ألف و ابو الحسن التاسع و الثمانون ألف و ابو
الحسن التسعون ألف و ابو الحسن الحادی و التسعون ألف و ابو الحسن الثانی و التسعون ألف و ابو الحسن الثالث و
التسعون ألف و ابو الحسن الرابع و التسعون ألف و ابو الحسن الخامس و التسعون ألف و ابو الحسن السادس و
التسعون ألف و ابو الحسن السابع و التسعون ألف و ابو الحسن الثامن و التسعون ألف و ابو الحسن التاسع و
التسعون ألف و ابو الحسن المائة ألف و ابو الحسن الحادی و المائة ألف و ابو الحسن الثانی و المائة ألف و ابو
الحسن الثالث و المائة ألف و ابو الحسن الرابع و المائة ألف و ابو الحسن الخامس و المائة ألف و ابو الحسن
السادس و المائة ألف و ابو الحسن السابع و المائة ألف و ابو الحسن الثامن و المائة ألف و ابو الحسن التاسع و
المائة ألف و ابو الحسن المائتان ألف و ابو الحسن الحادی و المائتان ألف و ابو الحسن الثانی و المائتان ألف و
ابو الحسن الثالث و المائتان ألف و ابو الحسن الرابع و المائتان ألف و ابو الحسن الخامس و المائتان ألف و ابو
الحسن السادس و المائتان ألف و ابو الحسن السابع و المائتان ألف و ابو الحسن الثامن و المائتان ألف و ابو
الحسن التاسع و المائتان ألف و ابو الحسن الثلاثمائة ألف و ابو الحسن الحادی و الثلاثمائة ألف و ابو الحسن
الثانی و الثلاثمائة ألف و ابو الحسن الثالث و الثلاثمائة ألف و ابو الحسن الرابع و الثلاثمائة ألف و ابو
الحسن الخامس و الثلاثمائة ألف و ابو الحسن السادس و الثلاثمائة ألف و ابو الحسن السابع و الثلاثمائة ألف و
ابو الحسن الثامن و الثلاثمائة ألف و ابو الحسن التاسع و الثلاثمائة ألف و ابو الحسن الاربعمائة ألف و ابو
الحسن الحادی و الاربعمائة ألف و ابو الحسن الثانی و الاربعمائة ألف و ابو الحسن الثالث و الاربعمائة ألف و
ابو الحسن الرابع و الاربعمائة ألف و ابو الحسن الخامس و الاربعمائة ألف و ابو الحسن السادس و الاربعمائة ألف و
ابو الحسن السابع و الاربعمائة ألف و ابو الحسن الثامن و الاربعمائة ألف و ابو الحسن التاسع و الاربعمائة ألف و
ابو الحسن الخمسمائة ألف و ابو الحسن الحادی و الخمسمائة ألف و ابو الحسن الثانی و الخمسمائة ألف و ابو
الحسن الثالث و الخمسمائة ألف و ابو الحسن الرابع و الخمسمائة ألف و ابو الحسن الخامس و الخمسمائة ألف و ابو
الحسن السادس و الخمسمائة ألف و ابو الحسن السابع و الخمسمائة ألف و ابو الحسن الثامن و الخمسمائة ألف و ابو
الحسن التاسع و الخمسمائة ألف و ابو الحسن الستمائة ألف و ابو الحسن الحادی و الستمائة ألف و ابو الحسن
الثانی و الستمائة ألف و ابو الحسن الثالث و الستمائة ألف و ابو الحسن الرابع و الستمائة ألف و ابو الحسن
الخامس و الستمائة ألف و ابو الحسن السادس و الستمائة ألف و ابو الحسن السابع و الستمائة ألف و ابو الحسن
الثامن و الستمائة ألف و ابو الحسن التاسع و الستمائة ألف و ابو الحسن السبعمائة ألف و ابو الحسن الحادی و
السبعمائة ألف و ابو الحسن الثانی و السبعمائة ألف و ابو الحسن الثالث و السبعمائة ألف و ابو الحسن الرابع و
السبعمائة ألف و ابو الحسن الخامس و السبعمائة ألف و ابو الحسن السادس و السبعمائة ألف و ابو الحسن السابع و
السبعمائة ألف و ابو الحسن الثامن و السبعمائة ألف و ابو الحسن التاسع و السبعمائة ألف و ابو الحسن الثمانمائة
ألف و ابو الحسن الحادی و الثمانمائة ألف و ابو الحسن الثانی و الثمانمائة ألف و ابو الحسن الثالث و الثمانمائة
ألف و ابو الحسن الرابع و الثمانمائة ألف و ابو الحسن الخامس و الثمانمائة ألف و ابو الحسن السادس و الثمانمائة
ألف و ابو الحسن السابع و الثمانمائة ألف و ابو الحسن الثامن و الثمانمائة ألف و ابو الحسن التاسع و الثمانمائة
ألف و ابو الحسن التسعمائة ألف و ابو الحسن الحادی و التسعمائة ألف و ابو الحسن الثانی و التسعمائة ألف و ابو
الحسن الثالث و التسعمائة ألف و ابو الحسن الرابع و التسعمائة ألف و ابو الحسن الخامس و التسعمائة ألف و ابو
الحسن السادس و التسعمائة ألف و ابو الحسن السابع و التسعمائة ألف و ابو الحسن الثامن و التسعمائة ألف و ابو
الحسن التاسع و التسعمائة ألف و ابو الحسن المليون و ابو الحسن الحادی و المليون و ابو الحسن الثانی و المليون
و ابو الحسن الثالث و المليون و ابو الحسن الرابع و المليون و ابو الحسن الخامس و المليون و ابو الحسن السادس و
المليون و ابو الحسن السابع و المليون و ابو الحسن الثامن و المليون و ابو الحسن التاسع و المليون و ابو الحسن
المليونان و ابو الحسن الحادی و المليونان و ابو الحسن الثانی و المليونان و ابو الحسن الثالث و المليونان و ابو
الحسن الرابع و المليونان و ابو الحسن الخامس و المليونان و ابو الحسن السادس و المليونان و ابو الحسن السابع و
المليونان و ابو الحسن الثامن و المليونان و ابو الحسن التاسع و المليونان و ابو الحسن الثلاثة ملايين و ابو
الحسن الحادی و الثلاثة ملايين و ابو الحسن الثانی و الثلاثة ملايين و ابو الحسن الثالث و الثلاثة ملايين و ابو
الحسن الرابع و الثلاثة ملايين و ابو الحسن الخامس و الثلاثة ملايين و ابو الحسن السادس و الثلاثة ملايين و ابو
الحسن السابع و الثلاثة ملايين و ابو الحسن الثامن و الثلاثة ملايين و ابو الحسن التاسع و الثلاثة ملايين و ابو
الحسن الاربعة ملايين و ابو الحسن الحادی و الاربعة ملايين و ابو الحسن الثانی و الاربعة ملايين و ابو الحسن
الثالث و الاربعة ملايين و ابو الحسن الرابع و الاربعة ملايين و ابو الحسن الخامس و الاربعة ملايين و ابو الحسن
السادس و الاربعة ملايين و ابو الحسن السابع و الاربعة ملايين و ابو الحسن الثامن و الاربعة ملايين و ابو الحسن
التاسع و الاربعة ملايين و ابو الحسن الخمسة ملايين و ابو الحسن الحادی و الخمسة ملايين و ابو الحسن الثانی و
الخمسة ملايين و ابو الحسن الثالث و الخمسة ملايين و ابو الحسن الرابع و الخمسة ملايين و ابو الحسن الخامس و
الخمسة ملايين و ابو الحسن السادس و الخمسة ملايين و ابو الحسن السابع و الخمسة ملايين و ابو الحسن الثامن و
الخمسة ملايين و ابو الحسن التاسع و الخمسة ملايين و ابو الحسن الستة ملايين و ابو الحسن الحادی و الستة
ملايين و ابو الحسن الثانی و الستة ملايين و ابو الحسن الثالث و الستة ملايين و ابو الحسن الرابع و الستة ملايين
و ابو الحسن الخامس و الستة ملايين و ابو الحسن السادس و الستة ملايين و ابو الحسن السابع و الستة ملايين و
ابو الحسن الثامن و الستة ملايين و ابو الحسن التاسع و الستة ملايين و ابو الحسن السبعة ملايين و ابو الحسن
الحادی و السبعة ملايين و ابو الحسن الثانی و السبعة ملايين و ابو الحسن الثالث و السبعة ملايين و ابو الحسن
الرابع و السبعة ملايين و ابو الحسن الخامس و السبعة ملايين و ابو الحسن السادس و السبعة ملايين و ابو الحسن
السابع و السبعة ملايين و ابو الحسن الثامن و السبعة ملايين و ابو الحسن التاسع و السبعة ملايين و ابو الحسن
الثمانة ملايين و ابو الحسن الحادی و الثمانة ملايين و ابو الحسن الثانی و الثمانة ملايين و ابو الحسن الثالث و
الثمانة ملايين و ابو الحسن الرابع و الثمانة ملايين و ابو الحسن الخامس و الثمانة ملايين و ابو الحسن السادس و
الثمانة ملايين و ابو الحسن السابع و الثمانة ملايين و ابو الحسن الثامن و الثمانة ملايين و ابو الحسن التاسع و
الثمانة ملايين و ابو الحسن التسعة ملايين و ابو الحسن الحادی و التسعة ملايين و ابو الحسن الثانی و التسعة
ملايين و ابو الحسن الثالث و التسعة ملايين و ابو الحسن الرابع و التسعة ملايين و ابو الحسن الخامس و التسعة
ملايين و ابو الحسن السادس و التسعة ملايين و ابو الحسن السابع و التسعة ملايين و ابو الحسن الثامن و التسعة
ملايين و ابو الحسن التاسع و التسعة ملايين و ابو الحسن العشرة ملايين و ابو الحسن الحادی و العشرة ملايين و
ابو الحسن الثانی و العشرة ملايين و ابو الحسن الثالث و العشرة ملايين و ابو الحسن الرابع و العشرة ملايين و
ابو الحسن الخامس و العشرة ملايين و ابو الحسن السادس و العشرة ملايين و ابو الحسن السابع و العشرة ملايين و
ابو الحسن الثامن و العشرة ملايين و ابو الحسن التاسع و العشرة ملايين و ابو الحسن العشرون مليون و ابو
الحسن الحادی و العشرون مليون و ابو الحسن الثانی و العشرون مليون و ابو الحسن الثالث و العشرون مليون و ابو
الحسن الرابع و العشرون مليون و ابو الحسن الخامس و العشرون مليون و ابو الحسن السادس و العشرون مليون و
ابو الحسن السابع و العشرون مليون و ابو الحسن الثامن و العشرون مليون و ابو الحسن التاسع و العشرون مليون و
ابو الحسن الثلاثون مليون و ابو الحسن الحادی و الثلاثون مليون و ابو الحسن الثانی و الثلاثون مليون و ابو
الحسن الثالث و الثلاثون مليون و ابو الحسن الرابع و الثلاثون مليون و ابو الحسن الخامس و الثلاثون مليون و ابو
الحسن السادس و الثلاثون مليون و ابو الحسن السابع و الثلاثون مليون و ابو الحسن الثامن و الثلاثون مليون و ابو
الحسن التاسع و الثلاثون مليون و ابو الحسن الاربعون مليون و ابو الحسن الحادی و الاربعون مليون و ابو الحسن
الثانی و الاربعون مليون و ابو الحسن الثالث و الاربعون مليون و ابو الحسن الرابع و الاربعون مليون و ابو
الحسن الخامس و الاربعون مليون و ابو الحسن السادس و الاربعون مليون و ابو الحسن السابع و الاربعون مليون و
ابو الحسن الثامن و الاربعون مليون و ابو الحسن التاسع و الاربعون مليون و ابو الحسن الخمسون مليون و ابو
الحسن الحادی و الخمسون مليون و ابو الحسن الثانی و الخمسون مليون و ابو الحسن الثالث و الخمسون مليون و ابو
الحسن الرابع و الخمسون مليون و ابو الحسن الخامس و الخمسون مليون و ابو الحسن السادس و الخمسون مليون و
ابو الحسن السابع و الخمسون مليون و ابو الحسن الثامن و الخمسون مليون و ابو الحسن التاسع و الخمسون مليون و
ابو الحسن الستون مليون و ابو الحسن الحادی و الستون مليون و ابو الحسن الثانی و الستون مليون و ابو الحسن
الثالث و الستون مليون و ابو الحسن الرابع و الستون مليون و ابو الحسن الخامس و الستون مليون و ابو الحسن
السادس و الستون مليون و ابو الحسن السابع و الستون مليون و ابو الحسن الثامن و الستون مليون و ابو الحسن
التاسع و الستون مليون و ابو الحسن السبعون مليون و ابو الحسن الحادی و السبعون مليون و ابو الحسن الثانی و
السبعون مليون و ابو الحسن الثالث و السبعون مليون و ابو الحسن الرابع و السبعون مليون و ابو الحسن الخامس و
السبعون مليون و ابو الحسن السادس و السبعون مليون و ابو الحسن السابع و السبعون مليون و ابو الحسن الثامن و
السبعون مليون و ابو الحسن التاسع و السبعون مليون و ابو الحسن الثمانون مليون و ابو الحسن الحادی و الثمانون
مليون و ابو الحسن الثانی و الثمانون مليون و ابو الحسن الثالث و الثمانون مليون و ابو الحسن الرابع و الثمانون
مليون و ابو الحسن الخامس و الثمانون مليون و ابو الحسن السادس و الثمانون مليون و ابو الحسن السابع و
الثمانون مليون و ابو الحسن الثامن و الثمانون مليون و ابو الحسن التاسع و الثمانون مليون و ابو الحسن التسعون
مليون و ابو الحسن الحادی و التسعون مليون و ابو الحسن الثانی و التسعون مليون و ابو الحسن الثالث و التسعون
مليون و ابو الحسن الرابع و التسعون مليون و ابو الحسن الخامس و التسعون مليون و ابو الحسن السادس و التسعون
مليون و ابو الحسن السابع و التسعون مليون و ابو الحسن الثامن و التسعون مليون و ابو الحسن التاسع و التسعون
مليون و ابو الحسن المائة مليون و ابو الحسن الحادی و المائة مليون و ابو الحسن الثانی و المائة مليون و ابو
الحسن الثالث و المائة مليون و ابو الحسن الرابع و المائة مليون و ابو الحسن الخامس و المائة مليون و ابو الحسن
السادس و المائة مليون و ابو الحسن السابع و المائة مليون و ابو الحسن الثامن و المائة مليون و ابو الحسن التاسع و
المائة مليون و ابو الحسن المائتان مليون و ابو الحسن الحادی و المائتان مليون و ابو الحسن الثانی و المائتان
مليون و ابو الحسن الثالث و المائتان مليون و ابو الحسن الرابع و المائتان مليون و ابو الحسن الخامس و المائتان
مليون و ابو الحسن السادس و المائتان مليون و ابو الحسن السابع و المائتان مليون و ابو الحسن الثامن و المائتان
مليون و ابو الحسن التاسع و المائتان مليون و ابو الحسن الثلاثمائة مليون و ابو الحسن الحادی و الثلاثمائة
مليون و ابو الحسن الثانی و الثلاثمائة مليون و ابو الحسن الثالث و الثلاثمائة مليون و ابو الحسن الرابع و
الثلاثمائة مليون و ابو الحسن الخامس و الثلاثمائة مليون و ابو الحسن السادس و الثلاثمائة مليون و ابو الحسن
السابع و الثلاثمائة مليون و ابو الحسن الثامن و الثلاثمائة مليون و ابو الحسن التاسع و الثلاثمائة مليون و ابو
الحسن الاربعمائة مليون و ابو الحسن الحادی و الاربعمائة مليون و ابو الحسن الثانی و الاربعمائة مليون و ابو
الحسن الثالث و الاربعمائة مليون و ابو الحسن الرابع و الاربعمائة مليون و ابو الحسن الخامس و الاربعمائة مليون
و ابو الحسن السادس و الاربعمائة مليون و ابو الحسن السابع و الاربعمائة مليون و ابو الحسن الثامن و الاربعمائة
مليون و ابو الحسن التاسع و الاربعمائة مليون و ابو الحسن الخمسمائة مليون و ابو الحسن الحادی و الخمسمائة
مليون و ابو الحسن الثانی و الخمسمائة مليون و ابو الحسن الثالث و الخمسمائة مليون و ابو الحسن الرابع و
الخمسمائة مليون و ابو الحسن الخامس و الخمسمائة مليون و ابو الحسن السادس و الخمسمائة مليون و ابو الحسن
السابع و الخمسمائة مليون و ابو الحسن الثامن و الخمسمائة مليون و ابو الحسن التاسع و الخمسمائة مليون و ابو
الحسن الستمائة مليون و ابو الحسن الحادی و الستمائة مليون و ابو الحسن الثانی و الستمائة مليون و ابو الحسن
الثالث و الستمائة مليون و ابو الحسن الرابع و الستمائة مليون و ابو الحسن الخامس و الستمائة مليون و ابو
الحسن السادس و الستمائة مليون و ابو الحسن السابع و الستمائة مليون و ابو الحسن الثامن و الستمائة مليون و
ابو الحسن التاسع و الستمائة مليون و ابو الحسن السبعمائة مليون و ابو الحسن الحادی و السبعمائة مليون و ابو
الحسن الثانی و السبعمائة مليون و ابو الحسن الثالث و السبعمائة مليون و ابو الحسن الرابع و السبعمائة مليون و
ابو الحسن الخامس و السبعمائة مليون و ابو الحسن السادس و السبعمائة مليون و ابو الحسن السابع و السبعمائة
مليون و ابو الحسن الثامن و السبعمائة مليون و ابو الحسن التاسع و السبعمائة مليون و ابو الحسن الثمانمائة
مليون و ابو الحسن الحادی و الثمانمائة مليون و ابو الحسن الثانی و الثمانمائة مليون و ابو الحسن الثالث و
الثمانمائة مليون و ابو الحسن الرابع و الثمانمائة مليون و ابو الحسن الخامس و الثمانمائة مليون و ابو الحسن
السادس و الثمانمائة مليون و ابو الحسن السابع و الثمانمائة مليون و ابو الحسن الثامن و الثمانمائة مليون و ابو
الحسن التاسع و الثمانمائة مليون و ابو الحسن التسعمائة مليون و ابو الحسن الحادی و التسعمائة مليون و ابو
الحسن الثانی و التسعمائة مليون و ابو الحسن الثالث و التسعمائة مليون و ابو الحسن الرابع و التسعمائة مليون و
ابو الحسن الخامس و التسعمائة مليون و ابو الحسن السادس و التسعمائة مليون و ابو الحسن السابع و التسعمائة
مليون و ابو الحسن الثامن و التسعمائة مليون و ابو الحسن التاسع و التسعمائة مليون و ابو الحسن الملياران و
ابو الحسن الحادی و الملياران و ابو الحسن الثانی و الملياران و ابو الحسن الثالث و الملياران و ابو الحسن
الرابع و الملياران و ابو الحسن الخامس و الملياران و ابو الحسن السادس و الملياران و ابو الحسن السابع و
الملياران و ابو الحسن الثامن و الملياران و ابو الحسن التاسع و الملياران و ابو الحسن الثلاثة مليارات و ابو
الحسن الحادی و الثلاثة مليارات و ابو الحسن الثانی و الثلاثة مليارات و ابو الحسن الثالث و الثلاثة مليارات و
ابو الحسن الرابع و الثلاثة مليارات و ابو الحسن الخامس و الثلاثة مليارات و ابو الحسن السادس و الثلاثة
مليارات و ابو الحسن السابع و الثلاثة مليارات و ابو الحسن الثامن و الثلاثة مليارات و ابو الحسن التاسع و
الثلاثة مليارات و ابو الحسن الاربعة مليارات و ابو الحسن الحادی و الاربعة مليارات و ابو الحسن الثانی و
الاربعة مليارات و ابو الحسن الثالث و الاربعة مليارات و ابو الحسن الرابع و الاربعة مليارات و ابو الحسن
الخامس و الاربعة مليارات و ابو الحسن السادس و الاربعة مليارات و ابو الحسن السابع و الاربعة مليارات و ابو
الحسن الثامن و الاربعة مليارات و ابو الحسن التاسع و الاربعة مليارات و ابو الحسن الخمسة مليارات و ابو
الحسن الحادی و الخمسة مليارات و ابو الحسن الثانی و الخمسة مليارات و ابو الحسن الثالث و الخمسة مليارات و
ابو الحسن الرابع و الخمسة مليارات و ابو الحسن الخامس و الخمسة مليارات و ابو الحسن السادس و الخمسة
مليارات و ابو الحسن السابع و الخمسة مليارات و ابو الحسن الثامن و الخمسة مليارات و ابو الحسن التاسع و
الخمسة مليارات و ابو الحسن الستة مليارات و ابو الحسن الحادی و الستة مليارات و ابو الحسن الثانی و الستة
مليارات و ابو الحسن الثالث و الستة مليارات و ابو الحسن الرابع و الستة مليارات و ابو الحسن الخامس و الستة
مليارات و ابو الحسن السادس و الستة مليارات و ابو الحسن السابع و الستة مليارات و ابو الحسن الثامن و الستة
مليارات و ابو الحسن التاسع و الستة مليارات و ابو الحسن السبعة مليارات و ابو ال

این آیه که آورند کار نیفزاید در قرآن مجیدست که انما ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة ویؤتون الزکوة وهم راکعون درشان امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام آمده است و سبب آن بود که روزی مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم نماز گزارده بود وصحابه با داء نوافل مشغول بودند وسایلی درمیان صفها میگشت وسوال میکرد امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام در رکوع بود اشارت کرد وانگشتری نقره در انگشت داشت آنرا از انگشت بکشید وسایل انداخت تا آخر این آیت آفرید کار تعالی از بین حال ذکر فرموده که یؤتون الزکوة وهم راکعون حکایت ودر اخبار آورده اند که روز غدیر خم مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بر بالای پالان شتر جامه بگسترند ورسول علیه السلام با امیرالمؤمنین علی هر دو بران بالا آمدند ومصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بیستاد وگفت ایها الناس اولی بالمؤمنین من انفسهم وازواجهم وامهاتهم یعنی من اولیترم وحق ترم بمؤمنان ازانها ایشان ونه زنان من مادران ایشانند فرمان خدای عزوجل را همه گفتند بلی یا رسول الله پس علی را علیه الصلوة والسلام با ستایند وگفت من کنت مولاه فعلی مولاه اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله یعنی هرکرا من مولا و یار و دوستم یاری کرد علی او را مولی و یار و دوست گیرست ای خداوند تو او دوست دار آنرا که علی را دوست دارد و دشمن دار آنرا که علی را دشمن دارد و یاری کن آنرا که علی را یاری کند و خوار دار آنرا که علی را خوار دارد و سه کرت این دعا بگفت آنگاه عمر برخاست وگفت هنیئا لک یا ابا الحسن اصبحت مولانا ومولی کل مؤمن ومؤمنة یعنی خنک تو که مولای من و جملهٔ مومنانی

حکایت دران وقت که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم میان یاران برادری می بست گفت یا ابابکر برخیز که تو دوست منی واندر آسمانها و زمینها نزدیک فرشتگان و یار غار منی آنگاه عمر را گفت برخیز که تو سخت دل بودی و درشت طبع در ایام جاهلیت ودر اسلام انصاف ندادی وحق رفیق ومجاملت بنگذاردی پس میان ابوبکر و عمر برادری داد وآنگاه عبدالرحمن بن عوف را برانگیخت وگفت تو در آسمانها امینی چنانکه در زمین وتو یادگار رحمتی وعثمان را گفت یا اباعبدالله برخیز که تو در قیامت می آیی وخون از دواج تو میرود ومن گویم که ترا که کشت بگویی فلان وفلان ومیان ایشان برادری بست وهمچنین دو کان دو کان را از صحابه برادری میداد وامیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام در گوشهٔ مسجد نشسته بود واز غایت اندوه سر در کشیده پس برخاست تا برود مهتر عالم صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که یا علی کجا میروی وسبب ضجرت و تنگ دلی چیست گفت یا رسول الله ازان که هرکسی را با کسی برادر دادی ومرا یاد نکردی ترسیدم که مگر ازمن ذکر نیفزوده بزرگ در وجود آمده است که ازمن ذکر نفرمودی مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که ترا ازان ذکر نکردم که ترا با خود عقد برادری بندم ازان که جبرئیل علیه السلام مرا چنین فرمود واگر راضی باشی تا با هم عقد اخوت

بندیم جنانک بنسب هردو برادریم پس پیغمبر و علی باهم دگر عقد برادری بستند حکایت پیمون مهران میگوید که روزی من
و عبدالله عمر طواف کعبه میکردیم جوانی را دیدیم ایستاده و دست در استار کعبه زده و میگفت من بیزارم از
علی و کارهای ناپسندیده او که در اسلام کرد میگوید که چون ما ازان بدبخت آن شنیدیم دست او را بگرفتیم
و او را بتردیک عبدالله عباس آوردیم و حال مناجات ناصواب او با عبدالله تقریر کردیم عبدالله پرسید
از وی که چه نامی گفت و معه بن حاتم و او از معارف خوارج بود عبدالله گفت گریان باد مادرت بمرگ تو
چه کارهای ناپسندیده کرد علی در اسلام و کدام سنت بدنهاد گفت هیچ دانی که روز جمل و صفین چه کرد و چند
شهادت گوی را بگشت ابن عباس گفت حجتی بیاوردی و بمجرد آن حال از اسد الله بیزار شوی و خود را مستحق
نار نکنی امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام شمشیر بحق کشید و چون این امت او را خلاف کردند و راه راست
بگذاشتند و او غواصی کرد در دریای قرآن در شب چراغ برآورد و این آن بود که آفریدگار میفرماید قوله تعالی
وان طائفتان من المؤمنین اقتتلوا فاصلحوا بینهما فان بغت احدیهما علی الاخری فقاتلوا التی تبغی حتی
تفیء الی امر الله یعنی مقاتله یا این یا عنیان بحکم نص قرآن و اجتهاد صواب خود کرد و امیر المؤمنین علی را در
اسلام این فضیلت هست که همچ پس را از صحابه نیست یکی از جمله آنست که مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم مر علی را
گفت بیا و بای بر کتف من نه و آن شتاب از بالای خانه کعبه بینداز امیر المؤمنین علی گفت یا رسول الله مرا چه زهره
باشد که بای بر کتف مبارک تو نهم مهتر عالم صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که چنین باید کرد امیر المؤمنین علی علیه
الصلوة والسلام قدم بر کتف مبارک مهتر عالم نهاد و آن تبها را بینداخت و خود از بالای کتف مبارک پیغمبر صلی الله
علیه و آله وسلم بیفتاد و اما هیچ مجروح نشد و از مهتر عالم سوال کرد که عجب دارم یا رسول الله که بیفتادم و افکار
نشدم مهتر عالم گفت چه گونه تو بتو ربنی رسیدی که محمد ترا برداشته بود و جبرئیل فرود آورد پس عبدالله عباس گفت
که یا دمعه دوست ندارد مر علی را مگر مردی مؤمن و دشمن ندارد مگر مردی منافق و مؤلف این کتاب محمد بن محمد
العوفی البخاری میگوید که وقتی در نشابور تذکیر میکردم سایلی از من پرسید که حکمت چه بود که علی بر کتف محمد برآمد
و محمد بر کتف علی برنیامد گفتم این را سه جواب است یکی آنست که ولایت علی طاقت تحمل بار نبوت محمد نداشت
و نبوت محمد طاقت تحمل بار ولایت علی داشت اگر همه توانایان عالم جمع شدندی بار محمد بر تو انشستندی داشت و دیگر
جواب آنست که محمد صلی الله علیه و آله وسلم فرموده بود که انا مدینة العلم و علی بابها من شمار ستان علم و
علی در آن درسم چنانست که در بشمار پستان بود و جواب سیم آنست که محمد را صلی الله علیه و آله وسلم معجزه
بود که دست مبارک بر هرجه بسودی آتش بران کار نکردی چنانکه در حکایت آورده اند که روزی مصطفی صلی
الله علیه و آله وسلم بتردیک فاطمه علیها السلام آمد و او نان می پخت و مهتر عالم از برای خوشدلی فرزندان را بران خلق

عظیم

عظیم و خلق وسیع فرمود که یا فاطمه نان بمن ده تا بدست خود بر تنور بندم پس نان بستد و در تنور بست و ساعتی بود
سر تنور بگشاد آنجا فاطمه در تنور بسته بود پخته شده بود و آنچه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بسته بود خام بود فاطمه
گفت یا رسول الله سبب چیست که نانی که جون من خامی در تنور می بندم پخته بیرون آید و نانی که جون تو پخته در
می بندی خام بیرون آید پیغمبر عالم فرمود که ندانستی که هر کجا که دست من رسد آتش را بر ان کار نبود و جه تقریب است
که خدای تعالی مسغر مایعرکه انکم و ما تعبدون من دون الله حصب جهنم انتم لها واردون خطاب میکند با کفار
پرست که شما و آنچه شما او را می پرستید یعنی بتان که آتش فرو زد و زخند اگر مهتر دست به بتان کردی و پیند اختی
جون دست او به بتان رسیده بودی اگر بسوختندی معجزه محمد باطل شده بودی و اگر نسوختی قول خدای تحقیق
نرسیدی پس علی را بفرمود تا بتان را بینداخت تا معجزه و آیت برقرار باشد و هر که بدیده انصاف نگرد
داند که سه جواب از لطف طبع و هم از دقایق علم خالی نیست حکایت آورده اند که جون امیر المؤمنین
علی علیه الصلوة و السلام حرب نهروان بکرد و جندین هزار کس را از خوارج بکشت روزی سه کس از خوارج
در مسجد کوفه جمع شدند و در کوشه بنشستند و بر کشتگان نهروان ساعتی بگریستند یکی از انجمله عبد الرحمن ابن
ملجم مرادی بود و یکی مبارک بن عبد الله و سوم جون ازین نوحه ساعتی بماسطت کردند یکی از ایشان
گفت که ای برادران اگر با من موافقت کنید و خود را فدای مسلمانان کنید کاری شگرف کنیم که از ما باقی
ماند این همه پریشانی و فتنه در عالم بسبب سه کس فرو نشیند و مسلمانان خلیفتی دیگر کنند و این
تیغ ظلم در نیام شود و ما را بدین ثوابها باشد پس قرار دادند و یکی از ایشان بمصر رفت تا یک عمرو عاص
و دیگری بدمشق رفت و عبد الرحمن ملجم بکوفه مقام کرد تا ماه رمضان سنه اربعین در آمد و صبر کردند
تا پست و هفتم رمضان آن یک کس که بمصر رفته بود از اتفاق آن روز عمرو عاص بمسجد نیامد و خلیفتی
بفرستاد و او نشناخت که آن نیست او را بکشت و مبارک بن عبد الله مر معاویه را زخمی زد او را
بگرفتند و خبر را بستدند که دیر آمدند او گفت مرا مکشید که من شما را بسی رنجی دهم گفتند چیست گفت یکی امروز
از یاران من علی را بکشت و معاویه گفت تا او را بند کردند تا حقیقت آن خبر معلوم شود و طبیب را بخواندند
و گفتند این جراحت را علاج کن آن مرد گفت که این علاج نه پذیرد و جز بدان نیکو نشود و اگر من این را داغ
کنم نسل تو منقطع گردد معاویه بانقطاع نسل رضا داد و آنرا داغ کردند و نیکو شد و عبد الرحمن بن ملجم
ملعون آن شب در مسجد نخفت و بگاه بانگ نماز کرد و امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام بمسجد در آمد
و هنوز مسجد خالی بود و امیر المؤمنین در کوشه نماز ایستاد و آن بد بخت او را زخمی زد چنانکه همجون سر و
از پای در افتاد چنانکه گفته اند بیت این واقعه بین که سهمناک افتادست ؛ وان کوه بلند از فلک افتادست ؛ پس آن

سنگ ملعون بکر بخت وصی به ازپس او بدویدند و او را بکر فشند و بند کردند و امیر المؤمنین علی را علیه الصلوة والسلام
بحجره بردند و یک روز نزیست و گویند امیر المؤمنین حسن و حسین را علیهما السلام بخواند پرهیزکار باشید
و بآخرت رغبت نمایید و جوانان طلبکار دنیا مباشید و بدانچه از شما درگذشت اندوه مخورید و ستم
رسیده را یاری دهید و ظالم را خصمی کنید و درمیان حال این کلمات برزبان راند که آلهی ما قدر ذنوبک
یقابل بها کرمک و ما قدر اعمال تقابل بها نعمک و ان لا رجوا ان تستغرق ذنوبی فی کرمک کما استغرق اعمالی
فی نعمک ای بار خدای چه قدر باشد گناهی را که در برابر کرم تو افتد و چه مقدار بود اعمالی را که در ازای
نعم تو افتد من از کرم و لطف تو امید دارم که گناهان من در دریای کرم ر عفو خود چنان غرقه کردانی که اعمال
مرا در اثنای نعم خویش بعد از مساعی نجوا را برد استقلال کرد امداد رضوان بر وضئه مبارک او برسان بمنه
وجوده ذکر خلافت امیر المؤمنین حسن بن علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام چون امیر المؤمنین علی علیه
الصلوة والسلام خلعت شهادت یافت جماعت صحابه بیعت کردند بر ابو محمد الحسن بن علی ابن ابی طالب علیه
الصلوة والسلام و مادر او سیدة النسا فاطمه زهرا بود علیهما السلام و در هشدهم ماه پسنه اربعین من
الهجریه وخلافت بر او شش ماه و سه روز بود و چون دید که معاویه علیه اللعنه ملک میطلبد و آن کار جز بمحاربت
و مقاتله راست نخواهد شد جماعتی را درمیان کرد و مدت خلافت بوی تمام شد و مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
فرموده بود که خلافت بعد از من سی سال باشد و بعد از ان ملک باشد پس کار خلافت بوی تمام شد و در مدینه
وفات کرد بزهر که خورد او بدو داد دختر اشعث بن قیس و در سال سنه اربع واربعین وفات یافت و گویند
جمل و هفت سال بود که وفات یافت اما درست آنست که سن حیات او حمل و چهار بود و فضایل او زیادت
ازانست که درین مجموع آرزا البسط تحریر توان کرد شعر کفاکم عن مدح الناس طرا اذا ما قیل صدکم المرسول
بیت کدام مدح شما را برین مزید بود که مادر تو بتولست و جد تست رسول ذکر خلفای بنی امیه
برسبیل اختصار تقریر کنیم باید دانست که ما خلفای بنی امیه چهارده کس بودند که بخلافت نشستند و تاریخ
ایشان مشهورست و من اسامی ایشان درین قطعه یاد کنم تا اگر کسی را تمامت اخبار ایشان یاد نباشد چون
این جمله بیت یاد گیرد بر اسامی ایشان مطلع شود و بعد ازین اسامی ایشان تقریر خواهد شد بیت
بودند از سران امیه چهارده ۞ بگرفته ملک و عرصه آفاق بر سه ۞ اول معاویه پسر هند پوفا ۞ و زبعد او یزید خاکاربد کهر ۞
انکه معاویه بدو مروان و بعد از و ۞ عبد الملک ولید سلیمان و پس عمر ۞ وانکه یزید و باز هشامست پس ولید ۞ وز بعد او یزید براهیم بر اثر ۞
مروان بن محمد انگش لقب حمار ۞ بود آخرین و نیست جزین عابره دگر ۞ حکایت چنین خوانده ام در اخبار عرب و گویند هند بنت
عتبه که مادر معاویه بن ابی سفیان بود پیش ازان که او را نکاح کردی در حکم نکاح ابو عمرو بن حفص المغیره بود و

حفص

حفص در ان عهد بجمال مروت وکمال سخاوت مشهور بود و در رعایت خود بذل کردی و پوشیده در احسان او
کشاده و ضیافت او نهاده بودی و بجهت مهمانان بدر سرای خود مهمان خانه ساخته بود و آرزا بهر شبهای
لطیف آراسته هر مهمانی که بر سیدی آنجا نزول کردی روزنی هوا کرم بود و حفص از صحرا رسیده بود در ان
مهمان خانه رفت چون مهمانی نبود همانجا استراحتی فرمود و هند بطلب او برون آمد و او را در انجا خفته یافت پهلوی او
بخفت و ساعتی بود حفص برخاست و بقضا حاجتی بیرون شد و هند را دید چون حفص باز آمد مردی را دید
که از خانه بیرون می آمد چون در آمد هند را دید خفته او را بیدار کرد و گفت این مرد که بود گفت من کسی را ندیدم
حفص را غیرت در حیرت انداخت تا هند را گفت که الحق یا هلک و این لفظ بوده است در عرب هند
بخانه بدر رفت راز حفص کله کرد عتبه بخاصمت حفص برخاست و گفت جرا فرزند ما را بچزی تهمت میکنی که از
خاندان ما این نیاید و من واقفم که مرکز تیر عزه هیچ رعنا که از کمان ابروی او بجهد بر جوشن صلاح او کار کر نیاید
پیاتا نزد یک حاکم رویم و در ان وقت حاکم عرب اعنی بحوان بود و او کاهن بود که از اخبار و اسرار غیب اعلام
دادی پس حفص با بنی المخزوم ساخته شد و عتبه بن عبد شمس جماعتی را از بنی امیه برانگیخت و هند را با جمعی از
زنان ساخته کردند و بسوی اعنی بحوان شتافتند و انگاه عتبه مر هند را گفت که ای فرزند ما کاری ناکردنی کردیم
بجهت آنکه پیش ازین بخنی نشنیده و کاری نبود سر سبته و اگر این کاهن رقمی بر تو کشد تا قیامت عار در خاندان
ما بماند هند از ین بخن متغیر شد و پدرش گفت مرا ازین تغیر تو گمانی می آید که نباید که نفس تو آلوده باشد هند
گفت من از هیچ خیانت مبرا ام و لیکن شما بر دیک مردی میروید که صدق و کذب او محتمل است و نباید که در دروغی
و امکان تدارک فوت شود پس گفت نخست او را امتحانی کنیم پس مادیانی را پیش کره مخل بداشتند تا کره قضیب
فرو گذاشت و دانه کندم در سر اجیل او کردند و پیش اعنی آمدند و گفتند بگومتی بجذمت تو آمده ایم و پیش ازین
که حکومت با آخر رسد چیزی نهان کرده ایم بگو چیست اعنی ساعتی تامل کرد و گفت مامی الا جبه حنطه فی اجیل الوبر
پس گفت مگر دانه کندم در سر اجیل اسب و چون این برمان بنمایند هر کس را از زنان پیش او بنشانند
او میگفت برخیز که تو نیستی تا انگاه که هند پیش او رفت و بنشست گفت قومی عرو بجه و لا راسه و لد ان
ملکا مالی ربی الانسی گفت زود باشد که ملکی از تو متولد شود چون حفص این بخن بشنید در روی او بخت
هند گفت من هرگز با تو بر رضا نشوم و جهد کنم که آن ملک از غیر تو بی باشد و بعد ازان ابوسفیان او را
در نکاح در آورد و از انجا طعن کرده که حفص هند را طلاق بداده بود بر انکه بر ابوسفیان حلال شدی
و انکه فردوسی گفته است بیت نباشد مگر پی پدر دشمنش که یزدان بانش نسوزد تنش اشارت بدین
کرده است لیکن آن بعلن نیز جایگاهست زیرا که در اول حکایت گفته است که حفص از غایت حسرت هند را

گفت الحق یا بملک یعنی یا اهل خود پیوند و این لفظ طلاق بوده است و امروز در شریعت ما نیز از کنایات طلاق است تا اگر در حال غضب و خشم و مذکرت طلاق گویند هم زن بطلاق شود و چون چنین بود شوی اول طلاق داده بود و دوم بخواسته و اگر در ادای این قول ما را فایده نیست ولیکن راه انصاف فرو گذاشتن از طریق صواب دور افتد و فایدهٔ این حکایت آنست که در کارها تعجیل ننماید کرد چنانکه مغیره محزون می گردد تا در حسرت نماند و حقیقت باید شناخت که آنچه خواسته اند بیاشد و دیگر فایده آنست که حال ولادت معاویه مقرر گردد و محل طعن طاعنان روشن شود **حکایت** از بزرگی چنین شنیدم که عبد مناف که رئیس عرب بود در مهتر قریش و کریم روزگار بود او را دو پسر آمد یک شکم پشت هر دو بهم گرفته یکی را هاشم نام و یکی را عبد الشمس حکما را نجوانند و گفتند هیچ طریق باشد که ایشان از هم جدا شوند هیچکس طریق آن ندانست الگاه عبد مناف در میان ایشان شمشیر فرود آورد و هر دو را از هم جدا کرد و آن جراحت در اندک مدتی مندمل شد و هر دو بزرگ شدند ولیکن شمشیر در میان ایشان بود از هاشم عبد المطلب آمد و از عبد الشمس ابو سفیان بن حرب و میان ایشان حضومت بود و شمشیر و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نویسد عبد المطلب بود و میان او و ابو سفیان مدتی حرب بود و آن شمشیر در میان ایشان قایم بود و علی نویسد عبد المطلب بود و میان او و معاویه بهمان حرب قایم بود و همچنان شمشیر کشیده بودند و یزید ملعون با امیر المؤمنین حسین علیه الصلوة و السلام عداوت اصلی تازه داشت تا می آرند که یزید بیامد در وقتی که سید امیر المومنین حسین را کشته بود بر سبیل مفاخرت این ابیات میگفت **شعر** کفت اسای سدت سهد دا ؛ وعه الحدوح من وقع الاسل ؛ و این قصیده ایست که از وی نقل میکنند و از ائمه ما وراء النهر که مرور اللعنت کنند بسبب این بیت کنند که گفت **شعر** لعبت هاشم بالملک فلا ؛ خبر جاء ولا وحی نزل ؛ معنی اول بیت آنست که گفت کاشکی آنان که در حرب بدر کشته شدند حاضر بودندی تا بدیدندی که من انتقام ایشان چگونه کشیدم از فرزندان محمد و آنگاه میگوید که یاری کرد هاشم را بیاد شاهی نه خبری آمده بود و نه وحی منزل شده یعنی آنکه کرد پیغمبر بادشاهی بود نه بمدد وحی آسمانی و چون وحی را منکر شد کافر شده بود و کافران محل لعنت اند که **الا لعنة الله علی الظالمین** ؛ **خلافت معاویه علیه اللعنة** پیوست کردند بر عبد الرحمن معاویه بن ابو سفیان بن حرب بن امیه بن عبد الشمس در ماه ربیع الاخر سنه احدی و اربعین من الهجره آنگاه که امیر المؤمنین سید شباب اهل الجنة ابو محمد الحسن بن علی علیه الصلوة و السلام با وی صلح کرد و خود را از خلافت بیرون آورد و آن خلافت پریشان بی حلاوت بوی باز گذاشت و مادر او هند بود دختر عتبه بن عبد الشمس و آن روز که بر معاویه بیعت کردند پنجاه و هشت ساله بود و اندماه و ملک وی نوزده سال و سه ماه و پنیزده روز بود و گویند بیست سال و چهار ماه و بدمشق فرمان یافت و هم

آنجا

آنجا دفن شد و روز وفات او را هفتاد و هشت سال بود و هفت ماه و سیزده روز و ولادت او بمکه بود
و در پهروی عبید بن اویس العامی بود و حاجب او صفوان بن ابوبه مولای او بود و نقش خاتم او آن بود که لکل
عمل ثواب فاحسن ما استطعت و روز وفات نماز بروی ضحاک نهری کرد حکایت و چون در میان او و سبط
شباب اهل الجنة حسن بن علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام صلح افتاد و قرار بران دادند که امیر المؤمنین
حسن علیه السلام خود را از کار بیرون آرد او را گفتند یا امیر المؤمنین حسن درین معنی ترا فضلی بباید گفت
تا این قصه تغرو نشیند و این آتش منطفی گردد امیر المؤمنین حسن علیه السلام بمنبر برآمد و خطبه کرد و در اثنار
آن فرمود که آن منازعت که میان من و معاویه رفت از جهت شغل خلافت از دو حال بیرون نیست
یا انکار حق مردیست که او بدین سزاوارتر است و یا حق ملت اکنون من از بهر آسایش خلق و آرایش
مسلمانان و صلاح خاندان باز گذاشتم و آنگاه این آیت برخواند قوله تعالی وَإِنْ أَدْرِي لَعَلَّهُ فِتْنَةٌ لَكُمْ وَمَتَاعٌ
إِلَىٰ حِينٍ تا بآخر آیه و از منبر فرود آمد و آن ماده فتنه بپاک انصاف و سلامت طلبی او منقطع شد حکایت
محمد بن العطبه گفت روزی در مجلس معاویه کسی مر امیر المؤمنین علی را علیه الصلوة والسلام یاد کرد معاویه گفت
کان علی و الله کاللیث کاعدی و کالبدر اذا بدی و کالقطر اذا عدی یعنی چون شیر بودی هر که که در میدان محاربت
سعی نمودی و چون ماه شب چهارده بودی هر گاه که پیدا شدی و چون قطره باران بودی که بامداد بر گل چکیده
چنانکه گفته اند بیت زان قطره شنبم که نسیمی بری ❊ از ابر جدا گردد بصد حیله گری ❊ بس بر سر گل جگاندی ای رشک پری ❊
حتا که هزار بار بگیزه تری ❊ حاضران گفتند تو فاضلتری یا علی معاویه گفت مرا بن ابی طالب خیر من آل ابی سفیان
یک قدم که پسر ابی طالب برگرفته است بهتر از آل ابی سفیان است گفتند که حق با تو بودی یا با علی گفت با علی
گفتند چرا با وی حرب کردی گفت الملک العقیم یعنی که بادشاهی نازاینده است یعنی انچس که بادشاهی جوید
او را با کسی پیوستن محال بود و شوائد که بحق کار کند و ازین حکایت روشن میشود که انچس که بمجرد حماقت
بمعاویه لعنت کند بر حق نیست ازان که اتفاق است که خروج معاویه بر علی گناه بزرگ بود و چون او گناه بگناه دانست
رقم کفر بروی کشیدن صواب نبود که مذهب اهل سنت آنست که بنده بگناه کافر نشود و چون بگناه معذب
شد امید قبول بود و جنان که فرموده قوله تعالی وَآخَرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَآخَرَ سَيِّئًا
عَسَى اللَّهُ أَنْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ ❊ حکایت آورده اند که روزی امیر المؤمنین حسن
علیه الصلوة والسلام بنزدیک معاویه درشد و او بر بالش تکیه کرده بود امیر المؤمنین حسن علیه السلام
بر دست راست معاویه نشست و معاویه سخن افتتاح کرد و گفت ترا سخنی عجب بگویم جماعت چنین پس رسانیده اند
که عایشه میگوید که معاویه مستحق خلافت نیست گفت ازین طرفه تر سخنی دارم معاویه گفت آن چیست گفت

نشستن تو در حضور من و یکیه کردن بر بالش معاویه چون این سخن بشنید از جای بجست و عذر خواست و مالی
خطیر بوی بخشید و امیر المؤمنین حسن علیه السلام از وی عفو کرد حکایت دران وقت که دو دمه الاسدی از جمله
خوارج بود در ایام دولت معاویه بیرون آمد معاویه لشکری از برای دفع او نامزد کرد و از امیر المؤمنین حسن علیه السلام
والسلام درخواست کرد می باید که بسپه سالاری آن لشکر روی و این حرب که در ان جهاد است عظیم بنفس خویش تکفل
فرمایی و این کار را کفایت کنی امیر المؤمنین حسن در جواب معاویه گفت که من از بهر صلاح خلق دست از کار زار
کشیده ام از بهر آن که خون مسلمانان ریخته نگردد و مصلحتی که مرا ازان فراغی هست راضی شدم اکنون از بهر
تو با دیگران حرب نخواهم کرد و اگر من خواستمی که حرب کنم اول با تو کردمی چون از بهر خود با تو حرب نکردم طمع مدار
که از بهر تو با دیگران حرب کنم حکایت عدی بن حاتم نزدیک معاویه در آمد معاویه گفت چگونه می بینی روزگار
ما را و ایچ در دی می باشیم عدی گفت معروف زمانه تو منکر زمان رفتگانست و باز منکر روزگار تو معروف
روزگار آن کسانست که از پس تو خواهند آمد اگر بچشم انصاف کسی در حقیقت این سخن نگرد جمال صدق را در
اثنای آن معنی بیند حکایت گویند چون اورا وفات نزدیک آمد و هنگام آن شد که مرغ روح از قفص
بپردازد و او را در خاک مسکن سازد پسر خلف خود یزید را علیه اللعنه پیش خود خواند و اورا وصیتها کرد و
گفت بدانکه موسم رفتن من آمد و من بجهد بسیار و کوشش بیشمار بنا رفیعی اساس نهادم و قصر قدری را بنیاد
افکندم زنهار دران کوشش تا آن بنا را برافرازی نه دران که آن بنا را براندازی پس اورا گفت ترا
چهار کس منازع و مزاحم اند یکی ازایشان عبد الله عمر است او مردی زاهد و از اهل ورع است و البته بدنیا
و ملک التفات نکند و اگر او بیعت نکند او تعرض مرسان که او از فتنه دور است و دیگر عبد الله بن
و او مردی است که به تنعم و تجمل مشغول باشد و چون کار بتو رسد او را مال بسیار و خلعت فاخر فرست و بمال
او را صید کن و دیگر عبد الله بن زبیر است بهر طریق که توانی او را از پیش بردار و چهارم حسین بن علی است
انگاه گفت آه آه لولا حسین لایضرب رشدی الی یزید اگر حسین نبودی من رشد کار خود بدیدمی و بدانچه
می بایدی ترا اشارت کردمی اما زنهار زنهار تا با وی جز بطریق لطف و مدارا در نیایی و البته کرد منازعت
و مخاصمت نگردی و باشد که او مروت کند و پدرانه بزرگ افتدا فرماید و کار بتو گذارد و اگر بخلاف این
کنی زنهار که از وی به حذر باشی و قصد او نکنی و لیکن دفع او را مهیا باشی چنانکه من با امیر المؤمنین علی کردم و دفع
او پیشه دم آنگاه بفرمود تا پسر را خالی کردند و گفت مهم ترا ازین وصایا آنست که چون من داعی حق را اجابت
کنم و لحد من راست کنند عمر و عاص را بگوی که پدرم وصیت کرده است که در دنیا من و تو مصادقت مؤکد
بوده است و دوستی محکم باید که در روز وفات وفای عهد بجای آوری و مرا بدست خود در لحد نهی و آثار

اشفاق و مناصحت و دوستی و مصادقت باظهار رسانی و مرا بدست خود در لحد نهی و چون عمر و عاص بگور فرو رود
و مرا در لحد نهد باید که شمشیر بکشی و گویی مرا بیعت کن وانگاه ازین حفره برای و اگر نه ترا همخوابهٔ بدر کردانم و تا
بیعت نکنند او را مگذار تا از انجا برآید و چون معاویه را وفات رسید یزید عمر عاص را بخواند و وصیتی که پدرش
تقریر کرده بود بوی رسانید و گفت چنین گفته است که چون در ایام حیات و موسم زندگانی میان ما مصادقت و
مودت مستحکم بوده است لطف کن و در سفر آخرت مرا نیز معاونت فرمای و بدست خویش مرا در لحد نه فاگر
برکت دست تو این منزل نخستین که محل خاموشانست و مقام کفن پوشان بر من آسان شود پس عمر و عاص
بگریست و معاویه را بپاورد و عمر بحفره فرو رفت و معاویه را در لحد نهاد و از اسباب دفن فارغ شد
و خواست که برآید یزید شمشیر برکشید و گفت نخست بیعت کن وانگاه از اینجا برای عمر و چون حال بدین جمله
دانست که عقل یزید بدین دقیقه نرسد پس لگدی بر کالبد معاویه زد و گفت امکر دافی هذه الحالة تو هنوز
مکر میکنی و درین حالت پی حیلت نیستی پس بضرورت با یزید بیعت کرد و از آنجا برآمد و این کار بر اصابت
رای و صدق فراست معاویه گواهی عدلست و این رای خلاصهٔ ملوک و سلاطین است حکایت آورده اند
که روزی معاویه با خواص خود نشسته بود و در عواقب امور خود اندیشه میکرد و میگفت که دانند که حال ما با
امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام کجا رسد و آخر دولت کرا باشد و ملک بر که قرار گیرد پس گفت مرا از
هیچکس این حال روشن نشود مگر از امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام پس سه کس را از زاهدان شام و
کاروانان عرب را نامزد کرد تا هریک با جازه بکوفه روند و هریک از پس یکدیگر روز بروز بکوفه در
آیند و اگر کسی از ایشان سوال کند که رز کجا می آید گویند از شام و چون از حال معاویه پرسند ایشان گویند
معاویه وفات یافت و سبب آن بیان کرد و چون جازه سوار اول بکوفه آمد و حال پرسید نداد و آنچه قرار
رفته بود تقریر کرد او را بخدمت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام بردند او آن حکایت پیش او
باز گفت امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت بدان سخن التفات نکرد و گفت این سخن اصلی ندارد روز دیگر دیگری
بیامد و همان سخن بگفت و سخن ایشان موافق بود او را بحضرت خلافت بردند آن قال بحال تقریر کرد امیر
المؤمنین علی او را تکذیب کرد و سیوم روز دیگری در رسید و همان سخن باز راند اهل کوفه گفتند که چون
خبر تواتر رسید شاید که راست باشد امیر المؤمنین علی گفت لاحتی لمحصب هذا من هذا و یک دست بر سر خود
نهاد و یکدست بر محاسن خویش و گفت تا این را یعنی محاسن از خون حلق من رنگ نکند وفات نکند
انگاه معاویه را روشن شد که کار بر معاویه قرار گرفت و بدل قوی و اهل طویل در آمد و بدان کار مداخلت
پیوست و آن همه طالب ریاست و بدل و سیاست و تحصیل اموال و تطویل آمال و خروج بناحق و ابدای خلیفهٔ

بحق تقدیم نمود و با انکه میدانست که حق بدست وی نیست و با وجود امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام او شایسته
خلافت نیست و با آن همه دوستی جاه و حب ریاست او را باعث و محرص آمد تا کرد آنچه کرد و این همه بکرد و
هنوز در ملک و دولت ننشسته بود که ندا در داد که وقت رحلت است که می باید گذاشت و باید گذاشت
و هر کرا سعادت ازلی یار باشد و چشم از خواب غفلت بیدار باشد و جون داند که دنیا گذرنده است و ملک وی
ناپاینده جهت قروض و عروض دنیاوی آزار کسی نطلبد چنانکه درین معنی گفته اند بیت آزار کسان چه میکنی بی سببی
هان تا نکنند یاریی زیر لبی ❊ جندین چه شوی غره بدین مال و جمال ❊ کان یابد می خلل شود یا بدتبی ❊ ذکر خلافت یزید بن معاویه
کنیت آن بدبخت شقی ابو خالد بود وقتی در نشابور لطیف طبعی از مؤلف این کتاب سوال کرد که یزید را یزید
چرا خواندند با جندین نقصان که او داشت واجب کردی که او را تشقیص کنند در فور داعی را در خاطر آمد این جواب
لطیف که جون متاع ظلم را من یزید کردند ابلیس آنرا خریداری کرد یزید یا مدد بردی زیادت کرد او را یزید نام شد
که الا لعنة الله علی الظالمین و بیعت کردند او را در ماه رجب سنه ستین دران گمراهی و بدبختی بماند سه سال
و شش ماه و مادر او میسون بود دختر بحدل بن انیف کلبی و جون بدوزخ رفت هفت روز گذشته بود از ماه صفر
سنه اربع و ستین و سی و هشت سال و هفت ماه و پنج روز عمری بود و بدمشق دفن شد و پدر او معاویه بن
عالی بود که در پدرش بود و حاجبش صفوان مولی او و خروج خارجی کرد و بخلافت او هزار خلل و آفت پدید
آمد و بالش از دو در نالش آمد و سر بر بروی لعنت کرد و تخت از وی بدبخت گشت و یکسن او روخون گریست و
در روزگار نامبارک او سید الشهدا الحسین بن علی علیه الصلوة والسلام بسعادت شهادت رسید و در روز
دوشنبه دهم ماه محرم سنه احدی و ستین بر دست سنان اوس لجمی بشهادت رسید و شبر ذی الجوشن الاصمعی لعنة الله
علیه سر مبارک او بفرمان یزید بلبید از تن جدا کرد و سید بخاه و سه ساله بود ولادت او بمدینه بود در ماه شعبان
سنه اربع الهجریه حکایت آورده اند که در حیات معاویه یزید بن معاویه بر زن عبد الله زبیر عاشق شده
بود و در عشق او بحد کمال رسیده و در خواب و خور او خلل بدید آمده و کار بدانجا رسید که راز عشق با پدر در
میان نهاد و گفت اگر مرا دست نگیری از پای در آیم معاویه بدان کار در ماند عبد الله زبیر را بخواند و او را
بزیادت تربیت مخصوص گردانید و جماعتی را بران داشت تا او را بران دارند که دختر معاویه را خطبه کند جون
عبد الله زبیر دختر او را باغوای آن جماعت خطبه کرد معاویه گفت ما را در عالم دامادی به از تو نباشد اما
جماعت زنان میگویند که عبد الله زنی صاحب جمال دارد اگر این مصاهرت کرده شود همانا دختر من طاقت
این غیرت ندارد اما اگر او آن زن را طلاق دهد دختر خویش او را دهم و امارت هر کدام طرف که خواهد
بوی تفویض کنم عبد الله زبیر بدین دم در دام افتاد و بدین عذر و فریب فریفته شد و زن را طلاق داد و

معاویه

معاویه بکار نکاح را مدافعتی و مماطلتی میکرد و بهانه می نهاد و چون مدت عدت او بگذشت بس یزید ابو موسی الاشعری
را بفرستاد تا آن زن را از جهت او بخواهد در راه که میرفت قثم بن العباس او را پیش آمد و گفت یا
موسی کجا میروی گفت مر یزید مر مطلقهٔ عبد الله زبیر را خطبه میکند میروم تا او را بجهت یزید بخواهم گفت
اگر میسر شود سخن من هم بگوی و بجهت من هم خطبه کن بعد از وی امیر المؤمنین حسین را علیه الصلوة والسلام
بدید و حال با وی تقریر کرد امیر المؤمنین حسین بوی هم رغبت نمود و گفت سخن من نیز هم بگوی تا کرا خواهی

بیت ما میکوشیم و دیگران میکوشند ✤ تا بخت کرا بود کرا خواهد یار ✤ چون ابو موسی نزدیک آن زن رفت و
پیغام مرسه بگزارد زن گفت یا ابا موسی تو از کبار صحابهٔ پیغمبری صلی الله علیه و آله و سلم و دانم که حق امانت بجای آری
امام را بگوی که تا کرا خواهم و بعرس که رغبت کنم ابو موسی گفت اگر دنیا میخواهی یزید و اگر جمال میخواهی قثم و اگر
دنیا و آخرت و جمال و حسب و نسب میخواهی امیر المؤمنین حسین زن بمصاهرت امیر المؤمنین حسین علیه السلام
رضا داد و عقد بستند و چون یزید را این خبر شد بغایت کوفته شد و سبب عداوت امیر المومنین حسین
علیه الصلوة والسلام و یزید علیه اللعنة از اینجا خاست و گویند که آن ملعون سوگند خورد که اگر بر و دست
یابم بکشم و این حکایت دلیلست بران که هر فتنه که در عالم پدید آید و آمده منشاء آن فتنه زنان بوده اند و
کدام حیلت و تلبیس بود که بهانهٔ ایشان ابلیس را ساخته نشد و کدام مکر و حیلت در میان بود که بامداد
ایشان شیطان را پرداخته نگشت بیت خوب رویان زشت پیوندند ✤ همه گریه کنان خوش خندند ✤ ذکر ابو لیلی معاویه
بن یزید چون یزید بدبخت بدکردار وفات کرد و جان تاریک او از کالبد نامبارک او بیرون آمد بیعت
کردند بر پسر او ابو لیلی معاویه بن یزید بن معاویه نه روز گذشته بود از ماه صفر سنه اربع و ستین و بادر
او ام هاشم خلده بن ربیعه و ملک او چهل روز و هم درین سال فرمان یافت بدمشق و او را هم انجا دفن کردند
و پیری زیاد بن سلم بود و حاجب عتاب و نقش خاتم او اتمام الدنیا غرور بوده است حکایت آورده اند
که چون یزید بدوزخ رفت و او را بملک بنشاندند و این معاویه مردی زاهد عابد خدای ترس بود و خوب
اعتقاد و بر خلاف پدر و از راه حقیقت زنده بود که از مرده متولد شده بود چنانکه درین معنی گفته اند بیت
باب تیره توان کرد نسبت همه لولو ✤ به بین که لولو روشن باب تیره ماند ✤ چون خلیفه شد و مدت چهل روز از خلافت او برآمد روزی
آدینه خطبه کرد و در اثنای خطبه گفت ای قوم اگر در خلافتی که میکنم و در ملکی که میرانم اگر دران خیریست از
دیگران است و اگر دران شریست من آن شر را زیادت نکنم و بر گناه اصرار ننمایم و یقین می شناسم که کوشت
و پوست و استخوان طاقت آتش دوزخ ندارد خویشتن را غزل کردم و رزمیانهٔ کار بیرون آمدم اگر
برحق بودم اندرین دمیدانم که بنودم ازان بیزار شدم شما ای قوم کسی را که شایسته دانید اختیار کنید این بگفت

وفرود آمد از منبر و در خانه رفت و روی بعبادت آورد و گفته اند بعد ازین واقعه چهل روز بزیست و بحقیقت زنده
بود از مردهٔ رحمة الله علیه و همان ساعت که او خود را خلع کرد مروان حکم در میان مسجد جامع برخاست و
شمشیر بکشید و این بیت انشاد کرد شعر انی اری فتنة بعلی مراجلها والملک انی بعد لیلی لمن علیاها یعنی من فتنه می بینم
که دیگهای آن میجوشد و مملکت از پس لیلی آن را است که غالب آمد و همان ساعت کار ملک ضبط کرد و خلق
باوی بیعت کردند ذکر خلافت مروان الحکم بیعت کردند برا بو عبد الملک مروان بن الحکم بن ابی العاص بن امیه
اوایل جمادی الاول سنه اربع وستین و مادر او امیه دختر علقمة بن صفوان بود و ملک وی بقول بعضی چهار ده ماه
بود و بقول بعضی نه ماه و قول اول درست تر است و اول ماه رمضان سنه اربع وستین فرمان یافت و بدمشق
دفن شد و نماز بروی عبد الملک پسر مهتر او کرد و پیروی صفین اهول بود و حاجبش سهل مولی او و نقش خاتم
او والله بقادر جایی حکایت آورده اند که در ایام خلافت معاویه مروان بمصر بود و جون از مصر بدمشق
آمد و کار روی بستعتم گشت طاعونی افتاد در دمشق ربخور شد اوایل کار خلافت وی بود جون اثر ربخوری
و دلایل مرگ و مخایل وفات بروی ظاهر شد از معارف حضرت بیعت بستد بجهت پسر خود عبد الملک و از بعد او بسر
دیگر عبد العزیز و او دران ربخوری وفات یافت و کار بعبد الملک گذاشت ذکر عبد الملک بن مروان بیعت کردند
برا بو الولید عبد الملک بن مروان در ماه رمضان سنه اربع وستین و مادر او عایشه دختر مغیره بن ابی
العاص بود و مدت ملک او بیست و یک سال و هشت ماه بود و مولد او بابولسود بود بدمشق فرمان یافت و هم آنجا
او را دفن کردند و وفات او در روز دهم شوال سنه ثمانین بود و نماز بروی پسر مهتر وی کرد ولید و شصت و
سه سال و یک ماه بزیست و پیروی حصه بن دویب بود و حاجبش مولی او بود و نقش خاتم او آمنت بالله مخلصا
بود حکایت محمد بن جریر طبری آورده است که جون مروان بن الحکم بخلافت بنشست عمرو بن سعید گفت که
خلافت بمن حق تر که پدر من سعید پیش از بنی سفیان رئیس بنی امیه بوده است و خلافت بنی امیه راست
و این عمرو بن سعید را هزار غلام درم خریده بود و پسل ایشان بسیار شده بود و چهار هزار مرد شمشیر زن شده بودند
پس جون مروان دانست که آن فتنه قویت بوی نامه نوشت و گفت حقوق قرابتی میان من و تو موکد است و
به آنست که من مردی پیرم و آفتابم بر سر دیوار رسیده است ایذای من درین حالت ترا سبب بدنامی باشد و اگر تو
دست از فتنه بداری من ترا ولی عهد کنم و هر جند زود تر این کار از من بتو نقل شود و عمرو بدین امید بیارامید
و عبد الله زبیر در مکه بود جون نشنید که مروان بن الحکم خلافت فرو گرفت او گفت من بخلافت حق ترم از مروان
حکم و او و معاویه خلافت بدان فرو گرفتند که از دیران مصطفی بودند من هم دیر پیغمبر بوده ام و جد من ابو بکر است
و مادر من دختر عبد المطلب عم مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بهمه وجوه خلافت بمن اویتر انگاه حجاز و عراق

وخراسان عبد الله زبیر فرو گرفت و شام و مصر و ارمنیه مروان بن الحکم را میسر شد و فرزندان امیر المؤمنین
علی علیه الصلوة و السلام چون محمد حنفیه و دیگر برادران در گوشه نشستند و بعبادت مشغول شدند و در احراز
ملک آخرت کوشیدن گرفتند و چون مروان ریجوز شد عمرو بن سعید را محروم کرد و خلافت به پسر خویش عبد
الملک بن مروان داد و عبد الملک کار را ضبط کرد و بر تخت خلافت نشست **حکایت** چون عبد الملک
مروان در ملک متمکن شد مصعب بن زبیر عراق گرفته و قوت یافته بود و روی بشام نهاد و عبد الملک بضرورت
از دمشق بیرون رفت و بناکام عزم قتال کرد و او هنوز تمام ساخته نشده بود و کار بروی تمام مقرر نگشت بر
لشکر اعتماد نداشت بس بصلح میل کرد و نیز بتزویک مصعب رسول فرستاد ملک دنیا بیک ندب باختن با
معاملت عقلا نسبت ندارد صلاح در ان باشد که با من صلح کنی و باز گردی که شمشیر و روی دارد و شوان
دانست که عاقبت کار چگونه باشد مصعب جواب داد که چون من از اینجنین جایی باز نگردد و چون پاستبداد
کرد و با مستعد او خویش و کثرت حشم مغرور گشت و آن استمداد بروی شوم آمد و حربی کردند سخت و مصعب منهزم
شد و در ان حرب کشته شد و عبد الملک مروان عراق بگرفت و آن ممالک ضبط کرد **حکایت** چون عبد
الملک از کار مصعب زبیر پرداخت بازخواست تا برادرش عبد الله زبیر را براندازد و بمکه لشکر فرستد
هیچکس از اعیان لشکر وی آن جنگ را اجابت نکردند و میگفتند ما جرم خدای تعالی جنگ نکنیم تا روزی حجاج
بن یوسف نزدیک عبد الملک رفت و گفت یا امیر المؤمنین من دوش خوابی دیدم که پسر زبیر را بگرفتمی و بکشتمی
عبد الملک دو هزار سوار بوی داد و او را بفرستاد و اصل حجیج از طایف بود و چون بطایف رفت بلطایف
حیل آنجا جمع آورد و بمکه رفت و مدتی در ار حرب بود و از عبد الملک مدد خواست و آن پی ها که آنجا
کرد مشهور ست تا آخر الامر مکه را بگرفت و عبد الله زبیر را بکشت و از آنجا بمدینه رفت و سه ماه آنجا
مقام کرد بر صحابه پیغمبر استخفاف نمود و چون آن احوال بعبد الملک باز نمودند حجاج را از یثرب باز خواندند و بعراق
فرستادند و ولایت حجاز و یمن و مصر و تمامت مغرب موسی بن نصیر را دادند و او را با فاضت عدل و احسان وصیت
کردند و موسی نصیر ببلاد مغرب رفت و شهر اندلس بگرفت و در آنجا نشستگاه کرد و هر یکجندی فتحی عظیم بر دست
وی میرفت و بعبد الملک مروان میرسید و عراق و ماوراء النهر و خراسان حجاج یوسف داشت و در ان طرف
کاردار ان و کاشتگان او بودند و ملک عبد الملک ازین دو نایب مضبوط شد اما تفاوت همین قدر
بود که موسی را خلیفة الله خواندندی و حجاج را عدو الله خواندندی **حکایت** و چون عبد الله زبیر مکه را فرو
گرفت و بران بلاد استیلا یافت و یزید بلید هنوز در حیات بود که مختار بن ابی عبیده الثقفی بطایف ساکن
شده بود عبد الله او را استعداد کرد تا بوی قوتی گیرد و این مختار از شجاعان عرب بود و حال امارت پیدا

در ذکر خلافت عمر تحریر کرده آمده است و مختار اجابت کرد و بخدمت وی پیوست و خواست که بر نصرت او کمر بندد بشرط آنکه او را حرمت دارد و چنانکه پی حاجب و دربان بنزدیک او رود و دوم آنکه امارت کوفه بوی دهد و سیم آنکه بفرزندان امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام تعرض ننماید عبد الله زبیر برین سه شرط عهد کرد و مختار بخدمت او پیوست و برای مبادرت او با لشکر شام حرب کرد و بکرات ایشانرا هزیمت کرد چنانکه کار بر عبد الله زبیر قرار گرفت و چون کار بالا گرفت پیش در مختار شکر ریت و در باز اگفت این تنعمی را بسیار پیش من مگذار مگر در ماهی یکبار و امارت کوفه را به یزید بن حارث الانصاری داد و او را محروم کرد و مختار ازان معنی کوفته خاطر شد و با عبد الله ابن المطیع از متقدمان لشکر عبد الله زبیر گله کرد و گفت عبد الله این ملامت از تو سبب آنست که در اول با وی شرط کردی که بفرزندان امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام تعرض نرسانند و اگر واسطه درمیان ما نبودی در حق تو الطاف بسیار فرمودی و چون عبد الله المطیعی فرصت یافت و بر مختار رسید داشت پیش عبد الله زبیر گفت که بسمع من رسیده است که مختار بخدمت محمد حنیفه رفته است و خلافت بر ایشان حق تر میداند و اگر نه آنست که عقوبت پیش از گناه زشت باشد من سزای او کردمی و اکنون گمان بر گماشته ام تا اگر او را بخدمت محمد حنیفه دریابند او بگیرند و پیش من آرند و من او را بندی کنم که پند ای طالبان باشد چون عبد الله مطیع مزاج سخن پسر زبیر را دریافت بیامد و مختار را آگاه کرد و گفت صلاح تو دران باشد که بگریزی و خود را بعراق اندازی و اگر نه آفتی زاید که آنرا تدارک نتوان کرد مختار میجوید که ابو محمد حنیفه را بیند تا یکباری نیم شبی بخدمت او راه یافت و در آمد و او عزلت اختیار کرده بود و جز بوقت طعام خوردن در خانه نگشادی چون مختار بخدمت او در آمد او را امیر المؤمنین حسین علیه الصلوة والسلام تعزیت داد و گفت یا امیر دیدی که این ظالمان با امیر المؤمنین حسین چه کردند و چه نوع ظلم و تعدی بکار داشتند و اگر مرا اجازت فرمایی بروم و خون حسین بن علی بطلبم و معاویه خون عثمان بی حجت طلبید من خون امیر المؤمنین حسین بحجت طلبم و کین او ازین ظالمان باز خواهم امیر محمد مدافعت میکرد تا برخاست و در خانه رفت و بعد از ساعتی ازان خانه بیرون آمد و کاغذی بمختار داد و در آنجا نوشته که او را اجازت دادیم تا خون امیر المؤمنین حسین بطلبد و کشندگان او را قصاص کند آنگاه آن رقعه او را داد و گفت برو که خدای تعالی این کار بر دست تو برآورد و مختار بر باد پایی نشست و بکوفه آمد و شیعه را جمع کرد و حال با ایشان بگفت و خط محمد حنیفه علیه السلام بیرون آورد و ایشانرا بنمود و ابراهیم بن مالک اشتر را بدان معنی دعوت کرد او گفت من خروج بشرطی کنم که امیر من هاشم ایشان گفتند که مختار را بیعت کرده اند و او حجت دارد خط امیر محمد حنیفه رحمة الله علیه ابراهیم عبد الله را گفت که اگر او خط دارد من او را متابعت کنم و چون ابراهیم نزدیک مختار آمد و خط امیر محمد حنیفه بدید با او بیعت کرد و

خروج

خروج کردند و گماشتگان عبدالله زبیر را از عراق بیرون کردند و چون این خبر بعبدالله زبیر رسید که مختار
بکوفه رفت و چنین فتنه انگیخت و خون امام حسین علیه الصلوة والسلام میطلبد بغرمان محمد حنیفه کسان فرستاد
و محمد را بخواندند و چون محمد حنیفه نزدیک او رفت اشراف عرب و سادات همه حاضر بودند پس عبدالله زبیر
او را تعظیم کرد و بر دست راست خود بنشاند و گفت ظن و اعتقاد من در باب تو آنست که در غایت ورع
و کمال اجتهاد پس با تو برابر نیست و ذکر حسب و نسب تو از آن مشهورتر است که بیان کردن حاجت بیست و من از تو ایمن
و دوانم که دل از دنیا برگرفته و روی بآخرت آورده و لیکن جماعتی از شیعهٔ تو فتنه می انگیزند باید که با من بیعت
کنی تا آن فتنه فرو نشیند محمد گفت باید دانست که در دل من هیچ غش و خیانت نیست و خدای تعالی خاندان
ما را ز لوث غش و مکر مطهر گردانیده است و من از کار دنیا و طلب ملک فارغم اگرچه مرا این اندیشه بودی تا
این غایت اثر آن ظاهر شدی و آنچه بر پدر من رفته با انکه فضل او بر همه عالم ظاهر بود و آنچه بر برادرم
چنین رفت با انکه امکان او بحضرت نبوت ظاهر بود که تا چه حد بود همه بسبب این دنیا رشوم بود و من چون وقایع
و حوادث دیده ام و گنج خانه را لازم گرفته ام عبدالله زبیر گفت چگونه عزلت گرفته که از مشرق و مغرب خلق
بنزدیک تو می آیند و خود را و مصالح خود را بر تو عرضه میکنند و اگر خبانت که امیرالمؤمنین منم باید که بنزدیک من
آیند امیر محمد گفت این جماعت که شیعهٔ ما اند و خاندان ما را دوست دارند و باعتقاد بر ما تردد و تقرب می
کنند گفت مختار بن عبیده را تو بعراق فرستاده که خون امام حسین علیه الصلوة والسلام طلب کند گفت مختار
بوعبیده از دست بوفایی تو بگریخت چون بخدمت تو آمده بود او را نیکو بایستی داشت تا رفقی و اگر از راه
صدق و اعتقاد خون چنین طلبد مرا در آن جنایتی نباشد عبدالله زبیر او را بدست موکلان داد و بفرمود
تا او را بخیمه بردند در میان حرم او و او را محبوس کردند و گفت ترا دو ماه زمان دادم تا نامه
فرستی بنزدیک مختار تا دست ازین بوالعجبی بدارد و اگر ترک فتنه نخواهد گرفت نخست ترا بکشم آنگاه
روی بحرب و دفع او آرم چون این خبر بمختار رسید مضطرب شد و ابراهیم مالک اشتر را بخواند و حال
با وی تقریر کرد در حال سه هزار سوار و پنج هزار پیاده نامزد کرد تا بمکه روند و ناگاه تا طلیعه آگاه شوند
بر در مکه جمع آمده باشند و از دروازه درون روند و امیر محمد را از انجا که نشانده اند بیرون آرند
و اگر کسی پیش آید حرب کنند تا عبدالله زبیر را معلوم شود که با مردان خلاف نشاید کرد بس اول هیجای بن
قیس باهلی را با صد و پنجاه سوار و پیاده روان کرد و گفت تا بمکه در هیچ جای مقام مکن و بر در مکه بوادی که آنرا
بطن المرو خوانند بایست و عمر بن طارق را در عقب او با دویست سوار و صد پیاده بفرستاد و روز دوم
طفیل بن عامر با پنجاه سوار و پنجاه پیاده بفرستاد و همان روز محمد بن قیس بن ثعلبه را بخواند و چهارصد

سوار گزیده او را داد و بفرستاد و روز سیم با نصد سوار با طبل و علم بطنان بن عمرو التیمی داد و او را سپهسالار
کرد و در عقب بفرستاد و بران علم نوشته بود الله و رسوله و لاویاله پس آن کار بر بن جمله در سه روز
برداخته شد و چون بر در مکه آن سپاه جمع شدند هیچکس را از ایشان خبر نبود و های بن قیس با ده سوار
و پنجاه پیاده بمکه در آمد و گفت چون بزمزم رسیدم سلاح بر خود راست کردم خیمه دیدم زده و موکل نشسته
گفتم محمد حنیفه را بیرون آرید تا با وی کلمه گویم پس سخن من التفات نکردند و گفتند ما را فرمان امیر المؤمنین باید
های بن قیس بانگ بر ایشان زد و گفت او را بیرون آرید والا همه را کردن بزنم چون محمد حنیفه این سخن بشنید
از خیمه بیرون آمد های چون او را بدید پیاده شد و بر دست او بوسه داد و گفت ای سید بزرگوار اجازت ده تا
این موکلان ترا بکشم و سرهای ایشان ترا از تن جدا کنم امیر محمد گفت معاذ الله در حرم خدای خون نشاید ریخت و
تا ایشان درین حدیث بودند عبد الله زبیر را خبر کردند که سپاهی از عراق آمده اند و سلاح در زیر جامه پوشیده اند
و سید محمد را از خیمه بیرون آوردند پس برادران و اتباع و اشیاع را کرد و سوار شد و بیرون آمد و خبر در
مکه افتاد که از عراق و شام لشکر کشیده اند و از برای نصرت امیر محمد شاد شدند چون عبد الله زبیر با امیر محمد
رسید گفت که این فتنه از منست که من ترا بگذارم که نامه بمختار نویسی و او سپاه فرستد و گمان بری که از دست
من خلاص یابی در نفس مکه دو هزار سوار زیادتست و مدینه و حجاز همه در بیعت منند همین ساعت لشکرها جمع کنم
و تمامت مخالفان ترا منهور گردانم محمد گفت من مختار را نگفته ام که تو لشکر فرست که من از سر لشکر کشیدن برخاسته ام
و اگر من سر این کار داشتمی هد بیکران نرسیدی عبد الله زبیر درخشم شد و گفت اکنون چون کار بدینجا رسید اگر بیعت
کردی مرا بیکو و اگر نه شمشیر را بر تو حکم سازم های بن قیس گفت جراحت خود نگاه نمیداری و سخن باندازه خویش نه
میگویی نمیدانی که او ترا بیعت نکند که بحسب و نسب و علم و ادب و زهد و ورع از تو بخلافت حق ترست اما آنکه زهد
و ورع او را مانع می آید از تقلد شغل خلافت عبد الله بن زبیر چون های را بدید و با وی مردم اندک دید گمان برد
که مگر خود شیعهٔ ایشان پیش ازین نیست بانگ بروی زد و گفت این چنین فرومایه قصد ما کردی و ندانستی که امروز
تمامت زمین حجاز و شام و یمن در بیعت منند و من همین ساعت بشمشیر تیز و مار از نهاد تو بر آورم و شمشیر
بکشید و خواست که بر های زند که ناگاه عمرو بن طارق در رسید با صد سوار همه تیغها کشیده و زره پوشیده و چون
کوه آهنین بر باد پا سوار شده و چون آتش حمله آوردند و چون بسید محمد حنیفه را بدیدند بروی سلام کردند
و امیر محمد ایشان را جوابی خوش باز داد پس گفت ای برادران شمشیرها در نیام کنید در حال شمشیرها در نیام کردند پس
طفیل بن عامر در رسید با سیصد سوار و سیصد پیاده همه تمام سلاح تیرها در کمان نهاده و نیزها بر کوشها راست
کرده و اهل مکه شادمان شدند پس محمد بن قیس ثعلبه در رسید با فوج خود همه بر پشتها نقره خنگ برنشسته و تیغ

حمایل کرده و جوشنهای زر دبوشیده و عمود زیر رکاب کرده و قرآن میخواندند و نعمان بن عاص با خیل خود در رسید
همه پیادگان کمانها پر کرده عبد الله زبیر منجیر کشت و روی بهمای قیس کرد و گفت سوار و پیاده متفرق کرده اید و نه
میدانید که اگر من اشارتی کنم یک تن از اینها جان نبرند همای قیس گفت در بیغا که امیر محمد دستوری دهد این ساعت
دست بر دو مروان به پیش عبد الله زبیر از ان سخن بر خندید و شمشیر بکشید و با آن قدر سوار که بودند خواستند که بحرب
مشغول شوند همای سواری بتردیک طیان عمرو فرستاد که سپاه سالار بود و یاران او صف راست کردند عبد الله
زبیر گمان برد که مکیان او را یاری دهند همای قیس گفت یا اهل مکه شما ازین میان بیرون شوید که شما اهل حرم خدایید
تا بغلط کسی را واقعه نیفتد مردمان مکه همه در خانها رفتند و عبد الله زبیر را دل بشکست و عبد الله زبیر و همای شمشیرها
بکشیدند و برابر یکدیگر آمدند و محمد بن حنیفه علیه السلام در میان آمد و نگذاشت که کسی را زخمی رسیدی و تا
ایشان درین بودند که طیان بن عمرو در رسید با دو هزار سوار ساخته و طبل و علم و عبد الله زبیر از هوش برفت
پس محمد حنیفه علیه السلام گفت ای برادران تنها در نیام کنید و حرب مکنید که در حرم خدای تعالی خون ریختن روا نبود
و آن جمله فرمان او کردند و عبد الله زبیر بخانه خود شد و معارف مکه و سادات قریش را بخواند و با ایشان
عتاب کرد که مرا بر شما اعتماد آن بود که با دشمنان من حرب کنید و شما مرا فرو گذاشتید ایشان گفتند ما در فرمان تو ایم
ولیکن با فرزندان پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم و اولاد امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام حرب نکنیم و رعایت حق ایشان
بر خود واجب و لازم شناسیم و ما را یقین است که از امیر محمد حنیفه هیچ فتنه نیاید و وی در طلب دنیا و جوینده
خلافت نیست صواب آن باشد که با وی صلح کنی و او را بدو بگذاری تا این فتنه فرو نشیند و اگر نی این کار دراز شود
چه اگر امروز بگذاشتی ترا یکزمان زنده نگذاشتند عهد کرد که او را تعرض نرساند و بران حمله سوگند خورد و محمد حنیفه
لشکر را باز کردانید تا آن فتنه حالی فرو نشست تا چون بنوبت عبد الملک مروان رسید حجاج را بفرستاد تا کار
عبد الله زبیر را کفایت کرد و ملک بعبد الملک مروان رسید بی منازعی و مخاصمی بماند و جهان او را مضبوط شد

**حکایت** آورده اند که پیش از تقلد خلافت او مردی زاهد پارسا بود آن روز که نوبت خلافت بوی رسید
قرآن میخواند و مصحف در کنار داشت چون او را بشارت دادند که نوبت خلافت بتو رسید مصحف فرا کرد و گفت
بدرود باش که پیش ازین فراغت نخواهم یافت که ترا پیش توانم خواند برخاست و در میان کار شد و حجاج را
امارت داد تا چندین هزار کس از صحابه رسول و تابعین بکشت و کرد آنچه کرد و آبان بن یحیی گوید که من
از عبد الملک شنیدم که پیش از ایام خلافت من در میان کشت نگذشتمی نباید که برکی از کشت زیر پای من سپرده
شود و امروز نامه حجاج یوسف رسیده است که خلقی را از مسلمانان کشته است و باک نمیدارد جواب خون ایشان
بقیامت مرا می باید داد و این جز خذلان نیست **حکایت** عبد الملک گفت من در مدینه بودم که لشکر یزید

قصد عبدالله زبیر کردند و من با خویشتن گفتم تا چه خذلان و بدبختی باشد بجهت ملک دنیا خلقی را از مسلمانان
کشتن و من از خدای عزوجل استعانت میخواهم از آن که بقیامت حاضر شوم و یک شیشه خون مسلمانی ریخته باشم
بناحق و چون در روز کار خلافت خویش حج اسلام بگزاردم و در مسجد رسول صلی الله علیه و آله وسلم آمدم
و در نماز ایستادم و زنی بود از مجاوران مسجد مدینه و زهد و عفاف مشهور بود او را دیده گفتندی و ازان مثال
او خبر داشت بیامد بر در مسجد و در برابر بایستاد و گفت یا ایها الولید ما قتلت الحمة محاجم آن شیشه شیشها و خونها
ظلم ناحق ریخته اند و آنچه خدای عزوجل ملک دنیا او را استخلص کرداند و گویی برکت انصاف او بود که انصاف
میداد و تلخ سخن گویا را که طعم الحق مر داشت بشربتی حسن اصفانوش میکرد و چون نوبت او بگذشت ملک به پیش
سلیمان بن عبدالملک تسلیم کرد **ذکر خلافت ولید بن عبدالملک** بیعت کردند بر ولید عبدالملک بن مروان در بیستم
سوال سنه ست و ثمانین و مادر او راحه بنت ابی العباس الحارثیه بود و مدت ملک وی نه سال و نه ماه بود بدمشق
و هم بدمشق وفات یافت روز دوشنبه منتصف جمادی الآخر سنه ست و تسعین و نماز کرد بروی عبدالعزیز ولادت
وی بمدینه بود و چهل و شش سال بزیست و دیبروی قعقاع جلید بود و حاجبش سهود و مولی او بود و نقش خاتم او
انگ مثبت **حکایت** آورده اند که دو منجم نزدیک ولید آمدند یکی گفت از روی حساب دلیل میکند که ترا بیست
سال خلافت باشد دیگری گفت از راه دلایل نجومی چنان اقتضا میکند که شصت سال ملک خواهی راند ولید گفت
بقول شما هر دو فریفته نشوم و بخدا که مال جمع نکنم بجریصی که پندارم که همه عمر مرا باشد و بخورم و پیر اکنم چنانکه گویند
مکر فردا نخواهد مرد که دل برداشته است و چون او را وفات نزدیک رسید برادر خود را سلیمان بن عبدالملک بنزدیک
خود خواند و او را وصیت کرد و خلافت بوی سپرد **ذکر خلافت سلیمان بن عبدالملک** کنیت وی ابو ایوب و
بیعت کردند بروی در هجدهم ماه جمادی الآخر سنه ست و تسعین و مدت خلافت وی یکسال و نه ماه بود و مادر
او ولیده بنت العباس بود و بدمشق فرمان یافت روز آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین و نماز کرد بروی عمر بن
عبدالعزیز رحمة الله علیه و دیبروی لیث بن ابی رقیه و حاجبش ابو عبیده و مولی او دنقش خاتم او آمنت بالله و حسبنا
الله و نعم الوکیل **حکایت** و محمد جریر طبری در تاریخ خود آورده است که چون او بر سریر خلافت نشست مثال
داد تا شمشیر سیاست در نیام کردند و خون ریختن از جهان برداشت و بساط عدل و مرحمت بگسترد و برادر خود را
مسلمة بن عبدالملک با لشکری جرار بروم فرستاد تا در عهد او تمامت روم گشاده شد و فرمود تا آنجا نشستگاه
کرد و بهر طرف از اطراف آن سال فتحی کردند و سلیمان بن عبدالملک آن سال حج رفت و آن فرض بگزارد و از آنجا
بروضه مبارک سید پیغمبران رفت و هر کرا از مهاجر و انصار در حیات یافت همه را عطاها بسیار داد و هر که وفات
کرده بود فرزندان ایشان را مالی خطیر فرمود و علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب را علیه الصلوة والسلام در مدینه بواو را

هزار درم داد و جون او را در مدینه نشستن مقام افتاد برادر او مسلمة بن عبد الملک از روم هزار اسیر فرستاد
و سلیمان بفرمود تا ایشان را بمدینه آوردند و اسلام بر ایشان عرض کردند هر که از ملوک اسلام ممتنع شدند سلیمان
بفرمود بر در روضه کردن بزدند و علی بن الحسین علیه الصلوة والسلام سلیمان را گفت یا امیر المؤمنین بفرمای تا ازان
قوم یکی را بمن دهند تا من بکشم و مرا نیز ثوابی حاصل آید سلیمان بفرمود تا مهتر آن قوم را پیاوردند و بعلی بن
حسین علیه السلام دادند و علی بن حسین شمشیر از نیام برکشید و خواست که بر گردن آن رومی زند و بر گردن او غلی
بود بنج من سلیمان گفت بر گردن او مزن که غل دارد از آهن بر سرش زن ابا عبد الله شمشیر بر سر او زد چنانکه
سر او را با آهن بدید و بخلق رسید خلقی بتعجب بماندند سلیمان آن شمشیر بخواست و بدید آهنی نیکو نبود گفت
اگر این تیغ کسی دیگر استعمال کند بد تره نبرد اما شما را در شمشیر زدن قوت حیدری است میراث و بفرمود تا صد هزار
درم دیگر بوی دادند و از همه خلفای بنی امیه هیچکس مر آل علی را چنان دوست نداشت و آن ترپت نکرد که سلیمان
کرد و چون از کارها بپرداخت و ذکر او در حجاز و یمن و یثرب بخوبی منتشر شد پسر خود را ایوب سلیمان را ولی عهد
کرد و از مدینه بازگشت و بدمشق آمد و ایوب پسر او پیش از انکه بخلافت رسیدی داعی حق را اجابت کرد
و سلیمان مر عمر عبد العزیز را ولی عهد کرد و عمر بدان رضا بمیداد و تمامت معاریف عراق را جمع کرد و عهدنامه نوشت
و خط ایشان بستد و چون او را آفتاب حیات فرو شد و وفات رسید مردمان عمر عبد العزیز را طلب کردند
و وی در خانه مخفی بود تا او را بپشتم پرون آوردند و با وی بیعت کردند و مردمان مر سلیمان را مفتاح الخیر خواندندی
که در اول عهد او حجاج یوسف بمرده بود و در آخر عهد بهتر از خود را ولی عهد کرد **ذکر خلافت عمر بن عبد العزیز**
کنیت او ابو حفص بود و بیعت کردند با وی روز آدینه دهم ماه صفر سنه تسع و تسعین و مادر او ام عاصم بود
از اولاد عمر بن الخطاب و مدت خلافت او سی ماه بود و جهان درین دو سال و نیم از شرق تا غرب عدل و انصاف
گرفت و بدین سمعان وفات یافت و همانجا دفن شد و عمر او شصت و نه سال بود که از دنیا رحلت کرد و چهار روز
باقی مانده بود از ماه رجب سنه احدی و مایه و نماز کرد بروی مسلمة بن عبد الملک و دبیر وی سلیمان بن نعیم الحمیری
بود و حاجب او مراحم مولی او و نقش خاتم او نومن بالله بود **حکایت** گویند که چون خلیفه شد اول خطبه
که بگفت و بنصیحت فرمود جنیبتان با ساز زر بدر مسجد آورده بودند و استاده برانها سوار نشد و گفت البته
همان اسب من بیارید و بر اسب خود نشست و بخانه شد و سیرتها نیکو پیش گرفت و چون سیرت امیر المؤمنین
عمر و عمر در پرهیزکاری و نیکوکاری دوا دادن و روی از جهان گردانیدن و جامه ستبر پوشیدن و طعام خوردن
و نماز شب گزاردن و بروز روزه داشتن و پیاده میان بازارها رفتن و بر بیت المال آسیب نازدن و ستایش
شاعران ناشنودن و ایشان را صله دادن و چون خلافت بروی قرار گرفت عمال متقدم را که بدراز دستی معروف

بودند غل کرد و عامر سعی را حکومت کوفه داد و حوالهٔ کار خلق بوی کرد و چون این کار پرداخته شد از روم خبر رسید
که آنجا قحطی افتاده است پنج هزار اشتر غله از شام بروم فرستاد و گفت این غله تمامت خرج کن و آنچه در راه تراخرج شود
برگیر و باز کرد و آن مسلمانان که آنجا مانده بودند همه ازان لطف شاد شدند حکایت و در عهد او خبر آمد که
بیست هزار کس از دزدان جمع شده اند در ولایت نهاده اند امیر المؤمنین عمر عبد العزیز عمر بن
حاتم را بفرمود که چهار هزار مرد دلیر با آن جماعت حرب کن عمر گفت یا امیر المؤمنین چهار با بیست هزار
چگونه حرب کند عمر عبد العزیز گفت قصاب از بسیاری گوسفندان باک ندارد و چون بادشاه عادل باشد
لشکر او هر کجا که رود مظفر و منصور ماند چون عمر حاتم برفت و با آن دزدان حرب کرد و ایشان را منهزم کرد و بسیار
ازان جماعت اسیر شدند و بیمن عدل او فتنه فرو نشست ذکر خلافت یزید بن عبد الملک بیعت کردند بر یزید
بن عبد الملک بن مروان الحکم در شهور سنه احدی و مایه آن روز که عمر عبد العزیز فرمان یافت چهار روز باقی مانده
بود از رجب و مادر او عالیه بود دختر یزید بن معاویه و ملک او چهار سال و یکماه بود و بر زمین رقا فرمان یافت
از اعمال دمشق و او را آنجا دفن کردند روز پنج شنبه پنج روز باقی مانده بود از شعبان سنه خمس و مایه و عمر وی
سی و نه سال بود و ولادت او بمدینه بود و پروی اسامة بن زید و مولای او و حاجب او سعید و هم مولای او
و نقش خاتم او لا خلک فی الله لومة لایم حکایت کویند عمر عبد العزیز رنجور شد یزید بن عبد الملک را ولی
عهد خود کرد اینید و چون بر تخت خلافت نشست اورا گفتند که حرمت خلافت در عهد عمر عبد العزیز باطل گشت
و خراج نواحی از حصهٔ بیت المال رعیت باز گرفته اند آنرا طلب باید کردن و بقایا از ایشان بباید خواست
و کارداران باطراف جهان باید فرستاد تا بقایا مطالبت کنند نشنید و مبالغه نمود و مسلمة بن عبد
الملک که برادر او بود بخراسان فرستاد و عمال اموال را جمع کردند و بنزدیک او فرستادند و بدین سبب
پس او را ذکر خیر نکرد و هر پس که از طرفی برسید یا و نزدیک یزید عبد الملک او حال ولایت و آسودگی
رعیت پرسیدی گفتندی یا امیر المؤمنین خدای بر عمر عبد العزیز رحمت کناد که بر خلق رحمت کرد و یزید
عبد الملک ازان کار بشکدل شد و چون عبد الرحمن ضحاک را بحجاز و یثرب فرستاد او بمدینه مقام کرد
و مال بسیار جمع کرد و برکت نعمت بوی راه یافت و فاطمه بنت الحسین بن علی بن ابی طالب علیه الصلوة
و السلام خطبه کرد او زنی بود بذات برآمده و سه پسر داشت و گفت مرا دقت شوهر بنت عبد الرحمن
ازوی برنخیزد و گفت پسران تو خمر میخورند و زنا میکنند و اگر زن من نباشی من ایشان را بگیرم و حد بزنم
و آن پسندیده در ماند بیزید عبد الملک رقعه نوشت و ازوی استعانت کرد بزید گفت عبد الرحمن را نظر
نعمت معجب کرده است و میخواهد که نوادهٔ پیغمبر را علیه السلام و رعنه آورد و من چنان کنم که بکدیهٔ بدر آن زن

رود پس عبد الله عبد الواحد را امیری مدینه داد و بفرمود تا عبد الرحمن ضحاک را بند کنند و جهل هزار دینار
از وی بستانند تا آنچه دارد بدهد و اگر نه کدیه کند در مدینه عبد الله عبد الواحد مثال را امثال نمود و عبد الرحمن را
بگرفت و مطالبت کرد و آنچه داشت از وی بستد و کار او بجایی رسید که در مدینه میرفت صوفی پوشیده
و غلی بگردن و کدیه میکرد و خلق چون آن مدارک بدیدند او را خیر گفتند و نام او به نیکویی منتشر شد حکایت
و گویند از ملک او چون یکسال برآمد و برادرش مسلمة بن عبد الملک از خراسان هیچ مال نفرستاد و یزید
شرم داشت او را معزول کردن بوی نامه نوشت که از عراق سوی شام باید آمدن که اینجا مصلحتی هست و بحضور
تو حاجتست و مسلمة چون نامه برخواند متوجه عراق شد و یزید عبد الملک را چون خبر شد که مسلمة از عراق
روی بشام نهاده است عمر هبیره را بخواند و عراق و خراسان بوی داد و گفت پیش از آنکه مسلمة بشام منزل
کند او را در راه به بین تا او را معلوم شود که معزول شد و عمر هبیره چون ساخته شد بسه منزلی دمشق
فرود آمد و مسلمة عبد الملک برسید و هر دو یکدیگر را بدیدند مسلمة او را پرسید که بکجا میروی گفت که کار
عراق و خراسان بمن حوالت کرده است بسر کار میروم مسلمة دانست که او را معزول کرده است گفت نیکو مثلی
که عرب راست این چه گفته اند الملک عقیم یعنی پادشاهان را با کسی خویشی نبود و چون کرا بهتری حاصل آید خویش
و بیگانه یکی بود حکایت و گویند در اوایل مملکت یزید بن عمر بن الولید بن عبد الملک بر تو یک او آمدند
گفت یا امیر المؤمنین این مرا بهی که بمرد یعنی عمر عبد العزیز دو خانه از جواهر پر کرده است در سرای خویش
و در آن خانه بتعفل داشتی و کلید آن خانه بکس نداد ی یزید چون این بشنید بخواهر خود فاطمة بنت عبد
الملک که در حکم عبد العزیز بود باز گفت که شنیده ام که کد خدای تو جواهر قیمتی بسیار داشت و آنرا در دو
خانه نهاده است از سرای خویش و همیشه آن خانها بمهر خویش داشتی باید که مرا از آن نصیبی کنی فاطمة گفت
ای برادر عمر از حطام دنیا گذشته بود و او را بدنیا التفات نبوده است و آن خانها که میگویی همچنان بمهر
اوست بباید آمد تا به بینی که در آنجا چیست اگر چیزی باشد بر باید داشت و به بیت المال رسانید یزید با جملگی
آل بنی امیه برنشست و عمر بن الولید که سعایت کرده بود برنشست و بفرمود تا درها بگشودند در خانه اول دیدند
کرسی نهاده و جامه خشت آنجا بهم افکنده و آفتابه آهنین در زنبیلی بران خشتها نهاده و این بجهت آن
بود که شب در آنجا طهارت کردی عمر و ولید آهی کردند گفت استغفر الله و از آنچه گفته بودند پشیمان شدند و خانه
دیگر در باز کردند مسجدی یافتند سنگ ریزه ریخته و سلیله آویخته از سروی طوقی که شبها در نماز آن طوق
در گردن افکندی تا تیفتادی و صندوقی بود بگشادند و پراهن یافتند از بلاس چون حاضران آن بدیدند
جمله بگریستند و بروی دعا کردند و عمر و ولید را ملامت کردند و گفت من شنیده بودم و بشنوی استماع سعایت

مراجعین و بالی حاصل آمد نثار رضوان بروان او برسان ذکر خلافت هشام بن عبدالملک بروپیعت کردند ابو
الولید هشام بن عبدالملک بن مروان در ماه شعبان سنه خمس و مایه و مادر او عایشه بود دختر هاشم بن
اسمعیل المخزومی و مدت ملک او نوزده سال و شش ماه بود در شب چهارشنبه چهار روز گذشته بود از ماه
ربیع الاول سنه خمس و عشرین و مایه که فرمان یافت برصافه و بنجاه و چهار سال بزیست و مولود وی بمدینه بود
و بروی نماز کرد ولید یزید عبدالملک و دبیر او عالم مولی سعید عبدالملک بود و حاجبش عاصم بن مسعود مولی و مهر
خاتمش الحکم للحکیم و خروج کرد در روزگار وی زید بن علی ابن ابی طالب علیه السلام بکوفه و او را بکشتند و صلب
کردند و چون او خلیفه شد بفرمود تا در تمامت خلافت وی در مشرق و مغرب هر کس عطایی دادند از ده دینار
تا دویست دینار چنانکه تمامت مالها و جوایها دران صرف شد و پیش از هزار کس از ائمه و علما و صلحا و متعبدان
را مشاهره معین فرمود و چون این کارها پرداخته کرد عیلان قدری در عهد او پیرون آمد و هر کسی را بمذهب
قدر خواند هشام بفرمود تا علماء شام را جمع کردند و عیلان را حاضر آوردند و پیش خود بنشاندو گفت
چگویی خدای تعالی راضی باشد بر انکه خلق بروی عاصی شوند و کافر او را شریک گویند گفت نی گفت گر خدا
که این همه خلق بی رضای او معصیت میکنند و آن کافران بی رضای او کفر می آرند و وی ایشان را باز نمیدارد پس
رضا ایشان برضای خدای تعالی غالب باشد و هر که چنین بود خدایی را نشاید عیلان خاموش بماند عبد
الملک گفت یا عیلان جواب گوی گفت یا امیر المومنین ده روز امان ده تا جواب گویم هشام گفت خدای
مرا یک روز امان مده ها دا گر من ترا یکروز امان دهم تا تو بفصاحت مذهب بدل کنی و خلق را به بدعت بخوانی
پس بفرمود تا چهار دست و پای او را ببریدند و شکمش بشکافتند و آنرا در شکمش نهادند بدین نصرت که اهل
اسلام را کرد در دل خلق دوست کشت و چون کار خلافتش مستقیم گشت بخانه کعبه رفت و حج کرد و در حق اهل
مکه و مدینه بسیار لطف واجب داشت و چنین گفتند که دیبا دران سفر پیرون از اخراجات بعطا چهل هزار
دینار صرف شد و مدتی مدید از ملک برخورداری یافت و آخر الامر جهان را بگذاشت ذکر خلافت ولید بن یزید
بن عبدالملک بن مروان بیعت کردند برابو العباس ولید بن یزید بن عبدالملک بنج روز باقی مانده بود از ماه
ربیع الاول سنه خمس و عشرین و مایه و مادر وی ام الحجاج محمد بن یوسف الثقفی بود و خلافت وی یکسال و ده ماه
بود و پس ازان او را خلع کردند و بکشتند و در ماه جمادی الاول سنه ست و عشرین و مایه روز وفات وی
هشت و سی ساله بود و بروی هیچکس نماز نگزد که او مطعون و بد اعتقاد بود و مولود او بطریه بود و دو پسر شد
عبدالملک و حاجبش عیسی مقسم و مدفن او بطریه ست مولی او و نقش خاتم او یا ولید احذر الموت و گویند
چون ولید بخلافت نشست تا هر چه در خراسان مطرب و مسخره و مخنث بود و کسی که دردی لطفی بود بشام بردند

وروز و شب بنشاط و شراب مشغول شد و از رعایت اسباب خلافت غافل ماند و عمال هشام بر فرار بماندند
و چون مدت شش ماه بگذشت حرامها بحلال داشتن گرفت و دست بجرم عم و پدر دراز کرد و چون پسالی
برآمد و جون سالی برآمد مذهب تناسخ میل کرد و هر کس را که در این سخن گفتی بخود نزدیک کردانیدی و فتویها ساخت
و بایه و علما فرستاد که نزدیک خلفا نایب فاضلتر یا رسول جواب نوشتند که نایب گفت من نایبم خدایم
و محمد رسول بود و من از رسول فاضلترم و شیطان ازان اثرها در دماغ وی جای داد تا خلق از وی نفور
شدند و او را از خلافت دور کردند حکایت و این ولید کنیزکی داشت مغنیه از وی چنین حکایت کرد
که یکروز مست شده بود و با من جمعیت کرده و از من خطی یافته ناگاه مؤذن الصلوة آواز داد سوگند خورد
که جز تو امروز کسی این جمع را امامت نکند کنیزک میگوید که گفتم یا امیر المؤمنین من مست و جنب چگونه مر مسلمانان را
امامت کنم و یا پای در مسجد نهم شمشیر کشید و سوگند خورد که اگر نکنی ترا بکشم و چون مرا خوف جان بود دستار
بر سرم بست و سلام در رویم کشید و من بر سم عرب بیرون آمدم و امامت کردم نعوذ بالله من الخذلان و تا زنده ام
بر ان حال که با ضطرار مرا پیش آمد میکریم تا مرا مگر رحمت خدای تعالی دریابد حکایت و عادت خلفای بنی
امیه آن بود که هر کس که خلیفه شدی آن سال حج بگذاردی و خلق را عطاها دادی پس چون یکسال از
خلافت ولید بزید بگذشت برک سفر ساخت و عزیمت حج اسلام مصمم کرد و در سه منزلی دمشق شهری است که
چون هوا گرم شدی خلفا آنجا رفتندی که آن شهر بر کنار فرات است و ولید آنجا رفت و اهل یمن که در خدمت
ولید رفته بودند منتظر بودند که چون ولید حج بگذارد همین باز گردند پس جمعی از اشراف عرب و معارف بایزید
بسرش جمعیتی کردند و گفتند معلوم است که شرف پدرت چگونه است و حال اعتماد او بر حسن سیاست و کسی
که بدین اعتماد باشد خلافت او را روا نبود و اگر موافقت کنی او را بکشیم و ترا بجای او بنشانیم یزید رضا
داد و بدرش را بکشتند شبی در رسید و بدمشق رفت و عبد الملک پسر حجاج یوسف که بدمشق امیر بود از دست
پدرش ولید او را بکشت و بیت المال برگرفت و بلشکر داد و بیست هزار مرد بر عقب ولید بفرستاد
و چون خبر بولید رسید خواست تا بحمص رود و لشکری بوی رسیده بود نتوانست رفت در میان حمص و دمشق
حصاری بود در آنجا شد و حصاری گشت و بر بام حصار رفت و گفت ای جماعت مسلمانان در حق شما چه بد
کرداری کرده ام که شما بر من خروج کنید ایشان گفتند تو حرامها بحلال داشتی و دست بجرم عم و پدر دراز کردی
و بمذهب تناسخ میل کردی ولید گفت خدای مرا چنان حلال داده بود که از حرام مستغنی بودم گفتند فعل بد بتو باز گرد
گفت امروز بر من چون روز عثمان است بس جنگ میکرد تا کشته شد و او را دو پسر دیگر بود که ایشان را بدر
مشق فرستاده بود یکی را ابراهیم نام بود و دیگری را حکم ایشان را ولی عهد کرد ذکر یزید بن ولید بن عبد الملک

بیعت کردند بر و بماه جمادی الآخر پسنه ست وعشرین ومایه و مادر او کنیزکی بود ماه آفرید نام دختر فیروز بن کسری
بن یزدجرد بن شهریار که آخر ملوک عجم بود و مادر این ماه آفرید را ریجانه نام بود دختر اردبشیر بن شیرویه و ماه
آفرید در حربی بدست لشکر اسلام افتاده بود و قتیبة بن مسلم او را بنزدیک حجاج بن یوسف فرستاده بود و حجاج
بر پسیل رخصت حمص او را بولید عبد الملک فرستاده بود و یزید از این کنیزک متولد شده بود و او را یزید ناقص
خواندندی یکی آنکه اعسر بود دوم آنکه ملک وی پنج ماه و اندروز بیش برنداشت و فرمان یافت در اول ذی
حجه همین سال و مولد وی در کعبه بود و بدمشق دفن شد و دبیر وی بشیر بن سلیمان بن سعید بود و کویند پدر سماح
حاجب وی بود و نقش خاتم وی یزید بالحق بود حکایت وچون یزید بخلافت بنشست برادر را حبس کرد
و دو پس او را بیعت نکردند و کفتند ولی عهد آن برادران تو اند که در زندان اند و جماعتی کفتند برادران را بکش
تا کار بر تو مستقیم شود او کفت برادران من کناهی ندارند من بیچرم او را چکونه کشم و او مردی نیکو عهد و عادل
بود و اصل پاک و بزرک زادکی او را بران خصال حمیده باعث می آمد اما مدت ملک او اندکی بود و چون او را
بجوار رحمت آفرید کار نقل کرد ابراهیم بن الولید بر تخت خلافت رفت ذکر ابو اسحق ابراهیم بن الولید بیعت
کردند بر ابو اسحق ابراهیم بن الولید بن عبد الملک در اول ذی الحجه پسنه ست وعشرین ومایه و مادر او همین ماه
ماه آفرید بود که تقریر کردیم و مدت ملک او هفتاد روز بود کروهی در بیعت او آمدند و دیکر ابا نمودند و سر باز
کشیدند و کار او مستقیم نشد حکایت وکویند که چون مروان بن محمد بن مروان بن الحکم دید که کار ولید
بریشان شد و بیشتر خلق یزید و پدر را کاره می باشند فرصت نکاه داشت و او ولایت ارمینیه داشت
پنجاه هزار مرد جمع کرد و روی بشام نهاد و ابراهیم خلیفه بود و کار او مستقیم نبود پس جماعتی او را کفتند
که حکم برادر ابراهیم که در زندان بود و پدر او را ولی عهد کرده است ابراهیم را خلیفه کرد و بجهت خویش از
مردمان بیعت بستند و ابراهیم با وی بیعت کرد و در طاعت وی آمد اما دولت روی بزوال آورده بود و
کارها بریشان کشته کفایت و سیاست سود نداشت و چون ملک و خلافت از خاندان بنی امیه منتقل
خواست شد آفرید کار اسباب آن مهیا کردانید ذکر خلافت مروان بن محمد بن مروان چهارده روز کذشته
بود از ماه صفر پسنه سبع عشرین ومایه که مروان را بیعت کردند و مادر او کنیزکی بود ابابه نام که او را مالک
بن ابراهیم بن مالک الاشتر نخعی خریده بود و وی آخرین ملکی بود از ملوک بنی امیه و مدت وی پنج سال و دو ماه
بود و او کشته شد در ماه ذی قعده سنه اثنین وثلثین ومایه و او را به مصر دفن کردند و ولادت پنجرین اتفاق
افتاده بود و دبیر وی عبد الحمید کسری که در زمان خویش مثل نداشت و در کفایت بوی مثل زنند و حاجب
سعلا بود و مولی او و نقش خاتم او نصرک الله بنصرک حکایت وچون کار ضبط کرد بر سر بر خلافت

اسکوتار

استقرار یافت کارهای جهان بر ایشان شده بود و ابو مسلم بخراسان بیرون آمده بود و جامه سیاه پوشیده و بنام
ابراهیم بن علی بن محمد بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم خطبه کرده و او را ابراهیم امام خواندندی و چون دعوت بنی
العباس بخراسان آشکارا شد ابراهیم از مکه روی بکوفه نهاد و هادی جماعتی از قریش بکوفه رفتند مروان آگاه
شد کسی فرستاد تا در عقب ایشان برود و سفاح را بتردیک وی آرد ازان که حدیثی استماع کرده بود که مصطفی صلی
الله علیه و آله و سلم فرموده است که بعد از هجرت من صد و اند سال خلافت بفرزندان عباس رسد و تا قیامت
در خاندان ایشان بماند و او را سفاح نام باشد چون بشنیدند که فرزندان عباس دعوت آشکارا کردند و برادران
او بکوفه میروند قاصد فرستاد تا ایشان را بیاورد و قاصد بمنزلی کوفه ایشان را دریافت و گفت از شما سفاح کرا
نامست ابراهیم گفت مرا نام ست و قاصد را علامت وی نشان داده بودند او آن نشان را در ابراهیم ندید گفت
من شما را جمله بخدمت امیر المؤمنین می برم گفتند ترا بر چه جمله فرمان داده اند گفت مرا گفته اند که سفاح را بیار ابراهیم
گفت که سفاح منم و من بکوفه میروم آنگاه ابراهیم مر سفاح را ولی عهد کرد و ایشان را گفت بتعجیل بروید و خود را بکوفه
رسانید ایشان بشتافتند و بکوفه رفتند و چون ابراهیم امام نزدیک مروان رسید مروان در وی علامت و نشان
که از سفاح داده بودند بدید بر چند و آن قاصد را بسیاست کرد و ابراهیم امام را حبس کرد و چون لشکرها خبر
بسفاح شنیدند از هر طرف روی بوی نهادند و قصد محاربت کردند مروان چون بشنید ابراهیم امام را شهید کرد
و آخر الامر کشته شد و ازان جندان نعمت و ثروت و ملک و دولت و خزاین و دفاین و استظهار بسیار هیچ
نماند و همه بر افتاد **بیت** کجا ماند ملک و بقا و حشمت کس ✻ بقا بقای خدایست و ملک ملک خدای ✻ **ذکر خلفای بنی العباس** چون دولت
مروانیان روی بزوال نهاد و رایت عباسیان افراخته شد و گفته اند که ملوک بنی امیه چهارده بوده اند
و حد کمال ماه چارده پیش نباشد چون از چارده در گذرد روی بنقصان نهد بر فلک ملک و دولت حد ایشان
چارده آمد و بعد ازان که ماه جاه ایشان بمحاق فنا گرفتار شد آفتاب اقبال عباسیان طلوع کرد و دیده
بدمت از لباس سیاه ایشان سپید گشت و غرهٔ غرهٔ ملت از تیغ کبود سیاست ایشان نعل شد و تا دامن قیامت
سر بر خلافت بمکان خلفای آل عباس آراسته خواهد بود انشاء الله تعالی و ازان وقت باز که حق در نصاب
خود قرار گرفت خلفاء بنی العباس خلل و آفت از کار خلافت دور کرده اند و تا این غایت سی و چهار خلیفه
گذشته و اکنون زمان امیر المؤمنین خلیفهٔ رسول رب العالمین ابو عبد الله بن محمد بن الامام الناظر لدین الله احمد
سی و پنج بود و امیر المؤمنین المستضر لدین الله ابو جعفر المنصور خلد دولته سی و ششمین است تا قیامت
آثار دولت و دعوت او باقی باد که شش جهت و هفت اقلیم امروز بر نیور مدح او آراسته
است و اسامی ایشان درین یک قطعه درج کرده آید بدین نظم که گفته شد و بر مبتدی آسان کرد **بیت**

سی و شش اند از شمار در صف عباسیان ✤ راه نمایان شرع کارگزاران دین ✤ اول ایشان سفاح ثانی منصور باز ✤ مهدی و هادی و باز عهد رشید و امین ✤
وز پس مامون ملک معتصم و واثق است ✤ متقدد و مکتفی مقتدر پی قرین ✤ باز جو متقر رفت مهدو پس معتمد ✤ وز متوکل گذشت منتصر و مستعین ✤
قاهر و راضی و باز از پس او متقی ✤ وز پس مستکفی است ملک مطیع گزین ✤ وز پس مستر شد ست راشد و پس مکتفی ✤ وز پس مستنجد ست مستضی پیش بین ✤
طایع و قادر جو رفت قایم و پس مقتدی ✤ نوبت مستظهر ست از پس ایشان نهین ✤ ناصر دین جون گذشت ظاهر شد آشکار ✤ باز جو مستنصر ست ملک جهان را امین ✤
مستنصر گذشت معتصم آمد بجای ✤ عمر دراز ش دهاد خالق عرش آفرین ✤ تا که جهان را بقاست باد مرو را بقا ✤ باد جهانش رهی باد زمانش رهین ✤
شاه جهان شمس الدین فخر کند بر ملوک ✤ جون که ز درگاه او یافت لوا و نگین ✤

## ذکر خلافت امیر المؤمنین ابی العباس سفاح

ارباب تواریخ آورده اند که عباس عبد المطلب در ایام خلافت عثمان علیه اللعنة بجوار رحمت آفرید گار اشتغال کرد و عبد الله عباس رضی الله عنهما در ایام فتنهٔ عبد الله زبیر بعالم آخرت خرامید و از فرزندان او علی بن عبد الله که بدر فلک وفا و بدر خلفا بود و او را اشخاد گفتندی از بهر آن که هزار رکعت نماز کردی و گویند امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام نماز میکرد و عبد الله رضی الله عنه پرسید که کجاست که از صف محراب غایب است گفتند امروز او را پسری متولد شد و بدان مشغول شده است چون امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام نماز بگزارد تهنیت او آمد و پرسید که او را چه نام کرده عبد الله عباس گفت مرا روا نباشد که او را نام کنم تا از تو نپرسم و با وجود تو او را کنیت و نام چگونه نهم پس آن پسر بیاوردند و با میر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام دادا امیر المؤمنین علی او را برگرفت و بوسه بر سر وی داد و او را دعا گفت و گفت خدا بیک ابا الاملاک گفت بگیر این پسر را که پدر ملکان خواهد بود و بروایتی آنست که ابا الخلفا یعنی پدر خلیفتان خواهد بود و گفت او را علی نام کردم و کنیت ابو الحسین و چون نوبت بمعاویه علیه اللعنة رسید گفت نام و کنیت هر دو بر علی نبود من او را کنیت ابو محمد کردم و واقدی آورده است که بنی امیه فرزندان عباس را از تزویج بنات حارث منع کردندی که خبری شنیده بود که بر سر صد سال از او فرزندی آید از قوم حارث و خلفا از نسل او باشند و بر سر صد سال محمد بن علی بن عبد الله بیامد و از وی اجازت خواست تا دختری از بنی الحارث بن کلب بخواهد عمر عبد العزیز او را اجازت داد و او بطیه بنت عبد الملک بن وطن بن زیاد بن الحارث بن کعب را بخواست و ابو العباس که اول خلفا بود از و متولد شد و محمد بن علی در سال صدم از هجرت دعوت آغاز کرد و آن دولت را اساس نهاد و ابا بو العباس تمام شد **حکایت** و چون ابراهیم بن محمد بن علی را رضی الله عنه مروان بکشت و خبر وفات او بکوفه رسید ابو سلمهٔ خلال که داعی دولت او بود و با او بیعت کرده بود از وفات او متاثر شده و چون ابو العباس و دیگر اولاد عباس بکوفه رفتند مرایشان را احسان داشت و در حجره کرد و خواست که خلافت بفرزندان علی ابن الحسین بن علی علیه الصلوة و السلام مقرر کند از بهر آن که اول دعوت ایشان کرده بودند پس ابو سلمه لشکرگاه

از کوفه بیرون زد و سه نامه نوشت یکی بنزدیک جعفر بن محمد و یکی بنزدیک عبدالله بن حسن و یکی بنزدیک عمر بن علی
بن حسین بن علی علیه الصلوة والسلام و یکی دارد از معتمدان خود و گفت این نامها ببر و بنزدیک جعفر بن
محمد رو و اگر او قبول کند این نامها دیگر بدرو اگر او قبول نکند بنزدیک عبدالله و همچنین بنزدیک عمر رو
و جواب نامه زود بنزدیک من آر آن قاصد برفت و بمدینه آمد شبی محمد بن جعفر را بدید و نامه بوی تسلیم
کرد و او چون نامه را بخواند ساعتی خاموش بود و هیچ سخن نگفت قاصد گفت جواب چرا نکوهی جعفر نامه بر
آتش نهاد و بسوخت و گفت جواب اینست پس آن قاصد بنزدیک عبدالله بن الحسین بن الحسن علیه السلام
رفت و نامه بوی تسلیم کرد و او نامه قبول کرد و خواست که جواب نویسد جعفر بن محمد او را منع کرد و گفت
ابوسلمه مردی فریبنده مکار است و زود کشته خواهد شد و شاید که ترا می فریبد از بهر آن که این زادرت
شده است که این کار بفرزندان عباس رسد و خلافت در خاندان ایشان باشد پس آن قاصد از حدت
ایشان خاین و پی مقصود بازگشت و پیش از رسیدن قاصد حمید قحطبه ابوالعباس را از سرای ابوسلمه
بیرون آورد و بخلافت نشاندند و کار او مرتب کردانیدند و ابوسلمه جز این اختیار نیافت و چندان سعی
که نموده بود ضایع شد بآن حرکت فاسد حمد را حطبه کرد تا عاقلان را معلوم گردد که در خدمت ملوک و سلاطین
هیچ ضرری ضریرتر و هیچ خفی شنیع تر از ضعف نیت و بقارطوبت نیست حکایت آورده اند که در مبادی
عهد دولت عباسیان که خورشید خلافت از مطلع اقبال طالع خواست شد ابوالعباس و منصور و عیسی و موسی
که اولاد علی بن عبدالله بن العباس بودند چون بکوفه آمدند ابوسلمه خلال که از مشاهیر و معاریف اهل
عراق و کوفه بود دعوی متابعت و موافقت ایشان میکرد ایشان را بخانه خود فرود آورد و در سراپرده مناری
میداشت و چون کار دولتخواهان ایشان بالا گرفت ابوسلمه خطبه را با لشکری بعراق فرستاد و مروان
عمر پسر را با لشکری جرار برای دفع ایشان بفرستاد و بلب آب فرات حربی عظیم و جنگی شگرف کردند
و آخر پسر پسره منهزم بازگشت و بحصار واسط تحصن نمود و قحطبه که از داعی دولت عباسیان بود در
فرات غرق شده پسر او با لشکر بکوفه آمدند و ابوسلمه را گرفتند که امام را بیرون آر تا خلایق بیعت
او آشکارا کنند ابوسلمه مدافعت میکرد و میگفت هنوز وقت ظهور امام نیامده است و غرض او
آن بود که مگر این کار برای اولاد علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام مقرر کند و تمامت آن اخبار را از
اولاد عباس که در وثاق او بودند مستور میداشت و ایشان غلامی را که با ایشان بود برون فرستادند
تا احوال تفحص کند و چون غلام برون رفت و تمامت احوال معلوم کرد و ایشان را از رسیدن پسر قحطبه اعلام
داد و نصرت اولیاء او و کریختن عمر پسره جمله خبر کرد و ایشان او گفتند بنزدیک حمید قحطبه رو و سلام ما

بوی رسان وا و را بکوی تا با فوجی از حشم بیاید چنان که ابو سلمه غافل باشد و ما را بیرون آورد چون غلام به
نزدیک حمید رفت و آن اشارت و بشارت برسانید حمید ازان خبر مستبشر شد و خوش دل گشت و هم در حال
با فوجی از سواران برنشست و سرای سلمه را فرو گرفت و ابو سلمه غایب بود و دران سرا به که ایشان در آنجا بود
نشان نمود و حمید لشکر را بر در سرا به بگذاشت و خود در آمد و خدمت کرد و گفت از میان شما پسر حارثه
کدامست و ابو جعفر منصور بن محمد علی هم حارثه بود و ابراهیم که امام اول بود و این خود رشید بخت از برج
خلافت او تافت و اما کار او مستقیم نشد او وصیت کرده بود که اگر مرا واقعه باشد پسر حارثه ولی عهد
و نشان خلافت او دارد پس ابو العباس این آیه را بخواند که خدای تعالی میفرماید و نرید ان نمن علی الذین
استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و این آیه نشان بود و چون ابو جعفر این آیه نشان از
وی یافت حمید بخلافت بروی سلام کرد و بیعت کرد و آن جماعت را ازان معارف لشکر که با وی بودند بیعت
کردند پس شمشیر بکشید و آن طایفه را که در سرا به بودند از اقربا و اعوان و آنان که ایشان امید داشتند
که مگر آن دولت ایشانرا باشد همه تکلیف کردند تا بیعت کردند پس حمید مر امام را بمسجد آورد و ابو العباس
بمنبر بر آمد و عم او عبد الله بر منبر پیک درجه فروتر بایستاد و زبان برگشاد و خطبهٔ بلیغ ادا کرد و خلایق را
به بیعت امام خواند پس ابو سلمه بیامد و ازان غایت برنجید و اگرچه میخواست که آن اسم او را باشد و جمله
شغلها را و بدان تاخیر ناموجه باطل شده بود حمید دست بر سینهٔ وی زد و گفت نه تو میگفتی که وقت ظهور
امام نیست و هنوز او بیرون نیامده است ابو سلمه گفت من این کار را در تاخیر میداشتم تا دل از کار
مروان فارغ کرده در حیات او این کار دشوار استقامت گیرد چون او کشته گردد انگاه اندیشه از
قول بفعل توان رسانید و این کار پی مخاصم و منازع بدست آید ابو العباس عذر او قبول کرد و او را
پهلوی خود نشاند و لیکن آن کینه در دل او می بود چندان که کار او مستقیم شد ابو سلمه را از پیش بر
داشت و این قصه در تواریخ بچند نوع آورده اند آنچه در خاطر بود درین مجموعه تحریر افتاد حکایت چنین
گویند که چون ابو العباس بخلافت نشست حمید قحطبه را وزارت داد و او مردی دانا و دلیر بود
دعم خود عبد الله بن علی بن عبد الله بن عباس را شصت هزار مرد داد و بجنگ مروان فرستاد و گفت
مروان را بقتل آورد و تمامت آن ولایت ضبط کن و آن ممالک را در تصرف آر چون عبد الله بدمشق
رسید مروان بنجاه هزار مرد را عرض داد و میان ایشان جنگها رفت و آخر الامر همه لشکر و سپاه متفرق
شدند و آن همه استعداد هیچ دست نگرفت و گویند در ان وقت که لشکر مروان شکسته شد این لفظ بر
زبان میراند که اذا اراد الله امرا لم ینفع الحذر هرگاه مدت دولت سپری شد لشکر و عدت سود مند نباشد

وچون مروان بدست عبد الله افتاد واورا از پیش برداشت شام ومصر اورا مسلم گشت وخلافت ابو
العباس مستقیم شد وعراق وخراسان در عهد بیعت او آمدند حکایت آورده اند که چون ابوالعباس
سفاح مفتاح ابواب خلافت بدست آورد وخصمان او مقهور گشتند بسبب ثانی واآنکی که ابوسلمه خلال
در باب ایشان فرموده بود اندیشه میکردند که نباید که از سادات وعلویان یکی بیرون آورد وسبب
فتنه شود ومیخواست که اورا از پیش بردارد وبا ابوحمید برادر خود مشورت کرد ابوحمید گفت این
کار بی مشورت ابومسلم نباید کرد اگرچه ابومسلم دعوت بخراسان آشکارا کرد دست ابوسلمه در عراق هم
در اظهار دعوت واشهار این دولت سعی نموده است واگر اورا بی اجازت ابومسلم سیاست کرده
آید شاید که ابومسلم ازان کوفته خاطر آید ومراسی بوی راه یابد سفاح را این رای خوش آمد ابوجعفر اورا
گفت دعوت ما در خراسان پیش از ابومسلم آشکارا بود خندکس را از داعیان ما نکشت واز ما مشورت
نخواست وما را شاید در رای ومصلحت خود ازوی مشورت خواستن چه واجب شد ابوالعباس گفت دران
وقت صلاح آن بود که ابومسلم کرد چه ما مختفی بودیم وکار بر ما قرار نگرفته بود واکنون صلاح دران باشد که
بنفس خود بخراسان روی وحال بوسلمه بازگویی از بنهان داشتن ما ومیل کردن با ولاد امیر المؤمنین علی
علیه الصلوة والسلام بادی تقریر کنی واآنچه از مال خراسان وآن نواحی جمع شده ست ازوی بستانی وچون
درین ند پیر موافقت نماید بگویی تا کس خویش بفرستد تا این کار او کند چون او معتمد خویش بفرستد تا گاه
تو مراجعت نمایی پس ابوجعفر عزم خراسان کرد وچون بمرو رسید وابومسلم خبر یافت باستقبال آمد وچون
ابوجعفر را بدید در خدمت او پیاده شد وابوجعفر مبالغت نمود که سوار شو ابومسلم سوار نشد وسوگند
خورد که همچنین بروم ودر رکاب او پیاده تا آنجا که نزول کرد برفت وچندان خدمت کرد که در وصف دیان
نیاید وچون پیغام سفاح بشنید گفت ما بندگانیم وفرمان امیر المؤمنین را باشد بدانچه فرماید ما کمر بسته ایم
ابوجعفر گفت ترا درین دولت ما آثار بسیار ست وهرکه سر از ربقه طاعت ما بتابد سزای آن سر ترا باید کرد
وما ابوسلمه وخطبه پیش خود به نیابت تو میداریم ابومسلم زمین بوسید وگفت حمید را درین دولت حقوق
ثابت است وامروز در عالم مردی از ابوحمید کامل تر نیست وآنچه امیر المؤمنین در باب او فرماید از تربیت
وعاطفت آن حقی باشد بمستحق رسیده باشد ودو ماه منصور در مرو مقام کرد وهر روز ابومسلم صد هزار درم نقد
بر دیک وی فرستادی ونزل وعلوفه ومیوه راحد نبود وچون قصد بازگشتن کرد مال خراسان جمع شده
بود در صحبت او بفرستاد واز ظرایف خراسان وترکستان آن فرستاد که زبان بوصف آن نرسد
معتمدی که او را حریف مروزی گفتندی بسبب کار ابوسلمه خلال نفرستاد وده منزل بخدمت ابوجعفر بپایه

بیامد و او را بخشنودی بعراق باز فرستاد که زبان بوصف آن نرسد و چون منصور بکوفه رسید و حال ابو مسلم
با سفاح باز گفت و مالها تسلیم کرد سفاح خوشدل گشت و از آن که وقت که ابو جعفر بخراسان رفته بود تا آن
وقت که باز آمد دو سال و سه ماه گذشته بود و هر شب با بو سلمه بخدمت امیر المؤمنین بودی تا او استراحت فرمودی
مراجعت کردی و چون ابو جعفر از خراسان باز آمد شبی با سفاح نشسته بود و چون باز گشت در راهش بکشتند
و هیچکس ندانست که او را که کشت دیگر روز سفاح مردمی را تشریف داد و انعام فرمود و باز گردانید و با بو مسلم
نوشت که ابو سلمه از قول خود بشیمان گشته بود و ضمیر او با ما بغرار صفا باز آمده و لیکن جماعتی از کوفیان عاصی
بروی چیره گردند و او را شبی که از خدمت ما باز گشت در راه بکشتند و فایده این حکایت آنست که هر کس که بصدد
ملوک باشد باید که بهیچ نوع عرضه ضمیر خود را بموث خیانت آلوده نکرداند چه هر آینه بآب شمشیر آن لوث را از
ضمیر او فرو شویند و حقوق خدمت ایشان را از تعدیم سیاست مانع نیاید چه تلون مزاج پادشاهان را اعتماد نشاید
کرد و دیگر مرد عاقل آنست که چون در خدمت پادشاهان بشر مرتبت مخصوص گشت بر مرتبت و مکانت خود اعتماد
نکند و یکدم از پاس و سخط ایمن نباشد چنانکه متنبی میگوید شعر اذا رایت سوت اللیث ثارره فلا تطمین ان اللیث ملتثم
بیت چون شیر زبان تیز نمایند دندان ز نهار کمان مبر که مست او خندان حکایت آورده اند که چون سفاح جعفر منصور را
ولی عهد کرد و عم او عبد الله علی بشام رفته بود و با مروان جهار حرب کرد و او را بکشت و ان ممالک گشته و او را
طمع بود که بعد از سفاح ولی عهد باشد چون او ابو جعفر منصور ولی عهد خود گردانید او را گفت ترا بخراسان باید
رفت و بیعت ابو مسلم بستد تا کار او رونق گیرد ابو جعفر روی بخراسان نهاد و چون ابو مسلم شنید که از جهت
بیعت سوی او می آید این کرت او را زیادت خدمت کرد و از ابو العباس پرسید که او را چه خاطر شد و گفت بایستی
که درین بیعت با من مشورت کردی و اگرچه بخاطر بگاه میداشت و لیکن آثار تغیر تقصیر واضح و لایح بود
و ابو جعفر با وی مدارا میکرد و یکی از ان جمله آن بود که روزی از ابو جعفر درخواست کرد که چون بعراق باز
روی باید که از امیر المؤمنین التماس نمایی تا عمت خود بمن دهد ابو جعفر ازین غایت برنجید چه ابو مسلم را اصالتی
نبود و میخواست که فرزند عباس در عقد او آید و لیکن مدارا فرمود و سه ماه آنجا مقام کرد و از ابو مسلم بیعت
بستد و بعراق مراجعت فرمود میان ابو مسلم و امیر المؤمنین جعفر ذخیره پیدا شد و ابو جعفر بعراق
باز گشت و همچنین بود تا ابو مسلم بعزیمت سفر مکه بعراق آمد و هشت هزار سوار در خدمت او آمده
بودند و طمع میداشت که امارت حجاج بوی تفویض افتد تا بآن قاعده حج اسلام بگذارد چون بخدمت ابو
العباس سفاح رسید در حق او تربیت بسیار فرمود و الطاف بیشمار واجب داشت و او را در حضرت خود
شرف مجالست ارزانی داشت و در اثنار آنکه ابو مسلم در پیش امیر المؤمنین نشسته بود ابو جعفر منصور در

آمد ابو مسلم او را برنخاست و بدو التفات ننمود امیر المؤمنین گفت مگر جعفر را نمی شناسی که او را قیام نمی
نمایی ابو مسلم گفت من در بن حضرت جز ترا نمی شناسم و در پیش تو جز ترا تعظیم نکنم و ابو جعفر از این سخن رنجید
و کینه در دل گرفت و در خدمت سفاح گستاخ تقریر کرد که ابو مسلم نیت غدر دارد و میخواهد که چون بمکه رسد یکی را
از فرزندان امیر المؤمنین علی بیرون آرد و بخلافت بنشاند والا همت نزارمرد کجا برود پانصد مرد تمام
باشد سفاح گفت ابو مسلم در خدمت ما اثرها پسندیده دارد و کرت اول که بدرگاه ما بپوندد کشتن او
صواب نیاید و مردمان ما را بد گویند و دلها از خلق رمیده شود و اکراد را عرض امارت موسم است تو در خواه
تا ترا دهم و چندان که باید لشکر با خود ببر اکراد را در دل چیزی باشد با وجود ابو مسلم میسر نشود و بدین
جمله قرار دادند و ابو جعفر منصور باز گشت و ابو مسلم بخدمت او رفت و عذر خواست و تحف و هدایا
پیش آورد و گفت امیری موسم از برای من در خواه ابو جعفر منصور گفت پارسال امیر المؤمنین مرا فرموده
است که من نیت خانهٔ کعبه دارم و میخواهم که حج اسلام بگزارم چون تو آمدی در موافقت تو میروم و چون
باز گردیم حوالت تو کنیم ابو مسلم را خوش نیامد و باز گشت و برک راه بساخت و چون بموسم رسیدند بعد از ان
که حج گزارده بودند بسه روز خبر آمد که امیر المؤمنین سفاح بعالم آخرت خرامید و چون منصور بشنید ابو
مسلم یک روز پیش منزل کرده بود و ابو جعفر تعجیل کرد تا او را دریافت و آن بیعت را تجدید کرد و چون
بکوفه رسیدند بر سریر خلافت نشست و بیعت ابو العباس روز آدینه بود دوازدهم ماه ربیع الاول
سنه اثنی و ثلثین و مایه بکوفه و نام او مرتضی بود و کنیت ابو العباس و مادر او ریطه بود و ولادت او در سراه
در ایام خلافت هشام بن عبد الملک و مدت خلافت چهار سال و هشت ماه و وفات او سنه ست و ثلثین
و مایه بود بیست و چهار ساله بود که وفات کرد و برادرش کوتیده بیست و هشت ساله بود **ذکر خلافت ابو جعفر**
**منصور الدوانیقی** ارباب تواریخ گفته اند که امیر المؤمنین جعفر مردی دانا بزرگ بود و در کفایت و
درایت از جملهٔ دانایان عالم بر سر آمده بود الا آن که یک عیب داشت و همان آن بود که مردی مال
دوست بود و بخل و امساک بر طبیعت او غالب بود و یکی از آثار بخل او آن بود که چون خلافت بوی
مقرر شد بفرمود تا در شهر کوفه ندا کردند که امیر المؤمنین عطا میدهد باید که نسخت کنند از هفت ساله
تا پیر هفتاد ساله که در شهر جندند تا همه را عطا دهم و گفت این شهرها شما بصحراست و حصنی و حصاری نیست
اگر ناگاه خصمی تاختن آرد شما غرهٔ نهب و غارت شوید صواب آن بود که این شهرها ربض زنند و خندق
سازند تا این جماعت طباع نمایند پس بفرمود تا هر مردی جهل درم نسخت کردند کوفه و بصره را خندق
فرمود و بدان سبب عطا را بدل کرد و جفا بسیار از و بر خلق رسید و از غایت بخل و خست طبع او را ابو

جعفر دوانقی خوانند حکایت کویند بوجعفر جون در خلافت نشست تره دیک عبدالله علی کس فرستاد که
مرا بیعت کن عبدالله کفت سفاح مرا ولی عهد کردست وجهان از بنی مروان من پاک کرده ام وشهر دمشق من
کرفته ام وامیرالمؤمنین منم مرا بیعت کن وجون جواب ابوجعفر نخواند وربض کوفه محکم شده بود انکاه ابو
مسلم را بجنک علی عبدالله فرستاد واو کرفتار کشت وجون خبر بابوجعفر رسید دبیر خود عتبه بن حمزه را
بفرستاد تا آن غنایم را نسخه کند وآنچه نفایس وظرایف باشد از جهت من بستاند ومال بیت المال کسانرا
طلب کن وجون عتبه نزدیک ابومسلم رسید اورا تمکین نکرد وغنایم را نسخت نداد وکفت هرکه جان بذل کرد
آنچه یافت برد امیرالمؤمنین را کی حشم وتمامی ولایت بس باشد ودر اخبار آمده است که شمشیری بود از آن
عباس عبدالمطلب وجون عتبه آن شمشیر طلب کرد کفتند ابومسلم دارد وجون ازوی بخواست نداد وابو
مسلم از شام باز کشت وعبدالله بن علی را با لشکران بکوفه فرستاد وخود باسپاه روی بخراسان نهاد
وجون عبدالله بکوفه رسید سوی ابوجعفر پیغام فرستاد که آنچه مرا بود ابومسلم بستاد واکر هم زر وسیم خورد
اورا کفاف نبود که تمامت خزاین مروانیان وآنچه من درشش سال که بر شام ومصر امیر بودم ومال بسیار
جمع کرده بودم همه ابومسلم دارد واکرچه ابوجعفر منصور بسبب فتح شاد ماند نشد که کار خلافت او مستقیم
کشت اما بسبب رفتن ابومسلم بخراسان بی اجازت بکدل شد ودر حال عتبه بن حمزه را در عقب او بخراسان
فرستاد ودر عهد نامه نوشت وسوکند خورد که با تو هیچ خلاف ندارم واثر تو در این دولت از همه کسان
کذشت وجون ولایت بکرفتی نکاه می بایست داشت امروز در جهان کدام کس است که اهلیت آن دارد
که اورا بجای عم خود نشانم خزتو واکر هوای خراسان داری نایبی را نصب کن دبر تو مقرر است وتره دیک
من آی وعهد تازه کن واکر خواهی ایالت مصر وشام بتو تفویض کرده آید واکر خراسان خواهی باجازت عابدان
طرف رود واکر در ضمیر تو شکی باشد معتمدی را بحضرت فرست تا التماسی که داری بحضور معتمد تو عهد کنم
وسوکند خوریم که بهیچ وجهی بتو قصد نداریم وجون عتبه برفت ابومسلم را بهمدان دریافت پیغام امیرالمؤمنین
بکزارد ابومسلم همانجا مقام کرد ده کس از معتمدان وثقات خویش بدارالخلافه فرستاد تا امیرالمؤمنین
جعفر راسوکند داد که قصد او نکند واورا نه کشد وابوجعفر تاویل سوکند خورد وبعاقبت ابومسلم
بخدمت او پیوست واورا بکشت چنانکه ذکر آن درین کتاب بجای خود کشته شود وبسی برنیاید که ابو
جعفر منصور عالم دنیا را وداع کرد ودرخت بسرای آخرت برد وتخت خلافت بمهدی سپرد حکایت بیعت کردند
با ابوجعفر منصور در سنه تسع وثلثین ومایه ومادر او کنیزکی بود بربریه نام او سلامه واو هم در سراب متولد
شد در ایام ولید عبدالملک ووی از ابوالعباس بزرکتر بود وبهجده سال دمردی شجاع بود دلیر وخون ریز و

کویند

گویند که در آن سال که وفات کرد احرام حج بسته بود و بر سر جایی از بادیه که آنرا هیکون خوانند او را هیضه افتاد و گویند آن شب پنداره از آسمان فرو افتاد که اثر آن تا صبح بماند **ذکر خلافت مهدی بن ابی جعفر منصور الدوانیقی** و چون ابو منصور تخت خلافت بپرداخت اقبال رایت مهدی برافراخت و او بهر طرف از اطراف مملکت کشور گشایان خود فرستاد و اطراف ممالک ضبط کرد و چون امور مملکت استقامت پذیرفت نیت حج بیت الله و زیارت روضهٔ رسول الله درست کرد و در آن راه چندان مال خرج شد که هیچ تاریخ مثل آن یاد نداشت چنانکه هر روز تمامت قافلهٔ حاج را طعام دادی و چندین هزار کس از بیابانگان حاج را زاد و راحله فرمودی و با نصد شتر در زیر برف و یخ میرفتند و آن جمله در منزلگاهی که در بادیه دادندی و در هیچ تاریخ در مکه و مدینه یخ و برف ندیده بودند جز در نوبت مهدی و از عهد عمر هر سال از بیت المال مر کعبه را جامه بردندی و در خانهٔ کعبه کرفتندی و هر خلیفه که بودی از خلفای بنی مروان و بنی العباس هر سال که حج کردی یک دست جامه معلوم در خانه بوشیدندی چون مهدی بر سید برای او عرضه داشتند که دیوارهای خانه از بسیاری جامه گران شده است و خوف آنست که بشکند مهدی فرمود تا آن جامها از خانه فرو کرفتند و بفقرا و مساکین دادند و ده دست جامهٔ زربفت قیمتی در خانه کرفتند و بفرمود تا بمشک و زعفران دیوار و بام خانه ببیندودند و چون بمدینه رفت تمامت مرد و زن و کودک را جامه کرد و هیچکس را از خلفا آن دل و سخاوت نبود و چون ببغداد رسید سی بار هزار هزار درم و دویست هزار زر جعفری در آن راه و سفر خرج کرده بود که هیچکس از خلفا نکرده بود **حکایت** آورده اند که متنبی در عهد او پدید آمد و او مردی بود یک چشم و یکین کریز بود و داهی و از شعبدهٔ طلسمات بهره داشت و بر مذهب تناسخ بود و گویند نام او حکیم بود و او را متنبی از بهر آن خواندندی که پیوسته نقاب بر روی خود فرو گذاشته بود و روی نا مبارک و طلعت نازیبای خویش بمتابعان ننمودی و دعوت میکرد که چون جان مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم از تن وی بیرون آمد در جسد من هوا می بود تا من بجهان در آمدم بتن من اندر آمده است و من چون محمد پیغمبرم امیر المؤمنین مهدی مر معاد پسلم را که امیر خراسان بود مال داد تا شکر بدو داد و او بدست آرد و متنبی از خراسان بکرخیت و یکبش رفت و آنجا طلسم ماه بساخت چنانکه حکیم سوزنی بدان معنی اشارت کرده است **بیت**

سود افتاد خیره سری را هم از خری ۞ تا آفتاب و ماه برارد ز چاه کش ۞ دعوی کند خدایی و مر هیچ خلق را ۞ شوان که دست گیرد از جوع آرزش

خلقی بدین طلسم وی فریفته شدند و آخر الامر معاد پسلم با لشکران کار بر وی تنگ کرد تا مادهٔ فتنهٔ او برانداخت و باقی را در اطراف بلاد پراکنده کردانیدند و امروز در زمین ماوراء النهر از متابعان او هنوز خندی هست که در هفتاد و کشاورزی کنند و ایشان را سپید جامه خوانند و کیش و اعتقاد خود بنهان دارند و هیچکس را

بران اطلاع نیفتاده است که حقیقت و روش ایشان چیست والعلم عندالله حکایت کونید که چون کار امیرالمومنین
مهدی مستقیم گشت مر فرزند خود موسی هادی را ولی عهد کرد و بعد از وی فرزند دیگر هرون الرشید را و
برین جمله جماعتی را بگواه گرفت پس محمد مهدی رنجور شد و او را بماسپندان آوردند که هوای آن خوشتر بود
و در دیهی که از را درخوانند وفات کرد و هم انجا دفن کردند و وفات او در سنه تسع وستین ومایه بود و مدت
عمر او جهل و هشت سال بود و ملک او ده سال و یکماه بود و کوبند کیز کان او بر وفات او کلیم بوشیدند و تا زنده
بودند از خود دور نکردند چنانکه درین معنی گفته اند بیت آخر بکدام خاک بوشیدتنت جون خاک همه جهان پر کردند
ذکر خلافت هادی و دران وقت که مهدی بجوار رحمت ایزدی پیوست هادی بکرکان بود و با اهل طبرستان
حرب میکرد هرون الرشید پیک از اهل بغداد بستد و سوار بتعجیل بر پشت و تا موسی را خبر داد و لوا بر دست
و بعد از آورد و بر سریر خلافت رفت و کارها را نظام داد و در عهد او سادات از اهل ابوطالب
بچند جای خروج کردند اول حسین بن حسن بن علی علیه الصلوة والسلام بمدینه بیرون آمد و جماعتی از سادات
و بر او متابعت کردند و عامل او را از مدینه بیرون کردند و بیت المال را غارت کردند و انگاه که سید
حسین قصد مکه کرد و هادی مر عیسی بن موسی را با لشکری جرار بفرستاد و او را بپیکر سنگی مکه در یافت
و حربی عظیم کرد و آخر سید حسین منهزم شد و پریشان کشت لشکر او را دستگیر کردند و عیسی بن موسی او را
بکشت و سر او بنزدیک خلیفه فرستاد و هر کس از ان سادات که باوی بودند بریشان کشت پس ادریس بن
عبدالله بن الحسین بن الحسن بن علی علیه السلام بماند پس افتاد و بر آنجا غالب شد و امروز از فرزندان او
آنجا هستند و همچنین مر اولاد امیرالمومنین علی علیه الصلوة والسلام چندان بکشت که هادی حکایت
آورده که محمد مهدی مر هادی را ولی عهد کرده بود و بعد از وی مر هارون الرشید را و بیعت اهل آن عصر
ستده بود و چون موسی بن هادی بر سر یر خلافت رفت میخواست که بدادر را خلع کند و از بهر این خویش
بیعت بستاند روزی یحیی بن خالد از حسن سهل روایت کرد که من بخدمت امیرالمومنین هادی مخصوص بودم
و پیوسته از وی ترسان بودمی که او مردی قتال و پرخشم بود روزی بکرمکاه مرا طلب کرد و چون بخدمت
او پیوستم و در مقام خدمت و مرکز عبودیت بایستادم گفت مدتیست که خاطر ما از خالد یحیی گرفته شده
است بسبب آنکه هرون الرشید را نمیگذارد تا خود را خلع کند و من اندیشه بر دفع او مقصور کردم باید
که همین ساعت بروی و یحیی را بر دیک خود خوانی و سر او را از تن برداری که من امشب هرون الرشید را
نخواهم کشت و بنفس خویش بمیدان قیام خواهم نمود من خدمت کردم و گفتم رای امیرالمومنین در هر چه فرماید
عالی تر و لیکن اگر در باب هرون الرشید تقدیم فرماید و این عزیمت را امضا ننماید همانا بصواب نزدیک تر بود

کرایم

که امیرالمومنین را برادرم مادر و پدر پست و دلی عهد بعد از اوست و اگر بر این حرکت اقدام نموده شود دلها از خلق
از طاعت امیرالمؤمنین منتشر شود و چون این نصیحت بجای آوردم آتش خشم او زبانه زدن گرفت و گفت
ترا بفضولی چکار فرمانی که میدهم اگر امتثال فرمایی خود فبها و اگر نه سرت بخته بدهایت کنم از حضرت بازگشتم
و بتضرع و زاری از درگاه باری میخواستم که این بلا دفع کند و پیش ازین ساعتی آب نخواست و چون بخورد
قطره در حلق او جست و می سر فید تا انگاه که نفس او منقطع شد و خلای عزوجل مسلمانان را از
ظلم او خلاص داد مرثه گفت در آمد و او را دیدم از خلعت حیات محروم گشته و از تجبر و تکبر فارغ
شده روی او به پوشیدم و هم در شب بنزدیک یحیی خالد شدم و او را از مجاری احوال اعلام دادم
و بخدمت هرون رفتم و با او بیعت کردم و تمام اهالی بغداد را در بیعت آوردیم و آفرید کار تعالی
مرا از رنج او خلاص داد و آن قدر تعب و رنج که دیدم سبب زیادت دولت و وسیلت اختصاص
من بحضرت خلافت گردانید تا عاقلان را معلوم شود که در زیر هر تعبی راحت بنهان است بیت

حذر ایمن حالی ز بردبار غیب ❊ خزینهای علومست و گنجهای نهان ❊ ذکر خلافت هرون الرشید و با هرون الرشید
بیعت کردند همان روز که هادی وفات کرد و گفته اند که از عجایب عالم و نوادر اتفاقات جهان آن بوده
است که همان روز که هرون الرشید بر تخت نشست او را خبر دادند که ترا پسری آمد و هارون بغایت
خوشدل شد و بوی فال گرفت و او را مامون نام نهاد و این اتفاق عجیب است که در یک روز خلیفه
بمرد و خلیفه بزاد و با خلیفه بیعت کردند حکایت آورده اند که هرون الرشید چون از بیعت خلق فارغ
شد و رقاب عالمیان بربقهٔ مطاوعت او آراسته گشت و همان ساعت بر نشست و بکنار دجله آمد و
غواصان را بخواند و گفت من در روزگار برادرم انگشتری داشتم که نگین آن یاقوت احمر بود و قیمت
آن نگین هیچ معلوم ندانست برادرم هادی پس فرستاد و آنرا از من بخواست و در ان باب مبالغت نمود
و من گفتم که ملک و خلافت را بتو میتوانم داد یک تو نگین خاتم را بمن بگذاری پس از غایت خشم و غضب آن خاتم را
در دجله انداختم درین موضع فرو رویده و بطلبید باشد که بدست آید غواصان بدجله فرو شدند در طلب
آن جد و جهد نمودند و بعد از ساعتی آن خاتم را برآوردند و هارون ازان حال فال خوب گرفت و متیقن
شد که دولت او را استرداد خواهد نمود چنانکه انگشتری پنج ماه زیادت بود که در دجله
انداخته بود و خاطر از اندیشهٔ حصول آن فارغ گردانیده بمدد و اقبال و دولت بدست آمد و نگین ملک
بعد ازان که غایب شده بود حاصل شد با مل طویل و دل قوی روی بسواد ملک و تقویم مصالح خلافت آورد
و وزارت به یحیی بن خالد برمک داد که بر کرم و جود و سماحت و فصاحت و کفایت و درایت آیتی بود

ث

و ولایت خراسان مر جعفر بن محمد بن اشعث را داد و مر علویان و سادات را در ظل امان خویش جای داد و خمس
اموال و غنایم و بیت المال را جهت بنی هاشم بیرون کرد و آنرا در میان ایشان قسمت کرد و هر مردی را هزار درم و
هر زنی را پانصد درم داد و ابنای مهاجر و انصار را اموال و نثار فرمود و بانعام ایشان را مخصوص گردانید و اسلام
حکایت آورده اند که هادی بجهت پسر خویش از بعضی بیعت سنده بود و یکی از جمله عبد الله بن ملک الخزاعی بود
و صاحب شرط و هادی او را بچاپ سوگند داده بود بای برهنه و جون نوبت خلافت بهرون الرشید
رسید جعفر را بفرمود تا خود را از خلافت خلع کرد و گفت من خویشتن را خلع کردم از خلافت و هر پسر را
که با من بیعت است آنرا نقض کردم و ازان بیزار شدم و خلافت عم مرا است و پدرم بردی ظلم کرده بود
در آنچه با وجود وی بیعت بجهت من بسنده بود جون خود را خلع کرد عبد الله برای راست کردن سوگند قصد
حج اسلام کرد و فراشان در پیش او میرفتند و نمدها میگستردند و او پای برهنه برانها می نهاد و میرفت جون ازانها
در گذشتی جماعت فراشان آن نمدها برداشتندی و پیش بردندی و بگستردندی تا هم برین هیات بادیه را قطع
کرد و پای برهنه و پیاده حج اسلام بگزارد و هرون الرشید این معنی ازوی بپسندید و احادیثی را رازانی فرمود
و بسبب رفعت درجت و علو منزلت او شد و محمد امین بعد از شش ماه از خلافت او متولد شد و ولادت
امیر المؤمنین سنب آذینه بود در ماه ربیع الاول و محمد امین در ماه شعبان در سال صد و هفتاد و اگرچه محمد خرد تر
بود دو سال کمتر اما رشید محمد را تعظیم بیشتر کردی از مامون از بهر آنکه محمد امین از زبیده دختر جعفر دوانقی
بود دختر عم هرون بود و مامون از کنیزکی بود و لیکن کار ملک و پادشاهی بفضل آلی تعلق دارد و مامون
اگرچه از پرستار بود اما مامون جهان علم و حیا و کان وفا و وفا بود و عالمیان را معلوم شد بیت
هر کرا کردکار یار بود ٭ بر همه کار کامکار بود ٭ و در سال صد و هفتاد و پنج هرون الرشید محمد امین را
که از زبیده زبیده بود ولی عهد کرد او را و در ان وقت پنج ساله بود و اگرچه بسبب خردی او بعضی مران
بیعت را کراهیت داشتند اما بجهت بزرگی امیر المؤمنین پس اعراض نیارستند کرد و با او بیعت کردند
و مسلم بن العمرو الحارثی درین معنی مر هرون الرشید را مدحی گفت شعر مد و فی الله الخلیفة ادسا ٭ بیت الخلافة للسحان الازهر
فهو الخلیفة عند الله وحده ٭ منها علیه منظر و مخبر ٭ قد مانع العلان طوعا بالرضا ٭ محمد بن زبیده بن جعفر
و بعضی از مشیران ملک گفتند که اهل خراسان با محمد بیعت نکنند خود ست و محمد را فضل یحیی خالد پرورد ست
رشید مر فضل را امارت خراسان داد و عباس بن جعفر را معزول کرد و فضل بخراسان آمد و بیعت اهل
خراسان بخلافت محمد بستد و چون کار تمام شد و خلق در بیعت آمدند او را امارت خراسان بخال خویش
عطریف بن عطا حوالت کرد و هرون مر فضل را بخواند و او را امارت طبرستان فرمود تا بدر نیشابور

و آن بلاد را

و آن بلاد را در تصرف او آورد و در سال صد و هفتاد و شش یحیی بن عبد الله بن الحسین در دیلم خروج کرد و آن ولایت
فضل یحیی را بود و هرون مر فضل را از بغداد بفرستاد با پنجاه هزار مرد تا حرب جان سپار سر انداز کردند و چون
یحیی دانست که طاقت مقاومت ایشان نخواهد داشت با مان دزنهار تمسک نمود و از فضل التماس کرد تا
از امیر المؤمنین نامهٔ امان بطلبد امیر المؤمنین نامه نوشت بخط خویش و یحیی بیامد و او را چند روزی نگذاشتند
و آخر الامر او را بزهر هلاک کردند حکایت و در سال صد و هفتاد و شش هرون الرشید حج اسلام بگذارد و در آن
سفر امین و مامون را بمصاحب خویش نجبر برده بود و چون از مناسک فراغ یافتند اهل قافله را جمع کرد و بفرمود تا
سه صحیفه یکی باسم امین دیگی مامون و دیگر قاسم نوشتند مضمون آن صحیفه آن بود که عهد کردند و خدا را خود گواه گرفتند
که بدل و زبان با یکدیگر راست باشند و البته بجهت ملک و دولت قصد یکدیگر نکنند و سخن در حق برادران اصغانه گویند
و بقسمتی که هرون کرده است بدان راضی باشند و آن قسمت برین جمله اتفاق افتاده است که از عقبهٔ حلوان تا بحد
مشرق مامون را فرموده شد و دیگر از بغداد تا بحد مغرب و تمامت روم و شام و آذربایگان و عراق مر محمد امین را
داده آمد و مامون بعد از محمد امین ولی عهد مملکت و برین خطهای معارف عراق و مشرق و مغرب را گواه گرفتند و
خطهای ایشان بستد و امین و مامون بیامدند و بر بالای خانهٔ کعبه بنشستند و در پیش خلق اقرار کردند و هرون بفرمود
تا هر دو خط را از بالای خانهٔ کعبه معلق کردند و آن ساعت که آن مرد آن صحیفه می آویخت آن کاغذ از دست وی بیفتاد
و مردمان بدان فال بد گرفتند و گفتند که کار ایشان تمام نشود و همچنان بود که فال زده بودند که آخر محمد امین بر مامون
عذر کرد و نقض عهد واجب دید تا کار او بدانجا رسید که رسید که تقریر کرده آید حکایت و چون سال صد و هشتاد و
سه در آمد هرون الرشید بیعت پسران باز تجدید کرد و همان ولایتها بمامون داد و محمد را گفت که تو در بغداد بنشین
و مامون را گفت تو دار الملک بمرو ساز و عالم میان ایشان قسمت کرد و گفت این از برای آن کردم تا در میان
ایشان اختلاف نبود و مر قاسم بن هرون که پسر خرد تر بود بعبد الملک بن صالح قرشی داده بود تا او را می پرورد
و عبد الملک خطیب بغداد بود و چون امین و مامون را ولایت بدید آمد عبد الملک بحضرت خلافت قصیده عرضه کرد مضمون
آن این بود شعر یا ایها الملک لولدی او کان کما کان سعدا ✤ اعبد القاسم سعه و افتح له فی الملک ربدا ✤ یعنی قاسم را نیز در ملک
مدخلی فرمای و او را بی نصیب مکن هرون جزیرهٔ موصل و آن نواحی که بدان پیوسته همه مر قاسم را داد و او را
مؤتمن لقب کرد و باطراف عالم مثالها اصدار افتاد تا خلایق بعد از امین و مامون مؤتمن را بیعت کنند و اگرچه
این نمودند بیحاصل و سعی عبد الملک باطل جز آن بود که تو خواهی خوش باش حکایت و از الطافی که حق سبحانه
و تعالی در حق هرون الرشید کرده بود یکی آن بود که او را وزیری داده بود چون یحیی بن خالد برمک که در کرم و لطف
و خلق و حلم او و فرزندان او آیتی بودند و مر یحیی خالد برمکی را چهار پسر بود فضل و جعفر و محمد و موسی و این فضل

وجعفر هردو وزیران بودند و به نیابت پدر منصب وزارت را رونقی میدادند و محمد و موسی امیران بودند و ولایت
داشتند و در هیچ تاریخ کس مر وزیر صاحب دولت را آن مکنت نشان نداده است که مر آل برمک را بود و با آن
همه مکنت و جاه و رفعت و پایگاه چون مدت دولت ایشان امتداد یافت هرون را از ایشان ملال آورد تا آن
حالت نسبت آن ملالت باطل کرد و ابتدا رفتن کار ایشان آن بود که روزی نخستشوع طبیب که ترسا بود و در خدمت
امیرالمؤمنین هرون نشسته بود و هرون از وی حدیث علتی می پرسید یحیی درآمد و از غایت مکنت و خدمت
که داشت هرگاه که بخانه درآمدی اجازت نخواستی و چون امروز بیامد و بجایگاه خود بنشست هرون از نخستشوع
پرسید که کسی بخانهٔ شما پی اجازت شما درآید گفت نی هرون ارشید گفت می بایستی که خانهٔ حاکم از خانهٔ شما نبودی
یحیی دانست که مراد از این سخن چیست برپای خاست و گفت جان ملک هرون ارشید بزیور و زینت خلود آراسته
باد بنده این معنی نیک داند که پی اجازت در خانه و سرای کس نشاید رفت و لیکن این مرتبتی که بنده را امیرالمؤمنین
سبب کرده نهاده بود و او را بدین اقبال اختصاص فرموده و اکنون توبه کردم و بعد ازین پی آدبی نکنم و بارها بر لفظ
مبارک راند و دیری بدین سبب کرد و اگر بنده یکبار بتصریح یا بتعریض مثل این سخن استماع کرده بودی هرگز بر
پسیل این جرارت اقدام ننمودی هرون سر در پیش انداخت و از حیا هیچ نگفت و بعد ازان یحیی هرگز پی اجازت
بخدمت هرون در نیامد و بکرات از وزارت استعفا خواست اما هرون او را معذور نداشت تا آنگاه
که ایشان را بخت برگشت و روزگار دولت ایشان ظلمانی شد و هوای سعادت ایشان دخانی گشت نعمت باعتدال
شد و بخت بخت برفت و محنت آمد و الله اعلم حکایت سبب تغیر خاطر رشید بر آل برمک آن بود که او مر جعفر را
بغایت دوست داشتی چنانکه یک لحظه از وی نشکیفتی و نخواستی که ساعتی از خدمت وی دور شدی و او را خواهری
بود عباسه نام که بوی متصوف بودی و در هیچ حال از خدمت هرون خالی نبودی و اگر امیرالمؤمنین در حرم
مجلس طرب نشستی خواهر او هر آینه در خدمت وی بودی و جعفر را در خلوتها طلب کردی و او از آمدن امتناع نمودی
بسبب عباسه تا وقتی هرون گفت مر جعفر را که من میدانم که امتناع تو از مجلس من بسبب حرمت خواهر است
من در نکاح تو آرم بدان شرط که میان شما بکلام و مشاهده مباسطتی نباشد و البته شما را بایکدیگر اجتماع نباشد و این
معنی بجهت آن میکنم تا تو محرم او باشی و پی دهشت در حرم ما توانی آمدن هم برین جملت میان ایشان عقد
نکاح منعقد شد و جعفر پی دهشت پیوسته آمدی و در مجلس انس امیرالمؤمنین می نشستی و با عباسه حدیث
میکردی و یک چیز رجحان بود که انگشت از انگشتری دور بود و هرچند از نقل و ان سکر سخن در گوش یکدیگر گفتند
آثار طرب در قدح نمی توانستند انداخت و جعفر مردی صاحب جمال و جوان و خوب دیدار بود و عباسه را
آتش عشق او در تاب و تاسه انداخت تا از مهر عشق خراب شد مهابت حضرت خلافت مانع نیامد و جعفر پیغام

فرستاد

فرستاد بیت دل جو نار و رخ جو آبی کرده ام ✻ در کلوخ امرود سفتالوی تو ✻ پیاتا ساعتی از در خت وصال میوه روح چینم
که جون سیب از آسیب عشق یکدیگر دل بدو نیم پیش جون آلو سنگ دلی مکن و جون انکور مرا در زیر بار انتظار
مدار که از سطوت خزان عشقت جون عناب لبم خشک شد و از طوفان احوال اشظار بادام چشم امیدم زشت
جون این پیغام بجعفر رسید جواب فرستاد بیت جانا بزبان من سخن میکوبی ✻ یا خود سخن از زبان من میکوبی ✻ بنده را جه مجال
آن باشد که تمنی برد که دست او آن آستین گیرد یا پای او آن آستان بوسد جامه وصال او بر کار کاه خیال
امثال این بنده نیافته اند و پرتو آفتاب جمال با کمال او بر ذره وجود جون من بنده نتافته بیت
آن کیست نخواهد که تو جانش باشی ✻ معشوقه بپاد و نهانش باشی ✻ من خواهم استمی که کردی دل بدو نیم ✻ رستیدم ازان که در میانش باشی
اگرچه امتناع شرعی و مانع دینی از میان ما برخواسته است و دست نکاح پرده امتناع از پیش برداشته ملمع
ارى ماء ولى عطشى شديد ✻ ولكن لا سبيل الى الورود بیت آب می بینم و من تشنه و سامانی ✻ که بدان آب من این آتش دل بنشانم ✻
اگر فدای آن پای بوس سر منست بر دستست و من از سر هر دو جهان دست بر داشتم بس هم در سرای خلافت فرصتی طلبیدند و
خلوتی جستند و از یکدیگر مراد رسیدند و لوای نشاط بر بساط حیات رنجیدند بیت از کوهر مردمی بپاقوت
از حقه لعل مهر بر داشت ✻ نوک قلمش جو تیغ خون بخت ✻ تیر طرب از نشانه بگذاشت ✻ پی داد شد و ز بیت سی کرد ✻
در شست زد و یکی بنگذاشت ✻ شکافت صدف عقیق بشکست ✻ بس آتش تر بآب بگذاشت ✻ بشکست کل لعلش از جمن باد
و همانش بران جمن بگماشت ✻ و جون کار از مشاهده بلا عبه رسیدی بنهان از یکدیگر برجور داری میکر فشدند تا
عباسه را از جعفر دو پسر آمد و او مران پسر از ابکه فرستاد و تا می پرورد ند و آن حال از هرون بنهان
میداشت تا جون دولت ایشان منقضی خواست شد میان عباسه و یکی از کنیزکان هرون معالتی رفت
و آن کنیزک این معنی بخدمت هرون عرضه داشت و ذکر پسران او زد و هرون مرآل برمک را کراهیتی
پدید آورد و تا حال ایشان رسید آنجا که رسید حکایت و دران وقت که فضل یحیی ببطرستان رفت بحرب
یحیی بن عبد الله که خروج کرده بود داو از فضل خواست تا او را از هرون درخواهد و هرون او را امان
نامه نوشت بخط خویش و یحیی بیامد و او را بجعفر سپرد و گفت او را نگاه دار و در محافظت او مبالغت
کن و در کتاب خلق الانسان آورده است که شبی هرون مر جعفر را گفت برو و کار یحیی بن عبد الله را کفایت
کن که دشمن کشته به و خصم ملک اگر در حیات بود هر آینه از و توقع فتنها توان کرد بس جعفر بیامد و یحیی بن عبد الله را
ازان کار آگاه کرد یحیی گفت تو میدانی که من فرزند زاده پیغمبرم و بعهد و امان آمده ام دا گر مرا پی گناه
بکشی فردای قیامت پیش خدمت جد من چه جواب دهی بس جعفر از حال او رقت آورد و میدانست
که او بی گناهست بوشیده او را بخراسان فرستاد و بر تو یک علی بن عیسی بن ماهان بنشست که او را بنزد تو

فرستادم تا او را مخفی داری و اسباب فراغت او مهیا کردانی و میان علی عیسی و جعفر غایله بود و ضمایر ایشان
با یکدیگر صافی نبود و لیکن چون جعفر از خواص حضرت خلافت بود بضرورت با او اتفاق میکرد و اظهار صداقتی
بدروغ با او واجب می دید چون این نامه بوی رسید یحیی را ببد او را بمنزلی فرود آورد و در غیبت نامه
بخدمت هرون فرستاد و هرون بر دیک علی عیسی کس فرستاد که او را نگاه دار تا هر حکمی که در باب او صادر
شود بنفاذ رسانی پس از جعفر کینه در دل گرفت و قصد برانداختن آل برمک کرد و از گناهانی که در حضرت ملوک
و سلاطین حکم کبایر دارد یکی فاش کردانیدن اسرار ایشان باشد و دیگر میل کردن بخصم ملک و دشمنان دولت
پس هرون از جعفر پرسید که یحیی را چه کردی گفت بفرمان امیر او را سیاست کردم گفت بجان و سر من که
راست میگویی گفت یا امیر من بجان تو هرگز سوگند بدروغ نخورم من دانستم که او بی گناهست و نیز مرا معلوم
بود که از وی فتنه نزاید و او را امیر ایمن کرده بود و بدست مبارک خویش امان نوشته بر پسیدم که نباید که
وبال نقض عهد با ایام دولت امیر رسد او را بر دیک علی عیسی فرستادم هرون گفت نیکو کردی و صواب چنان
بود و ما ازان فرمان پشیمان شده بودیم و چون جعفر بازگشت هرون مثال داد بر دیک علی عیسی که آن سید را
بکشند و چون عزم برانداختن آل برمک تصمیم کرد و چون سال صد و هشتاد و رسید عزم حج کرد و یحیی و جعفر
و فضل و دیگر آل برمک با خود ببرد و آن کنیزک که خبر عباسه گفته بود او را نیز با خود همراه کرد و عباسه را گفت
او را از بهر آن می برد تا پسران ترا نماید گفت چه توانم کرد نه بجرم آورده بودم و نه نیز او لاد سزاوار
گناه پدر را بود که مر الجعفر داد و چون هرون حج بگزارد پسران عباسه را پیش خواند و آن دو دانه در خوشاب را
که در حلاوت و لطافت کوهر کانی بودند اگرچه دلش بر ایشان بسوخت اما سیاست سلطنت غالب آمد و در
تاریخ طبری آورده است که ایشان را بکشت و مقدسی آورده است که او را در چاه انداخت و چون از بادیه
برانداختن آل برمک را مراعات نیکرد و الطاف بسیار واجب میدید تا بمنزلی رسیدند که آنرا عقد خوانند و آنجا سه روز
مقام کرد و روز آدینه بود آخر محرم که فضل را بخواند و او را طلعتی فاخر بداد و همه فرزندان یحیی برمک را طلعت
داد و بنواخت و الطاف فرمود و جعفر را گفت من امشب با حرم و حواری بمجلس عشرتم باید که تو نیز با من
موافقت کنی و هم در سراپرده خود با کنیزکان مغنیه بتماشا مشغول گردی جعفر بازگشت و بعد از ساعتی پس
فرستاد و سوگند داد که بمجلس عشرت نشینی و جعفر بناکام در مجلس نشست و بتماشا مشغول شد و چون
نیم شب بگذشت هرون از حرم بیارگاه آمد و مسرور خادم را بفرستاد که برو و سر جعفر بر دیک من آر
مسرور خادم ناگاه بر دیک جعفر در آمد بی اجازت جعفر جعفر بغایت برنشید چنانکه اثر شکر بیکبار از
وی زایل شد و گفت یا سرور مرا اجازت ده تا در حرم روم و وصیتی کنم گفت وصیت بکن اما در حرم رفتن

اجازت

اجازت نبیت بس ازوی درخواست کرد که باشد که امیر از سر مستی این حکم کرده باشد یکبار دیگر مراجعتی
فرمای باشد که رحمتی کند سرور گفت امروز همه روز امیر بر سر مصلی بود دست وابته کرد بنبید نگشته بس جعفر
زاری کرد که یکبار دیگر مراجعت فرمای سرور برفت وچون خبر آمدن او برسید رسید بانگ بروی زد که ترا
بهر زه کاری چه کار است آخر فرمان را مطاوعت نمایی سرور بازگشت وآن کان کرم وجهان مروت وعلم احسان را
از پای درآورد شعر علیک سلام الله وعا فاما ❊ رایت الکریم الحر لیس له عمر ابیت جهان خرمن کسی داند جنین سوخت
مشعبد را نشاید بازی آموخت ❊ کدامین سرور اداد او بلندی ❊ که بازش خم نداد از دردمندی ❊ بس همان ساعت یحیی ویخ
فرزند او را بگرفتند وجمله فرزندانش پیش وی شهید کردند بعد ازان همه اقارب ومتعلقان او برگشتند
وتمامت اموال وضیاع وعقارایشان در تصرف آوردند وهرون جعفر را ببغداد فرستاد تا او را چهار پاره
کردند بر چهار طرف چسر بغداد بپاویختند وسر او را از سر پل بغداد بپاویختند واز آل برمک در روی زمین
کس نماند جز محمد بن خالد برمکی که برادر یحیی بود او مردی نبود خویشتن دارد در کارهای ملک خوض
نکردی وبا برادر نیامیختی وهرون بسبب خویشتن داری بوی تعرض ننمود وجنان خانه دانی که آیت کرم
در شان ایشان آمده بود برانداخت وجندان مآثر ایشان در عالم باقی بماند بیت
ای طفل دهر گر تو پرستان عرض و آز ❊ روزی دو شیر دولت و اقبال برمکی ❊ بعهد هر غزه مشو از کمال خویش ❊ یاد آور از زوال کریمان برمکی
حکایت وچون هرون از سیصد برمکیان را برانداخت بعد ازان پشیمان شد وبنفس خود بخراسان
بایست رفت ومحمد امین را در بغداد بنشاند ومامون را با خود ببرد واز حد مغرب تا عقبهٔ حلوان مر
محمد را داد واز عقبهٔ حلوان تا مشرق بمامون تفویض کرد واورا با سی هزار سوار مقدمه بفرستاد وبعزم
تا در مرو مقام سازد وهرون از بغداد با شصت هزار مرد بخراسان شد یک کرت در حیات برمکیان
وسبب آن بود که برای او عرضه داشتند که علی بن عیسی بن ماهان هوس عصیان می پزد ودم
خلاف میزند وامیر بتفس خود برفت بخراسان وچون بوی رسید مثال فرستاد تا علی بن عیسی بن
ماهان که در عصیان می گوید بیاید او بیامد وبسیار تحفه وهدایا پیش خدمت آورد ویحیی وجعفر
ازان خجل شدند وهرون دانست که ایشان در حق وی قصد کردند پس خراسان بروی مقرر داشت
وبازگشت وبار دیگر بعد ازان که آل برمک برانداخته بود بضرورت بجهت دفع عیسی که او ظلم بسیار
کرده بود واموال مسلمانان بظلم ستده بار دیگر برفت واین بار در طوس بجوار رحمت ایزد تعالی اشتمال کرد
حکایت مردی بود از خراسان از اولاد نصر سیار واورا رافع اللیث بن نصر بن سیار خواندندی
واز وجوه ومعارف پهلوانان خراسان بود وکفایتی وشهامتی داشت وطلق تبع وی بودند وی بماوراء النهر

مقام داشت وگویند او را بازن یحیی اشعث طایی که از معارف سمرقند رشید بود اتفاق مجلسی افتاد ویحیی بن اشعث
بخدمت حضرت خلافت بود واین زن حیلتی کرد وبحضور جمعی جندرتپاشد وازدین اسلام تبرا کرد وبدان سبب
بر شوهر اول حرام شد ونکاح میان ایشان فسخ شد وباز او مسلمان شد ورافع او را بخواست ویحیی ازان حال آگاه
شد واین ماجرا بسمع هرون الرشید رسید وامیر مثال نوشت بعلی بن عیسی تا رافع را بگیرد وحد زند وآن زن ازوی
بستاند وچون آن حال بعلی عیسی رسید نخجنه سمرقندی نوشت تا آن مثال را بغداد رساند نخجنه سمرقندی را
چپس فرمود ورافع از حبس بگریخت وخلقی بر خود جمع کرد وناگاه خروج کرد ونخجنه سمرقندی را بکشت وبیادشاهی
بنشست واهل سمرقند او را مدد ومعاونت کردند وظلم علی عیسی در خراسان بسیار شده بود وخلق ازوی نفور شده
بودند آن جمله برافع بپیوستند وعلی عیسی پسر خود را بحرب فرستاد با لشکر بسیار ورافع با آن لشکر حرب کرد وجمله را
منهزم گردانید وعیسی پسر علی دران جنگ کشته شد وعلی عیسی را مجال مقاومت او نبود بحضرت امیر انها کرد ومدد خواست
هرون الرشید دانست که آن همه فتنه بسبب باز انداختن آل برمک بود ازان حال پشیمان شد ولیکن بوقتی که ندامت
مفید نبود پس مرثمة بن اعین را بخواند وگفت ترا بخراسان باید رفت بمهمی بزرگ باید که شرط احتیاط بجای آری
وحزم رعایت کنی وباخشم چنین گویی که امیر مرا بمدد علی عیسی فرستاده است تا با رافع بموافقت او حرب کنم وبوی
که من بجهت مناصرت ومعاونت تو می آیم چندانکه او را تنها بیابی بند کنی وپیش من فرستی وهرون پنجاه هزار
سوار او را فرمود واو با لشکری روی بخراسان نهادند وچون بهمدان رسیدند مرثمة بنزدیک علی عیسی نامه نوشت
واورا از آمدن خویش اعلام داد وعلی عیسی بدان شاد شد چندان که مرثمة بخراسان درآمد وعلی عیسی او را استقبال
کرد وهردو مرکبی نکو را بزرگ داشتند وهمعنان میرفتند تا بسر پلی رسیدند علی عیسی عنان باز کشید ومرثمة
را گفت پیش رو مرثمة گفت سر تویی ومرا بمدد تو فرستاده اند پیش چگونه روم علی بن عیسی ازین سخن قوی
دل شد وبمرو رفت ومرثمة بسرای علی عیسی فرود آمد وخالی کردند وانگاه مرثمة مثال عزل بوی داد وبفرمود تا
او را بند کردند ودر حال بمسجد جامع رفت ومثال امارت خود برسر جمع بخواندند وجمله خلایق آن مثال امتثال
نمودند ومرثمة اموال علی عیسی ضبط کرد وبحضرت خلافت فرستاد وکار رافع قوی شده بود وتمامت ماوراء
النهر در تصرف خود آورده پس هرون الرشید بنفس عزم وقصد خراسان کرد واو ربجوره بود وچنان
بخلق نمود که قصد همدان وری میدارد تا مگر بسبب تبدیل هوا صحت یابد ومحمد امین را گفت باید که تو
دار الملک بغداد نگاه داری ومن رجوم وندانم حال من چگونه خواهد شد باید که با مامون خلاف نکنی وولایت
که من او را داده ام بوی باز گذاری وهیچ تعرض نرسانی پس هرون بخراسان رفت وروزی چند در نیشابور
بود وسرثمة را بماوراء النهر فرستاد بحرب رافع وعلی بن عیسی را مقید پیش او آوردند واو را ببغداد فرستادند

وخود بطوس رفت حرکت فرمود و در سرای حمید بن عبد الحمید نزول کرد در آنجا علت او زیادت شد و هم آنجا وفات کرد
و او را همانجا دفن کردند در جوار رضا بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی الحسین بن علی بن ابی طالب علیه
الصلوة والسلام وفات او شب شنبه بود سه روز گذشته از ماه جمادی الاول سنه ثلاث وتسعین
ومائه وحاجبش فضل بن ربیع و دبیر او اسمعیل بن صبیح وصالح بن بشر بروی نماز کرد و در روز وفات جعفر
پنج ساله بود و از وی سه پسر ماند و چهار دختر و زن آزاد یکی زبیده و دیگر ام الحارث و پسران او یکی محمد
امین بود و دیگر عبد الله مامون و سیم قاسم مؤتمن و از خلفای بنی العباس هیچکس را این خلافت و
مهابت نبود که هرون الرشید را بود و عاقبت ازان همه اقبال و دولت جز نامی باقی نماند بیت

بنام نکوگر بمیرم رواست ❊ مرا نام باید که ننگ از قفاست ❊ ذکر خلافت محمد الامین ارباب تواریخ گفته اند که چون
خبر بخوری رشید بمحمد امین رسید معتمدی را بفرستاد و بدست وی نامها ارسال فرمود و فرمان داد تا بعضی را از لشکر را
تسلیم کند و بعضی را بنهان دارد و دیگر نامها را در پایها صندوق مطبخ نهاد و بطوس آمد هرون الرشید هنوز در
حیات بود و نامها را تسلیم کرد هرون فرمود که نامهای دیگر داری بیار انکار کرد و امیر را آگاه کرده بودند که
بمعارف لشکر نامها دارد امیر فرمود تا او را بایستند و گفت اگر نامهای نهانی نیاوری ترا سیاست کنم دیگر
انکار خود اصرار نمود و امیر بعد از ساعتی بجوار رحمت حق پیوست و فضل ربیع او را بگشاد و دیگر نامها را بفضل
ربیع داد و مضمون نامها این بود که باید که چون امیر بجوار رحمت را واصل شد باید که بیعت من از لشکریان و
دایگه در خدمت امیر است از اسب و سلاح و خزاین حق مامونست و آنچه در بغداد است حق محمد است و باید که این
بدان تعرض نرساند و آن بدین تعلق نسازد و چون فضل نامه بخواند در حال تمامت احوال در ضبط آورد و روی
ببغداد نهاد و تا مامون را خبر شد همه ببغداد برد و محمد امین پسر و حکایت وچون فضل ربیع ببغداد رسید
محمد امین وزارت او را داد و مامون وزارت بفضل سهل داد که از کفاه جهان و داهیان زمان بود و در
علوم نجوم و معرفت درج و دقایق بی نظیر بود و فضل سهل مر مامون را گفت که اگر میخواهی که کار ملک بتو استقامت
گیرد طریق عدل و داد پیش گیر و ان و دلها خلایق باحسان صید کن و مامون ببساط عدل و انصاف بگسترد و
اول خراج یکساله مر رعایا را ببخشید و حجاب که معهود خلفا بود از پیش برداشت و هر روز بمسجد جامع حاضر شدی
و با علما و فضلا بنشستی و حکم قضا خود کردی و امور شرعی و مصالح ملک را به نفس خویش اقامت فرمودی و محمد
امین در بغداد بلهو و لعب مشغول شد و تمتع و تنعم عمر میکذراند و امور ملک را بفضل ربیع سپرده بود و از
دولت بکلی اعراض کرده و فضل ربیع او را بران تحریض کرد می باید که برادر را خلع کنی و اول قاسم مؤتمن را
از بلاد موصل و جزیره که اقطاع او بود باز خواند و او را تکلیف نمود تا خود را خلع کرد و او را از خوف جان خویش

از خلافت بیرون آورد و بیعت باز داد و چون از مؤتمن دل فارغ کرد روی بکار مامون آورد و او را بسیدعا نمود
و چون امتناع آورد بفرمود تا نام او از خطبه و سکه بیرون بردند و محمد امین کسی بمکه فرستاد که آن حلّه که
رشید نوشته بود و از در کعبه آویخته آن کاغذها را برگرفتند و بدریدند و آنگاه بعضی را از مردمان تکلیف کرد
تا با پسر او موسی بیعت کردند و او را ناطق بالحق لقب دادند و آن جمله که میکرد باغوای فضل ربیع میکرد تا رسید
کار او بدانجا که رسید و جزای نقض عهد زودترین وقتی بیافتند و فایده این حکایت آنست که ملک را هیچ چیز
زیان کارتر از وزیر پی دیانت نیست و تواند بود که برای غرض فاسد خویش مصالح ملک فروگذارد و بر دره
حقد و حسد او حجاب روی آفتاب رای پادشاه آید چنانکه شاعر گوید بیت وزر نیک که از وزر احتراز کند
دلیل دولت و اقبال پادشاه باشد ٭ وگر وزیر هوا را بشهر خود بارد ٭ ازان هوا کش همه مملکت بیمار باشد ٭ حکایت دران وقت
که هرون علی بن عیسی ماهانرا معتمد بغداد فرستاد چون هرون بعالم تعاخر امید محمد بن امین علی بن عیسی را اطلاق
فرمود و در حق او احسان بسیار کرد و چون در میان برادران خلاف ظاهر گشت محمد امین مر علی عیسی را بحرب ایشان
نامزد کرد و پنجاه هزار مرد سوار بوی داد و وی را دویست هزار دینار انعام فرمود و علی عیسی براه عراق به
طرف خراسان کشید در روز دوشنبه از سال صد و نود و پنج و ارباب تواریخ گفته اند هیچکس آراسته تر ازان
لشکر از بغداد بیرون نیامده است و چون خبر آن لشکر بمامون رسید با فضل سهل مشورت کرد که برای دفع این
لشکر کرا نامزد فرمایم فضل گفت از راه طالع از طاهر بن الحسین براست شود او را تربیت باید کرد و که برای دفع
این لشکر او فرستاد و طاهر از جمله لشکرکشان نبود و زیادت وقع نداشت اما مردی مبارز و شجاع و کافی و جلد بود
پس مامون طاهر را تربیت فرمود و او را مرتبه نهاد و پنجاه هزار سوار بوی نامزد کرد و او لشکر کشید و بشتافت و
از آنجا یک منزلی ری پیشی کرد و منزل گرفت و منتظر می بود تا علی عیسی برسید و چون علی عیسی بشنید که لشکر بیست
هزار پیش نیست و سر ایشان طاهر است آن کار سبک داشت و به بنج درشکلی لشکر فرود آمد و آخر الامر حربها
کردند که دامن افلاک از عکس خون پر لاله ستان در نظر می آمد و هم در حملهٔ اول امارت نصرت طاهر ظاهر
گشت و لشکر بغداد منهزم گشتند و علی عیسی را بکشتند و همان ساعت طاهر از اسب فرود آمد و خدای عز و جل را
سجده آورد و پیشتر لشکر بغداد بزینها آمدند و در حال نامه نوشت بخدمت فضل سهل و دران نامه نهایت ایجاز
در سخن و اختصار در کلام رعایت کرد مضمون این بود که بعد از قبول خدمت معلوم رای انور باد که این فتح نامه در
قلم آمد و سر علی عیسی در پیش من بود و خاتم او در انگشت من و السلام چون نامه بمامون رسید همان روز
بخلافت بروی سلام کردند و کار خلافت او مستحکم شد و مامون طاهر ذوالیمین نام کرد و فرمان داد تا بطرف
بغداد رود و او را بدان کفایت و مردانگی احماد فرمود و مر فضل سهل را صدارت و وزارت داد و طاهر از امیرالمؤمنین

مدد خواست و امیر مرثمه را بمدد او فرستاد و لیکن فضل صواب آن دید که طاهر از طرف حلوان رود و مرثمه
از جانب اهواز در آید زیرا که مرثمه متابعت طاهر نکند و در زیر علم او رود پس طاهر از راه عقبه حلوان ببغداد
رفت و مرثمه از راه آذربایکان باهواز شد و بدر بغداد هر دو جمع شدند و بدر بغداد محیط شدند
و کار بر محمد سخت گشت و سال صد و نود و هفت بگذشت و روز هفتم طاهر بخرب اندر آمد و باره را رخنه کردند و
محمد در کوشک مادر خود محصور بماند و بیشتر اهل بغداد بزنهار طاهر شدند و طاهر ایشان را امان داد و اسباب
برایشان مقرر داشت پس جماعتی از معارف بغداد محمد را گفتند از صد بگذشت طریق آنست که بزنهار طاهر
شوی و طاهر ترا ببرد یک مامون فرستد و مامون چون ترا به بیند بتو قصد نکند و اسباب تنعم تو مهیا دارد او
گفت ببرد یک طاهر نروم که من در حق او جفای بسیار کرده ام اما ببرد یک مرثمه روم که او مولی زاده پدر منست
و اعین که مدبر شش بود مولی هرون الرشید بود پس کس فرستاد ببرد یک مرثمه که من بزنهار تو می آیم و مرثمه ازان
سخن شاد شد و قرار دادند که مرثمه بنیمشب سوی محمد آید و در زورق نشیند و طاهر را ازین حال خبر شد
و ایشان مرد ابغر مود تا در زورق نشستند تا محمد را بگیرند و پیش طاهر برند چون زورق بمیان آب رسید
زورقهای دیگر پیش آمدند و با ایشان حرب پیوستند و مرثمه را کشتی بانان دست بگرفتند و از آب بگذرانیدند
و محمد خود را در آب انداخت تا بگذرد و بباشماه رسد یکی از کسان طاهر او را بشناخت او را بگرفت و طاهر را
خبر کرد و او را در کوشک قاضی بغداد حبس کرد و غلامی داشت فردوس نام او را بفرستاد تا سر او را آ
کرفت و جنان سروری را از پای در آورد و آن روز که محمد را بکشتند سی و هشت ساله بود و چهار سال و هشت
ماه خلیفه بود و او را دو پسر بود یکی را الناطق بالحق خواندندی و دیگری خردتر از وی پکپال نام او عبد الله و
او را القایم بالحق خواندندی و زبیده مادری بود دختر ابو منصور بن علی و دختر عم هرون الرشید بود و او مر
مرثیها گفت که ترجمه یکی از آنها اینست بیت ای حال جهان عظیم ناخوش پی تو ❊ بغداد بریشان و مشوش پی تو
تو رفته و من بمانده پی تو بجهان ❊ حقا که بمانده ام در آتش پی تو ❊ ذکر خلافت مامون بن هرون الرشید علیهم اللعنه چون
کار خلافت بر مامون راست ایستاد فضل سهل گفت داب آن باشد که امیر ببغداد نشیند و دار الخلافه انجا سازد
مامون گفت مرا خراسان خوشتر و من انجا دو پسر دارم پس مامون در مرو قرار گرفت و طاهر بن الحسین
در بغداد می بود و کار عراق راست میداشت تا سال نود و نه در آمد در ماه ربیع الاول یکی از خوارج هرون
آمد که او را نضر بن شبث گفتند در رقه موصل فرو گرفت و بر ولایت جزیره و اسپیلا آورد و مامون را از
خروج وی خبر شد فضل سهل را گفت کرا فرستم بدفع گفت هیچکس لایق تر از طاهر بن الحسین نبود مامون گفت
اگر طاهر آنجا رود بغداد ضایع ماند ببغداد کرا نامزد کنیم گفت برادرم حسن بن سهل را فضل و حسن هر دو برادر

بود بندار باب قلم نه از ارباب سیف و مامون دانست که از وی امارت نیاید و هر کاری را مردیست و هر مردی را
کاریست ولیکن بجهت دل فضل احابت کرد و او را منشور امارت بغداد نوشت تا طاهر لشکر را بوی سپارد و
با آن حشم که او دانست برقه رود و ولایت رقه و موصل همه مطاوعت نمودند لشکرها بوی سپردند و طاهر
برقه رفت و مرثمه قصد حرانیان کرد و مدتی طاهر رقه را در بند ان داد و آخر الامر نصرین سبب را بعهد و
امان بیرون آورد و بخدمت مامون فرستاد و او در رقه با مارت بنشست حکایت و چون حسن بن
سهل بغداد آمد و خواست که کار امارت را نظامی دهد اما چون از اهل کار نبود ملکی از وی نمی آمد و یکی از
خطاها که او را افتاد یکی آن بود که بحضرت انبار کرد که لشکر بسیارست و بجندین مرد حاجت نیست اگر فرمان باشد
نام بعضی از دیوان پاک کرده آید و اگر چه او صرفه اهل قلم کرد بایستی که مامون رضا ندادی اما فرمود که آن
کار مفوض برای تست هر کس که خواهی بدار و هر کس که خواهی بگذار و او جمعی را از دیوان خلع کرد و اسامی
ایشان را از جریده ارباب استحقاق بیرون کرد و یکی از آن جمله ابوالسرایا بود که غلام مرثمه بود و از مردان دهر
و ابطال عهد بود و بر سر راه آمده بود او بکوفه رفت و یکی از سادات طالبیه را که او را طباطبا خواندندی
برون آورد و با وی متابعت کرد و کاشتگان حسن را از کوفه براند و خطبه آن سید بر منبر بخواند و چند
کرت چون لشکرها فرستاد بجنگ او و او جمله را بگشت و چون کار او قوی شد حسن درماند مرثمه را یاری خواست تا او
شکر کشید و ابوالسرایا را منهزمت کرد و اهل بغداد بر حسن سهل خروج کردند و او را کاره بودند و مرثمه خواست
که بدار الخلافه رود و حال چون سهل و تغافل او بدار الخلافه انها کند چون او را امارت شام داد او قبول
نکرد و گفت بخدمت مامون میروم و اگر او مرا اقطاعی دهد انگاه قبول کنم و چون نزدیک فضل مکتوبی
نوشت و او را از حال اعلام داد که برای قصد من می آید و پیش از رسیدن مرثمه سهل او تخلیط کرد و در
خدمت مامون رفت خروج ابوالسرایا که بنده او بود بفرمان او بود دست و اگر او نخواستی هرگز
ابوالسرایا خروج نکردی مامون بفرمود تا امارت شام بنام او مثال نوشتند و او را فرمان دادند تا
هم از انجا مراجعت کند و مرثمه بدان سبب که بر چون عهد مامون اعتماد داشت گفت نخست بروم و عهد خدمت
تازه کرده آیم و امیر را از احوال چون سهل اعلام دهم فضل سهل بحضرت خلافت نمود که مرثمه امثال امیر المؤمنین
را انقیاد نفرمود و سر بر کشی دارد امیر بفرمود تا او را هم در راه بیاده کنند و دست بسته پیش امیر آورند
و مرثمه چون خواست که عذر خود تقریر کند فضل سهل نگذاشت و بفرمود تا او را بمشت بزدند و بزندان بردند
و در شب بزندان بازا کفت تا او را بگشتند و این حکایت متضمن فایده بزرگست و این آنست که بر پادشاهان
و ارباب دولت واجبست که کارهای ملک و امور سلطنت را بارباب کفایت و شهامت حواله کنند و دیگر وزرا را

واجبست

واجبست که در خدمت بادشاه صافی دل و پاک اعتقاد باشند و از برای غرض خویش در پریشانی ملک
او نکوشند و چون کار را زصد تجاوز تدارک کند پیش بهیچ نوع تلافی نپذیرد حکایت و چون حسن
سهل در بغداد متمکن شد اهل بغداد را انها کرد و جملگی اهل بغداد او را کاه کشند و اطراف بردی بشورید
و در هر گوشه یکی از سادات خروج کردند و لشکر روی به بغداد نهادند و حسن سهل را از بغداد بیرون کردند
چنین بواسطه نشست و هیچکس را مجال آن نبود که این حال را بر اسپتی در خدمت امیر بازراندی جبه برادر
او فضل سهل مرامیر را ازان بگردانیدی و فضل انگس را بر جای بنشاندی و چون آن تشویش در اطراف عالم
پدید آمد فضل سهل مرامیر را گفت صلاح در انست که یک کس را از سادات طلب کنیم که بزهد و ورع در
عالم مستغنی باشد و نیابت خود بوی دهی و او را در بغداد ولی عهد گردانی تا این فتنها از عالم فرو نشیند
مامون مر علی بن موسی الرضا را علیه الصلوة و السلام بخواند از بغداد باغزار مرجه تمامتر و او را نایب و
ولی عهد کرد و این خبر با طراف جهان فرستاد که مامون علی بن موسی الرضا را علیه الصلوة و السلام ولی عهد
خود کرد اینده است و بجهت او بیعت پستند که بعد از مامون خلیفه او باشد و خلافت از آل عباس بآل
علی باز گردد و آل عباس ازین معنی بشوریدند و مامون را خلع کردند و ابراهیم بن مهدی که عم مامون بود
برون آوردند و باوی بیعت کردند و گفتند ما را امیر مردی باید که از ارباب شمشیر و ابنای حروب باشد
و ما را متابعت چنین سهل دشوار می نماید و این فتنها که ظاهر می شد اصحاب اخبار بخدمت مامون می نوشتند
و فضل سهل آنرا پوشیده میکردند و تاویل دیگر می نهاد و چون امام علی بن موسی الرضا علیه الصلوة و السلام
بمرو بمامون رسید مامون او را اعزاز و تعظیم و تقدیم نمود و مامون طرفی از پریشانی ملک و تشویش
دادن اهل بغداد با او تقریر کرد رضا گفت کار بغداد مشوش است و ابراهیم بن المهدی برون آورده اند
و بخلافت باوی بیعت کرده و او چندین مصاف کرده و قوت او را بوده است و این را تدارک نباید
و همانا تلافی نپذیرد مامون گفت حسن سهل مرا چنین گفت که او را بخلافت نشانده است بلکه به نیابت
من او را نصب کرده اند رضا گفت فضل بر تو می پوشاند از بهر انکه سبب این فتنه و مادهٔ این غوغا از تو است
و چند کرت اهل بغداد بحضرت خلافت عرضه کردند و التماس نمودند که امیر امارت بغداد بکسی دیگر تفویض
کند اما فضل یکی از برای مبارک عرضه نداشت و هر نامه که مقامات او در خدمت امیر بود بدین مهم می آمد تا
این معنی بخدمت امیر باز گوید فضل سهل او را خوار کرد و نگذاشت که بشرف مناوضت مستسعد شدی و
اسم عصیان بروی نهاد و پیش از ظهور واقعه او را بکشت و بخدمت امیر عرضه کرد که وفات یافت مامون چون
این کلمات بشنید بخود باز آمد و چون آن نصایح از محض اخلاص بود بقبول کرد و گفت جز تو کسی دیگر را از

وجوه معارف ازین احوال خبرست رضا گفت یا امیر ازین احوال جز تو که بخبری همه را خبرست و دیگر
خواص و عوام این معنی دانسته اند و از پیم فضل دم درکشیده اند امیر جندکس را از معارف لشکر بخواند
و ایشان را از فضل سهل ایمن کرد و ایشان احوال چنانکه بود تقریر کردند و امیر برای دفع ابراهیم بن
المهدی بنفس خود سوی بغداد حرکت کرد و بر در سرخس چهارکس از پیادگان لشکر را بفرمود که چون فضل
سهل بگرمابه درآید شما از عقب او درروید و او را بکشید و پیادگان فرصت میطلبیدند تا گاه فضل سهل
بگرمابه درآمد و فضل سهل منجمی استاد بود و احکام او کم خطا شدی و در طالع مولود خود دیده بود که در فلان
سال در فلان ساعت در میان آتش و آب خون او بریزند بس آن روز بحمام رفت و حجام را فرمود تا خون
او بردارد و آنجا بریزد و گفت آب و آتش گرمابه بود و خون من امروز در اینجا چون ریخته شد فال بدان
بازکرد و خواست که درآید که آن چهارکس درآمدند و کارد در وی کردند و او را بکشتند و دیگر نخفتند و چون
مامون را خبر شد بای برهنه بیرون دوید و جزع بسیار کرد و غرض او آن بود که برادر او چون سهل این نشود
و لشکر نزدیک ابراهیم ابن المهدی برد و کار بروی دشوار شود پس بگاه آنجا مقام و کشندگان او را
بطلبید تا آنگاه که ایشان را بدست آورد و خواست که ایشان را بکشد گفتند یا امیر از خدای بترس و ما را
مکش که ما آنچه کردیم بفرمان تو کردیم مامون گفت من دانستم که شما هرآینه این دروغ بگویید و فضل در
راست من بود و کسی دست راست از خود برون نکند و هر چهار را بفرمود تا سیاست کردند و نیز دیگر چون
سهل تغلبایه فرستاد و در آنجا ذکر کرد که بگاه در اینجا مقام کردم تا کشندگان او را بدست آوردم و سیاست
کردم و او را انگشتری فرستاد و وزارت خود بوی حوالت کرد و دختر او را توران خطبه کرد تا چون قاصد
آنجا رسید حسن سهل را علت صرع و مالیخولیا صادر شده بود و جنون آورده و او را چنان او مقید کرده
بودند و خزاین و لشکر و ولایت را بحمید طوسی سپرده و چون این خبر مامون را رسید در حال طبیب خود
بنزدیک او فرستاد و خادمی را بجهت خدمت و محافظت و ایشان را وصیت کرد که زنهار رسن از پای
وی برنگیرید که اگر او را بند بر پای وی باشتی نهاد مال بسیار در ان سرشاری و طبیب را وصیت کرد که
باید که او را چیزهای سودایی دهی تا علت او زیادت شود پس امیر عزم بغداد جزم کرد و از سرخس
بطوس آمد و تربت پدر را زیارت کرد و امام علی بن موسی الرضا علیه الصلوة والسلام بادی بود و
گویند که روزی انگور بسیار بخورد و بدان سبب بخورشد و روح مطهر او از کالبد مفارقت کرد و مامون
بر وفات او جزع بسیار کرد و جماعتی از شیعه او را متهم کرده اند که دران انگور مروی را زهر داده اند و اما حقیقت
خدای داند پت کیفیت احوال کسی کم داند ؛ زیرا که در غیب نمسمار زدند حکایت چون مامون از طوس

عزیمت شهر بغداد کرد بهر شهری که او رسید آثار عدل و رافت خویش در ان دیار ظاهر کرد و رعایا را بانواع
تخفیف و ترفیه مخصوص گردانید و چون ببغداد آمد و بر سریر خلافت نشست فتنه برخاسته سر بالین نهاد
و در امن و امان بر دل خلایق بگشاد و طاهر را از رقه استدعا نمود و طاهر چون پیامد امارت بغداد و بوی
تفویض فرمود و کارها بقرار باز آمد و لیکن هرگاه که طاهر نزدیک مامون در آمدی او را از برادر خود
محمد امین یاد آمدی و آب از دیده وی روان شدی و طاهر را آن حال چون روشن شد با احمد ابی خالد که
وزیر مامون بود احوال بگفت و بدو پناه طلبید و گفت من اگرچه در خدمت امیر آثار بسیار ظاهر کردم
اما میدانم که بسبب خون برادر بر من دل خوش ندارد و نباید که فتنه زاید طریقی کن که مرا از خدمت
او دور اندازی احمد خالد در حضرت خلافت عرضه داشت که کار خراسان مشوش است و آن طرف
محتاج است بصاحب طرفی که اگر فتنه زاید او بدفع آن قیام تواند نمود مامون گفت مستحق این شغل
کیست گفت هیچکس برای طاهر این شغل را لایق نیست مامون گفت او مردی مکار است نباید که چون
از پیش تخت دور ماند عصیان ورزد و فتنه انگیزد احمد بن ابی خالد احوال گفت اگر ضمانی دهد که دل امیر
بران قرار گیرد گفت روا باشد گفت ضمان او کیست گفت من ضامن اوشدم باید که امیر او را رایت
فرماید و او هرگز عصیان نیارد و اگر از وی عصیان ظاهر شود من بتقریب خود بردم و سزا او را کفایت کنم و انچه
دران سفر اخراجات افتد همه از مال خویش صرف کنم مامون برین جمله خط بپسندید و طاهر را اجازت داد و
امارت خراسان داد از در عقبه حلوان تا اقصای بلاد مشرق او را داد و رقه و شام و موصل بپروی
مقرر داشت و فرمود که پسر خود عبد الله را بدان ولایت بنشاند و طاهر آخر ماه ذی قعده سال
دویست و پنج از بحرت روی بخراسان نهاد و عبد الله طاهر را فرمان شد تا ببغداد آید و بجای پدر
نشیند و ولایت خود عبد الله بن اسحق بن ابراهیم به نیابت بفرستند و طاهر بخراسان رفت و کارها را
ضبط کرد و ولایت در تصرف آورد و آخر الامر نعی وفات او بدو رسید آورد و برانکه عصیان آرد و مامون را
خلع کند و نام او از خطبه بیرون برد و در سال سیصد و ماتین روز آدینه از ماه جمادی الاول خطبه
بنام قاسم بن علی گفت و کفران نعمت مامون او را بگرفت تا هم دران هفته شبی در خانه بخفت و پیش
برنخاست و سبب وفات او کس ندانست که چه بود و عاقبت کفران نعمت همین است که هرکه ولی
نعمت خود برون آید پیت کفران حق نعمت از کفر بتر ✤ زیرا که بود کفر نیکی کفران و حکایت مامون در سال دویست و
سجده مر برادر خود ابو اسحق ولی عهد کرد و او را بمعتصم ملقب داد و در اطراف عالم و بلاد خراسان و
ماوراء النهر و از شام تا در مغرب مثال فرستاد تا او را بیعت کردند و هم دران سال مامون عزم عراق

ورو م کرد و چون بران بلاد و دیار رسید بر لب رودی که آنرا ابذرود گویند فرود آمد و لشکرها باطراف
روم فرستاد و هر روز از بغداد او را تحفه و هدایا آوردندی و راویان اخبار بروی ثنا کردندی روزی
بر لب رود آب نشسته بود و پایها در آب کرده و آن آبی سرد بود و گفت درین هوای لطیف کدام نعمت خوشتر
آید معتصم گفت آبخه رای امیر را خوشتر آید امیر گفت خرما آزاد درین هوا عظیم خوش آید و این ساعت آن
رطب در بغداد رسیده باشد درین حدیث بودند که اوارجیس اشتر بکوش مامون آمد مامون پرسید که چه
آوردند بنگریست جمله خرما آزاد بود بس مامون آنروز ازان خرما بسیار تناول کرد و از حرارت
آن اندام او گرم شد و بیماری پیشتر گشت و هفده روز بخورشد روز هفدهم بجوار رحمت آفریدگار
پیوست و آن روز هفدهم ماه رجب سنه ثمان عشر و مائتین بود و آن روز که وفات یافت جهل و هشت
سال بود و پیست سال و پنج ماه خلیفه بود و کنیت او ابو العباس بود و مادر او کنیزکی بود و چون او وفات
یافت خلافت بپسر او عباس بن المامون عرضه کردند ابا کرد و گفت حکمی که پدرم در حیات خود کرده است
باطل نکنم بس کار برابو اسحق معتصم قرار گرفت پت اگرچه از پس مامون خلیفه بد لیکن ❊ سپهر سطوت گردون غلام مامون بود
زحادثات جهان وز واقعات زمان ❊ بنود ثانی مامون اگرچه ابن آبهر دی بود ❊ ذکر خلافت ابو اسحق معتصم بن هرون چون ابو اسحق
بخلافت نشست و لشکر او را بیعت کردند و جنازه مامون را بطوس پس نقل کردند و او را در انجا دفن کردند و از
انجا ببغداد نهضت فرمود و امور ملکی را انتظام داد و اول کسی که ترکیت غلام ترک کرد او بود و بتقریب
ایشان مبالغت فرمود و بعبد الله طاهر که امیر خراسان بود نامه نوشت و استدعاء غلام ترک کرد و او را با
دو هزار الهزر فرستاد و غلامان ترک که سلاح ورزیده بودند و خوب و کوب دیده و وقایع کشیده بیاوردند
و بخدمت معتصم فرستادند تا در بغداد ترکان بسیار جمع شدند و معتصم را بدیشان قوتی بدید آمد و استظهار
افزود و اهل بغداد مر ایشان را کاره بودند و هر جا که یکی از ایشان تنها یافتندی بکشتندی بر معتصم این معنی گران
شد روی به بنا کردن سامره نهاد و آن شهری بود بر لب دجله که در عهد ملک عجم معمور بود و بعد ازان
خراب شده بود و آثار آن تمام مندروس گشته و هارون خواست که آنرا عمارت کند اما فرصت نیافت و اساس
آن شهر نهاده بود که آنجا دار الخلافه باشد که بروم و شام نزدیکتر بود و بفرزندان وصیت کرده بود که باید
که به بغداد نشینند که نزدیک عراق است و امین و مامون آنجا نشسته اند معتصم خواص و لشکریان خویش
بشهر سامره فرستاد و آنجا نشستگاه کرد حکایت و از معظمات وقایع که در عهد معتصم افتاد خروج بابک بود
و او حکیمی بود زندیق و خدای عز و جل را و امر و نهی رسولان را انکار کردی و بحرام و حلال ایمان نداشتی و گفته اند
که او را پدر نبود و مادر او زنی یک چشم بود از دیههای آذربایجان و گفته اند شخصی از سواد عراق بادی السفاح

تردیکی کرد و این بابک از وی متولد شد و مادر او را می پرورد از گدایی تا آنگاه که بحد بلوغ رسید و
یکی از اهل آن دیه او را باجارت گرفت تا پستو ببرد کوبندر روزی مادر از برای وی طعام آورده
بود بابک در زیر درختی خفته بود و موهای اندام او ببای خاسته و از بن هر موی قطره خون میچکید
و در آن کوه طایفه از خرامیان و زنادقه بودند و با یکدیگر مخالفت داشتند و دو قبیله بودند یکی را نام جاودان
و دیگری را خرمان روزی از جاودان کسی بدیهی که بابک در آن سپاکن بود گذر کرد و بابک را بدید
و علامات جرات و شهامت در وی نظر کرد او را از مادر بخواست و بر خود برد و بابک با زن جاویدان
عشق بازی آغاز نهاد تا زن را صید خود کرد و آن زن او را بر اسرار شوهر خود اطلاع داد و خراین
و دفاین بدو نمود و بابک کار بخود گرفت و بعد از مدتی حربی افتاد میان جاویدان و خرمان و جاویدان
در آن حرب کشته شد و زن آنرا جاویدان با آن جماعت گفت که شوهر من بابک را خلیفه خود کرده است
و اهل آن نواحی را بمطاوعت او وصیت کرده است و گفته که زن جاویدان بوی دهید و وعده فرموده است
که سبب وی شما فتحها و ظفر باشد بر جمله خصمان و آن مردمان بمبالغه که آن زن مکر در ایشان دادند بسوی بابک
با آن زن جمع شدند و زن با اهل قبیله در حکم بابک آمدند بعد از آن اتفاق کردند و هر کس از مسلمانان که در آن دیه
بودند بکشتند و هر کس ندانست که ایشان را که فرموده است و خوفی و هراسی بر دل خلق متمکن شد و بی توقف ایشان را
بنواحی دور تر فرستادند و هر کس که می‌فتاد او را می‌کشتند و بدان سبب دلیر گشتند و خلق از ترس ایشان
و ارباب فساد روی بوی نهادند تا در اندک مدتی هزار سوار جمع شد بیرون از پیاده و مسلمانان را مشغله کردی
و آتش بسوختی و چندان فساد از وی ظاهر شد که هرگز در بغداد کس نشان نداده است و لشکر سلطان را
منهزم کرد و فتنه او شصت سال بماند و در تاریخ مقدسی آورده است که حساب کردند کشتگان را هزار بار هزار
مسلمانرا کشته بود از زن و مرد و کوچک و بزرگ پنجاه و پنج هزار بچه کوچک مسلمانرا بس معتصم را هیچ اندیشه
دیگر نبود جز آنکه سر وی را دفع کند معتصم افشین بن کاوس را بدفع او نامزد کرد و بلاد آذربایجان
و جبال تمامت او را داد و در تقرب و تعظیم او مبالغت نمود و او را از جمله ملوک برتبت مخصوص گردانید و او را
خلیفه خود ساخت که هر روز که بر نشیند ده هزار درم بوی دهند و روزی که ننشیند پنج هزار درم و آن روز که
بحرب بابک رفت هزار هزار درم عطا فرمود و افشین با بابک یکسال حربها کرد و بچندین کرت منهزم گردانید
و بابک بحصار التجا کرد و آن حصار بغایت استوار بود و چون اجل او نزدیک آمد از آن حصار بزیر نخست و با
اهل و فرزندان خویش در زی بازرگانان و تجارت بارمینیه رفت سهل بن سنباط نصرانی او را بشناخت گرچه
تر سیا بود که وقتی بدست وی افتاده بود و بحالی بسیار خود را باز خریده بود و گویند که تا آنگاه که با زن و فرزند

و مادر و خواهر او سفتح نکردند او را اطلاق بداد و با جمله امیران چنین کردی آن ملعونرا چون بدید بشناخت و او را
بگرفت و بتردیک آفشین فرستاد و معتصم قبول کرده بود که هر که او را زنده بیاورد هزار هزار درم او را داده
و هر کس که سر او بیاورد او را هزار هزار درم برسانند چون آن ترسا او را زنده بتردیک آفشین فرستاد
دو بار هزار هزار درم بوی داد و آفشین با بک را بتردیک معتصم فرستاد و معتصم بفرمود تا هر دو دست و هر دو پای او
ببریدند و سپس او را بلب دجله بیاویختند و آورده اند که چون اعضای وی جدا میکردند بر روی خود بخون تر میکرد
و میگفت روح مرا ازین الم هیچ خبر نیست و روح من ازین آگاهی ندارد و این در سنه ثلاث و عشرین و مائتین
بود و این فتح از بزرگترین فتوح بود و آن روز که او را بگرفتند عیدی بود مر مسلمانان را و آن روز آدینه بود دهم
ماه رمضان سنه ثلاث و عشرین و مائتین و معتصم آفشین را بر کشید و او را تاجی مرصع و دو قبای مرصع
فرمود و دو سوار مرصع و پنجاه هزار هزار درم و چون او این همه کرامت بدید اصل بد خود ظاهر کرد
که آن الانسان لیطغی ان رآه استغنی و خواست که بر معتصم خروج کند و بادشاهی بر ملوک عجم مقرر کرداند
پس او را بگرفتند و بیاوختند و او ختنه ناکرده بود و در خانه او نبان پافتند و ذکر این همه در زین کیاب بکایکاهه خود
گفته شود انشاء الله و تعالی **حکایت** در عهد معتصم جماعتی مردمان از شهر حاج محضری آوردند که ما را
درین شهر از پی آبی رنجست و جویی می باید که بکنند تا این شهر ما را آب باشد و ما را طاقت آن نیست
اگر امیر فرمان دهد تا از خراسان و ماوراء النهر درین یاری کنند تا بدان سبب ما را یاری کنند نانی بدست
آید از کرم حضرت خلافت بعید و بدیع نبود فرمود که چند مال باید تا این جوی راست کنند گفتند دو هزار هزار
درم امیر فرمود که بدیشان دهید و از مال خزانه بدادند و آن جماعت مرکز آن کار نبردند و آن چشمه بشکست
که چندین مال از خزانه بدیشان رسید و ایشان برفتند و در حاج آن جوی نکندند و تا امروز آن جوی باقیست
و قایم و ثواب آن بروح معتصم متصل است و در سال دویست و پنجاه و هفت در ماه محرم معتصم حجامت
کرد و همان روزش تب گرفت و رنج در پیوست و بعد از هجده روز بجوار رحمت حق اشتغال کرد و مدت
حیات او جهل و هشت سال پیش نبود و هشت سال و هشت ماه خلافت راند و هشتم خلیفه بود از بنی عباس
و بدین سبب او را خلیفه متمن خواندندی و شاعر گفته است **بیت** بگذشت جوانی و زود از ین عالم خاک ‡ و زملک بخرد ستی هیچ نبرد
**ذکر خلافت الواثق بالله** و او را هرون نام بود و کنیت او ابو جعفر بود و معتصم او را ولی عهد کرده بود و لیکن
خلق از پس وی بیعت کردند و او را الواثق بالله لقب کردند و مادر او فراطیس بود و او محمد بن عبد الملک را
وزارت داد و طاپس را بزرگ گردانید و به یاره زر سر دست او را زینت داد و در عهد او جماعتی اعراب خروج
کردند و قافله را تعرض رسانیدند و ابو غالب را بفرستاد تا شر ایشان را دفع کند و ایشان را مالش داد و نفرین

مالک در بغداد خروج کرد و خواست که ناگاه برون آید و واثق در بغداد نبود پسر خود ابراهیم را بر شهر گماشته بود
و نصر بن مالک قرار داده بود با جملهٔ اتباع خویش که بنجشنبه خروج کند و طبلی آورده بودند و مهیا داشته تا بزنند
جماعتی ازان متابعان او شبی شراب خوردند چون مست شدند گمان بردند که مگر شب بنجشنبه است طبل زدن
گرفتند ابراهیم برون آمد و بر عقب آواز طبل می آمد چون پرسید تنی ده را دید ایستاده و مردی یک چشم طبل
میزد بفرمود تا او را بگرفتند و مطالبه فرمود او گفت ما از پیعتیان ملک نصریم ملک نصر را بگرفتند و او انکار
کرد و در خانهٔ او بطلبیدند طبل و علم و استعداد خروج کردن بیافتند و او را نزد یک واثق فرستادند واثق
بدست خویش او را بکشت و در پسال دویست و سی و دو واثق رنجور شد و علت استسقا حاش المجلس الاعلی
او را حادث شد و طبیبان بدان درماندند و از معالجهٔ او ممتنع شدند و او را پیوسته در محفه میبردند
که در زمین شوابستی بود و هم دران محفه وفات کرد و مدت عمر او چهل و شش سال بود و پنج سال و نه ماه خلیفه
بود ذکر خلافت المتوکل علی الله واثق را پسری بود و لیکن خرد بود ابو غالب که مهتر ترکان بود گفت آن پسر
خردست از پس او ناز نشاید کرد و برادر جعفر خلافت را نشاید و این جعفر در خواب دیده بود که از آسمان
نشانی فرو افتادی و بران نوشته بود المتوکل علی الله و واثق را ازین خبر دادند او را حبس کرد و بعد از
مدتی و یرا بیرون آوردند و بخلافت بنشاندند و او محمد بن عبد الملک زیات را وزیر کرد و از عهد معتصم
این محمد عبد الملک وزیر بود و ملک با مور او منتظم شد حکایت گویند بفرمود تا تربت امیر المؤمنین حسین
بن علی ابن ابی طالب را علیه الصلوة والسلام باز کردند و باز مین راست کردند و مردمان را از مجاورت تربت
او منع کردند و گفتند که مجاورت یا در روضهٔ رسول باید یا در حرم مکه بعد از ان حج اسلام بگزارد و زیارت روضهٔ
رسول رفت و شنیدند که حربهٔ پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آنجاست در دست یکی از صحابه آنرا بخواست و تمامت آنرا
در زر گرفت و جواهر بسیار در کار برد و تعظیم بسیار کرد و هر وقت که سوار شدی بفرمودی تا آنرا در پیش او
می بردند و مردم بروی انکار کردند و گفتند که کار این مرد بر یک قاعده نیست و او را در سلک انتظام اطراد نه
حربه را که جوبی و آهنی پیش نیست برای تعظیم دست بنوت چندین عزیز مبدارد و تربت فرزند پیغمبر را صلی الله
علیه و آله و سلم چنان خوار مبدارد این از منهج خرد دور است و سبب پریشانی عالم بود الملک یبقی و لا یدوم
بین الملوک و بین الاحد حکایت آورده اند که متوکل را سه فرزند بود و هر سه را ولی عهد کرده اول پسر
بزرگتر که محمد نام او بود و او را المنتصر بالله لقب داد و دیگر را ابو عبد الله نام بود و او را المعتز بالله لقب
کرد و سیم را ابراهیم نام بود و او را المؤید بالله لقب کرد و عهد برین نوشت و آن عهد را بر خلق ظاهر کرد
و گواهی جملهٔ بزرگان بران نوشت و هر سپری را طرفی از اطراف ممالک اقطاع داد عراق و حجاز و مصر

تا حد مغرب بمستنصر دادوری و کرکان و طبرستان و اهواز بمستعین دادو ما وراء النهر و حدود شرق
از جهت مؤید تفویض فرمود و خلق این قسمت را بپسندیدند و بر در یک سامره قصری بنیاد کرد عالی و ان جعفر
نام کرد و دو بار هزار هزار درم در ان صرف کرد و پس مثل آن بنا در جهان نشان نداده بود و چون خواست که
در ان قصر بتمتع مشغول گردد هم در ان گوشک او را بکشتند و دست پیدا دی ایشان مانع تمتع آمد کار دنیا همین است
که آبادان را خراب کند و خراب را آبادان کند **حکایت** گویند سبب کشتن متوکل آن بود که او را اینان که بر
گزین غلامان معتصم بودگشته بود در ترکان بروی دل بد کرده بودند و سبب انکه بعمارت قصر جعفری مشغول بود
کارهای ملک تمام وا هی شده بود و قرامطه خروج کردند و ببغداد آمدند و از ایشان صد هزار دینار درم قبول
کردند تا باز گشتند و ترکان ازوی بپرنجیدند و مهتر ترکان وصیف بود و بوغا و وصیف حاجب بزرگتر بود و مهتر
سرای و بوغا را بسماط فرستاده بود و محافظت آن نغز بوی تفویض کرده بود و موسی پسر او بجای او باشنده
پس ترکان در سرای قرار دادند که متوکل را از پیش بردارند و منتصر را با خود یار کردند و متوکل را ازین حال خبر شد
و بر منتصر متغیر گشت و او را خوار کرد و پیوسته او را بزبان بر نجانیدی و گفتی تو منتظری نه منتصر و منتصر ترکان را بخود
یار کرد و شبی که متوکل در مجلس عشرت نشسته بود ایشان در آمدند و در ها فرو گرفتند و گویند متوکل را حتفهای باران
گرد مان بود که آن را بر مسخرگان انداختی و ایشان را بگزیدندی و هم در حال تریاک بدیشان دادی تا صحت یا فشدی
و این نوع مباسطها کردی و او را مسخره بود و نگما نام چون آن ترکان را با آن شمشیرها بر هنه بدید گفت
نوبت مار گذشت نوبت شمشیر آمد متوکل ازین سخن متاثر شد و گفت آن جماعت گبسته مانگاه ترکان
تردیک او در آمدند و شمشیر در وی نهادند و فتح خاقان خواست که ایشان را منع کند ایشان گفتند برو و فضولی
مکن و جان بسلامت ببر او گفت مرا پی او رندگانی بکار نیاید پس هر دو را پاره پاره کردند و موسی بوغا در سرای
نگاه داشت تا چند انکه منتصر بر سید با وی بیعت کرد **ذکر خلافت المنتصر بالله** و چون متوکل کشته شد منتصر که
پسر بزرگتر بود بخلافت بنشست و کارها ضبط کرد و یکی از ان را بیها و راست آن بود که چون عادت فتنه پدر
دانست که از ترکا بود وصیف را با لشکری جرار بروم فرستاد تا آنجا غزو کند و او پسر عم رومی رسیدنوی
مثال نوشت که باید که بللطیفه مقام سازی و همانجا باشی و هر سال در روم غزو میکنی تا شکوه و هیبت تو در
دلها و کفار متمکن شود و بدین طریق او را که سر عوغا بود از خود دور کرد اینده و روی بضبط امور و تهدیم
مصالح و ترتیب کار ولایت آورد **حکایت** گویند چون او بخلافت بنشست احمد بن وزارت داد
و او روی بکار آورد و با ترکان طریق مدارا و مودت مسلوک میداشت پس روزی با ایشان جمعیتی
کرد و گفت شما میدانید که اگر این خلیفه را واقعه باشد معتز بر سریر خلافت نشیند خون پدر طلب کند

و جمله

وجمله را بقصاص متوکل بکشد صلاح در انست که جمعیتی کند و منتصر باعث و محرض باشد بدانکه برادر را خلع کند
و پسر خویش را ولی عهد سازد بس ترکان این معنی را در خدمت او عرض داشتند او از ان امتناع نمود و گفت
من ایشان را خلع نتوانم کرد که مردمان مرا بد گویند ترکان با هم جمعیت کردند و سلاح پوشیدند و بیامدند و پیش او
بایستادند گفتند از اینجا نرویم تا برادر را خلع نکنی منتصر مضطر شد و با حضار ایشان مثال داد و جون حاضر
آمدند بدیشان پیغام داد که خویش را خلع کنید که شکر به نیابت شما راضی نیستند مؤید بی توقف و تقصیر خود را خلع
کرد و معتز را بنمود و بعاقبت جون چاره ندید با برادر موافقت کرده خود را از کار بیرون آورد و جون ازین مهم
فارغ شدند ترکان باز گشتند منتصر برادر را بخواند و ایشان را عذر خواست و گفت آنچه رفت مرا دمن نبود و
آن جماعت از پیم خویش بر خلع شما اقدام نمودند و برادران را بخوشدلی باز گردانید آن همه بکرد و از برای ملک فانی
با خون پدر هم داستان شد آخر الامر بعد از پدر بشش ماه پیش نزیست روز نخستین از ماه ربیع الاول
سنه ثمان و اربعین و مائتین ربخور شد و سرسامی قوی او را بدید شارو سرش درم گرفت و آن
درم زیادت شد و چهار روز دران رنج بود و اخر الامر چهارم ربیع الآخر از تخت تخته رفت و منتصر مردی کوتاه
بالا و فراخ چشم بود و کنیت او ابو جعفر و مادرش کنیزکی بود و حسنه نام داشت و رومی بود و مدت پیست و
پنج سال عمر او بود و شش ماه پیش خلیفه بنود ذکر خلافت المستعین بالله احمد بن معتصم آورده اند که جون منتصر
برحمت ایزدی پیوست لشکر جمع آمدند و مشورت کردند که خلافت بکه تفویض کنیم احمد خصیب گفت که از فرزندان
متوکل کسی را نشاید که خون پدر طلب کند و سران لشکر پیشتر ازین درآیند ولیکن از فرزندان معتصم کسی را
شاید که خداوند شما بود ست و خود بزرگ شما او پرورد ست پس احمد احمد بن المعتصم را بیرون آورد
و بنشاندند و با وی بیعت کردند و او را مستعین لقب دادند جون بر سر خلافت متمکن شد خبر آمد که طاهر بن
عبد الله را بجزیرات وفات آمد مستعین امارت خراسان را به پسر او داد و هم درین سال بوغا ترک بدست فنا
اسیر شد و مستعین آن امارت که او داشت بر پسر او موسی مقرر داشت و درین سال ترکان را احمد خصیب خروج
کردند و او را از وزارت معزول کردند و بکشتند و از اطراف و جوانب خصمان پیدا شدند تا کار او بجایی
رسید که رسید چنانکه تقریر خواهد افتاد حکایت آورده اند که جون کار مستعین بشوریده و عقد مملکت او
واهی شد ترکان بردی خروج کردند و قصد او کردند و مستعین با شش کس از خواص خویش در زورق نشسته و از
نفایس و ظرایف آنچه میسر شد در کشتی نهادند و از راه آب بیغدادشدند و در بغداد سپاهی کشت و ترکان
جون روز دیگر بر عزیمت حرب بدرگاه خلافت آمدند درها کشاده دیدند و کس را نیافتند متحیر بماندند و سررشته
تدبیر خود گم کردند و خادمی که او را اسلام نام بود نامزد کردند تا بیغدا درود و از مستعین عذر خواهد و استدعا

کند تا بسامره آید وچون خادم برفت ومستعین را بدید رسالت ادا کرد مستعین گفت آمدن بسامره صورت نبندد
ولیکن من همه ترکان را امان دادم وآنچه کردند از ایشان درگذاشتم باید که جمله ببغداد آیند وچون بیاید
وجواب رسالت بگزارد ایشان گفتند ما را ببغداد رفتن صواب نیست پس معتز را بیرون آوردند وبادی بیعت
کردند ومستعین را خلع کردند ومعتز بخلافت بنشست وباطراف عراق وموصل وجزیره قاصدان فرستاد وخلق را به
بیعت خود دعوت کرد وجمله اورا بیعت کردند وچون مستعین آن خبر استماع کرد محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر
ذوالیمین را از خراسان استدعا کرد ومعتز بیت المال که در سامره بود برداشت وآن پانصد هزار دینار بود
ومال عباس بن المستعین که نهصد هزار درم بود برگرفت وسپاه را مال بیشتی بداد وجعفر بن محمد را وزارت
داد وبشکر را نامزد بغداد کرد وبرادر خویش احمد بن متوکل را لشکرکش کرد وپنج هزار ترک ودو هزار سوار از
مغربیان وسه هزار سوار از شام وعراق بوی سپرد واو لشکر کشید وببغداد آمد ومحمد بن طاهر بادی عذر کرد
چنانکه در باب عذر بمک تقریر خواهد یافت ومستعین بضرورت خود را خلع کرد ومعتز بخلافت بنشست وخلع مستعین و
استقامت خلافت معتز پنجشنبه بود ماه محرم سنه اثنی وخمسین ومائتین ذکر خلافت المعتز بالله چون بخلافت بنشست
احمد بن اسرائیل را خلع کرد تقدیر سال دویست وپنجاه وسه ترکان لشکری وصیف را بکشتند وسبب کشتن او آن
بود که روزی مشاهره طلبیدند وصیف بیرون آمد وگفت چه میخواهید گفتند مشاهره میطلبیم وصیف ایشان را به شنیع
زر میخواهید خاک خورید نه زر ایشان بشوریدند واو هم در آنجا بکشتند ومعتز شغل او را بموسی بن بوغا داد و
ترکان همچنان بر سر طلب مشاهره بودند واحمد اسرائیل را دشنام دادند واحمد اسرائیل وزیر بود وایوب صاحب
دیوان وچون مخلد پیر ترکان قصد آن هر سه کردند پس یکی از ترکان گفت مال این دیران دارند واحمد اسرائیل را
دشنام دادند ومیان ایشان سخن رفت وترکان غوغا کردند ومعتز برخاست ودر خاص خانه رفت وایشان آن هر سه
پیش را بگرفتند ودست بسبتند وببردند ومال بسیار برایشان مفاوضه نهادند واز آنجا بجمعیت بیامدند ومعتز را پیغام
دادند تا برون آید او گفت من دارو خورده ام ودر بخورم ایشان بی اجازت درآمدند وپای وپای او را
بگرفتند واورا بکشیدند او گفت از من چه میخواهید گفتند خود را خلع کن او گفت قبول کردم ودر حال حاکم وچند
کس را بیاوردند از معارف بحضور ایشان خود را خلع کرد واز خلافت بیرون آوردند واورا مطالبه کردند ومال
بسیار ازوی بستدند واورا در خانه کردند وطعام از وی باز گرفتند تا هم در آن خانه کالبد خاکی کرد وچهار
سال وشش ماه مدت خلافت او بیش نبود ذکر خلافت مهتدی بالله محمد بن الواثق پس محمد بن واثق را بخلافت
نشاندند واورا مهتدی لقب دادند واو بغایت زاهد وعابد بود ومجالست با علما داشتی وموانست از ایشان
طلبیدی وآخر او هم بدست غوغاء ترکان کشته شد ووفات او روز دوشنبه بود چهاردهم ماه رجب سنه خمس

وخمسین

وچنین و مانین و مدت خلافت او پانزده ماه و پانزده روز بود و مدت عمر او سی و هشت سال بود ذکر خلافت
المعتمد علی الله احمد بن جعفر وچون مهتدی را بکشتند احمد بن جعفر المتوکل بخلافت نشاندند و او را ابو العباس
کنیت کردند و المعتمد علی الله لقب دادند و مادر او را اقبالی نام بود و چون او را بیعت کردند موسی بوغا
و ترکان او را طلب کردند و او بسامرا آمد و عبد الله بن یحیی بن خاقان را وزارت داد و برادر خویش را ابو محمد امات
حرم و مکه داد و در سال سنه اثنی و ستین و مانین مر پسر خود را جعفر ولی عهد کرد و احمد را در سال دویست و
شصت و سه یعقوب لیث آهنگ بغداد کرد و معتمد ابو احمد را با سپاه پیش او فرستاد تا حرب کردند و یعقوب
غلبت یافت چنانکه در باب یکرباد شاهان بتفصیل آورده شود انشاء الله تعالی حکایت چون یعقوب لیث
با هواز رفت و آنجا وفات یافت عمرو لیث خزانه او برداشت و لشکر او را ضبط داد و بحضرت امیر سپاه طلبید
امیر او را امارت خراسان داد و امارت بغداد او را داد و عبد الله طاهر را بنیابت او نصب کرد و در سال دویست و
شصت و هشت عمرو بن لیث لشکر از خراسان سوی وی کشید و معتمد ازان برنجید و او را از نیابت معزول
کرد و فرمان داد تا او را بر سپاه منبر لعنت کنند و وی ازان باک نداشت و ری و کرکان و کرمان بگرفت
و معتمد بنفس خود حرکت فرمود و بحرب او رفت و همانجا وفات یافت و مدت عمر او جهل و هفت سال بود و مدت
خلافت او پنج سال بود و برادر او الموفق بالله بخلافت نشست ذکر خلافت الموفق بالله چون حال چنان دید
بعمرو لیث کس فرستاد و با وی صلح کرد و محمد بن طاهر را از خراسان معزول کرد و امارت خراسان و بغداد
بوی تفویض کردانید و او را علتی حادث شد چنانکه پیش سوار نتوانست شد و چون ببغداد آمد رنجوری وی
سخت شده بود و بس اسمعیل بلال که دبیری بود چون دانست که کار وی تمام شد معتضد را پیام داد و پیش
او بنشاند و چون موفق برحمت حق تعالی پیوست در حال بیعت معتضد بستند و این در سال دویست و هشتاد و
هشت بود ذکر خلافت المعتضد بالله وچون سپاه بر معتضد بیعت کردند و عمرو لیث را خبر شد او را
هدایا فرستاد و تهنیت کرد و امارت خراسان ازو درخواست و معتضد اجابت فرمود و او را لوا فرستاد
و عمرو سی شبانروز آن لوا را بر در سرای خود زده بود تا مردم بدیدند و رافع مرتجه را گرفته بود و فساد
میکردند و معتضد مردی نیکو اعتقاد بود و عادل و یکی از خصال حمیده او آن بود که البته علویان را نیازردی
و بدیشان تعرض نرسانیدی حکایت آورده اند که در بغداد بازرگانی بود که او را محمد بن ورد کعبتدی
و در طرسیان نشیند بود که یکی از فرزندان علی خود را داعی الحق نام کرده بود و این بازرگان بوی مکاتب
فرستاد و پیوسته هر سال بدست حجاج سی هزار دینار فرستادی تا او آن بعلویان قسمت کردی و در بغداد
غلامی بود خلیفه که در ایام او امیر بغداد بود پیامی که آن مال بیاورند ازان آگاه شد و آن مال از دست

بازرگانان بستد وچون این خبر بمعتضد انهاکردند معتضد آن زر از و باز ستد و بباز رگانان داد و گفت بر علوهان
قسمت کنید انگاه گفت من سبی خوابی دیدم چنانکه با لشکری بودم برنشسته و در اثنای راه به پلی رسیدم
مردی را دیدم بر ان پل نماز میگزارد و کس را رها نمیکرد که بگذشتی و من پیش رفتم تا و سلام نماز بداد پیش آمد
آنجا نهاده مرا گفت که آن پل بردار و ازین زمین خاک برکن من پیش جند بزدم بس مرا گفت دانی که من کیستم
گفتم نی گفت من علی ابی طالبم تراجندان فرزند باشد که این پل بر زمین زدی و چون بخلافت رسی باید که فرزندان
مرا نیازاری و وصیت کنی فرزندان خود را تا در ایذاء فرزندان من نه کوشند بس مرا راه داد تا از ان پل بگذشتم
بس معتضد آن زر را بخداوندان باز داد و گفت هر که خواهی بده و در سال دویست و هشتاد و معتضد را پسری
او را جعفر نام کرد و او را هیچ زن آزاد نبود مگر دختر خمارویه بنت احمد طولون و یکی از پسر مرضیه او آن
بود که دیوان سوار بیت و هر که بمردی مال او بوارث دادی و اگر او را وارث نبودی بدرویشان حکایت
و در سال دویست و هشتاد و هفت در ایام خلافت معتضد عمرو لیث از خراسان قوت گرفته بود و آن ولایت ضبط
کرد و بنیاد ظلم کرده بود امیر اسمعیل احمد سامانی را بیرون آمد و از چیحون بگذشت و با او مصاف کرد و او را بشکست
و رایت آل سامان بالا گرفت و امیر اسمعیل احمد مر عمرو لیث بحضرت خلافت معتضد فرستاد و معتضد فرمود تا او را
حبس کردند و موکل او خادمی بود که او را صافی حامی خواندندی چون معتضد بخورست و ضعف بر بخوری بحد کمال رسید
که قوت بخن گفتن نداشت و صافی حامی را بخواند و یک دست بر چشم نهاد و یک دست بر کلو مالید صافی دانست
که میکوید عمرو لیث یک چشم را بکش پس صافی کار او تمام کرد و بخلق چنان نمود که بخدمت امیر مشغول بودم او را
کسی تهدید بکرد و وفات کرد و باد دولت صفاریان فرو نشست و آب اقبال از جوی ایشان باز ایستاد و مدت
خلافت معتضد ده سال و نه ماه بود ذکر خلافت المکتفی بالله محمد بن المعتضد چون معتضد وفات یافت
او را دو پسر بود یکی محمد و دیگر جعفر و محمد از جعفر بزرگ تر بود او را بیعت کردند و او را المکتفی بالله خواندند
و او روی بکار خلافت آورد و در قمع و خلع مفسدان کوشیدن گرفت و بدری که غلام معتضد بود و امارت
ری او داشت بوی مثال فرستاد که بیعت من از سپاه بستان و بدر بیعت او از سپاه بستد و بدر بحضرت
خلافت باز نمود که لشکر از من مال بیعتی میخواهند و من بحضرت خواهم آمد تا شرف دستبوس امیر دریابم و مال
بیعتی لشکر بدهم و مراجعت نمایم و قاسم عبد الله وزیر مکتفی بود و میان او و میان بدر مخاصمتی بود قاسم بخدمت
امیر بصره کس فرستاد و گفت بدر بمطاوعت نمی آید بلکه بمنازعت می آید و او بخلافت تو راضی نیست چه این کار بی مشورت
او اتفاق افتاده است مکتفی گفت طریق این کار چه باشد قاسم گفت بیعتی بباید فرستاد و بوی مثال
داد که تو اهمانی بباید بود تا کار بریشان نشود امیر المؤمنین مکتفی فرمان داد تا مال بیعتی ده بار هزار

۱۴ اردیبهشت

هزار درم بفرستاد و بدو مثال داد که همانجا مقام سازد و لیکن اگر ولایت دیگر خواهد اعلام دهد تا مثال
فرستاده شود بدر آن مثال بگذاشت و گفت من هرآینه بخدمت خواهم آمدن تا سعادت دست بوس امیر
دریابم قاسم گفت یا امیر ظاهر شد آنچه گفتم که او خلاف دارد مستکفی مر یکی را از وجوه لشکر و اعیان
حشم بر سر مثال نامزد کرد ایند و جمله از وی جدا کردند و او را گفت تا برفت و بدر را مقید کردند و او را از میان
برداشت و خلافت او صافی گشت حکایت و در عهد خلافت او مردی پیرون آمد از خوارج از طرف
کوفه که او را زکرویه بن مهرویه گفتندی و خلق را بمذهب قرامطه دعوت کردی و او را دو پسر بودند یکی
یحیی نام و دیگر را حسین و بر روی نشانی سیاه داشت و گفتی این علامت ایاس است و خود را صاحب
السماء السود اخواندی و در بادیه طایفه بنی کلاب را دعوت کرد و ایشان او را متابعت نمودند و شام
رفتند و دمشق و حمص را بگرفتند و مستکفی بسامره بود و او را اعلام دادند که خارجی شام بگرفت مستکفی
لشکر جمع کرد و برقه رفت و آنجا بنشست و لشکرها متعاقب میفرستاد و محمد سلیمان نزدیک بیست هزار مرد بغداد
و محمد سلیمان بفرمود تا سه هزار من نفط بیاوردند و چون بیامدند بر خوارج حمله کردند محمد سلیمان روی
بهزیمت نهاد و خوارج بر عقب او می تاختند و چون نزدیک نفط رسیدند کسان محمد سلیمان آتش در نفط
زدند و آتش بالا گرفت و محمد سلیمان باز گردید و آتش در ان خارجیان افتاد هر کس که از شر آتش
بجست بصر رشهر آمد اسیر گرفتار شد و صاحب السماء و پسرش گرفتار شدند و ایشان را مقید
بخدمت مستکفی فرستادند و آن از فتوح و کارهای عظیم بود که در اسلام پدید آمد و آن مهم بشرف
در ایام خلافت مستکفی مکتفی گشت و مستکفی در ماه ذی قعده سنه خمس و تسعین و مائتین بعالم بقا
خرامید و مدت خلافت او شش سال پیش نبود و عمر او سی و دو سال بود و مادر او ترک بود و بجلم
و حیا و وقار و وقاد در عالم بی نظیر بود و الله اعلم ذکر خلافت المقتدر بالله از پس مستکفی برادر
جعفر بیعت کردند او را مقتدر لقب کردند روز یکشنبه سیزدهم ذی قعده سنه خمس و تسعین
و مائتین و چون بخلافت بنشست در بیت المال پنج هزار بار هزار دینار بود بغزمود تا بار نزده هزار دینار
بر بنی هاشم تفرقه کردند و بار نزده هزار دینار بدر و یشان صدقه دادند در سوم بیک نهاد و قوانین
بد بر گرفت و بساط عدل و انصاف بسط کرد و ابو احمد بن عباس الهاشمی را وزارت داد و پسر او را
حاجبی خود داد و علی بن موسی الفرات را بر دیوان خراج مشرف کرد و علی بن عیسی را صاحب دیوانی
داد و کارها بر وفق کفایت و کیاست انتظام داد حکایت چون نوبت خلافت مقتدر امتداد یافت
بدان سبب مردم متردد و عزم و مختلف رای بودند و جماعتی حشم از وی منهزم شده بودند و از

وی التماسهای محال میکردند و طلب وظایف نادادنی مینمودند و امور ملک بدین سبب مختل می ماند و سبب
غلامی پستور دار در میان ترکان و حشم خلاف افتاد و بهم برآمدند و بدان سبب معتمد را خلع کردند
و باستخفاف از دارالخلافه بیرون آوردند و در خانه یوبس مظفر محبوس کردند و آن حادثه روز
پنجشنبه سیزدهم ماه محرم سنه تسع و عشرین ثلثمایه بود و منهج این فتنه ابوالهیجا عبدالله بن حمدان
معتضد بود و چون معتمد را حبس کردند محمد معتضد را بدارالخلافه آوردند و با وی بیعت کردند
و او را القاهر بالله لقب دادند و مارونک امیرحاجب او شد و چون روز دوشنبه هفدهم ماه همان
محرم خورشید نورانی سر از عقبه مشرق برآورد ایمه و معارف را بجهت عقد کردن بیعت احضار کردند
و در اثنای این حال طایفه از پیادگان حشم بدرکوشک آمدند و بجهت تجدید بیعت رز بیعتی طلبیدند
و یاران مبالغتی نمودند مارونک بجهت استمالت ایشان بیرون آمد و گفت مراد شما چیست گفتند
شش ماهه وظیفه خود میخواهیم و باید که در اوراق هریکی از مازیادت از دیناری کنند و هر پس کلمه
میگفتند مارونک گفت شما جماعتی ابنوهید سر خیل خود را بدین موضع فرستید تا ملتمس شما عرضه کنند
و بوفار سانیم طایفه از معتمدان ایشان بربالا و ملتمسات عرضه کردند و کلمات درشت گفتند و مارونک را
بمکالمت و معایب یاد کردند و تردیک بود که فتنه قایم شود و مارونک خواست تا از ایشان دور شود تا
فتنه زیادت نگردد دری بود در پیش آن رواق قصد آن در کرد از اتفاق آن در بسته بودند بدر
سرای بیرون آمد پیادگان غلبه کردند و مارونک را از اسب در انداختند و سر بوالفضول او را از تن جدا
کردند و خواص چون آن خلاف احوال بدیدند ابوالهیجا را بموافقت مارونک برزمین زدند و بکشتند
و سرها را ایشان بر سر نیزه ها کردند و بدر سرای خلافت آمدند و قاهر را مقهور کردند و بهمان مجلس
اول باز فرستادند و معتمد را از سرای یوبس مظفر بیرون آوردند و باز بیعت او را تجدید کردند
و او جندان که از شغل خلافت استعفا خواست دست از وی نداشتند و بس ایشان قرار دادند
که فتنه و فساد نکنند و اطماع فاسد در میان نیاورند و حرمت مواقف خلافت نگاه دارند بر بن جمله
عهد کردند و امیر در زورق نشست و آن دریا بر مکارم اخلاق در میان زورق بر روی آب روان شد
و خلق شادمان شدند و خورشید باز بدارالملک حمل آمد و علی بن مقله را وزارت دادند و او به
کفایت و شهامت کار مملکت را ضبط کرد و دولت باز از سر جوان شد و بخت خفته بیدار گشت
و تعدیر حکم آلهی و حکم لم یزل معنی تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء بجا لمیان نمود که خلیفه بی
سببی از مملکت معزول گشت و دیگری بر جای او نشست و در مدت سه روز بی هیچ سعیی و اهتمامی ملک بدو

بازنشسته

باز رسید و سر بر خلافت بمکان او مزین شد ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم
بیت عنایت ازلی مرورا جوی یافت * سعادت ابدی پیش او گذارد گام * جنین نماید توفیق ایزدی تاثیر * جنین نماید اقبال طالعی آثار
حکایت معتضد را باز خلع کردند و دو بار بی هیچ سعی آفریدگار ملک بدو باز داد کرت اول چشم بر
وی خروج کردند و وزیر عباس بن حسین را بکشتند و با پسر معتز بالله بساختند و بیعت کردند و او را
المنتصف بالله خواندند چنانک تقریر کرده آید و باز ارکان دولت جمعیت کردند و بروی خروج کردند
و وزیر او علی بن مقله را بکشتند و با پسر او محمد بن معتضد بیعت کردند و او را القادر بالله خواندند چنانکه
تقریر افتاد و محمد او خراج داد و وزیر او المسبی بود و وزیر خواست که بهبت او بیعت عام بستانند
در اثنای آن حال اساس حاجب را که خلیفه غلامان خاص معتضد بود ازان عمل معزول کرد بس او جمعیتی
ساخت و غلامان خاص را بفریفت و تحریص کرد تا در شب درهای کوشک فرو گرفتند و روز دیگر ابن المعتز
خواست تا بار عام دهد غلامان خروج کردند و عوام با ایشان موافقت نمودند و معتضد را برون آوردند
و بدار الخلافه بردند و بر سریر خلافت نشاندند و ابن المعتز بگریخت و مدت خلافت او از نماز پیشین روز
شنبه بیست و یکم ماه ربیع الاول سنه ست و تسعین و مایتین بود تا روز دیگر یکشنبه از دولتش بر نشست
و معتز را پای موجبی خلع کردند و پای سعی و الله اعلم حکایت یکی از بزرگان حکایت کرد که دران روز که با ابن المعتز
بیعت کردند من بر دیک ابو بکر بن محمد بن جریر الطبری که صاحب تاریخ است در رفتم از من پرسید که خبر
چیست گفتم لشکر با عبد الله بن المعتز بیعت کردند گفت دریغ که خواهد بود گفتم محمد او د جراح گفت قاضی
که خواهد گفتم الحسن بن المسبی ساعتی سر فرو برد و بیندیشید و سر برآورد و گفت این کار تمام نشود گفتم
چرا گفت از بهر آن که این هر سه کس را استحقاق کاری که بدیشان مفوض شده است در غایت کمالند و روزگار
در تراجع است و روزگار با مستحق نتواند ساخت و هیچ شایسته را در کار نتواند آورد و اهل روزگار
که ازان زینت قاصر باشند در کار راه دهد و نااهلان را درمیان کشد همچنان که او گفته بود همان بود و آن
منصب روز یکشنبه پیش برایشان نماند تا عاقلان را معلوم شود که مهتر در همه ما بیها باحرمان بوده است و روزگار
پیوسته قاصد فاضلان چنانکه متنبی گفته است بیت خود مهتر در عهد ما عیبست وگرنه این بخت * میکند بر هان که من شاعر نیم بل ساحرم
حکایت و از نظایر و اخوات این حکایت معتضد و معتز واقعه محمد امین است که چون از علی عیسی ماهان
چیزی علی را بجهت مامون برون آوردند محمد امین چیزی خواستند کردن که در انجمت مامون فرستند
در اثنای آن حال چشم از علی عیسی مال طلبیدند و او مدافعتی کرد و گفت مال باطاهر ذوالیمین است بفرستم
تا بیابرند ایشان غوغا کردند و محمد را ازچیزی برون کردند و بار دیگر با دی بیعت کردند و چنین بگریخت

وایزد تعالی بدین آسانی باز خلافت بمحمد امین داد و این جمله از تاثیر قدرت یزدانی است نه از تدبیر کوشش
انسانی با انکه دو بار آفرید کار در حق متقدر اثر لطف خود بروی ظاهر کرد ابند بعاقبت ترکان بروی
خروج کردند و اورا بکشتند در شب هشتم شوال سنه عشرین وثلثمایه و با قاهر بیعت کردند و وزیر او علی
ابوالحسین بن علی بن الفرات بود پس از وی محمد بن عبد الملک بن یحیی بن خاقان داود جراح پس
با بوالحسن علی بن محمد بن الفرات بار دیگر وزیر شد پس جون محمد بن حامد بن العباس الواسطی بن الحسین
علی بن محمد الفرات بگرفت و امیر او احمد بن اسمعیل بود پس مصر بن احمد بن اسمعیل بود **خلافت القاهر بالله**
واورا کنیت ابو منصور بن محمد بن المعتضد بود قبول نام و او مردی بود میانه بالا کشیده بینی و سیاه
و سر ریش کشیده و جون متقدر کشته شد ترکان با او بیعت کردند و او در ان وقت سی ساله بود
و مدت خلافت او یکسال و پنج ماه و هشت روز بود و بیستم جمادی الاول سنه اثنین وعشرین وثلثمایه
وفات یافت و مدت عمر او سی و چهار سال بود و شش ماه و مولی او علی بن علسق و نقش خاتم او شکر الله
وکفته اند المنتقم با عدایه **حکایت** وکویند جون آفتاب متقدر فروشد ماه خلافت قاهر ظاهر کشت و او
لشکریان بستد و کار را ضبط کرد و یونس و بدر که از معارف غلامان بودند در اقامت دعوت و عقد بیعت
او سعیها جمیل مبذول داشتند و او هردو را بعذر بکشت و حرم برادر را بگرفت و مطالبه کرد و کنیزکان اورا
شکنجه کرد و جوب بر سر مادر متقدر میزد تا هم مالش بستد و او در ان هلاک شد و مردمان او را بدان سبب
دشمن کرفتند از آنجه او با حرم برادر خود از ین نوع کرد پس برادر خود محمد بن المعتضد را جهار میخ کرد و بسیار
کارها و ناشایسته کرد تا بعاقبت ترکان او را بکرفتند و خلافت از وی بستدند و او را میل کشیدند و بعاقبت
او را بکشتند و از ان سیاست هیچ اثر نماند **ذکر خلافت الراضی بالله** و او عباس احمد بن متقدر بود
و مادر او کنیزکی بود ظلوم نام و او مردی میانه بالا و نزار و مردار بد کون و دراز موی بود جون قاهر را
قهر کردند راضی را بنشاندند و او خلیفه فاضل عالم و ادیب بود و فصیح و خطیب و اشعار آبدار کفتی و سیرتهای
خوب نهاد و آثار خیر در عالم منتشر کرد و در سوم یک و نیار جور قاهری را مندرس کرد ابند و درم فرمود از نقره
خالص بی هیچ نقص و قلبی که نزدند و یکم را امیر الامرایی داد و او کارها را ضبط کرد **حکایت** آورده اند که
ایشان دو برادر بوده اند یکی عباس و یکی احمد قاهر ایشان را حبس کرده بود و بانواع رنجانیده و جون ترکان
قاهر را بکرفتند بحبس ایشان آمدند و هردو کودک بودند و هردو را بیرون آوردند و ایشان متحیر مانده بودند
و نمیدانستند که با ایشان چه خواهند کرد پس احمد کفت ای مسلمانان ما کودک حزدیم و پدر ما را کشتند و اکنون
از ما چه میخواهید ایشان کفتند شی را بیرون آورده ایم تا با شما بیعت کنیم و شما را بر سر خلافت نشانیم

ان ن

ایشان گفتند ما را بگذارید تا بسلامت بمانیم و روزی چند که حیات مسامحت میکند در ظلال عافیت و سلامت
بپاسائیم ایشان گفتند ناچار شما را خلافت قبول باید کرد و اکنون از شما مستحق خلافت کیست ابراهیم گفت
جون برادرم در حیات باشد استحقاق خلافت جزوی کسی دیگر را نبود گفتند اگر چنین است که تو میگوئی تو با دای
بیعت کن ابراهیم دست دراز کرد و دست برادر بگرفت و بیعت کرد و دیگران هم موافقت نمودند و با او بیعت
کردند و ابو علی مقله را وزارت داد و گویند همان روز که خلیفه شد بر بام قصر خلافت آمد مشغله شنید که از
کنار جسر می آمد پرسید که این چه شورست گفتند خلق میخواهند که از پل بغداد بگذرند و جماعتی دیگر که از طرفی
دیگر می آیند فریاد میکنند تا آن جماعت بر کنار پل توقف کنند تا آن طایفه بگذرند گفت این سهل کاریست
یکی دیگر باید ساخت تا آیندگان از آن پل میگذرند و روندگان از دیگری آیند تا هیچکس رنج نه بیند
و کس را زحمت نشود و چون ارکان این بشنیدند آن را بغال گرفتند و بر کلام وزیر کی او دلیل ساختند
و گفته اند که جماعتی او را گفتند که قاهر را بباید کشت که او با تو و برادر تو استخفاف بسیار کرده است گفت
من هرگز نکشتن او رخاندم و چون درین معنی غلو کردند گفتند او را ناقص باید کرد پس بفرمود تا هر دو
چشم او را میل کشیدند و مدت خلافت او هشت سال بود و عهد او خوشترین عهدها بود و در شب شانزدهم
ربیع الاول سنه تسع و عشرین و ثلثمایه گذشته شد و در آن وقت سی و دو ساله بود و وزیر او ابو علی
مقله بود و بجنایتی که بکرد دستش را ببریدند و وزارت بعبد الرحمن عیسی جراح داده و بعد از و
بمحمد بن قاسم کلکری پس سلیمان بن محمد و در روزگار او امیر خراسان نصر بن احمد بود ذکر خلافت
المتقی بالله ابو اسحق بن ابراهیم بن المقتدر بود و مادر او کنیزکی بود حلوت نام و بالای او بدرازی میل
داشت و سپید بود و کرد روی و کوتاه بینی و موبش سرخ بود و جعد و چون راضی گذشته شد متقی بیست و
سه سال و یازده ماه و شش روز بر مسند خلافت نشست و بعاقبت ارکان او را ناپسند کردند و روز
شنبه بیست و یکم ماه صفر سنه ثلاث و ثلثین و ثلثمایه پس از ان در شب دوشنبه دوازدهم ماه
ربیع الاول دران سال گذشته شد و وزیر او احمد بن احمد بن میمون بود پس از و ابو عبد الله بن محمد بن احمد
البریدی و در روزگار او امیر خراسان اول نصر بن احمد بود پس از وی نوح بن نصر بن احمد ذکر خلافت
المستکفی بالله ابو القاسم عبد الله بن المکتفی بود و مادر او کنیزکی بود نام او عصن و او مردی بود میانه بالا و
سرخ و سفید و نیکو روی و سیه چشم و بزرگ بینی و سیاه موی و خفیف العارضین چون متقی را ناپسند کردند روز
سه شنبه بیست و یکم صفر سنه ثلاث و ثلثین و ثلثمایه مستکفی را بخلافت نشاندند و با وی بیعت کردند و شانزده ماه
باین اسم موسوم بود و در روزگار او معز الدوله ابو الحسن بن احمد بویه الدیلمی بغداد بگرفت روز سه شنبه شانزدهم

ماه جمادی الآخر سنه اربع وثلثین وثلثمایه متمکن شد و بویه از معتمدان دیالم بود و مالی وافر و تبعی بسیار داشت
و او را سه پسر بود احمد و ابو علی و ابو الحود و احمد مردی بزرگ بود و شجاع و داهی و در امور لشکر کسی دانا
و جون آفت و خلل در کار خلافت مشاهده کرد و استیلاء ترکان بر ولایت بغداد بدید و ضعف امیر المؤمنین
او را در دل شد و م استقلال زدن گرفت و بر ولایت اهواز استیلا آوردند و مردم بسیار جمع کرد و لشکری
جرار فراهم آورد و جون المستکفی را از حال او معلوم شد ابو جعفر را در سر بر دیک او فرستاد و او را به بغداد
استدعا فرمود و در قمع ترکان و براندن ایشان تحریض فرمود و با مارت بغداد امید وار کرد و جون
ابو جعفر بر دیک احمد بویه رسید و این معنی با وی تقریر کرد بیست هزار سوار جمع کرد و روی بغداد نهاد و بر سه
فرسنگی بغداد لشکرگاه فرمود و ترکان از برای دفع او از بغداد بیرون آمدند و بر در شهر نزول کردند و جما
از اهل سواد بغداد بر دیک ترکان آمدند و گفتند اگر خواهید آب دجله ببندیم تا آن زمان که لشکرگاه ایشان
پر آب شود و ایشان بناکام مراجعت نمایند چنان که در عهد یعقوب لیث کرده بودیم و جون از ترکان اجازت
یافتند بندها بگشادند و آب قوت گرفت و لشکرگاه دیالمه پر آب شد و تمامت رخت و سلاح ایشان
غرق شد و ایشان بضرورت متفرق شدند و بیارگشتند و لیکن مصافی بر ترکان نیافتی بر آمده بعد
والامر بهونه باوقاتها و جون یکسال برین واقعه بگذشت و تعدی ترکان بر اطراف و نواحی بغداد از حد
بگذشت و پسر شیرزاد را وزیر خود ساخته بودند و بدست اقتراح ایشان در ماند و هر کس بنفس
خویش صاحب فرمان بودند و کاری بر ایشان و امری نا منتظم پسر شیرزاد در ماند نزد یک احمد در سر نامه
نوشت که لشکر بدر بغداد بیار و از پیش و اسط از دجله بگذر چندانکه رایت تو در این دیار پایه افکند
من بغداد ترا تسلیم کنم پس لشکر کشید و بغداد آمد و از پیش و اسط از آب عبره کرد و بر در بغداد با ترکان
مصاف کرد و یک روز جنگ کرد چون ترکان را مددی نبود و جون دلهای رعیت و سواد از ایشان
متنفر بود بر نصرت شدند و احمد بشهر در آمد و بخدمت المستکفی آمد و امیر او را تشریف فاخر فرمود
و سپاه سالاری بغداد او را داد و احمد در حضرت امیر تحفه و هدایا بسیار خدمت آورد و کار را ضبط
کرد و سر از اکردن شکست و گردنکشان سر بر خط او نهادند و موقف خلافت رونق گرفت و پسر شیرزاد
از پیش کار برون کرد و علی بن مقله را وزارت داد و کار را و از سر طراوت گرفت چنانکه شاعر در این معنی
گفته است بیت جون نوبت دولتش در آمد ۞ فریاد ز دشمنان بر آمد حکایت و در تاریخ تاج التراجم
آورده است و کار خلافت او بقرار باز رفت و خللها بکلی زایل شد بهر طرف از اطراف متالهای ستاده
و از قهر ترکان و قمع ایشان ملوک اطراف را اعلام داد و جمله را باطاعت مستکفی خواند و از اطراف تحفه

بدایار سید و از آنجا که دور بینی او بود با بیمد تر دیک نامه نوشت با میر عبد الملک بن نوح سامانی با دراء النهر
داز وی لشکر خواست و غرض او آن بود که تا اهل شام بدانند که امیر خراسان و ماوراء النهر در مطاوعت
و متابعت خلافت اند و آن نامه را بتر دیک برادر خود علی رسولی معتبر نامزد کرد و نامه و پیادگان ربوی فرستاد تا
بخارا بردوا ز نوادر انتفاقات و اسپ ارعجایب قضا و قدر در بغداد دبیری بود که بروزگار در دیوان
خلافت شغلها کرده بود و دران وقت معطل مانده و چنانکه عادت بعضی معطلانست که همت ایشان بر تبدیل
دولتها مصروف و موقوف بود و یرا از ربان المستکفی نامه نوشته بود بتر دیک امیر رشید عبد الملک و
در آنجا یاد کرده که پیش ازین بنوبت تسلط ترکان در مانده بودم آن طایفهٔ دیلمان را استدعا کردم تا
مواد فساد منقطع گردد و چون زحمت ترکان دفع شد استیلاء دیلمان زیادت گشت و اضطراب من از حد
و نهایت بگذشت اگر امیر رشید لطف کند و بنفس خویش با لشکر بدینجانب آید و شر این جماعت کفایت کند
امارت بغداد او را مسلم شد چون امیر رشید این نامه بخواند و نامهٔ وزیر ربوی بنمود او گفت عجب کاریست میان
این دو نامهٔ متناقض مینماید و رسول نوبه را بخواند و نامهٔ وزیر ربوی بنمود او را گفت کمر خدمت بندم و در
خدمت امیر المؤمنین جان بسپارم یا کنم چون رسول احمد بویه ببغداد رسید و حال تقریر کرد احمد را امیر المستکفی
بدگمان شد و قصد او کرد و آن کار را بساخت و روزی ناگاه او را از تخت فرو کشیدند با ستخفافی هرچه
تمامتر او را بوثاق خود آوردند و راه بصر او را بمیل ببست و بعد ازان که او را میل کشیده بودند سه روز پیش زندگانی
نیافت و روز دوشنبه بیست و دوم ماه جمادی الآخر سنه اربع و عشرین بعالم آخرت خرامید و فضل بن
المقتدر را بخلافت نشاندند و او را المطیع الامر الله لقب دادند وزیر المستکفی ابو الفتوح بن محمد بن علی السامری
بود و پس از او احمد بن الفضل بن عبد الرحمن السامری بود ذکر خلافت المطیع لامر الله و او ابو القاسم بن
الفضل المقتدر بود و مادر او کنیزکی بود نام او مشعله و او مردی بود میانه بالا و سپید پوست و بیکو روی چون
المستکفی را میل کشیدند مطیع را بنشاندند بیست و نه سال و شش ماه بود و بیست و پنج روز از خلافت بدانست
او خرنام بنود و چون جیش الدوله وفات یافت شب شنبه هفدهم ماه ربیع الاول سنه ست و خمسین و ثلثمایه
پسر او عز الدوله بود سبکتکین را حاجب کرد که بسالار جیش الدوله سبکتکین ازان حال آگاه شد
خواست که بحرب خوزستان رود مطیع را بران داشتند تا خوذر را خلع کرد و خلافت بپسر خود داد و او در سنه ثلاث
و ستین و ثلثمایه کذشته شد و وزیر او احمد شیرازی بود و در روزگار او امیر خراسان نوح بن نصر بود پس عبد
الملک بن نوح بن نصر بن نوح رحمهم الله ذکر خلافت الطایع الامر الله الطایع الامر الله او مردی میانه بالا بود و
ازرق چشم و مهره و چشم او در کوفر رفته و چون مطیع خلافت بطایع داد هفده سال و هفت ماه و پنج روز

خلیفه بود و هم دران عهد عضد الدوله ابو شجاع فناخسرو رکن الدوله لچین بسر عم خود عضد الدوله بختیار را امارت
بغداد داد و چهارشنبه هفدهم شوال سنه سبع وستین وثلثمایه امارت بغداد او را شد و بعاقبت بهاء الدوله
پسر عضد الدوله بروز طایع را فروگرفت وسرای خلافت غارت کرد و در روز دوشنبه نوزدهم ماه شعبان اورا
جبر کرد تا خویش را خلع کرد و در شب غرهٔ شوال سنه ثلاث وتسعین وثلثمایه بعالم بقا خرامید واورا وزیری معروف
بود و در روزگار او امیر خراسان منصور بن نوح بن منصور بود ذکر خلافت القادر بالله واورا ابو العباس اسحق
بن المقتدر و مادر او کنیزکی بود دمنی نام و او مردی بود میانه بالا و بدارزی میل داشت و طایع خویشتن را خلع کرد و قادر
بسامره بود کسی بطلب او رفت روز آدینهٔ دهم ماه رمضان آن سال ببغداد رسید و روز سیوم بر تخت نشست
وخلق با وی بیعت کردند وجمل و سه سال و سه ماه و پانزده روز خلیفه بود بس در شب دوشنبه یازدهم ذی حجه سنه
اثنی وعشرین واربعمایه او را دران وقت هشتاد و دو سال بود و وزیر او ابو الفضل حاجب بن نعمن بود وعهد
ایشان خوشترین عهدها بود و نام هریکی در یک رباعی آوردند تا حفظ آسان تر باشد و برخاطر بماند بیت

نه تن بودند زوال سامان ❊ مشهور امارت خراسان ❊ اسمعیلی و احمدی ونصری ❊ دو نوح دو عبد الملک و دو منصور

حکایت چون سلطان یمین الدوله سبکتکین عبد الملک نوح را بر در مرو هزیمت کرد و ارسلان ایلک بن
نصر بن علی از اورجند بخارا آمد وعبد الملک نوح را روز دوشنبه هفتم جمادی الاول سنه تسع وثمانین وثلثمایه ملک
خراسان او را مسلم شد وآل سامان را بگرفت و در بند کرد و باورجند فرستاد و مادر را الهر و اورجند اورا شد
سلطان محمود تمامت خراسان را ضبط کرد و دار الملک خود غزنین ساخت واخبار واحوال وآثار او در ین کتاب
بهر جای ذکر کرده آمده است مدتی جهان را ضبط کرد و پس از زیر پای آورد و بعاقبت روز پنجشنبه بیست وچهارم
ماه ربیع الاول سنه احدی عشرین واربعمایه بعالم بقا خرامید و پسر او محمد بجای او بنشست و بعد ازان برادرش
مسعود بن محمود بود بیامد و برادر را میل کشید و ملک ضبط کرد والله اعلم ذکر خلافت القایم بامر الله ابو جعفر عبد الله
بن القادر و مادر او کنیزکی بود نام او بدر الدجی وچون قادر کشته شد قایم بحکم ولایت بخلافت بنشست وجمل و
چهار سال خلیفه بود و در روزگار قایم آل سلجوق جغری بک ابو سلیمان داود وطغرل بک و ابو طالب محمد پسران
میکائیل بن سلجوق وموسی یغوی خویش ایشان بود و بر در بخارا در سنه خمس وعشرین واربعمایه خروج کردند و
بخوارزم رفتند و در سنه ست از خوارزم بخراسان آمدند و درین تاریخ ظهیر الدوله مسعود بن یمین الدوله ملک
غزنین وخراسان داشت و بارها از برای دفع سلجوقیان لشکر فرستاد و شکسته و منهزم بغزنین آمدند پس سلطان
مسعود در احدی وعشرین واربعمایه بحرب ایشان رفت و در ناحیت ده راقان در موضعی که آنرا الیاخوانند
مصاف کردند و سلطان مسعود شکسته شد و بغزنین باز آمد و طمع از خراسان بریده و امرا سلجوقیان خراسان

میان خود قسمت کردند و امیر الب ارسلان بطرف عراق رفت و امیر قلمش که امیری بود بمصاف وی آمد
و در دیه نمل حرب کردند و شکسته شد و الب ارسلان ری رفت و بر تخت امارت نشست و روز دوشنبه
سیزدهم ذی الحجه پسنه خمس و خمسین و اربعمایه و جبال و عراق و بعضی از خراسان ملک او شد و در سنه
ست و خمسین و اربعمایه بغزو روم رفت و شهری بزرگ فتح کرد و روز دوشنبه بیست و نهم از جبال ری
بازگشت و در پسنه ثمان و ستین کرت دیگر بغزو روم رفت و مصاف کرد و ملک روم شکست و قیصر را
بگرفت و بند کرد پس او را بخشید و اجارت داد تا برود باز رفت پس در سلخ صفر یا غرهٔ ربیع الاول سنه
تسع و ستین بسعادت شهادت پرسید و سلطان ملکشاه بن داود بن میکائیل بن سلجوق بجای او نشست
و خراسان و بعضی از ممالک او بود **ذکر خلافت المقتدی بالله** و او ابو القاسم عبد الله بن محمد بن القاسم بود و
مادر او کنیزکی بود علم نام و او مردی بود میانه بالا و اسمر و سیاه چشم و تنک محاسن چون قایم گذشته
شد مقتدی بحکم ولایت عهد بر سریر خلافت نشست و نود و سه سال و دو ماه و اندر روز خلیفه بود و او در زهد
و ورع و پارسایی چون قایم بود و در سال سنه ست و ثمانین و اربعمایه گذشته شد و در زمان او محمد
محمد جهیز بود پس ابو شجاع محمد بن الحسین و در روزگار او خراسان ملکشاه داشت و امارت بغداد
هم او را بود و کوشک سلطان او بناکرد در بغداد **ذکر خلافت المستظهر بالله** و او ابو العباس احمد بن المقتدی
بود و مادر او کنیزکی بود و او مردی بود تمام بالا ترک چهره کشیده چشم و سپید پوست و چون مقتدی
وفات یافت مستظهر بحکم ولایت عهد بنشست و شش سال خلافت راند و آخر عمر و عاقبت در ربیع الآخر
سنه اثنی عشر و خمسمایه بعالم آخرت رحلت کرد و در خراسان چهار سال و چهار ماه و اندر روز
تشویش بود و فتنه بسیار در عالم بود تا آنگاه که سلطان محمد بن ملکشاه در سنه تسعین و اربعمایه بخراسان
آمد و خراسان را ضبط کرد و کارها را ترتیبی داد و ری و ولایت غزنین تا بلخ بسلطان سنجر سپرد و
بعراق باز رفت پس سلطان سنجر در روز آدینه هیجدهم شعبان سنه ثلاث و تسعین و اربعمایه مصاف
امیر چین داد که معظم ولایت خراسان او داشت و سنجر او را بشکست و خراسان را مستخلص
گردانید و در سنه خمس و تسعین و اربعمایه قدر خان بن عمر قراخان بن محمد بغراخان بن یوسف قدر خان
بن علی قراخان بن موسی قراخان که از اب آب چیحون تا دامن خطای او داشت و جملهٔ ترکستان
پدران او را بود قصد خراسان کرد و سلطان سنجر پیش او باز رفت و بر در ترمذ در دوم شعبان این
سال مصاف او بشکست و او را بگشت پس محمد بن یمین بن داود بن ابراهیم بن طمغاج خان بن ارسلان
بن نصر بن علی قدر خان بن موسی قراخان بن موسی قراخان بن پسبق خاز ابنیابت خویش بجای او بنشاند و او را

طمغاج خان لقب داد و کار ماوراء النهر را ضبط کرد و ولایت عریض و بسیط در قبضهٔ قدرت او آمد و الله اعلم

آورده اند که چون سلطان مسعود بن ابراهیم وفات یافت ملک ارسلان که پسر او بود بر تخت پدر نشست و قصد کرد که سلطان بهرامشاه را که برادر او بود بکشد سلطان بهرامشاه از پیش برادر بگریخت و با یک چاندار اسپ بر انعل و از کوه نه زده بود بدین پس از غزنین بسیستان رفت و از آنجا بکرمان شد و بری آمد و با ایلارسلان مصاف داد و ملک ارسلان منهزم شد روز چهارشنبه چهاردهم شوال سنه اثنی عشر و خمسمایه و ملک غزنین و هندوستان بنیابت خود بسلطان بهرامشاه داد و او را بادشاهی بنشاند و بلخ باز گشت و چون سلطان سنجر مراجعت کرد ملک ارسلان مراجعت نمود و بهرامشاه از غزنین بگریخت و در وی بلخ نهاد پس سلطان سنجر آخبر شد لشکر با پیشوال او فرستاد سلطان بهرامشاه با لشکر غزنین باز گشت و ملک ارسلان از پیش ایشان بگریخت و او را عاقبت در آن کوههای غزنین دستگیر کردند و بعالم آخرت فرستادند پس لشکر بلخ باز گشت و هم در این سال برکیارق محمد بن محمد ملکشاه در عراق وفات یافت و ملک عراق و تمامت خراسان سنجر را شد پست و یکم ماه صفر سنه اثنی عشر و خمسمایه **ذکر خلافت المسترشد بالله** و او ابو منصور بن فضل بن المستظهر بود و او مردی بود اشقر و نیز خشم و میگون موی و تمام محاسن و مزاح پیشانی و بحکم ولایت عهد بر سریر خلافت نشست و در روزگار او پسلطان سنجر بعراق کشید و مصاف قراجه ساقی بشکست **بیت** عمرت جوانیجه خرد باقی باد ✻ بزم تو پر از نبان ایلاقی باد ✻ هر پیر که نه بر مراد دلی تو بود ✻ بی تن جو سر قراجه ساقی باد ✻ چون مصاف بشکست و خصم را بگشت ملک عراق به برادرزاده خود محمود شاه داد و او را بنیابت خود در عراق بنشاند و منشور عزت او را ایوان کیوان در گذشت و اطراف مملکت ترک و هند و روم و عرب بدو پیوست و ملوک عالم فرمان او را مطیع گشتند و المسترشد بخلافت نشست و برادر او ابو الحسن بن عبد الله بن المسترشد بوشیده از بغداد بگریخت و با امیر دبیس بن صدقه پیوست و امیر دبیس او را اعزاز کرد و مدتی در انجا قرار کرد تا کار او بار قرار گرفت **حکایت** در عهد المسترشد جماعتی حرم و نیان در بلاد آذربایگان نشسته بودند و فساد می کردند و بتواتر آتش شر و فتنه می افروختند مسترشد از جهت جهاد و قطع مواد فساد ایشان بنفس خود حرکت فرمود و با لشکر و طایفه از ملاحده بر و پیدا شدند و او را بکارد فرو کوفتند و بکشتند و اعیان ارکان دولت او را دیدکان خونبار شدند و او هفده سال و شش ماه و پنج و سه روز بود خلافت او و ولادت او در سنه ست و تسعین و اربعمایه بود روز دوشنبه هفدهم ماه شوال **ذکر خلافت الراشد بالله** چون المسترشد بسعادت شهادت رسید بعد از ده روز

جز نهادند

خبر شهادت او ببغداد رسید و خلایق بر فوات او نوحها کردند روز دوم با پسر او ابو جعفر المنصور بیعت
کردند و او را الراشد بالله لقب دادند و او کار خلافت را رونق داد روز دوشنبه بیست و هفتم
ماه ذی القعده سنه تسع عشر و خمسمایه خلافت و مملکت برای ورود یتاو استقامت یافت تا انگاه که روز
دوشنبه پانزدهم ماه ذی قعده سنه ثلاثین و خمسمایه سلطان مسعود ببغداد آمد و الراشد بطرف موصل رفت
و کار او پریشان شد و سلطان مسعود الراشد بالله را خلع کرد و با المقتفی لامر الله بیعت کرد الراشد
بطرف اصفهان رفت و در ماه رمضان سنه اثنی و ثلاثین و خمسمایه وفات یافت و از ان روز که با او
بیعت کردند تا آن روز که جام فنا نوش کرد دو سال و سه ماه خلیفه بود و عمر او سی و دو سال بود **ذکر خلافت**
**المقتفی بامر الله** لقب او عبد الله بود و اسم او محمد و نسب او علی بود و آن روز که مسترشد را خلع کردند او در بارگاه
خلافت نشست و خواص و عوام با او بیعت کردند روز چهارشنبه هجدهم ماه ذی قعده سنه ثلاثین و خمسمایه
و در ایام دولت خود کارهای با نام کرد و رایت رفعت او از اوج کیوان در گذشت و بیست و چهار سال و سه ماه
و بیست و یک روز بر سریر خلافت نشست و در روز یکشنبه دوم ماه ربیع الاول سنه خمس و خمسین و خمسمایه
بعالم بقا خرامید و مولد او در نهم ماه ربیع الاول سنه تسع و ثمانین و اربعمایه بود و شصت و سه سال
مدت عمر او بود **ذکر خلافت المستنجد بالله** و بعد از وفات المقتفی بالله المستنجد بالله سریر خلافت
بمکان خود مشرف گردانید و کنیت او ابو المظفر یوسف بن المقتفی بالله و وزیر او عیسی حمید بود و در
ثبات معدلت او عالمیان آسوده بودند روز دوشنبه هشتم ماه ربیع الاول سنه ست و ستین و خمسمایه
بود به ستار رضوان مزین شد و مدت خلافت او یازده سال و شش ماه بود و اتفاق ولادت او
غره ربیع الاول سنه عشر و خمسمایه بود **ذکر خلافت المستضی بنور الله** جون المستنجد بجوار رحمت آفریدگار
پیوست بیعت کردند با پسر او المستضی بنور الله ابو محمد الحسین دوم ماه ربیع الاول سنه ست و ستین
و خمسمایه و قایم شد خلافت با مورد دولت او و ابو الفرج محمد بن عبد الله رئیس الرؤساء همان روز
بتشریف وزارت مشرف شد و آن منصب دولت او ابو الفرج محمد بن جعفر را پسند عاکردند تا بجهت بیعت
بموقف خلافت حاضر آمد و بیعت کردند و عاقبت الامر ابو الفرج بفرمود که خلیفه را بکشند در روز
دوشنبه سلخ شوال سنه خمس و سبعین و خمسمایه **ذکر خلافت الناصر لدین الله** در ایام خلافت ناصر ریاض
آمال خلایق بار و نق و طراوت بود و دیده اقبال بجمال پی همال او ناضر سواد فساد از عالم بکلی منقطع گشته
و آثار فتنه از صفحات ایام دور شده و امیر المستضی در ایام حیات خود او را ولی عهد کرده بود و بجوار رحمت
آفریدگار راشتافت روز شنبه سلخ شوال سنه خمس و سبعین و خمسمایه وفات یافت و بحرکاه غره

ذی القعده بروی نماز کردند و اورا دفن کردند و بامداد یکشنبه با ناصر بیعت دادند اول کسی که با او بیعت کرد در
او بود امیر ابو منصور الهاشم پس بعد از و امراء بنی العباس و سره شریفه و آلگاه خواص بندگان و ارباب
مناصب و قضاة و اعیان مدینه اسلام و متولی بیعت شریف استاد سرای عزیز ابو الفضل هبة الله بن علی
الصاحب بود و آفتاب جلال ناصری بر مشارق و مغارب عالم تافت و در ان عهد که منصب خلافت بمکان
او مشرف شد خلق در قحطی عظیم و شدتی تمام گرفتار بودند و بسبب امساک باران و تغیر هوا وبای عظیم ببغداد
افتاد و خلقی بسیار در ان هلاک شدند و چون نوبت دولت او در آمد حق سبحانه و تعالی ببرکات
میامن ایام مبارک او آن بلا را از ان دیار بگردانید و شدت و زحمت براحت بدل شد و آن قحط بفراخی بپیوست
و باران رحمت متواتر گشت و اقطار را مطار و دافع آن وبا گشت و مردمان در راحت افتادند
و جلوس مبارک او را بفال گرفتند و ابو جعفر یحیی بن محمد العلوی در مدح او این ابیات گفته است شعر وکنت عالم الناس لم ما حل بحدث
وانفسح المحل و لم لل من نعالیس بمدرک لها حاسب الا اذا اجب الرمل و در ایت رفعت او با قصی عالم رسید و اهل اسلام
بسعادت دولت او مسرور گشتند و ملوک و سلاطین بمتابعت او مبادرت نمودند و عهد او خوشترین عهدها
بود و در عهد او ولایت خوارزم و بعضی از خراسان و عراق شمس الدنیا والدین ایلتمش بن ارسلان را بود
پس از و در ایت سلطان سکندر مکان علاء الدنیا والدین بالا گرفت و ولایت خراسان و غور و بعضی از عراق
در تصرف پسلطان ماضی گذاشت غیاث الدنیا والدین و معز الدنیا والدین که هر سه پادشاه را نسب
محمد بن سام بود و این پادشاه در متابعت و مطاوعت از همه ملوک پیشتر نمود و ولایت ماوراء النهر
در ایام دولت او سلطان جلال الدنیا والدین طمغاج خان ابراهیم بن الحسین داشت و بعد از او سلطان
سکندر آن ولایت را ضبط کرد و ولادت مبارک او در رجب سنه ثلاث و خمسین و خمسمایه بود و زیر
او ابو الفضل محمد بن علی بن احمد بود که بابن الصیاد مشهور بود و امیر او را از شروان استدعا فرمود در
سنه اربع و ثمانین و خمسمایه و دیوان نیشابوری حوالت و در ماه رمضان حبین سال و در رجب سنه
تسعین و خمسمایه خلعت وزارت پوشید و دو سال در یزد بود در ان وقت که پسلطان خوارزمشاه
بن ایل ارسلان رفت بجهت استخلاص ممالک عراق لشکر کشید میان او و وزیر برای همدان مقاتلی رفت و
مدتی لشکرها در مقابل یکدیگر نشسته بودند و چون آن کار بصلح انجامید این فضل بر در همدان بعالم بقا
رفت و مولانا فرید الدین ابو الحسن بن محمد بن محمد بن عبد الملک بن عبد الکریم الثمنی مد الله ان کان العالم
بنهایه میسند وزارت را بمکان خود مشرف گردانیدند و در ضبط سواد مملکت از نها نمود و چهل و
هفت سال ناصر بر تخت خلافت بماند و خصمان او مقهور شدند و او را کرامات ظاهر بود یکی از ان جمله آن بود

که در ان

که دران وقت که سلطان سکندر بطرف بغداد برعزم آن که بی اجازت موقف خلافت را فروگیرد جون ارسلان درگذشت
بطبقه پسجانه و تعالی عنان عزایم ایشان را بواسطه آن واقعه مصروف گردانید و چند شبانروز برفها متواتر
آمد چنانکه بیشتر از لشکر دران شدت سرما هلاک شدند و اکراسبان ایشان سقط شد و شاه ازانجا بنصرت
مراجعت کرد و از حضرت خلافت عذرها خواست و استقامت نمود و آن وحشت بصفا بدل شد و چون کفار
تتار خذلهم الله بجومی کردند و آن جماعت که مقدمه یاجوج و ماجوج اند روی بتخریب بلاد اسلام نهادند و تمامت
بلاد ماوراء النهر و خراسان و جبال و عراق و عزنین و آذربایجان و اران از صولت ایشان خراب شد حضرت
خلافت مدینه اسلام از ضرر ایشان مصون ماند و این جمله از میامن ایام مبارک امیرالمؤمنین ناصر بود و
وفات او روز شنبه بود سلخ ماه رمضان سنه اثنی وعشرین وستمایه ایزد سبحانه و تعالی نسیم غفران بر ریاض
خلفاء بنی العباس برساناد و سنت او وعمل او ابوالفرج ابن الجوزی گردوا از تفاصیل اموال او طشتها و
آفتابها زر و فرش و اوانی او چندان بود که در حد و حصر هیچ محاسب نگنجد بیت بینک نامی نگنجد زوز کار کذاشت
برفت و مخت و اندوه یادگار کذاشت ذکر خلافت الظاهر بامر الله امیرالمؤمنین ناصر در ایام خلافت خویش اورا ولی عهد
خویش کرده بود روز جمعه یازدهم صفر سنه خمس وثمانین وخمسمایه فرمان داد تا در ها مسجد جمعه مدینه رسول صلی الله
علیه وآله وسلم نام او را در خطبه درآرند و روز سیوم بر خطبا نثار کردند و سکه و خطبه بزینت نام و لقب او
آراسته شد و شانزده سال در خطبهاء بغداد ذکر امیرالمؤمنین ناصر و ولی عهد میکردند تا بعد از مدتی
جماعتی از قاصدان او را در خدمت الناصر لدین الله مشرب صاف ایشان را بکذب و افترا مکدر گردانیدند
و خاطر ناصر ازو کوفته شد و فرمان داد که نام او از خطبه قطع کنند و هفده سال نام او از خطبه منقطع بود
تا بعد از ان الناصر لدین الله با او بصفا باز آمد و او را الشریف ولی عهدی و نیابت خود بروی مقرر
فرمود و بفرمود تا نام او در خطبه درآوردند روز آدینه پانزدهم شوال سنه ثمان وعشر وستمایه بار دیگر منابر
بذکر او آراسته گشت و چهره دینار و درم از نقش نام او مزین شد و همچنین مسمر بود تا ناصر بجوار رحمت
آفریدگار انتقال کرد و بیعت کردند با الظاهر بامر الله بامداد روز یکشنبه نخلافت بنشست و بساط رحمت
و رأفت بگسترد و جهان را در ظل عاطفت خود آورد و اول حکمی که فرمود و فرمان داد تا در تمام ممالک باج
بخشیدند چنانکه یکدرم هیچکس بهیچ وجه از بازرگانان نستدند و فرمان داد تا در سواد بغداد ندا
کردند که هرکس بر ناصر بالله مظلمتی دارد انها کند تا اموال ایشان بدیشان رسانیده آید و خلقی که اموالشان
ستده بودند بیامدند و عرضه داشت کردند و تمامت اموال ایشان بفرمود تا از خزاین بدادند و دیگر فرمان
داد که املاک مسلمانان بغصب فروگرفته اند یا از وجوه برات و خراج از ایشان بستده جمله باز دهند و فرمود

که حجتها و قباله‌های ایشان در خزانه بطلبند و بدیشان رسانند و مؤلف کتاب میگوید که از امیر بدرالدین که رسول
دارالخلافه است شنیدم که نقل کرد از تاج الدین رسن شرابی که گفت که چون ناصر بجوار رحمت حق تعالی
انتقال کرد من در خدمت طاهر بخزانه درآمدم و دفاین و نفایس او را می نمودم و برکه بود که در عهد ناصر
لدین الله زر بکد اختندی و در آنجا ریخته‌ی و هنوز پرنشده بود اما تردیک بود بآن که پر شود بر لفظ طاهر
رفت که ما را حق تعالی چندان بقا دهد که این زرها را در راه خدا صرف کنیم شرابی گفت من بخندیدم فرمود
که موجب تبسم چیست گفتم روزی در خدمت ناصر هم اینجا ایستاده بودم و این برکه هنوز نیمه بود که بر لفظ او
رفت که چندان زمان خواهم که این برکه را پر کرده باشم اکنون قیاس کن که همت از کجاست تا بکجا ایزد سبحانه
و تعالی هر دو را غریق رحمت گرداناد و علما بعداد اتفاق کرده که هرگز هیچ خلیفه را آن حسن سیرت و مداومت
در رحمت کامل و مروت شامل و شفقت عام و اکرام و انعام نبوده است که طاهر را اما روزگار دولت او چون
ایام یاسمین کوتاه بود و مدت خلافت او نه ماه و چهارده روز بود روز آدینه سیزدهم ماه رجب سنه ثلاث
وعشرین وستمایه داعی حق را اجابت کرد و مدت حیات او پنجاه و کم پنجاه بود **ذکر خلافت المستنصر بالله**
چون موقف خلافت بمکان او جمال گرفت چون ابر آسمان رحمت بر زمین باریدن گرفت و یکی از کمال جمال و وفور
عظمت و اقبال او آن بود که ایزد سبحانه و تعالی توفیق یار رفیق باد شاه جهان پناه سلطان عالم خسرو ممالک
ترک و عجم شمس الدنیا والدین سلطان السلاطین ایلتمش سلطان ناصر امیر المؤمنین خلد الله سلطانه کرد تا بند
تا بجبل رای او تمسک نمودند و او تحفه و هدایا بموقف خلافت فرستاد و در هیچ تاریخ کس از خلفا آن سعادت
نکرده بود و چندان غرایب و نفایس از بار هند و پیشان و عراق ببغداد بفرستادند و بدان وسیلت از
موقف خلافت سریر و لوا و جبه و دستار خاص و استران زینی و اسبان تازی و تشریفات دیگر بحضرت
شاهزادگان و امرا و اعیان بحضرت سلطان جهان آوردند که بحساب در نیاید و آن فخر در این خاندان
باقی ماند و آن جمله بمیامن وارشاد و هدایت خداوندجهان و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدوله
والدین ملک الملوک الوزرا ضاعف الله جلاله بود صاحب قرانی که ساکنان متواضع صوامع سماء مجامع
مصار لای آن تولا میکنند و کاردان تقدیر با تدبیر او بموافقت مرافقت می نماید و قواعد عدل و اساس فضل
با یام همایون او احکام یافت و سر و جویبار رسالت که بر مسول حوران جنان بذیرفته بروزگار مبارک او سرافرازست

نظام ملک و سپهر کرم قوام الدین ✣ که کرد بذل کفش خسته سینه کارزا ✣ محمد بن ابی سعد صاحبی که دهد ✣ برای قوت نشو و نما مرارکارزا
اگر نه نفخهٔ اقبال او مدد کردی ✣ کجا بدی بطراوت رخ بهارزا ✣ اگر نه پرتو رای منیر او بودی ✣ رسانیدی ریح بدی آفتاب رخسارزا
همیشه صدارت بدو مشرف باد ✣ مدام تا که بود زیب حرخ گردونرا

## باب ششم از قسم اول در فضیلت عدل و ذکر بادشاهان

(1) عقلا

بر عقلاء عالم و حکماء دنیا پوشیده نمانده باشد که بقاء جهان بعدل منوط است و صلاح عالم بدان متعلق اگر
والی را عدل نباشد کل دل ضعیفان جون دل کل از خار ظلم پاره شود و اگر نیلوفر شمشیر ملوک عادل در بستان
جهان جهره ننماید آزادی سرو و سوسن متحقق نگردد بیت عقل ار نه مهندسی نمودی ❊ این گنبد آبگون نبودی ❊
ور خاک نه آب عدل خوردی ❊ کل گنبد آشتی نکردی ❊ و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است عدل
ساعة خیر من عبادة ستین سنة عدل یکساعت بهتر از عبادت شصت ساله حکمت آنست که بعدل یکساعته
عدل بادشاه جهان ایمن شود که همه عبادت بفراغ دل تواند کرد اما بعبادت شصت ساله فایده عدل حاصل نشود
و نیز عبادت که عابد کند بر نفس او مقصور و فواید عدل بادشاه بخاص و عام و عابد و عاصی برسد و منافع عام و محاسن
آن همه عالم را باشد و آنجه آفریدگار سبحانه و تعالی میفرماید ان الله یامر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی
وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی حق جل و علا خود را بعدل و احسان امر میکند و از بدکرداری و ستمکاری نهی می
فرماید ارباب حقیقت چنین گفته اند که جملگی شرایع و اخلاص و این آیت آنست و اگر عدل از جمله مهم برتر
نبودی او بر همه تقدم ذکر نفرمودی و دلیل عقلی همین اقتضا میکند از بهر آن که بناء عالم بعدل و انصاف متعلق است
که اگر حمایت عدل و انصاف نبودی خداوندان قوت و شوکت بماندندی و ضعیفان هلاک شدندی از بهر آن
که توانگران باستغنا معاش خود مغرور و پسر و رشد ندی و فقراء ضعفا از قلت حال و کثرت عیال زرفایده ها
محروم ماندندی و عدل اقتضاء آن کند که غنی با ضعف محتاج کرد و مدعا وی انتفات نماید و خود را در سلک فقرا
آورد انوری گوید بیت زانکه گر حاجت فقد تا فضله را کم کنی ❊ نا قلی باید تو نتوانی که خود پروین کنی ❊ کار خالد جز بجعفر کی شود هر کار تمام
آن یکی جولاهکی میداند آن برزیگری ❊ اکنون ما حکایات بادشاهان عادل و عدلها که در ایام دولت خود کرده اند براد
کنیم و طرفی از طرف مآثر ایشان در قلم آریم هر چند مآثر خداوندان جهان و دستور صاحب قران و آصف سلیمان
زمان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزراء قدوة صدور عالم ابو المعالی محمد بن ابی سعید
الجنیدی شید الله مکانه اوراه الاسلام و بعدا و انی الکفر؛ علیه در افاضت عالم و مادت احسان و ترغیب
و تحریص پادشاه جهان فرمان روان و صدور گشته را در خبایات انامحه و یک لطیفه از لطایف عدل
و یک دقیقه از دقایق حکمت و کفایت او متضمن عدل و سیر ایشانست اما در ایراد احوال ایشان مراعات
اعتبار را فواید بسیارست بدان سبب این باب را بحکایات ایشان ترشح داد آمد ند بیت
همیشه تا که بتابد ز آسمان مهر خور ❊ همیشه تا که ببارد سحاب و نالد رعد ❊ نظام ملک باقبال و بخت یاقی باد ❊ سپهر مجد و معالی محمد بوسعد
حکایت آورده اند که یکی از بادشاه نیکو سیرت از عالمی سؤال کرد که معنی احسان چیست آن عالم گفت
عدل است و عدل دست درکشیدنست از آن که ترا واجب بود و احسان دست برکشادن بر آنچه ترا واجب

بنود واین همه نام وآوازه که نوشین روان وحاتم طی که درجهان منتشرست ازان بود که انو شروان دست ازبیدار
آنچه اوراواجب بنود وحاتم دست برگشاد برآنچه بروی واجب بود بس این حدیث روایت کرد که مصطفی صلی الله
علیه وآله وسلم فرمود که دران شب که آفریدگار تعالی بهشت ودوزخ برمن عرض کرد دو تخت دیدم درعین
دوزخ نهاده وبر هریکی شخصی نشسته وچیزی بسنجل باد زنی در دست گرفته هرگاه که شرر آتش شعله سوی ایشان
انداختی آن باد بزن بجنبیدی وآن شعله ازایشان دور کردی پیغمبر عالم فرمود که از جبرئیل علیه السلام پرسیدم
که این دو شخص کیستند جواب داد که یکی انو شروان ویکی حاتم طایی ایزد تعالی چنانست عدل وبذل ایشانرا
مروجه ساخته ودر دست ایشان نهاده تا اگر بسبب کفر در آتش مانده اند بسبب عدل وسخاوت عذاب ایشانرا
تخفیفی باشد آن بادشاه ازان عالم سؤال کرد که عدل نوشروان چه بود گفت که انو شروان گفت که یک نظر بعبرت
مرا بیدار کرد روزی در اوایل ایام جوانی بشکار رفته بودم وبهرطرف می تاختم ناگاه پیاده سگی پیدا شد
وبای سگی بسگست وگامی چند برفت اسبی لگدی بروی زد وبای آن پیاده بسگست من بخود باز آمدم وگفتم
دیدی که چه کردند وچه دیدند هرکه آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید بیت باخلق بلطف ورفق ودلداری به
چون زور نمیخرند هم زاری به چون دانی که هرچه کاری دروی به باری بهمه حال نکو کاری به حکایت آورده اند که
بهرام گور را وزیری بود که اورا راست روشن خواندندی واو مردی بخیل مال دوست بود بهرام ایام
خود بغشرت گذرانیدی چنانکه پیش ازین تعزز افتاده است وزیرکار را ضبط کرده بود وبر ملک استیلا
یافته وبسبب غفلت بادشاه برولایت ورعیت مسلط گشته چنانکه بسبب تعدی او ولایت شکسته بود
ودخلها قاصر شده ورعایا متفرق گشته پس بهرام گور را خبر آمد که خان ترکستان قصد ولایت ایران
کرده است وعزم آن دارد که ناگاه تاختنی کند بهرام خواست که از برای دفع خصمان لشکری ساخته
کند وخشمی برنشاند بخزانه نگاه کرد خزانه تهی دید ولشکر متفرق واموال مذهوب پرسید که سبب این
پریشانی چیست خواص گفتند که چون بادشاه بنشاط مشغول بود وزیر دست ظلم دراز کرده بود ورعایا طاقت
ظلم نداشتند برفتند وخشم چون مواجب نیافتند متردد گشتند بهرام سگدل گشت وبعاقبت کار خویش متامل
شد وروزی ناگاه بشکار برنشست وتنها از لشکر دور تر براند واندیشه بر کار وزیر مصروف کرد
وخاطر بحال او نگران میداشت ناگاه درمیان صحرا شبانی دید که گوسفندی چند درپیش کرده وپسکی را
ازدرست دراو آویخته بهرام متعجب شد گفت این چرا کرده گفت شاها این ازبرای آن کرده ام واین
سگ را آویخته ام که برولی نعمت خویش خیانت کرده وهرکه برولی نعمت خویش پرون آید سزای او چنین باشد
بهرام بیدار شد وگفت چه کرده است گفت مدتی اورا پرورده ام وبروی اعتماد کرده ناگاه بامداده

کوکبه

کرکی در ساخت و تمامت رمه را بباد برداد بهرام با خود گفت این نمودارای ست که بتو نمودند تا بنظر اعتبار
نگری و بسمع نصیحت بشنوی پس از شکار مراجعت کرد و روی بکار و زیر آورد و او را بگرفت و در بند
کرد و اول از حال زندانیان تفحص کرد و چند کس را پرسید که همه محبوسیان وزیر بودند یکی گفت برادرم را
وزیر بگرفت و بکشت و مال او بستد و عمل مرا چپس کرد تا تظلم نکنم دیگری گفت که زن من عقد مروارید خرید
جون بها طلبیدم مرا حبس کرد تا تظلم نکنم و دیگری گفت باغ من بظلم بستد و بعوض بها آن مرا در حبس کرد
وجون خانهٔ او را تفحص کردند خریطها یافتند و در ان خطها که خان ترکستان بوی نوشته بود و بادی قرار
داده بود که جون من بیایم ملک بمن سپار بهرام جون آن حال بدید وزیر را سیاست فرمود و تمامت اموال
او برداشت و بخصمان باز داد و رعایا را استمالت کرد لاجرم بمزد آن عدل که بکرد پی لشکر و استعداد
تمام آن لشکر خصم را مقهور کردانید حکایت آورده اند که انوشروان خفف الله عنه العذاب بجده
پیاده بود که بر تخت نشست و امرا و حشم و ارکان دولت خود را بر عدل و انصاف تحریص فرمود و ایشان را
وصیت کرد که اگر کسی بر کسی ظلم کند و تعدی روا ندارم من از وی البته در نگذارم و او را سیاست کنم و
لیکن امرا و حشم در ایام قباد ظلم بسیار کرده بودند و بران عادت بودند و از ان امتناع نمی آوردند تا وقتی
که امیری که در ولایت آذربایگان امیر بود بر رعایا ظلم کرد و ملک آن زال بستد و آن ضعیفه بتظلم
بدرگاه شاه انوشروان آمد و بر راه گذر او بایستاد تا انوشروان بروی بگذشت ضعیفه تظلم
کرد و انوشروان بشنید و اشارت کرد تا او را بوثاقی خود بردند و اسباب معیشت او را مهیا کردند
دیگی از معتمدان خود بآذربایگان فرستاد تا آن حال تفحص کند بعد از مدتی آن معتمد باز آمد و حال صدق آن
پیره زن باز نمود و تقریر کرد که آن زال مظلوم است و آن امیر غاصب انوشیروان آن زال را تعهد میکرد
چندان که آن میر بخدمت آمد و بحضرت دربار گاه بایستاد انوشروان بفرمود تا او را بر درگاه بپستایند
انگاه از امیران سوال کرد که چه گویید که امیر آذربایگان را بچه جرم و استظهار چند بود همه گفتند اندازه و نهایت
ندارد گفت با این تجمل و اسباب زمین زنی را چون غصب کند سزای او چه باشد همه گفتند فرمان پادشاه را
باشد بس زال را بفرمود تا مظلمت کرد و این معتمد که پادشاه فرستاده بود بحضرت امرا گواهی داد انوشروان
بفرمود تا امیر آذربایگان را پوست از سر درکشیدند و آن زمین را بزال داد و درین یک معدلت که
بفرمود هیبت و سیاست در دلها متمکن شد و از ان پس هرگز کس ظلم نکرد حکایت مولف کتاب
محمد عوفی گفت که من مثل این حکایت شنیدم که وقتی بکنبایت افتاده بودم و آن شهریست بر ساحل دریا
و در ان شهر جماعتی از مسلمانان سنی پاک دین خوب اعتقاد غریب دوست منوطنند و خلقی از غربا آنجا

مقام دارند و آن شهر از اعمال گجرات و نهروالہ است و در آن شهر بعضی از مسلمانان و جمعی از مغان اند و چنین گویند که در ایام بادشاهی جسنگ درین شهر مسجدی بود و منارہ که بانگ نماز کفتندی و جماعتی مغان کافر از ایران داشتند تا با مسلمانان حرب کردند و آن منارہ را خراب کردند و مسجد را دشنام دادند پاک دین را بتیغ بگذاشتند و آن مسلمانان را خطیبی بود که او را خطیب علی خواندندی از پیش ایشان بگریخت و بنهروالہ رفت و خواص و مقربان رای پیش وی التفات نکرد و او را معونت نمود و هر کس در نصرت اهل کیش خود سعی کردند پس آن خطیب روزی که رای بشکار خواست رفتن بر راه مکمن شاه در صحرا در پیش درختی بنشست برخاست و رای را سوگند داد که پیل را باز دار تا من سخن خود را تمام کنم پس صورت حال خود را در قصیدہ که بلغت سندویی پرداخته بود پیش رای باز گفت رای چون آن مظلم بشنید او را پیکی از خواص خود بسپرد و گفت این را محافظت میکن و تیمار میدار تا بوقت از تو بخواهم تو او را بحضرت من آوری پس باز گشت و وزیر را گفت من سه روز در حرم خود خلوتی خواهم کرد و بار نخواهم داد باید که امور ملک را مضبوط داری و مرا زحمت ندهی و چون شب در آمد رای بر جمازہ نشست و از نهروالہ بکنبایت که جهل فرسنگ است رای یک شبانروز جمازہ براند و آنجا رفت و خود را ناشناخته کرد و لباس بازرگانان بپوشید و شمشیر حمایل کرد و پیاده و بشب بشهر کنبایت در آمد و در بازار بهر موضعی بایستاد و تفحص کرد و از هر کس بشنید که بر مسلمانان ظلم رفت و بی گناه کشته شدند و احوال معلوم کرد و مطهرہ از آب دریا پر کرد و باز گشت و روز سیوم شبانگاه بنهروالہ رسید روز دیگر بار داد و مقدمان را احضار کرد و خطیب را اعلام دادند تا در بارگاه آمد و تظلم کرد و چون آن خطیب سخن خود بگفت کفار خواستند که تمویهی کنند و در ابطال سخن او کوشند رای مرآبداران را گفت مطهرہ آب من بدیشان دهید تا آب خورند هر کس که آن آب بدهن می برد شور بود و توانست خوردن دانستند که آب دریاست پس رای گفت مرا هیچ چیز اعتماد نبود که اختلاف دین در میان بود بنفس خود رفتم و معلوم کردم و این مسلمانان مظلوم بوده اند و بر ایشان تعدی رفته جرا باید که در ملک من چنین حیفی بر جماعتی رود که در ظل امان من باشند پس بفرمود تا هر صنفی را از اصناف کافران چون برهمنان و بارسایان و مسهان و نواله و سنوده و مغان دو کس را از معتمدان ایشان سیاست کردند و یک یک با لوتره بداد تا مسجد و منار را عمارت کردند و خطیب را اجها و جبه بداد از جامهای ظریف و ستور تا این غایت آن جبه ها باقی است که بروزهای عید بیرون می آرند و آن مسجد و منارہ تا این روزی جمله باقی مانده بود و چون خشم بابو بر ولایت تاختن آوردند و مسجد و منارہ را خراب کردند سعید بن شرف بثمن خود آنرا عمارت کرد و بر شرفات آن پرچهار جای قبها زرین نهاد و آن

شعار

شعار اسلام دران دیار کمتر باظهار رسانید و امروز آن مسجد و مناره باقیست و رجا فسیح است که عن قریب ذات
دولت سلطان السلاطین بادشاه اسلام شمس الدنیا والدین ذوالامن اهل ایمان وارث ملک سلیمان
صاحب الخاتم فی الملک العالم اعلی الله شانه واظهر برهانه آن دیار را فتح کند و آن بتخانها را مساجد و معابد
گرداند تا بتحقیق این آیت ظاهر شود قوله تعالی سیظهره علی الدین کله حکایت واز مشاهیر این حکایت
آنست که روزی قباد بشکار رفته بود و درمیان شکارگاه بر عقب آهوی بسیار بتاخت و از لشکر جدا
افتاد و روز گرم گشت و قباد تشنه شد و از دور درمیان صحرا سوادی دید آنجا راند و سه خیمه کهنه دید در
میان آن صحرا زده گفت مهمان خواهد زالی برون آمد و عنان اسب او بگرفت و او را فرود آورد
و قدری شیر و آنچه حاضری بود پیاورد و قباد تناول کرد ساعتی بپاسود و خواب بروی غلبه کرد و در خواب رفت
و تا آخر روز بیدار نشد چون از خواب درآمد شب نزدیک آمده بود همانجا مقام کرد و چون نماز شام شد ماده
گاوی چند برسیدند و آن زال دختری داشت دوازده ساله در غایت کیاست و نهایت ملاحت آن دختر گاو
برفت و از آن ماده گاو شیر بسیار بدوشید چنانکه قباد را از آن عجب آمد و گفت این ساعت این جماعت
بواسطه عدل ما درین صحرا نشسته اند و هر روز چندین شیر میگیرند اگر از یکهفته یکروز شیر بسلطان دهند
هیچ خلل در حال ایشان نیاید و خزانه را تو فیر بسیار باشد پس با خود قرار داد که چون بدار الملک رود
آن مواضعه بر رعیت نهد چون شب بگذشت و نسیم سحر بوزید مادر دختر را بیدار کرد که برخیز و گاو دوشین
دختر برخاست و خواست که گاو بدوشد فریاد کرد و گفت ای مادر برخیز و روی بدعا آور که بادشاه نیت
ظلم کرده است قباد گفت سبحان الله که این کودک خرد از چه دانست که من اندیشه کرده ام پیره زن برخاست
و بتضرع هرچه تمامتر دعا گفت قباد پیره زن را بخواند و گفت بچه دانستید که بادشاه نیت ظلم کرده است
گفت هر بامداد گاو ما بسیار شیر دادی و امروز این قدر پیش نداد و سببی دیگر حادث نشده است دانستم
که بادشاه نیت بد کرده است هرگاه که بادشاه نیت ظلم کند حق تعالی خیر و برکت از زمین بردارد و اثر
آن بهمه چیز رسد و هرگاه که بادشاه نیت خیر کند خداوند سبحانه و تعالی جندان خیر و برکت بزمین فرستد
که اثر آن بهمه جهان رسد قباد گفت راست گفتی و مرا اینتهای بدید آمد و از سر آن نیت درگذشتم و آن
اندیشه را فرو گذاشتم پس دختر او برخاست و گاو را بدوشید شیر بسیار بحاصل آمد و قباد از سر ظلم برخاست و
اثر آن ندامت در فرزند او انوشروان ظاهر شد تا همه عالم عدل و داد او بگرفت حکایت آورده اند که
مامون وقتی بمدائن خرامیده بود در کاخ دولت و آنجا حرکت فرموده و در اطراف ایوان کسری مینگریست
و بنظر اعتبار در آن عمارتها، عالمی می نگریست یکی از علما در خدمت او حدیثی روایت کرد از مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

که فرموده است که اشخاص پادشاهان عادل در گور نپوسند و خاک مر اندام ایشان را خلل نرساند مامون فرمود که
اگرچه در صدق حدیث حضرت نبوی هیچ شایبهٔ ریبی نتواند بود ولیکن باعثهٔ خاطر و داعیهٔ ضمیر مرا بران میدارد که انو
شروان را که بموقف نوشین روان گرفتار است ببینم تا چگونه است پس تفحص کردند و خاک اورا یافتند و سر آنرا
بگشادند و ویرا دیدند تازه و با آب در خاک خفته بر مثال شخصی که در خواب باشد مامون تعجب کرد و بوسه بر
روی وی داد و در انگشت او چند انگشتری دید بر هر نگینی از ان سبدی نوشته بر یک خاتم نوشته بود که با
دوست و دشمن مدارا کنید و بر دیگری مکتوب بود که در کارها مشورت کنید تا مقصود بحاصل شود و بر دیگری
نوشته بود که قناعت کنید تا عیش خرم و روزگار خوش دریابید و زیرکفت یا امیر این انگشتریها ضایع است
بر باید گرفت مامون درخشم شد و گفت بکفایت تو کفن آهنی بر دست گیرم بفرمود تا خاک را بطرفی بالودند
و سر او به بوسیدند و باز گشت و درین حکایت چند نوع فایده است یکی آنکه عدل را خاصیتی است که بعد از
وفات از ضرر خاک ایمن میدارد و این عادل بسعادت اسلام مستعدی باشد و در قیامت از ضرر آتش
دوزخ مصون می ماند و دیگر همت مامون در نگاه داشت دقایق و مروت و تعظیم کا لبد انوشروان و بالجمله
از خلعت ایمان محروم نبود ایزد تعالی رضوان را بارواح او برساناد بحق محمد و آله حکایت و از مشاهیر حکایاتست
که چون ایوان مداین را بنیاد کردند پیره زنی دران موضع خانه داشت و قوام معیشت آن پیره زن بر عادهٔ کادی
بود که از شیر او انتفاع گرفتی و چون ایوان بنا بلند شد انوشروان پیره زن را طلب کرد و گفت اگر رضای
این خانه را از بهر تو بهر بها که خواهی بخرم چنان که باقی عمر بی نیاز باشی پیره زن گفت ای ملک کدام مال و نعمت
را بدین توان بود که هر روز روی مبارک تو می بینم و در ظل عدل تو روزگار میگذرانم انوشروان گفت اگر
رضای تو در ان باشد که نفرو شی من در بیع آن بر تو جبری نمی کنم پس بفرمود تا آن خانه را همچنان بگذاشتند و
بهر وقت که بار دادی پیره زن کاو پیرون راندی چنانکه بساط بارگاه از لوث آن آلوده نشدی و اعیان
و ارکان دولت او مشاهده کردندی و هر کس که کلبهٔ آن زال را در عین بارگاه انوشروان بدیدی بر عدل او
شامل او استدلال کردی و آن یک معدلت سبب بقای ذکر جمیل او شد حکایت گویند چون مزدک خروج کرد او
در علم نجوم مهارتی داشت و بدلایل نجوم معلوم کرده بود که درین نزدیکی پیغمبری پیرون آید و دینی پیرون آرد
که جملهٔ ادیان را باطل کند و دین او تا قیامت بماند و مزدک را تمنی آن بود که آن صاحب ملت او باشد پس
بخدمت قباد تقرب جست و بسبب علمی که داشت بمکیدتی هرچه تمامتر یافت و خلق را بخود دعوت کرد و جماعتی
بسیار او را متابعت نمودند و قباد بدین وی میل کرد و کار ملک بسبب اختلاف دین و فتنی عظیم بپذیرفت
و چون قباد عالم را وداع کرد انوشروان بر تخت ملک نشست و کارهای عظیم بر یشان گشت و امور ملک مختل گشته

اعیان رعایا را بخواند و استمالت کرد و نصفی از خراج بدیشان ببخشید وزرا و نواب پدر او را گفتند که این رز
که پادشاه ببخشید یک نیمه از خشم خود را اخراجات بود او جواب داد که فراغ بندگان خدای یک فصل خشم ساختم
تا دیگر چه بدید آید گویند در آن سال چندان عمارت و زراعت کردند که مال یکی سه شد و گویند وزرا را طلب کرد
و نسخت محصول بخواست و چون عرضه داشتند گفت محصول سالها بیارید بیاوردند یکی بده رفته بود گفت دیدید
که نهال عدل چگونه بر میدهد **حکایت** گویند مهدی روزی در دیوان مظالم نشسته بود و مارب ارباب حاجات
کفایت میفرمود مردی بیامد و عالبگفت و گفت یا امیر اگر کسی را بر کسی دیگر خصومتی باشد و قصه خود بحضرت خلافت
عرضه دارد مان در دخود از دار و خانهٔ اشاعت عدل امیر طلبد شاید گفت بلی شاید گفت بنده را بر امیر دعوی
هست چه فرماید امروز دعوی کنم یا فردا در محکمهٔ مالک یوم الدین که هیچ میل و مداهنت دران مجلس نبود
و آن دعوی با قامت رسانم مهدی فرمود که اگرچه سر ورا نزا سر بر خط حکم ماست ولیکن شریعت را گردن
نهیم و از حکم شریعت نگذریم پس از صدر خلافت برخاست و بمجلس حکم آمد و در پهلوی خصم خود بنشست آن خصم ضعیفی
بروی دعوی کرد او جواب گفت و قاضی از خصم او بینت خواست آن مدعی اقامت بینت نتوانست کرد امیر
از قاضی تجلد خواست چون تجلد بدست کرفت بر ظهر آن فرمان داد تا آن ضیعت مدعی را اقرار نامه نویسند و آنرا
بونی بخشید و آن عدل و فضل از وی یادکار ماند **حکایت** گویند در کرمان ملکی بود عظیم عادل وقتی مرا فعت
کردند که فلان شخص در ملک خود گنجی یافته است او را طلب کرد و گفت بسمع ما رسانیدند که تو دفینهٔ یافته
گفت یافته ام فرمود که چرا اعلام نکردی گفت ازان که در ملک خود یافته ام و آن ملک مرا موروث بوده است
و تو پادشاه عادلی دانم که بر من ظلم نکنی آن پادشاه گفت آن زرها بباید آورد تا معلوم شود که آن چه مقدار است
آن مرد تمامت زر را حاضر آورد پادشاه مالی خطیر بدو داد و باقی فرمود تا بخزانه برند جماعتی از خواص گفتند
ای پادشاه مبلغی مال پنهان کرده است و آنچه بخدمت تو آورده است نصفی ازان مال نیست که وی یافته است
پادشاه گفت یقین است که مال پدرم نیست و من درین هیچ حق ندارم و اگر پنهان کرده است او را بگویید تا
آشکارا خرج کند که این چه مرا داده است ازوی بمنت قبول کردم حاضران بروی تنا گفتند و این کرم و عدل که
فرمود یادکار او شد **حکایت** در کتب هندوان آورده اند که وقتی مردی از یکی خانهٔ خرید و خواست
که دران خانه عمارتی کند ناگاه در زیر دیوار آن گنجی یافت آن مال برداشت و نزد یک بایع برد و گفت مالی
یافته ام در زیر دیوار خانه که از تو خریده ام و من خانه خریده ام نه زر بایع گفت من آن خانه را همچنان فروخته ام
و مرا ازان زر چیزی نیست و من از تو زر ستانم نستند که خود را دران حقی نمی شناسم بس هر دو گفتند صواب
آنست که بپادشاه مرافعت کنیم و مال بوی دهیم تا در مصالح ملک خرج کند بس مال را نزد یک پادشاه آوردند و حال

تقریر کردند رای بانک بر ایشان زد و گفت شما که اوساط مردمانید این قدر ودیعت خود را دوانمیدارید من
که مصالح خلق بمن مفوض است و آفرید کار زمام ملک دنیا در قبضهٔ اقتدار من نهاده است این جرات چگونه کنم پس آن
مرد گفت بادشاه تویی پس این مشکل هم رزمنتی معدلت تو راست آید پس بادشاه بفرمود تا بانک بگذاشتند مصادره
کنند بایع را دختری بود و مشتری را پسری دختر آنرا به پسر این دادند و آن مال بدیشان داد و آن بادشاه از
عدل خود رو نداشت که گرد ظلم و خیانت بر دامن عدل او نشستی و مثل این حکایت شنیدم که در
نزدیکی یکی از بازرگانان هند نزدیک شاهی از اهل شهر نه لک مالوزه امانت نهاده بود و بعد از مدتی
امانت نهنده وفات کرد آن امین مر پسر او را ابطلبید و گفت نه لک مالوزه با مانت نزدیک من نهاده
است بستان پسر گفت مرا علم آن نیست شاید که بدفتر ثبت باشد بدفتر بطلبید پدرش نوشته بود
گفت اگر پدر من چیزی بکسی امانت نهاده بودی بر دفترها نوشتی و چون ثبت نکرده است مرا نشاید رفت
و امین در ان غلو میکرد و آن پسر از قبول آن امتناع مینمود و میان ایشان مناقشت بسیار شد و بمکافحت
انجامید و این معنی را بر رای حسنک مرافعت کردند رای گفت من صواب آن می بینم که آنرا بخیری کنید
که نفع آن پیوسته باشد و ثواب آن بخداوند مال برسد و حرص مهلک که در جهان نظیر ندارد از ان زر بناکردند
و تا امروز باقی است و اثر آن ظاهر حکایت بادشاهی بود دست از ملک طوایف که اورا هرمزان
خواندندی و ذکر او در این کتاب تقریر افتاده است و او را بشکار ولعی بود و لشکر بسیار داشتی و بیشتر
ایام خود را در ان صرف کردی روزی از بازدار بازی بستد و دست خود را مرکب او ساخت و در روی
تعجب می نگریست ناگاه باز بپرید و بر درا و بدان سبب غمناک شد و متفکر گشت یکی از ندیمان
پرسید که باز چند سال زید گفتند غایب او بیش سال و ازان مدت در نگذشت گفت کرکس چند زید
گفتند هفتصد سال پس او ازان بخن متفکر شد و یکی از علماء مملکت خود را که بکمال دانش معروف بود بخواند
و آن ماجرا با وی باز راند و گفت حل این اشکال بباید کرد آن عالم گفت باز ازان کوتاه عمرست
که ظالمست و ظالم کوتاه عمر بود و کرکس قانع است و قانع را عمر دراز باشد پس هرمزان او را ثنا گفت
و بر ان احماد واجب داشت و گفت اشکال بزرگی از من برداشتی و مرا بر کاری سود مند پیشه کردی بعد
ازان در سلوک طریق معدلت جد تمام نمود در ایام دولت او چون بهار بخوشی گذشت حکایت در کتابها
دیدم که جماعتی از ملوک ترکستان بدیار هند رسول فرستادند و مکتوبات در قلم آوردند مشتمل بر انکه چنین اسمعیل
افتاده است که در بلاد هند داروهاست که عمر را دراز میکرداند و بادشاهان آن دیار دراز عمر می باشند
و رایان شما در حفظ صحت مبالغت می نمایند باید که ما را ازان دارو نصیب کنند و اعلام دهند که موجب انکه

عمر شما دراز می شود بسبب حلیت جون رسولان لهبذو پستان رسیدند و رسالت او اگر دند راهی شدند فرمان
دادتا ایشان را بدامن کوهی بردند که حلقه آن از بلندی بآسمان پیوسته بود بعد گفت هرگاه که این کوه
بشکافد و تیغ او از کمر گشاده شود شما را جواب گویم و اجازت مراجعت فرمایم آن جماعت جون آن بخن شنیدند
دل از جان برداشتند و امید از دیدار اعزه و مشاهده احباب منقطع گردانیدند در جوار کوه خیمها نصب کردند
و هر روز حاجت خود بحضرت عزت رفع میکردند و همتها بران مقصور کرده که کی باشد که آن کوه بشکوه بشکافد
و بر زمین افتد و صدایی در دهد تا بعد از مدتی مدید و ایامی بعید آن کوه بشکوه بشکافت و بر زمین
افتاد ایشان جون صدای کوه بشنیدند رای را مرا علام دادند رای ایشان را گفت جواب رسالت شما
همان حالت تمامست که شما جند کس معدود همتان جمع کرد و بعد همت شما جنین جبل شامخ را سبح از بای
در افتاد ملوک شما همه ظلم کنند و همتای خلق بر استقال ایشان منعدم گردانند بس واجبست بر ملوک و سلاطین
امرا و وزرا و ولات که جون عنان دولت در قبضه قدرت ایشان نهند و زمام تصرف و تملک نواصی خواص
و عوام بدیشان سپارند طریق عدل و احسان مسلوک دارند تا بدان وسیلت ضعفا را در ظلال آن آسوده و قرها
در ریاض آسایش خرامان باشند که دولت معشوق بی وفاست و عمر حریص کریزه پای نه آن را ثباتی و نه
این را دوامی پت بقایی نیست هیچ اقبال را جند آزمودنی ✻ خود ایمنی لا بقا مقلوب اقبالست برخوانش حکایت آورده اند
که ملکی بود که ظلم و ستم پیشه داشتی در رعایا را بانواع گران بار گردانیده و مال بسیار ازان وجوه جمع کرده
و قتی جشنی ساخته بود در روز بسیار در میان سرایی بر نطعی ریخته و میگفت تا به پیل بر سر خلایق میریختند
دیوانه پیامد و بر بینی نشسته بود و جوبی در دست و فریاد برآورد که آخر این چه اسراف مالست و این چه بذل
بی علاست این نعمتها را در راه ذوالجلال بکار برید و در کار خیر صرف کنید که آثار آن بر صفحه ایام مخلد
بود و بدانید که این درم و دینار که ریخته آید و خلق برون می برند همه بسبب رندان و فاسقانست که بدان سر تا پا
فساد خواهند ساخت این را بخانه باز برید و بجای این در عدل بر عالمیان بگشائید تا دادنی مدهید و ستادنی
مستانید پدار شوید اگر در خوابید هشیار شوید اگر مستانید از خراب خراج مخواهید و از بی مایه مونث مجوئید
این حدیث در دل آن ملک موثر آمد و بر بیدان بر گماشت تا هر کجا در اطراف مملکت او بر خرابی خراج
نهاده اند وضع کنند و رعایا را بتخفیف و ترفیه مخصوص گردانیدند و ندای عدل بمسامع عالمیان رسانیدند
ایزد تعالی سیال دیگر برکت آن عدل و رحمت مال خزانه او با ضعاف رسانید جون ثمره عدل بدید برافاضت
مراسم توقر نمود حکایت دگویند که در عهد دولت ملکشاه در ممالک کرمان بادشاهی بود عادل و نیکو عهد و سیه
انگشت در دست راست نداشت و هیچ آفریده کشف آن معنی از وی سوال نیارست کرد و قتی شخصی تصادف

کرد که پسر تو در جوار من فرود آمده است و مرا از وی مضرّت بسبب آنکه عورات من مجوب ساخته اند
و در پس خانه بمانده و بهیچ مهم بصحن سرای بیرون نتواند آمد پادشاه چون آن قصه بخواند پسر را حاضر کرد
و گفت از آن خانه برخیز پسر گفت ای خداوند خانه ملک منست و بخریده ام و این حکم بر من ستم بود گفت
ای پسر خاندان مرا این حکایت نسازد و نباید که عیاذا بالله عورات ترا دیگری مجوب کند و این حکایت
آنگاه باز گفت که وقتی بمصافی میرفتم و بدیهی نزول کردم و عورات آن دیه بنظاره من می آمدند و در میان
آن زنان دختری بود که در حسن و جمال و لطف و کمال رشک حور و غیرت خورشید رخشان بود چون چشم من
بجمال او افتاد آتش مهر او در دل من زبانه زدن گرفت منزل او نشان کردم و چون شب در آمد بر بالین
او رفتم و دست بر بستان او نهادم دختر از خواب در آمد و مرا بر سر بالین خود دید گفت بریده انگشتان آن
که بحرام بجرم میهمانان دراز کند از آن بخن هیبتی در دل من پدید آمد از آنجا باز گشتم و روی بمصاف خصم
نهادم و در میان مصاف با خصمی مقابل شدم و نیزه او را از پهلو در انداختم ناگاه شمشیری بر اندوسه انگشت
دست راست من بینداخت در حال گریبان خود بدندان آن دختر بگرفتم و توبه کردم و هرگز پیش ذکر هیچ آفریده
بخیانت نبردم و یاد هیچ دوشیزه بخاطر در نیاوردم حکایت آورده اند که یکی از قیصران روم در عهد
بعضی از خلفاء بنی العباس در مصاف بگرفتند و او را بمقام سیاست آوردند و چون او را برهنه کردند تا سیاست
کنند بر سر ایزار بند او گرههای دیدند پاره ها زر دشکالها و نصاب دینار بود آن مرد که مقلد امر
سیاست او بود آن زرها بخدمت امیر آورد و تقریر کرد که قیصر را در ازار بست همت و شره مال چندان بود که بدین
چندان دل نگرانی داشته است که بر سر ایزار بند خود بسته است خلیفه را عجب آمد و گفت قیصر خان پادشاهی
نیست که بدان نگران باشد یا طبیعت او بدین قدر متلفت شود او را سوال کنید تا معلوم کرد پس از وی پرسیدند
که این زرها چیست گفت عیار مال بندگان خدایست از بیم آنکه در ین تفاوت کنند کس را اعتماد نداشته ام و امر
محافظت آن بذات خود کرده ام خلیفه را عظیم خوش آمد و این معنی را بپسندید و جان او را بخشید و برکات
آن عدل در غمان سلامت آمد حکایت وقتی یکی از ارمنیان همسر برادر خود را امارت نهروالة داده بود
و این برادر او که امیر نهروالة بود مردی بود ظالم بد اصل و مال دوست بفرمود تا درم قلب زدند و در اطراف ممالک
روان کردند مدتی برین برآمد زیرکی عاقل را ازین حال معلوم شد بارای بازگفت رای لشکر بفرستاد تا برادر او را بند
کردند و نزدیک او بردند و از اتفاق عجب آن برادر او که در بند افتاد یکی را از خدمتکاران قدری زهر داده
بود و گفته بود که بخدمت برادرم رو و خوانسالاری او پیش گیر و فرصتی طلب و این در طعام خاص او تعبیه کن تا
بخورد و هلاک شود و ملک بمن رسد ترا از امثال و اقران تو مخصوص گردانم و حق خدمت تو بشناسم چون

برادر

برادرای در بندا فتاد خوانسالار گفت من زهره برادر او ازبهر او خواستم داد که مرا تربیت کند چون او
در بند افتاد صلاح من دران باشد که رای را ازین حال اعلام دهم پس آن زهر پیش رای برد و او را ازان
حال اعلام داد و رای خدا را شکر کرد و برادر را سیاست فرمود و بسبب این معدلت که بفرمود جان او در سلامت
بماند و نام نیک او منتشر شد حکایت کویند در عهد المعتضد بالله شخصی بدارالخلافه آمد و قصه رفع کرد مضمون
قصه آن بود که وقتی عزیمت سفر قبله داشتم کیسه زر نزد یک قاضی بامانت نهاده بودم که در وی هزار دینار
زر عین بود چون سفر حجاز مراجعت کردم و کیسه طلبیدم بحضور نواب کیسه بمهر من باز داد و چون بخانه آمدم
و مهر بگشادم زر در او نیافتم بود در آنجا سرب نهاده و بهیچ وجه حق من باز نمی دهد خلیفه گفت باز گرد و دل تنگ
مدار که بتو باز رسد پس درین باب تامل نمود و بجامه دار اشارت کرد تا یک دست جامه مرتفع بیاورد تا در پوشید
و جامه دار را بمهمی بیرون فرستاد و دستار را پاره پاره کرد و بر قرار نهاد چون جامه دار بیامد فرمود که ا
جامه بخواهم پوشید جامه دار جامه را بست و بیرای آورد و بنگریست دستار مرتفع را پاره پاره کرده دید
از جان نا امید شد و در طلب رفوگر نشست و بسیار رفت و از هر پس پرسید که مطوری باشد که جامه
نفیس را رفو کند او را پیکی نشان دادند بیامد و حال با وی تقریر کرد رفوگر گفت هدیه نیکو خواهم تا آن دستار
و جامه را چنان رفو کنم که هیچکس نداند که آن دریده است یا نه جامه دار در بای او غلطید و رضای او بطلبید و
زیادت از اجرت او بداد و آن رفوگر دستار را بقرار اصل برد و جامه دار را ستادی افزود و دستار
بجامه خانه برد و روزی که امیر آماکسوت خواست پیش خلیفه برد و چون دستار بقرار دید جامه دار را
بپرسید که این که رفو کرده است جامه دار تبسم کرد و گفت من دستار پاره کردم راست بگو که رفو
کرده است جامه دار گفت فلان رفاگر این رفو کرده است امیر فرمود تا او را حاضر آوردند و چون رفاگر
حاضر آمد گفت در حضرت ما راست جز راستی نزیبد ایمن باش و آنچه از تو پرسم راست تقریر کن باز نمایم که درین
شهر هیچ کیسه رفوگر ده گفت از همان نایب قاضی کیسه رفو کرده ام خلیفه پس فرستاد تا حضار خصم کیسه چون
بیامد مثال داد تا رفاگر پیش نایب قاضی تقریر کرد و گفت این کیسه تو بمن داد که رفو کن و این کیسه من از رفو
کرده ام و گفتی که از دست غلامی فرو افتاده است و پاره شده و در جایی دیگر نقل نمکنیم که مال مردمانست و این را
رفو کن تا مال مذهوب نشود پس نایب قاضی را از بازدادن زر چاره نبود و معتضد بفرمود تا ویرا غل
کردند و نیابت قضا بدیگری تفویض فرمود حکایت آورده اند که در ایام عضد الدوله روزی برید ی را
بمهمی منهزم پیش فرستادند برید از راه بازگشت و بخدمت عضد الدوله آمد و گفت در راه میرفتم و مردی را دیدم که میرفت
و بر زین ولایت نفرین میکرد و بانگ بروی زدم و گفتم که مدینه الحکم که مهبط انوار فضل الهی و دارالخلافه است

جرا نفرین میکنی گفت از بهر آنکه درین شهر بادشاه ظالم است و قاضی بی دیانت دو آفتابهٔ پر زر نزد یک قاضی امانت
نهاده ام و بعد از چندین سال ازوی باز میطلبم منکر میشود و من گواه ندارم و بضرورت از اینجا می باید رفت
برید میگوید که من این مرد را باز گردانیدم و حال مرافعت نمودم تا رای تو درین چه انشا فرماید عضد الدوله آن مرد را
بخواند و از احوال آن شخص بلیغ واجب داشت چنانکه اثر صدق صدق مقال ازوی روشن شد پس او را خرج راه داد
و گفت باصفهان رو و آنجا مقام ساز و شک دل مباش که من مال بتو رسانم و او را بوالی اصفهان بمثال نوشت
تا تیمار او بدارد و اسباب او مرتب گرداند مرد برفت و عضد الدوله با قاضی بناء مودت را اساس کرد
و او را هر روز تشریفی نو و نوازشی تازه ارزانی فرمود پس روزی او را بخواند و خالی کرد و خواص و مقربان را فرمان
داد تا دور شدند و گفت سری دارم و میخواهم که با تو بگویم و واقعه که آن سر کشف شود و اعتماد من بر امانتداری
که بر تو کرده ام باطل نگردد قاضی ایمان بغلاظ و شداد در میان آورد که هر چه فرمان باشد و بنده را امکان
تقدیم آن تواند نمود بجای آورد و سر بوشش از سر طبق سر تو بر نگیرم عضد الدوله گفت رای هیولوی نا تقلب احوال روزگار
معلوم است و ما بتجربه دانسته ایم که درین کارگه ما هیم و این اشغال را که تکفل کرده ایم عاقبتی وخیم است و خاتمتی
نا محمود و پیوسته فکرت غالب می باشد و اندیشه بر عواقب امور مصروف میشود که اگر ناگاه حضمان مارا مکنتی باشد
و یا این دولت دنیاوی روی بتراجع نهد و فرزندان ما بی برگ و ضایع مانند و اکنون اندیشه کرده ام که نخست اولاد
و اطفال ذخیرهٔ نعم و عالی چند بدست متدینی امین سپارم تا بعد از من بتدریج با اولاد و اطفال و عورات و عیال
من میرساند و هر چند فکرت کردم خاطرم بر تو قرار میگیرد که ترا بکمال علم و جمال دیانت و امانت و ورع آراسته
می بینم اکنون اگر قبول خواهی کرد تا غم آن خورده شود و تفصیل آنچه بدست تو خواهد بود صد هزار دینار و صد عدد
جامهٔ بهایی جهت تو را به مرواریدست قاضی خدمت کرد و گفت بادشاه را بدین تکلف چه حاجت مبادا که هر کز
این دولت را انقراضی باشد خاتمون را ی عالی صلاح درین می بیند فرمان خداوند راست بهر چه فرمان فرماید
بران خدمت قیام نموده شود پس دویست دینار زر بفرمود تا بقاضی دادند و گفت در سرای خود در زیر زمین بر دابه
بسازد بغایت محکم چنانکه این مال در آنجا نهی و در آن سردابه محکم کنی و تا بوقت حاجت آنرا نگشایی و باید که
کسی دیگر بر ان اطلاع نباشد پس قاضی زر بستد و روی بکار آورد و بعمارت سردابه مشغول شد و خواب و قرار
از وی برفت و همه شب در خیال نعمت و توانگری بسر برد چندانکه عمارت تمام کرد عضد الدوله دانست که قاضی
تمام فریفته شد در سر کسی فرستاد و آن مرد را از اصفهان بخوانده و با وی حکایت باز راند و گفت که فردا که در
مظالم نشسته باشم بیا و بر قاضی سلام کن و بوجه احسن زر خود بطلب مرد روز دیگر بخدمت قاضی آمد
و قاضی در خدمت عضد الدوله بود و عضد الدوله فرمان داده که آن زرها را بوثاق او نقل کنند آن مرد بیامد

وخدمت کرد وگفت اقضی القضاة باقی باد خدمتکار وقتی که بسفر میرفت امانتی بوی سپرده است واعتماد برچنین
امانت و دیانت او کرده امروز بدان احتیاجی دارم اگر باز فرماید بکمال لطف او باشد قاضی باخود اندیشه
کرد که آن محقر را باز باید داد واین را املواح باید ساخت تا آن مال خطیر فوت نشود گفت ای مسلمان مدتی
است که در اندیشه محافظت آن مانده ام و تو در سفر بماندی وامانت تو در آفتابه و زر برجاست همین ساعت
برو و مال خود بستان عضد الدوله بر قاضی آفرین کرد و قاضی بوثاق رفت و آفتابه زر بصاحب آن باز داد
و آن مسلمان آن مال بیاورد و پیش عضد الدوله بنهاد و بگریست و گفت اگر نه چنین معدلت و تدبیر و کفایت
ولطف بی نهایت تو بودی من از جمله مفلسان بودمی بس مال بخصم رسید و عضد الدوله مر قاضی را عزل فرمود و او را
از قضا معزول کرد و بیک لطف تدبیر و چنین سعی او و از نتیجه عدل او حق بمستحق رسید و بی دیانت مالش بیافت
و مظلوم بیچاره مال باز یافت حکایت آورده اند که امیر سدید اسمعیل احمد سامانی با عمر ولیث حرب کرد
و عمر ولیث دستگیر شد و لشکر او منهزم گشت و چون عمر ولیث را اسمعیل بحضرت خلافت خواست فرستاد
عمر و معتمدی را نزدیک امیر اسمعیل فرستاد و گفت میدانم که امیر مرا نکشد و تو مرا نکشی بلکه امانت و صیانت
و دیانت تو مرا نکشد و مرا یقین است که تو بادشاه نیکو اعتقادی و بزینت عدل و داد آراسته اما خزانه
نداری و برادرم نسخه گنجها بمن سپرده است و من بتو می سپارم تا ترا استظهاری باشد و چون مرا نخواهد بود
باری ترا باشد پس طومار گنج نامها بنزدیک امیر اسمعیل فرستاد و امیر اسمعیل چون پیغام او بشنید و آن
کاغذها را بدید برسول گفت برو و عمر و را بگوی که این ساعت که تو از خود نومید شده مبخواهی که خود را
خلاص دهی و من در مانم و مرا معلوم است که برادر تو مردی رو کرده است و مال و میراث نداشت
و بسخاکی و قمالی برون آمد و بدزدی و قطع الطریق مال بدست آورد و خلقی را کرپسنه کرد تا او سیر شد
و جمعی را برهنه کرد تا او بوشیده شد و اکنون مبخواهی که آن مالها بمن بسپاری تا چون فردای قیامت حساب
آن اموال از تو طلبند تو بمن حوالت کنی و گویی اسمعیل را دادم و من در مطالبت آن در مانم من از ان مال
بیزارم نهاد روح و راحت بروح پاک آن پادشاه پرسان حکایت آورده اند که یکی از ملوک فارس و
خسرو آن و دودمان از همه برتر آمده بود و طریق عدل پیش گرفته گویند وقتی یکی از خواص او بدیهی فرود آمد
و از مهتر دیه خوزنی خواست نان و روغن پیش آورد و عذر خواست که گوشت بدست نمیشود خاصگی در خشم شد
و او را بزخم چوب گرفت مهتر دیه جواب داد که ملک فارس نمانده است و تخت او بظالمی رسیده است
والا در عهد این ملک این جرات هیچ آفریده شوانست کرد که بیندیشان بود که بامداد آن رود ملک فارس
بیرون آمده بود شخصی قصه نوشته کاغذ بر هوا داشت چون بستدند و ملک خواندن گرفت آن شخص از

فدایان بود ناگاه ملک را کاردی بزد و شهید کرد و خاصیت زوال عدل او آن نیت بود که در دلها بود عاقبت
آن نیت سرایت کرد **حکایت** از خواجهٔ بزرگ محمد بن عبدالحمید روایت کرده اند گویند که در عهد سلطان محمود ماضی
رحمة الله علیه حاجب سرای معروف از جانب مکنا بادمی آمد چون بخیر و آباد رسید بدار گوشی حاجتمند شد دراز
درویشی بی دستوری خصم بگرفت و بار کرد و تار باط دیگر بپاورد و نایب این خبر بملک انهاکرد و چون این
معنی بر رای محمود روشن گشت آن حاجب پس از چند روز دربارگاه آمد با سلاح تمام و نجای خود بیستاد سلطان
مهتر قرنفل را پیش خواند و فرمود که آن کبد را از لفظ مانگوی که خیر و آباد را مردی فتح کردی مبارک باد
پس بگوی تا تخت و ملک برقرار بود شمارا جه زهره آن باشد که بارکش رعیت من سخره گیرید و بگویید که سرهنگان
ما بپسته او را بخیر و آباد بردند و ندا کنند که بکدام جرم ما خود شده است و به تیغ او را بدو نیم کنند تا امثال او را
عبرت باشد و کافهٔ رعایا از سخره گرفتن مسلم باشند خواجهٔ بزرگ محمد بن عبدالحمید گفت آن حاجب را در میان
خیر و آباد کشته و افکنده دیدم خدای تعالی بر آن پادشاه رحمت کناد که اندک خلل را در فراغ مسلمان بزرگ
داشت و تدارک بجا بیگاه فرو نگذاشت و بر رعایا رافت و رحمت کرد تا آثار مآثر او بر صحیفهٔ ایام باقی ماند
**حکایت** و از سوید بن علقمه روایت میکنند که روزی عمر علیه اللعنة در ایام خلافت خود بمسجد در آمد زنی را دید
در مسجد نشسته با دو طفل و هر سه میگریستند زن میگفت الهی انصاف من از عمر بستان که تو داور پسندیدهٔ میان
من و عمر عمر در آمد و زن او را بشناخت پرسید که ای ضعیفه عمر با تو چه کرد و از وی بتو چه ضرر رسیده است
زن گفت شوهر من بغزو رفته بود و آنجا بسعادت شهادت رسید و این دو طفل از وی یتیم ماندند و من با ایشان
درمانده ام و مونت ایشان بر من گران است و قلت مال و ضعف حال مرا از داشت ایشان باز میدارد و بیت
المال در تصرف عمر است و بروی واجب است که از آنجا یتیمان و بیوگانرا تیمار دارد و تعهد احوال ایشان
بکند عمر بسیار بگریست و گفت ای زن عمر منم برخیز و با من بخانه آی و آن کودک را برگرفت و یکی را بر
دوش راست نشاند و دیگری بر دوش چپ و زن در عقب او روان شد و چون بخانه رسید هر چه در خانه
داشت ایشانرا از ان نصیبی کرد و هر چه که یافت بدیشان داد تا بوشیده کشتند و چون طعام بخوردند
و پوشیده گشتند ابنانی پر آرد کرد و بر سر خود نهاد و بخانهٔ آن زن آورد و گفت ترا خداوند سبحانه
و تعالی بخلعت رضای خود مشرف گرداناد چنانکه این بیچاره را راضی کردا بندی و در ین حکایت کمال
عدل و غایت تواضع و نهایت حکم عمر روشن شود و تعلیم ست مر فرمان روایان را تا بدین سیرت پسندیده اقتدا
کنند تا سعادت دنیا و آخرت یابند **حکایت** آورده اند که در میان خلفاء بنی امیه عمر بن عبدالعزیز بکمال
عدل و کمال ورع آراسته بود و سیرت و سنت خلفاء راشدین را احیا کرده و بنظر اعجاب البته در دولت

دنیا تنگریست و همت مبارک او بدین اقبال دور روزه سرفرو نیاورد و مآثر او مشهورست و یکی از سیرت
عدل او آن بوده است که وقتی از غنیمتی مشک آورده بودند و در پیش او قسمت میکردند او بینی بر
بست و گفت مشام را مقید کردانید گفتند امیر بچه سبب مشام بربسته است گفت از بهر آن که مرا در
مال مسلمانان حق نیست و منفعت مشک بویست و چون بوی بمشام من رسد از مال غیری بی حق منفعتی
گرفته باشم نباید که بقیامت بغرامت آن ماخوذ شوم و گویند روزی از غنایم بیت المال سیب آورده
بودند و در پیش او قسمت میکردند و پسر کی خرد در پیش او بازی میکرد ناگاه دست دراز کرد و سیبی
برداشت و در دهان نهاد امیر آن سیب از دهان وی بیرون باز پستد که دهان آن کودک افگار شد کودک
گریان بنزدیک مادر آمد و حکایت کرد مادرش بغرمود تا از بازار سیب آوردند و پیش کودک
نهادند چون عمر عبد العزیز بحرم در آمد در پیش زن سیبی یافت گفت از کجا آورده نباید که از بیت المال
مسلمانان گرفته باشی زن بادی عتاب کرد که بجهت سیبی دهان فرزند من افگار کردی گفت چه میگوئی
آن حرکت بر من عظیم دشوار آمد و آن مجاهده بر دل من از همه مجاهدها طویل تر بود و لیکن روا ندانستم
که بسبب سیبی از ثواب عدل محروم مانم و نام من از جریدهٔ نیکوکاران محو شود حکایت آورده اند
که چون الب تکین که خواجهٔ سبکتکین بود از سامانیان مستزید کشت و خلل بسیار در ان مملکت راه یافت
و این حکایت درین کتاب بجایگاه خود تقریر کرده آمد و سبب استزاد او بیان کرده شود چون بدر غزنین
رسید و حصار غزنین جماعتی که نگه داشته بودند محکم کردانیدند و شهر بوی تسلیم نکردند او بر در شهر نشست
و ولایت و سواد را ضبط کرد و آثار عدل در ان دیار شایع گردانید و کاربدان جا انجامید که اهل سواد
از داد و عدل او آسوده گشتند روزی در راه میرفت جماعتی از غلامان خود را دید که از دیهی می آمدند
و مرغی چند بر فراک بسته بود الب تکین پرسید که این مرغان از کجا آورده اید بهانه کردند که بخریده ایم اشانرا
نگاه داشت و سوار را بغرمود تا بدیه رفت و مقدم دیه را بیاورد الب تکین از وی پرسید که این مرغان
بخریده اند یا بگرفته مقدم خواست که آن سخن را بپوشاند و بنوعی بهتر بگوید الب تکین بروی بانگ زد که راست
بگوی والا گردنترا ادب کنم گفت ترک چون در دیه آید مرغ نخرد هر آینه بگیرد چون صدق این مقال بروی
روشن شد آن سوار را سیاست فرمود جماعتی از خواص شفاعت کردند تا جان ایشان ببخشید و بنوعی
دیگر اشارت فرماید الب تکین بغرمود تا گوشهای ایشان سوراخ کردند و بای آن مرغان برشته بر
بستند و از گوش ایشان در آویختند و آن مرغان پر بسر و روی ایشان میزدند و خون میدویدند
بدین علامت ایشانرا خوار کردند و گرد لشکرگاه بگردانیدند و آوازه آن معدلت بسمع اهل شهر رسید

جمعیت کردند و کفتند ما را والی و فرمان دهی ازین عادل تر کجا بدست آید در شب بخدمت او بپوستند و با وی
عهد کردند و روز دیگر شهر تسلیم کردند و سبب آن معدلت شهرغزنین را مضبوط کرد و آن شهر کعبهٔ اقبال و
دودمان دولت شد حکایت آورده اند که محمد اسحق والی خوزستان بود و آن ولایت تمامت در تحت تصرف
او آمد و او را وزیری بود چنین سیرت و سداد سریرت آراسته و در غایت دقایق معدلت سبق از اقران
ربوده و بحکم آن که وزیر مردی کافی بود کار تمام کرده خواستند که پیش محمد اسحق از وی سعایت کنند پس تیر قضد
ایشان از خانهٔ قوس در گذشت و بآخر یک تیر بر نشانه آمد و محمد اسحق مر وزیر را معزول کرد و مالی خطیر ازوی
بستد و او مفلوک و متروک در خانه بنشست و روزی چند صبر کرد تا قوت خشم محمد اسحق کمتر گشت آنگاه بتوی پیغام
فرستاد که رعایت حقوق خدمتکاران در دست همت بادشاهان البته واجب و لازمست و من درین خدمت آثار
پسندیده دارم و امید وارم بدانکه حق آن نعمتها رعایت یابد و التماس سهلی که بنده میکند بو فا رسد و
خلاصهٔ اقتراح آنست که چون مال و شغل و عمل از بنده دور شده است امید میدارد که فرمان دهد تا یک پاره دیه
خراب در مملکت او بنده را دهند تا آنرا بتخم و عوامل خود آباد ان و مزروع گردانم و از ریع و زرع آن فایده
بحاصل کند محمد بن اسحق فرمود که آن دیه تو تعین کن گفت این ساعت مرا محل حکم نیست نواب دیوان عالی امری خود
تعین کنند امیر محمد مر نواب دیوان را فرمود که در ولایت یکپاره دیه خراب بنگرید و بنام وزیر مثال نویسید در جهار
صد فرسنگ ولایت یکپاره دیه خراب نیافتند همه معمور و مزروع بود و رعایا آسوده و دخلها موفور
محمد اسحق را گفتند که دیه خراب نمی یابیم گفت یکپاره دیه آبادان بوی دهید پیامدند و با وزیر باز گفتند که دیه
خراب میسر نمیشود دیه آبادان تعین کن تا امثال نافذ کرد گفت که خدمت بایم برسان که مرا غرض دیه خراب
نبود و لیکن هر بار می نمودم که زندگانی جنان کرده ام که در همه ولایت یک دیه خراب پس نمی یابد اگر شغل وزارت
بدیگری تفویض کنی باید که زندگانی هم برین جمله کند محمد بن اسحق از خواب بیدار شد و گفت این شغل را پس لایق
نیست جز تو پس او را تشریف داد و وزارت باز بوی تفویض کرد حکایت آورده اند که روزی انوشروان
از وزیر سوال کرد که سبب چه بود که باز کوتاه عمر بود و کنجشک دراز عمر وزیر گفت ازان که باز ظالمست
و جبار و کنجشک ضعیف و کم آزار چون حال برین جمله بود جهد باید کرد تا بر احوال رعیت پادشاه راقوفی
تمام حاصل آید و بنا باید که روایای ممالک پی اعلام پادشاه چیزی رود که سرانجام آن وبال و زوال باشد
انوشروان گفت بر رعایا گماشتگان امین گمارم و جوانب ایشان نگاه دارم وزیر گفت چون سوال و
جواب خلق بر گماشتگان گذاشته شود خلل در ملک و دین در مملکت و ولایت پدید شود و چون ضبط مملکت
بذات خویش ناممکن است صواب آن بود که جرسی سازند و از بالای قصر در آویزند تا ستم رسیدگان جرس بجنبانند

واحوال خویش پی واسطه شاه را معلوم کرد انوشروان بفرمود تا سلسلها ساختند واز بالای قصر در آویختند
تا مرضعیف وستم رسیده که بدو رسیدی وجرس بجنبانیدی وانوشروان را از حال خود آگهی دادی تا انصاف ضعیف
از ظالم بستدی روزی آواز جرس بسمع او رسید از بالا قصر بنگریست خری را دید که سلسله می جنبانید ازین
ضعیفی نگفتی لاغری چون کمان شکسته بیت دو دیش چون بود ناوکل کش ۞ دو بایش چون دو خرکمان نگاکش ۞ بخستی کرازبادو دیش بالان
نماندی کرازسایه بودیش افسر ۞ نوشروان چون ضعف ولاغری اورا بدید پرسید که خداوند خرکیست گفتند کازرست
تاجوان بود این خرراکار میفرمود وچون پیر شد ازخانه اش بیرون کرد انوشروان بفرمود تا خداوند خررا بیاوردند
وادب کردند وندا کردند که هرکه درجوانی خرراکار فرماید ودرپیری تیمار ندارد سزایش این بود وفرمود تا هرروز
دو من جوده من کاه بوی دهند واورا تعهد میکنند وبعد ازان ازین عدل او عالمیان را ظاهر شد واگرچه این
حکایت ازعقل دورست اما ازمشاهیر حکایاتست وشاید که این درازگوش را کسی پیش سلسله آورده باشد
بجهت آنکه انتقام ازان کازر بکشند واگر نه عقلا دانند که خررا آن عقل نباشد که پیش انوشروان از خداوند
خود داد خواهد اما فایده این حکایت اظهار عدل واشهاد داد انوشروان است که او درغایت عدل وانصاف
بهمه غایتها میرسید وهیچ جنس ازحیوانات ازنعمت عدل او محروم نمی ماندند تاملوک اقتدا بوی کنند تا ازفواید ذکر
جمیل محروم نمانند حکایت آورده اند که درعهد طمغاج خان سمرقندی وقتی جماعتی قصابان شهر مرافعت
کردند بخدمت او که ماگوسفند میخریم ومیکشیم وگوشت میفروشیم ومارا سودی زیادت نمی آید اگر پادشاه
اجازت دهد تانرخ گوشت کران کنیم وهزار دینار بخزانه رسانیم پادشاه فرمود که زرخزانه بایدرسانیدو
بدان نرخ که خواهید میفروشید چون زرخزانه رسانیدند وچیزی درنرخ گوشت افزودند پادشاه درشهر
ندا کرد که هرکه ازقصاب گوشت خرد بفرمایم تا اورا سیاست کنند وهیچکس ازایشان گوشت نخرد ودرهر
محلتی بهر پنج شش تن گوسفندی بخریدندی وبکشتندی وگوشت قسمت کردندی وقصابان گوشتها بزیان آمد
والبته پس ازایشان چیزی بخرید مالی دیگر قبول کردند که بهمان نرخ اول بفروشند وچون این کار بر این
جمله قرار گرفت طمغاج خان گفت نیکو بودی که باتمامت رعیت بهرار دینار بفروختمانی حکایت آورده اند
که یکی ازنزهاد بخدمت منصور آمده بود واورا بضیعتی میفرمود دراثنای بضیعت گفت که وقتی دراسفار بدیار
چین افتادم پادشاه چین ملکی عادل بود ناگاه اورا علتی حادث شد وبدان سبب حس سمع او باطل شد و
قوت شنیدنش نماند وزرا وثقات خویش حاضر کرد وگفت مراواقعه صعب افتاده است وحس سمع
باطل شده وقوت شنیدن نمانده وزار زار بگریست چنانکه حاضران ازگریستن او بگریستند باز برای سکونت
پادشاه راگفتند اگرحس سمع باطل شد حق جل وعلا برکت عدل وانصاف ویمن رابت وعاطفت مرپادشاه را

درازعمر کرد اند و بقای تمام عوض د ه ملک جنین گفت که شما را سخط غلط افتاده است و نظر فکرت از اصابت
عدول نموده من برحس بمع میکریم چون خردمند دا ند که عاقبت وجود فنار جمله اعضا و جوارح خواهد بود
بر بطلان بعضی نگرید و بر فوات یکی از آنها چندان غم نخورد و لیکن من بدان میکریم که اگر مظلومی بر سپیل استغاثت
فریاد کند و داد طلبد من آواز او نشنوم و در انصاف او سعی نتوانم نمود پس ندا فرمود تا در جمله ملک او
منادی کنند که هیچکس جامه سرخ نپوشد خبر مظلوم تا او چون لباس لعل از دور بیند بداند که مظلومست و در انصاف
او کوشد حکایت آورده اند که ملکشاه در اصفهان روزی بشکار رفته بود شب در مرغزاری بر در دیهی منزل
فرموده بود جندی از غلامان وی در حوالی آن دیه گاوی یافتند که آنرا حالی حافظی نبود آن گاو بسمل کردند
وحالی آتشی شکرف برافروختند و از ان قدری که شایسته تر بود کباب کردند و آن ماده گاو از ان
ضعیفه بود که با چهار یتیم بشیر او تعیش می نمودند چون پیره زن از ان خبر یافت از خود بیخبر شد در دل
بسر پل زنده رود آمد که با مداد ملکشاه را از انجا گذار بود آنجا بنشست و مستظر می بود تا رکاب همایون
ملکشاه برسید برخاست و گفت ای پسر الب ارسلان اگر بر سر پل زنده رود دادمن ندهی بجلال آفریدگار
که بر سر پل صراط با تو بیستم تا انصاف خود از تو بیابم و دست مخاصمت از دامنت کوتاه نکنم چون مرا به انصاف
انصاف من داد نیت نیک ببینیدش که ازین دو سر پل کدام اختیار میکنی چون سخن پیره زن ازین
سرسوز و درد بود موثر افتاد و باطن ملکشاه را از ذکر ملک و دولت روی بمطالعه و قهر آلهی آورد بس ملکشاه
گفت ای پیره زن چون بر سر پل صراط لشکر و آلت و عدت نباشد و وزیر و مشیر دستگیری نکنند من چه مرد
انصاف دادن آنجا باشم بر تو که ظلم کرده است بکوی تا انجه ممکن کردد از عدل و انصاف هم انجا اقامت
نموده آید پیره زن گفت بر من تو ظلم کرده از بهر آنکه هرچه بندگان تو کنند آن ظلم بقوت تو توانند کرد و بسبب
غفلت تو از احوال آن وان هم تو مضاف باشند بس قصه تفصیل حکایت کرد ملکشاه بگریست و همان ساعت
بفرمود تا عوض آن گاو هفتاد گاو از حلال بزین و جهی عوض دادند و آن علامان را جزایی عنیف و تعزیکی بلیغ
رسانیدند و از بعد آن بچند گاه چون از دار فنا بدار بقا انتقال نمود آن کنده پیر را حق انعام ملکشاه
دامن گیر شد غسلی سنت بیاورد و دو رکعت نماز بگزارد بس روی بر خاک نهاد و در مقام مناجات با رب
دیده گفت پادشاها و پروردگارا بسر الب ارسلان با بیمی خود در حق من هم عدل کرد و هم فضل تو که اکرم
الاکرمینی و ارحم الراحمین از فضل و کرم خود اکنون در باب او از عدل خود بفضل حکم فرمایی بدیع نباشد بس یکی
از جمله عباد ملکشاه را بجواب دید پرسید که حق عز اسمه با تو چه کرد گفت اگر نه دعای آن کنده پیر دادخواه
سر پل زنده رود بودی پسر الب ارسلان در شقاوت ابد مانده بودی آما چون نفس سوزناک درد آگود او به

حضرت

حضرت ربوبیت رسید تخفیف انواع عذاب واصناف کرامت کنت حکایت آورده اند که دران وقت
که هارون الرشید علیه اللعنه برقه بود عیسی جعفر امیر لشکر وصاحب چپش بود و عبید بن طبان قاضی رقه
بود واز اصول علماء وفحول فضلا بود روزی مردی بدرسرای قاضی آمد وعرضه داشت که برعیسی پانصد هزار
درم دارم ووی مرا تمکین نمی کند ومال من نمیدهد اورا بسرای قاضی حاضر کن تا جواب مال من بدهد واز
عهده حق بیرون آید قاضی بنوشت که زندگانی امیر دراز باد مردی بمجلس قضا حاضر آمده است
ومیگوید که برتو پانصد هزار درم دارم اگر امیر فضل کند وبمجلس حاضر آید یا دلیکی بفرستد تا جواب خصم
رای او صواب بود والسلام وآن نامه بدان مرد داد ونایب سرای عیسی برد چون آن مدعی نامه قاضی بدر
سرای امیر آورد وبحاجب داد حاجب آن نامه برامیر عرضه کرد امیر درخشم شد واز آنجا که تسلط ارباب
دولت باشد حاجب را گفت برو وآن مرد را بگوی که این نامه را بخور وبدان التفات نکرد آن مدعی بسرای
قاضی آمد واورا ازان جواب خبر داد قاضی بار دیگر برهمان منوال نامه دیگر بنوشت وبدو پیاده
خود داد وآن دو پیاده بدرسرای امیر آمدند ونامه تسلیم کردند امیر نامه را بینداخت وقاضی را
بسخنان ناموجه گفت آن هر دو پیاده بازگشتند وماجرا حکایت کردند بار دیگر قاضی نامه دیگر نوشت که
اگر بمجلس حکم حاضر آمدی نیکو واگر نه بحضرت امیر انهاکنم چون نامه بتردیک امیر آوردند هم برسیر آن
استبداد بود وهیچ نوع در رضا طلبی برنیامد وبغرور حرمت وبوفور نعمت از رعایت شرط معدلت تجاوز
نمود واز عدل عدول کرد قاضی چون این حال بشنید خریطه حکم را مهر کرد واز مجلس حکم برخاست ودر خانه
بنشست وصاحب خبر این معنی را بحضرت امیر انها کرد امیر قاضی را بخواند واز ان حال پرسید قاضی ماجرا
تمام بگفت امیر عثمان ابراهیم را که صاحب شرط او بود فرمود که بدرسرای عیسی رود ودرهای سرای اورا
مهر کند ونگذارد که هیچکس ازدر رود واز آنجا بیرون آید تا آنگاه که حق آن مرد بدهد یا خود باوفا
بتردیک قاضی رود وجواب خصم بگوید پس عثمان بن ابراهیم باخیل خود بدرسرای عیسی آمد ودرو بام اورا
فروگرفتند ودرهای سرای اورا مهر کردند عیسی گمان برد که مگر امیر در حق او بقتل حکم کرده است وفرمان
داده تا اورا بگیرند وسبب آن ندانست وفریاد برسرای او برآمد عیسی پرسید که بدرسرای کیست ومو کل
ونامزد این خدمت کدام کس است گفتند عثمان ابن ابراهیم گفت اورا بخوانید تا ازدی کلمه پرسم چون عثمان
حاضر آمد گفت حال ماچیست وسبب تغیر رای امیر چه بوده است عثمان حکایت کرد عیسی بفرمود تا پانصد
هزار درم بیارند وبیاورند وبدان مرد دادند چون بحضرت خلافت انها دادند که عزیم خشنود شد فرمان داد تا
مو کل از درا او دور شود حکایت آورده اند که ضعیف انبار دار معتضد بود چون اورا قضای اجل در

رسید او را و ام بسیار ماند و اطفال و عورات انبوه و جهل هزار دینار او را بمعتضد می بایست داد معتضد
بفرمود مر عبد الله سلیمان را که حاجب او بود تا با بو حازم که قاضی بود بگوید که جهل هزار دینار از ترکه او
بخازن تسلیم کند و باقی که بماند وام خواهان قسمت کند چون عبد الله سلیمان آن پیغام بقاضی
بگزارد ابو حازم گفت که امیر یکی از غزاة ضعیفی است او را نشاید که زیادت بر گیرد عبد الله سلیمان
گفت که میدانی که چه میگوئی امیر با دیگر غزیان چگونه برابر باشد قاضی گفت او درین وام همانست
که یکی از آحاد غزیان همان عبد الله سلیمان متحیر شد و چند روز برین برآمد روزی معتضد تقاضا کرد
و عبد الله بضرورت سخن قاضی با معتضد حکایت کرد پس عتی سر فرو برد و گفت راست گفته است ابو حازم
و من یکی از غزیانم و با ایشان درین حق برابرم خدای عز و جل بروی رحمت کناد بس بقسمت راضی شد
و آن مال را بسویت میان غزیان قسمت کردند و آنچه نصیب معتضد رسید زیادت نطلبید و عدل
خلیفه و انصاف قاضی بر روی روزگار یادگار ماند و دران ایام جمال عدل ملوک و سلاطین بمشاطه
زهد و دیانت علما و عباد بود امروز چون در علما و قضاة آن امانت نمانده است لاجرم جمال معدلت
بادشاهان دست و آرایش ایام مفید ندارد شعر وغیر النعی هام الناس هالنعی ؛ طعت مداوی الناس وهو عریض بیت
طبیبی که باشد عجب زردروی ؛ ازو دارو می پرسخ رویی مجوی ؛ حکایت آورده اند که پسلطان شهید سنجر ملکتاه
انار الله برهانه دران وقت که رکاب دولت او بطرف طالقان حرکت فرموده بود کودکی از طالقان به
نظاره برون آمده بود و بر سر تل ایستاده سلطان از دور بر سر آن خانه سنگریست خانه دید که چون جنبه
هفت طاق گردون بلند بود و آن کودک بر بسر آن مثال مرغی می نمود پسلطان پنداشت که مگر
آن زاغی است کمان از سلاح دار بستد و تیر در کمان نهاد همان که تیر از کمان بجست مرغ چهار پر تیر از
سواد دل آن کودک دانه گرفت بیت جو بگذشت پیکان را نگشت او ؛ گذر کرد از مهره پشت او ؛ کودک را از سر آن
خانه جامه حیات چاک شده بزیر آمد بادشاه فرمود که بنگرید که آن چه مرغ بود ترکان بتاختند و آن
کودک را بر پیری پیش شاه آوردند بادشاه چون کودک را بران حال بدید سلک مروارید ماما کیا
مژه از هم بگسست و بفرمود تا ها بخانها پرده بزدند و مثال داد تا او بیاد او را بطلبیدند پدری داشت
در طالقان مردی متمول حال تن در جنای روزگار داده و در محنت فقر و فاقه درمانده بادشاه بفرمود
تا او را در بارگاه در آوردند پس طشتی پر از زر و شمشیری بر سر آن نهاد و پیش او آوردند آنگاه
بادشاه فرمود که ایک تیغ و سر و ایک طشت زر هر کدام که اختیار کنی حکم تر است اگر عفو میکنی باز
بردار و اگر قصاص میکنی در کار شو چه مر اطاقت عتاب قیامت نباشد آن مرد زمین ببوسید و گفت فدای

خاکر

خاک قدم بادشاه جهان باد پسر و پسر برای تو داریم سیم و زر فدای تو داریم کلاه کوشه دولت تو باید که
نعصان نیابد اگر بر فرق خورشید عمامه بریشان شود هیچ زیان ندارد منجوق سرا بر ده دولت باید که بر قرار
بود اگر کله زندگی از سر هو و خ فلکی در نگشند هیچ نعصانی نبود چون دل و جان ما رهین عدل شامل تست بحکم جکر
جکر گوشه بابندگان تو مضایقت نخواهد بود چون پسن بادشاه فرمود تا زر بدو تسلیم کردند در ریاست طالقان
بوی تفویض فرمود و آن مرد از جمله ارباب ثروت و اصحاب مکنت گشت لاجرم ثمره عدل او باقی ماند بیت
اقلام عدل شاهان ارقام نام نیک ‌ دایم همی نگارد بر روی روزگار ‌ حکایت دارند نوادر حکایات اهل هند است
که در نهروالله رایی بود که او را کورپال گفتندی و از رایان هند بحسن سیرت و سداد سیرت مخصوص بود
و پیش ازان که زمام فلک در تحت تصرف و ملک او آمدی مدتها گدایی کرده بود و بنگ و بهدو کرم و سرد
چشیده بود شدائید سفر و مکاره حضر مقاسات نموده و چون بپادشاهی رسید و بر آن شناخت
و حق آن نواخت بدانست و بساط عدل و انصاف بگسترد و رعایا در ظل اهتمام خویش جای داد گویند که
روزی بر پیل نشسته بود و از در دوازده نهروالله بیرون آمد و نظر بهر طرف می انداخت ناگاه ببرزنی
رسید کازر که جامه لعل پوشیده بود و روی چون ماه را در طی لعلی شوخ و سنبل ریحان می نمود بصحرا رفت
تا جامه سفید کند و دلهای هزار عاشق را سیاه بیکرد جامه عاقلان را صعبون میزد و عاشقان را رعشه داد
خرقه در نیل صبر میزدند رای را رای مواصلت او و دامن دل بگرفت و دل او شعله هوای او گشت پیل
سوی او راند خواست که ستر صبر و عفت را در زیر پای پیل شهوت اندازد ناگاه بخود باز آمد و عنان
باز کشید و با خود گفت بیت بد میکنی ای نفس بد اندیش ‌ هرگز که کند بد که بکوشش آید پیش ‌ در حال باز گشت و با فکرت
انباز گشت و برابه را جمع کرد و فرمود تا هیزم بیاورند و گفت خود را بخواهم سوخت برابه گفتند که چه گناه
کرده صورت حال باز گفت برابه گفتند البته ما ترا بسوزیم و ببقای تو راضی نباشیم توجه بادشاه فرمان ده
و نافذ امر باشی و چون نظر شهوت تو مضبوط عفت نباشد و بهر که ترا امید بدید آید بتغلب بکش و ببری
و حرمها بدنام کنی و انسان مختلط کردد صواب اینست که خود را بسوزی تا کفارت این خیانت شود و ملک
آخرت را احراز کنی پس هیزم بسیار بیاوردند و آتش در ان زدند چندان که هیزمها افروخته گشت
و رای دل از جان برداشت و قصد کرد که در آتش رود برهمان او را منع کردند و گفتند تمام باشد و
مکافات خود یافتی چه گناه دل کرده بود نه تن اگر تن بخیانت زنا آلوده بود ما آینه او را بسوختمی
اما گناه کار دل بوده است و او تا اکنون در عذاب و آتش بوده است تن بیگناه را عذاب کردن
وجهی ندارد پس رای را از پیش آتش در ربودند و رای شکرانه آن حکم را یک لک بالوتره صدقه بداد

وخیرات بسیار کرد **بیت** شاه جون عادل بود هر جند او کافر بود ؛ ملک او این بود از غایت نقص و زوال ؛ **حکایت** آورده اند
که شبی سلطان محمود انار الله برهانه در مهد استراحت آسوده بود و بر فراش خواب غنوده ناگاه از
خواب در آمد و هر جند که جهد کرد بخواب نرفت و غنچهٔ نیم شکفتهٔ نرگس چشم او باز قرار نشد بار دیگر غلطید و همچنان
خواب بزیارت چشم او نمی آمد در دلش آمد که مگر بر در مظلومی خاک نشسته کرده است که در دلش خواب ما به
بسته است بس وثاقی را فرمود که بنگر که بر در بارگاه کیست و شاق بر در بارگاه طلب کرد کسی را ندید محمود
سر بر بالین نهاد و خواست که ساعتی بیاساید هم میسر نشد و همان اضطراب برقرار بود بار دیگر فرمود که
ر در بار خواه کیست غلامان بشتافتند و بر در کسی را ندیدند بیامدند و حال باز گفتند محمود دانست که این حالت
در طلب تقصیر میکند برخاست و شمشیر ر دست گرفت و بیرون آمد و بهر طرف بر فت و بر در حرم او مسجدی
بود چون آنجا رسید آواز ناله بگوش او رسید در رفت بیچاره را دید روی بر خاک نهاده و سر بر شک دیدگان
گشاده و آهسته آهسته میگریست و میگفت یا من لا تاخذه سنة ولا نوم ای بادشاهی که دست نقصان خواب
بجلباب کمالت نرسد و غنود و آرام بجز الا نام تو آسیب نرساند محمود در بر مظلومان بسته است و در مجلس
انس نشسته **شعر** واصله الملوک مخجبات ؛ و تاب الله مذول العفاة **بیت** تو که از غم ندیده خواری ؛ از غم ما کجا خبر داری
غفلت همچو بخت ما همه شب ؛ توجه دانی ز رنج بیداری ؛ اگر در پر سلطان بسته است در پر بستان نبسته است و اگر
محمود ز اولی غفلت است معبود ازلی غفلت است ؛ چون محمود بدان مظلوم رسید و در دلش بدید بایستاد
تا سر بر آورد و گفت تا از محمود نالی که همه شب در طلب تو بوده است بگو تا چه حاجت داری عرضه دار
که ز که گله میکنی مظلوم آب در دیده بگردانید و گفت یکی از خواص حضرت تو که نامش نمیدانم در بدنامی
حرم من کوشیده و بشبها که چهرهٔ ایام را بنقاب ظلام می پوشد او مست خویشتن را بدر سرای من می افکند
و حالت عصمت بی خانهٔ مرا بلوث تهمت می آلاید اگر آن آلایش از دامن طهارت خاندان من بتیغ
آبدار نشوید فردا در قیامت دست من و گریبان تو محمود در اعراق حمیت بجنبید گفت آن شبان زمان
بر سر گنج هست یا نه گفت رفته باشد اما ترسم که باز آید محمود گفت بسلامت باز گرد دو هر گاه که باز
آید پی توقف مرا خبر کنید مرد باز گشت بعد از دو شب آن ظالم بدنام بعزم آن زن مظلوم بر خاست و خود را
در خانهٔ آن مسلمان انداخت آن بیچاره بهزار حیله آن فتنه را در خواب کرد و رو در راه آسمان همای عدل
محمود بیدار گرفت و جانبان او را بخدمت سلطان رسانیدند سلطان چون شیر از شمشیر ابدار مخلب ساخت
و داد خواه را گفت آن روباه شیر نمای که در پیشهٔ حرم تو شکار میکند بمن نمای تا شمشیر سیاست بران
سگ پلید نمایم و بیک ضربت او را در گور خواباتم تا پیش خود را خواب خرگوش ننهد مرد قدم در راه نهاد

و قلاوز

وقلا و روارد پیش شاه جون بسبهد تا پیش ماه روان شد و محمود را بر سر آن مذموم فعل مردود قول آورد و نخم
شمشیر نیلوفری جهان انصاف را لاله‌ستان کرد پس روی بمظلوم آورد که از محمود خشنود شدی و انصاف
خود از ما تمام یافتی آنگاه محمود در سجود افتاد و مسبحه تسبیح بحضرت کبریا بگردانید و سوره شکر آلا و نعما باوا
رسانید چون ازان ورد فارغ شد سلطان گفت در خانه ما حضری داری بیار آن بیچاره گفت از بای ملخ
مور سلیمان را چه مهمانی تواند کرد خاش خورشید رخشان را چگونه سفره تواند نهاد پس آن ژنده پوش کرد خانه
خویش برآمد نان ریزه چند خشک یافت با پاره آبگامه پیش سلطان آورد سلطان با شتها در بعضی تصاف
آن طعام را تناول کرد و شاید که مدت العمر طعامی ازان بمزه تر تناول نکرده بود پس گفت شیخا معذور
دار که ازان شب باز که آن غم دل با من بگفتی نذر کردم که تا اثر آن بی نان و نمک از جرم تو دفع نکنم انگشت
بر نان و نمک نزنم و تا اشتهای تو نگشتم طعام نخشم و شکر آن سجده که بیاوردم که در ضمیر چنین میگشت که شاید
که آن ظالم غاصم یکی از فرزندان من باشد من گفتم نه تا نگاه بچگی از اعیان و ارکان دولت ما دیده باشد
همت و با پسیان معدلت من ازین جنس جرات نیارد نمود و این نوع جنایت که یارد اندیشید پیش
کردم که این نوع گستاخی از ابنای ملوک و شاهزادگان آید که سرمست شراب رعونت و مخمور جمال
نخوت باشند من تیغ آبدار کشیده پاره کردن جگر پاره خود آمده بودم چون پسر خود دیدم خدای را
سجده شکر آوردم اصناف غفران بریاض تربت ایشان ارزانی داد حکایت آورده اند که در بغداد بازرگانی
بر اسپهسالاری مالی خطیر داشت و آن اسپهسالار در ادای آن ممالطت می نمود و با او بطریق رفق
و مجاملت نمی سپرد و هرگاه که بدر سرای او رفتی با وی استخفاف کردی و او را برنجانیدی و شفیعان
ایکنختی و مفید نیامدی و تظلم کردی و داد نیافتی راوی گفت روزی با دوستی حکایت میکردم گفت
من حصول آن اموال طریقی میدانم پس مرا بسوق الثلثا بر دخیاطی دیدم بر دکانی نشسته و قرآن
میخواند آن دوست گفت قصه احوال خود با این خیاط بگوی تا مال تو بستاند من قصه حال خود
با خیاط بگفتم خیاط از دکان برخاست و با ما روان شد و گفت بنشینم تا سیم تو بستانم چون
قدری راه قطع کردم من توقف نمودم و مران دوست را گفتم تکبر بر من مستحکمی میکنی جایی که ارکان
دولت شفاعت کردند و فایده نکرد و سخن ایشان در گوش نیاورد نه چنان که بگفت این خیاط
غرض تحاصل آید دم را یقین است که چندان بدر سرای او خواهیم رسید جمله را سبیلی خواهد فرمود
گفت برو که غرض تو بحصول خواهد پیوست چون بدر سرای او بهم رسیدیم جماعت خدم و حشم
که بر در بودند چون شیخ خیاط را بدیدند جمله برخاستند و تعظیم نمودند و بتقبیل دست او مبادرت کردند

وگفتند که امیر بشکار رفته است شیخ بجمع مهم رنجه شده است اگر خدمتی هست که بدست ما تمام خواهد شد تا بدان
قیام نمائیم و اگر نه توقف باید نمود تا امیر برسید پس در سرای شدیم و بگوشه بنشست چندانکه امیر بیامد و خیاط را
بدید تعظیم کرد و در اکرام او مبالغه نمود و گفت جامه برون نکنم تا فرمان تو بجای نیارم گفت بسیم این مرد بده
گفت این ساعت در خزانه پیش از پنج هزار درم موجود نیست او را بفرمای تا آن قدر بستاند و باقی از
من گروهای متقوم بستاند تا در مدت یکماه دیگر تمامت مال او ادا کرده شود و اگر مدت منقضی شود و مال
بوی نرسانم تو اگر مال بوی رسید او را وکیل مطلق کردانیم که بیع آن گروها بکند بقیمت عدل و مال خود بردارد
و در حال و ساعت پنجهزار درم بیاوردند و بمن تسلیم کردند و باقی مال گروها قیمتی بدادند و خیاط بدان
گواهان عدل گرفت و من بر اثر خیاط برفتم تا ببر دکان او رسیدم آن سیمها پیش او بنهادم و گفتم جمله حق
و ملک تست و بسعی جمیل تو حاصل شده است چندان که خواهی بردار گفت خدای عزوجل بر مال تو برکت کناد
بردار و بسلامت برو و مالها در تصرف آور گفتم یک حاجت دیگر مانده است و آن همانست که جمله ارکان
دولت و اعیان حضرت ما وی معاوضت پوشیدند و البته بکس التفات نکرد این بنداد فرمان تو چیست و بکدام
فضلت ترا منقاد گشت شیخ گفت ای خواجه چون غرض تو بحاصل گشت دست ازین فضولی بدار و بتقریر سخن ما
از کار ما باز مدار و بگو سبب من ضل مسکین را وی گوید که من الحاح کردم گفت بدان که سالهاست که تا من
درین مسجد بانگ نماز میگویم و برای ثواب آخرت باذان و اقامت این مسجد قیام می نمایم روزی نماز
شام بگزاردم و از مسجد برون آمدم زنی را دیدم که ناپاکی در و آویخته بود داورا باشتخفاف میکشید
زن فریاد میکرد و استغاثت می نمود و ترک ترک او نمی گرفت و بدان استغاثت التفات نمی کرد من
بیامدم و آن ترک را احتساب کردم ترک کرز در سر و روی من کرفت و جمله پشت و پهلو و سر و روی من
در هم شکست و من اگرچه از وی بیدم و زخم بخوردم اما حمیت بردین و قوت اسلامی مرا باعث آمد
بر آنکه جماعتی از اهل محله جمع کردم و بدر سرای ترک بردم تا مگر بمدد و معاونت اسلام ایشان آن ضعیفه را
بستخلص کردانم ترک سرمست بود و رخسار جمع را بشقاق جفا بپوشید و شمشیر بکشید و آن جماعت را
از پیش خود براند و بار دیگر بفرمود تا مرا بگرفتند و بسیار بزدند من از آنجا بخانه رفتم و البته ازان
غصه قرار نمی یافتم و تا نیمشب در اضطراب بودم و البته خواب را با چشم من تلاقی ملاقات نمی افتاد بس
گفتم مصلحت آنست که درین نیمشب بانگ نماز گویم تا آن ظالم مگر گمان برد که مگر روز شد و آن مظلوم را
بگذارد بس برین عزم سوی مسجد روان شدم و بر مناره رفتم و بانگ نماز گفتم و بنشستم و نظر میکردم تا چه حال
واقع شود که ناگاه در شارع راه مشعله دیدم و مشغله شنیدم یکی گفت که این کیست که بانگ نماز گفت من آواز

دادم که

دادم که من بودم که بانگ نماز گفتم واز راه عجز و نیاز گفتم گفت امیر ترا مینجواند از منار ه فرود آمدم و در مصاحب
ایشان بدرگاه خلافت رفتم طایفه از خواص غلامان مرا بدرگاه بموقف خلافت امیر بردند چون تعظیم خلافت تقدیم
نمودم فرمود که چه بران داشت ترا که مرد مانرا بدین بانگ نماز بی وقت درغرورمی افکنی چه حاجت مند ناهنگام
بطلب حاجت شود و روزه دار از طعام و شراب بازمی ایستد و عسس از تجسس باز ماند گفتم اگر اجازت امیر احوال
مرا شامل گردد و مرا در زیر سایه جناح امان دارد این قصه غصه شرح دهم و این حکایت پر شکایت تقریر کنم فرمود
که باید گفت صورت حال بتمام و کمال باز راندم و اثر زخم و جراحت بنمودم امیر بدرحاجب را فرمود که ترک را
با آن زن حاضر کن من انتظار میکردم در ساعت بدر برفت و ترک و زن را حاضر آورد آنگاه معتضد صورت
حال از زن پرسید بران جمله که من تقریر کرده بودم تقریر کرد بدر را گفت که آن زن را ببر دیک شوهر او بر
و بگو تا در حق او احسان کند پس مرا بخواند و من پیش تخت بایستادم از ان غلام سوال کرد که اجرار تو چندست
گفت چندین گفت عطای تو چندست گفت چندین گفت صلت تو چندست گفت چندین گفت ترا این مال و نعمت
کفایت نیست و نمیتوانی که کنیزکی خری و بیبت من در دل تو اثر نمیکند که ترا از چنین کار باز دارد غلام جواب
نتوانست داد بفرمود که جوالی پر ورند و او را در ان جوال کنند و آهک کوبی پر ورند و بدن او را خرد کنند و هم برین
جمله او مرا اشارت فرمود که هرگاه که چنین منکری بود باید که ترکانرا از ان منع کنی اگر امتناع نمایند نشان من و
تو بانگ نمازست هم دران وقت بس خدمت کردم و باز گشتم و این قصه در میان خواص پادشاه منتشر گشت
و از ان وقت باز هرگز در اعانت مظلومی کلمه نگفتم الا آن که بحصول غرض پیوست و هرگز ببانگ نماز گفتن
بی وقت محتاج نگشتم و فایده این حکایت که هرکس کاری بجهت رضای آفریدگار تقدیم نماید و آن عمل را از
ثوایب اعراض صافی کند آفریدگار سبحانه و تعالی یمن و یسر را باحوال او محیط گرداند و نجاح و فلاح شامل اعمال
او گردد بیت تو خدا را شو اگر جمله جهان گیرد آب ۵ بجد اگر سر مویی قدمت تر کرد ۵ سری آزاد بین دایره جوگان نکند ۵ که جوگوی ازلی صدت همین

حکایت دران وقت که سلطان شهید معزالدنیا والدین محمد بن سام که صبح تیغ او روز دشمنان را شام
کرده بود عزیمت فتح نهروالله تصمیم داد و در نوائله فتوح او را استیحاش مرادی بدید کشت و غزهای دولت او را
عین الکمال دریافت و از انجا پای مقصود روی بحضرت عزت جلت آورد و عزم مراجعت فرمود و روی باستعداد
اسباب انتقام آورد و خواست که شکستها را جبر کند و پریشانیها را فراهم آورد یکی از ساعیان بحضرت او عرضه
داشت که در نهروالله بیاعی هست که مصارعان بتجارت می فرستد و این ساعت در غزنین ده لک بالوتره مال
وی هست اگر بادشاه فرمان دهد تا مال او بخزانه رسانند حشمی بدان مال قانع کردد و خزانه بدو معمور شود
سلطان بر پشت قصه توقیع فرمود که مارا مال او وقتی حلال باشد که نهروالله بدست ما افتد مال او را در غزنین گرفتن

از قاعدهٔ معدلت دور بود پس بدان مال هیچ تعلق نساخشد و برکات این معدلت بعد از دو سال بادشاه کریم قطب
الدنیا والدین تغمده الله برحمته از حضرت دهلی لشکر کشید و آن بلاد را و دیار را بشمشیر آبدار مستخلص گردانید و
جزا و سزای پی خویشتنی که کرده بودند بدیشان نمود تا جهانیان را محقق و معلوم گشت که چشم بدی که پیش ازان افتاده
بود بنیل رخسار کمال حضرت جلال سلطان اسلام بود تا از چشم بد مصون ماند و امروز بحمد الله تعالی حضرت اعلی الله
السعادات در ایام دولت او و ازان بادشاه جهان خسرو صاحب قران سلطان سلاطین زمان شمس الدنیا
والدین غیاث الاسلام والمسلمین اعدل الملوک و اعظم السلاطین سلطان ارض الله حافظ بلاد الله ناصر عباد الله
یمین خلیفة الله صاحب الخاتم فی الملک العالم ابو المظفر التمش سلطان ناصر المؤمنین اعلی الله شانه و اظهر برهانه
بمیامن صایبهٔ خداوند و خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران خواجهٔ سلطان زمان و صاحب فایض احسان نظام
الملک قوام الدولة والدین ملک الملوک الوزرا مبارک وزیر همایون مشیر ابو المعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی شد الله
قواعد الدین والدنیا بمکانه و نضر ریاض الملک فی زمانه محل وفود عدل و منزل ورود احسان و مشرب عذب
امن و امانست نزدیکست که اثر سیاست شاهنشاهی و کفایت و هدایت آصفی کرک بامیش خویشی کند و صعوه بر
سیمرغ پیشی طلبد ایزد سبحانه و تعالی تا خورشید انوار ازین فلک اخضر طالع میشود آفتاب دولت این صاحب صاحب
قران از کسوف زوال مصون دارد و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

بیت

محیط مرکز عز و شرف نظام الملک ❊ قوام دولت و دین برگزیدهٔ ذوالمنن ❊ خدایگان وزیران که حرخ با حشمش ❊ کند خطاب شب و روز این که لامن ❊
کشاده دستی کردن کشی سرفرازی ❊ که بسته گشت بدو حادثات دور زمن ❊ سپهر با دول ناصحش زنار زد طرب ❊ سیاه باد دل حاسدش زکرم و حزن ❊

## باب هفتم از قسم اول در مآثر ملوک در جهانداری و نیکوکاری

حکما گفته اند در مطالعهٔ سیر ملوک ماضی و شنیدن اخبار بادشاهان گذشته فواید بسیار است و مستمعان را شنودن اگر بادشاه و حاجب و صاحب
صدر مآثر ایشان تقبیل نمایند و بمجالسین شیم ایشان اقتدا کنند و اگر بادشاه نبود برحسب کلکم راع و کلکم مسئول
عن رعیته در ضبط اطراف و جوانب و رعایت اهل و عیال خود افعال و اقوال ایشان را امام سازد و این باب
مشتمل است بر سیر الملوک گذشته که در تعظیم امور ملک و دولت و تربیت جهانداری و تمهید قواعد نکتیاری و تشیید
قواعد نیکوکاری و تشد ملک داری بر چه نمط و نسق رفته اند و نام نیکو باقی گذاشته اند

بیت

نام نیکو ماند از شاهان عالم یادگار ❊ ورنه بسیاران همه اخبارشان شد داستان ❊ تا توانی در زمانه تخم نیکی کار ازانکه ❊ نام نیکو جاودان ماند نه ملک پادشاهان

**حکایت** عبد الله مقفع میگوید آنچه من درست کردم از کتب حکما که اند در خزانهٔ ملوک فارس یافتم پیش از یزدجرد
شهریار که بر ملوک فارس مهتر شد نداز پادشاهان دیگر و فضل ایشان بر دیگران ظاهر گشته بده خصلت بود
که میراث یافتند از پس کیومرث و مران خصلت را کار بستند اول دختر ازدا به پیکانه ندادندی دوم دختر ازدا

برای پسر

برای پسران بیگانه نخواهی پسندی سیوم همه کس را بخانه خود بار ندادندی و بخانه دیگر کس نان نخوردندی وجون
در حق کسی نیکی خواهی پسندی کر دباکس مشورت نکردندی وجون در حق کسی به نیکی وعده کردندی هرگز ازان برنگشتندی
وجون بعطا و نواخت خویش مخصوص گردانیدندی هر سال دران وقت دادندی و آنرا دراردر رسوم داخل
گردانیدندی و بکردار پیش ازان بودندی که بگفتار و هرگز شراب چندان نخوردندی که برخرد ایشان غالب آمدی
یا ازحال بحال بگشتندی و هرگز گناه کار را بی عقوبت نکردندی مگر ازبس آن که خشم ایشان ساکن شدی و هرگز صحبت یک
یک مرد از برای صحبت بسیار بد مرد را بجای نماندندی و هر پادشاه که ازین ده خصلت بانصیب بود از مصاحبت جمله
دانایان بی نیاز گردد **حکایت** یکی از خلفای عهد که زمام مصالح ایام و نهنک نواصی خاص و عام در سفر و مقام در
قبضهٔ اهتمام او بود از وزیر شایسته خود سوال کرد که مرا از سیر ملوک سابق حکایتی کن و مراتب و مقامات بادشاهان
گذشته در خدمت من تقریر کن وزیر زبان بگشاد و گفت زندگانی امیر دراز باد در کتب اخبار الملوک آورده
اند که مراتب و درجات مردمان در روزگار جمشید برحسب زاد بود و دران روزگار هرکه پیر بود او را بزرگتر
داشتندی و از بس او در زمان ضحاک اعتبار کشاده دستی بود و در روزگار افریدون بسوابق خدمت نگریستندی
و در روزگار منوچهر حسب و نسب معتبر داشتندی و در روزگار کیکاوس پس بزیادت عقل و خرد ترجیح نهادندی
و در عهد کیخسرو مردی و دلیری را و نسبت رجحان و تفضل دانستندی و در ایام لهراسب دین و دیانت وسیلت
تقرب و تبجیل بودی و در روزگار نوشروان از همه سوابق مرعی بودی بجز تواضعی و بدان التفات نکردندی
و دران جهت کس مستحق خدمت نشدی و گفته اند که رافت و شفقت حشم بارعیت چون اتباع با اشیاع
بودست و زندگانی بارعیت چون زندگانی برادر با برادر و سیرت کشاسب چون سیرت استاد با شاگردان و
بدان سبب بوده است که چندین هزار سال ملک در خاندان ایشان بماند و کیش آتش پرستی که زشت ترین کیشهاست
برایشان قایم ماند تحقیق قول نبوی را علیه السلام که ؛ الملک یبقی بعد الکفر و لا یبقی مع الظلم **بیت** ملک با کفر بیاید از بود ؛
نیک با ظلم کم بقا باشد **حکایت** آورده اند که روزی در مجلس کیقباد سخنی میرفت که آدمی در شهوت خورش و
پوشش تکلف بیهوده است او گفت بادشاهان اولیتر کسانند که از کارهای ناشایسته احتراز نمایند و لکن
خلق را از امیری که مصالح ایشان را تیمار دارد و اسباب ایشان را مرتب کند چاره نیست و چون کسی بر مثال شما
امیر شد هر آینه او را حشمتی و شکوهی باید تا فرمان او را متابعت کنند و رضاء آن را مراقبت نمایند پس
بضرورت انواع تکلف تکفل باید نمود و اسباب تجمل تحمل کرد و ما این قصرها را رفیع و فرشها را بسیط بدان سبب
اختیار کرده ایم تا در نظر شما بی خطر نگردیم و هرچند متیقنیم که از پس ما این آیین دین ملوک خواهد شد و ایشان
نه بدین نیت و نه از برای این غرض اسرافها کنند و در اموال خلایق که بدست ایشان افتد بتبسط روادارند

و در هوا پرستی آنرا تلف کنند اما ازین رسوم که نهاده ایم نیت نیک بوده است امید داریم که در قیامت بوزر
آن مواخذ نباشیم چنانکه گفته اند بیت بدشت جانوری خار میخورد غافل ☆ تو نیز میکنی از بهر صلب او سطور ☆ کباع چونکه لحیفی بخون دل بندد
بمحفل آری کین اطلس است و آن سیفور ☆ زکرم مرده کفن برکنی و در بوشی ☆ میان اهل مروت که دارد معذور ☆ حکایت چون عباسیان
خواستند که در خلافت خود بخلافت بنی امیه رسمی نهند با تفاق یکدیگر نامه نوشتند و از رای ابو مسلم در تمهید رسم استقامت
خواستند ابو مسلم چون بر مضمون نامه وقوف یافت آنرا جوابی برقانون نوشت مضمون آن این بود که زمام ملک در
صیت و قوام سیاست و در نگاه داشت قدر و خرد مردمان پیشتر از چشم و زبان بود اگرچه جامهای پاکیزه رنگها
الوانست رنگ زرد لایق کودکان رنگ سفید لایق آزادگان رنگ سبز جامهٔ رحمت رنگ سیاه لباس هیبت
و جامه چنان باید که مراد دشیر خود را وصیت کرد نست چه گفته اند که چون آرد شیر شایستگی هیبت و سیاست پسر خود دید
عظیم دل خوش کشت و گفت ای پسر پوشیده باید که جامهٔ پوشی که زبان مردمان بستایش آن گردانست و در خزانهٔ
هیچ صاحب دولت آن جامه نیابد پس گفت اگر رای عالی بیند بفرماید که آن از چه نوع بود و اصل آن از چه بود دارد شیر
گفت جامهٔ پوشش که اصل آن از برد باری بود و پودش از نیکوکاری و اگر رای شما بنظر تامل نگرد یقین شود
که جملگی ابواب سیاست در ریاست درین یک کلمه بسته است حکایت آورده اند که چون بادشاه رضی بملک نشست
و ادبادشاهی عادل و عالی همت بوده است و دور اندیش خواست که کار ملک را اساسی نهد و جملگی سبب فتنهٔ
آل سلجوق که افتاده بود آنرا تدارک نماید کس را اهلیت آن نمی دید که از رای وی استمداد طلب کردی ذو سبب را
یکی انکه پیشتر از اعیان ملک ری و خراسان میل افتاده بود آنرا تدارک نماید و بدان سبب ملک ضعیف
گشته و امیر حمید کاربی رونق کرده بود و بدست نااهلان گذاشته و از ضبط خود برون برده و دیگر انکه رای
و خرد هیچکس در پیش بزرگی او نمی پسندید و وزنی نمی آورد تا ابوالقسم خضری را بخواندند که از بندهای سلطان یمین
الدوله بود و رای صایب او در مصالح ملک چون آفتاب رخشان بود و تجارت روزگار بسیار دیده بود و هیچ
وقت بخیانت و رکاکت رای منسوب نبود و درین وقت پرشده بود و از ضعف دروی پدید آمده چنانکه در مجلس
او را پیش سلطان بردند سلطان با او بملاطفت در سخن مباحثت کرده گفت تو احوال جد ما سلطان ماضی طیب الله
ثراه مشاهده کرده و در میان مهمات او بوده و او ترا بصحبت خویش دانستی اکنون بوی اقتدا میکن و اعتماد بر رای
صایب تو میسازم باید که بمصالح ملک اشارت کنی و بکوشی که بنیاد بادشاهی برجه می باید نهاد ابوالقسم خضری
گفت و قتی مرا سلطان ماضی نزد ایلک خان فرستاد برسالت و مدتی انجا بماندم و او بادشاهی بود پیر و با
تجربه و نپوشیده مجالست با اهل علم و پیران سالخورده جهاندیده دانستی روزی گفت بباید دانست که مثل
مملکت چون باغیست و ملک خداوند آن باغ و هر کس که خواهد تا باغ خود را بیمار دارد و نزهت و تمرت ازا

درمی یابد باید که پیوسته سه نوع درخت در باغ او قایم بود یکی درخت تمام شده و میوه رسیده تا فایده میوه
از وی حاصل میکنند و چون خشک شود آزا بهیزم بکار توان بست و دیگر نهالی که در رسیده باشد که نزهت بشکوفه
آن نقد باشد و راحت میوه در عقب بود و سیوم شاخکی که از من حست خواسته چه خداوند باغ بدان قوی دل باشد
که اگر آن درخت بزرگ هیزم شود آن نهال در میوه دادن بجای او بایستد و آن ضعیف قوت یافته باشد
و بجای نهال رسیده و هیچ وقت زمین باغ از منفعت خالی نماند و از نزهت و سبزی و شکوفه دور نباشد
و میوه ها شاید چون ابوالقسم این بگفت او را خوش آمد و چون بحضرت ماضی باز آمدم و این سخن باز راندم او
نیز او را بپسندید و از دیگران در مجالس باز پرسید پادشاه رضی چون این سخن بشنید دولت او را الهام
داد تا این پند پذیرفت و بنای ملک خود را بران نهاد و بر هر کار مردان داشتی که اهلیت بمشیت آن
مهم داشتندی و غرض او آن بود تا اصحاب شغل او را بخود محتاج ندانستندی و متیقن بودندی که کلی ازان
کار فرو نماند و این چه کار بد و گذاشته است لطف و بیت بس جهد کردندی و در تحری رضا رپادشاه همه
غایتها برسیدی حکایت روایت کرده اند که روزی پادشاه رضی بار داد می چون خدمتکاران بار شدند
متفکر شد و تا نماز پیشین با کس سخن نگفت و از جای برنخاست ارکان دولت اندیشه مند شدند و جملگی
خواص را بقاضی آوردند و کس را مجال آن نبود که سوال کردی که سبب آن مشغول دلی چیست تا یکی از خواص پیش
تخت رفت و ساعتی توقف کرد چندان که پادشاه دردی نگریست سر بر زمین نهاد و گفت ای پادشاه جهان
بندگان را با حیات آشنایی نمانده است بفرستم خاطر منیر پادشاه اگر ممکن شود اعلام فرماید که سبب تغیر چیست
گفت زیادت ازین چه باشد که حاجب بزرگ ما پیر شده است و عمرش بساحل حیات رسیده و امروز می
نگریستم در پادشاهی خود و دربارگاه هیچ کس را شایان این منصب ندیدم و اگر او را وقت رفتن آید کار
بی مرد بماند و بضرورت ناشایست را بباید کشید و کار بنا اهلی حوالت باید کرد خواص گفتند ای پادشاه
هر کرا تو برگزینی شایسته همه بزرگیها باشد گفت آری ولی آن برگزیده را تربیت باید کرد تا سامان کار داند
آنگاه او را درمیان کار باید آورد و این سخن مؤیدست بحکمت چه شمشیر از آهن است اما بتربیت
ابخار پسیده است که وسیلت دفع دشمن شده است و لعل اگرچه سنگست اما بسیاری نظر آفتاب خاصیت
جان افزایی و دل آرایی یافت اگرچه نظر آفتاب بزرگست اما بیکبار لعل نکند و اگرچه شمشیر کراستاد بود
اما بیک عمل آهن را شمشیر نتواند کرد بیت مست شمشیر پاره آهن ٭ بی ریاضت ازو چه کار آید ٭ چون ریاضت کشید بسیاری
آنگهی ملک را مدار آید ٭ حکایت ویکی از سیر ملوک و اخلاق حمیده پادشاهان تربیت خدمتکارانست
و مراقبت احوال ایشان و محافظت اعمال ایشان چنانکه آورده اند که روزی یمین الدوله محمود سبکتکین

نماز آدینه میرفت و در اثنای راه غلامی ترک در غایت جمال و نهایت کمال با قدی چون سرو و رویی چون خورشید منور براه ایستاده بود چون کوکبهٔ سلطان برسید غلام زمین بوسه داد سلطان از راه کرم عنان باز کشید و پرسید که تو کیستی و چه حاجت داری غلام گفت من بنده را جلابی از ترکستان می آورد و در همه راه میگفت که ترا بخدمت سلطان خواهم برد و در سلک بندگان دولت او منتظم خواهم کرد تا سایهٔ عنایت ترا شامل گردد و سعادت دین و دنیا ترا استقبال نماید و من بدان امید رنج غربت و مذلت بندگی تحمل کردم و آنرا بر دل آسان می نمودم چون بن عبد الله کردیزی بیامد و مرا بهزار دینار بخرید و بنهان بیداد این ساعت فرصت یافتم و خود را بحضرت سلطان افکندم تا حال خود باز نمایم و امیدی که در دل داشتم تقریر کنم تا نظر پادشاه احوال بنده را شامل شود سلطان چون این سخن بشنید آثار غضب بر جبین مبارک او پدید آمد تغیر نمود تا او را جنبان بزدند که از پای درآمد پس تکی را بفرمود تا او را پیش عبد الله برد او را بگوی که در نیغا جنان پدری را چون تو پسری آید هزار دینار به بهای غلامی توانی داد و صد درم بدربانی نتوانی داد که بر در تو نشیند تا غلام بی فرمان تو از خانه بیرون نیاید و ترا در پیش ما وقیعت نکند بس برانند و آن غلام را بران هیات خسته و مجروح و پرخون سمنش نیلوفری گشته و کل اندام او را بزخم خار مجروح گشته آن بهشتی گفتی مگر از سرای رضوان گریخته است پیش مالک بردند او را چون سلطان از نماز باز گشت و رفت نماز دیگر بعادت بارداد یکی از خواص گفت امروز بادشاه آن غلام را ابی بلیغ فرمود سلطان جواب داد که اگر نه آن بودی که یک هزار دینار بر عبد الله ضایع می شدی فرمان دادمی تا میانش بدو نیم زدندی زدندی چه اگر این را سیاست نکذاشتمی هر غلام که از خواجه بر نجیدی همین شیوه پیش گرفتی و همه غلامان بر خواجگان بزیان آمدندی خواجگان بارگان دولت سپردندی و غلامان که خدمتکاران ما دارند همه ازان مستند بلکه ما را ازان زیادت جمال و حشمت است و در روز جنگ در روی دشمنان ما کارزاری کنند بسبب عرض خاسه ایشان بندگان قدیم خدمت را نشاید آزردن و اگر عاقل بخشم خود درین دقیقه تامل کند بداند که صد هزار لطف در یک سیرت پسندیده مدرجست حکایت دیگی از بهر ملوک کامل قدر تا غلام آن بود دست که حمال تربیت اصطناع خود در چنین خوش روی و پسندیده بکار آید آورند تا لاجرم بر آن بزود بدیشان برسیدی چه هر که تخم در زمین شوره در اندازد از آن امید نفع نتواند داشت و مصداق این مثال آنست که روزی امیر معتصم مر احمد ابی داود را گفت هر گز ابر ادرم مامون او را بر گشید عالمی از کفایت ایشان معمور شد و بسیار کارها بسبب ایشان از پیش برخاست چون طاهر بن الحسین بن طاهر و احمد ابی خالد و هر گز من برگشیدم از هیچکس مرا منفعت نبود و کارها، ملک من بسبب ایشان آن انتظام نداشت که دران عهد قاضی

گفت

گفت یا امیر برادرت مامون اصل گرفت و درختی را که اصل نبود در وطراوت و رنازکی نباشد اگرچه آزا
نشانی و تربیت کنی و آب دهی هرگز برومند نشود حکایت وازنظایر و امثال این حکایت آنست که سلطان
یمین الدوله در ایام جوانی و موسم کامرانی در غزنین باغی ساخت چون روضهٔ رضوان دلکشای و چون عرصهٔ
فردوس جان افزای بساتین جنان از ریاض و حیاض او رشک بردی و سبزه لب جوی او از سبزهٔ خط
لب دلجوی نشان دادی چون آن باغ تمام شد در آنجا جشنی ساخت و بزمی ترتیب داد و پدر خود را ناصر
الدوله سبکتکین را ضیافتی کرد و در ان ضیافت با نواع تکلف تکفل نمود و تزیینهای شاها نه بساخت جنان
که زبان ایام بمدح آن گردان گشت و آسمان از مطالعهٔ آن حیران شد امیر ناصر الدوله سبکتکین مر پسر را
گفت جان پدر این باغ عظیم دلکشای و غم فرسای است و نهال او در غایت نظارت و طراوت و جمنهای
او بخت خوش و سرآبهای او نیک دلکش آمده است اما هر کس از بندگان دولت این خاندان دارالمعارف
و مشاهیر این خطه اگر خواهند مثل این باغ بتوانند کردن و تربیت بتوانند داد اما پادشاهان باید که
باغ جنان سازند که دیگران از مثل آن عاجز باشند و میسر شان نشود و در زمینی نهال باید نشاندکه مثل میوه
آن در هیچ بستانی بدست نیاید سلطان محمود پرسید که آن کدام زمین باشد گفت باید که در بستان فضل
و اماثل و افاضل نهال تربیت و احسان نشانی تا ثمرهٔ نیکو ازان حاصل کنی که سردی زمستان در ان ثمره تصرف
نتواند کردن و آنچه نظامی عروضی سمرقندی گفته است بدین معنی اشارت کرده است بیت

بسا کاخا که محمود شن بنا کرد ✣ که از رفعت همی با به مرا کرد ✣ نه یعنی زان همه یک خشت برپای ✣ نشانی عنصری ماندست بر جای

حکایت قیس عاصم میگوید پسری در مجلس عمر عبد العزیز بودم و از لطایف فضایل و سیر و مآثر خلفا و
ملوک سالف تقریر میکرد یکی از وجوه اعراب و اشراف قبایل بخدمت او آمده بود و در ان مجلس حاضر بود
گفت یا امیر امارت چیست و بنای آن بر چه می باید نهاد عمر عبد العزیز گفت هر چه بر خود نپسندی بر دیگری هم
نپسندی و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت ✣ المسلمون کنفس واحده ✣ همه مسلمانان چون یک تن اند و
چون یک عضو را رنجی رسد ضرر آن با عضای دیگر تعدی کند همچنین هر مسلمانی را که رنجی رسد اثر آن رنج
آن مسلمان باید که بهمه مسلمانان رسد و دیگر باید که از کار تو در فردای قیامت در نقصان نباشند و دیگر
هیچ مسلمان از دست و زبان تو رنجه نشود حسن بصری رحمة الله علیه گفت اگر هیچ مسلمان از تو نسبی در رنج
خبد کار تو در روز قیامت در خطر بود و دیگر آنکه امیر باید که بر کس تکبر نکند که خداوند تبارک و تعالی
متکبر را دشمن دارد و رسول صلی الله علیه و آله و سلم پیوسته نزدیک فقرا و صحابه رفتی و با پیره زنان
سخن گفتی و اگر از و حاجتی خواستندی تا حاجت ایشان روا نکردی بهیچ کار دیگر مشغول نشدی حکایت

و در حکایت او صلی الله علیه و آله و سلم مروی‌ست که کان یخصف النعل و یرکب الحمار گاه بر خر سوار گردی
و گاه بر نعلین دوستکاری کردی و دیگر باید که امیر بنمام و سخن چین تقرب ننماید و سخن ایشان استماع نکند
و گفته اند آن که یکی را پیش تو بد گوید هر آینه ترا هم در پیش دیگران بد گوید و دیگر آنکه بداند از حرمت بندگان
و نیکان تو را عزیز دارد و بر گودکان ضعیف رحمت کند و دیگر آنکه با مسلمانان تازه روی و گشاده پیشانی
باشد و دیگر آنکه مراتب و مقادیر مردمان نگاه دارد و هر کس را بر اندازه فضل و تقدم او منزلت و مرتبت
نهد و دیگر آنکه وعده را خلاف نکند که خلاف وعده از همه کس قبیح‌تر باشد و اما از پادشاهان قبیح‌تر بود و ما
بنای کار خود بر این اخلاق نهاده ایم امیدواریم که فردا از جملهٔ رستگاران باشیم حکایت چنین آورده اند
که عمر بن الخطاب علیه اللعنه غلامان را خریدی و با ایشان رفق و حلم و رزیدی و عادت او آن بود که هر که نیکو
نماز بودی و در عبادت تجد بودی او را آزاد کردی پس غلامان بر طبع او واقف شدند و هر غلامی را که
بخریدی آن غلام بر صیام روز و قیام شب مداومت نمودی و بتزویر و تلبیس روزی چند نمازهای
زیادت کردی چندانکه آزاد شدی پس از آن کاهلی و رزیدی و ترک نماز کردی وقتی او را گفتند آیا معلوم
میشود که ترا آن جماعت می فریبند و مزور میگردند تا بدان سبب آزاد میشوند گفت من غلام آن غلام
که مرا بنماز فریبانند و عمر طاعت ایشان را می بیند از ضمیر و اخلاص ایشان چه خبر دارد و هر کس را دیدم که
بندگی حق میکند بر خود نه پسندیدم که او را در زمرهٔ بندگان خود دارم حکایت آورده اند که چون
عبد الله طاهر با مارت بنشست و اثر سیاست او بولایت و رعیت پیوست عالم از عدل او آباد ان شد
و دلهای جهانیان از بذل او شاد گشت روزی با ارکان ملک بنشست و سخن او از سیر ملوک گذشته
در پیوست یکی از ان جماعت چنین گفت که عادت ملوک گذشته چنان بود که در نوروز و مهرجان
بار دادندی مرخاص و عام و وضیع و شریف را بنشاندندی و هیچکس را حجاب نبودی و پیش از بار یک
هفته ندا میکردندی که روز بار عام خواهد بود هر درویشان و مظلومان تقرب خواهند نمود تا هر چه حاجتی
و خواستی با خود راست کردی و ساخته پیش ملک بردی و پیشتر آن بودی که ظالمان خصمان خود را خشنود
کردندی و از انصاف حقوق پیشتر رسانیدندی و آن روز که بار عام بودی نخست حجاب ندا کردی که
پادشاه میفرماید که نخست ابتدا از خود میکنم و اگر کسی را با ما مظلمتی هست گو دعوی کن و انصاف
خود از ما بستان و اگر کسی دعوی کردی پادشاه بنفس خود از تخت فرود آمدی و بهلوی خصم بنشستی
و جواب دعوی او بگفتی بر وفق راستی و دیگر از تو معلوم ستدی که میل و محابا نخواهد بود بس عبد الله
طاهر آن را بپسندید و بنای ملک خود بر این نهاد و آن رسم را احیا کرد لاجرم وضیع و شریف و رفیع از عدل

و انصاف

وانصاف وبذل او محفوظ وشاکر بودند ودر ریاض امن وامان خرامان حنا بکه شاعر گفته است بیت
به یک نامی بخسبند روزگار که نکوکار گذاشت ❊ برفت ونام نکو را پیادگار گذاشت ❊ حکایت آورده اند که روزی عبدالله طاهر بار
عام داده بود ومتظلمان وخواستگاران وزنان حرم دران حریم امن وامان می آمدند وباحصول مقصود مراجعت
میکردند یکی از بزرگ زادگان غزنین که نسب او ظاهر بود وحسب او طاهر واز مخلصان حضرت طاهر
آمد واورا فصلی نگفت ودرشاهی بسفت وگفت مرا بر امیر دو حق است هم حق خدمت وهم حق نعمت
امید میدارم که آن هر دو حق رعایت کنی وامروز در حق من رعایتی فرمایی تا از حضیض خمول باوج قبول
رایم عبدالله طاهر گفت آن کدام حقست بیان کن فلان روز در بغداد بکوچهٔ نصرت ودولت سوی خانه مگذر
میکردی من در خانه خود را آب زده بودم تا کرد راه بر قبای دولت تو ننشیند حق نعمت من اینست
ووقتی دیگر غزم فرمودی که سوار شوی ومن در خدمت بودم بدویدم ومازوی تو بگرفتم تا بر اسب سوار شدی
امیر گفت راست گفتی وآن هر دو حق داری اکنون امید تو چیست واز حاجه طمع میداری گفت اگر امیر آن
حقها را رعایت کند باور را بمن دهد تا از آنجا صد هزار درم بردارم وبعد ازان روزگار بخرمی گذارم
امیر گفت اگر صد هزار درم زاد هم وزحمت امارت از تو صواب بردارم صواب تر بود گفت یا امیر
فرمان دهی را باهیچ ثروت ونعمت برابر نتوان کرد امیر فرمود تا امارت باور دهند وی داند وبداند
حق که بر ذمت همت او ثابت کرده بود او را از کبار قوم ومشاهیر خلق کردانید وخدمت پادشاهان
همین است که باثر نظر مبارک مردم را از زاویهٔ محنت وخمول باوج دولت وقبول میرساند بیت
خدمت بادشاه وقت بوقت ❊ هر که در بندگی بجای آرد ❊ پایهٔ رحمت خدای کرد ❊ پایهٔ رحمت خدا آرد ❊
حکایت شیخ ابوعبدالله تستری رحمة الله علیه میگوید که چون زیاد پسر پدر را بامارت خراسان
نشست مرا بخواند وگفت راه رستگاری وطریق جهانداری بمن نمای من پسر برآوردم وگفتم طریق جهانداری
داد است ومنع بیداد است ونگاه داشت حق افاضل ورعایت حال اماثل بر طریق راستی بودن
وازکژی پرهیز نمودن زیاد این سخن را یاد گرفت وبنا ر ملک داری بر اساس نهاد ودر اطراف
ممالک خراسان شهری بود آبادان وهمانا پیش ازان این شهر خراب بوده بود وخراج آن
اندک تر بود ومردمان آن شهر اندیشه میکردند که نباید که زیاد بدان شهر آید وآبادان بیند و
خراج زیادت کند اتفاقا روزی زیاد در ان گذر افتاد وآبادانی آن شهر بدید وبغایت
خوش دل شد ومعارف شهر را بخواند وصد هزار درم از اصل مال وضع کرد ومنادی فرمود که هر که در
عمارت زیادت کند من از عوارض مونات او کم کنم چون رعیت آن شفقت بدیدند وبشنیدند

روی بعمارت آوردند و ولایت آبادان کردند و عالم از اثر سیرت خوب وی رشک جنان و غیرت
روضهٔ رضوان گشت بیت جهان معدلت او جو خلد شد خرم ❊ ز صحن آینهٔ دل زدود زنگ ستم حکایت و یکی از سیرت
خوب و اخلاق حمیدهٔ ملوک کامل قدر و سلاطین زمان آن بود دست که از احوال خاص و عام در اطراف
ممالک خود و مملکت خصمان خود باخبر بوده اند و در ان اثرها نموده چنانک آورده اند که در نوبت دولت
آل سلجوق مجد الملک که وزیر نشابور بود و از طریق عدل و جادهٔ انصاف دور بود وقتی خواست که سرایی بنا
کند و قصری برآورد بر موضع آن بنا خانهٔ پیره زنی بود که مسکن و مولد او بوده بود مجد الملک بدان التفات
نکرد و آن سرای را برانداخت و آن خانه را خراب کرد و بران موضع سرایی بنا کرد پیره زن از رنج
آن خانه دیوانه شد و در کوی و بازار همیگشت و دعا میکرد که الهی احکم الحاکمین مجد الملک را بگیر و در مقابلت
عذر او میذیر حق تعالی دعای او مستجاب کرد و مجد الملک دران سرا ناشده و ازان بنا برخورداری
نادیده وفات کرد و بعد ازان بمدتی آن پیرزن خانه خرید و دران خانه ساکن شد راوی میگوید که وقتی
بزیارت رفتم و آن زال را در محاربر دیدم با او مرا معرفتی شد ازوی سوال کردم که چون بهای خانهٔ خود
پسندیدی این خانه ارزه خریدی پیره زن گفت روزی در صحرا میرفتم و دعا میکفتم مردی بنزدیک آمد
و صرهٔ بمقدار صد دینار بمن داد و گفت این زر سلطان ابراهیم فرستاده است از حضرت غزنین تا بدین
خانه خرج و پسلمانا ترا دعا بد نکنی من آن زر بستدم و این خانه بخریدم اهل نشابور چون این اشفاق
و مرحمت ازوی مشاهده کردند جمله بدل و جان هواخواه او شدند و حشمان او چون آن حال تفحص و پیدا
معلوم کردند از خود هراسان گشتند و روی بنزدیک او آوردند و این از نوادر پسیر آن بادشاه نیکو اعتقاد
بوده است جه از عادات سادات ملوکست که گویند بیت ستم دیده را روز خرم کند ❊ ستمکاره را از جهان کم کند
حکایت آورده اند که چون مهلب بن ابی صفره مر قطری بن الفجاه خارجی را هزیمت کرد و غنیمت بسیار
و غایت بدست آورد عالی خطیر مالک داد و او را برسالت بنزدیک حجاج فرستاد و بر وجه نصیحت گفت
بر تو باد که زبان نگاه داری که زخم زبان تیزتر از زخم سنان است مالک برفت و چون نزدیک حجاج رسید
حجاج ازوی پرسید که نام تو چیست گفت مالک نشنید گفت مهلب را چگونه گذاشتی گفت ما الت و عدت و دولت
و نصرت دوستان را مسرور میگرداند و دشمنان را مقهور میگرداند و دشمن ازوی می ترسد و دوست بمقصود میرسد
حجاج گفت رافت و رحمت او بر سپاه نجه اندازه است گفت چون شفقت و عاطفت پدران بر فرزندان
پرسید که سپاه در رعیت او در فرمان برداری او چگونه اند گفت چون فرزندان حلال زاده و بندگان درم
خریده مر پدران و خواجگان خود را پرسید که لشکر در هستی و فراخ دستی تا کجا اند گفت در نعمت پرورده شده اند

و بعدل و داد خرسند گشته پرسید که در بزم و رزم چگونه اند گفت در صف رزم جانرا بر دیک ایشان خطر نیست
و در صدر بزم مال را نزد ایشان قدری نه گفت کار قطر خارجی باری بکجا رسید گفت هر دو جویان یکدیگرند
اما کار او برآمد و کار ما بر نیامد زیرا که چون هزیمت شد بر عقب او نرفتیم چه صواب در آن دیدیم که
هزیمت بر دل خصم درست کردانیم گفت فرزندان او در هنر چگونه اند گفت در عقل و فضل چون دایره اند که
سرش در شوان بافت و اول و آخر در شوان دانست حجاج گفت این جوانمرد صد سخن بجا بجای رسانید
که مهلب را در چشم و دل ما با قدر و شرف کردانید و هر پادشاه که سیرت او با لشکر و رعیت برین جمله بود که
او تقریر میکند در هر حال منظفر و منصور و دوستکام و نیکنام باشد و فایده این حکایت آنست که پادشاه
کامل قدر چون بطرفی رسول فرستد باید که مردی کار دیده کامل صواب گوی دوراندیش فرستد چه رسول
زبان پادشاه بود و از ادب و هنر رسول بر احوال و اقوال مرسل استدلال کنند بیت رسول ار نه درستی چکیمی فرست
که مزخوشین را تو قدری نهی ❊ نه بینی که آن مرد دانا چه گفت ❊ فارسل حکیما ولا توصه ❊ حکایت دیگی از آثار مفاخر
ملوک گذشته آن بود دست که نظر ایشان بر هر که افتاده است اثر آن نظر آن منظور را مسرور گردانیده
است و از ورطهٔ محنت رهانیده چنانکه آورده اند که وقتی ابو جعفر منصور با جماعتی از ندماء نشسته بود
و با ایشان محاورت میکرد ناگاه اعرابی درآمد و قصیدهٔ غرا بپاورد و بحکم فرمان آن قصیده در بارگاه انشا
کرد چنانکه حاضران بپسندیدند منصور احسان بچندین ارزانی داشت پس اعرابی از پیش منصور بیرون آمد
و با جماعتی از خواص و مقربان گفت که گمان من آنست که امیر مرا توانگر گرداند و از نعمت دنیا پر بار کند
کسان گفتند امیر با ذل نیست و هر چه کند بحساب کند گفت اگر مرا توانگر نکند باری سیاست نکند
گفتند چنین تیز خشم نیست اعرابی گفت مگر این امیر شما دیوانه است مهیان این سخن بسمع منصور رسانیدند
باحضار اعرابی مثال داد او را گفت که در من چه دیدی از اثر دیوانگی خردمند اعرابی گفت خردمند
آن بود که نظر خود نگاه دارد و احوال خود را مهمل نگذارد و در هر که نگرد اثر نظر او بروی ظاهر شود
و چون تو در من نگریستی و اثر نظر تو در من بدید نیامد دانستم که تو خیره نگری و هر که خیره نگرد دیوانه باشد
منصور آن سخن را چنین بسیار کرد و بفرمود تا سیصد هزار درم بوی دادند و او را با نواخت تمام بخانه
فرستادند و در هیچ آفریده بعد ازان تنگریست که اثر نظر وی در وی پیدا نیامد حکایت آورده اند
که بازرگانی را بر وزیر انوشروان مالی خطیر بود و وزیر در ادای آن مماطلت می نمود پسران بازرگان او را
تقاضا کردند و البته او ادای آن نکرد و هر چند بازرگان گفت مماطلت از تو ظلم بود و از طریق جور در نخورد که
مال من ندهی سود نداشت بازرگان بنوشروان قصه نوشت و حال خود باز راند انوشروان آن مرد را

بخواند و از منشا و مولد بپرسید و از حال وی تفحص کرد بازرگان قصهٔ حال خود تمام در خدمت انوشروان تقریر
داد و نوشروان بفرمود تا مال او از خزانه بدادند و بازرگان را از پیش خود خوشدل بیرون فرستاد و هم
در ساعت فرمان داد تا وزیر را بیاوردند و بر در سرای بردار کردند و منادی فرمود که هر که حرمت غریبان
فرو گذارد و حق آیندگان نگاه ندارد و ایشان را رنجه دل کرداند و بهای بضاعت ایشان بدیشان نرساند
سزای او این بود و چون بازرگان از نوشروان چنین عدل شامل بدید آنجا مقام کرد و مدتی مدید و عهدی
بعید ساکن بود مدائن و عاقبت او را آرزوی وطن و مسکن در حرکت آورد و مالهای خود جمع کرد و قصد
شهر خویش مصمم کرد و از وزیر اجازت خواست و وزیر بخدمت انوشروان عرضه داشت که فلان بازرگان
که مال بر وزیر پیشین داشت و بسعی بادشاه آن مال بوی رسید درین شهر تجارتی بسیار کرد و اموال خطر
بدست آورد چنانکه یک درم آورد و بیست زیادت شده است و امروز نمیخواهد که از شهر تو برود و مالی
که در حضرت تو جمع کرده است با خود ببرد و اگر این قاعده مستمر شود جملهٔ بازرگانان بروند و مال ببرند و شهر
بی رونق بماند نوشروان مر ان بازرگان را بخواند و گفت از ولایت من میروی و مالی بچند داری و اگر من
این قاعده مستمر گردانم که هر که اینجا مال حاصل کند از اینجا برود و بولایت خصمان برد و آن مال او غدت
و آلت خصمان باشد او را خرم دور افتند فرمان بر ان جمله است که یا اینجا باشی و مال در تصرف تو باشد
و اگر البته بخواهی رفت آنچه آورده در ان وقت دو چندان ازان بردار و باقی بگذار بازرگان گفت آنچه
بادشاه فرمود بغایت صواب است و از مصلحت دور نیست اما آنچه آورده ام در شهر بیاد داده ام اگر
بادشاه نیم چندان باز تواند داد ترک همه مال گرفتم انوشروان گفت ای شیخ درین شهر چه آورده که
باز نتوانم داد گفت ای ملک جوانی آورده بودم و این مال بدو کسب کردم جوانی بمن بازداده و تمامت
مال من برگیر انوشروان ازین جواب لطیف متحیر ماند و او را اجازت داد تا بسلامت برود و بعد ازان
طریق عدل مسلوک داشت و سیرت حمیده دلهای خلق را صید کرد حکایت آورده اند
که در ان وقت که امیر سبکتگین برای معاونت طغرا بیگ بطرف بست حرکت فرمود بجهت مناصرت
و معاونت او لشکر کشید و فرزند خود را محمود را در قلعهٔ غزنین بنشاند و او را بنیابت خود فرمود
و وزارت بابو علی کرمانی نصب کرد و او را وصیتها فرمود و یکی از جملهٔ آن بود که اصحاب حاجات را پیش
خوانی و انصاف مظلومان از ظالمان بستانی و هر چیز که من رو اندانسته ام اگر پسرم خواهد که از راه
آن بر دست گیرد باید که به پیغام و نوشتهٔ مرا ازان اعلام دهی و رضای او در آنچه فرماید بجویی و پیاپی
و نقیبان در قلعه را به یکدیگر سپاری و هیچکس را بی اجازت و ضرورت بدرون نگذاری پس محمود را

گفت

گفت ای پسر تو مارا عزیز تر از هر دو جهانی لیکن بدان که تا مرد بجد مردی نرسد و رنج نکشد از مقام یک
سواری بدرجهٔ امیری نرسد و سپاه سالاری و رعیت داری و خطر و خوف معلوم وی نکرد و من که پدر توام
منازل و مراحل جهان بسیار دیده ام تا بدین پایگاه رسیده ام باید که سخنان من یاد گیری و پند من پذیری
که من رفتم و گفتی گفتم اگر بسلامت باز آیم عذر باز خواهم و اگر رفتم اجل را تدبیری نیست بدانکه پادشاهی
نکو خواهی است و طرف جهانداری بردباری بیت چیز بخشیدن و کم آزاری ❊ هست آیین مملکت داری ❊
و بزرگان گفته اند که او درین پند ها تمامت قانون سیاست و ریاست را درج کرده است و هر پادشاهی
بنای کار بریین جمله بند سعادت هر دو سرای در احوال او بود حکایت چنین گویند که در روزگار کیخسری سالی
باران از آسمان باز ایستاد و در زمین اصطخر قحطی عظیم افتاد مردمان ولایت درمانده گشتند و از رنج
گرسنگی قصه نوشتند و صورت حال خود بکیخسری باز نمودند تا بر پشت قصه توقیع کرد که چون دست پادشاه به
بخشیدن مال سخی بود بخیلی کردن آسمان بباران باریدن زمان کار فرمان دادیم تا شکایتهای شما را
جبر کنند و ما یحتاج درویش و توانگر و خاص و عام از بیت المال اطلاق کنند بیت قحط سالی یکی بکیخسری گفت ❊
کار برخلق شد بباران رفت ❊ گفت انبار خانه بگشادیم ❊ ابر اگر زفت کشت ما زادیم ❊ دم ماهست اگر نم اوهست ❊
نام ماهست اگر غم اوهست ❊ بس بفرمود تا انبار خانها خالی کردند و از نرخ روزبده باز ده کمتر فروختند چون رعیت
آن کرم و بذل او بدیدند دست بعمارت و زراعت کردند و ولایت آبادان شد و رعیت شاد گشت و کار بدینجا
رسید که صاحب خبر قصه نوشت که عامل اهواز پنج هزار درم از زواید عمل تو فیراز مال رعیت در بیت المال نهاده
و اضعاف این بخویشان و پیوستگان خود داده نوشروان بر پشت قصه توقیع کرد که آب که در جوی رود نخست
جوی خورد آنگاه که بکشت مردمان رسد فرمان بران جمله است که مال را بخداوندان باز دهد و بیت المال را
از مال رعیت پر کند که تو انگری رعیت تو انگری ملوک باشد بیت از رعیت شهی که مایه ربود ❊ بن دیوار کند و بام اندود ❊
حکایت چنین آورده اند که عادت کسری جنان بود که چون سال تمام شدی و جهار فصل بگذشتی باطراف
ممالک و نواحی معتمدان فرستادی و از حال عمال و کارداران تفحص بلیغ واجب دیدی تا نهان و آشکارا را
سیرت و معاملت ولایتداران معلوم کرده باشد و هرکس از ایشان که بدخوی و ظالم بودی او را
بدل کردی و دیگری را بر کار کردی ده سال پیوسته عامل اصفهان عمل کرد که کسی ذکر او به بدی بر زبان
نراند کسری از ان حال متعجب بود بفرمود تا او را بحضرت آوردند و از زندگانی او باز پرسیدند که
سیرت او با خلق چگونه است و زندگانی بر چه نوع میکند چون پرسیدند گفت کارها بدست کشاده و دست
بسته بپرستش میدهم با دوستان دست گشاده و از خیانت دست بسته این سخن بسمع کسری رسید فرمود که

کارا و باو بازگذارید که این مرد داد دین و دنیا از خود میدهد حکایت آورده اند که در روزگار مامون
علیه اللعنه جوانی از معارف بغداد و افاضل روزگار بر کنیزکی مطربه عاشق شد دیده گناهی نکرد و دل گرفتار
آمد عقل مغلوب عشق گشت شراب و شباب دست در هم زدند تا خانه صبر او را برهم زدند مدتی در این رنج
بود تا آخر تغلب و عروض بفروخت و دوست را بخرید بیت توبه زهاد و بیاید شکست ❊ پرده عشاق بباید درید
هرچه نه خانه است بباید فروخت ❊ مهر جانان روی بباید خرید ❊ چون معشوق بخانه آمد بیچاره هر تر و خشک که داشت
با او تر کرد و خشک فرو ماند بس حیرت و فکرت بروی غالب آمد با خود گفت بدرکه روم و حاجت احتیاج خود بکه
بردارم پسر تربت یحیی بن خالد برمکی رفت و آن شب آنجا بیدار دانست و همه شب قرآن میخواند و بر ایشان
دعا میکرد و میگریست تا نسیم سحر بوزید و نزدیک آن بود که رایت صبح ارتفاع یابد ناگاه خواب بر تربت
چشم او آمد در خواب دید یحیی و جعفر را که او را میگویند ای عزیز در این مقام که ما افتاده ایم دست ما بجز کفن
نمیرسد و کسوت اخوات اهل حیات را نشاید و لیکن در ویرانهای مارو و دران خانه بغلان موضع آفتابه
زرست آنرا بردار و عمر بخوشدلی گذار چون از خواب در آمد بیامد و آن موضع را بطلبید و زر برداشت
و بخانه برد و با صراف خرج کردن گرفت صرافان و ضرابان چون سکه قدیم دیدند گفتند این جوان گنج یافته
است بخدمت مامون آمدند و آن حال عرضه داشتند مامون با حضار جوان مثال داد جوان حاضر آمد
گفتند این زر از کجا آوردی جوان ماجرا بر پسیل راستی تقریر کرد و حکایت عشق خویش و بذل یحیی بعد از
وفات تقریر کرد مامون گفت زنهار بوی گذارید که زشت باشد که یحیی مرده بخشش کند و مامون زنده باز ستاند
زر بجوان باز گذاشتند تا رندگانی در فراغت بگذراند شاعری درین معنی گفته بیت
بسر بخاک کریمان رفته رفتن به ❊ که سوی در که این مفلسان غصه‌ای ❊ از انکه هیچ ازین مفلسان نستانم ❊ روا نکرد در هیچ حال حاجت وای
اگر شفیع کنی خاک آن بزرگان را ❊ روا کند بهمه حال حاجت تو خدای ❊ حکایت آورده اند که چون حجاج یوسف عبید یزید مهلبی را
تربیت کرد و ولایت بصره و اهواز بوی داد او را گفت کار ما سه نوع باشد یکی انکه بنادانی به پیچد دوم انکه به
اقبال برود سیوم انکه موافق دولت افتد چون کار به پیچد با دانایان مشورت کن و چون کار ترا بدو دران اعتماد
مکن که با دولت بی عمر نورد و آنچه کنی اگر با دولت موافق آید شکر آورند کار کوی نادر همه عمر منظفر و منصور
باشی چون عبید بصره رسید و شوریدگی آن ولایت بدید بیران ولایت و معربان خطه را بخواند و از ایشان
پرسید که از شما که کار دیده تر است اشارت کردند بدهقانی که پیر و مقدم ایشان بود عبید او را تربیت کرد
و در هر باب با وی مشورت واجب دید دهقان گفت شغلها را بسبب و کارها را بواب با من بگوی که این شغل
بهر رضای خدای قبول کرده یا برای رضای حجاج یا برای نصیب خود گفت رضای خدا در همه باب بر همه احوال مقدم

دارم

دارم و نیز حجاج پادشاهی سایس است و نخواهم که بی رضای وی کاری کنم و از جمله نیز طمع بر نصیب خود میدارم
دهقان گفت هر سه را دشوار جمع توان کرد اگر بند من بشنوی پابند که جمال مقصود در آیینهٔ غیب به بینی و مطلوب
بیابی بلکه بر خاص و عام و وضیع و شریف حکم تو یکسان باشد و دران طریق را بر وی سپرده آید تا رضای خدا حاصل
آید و دیگر حاجب را بفرمای تا عمال و کامگزار را زمانی بر در موقف دارد بس هیچکس پیش از آن تا شکوه و هیبت
تو در دلها متمکن شود و نصیب و غرض تو از ان بحاصل آید سیوم آنکه تحفه و هدیهٔ هیچکس قبول مکن تا زبان
ایشان بر تو دراز نشود و آن سبب سخط حجاج نگردد و جاه و مال در سر آن نشود عبید گفت من این نصایح یاد
گرفتم و این پند پذیرفتم و مرا ازان عمل مالی خطیر بحاصل آمد و هیچ فاصدی و ساعی را دران مجال نبود بیت
هر که او پند زیرکان نشنود ❊ جرخ نتواندش نهادن پند ❊ حکایت آورده اند که چون داود عباسی بامارت
بنشست هر ساعتی و هر لحظه تزلزلی در پی قوتی بدولت او ملحق می گشت و هر دم خللی دیگر در اطراف ممالک
او پدید می آمد با جماعتی از ارباب خرد تجربه کرد و گفت استقامت مملکت ما از جه وجه تواند بود و سیاست
دولت بچه طریق میسر شود همه گفتند اگر میخواهی تا در ین امارت خود را مرتبتی بیکو و منزلتی شگرف حاصل
از رعایا متخصص میباش و اگر بحکم حوادث آسمانی یکی از ایشان منکوب عوایق باشد تا در رعایت او
آنچه امکان دارد سعی نمایی پس داود گفت بنای زندگانی خود را بدین مصروف و موقوف کردم و هر
جای که مظلمتی رعایا در پیش او کردندی متدارک آن بروجهی فرمودی که بران مزید نباشد و البته دران
بر پیش اعتماد نکردی و سوال و جواب خود فرمودی و چون جواب او بدادی گفتی اگر جواب تو مطلوبی
باشد او را بدرگاه ما نشان و الا هم تو ما را ازان اعلام ده و چون بساط عدل و داد بر ایشان مبسوط
گردانید هم دران ایام کار او بجایی رسید که از دور و نزدیک بخدمت او می آمدند و باحصول مقصود
مراجعت می نمودند و نهال دوستی و انقیاد مودت او در دل خود می نشاندند و در مدت نزدیک فرمان
او در عالم روان شد و آزادان جهان حلقهٔ بندگی او در گوش کردند و باکمال ذهن و وفور رای آن
یافت که پیش از انقاع قدرش داشت بیت تو ماند خواهی از خلق صاحب قران ❊ تو بود باشی از دهر وارث اعمال
حکایت آورده اند که نوح منصور که رایت حاجبش در اطراف آفاق مرتفع گشته بود چون رعایای
خراسان استیلا یافت همواره روزگار خود بر انتخاب احوال اطراف آفاق مقصور می داشت و باستماع
امور رعایا معتضد و مستبح می بود و بهر جای که دشمنی سر برآوردی متر صد آن بودی که در دفع آن بقدر امکان
بکوشد و از مکونات ضمایر و سلایر دلی وعد و مستخبر بودی و در دارالملک خود و ملوک دیگران منهیان
نصب کرده بودی تا آنچه زفتی برای او عرضه کردندی و اگر قاصدی قصد مملکت او کردی پیش از وصول

انکس او را معلوم شده بودی و در دفع آن کوشیدی روزی او را اتفاق شکار افتاده بود دو از حد مملکت
دور تر برفت کذار او بر وادی افتاد که در آنجا جمعی از زراعیا مستوطن بودند و همانا یکی از لشکریان صحرا کادی
یافت و آنرا بگرفت و بسمل کرد و بکار برد خداوندکار و بحضرت نوح بن منصور آمد و مظلمت کرد و نوح آن
ظالم غاصب را بگرفت و او را سیاست فرمود و اسب وی بخداوندکار داد و چون بدارالملک مراجعت نمود
بسی برنیامد که عمر ولیث خواست که بر نوح بن منصور شبیخون کند و طریق حزم نگاه داشت و بوشیده با
حشمی گران و لشکری بیکران بشب میرفت و روز مخفی می بود و قضا را کذار او بران وادی بود خداوندکار
که آن کرم و معدلت از نوح مشاهده کرده بود گفت وقت آنست که امیر نوح را شکر نعمت بگزارم پس از
راه نزدیکتر بتعجیل بشتافت و امیر نوح را خبر کرد و نوح لشکر خود را در کمین نشاند و منتظر می بود تا آنکه
عمر ولیث برسید نوح باستقبال او بشتافت با سعادتی هرچه تمامتر چندان که مصاف راست کردند مردان کار
جون شیران شکارغ بین از کمین بیرون آمدند و مرحضم را دست بردی نمودند که زبان ایام ازان حکایت
کرد و بدان یک کرم که در حق آن مظلوم بجای آورد امداد فتح و ظفر بجیات او متواتر شد بیت
خبر کرم ذکر جاودان کند ☙ هچکس بر کرم زبان نکند ☙ حکایت سلیمان وراق میگوید که روزی در مجلس مامون
نشسته بودم مرا گفت ای شیخ در عنبر چه گویی گفتم یا امیر عنبر کرم و خشک است و هر جا از وی اشهب و
سبک بود دل قوی کند و دماغ را بوی طیب دهد و چون از حد بگذرد آید سودا و زیان دارد و گفته اند صرزاد
بکافور دفع شود و استعمال او در شهرهای شمالی در فصل زمستان مرجان را نیک بود پس در اثنای
حال خادمی را کلمه بگفت خادم برفت و صندوقچه بیاورد امیر سر آن بگشاد و یاقوت پاره از
آنجا برآورد چهار انگشت طول او چهار انگشت عرض چنانک چون در دست بگردانیدی شعاع آن
چشمها را خیره کردی پس زرگری را بخواند و بفرمود که آنرا در کمری ترصیع کن و زرگر بستد و برفت
و ما هر پس برآکندیم روزی دیگر بحضرت امیر حاضر آمدیم زرگر را دیدیم ایستاده و دیده بر مامون
نهاده پرسید که کمر تمام کردی زرگر چون برک ریزان در فصل خزان بر خود بلرزید و چون جواب
نداشت و اثر حیات بروی نمانده بود امیر بفراست بدانست گفت ای شیخ تو بجان و مال ایمنی
بگوی تا آن نگین کجا شد زرگر گفت زندگانی امیر دراز باد در آن ساعت که نگین در کمری نشاندم
یاقوت از دست من بیفتاد و بچهار پاره شد و دوش همه شب حیات را وداع میکردم و فرزندان را
بخدای می سپردم مامون بخندید گفت آن چهار پاره را بتو بخشیدم سلیمان وراق میگوید چون آن
کرم را بدیدیم و آن حال حلم و لطف را مطالعه کردیم و هر که حاضر بودیم بدل و جان بر حضرت او دعا کنیم

والضاف

وانصاف دادیم که در عالم ازین کریم تر نباشد حکایت آورده اند که چون مهدی بنا رعیسی آباد
تمام کرد و خلق بنظاره آن میرفتند امیر فرمود تا هیچکس را از نظاره منع نکردند و فرمود که نظارگی دوست
است یا دشمن اگر دوست شدل وخرم شود و خوشدلی دوستان مطلوبست و اگر دشمنست بر بخد
وکوفته خاطر شود و مراد ارباب دولت همین نوع باشد و نیز شاید که عیبی جوید و از خللی بخن گوید
وچون بران وقوف افتد آن خلل را تدارک کرده باشد و آن آفت ازان بنا دور کرده شود گویند
روزی امیر بعیسی آباد رفت و حجاب خلق را باز کردانیدند امیر دران سرایها بجایگاهی رسید مردی را
که دران جای پنهان شده بود چون امیر را بدید در حال مدهوش شد امیر بفرمود تا آب آوردند و بروی
وی زدند و بهوش باز آمد گفت تو کیستی گفت نمیدانم گفت حاجتی داری گفت ندارم امیر فرمود
که بسلامت برود آن مرد برفت و در اثنای آن حال در باغی که منتزه آن بنا بود گذر کرد مردی را که
تماشا میکرد فرمود که تو کیستی گفت من یکی از بنده زادگان امیرم گفت اینجا چرا آمدی گفت آمدم
تا از دولت خطی برگیرم و از بهشت نشانی بینم و دعا گویم تا امیر را طرب و راحت آن سرا با این سرا
متصل شود مهدی گفت حاجتی داری گفت حاجتی بزرگ دارم و از اظهار آن شرم میدارم مهدی فرمود
که باید خواست گفت یا امیر یکی از همپایگان من کنیزکی دارد لطیف شمایل و موزون حرکات و من
ارندتی مدید بروی عاشقم و آتش عشق من و او بالا گرفته است و اگرچه بلطف دعوت مرا چنین اجابت
مقابله میکند اما من از خود روا ندارم که در حرم همپایه جز بطریق شرع مرا مدخلی باشد امیر اگر در
باب بنده زاده خود الغامی مبذول فرماید فرمان دهد تا آن کنیزک را بخرند و به بنده دهند تا
من از تنگ خواب و زحمت خیال باز رهم و بوصال جمال او رسم از کرم کامل امیر بدیع و غریب نماشد
امیر فرمود که بهای کنیزک چند است گفتم یا امیر از خواجهٔ او باید پرسید و در تفحص این معنی روشن
شود امیر بخندید و بفرمود تا پنجاه هزار درم مضروب او را دادند چون آن جوان مسرور از خدمت امیر دور
شد فرمود که این جوان ما را از عیش میگردداند و بر بیع کنیزک عاشق نبود و در شبرهٔ او پیدا بود که او را
حالی چند میخواست که بستاند ما او را شرم زده نکرداندیم و مرادش برآوردیم چون روزی چند بر آمد
فرمود که تفحص کنید که آن مرد کنیزک خرید یا نه چون تفحص کردند چنان بود که امیر گفته بود گفت چگونه
ظن من خطا شود و من از فرزندان عبد الله عباسم و ازین حکایت کمال لطف و مروت و حسن خلق و
فوت مهدی روشن میشود ایزد تعالی نسیم رضوان بر ریاض خلفاء بنی عباس برساند حکایت ربیع
حاجب گفت مردی بحضرت امیر المؤمنین منصور قصه رفع کرد که تردیک فلان کس از معارف کوفه

ودایع بسیار ست از جواهر و نقود و عروض که بنی امیه نزدیک او نهاده اند باید که امیر تفحص فرماید بفرمود تا
اورا حاضر آوردند پس گفت ودایعی که بنی امیه نزدیک تو نهاده اند باید که بوجهی نیکو تر بدهی و حجت
نیاوری و ما را محتاج آن نگردانی که بتعنیف و تکلیف از تو باید پستد آن مرد بدل قوی گفت یا امیر تو وارث
بنی امیه گفت نه گفت ایشان ترا وصی کرده اند گفت نه گفت با امیر چیزی که در شریعت ترا حق طلب آن
نیست نه درین جهان و نه دران جهان از من چرا میخواهی منصور پاعتی سر در پیش افکند و از غضب روی
ظاهرش پس سر برآورد و گفت بنی امیه در اموال مسلمانان خیانت کرده اند و مالهای ایشان بغصب
بستدند من ولی مسلمانم در باز ستدن آن مرد گفت یا امیر سخن خوب گفتی ولیکن امیر را معلوم است و به
بیّنت و برهان ثابت تواند کرد که آنچه گفته اند تزدمنت از انجمله است که خیانت کرده اند پاس منصور
سر در پیش افکند پس گفت ای ربیع بحجت برین مرد چیزی درست نشد و ما او را بظلم گرفته ایم پس روی
بدان مرد کرد و گفت حاجتی داری گفت دارم اگر امیر فرمان دهد که نامه من ببرید دهند که بکوفه نزد
وکیلان من سپارد که از حال من باندیشه اند امیر فرمود که آن حاجت روا ست و ممکنست حاجت دیگر چیست
گفت حاجت دیگر بزرگتر ازینست و امیر المؤمنین رد اکردن آن تمنی او نپسندید فرمود که چیست گفت
حاجت آنست که آن ساعی را با من مقابل فرمایند تا در روی من بگوید و بیّنت بنماید پس سوگند یاد
کرد که من از ودایع بنی امیه هیچ ندارم و ندانسته ام اما روا ندیدم در روی امیر انکار کردن و حجت گفتن
امیر بفرمود تا آن ساعی را بیاوردند چون نظر بروی افکند گفت یا امیر از بیعت تو بیزارم اگر نه این بنده
درم خریده منست و سه هزار درم بوی داده تا بدان تجارتی کند و مرا دران چیزی باشد و از سود و مایه
مرا هیچ نداده است و وی را اکنون می بینم امیر منصور آن غلام را گفت چه میگوئی گفت یا امیر راست
میگوید و من بد کردم و امیدوارم عفو و مرحمت امیر م چه آن مال تلف کرده بودم بدان سبب رنجیدم
که خواجه نباید که مرا عقوبت کند این نوع رنگ آمیختم امیر گفت بهرکت راستی تو خدای تعالی ترا خلاص
داد و آن غلام بکفران نعمت تو ماخود گشت او را بتو بخشیدم هر عقوبتی که خواهی در حق او بجای آر آنمرد
گفت او را برای سلامتی ذات مبارک امیر آزاد کردم و قبول کردم که سه هزار درم دیگر بوی دهم امیر
گفت چون عفو و آزادش کردی تمام بود بزر دیگر چه حاجت گفت شکر ازاکه بر بساط امیر بسبب او
راه یافتم باید که حق او بتمام بگزارم امیر منصور او را تشریفی فاخر داد و باز گردانید و آنچه آن مرد گفت
و آن حرکت که بقوت دل نمود همه از اثر حسن اعتقاد امیر منصور بود که سخن بر حق او بشنود و از جاده عدل
و انصاف عدول ننمود لاجرم اثر ایشان نیکو کار ماند حکایت چنین آورده اند که چون امیر احمد سامانی را

دانشگاه

در شکارگاه بکشتند پسر او نصر هشت ساله بود و ارکان دولت او را بر تخت نشاندند و او کار ملک را ضبط
کرد و امیر نصر خورشید دولت بود و کوکب نصرت و نخایل بزرگی در جبین او واضح و امارات و علامات
سلطنت بر چهره او پیدا بود چندان که قوت گرفت و بزرگ شد و کار را ضبط کرد و بهمه انواع بزرگی آراسته
آراسته بود الا انکه در وی حدّتی بود که زود در خشم شدی و بگناه اندک عقوبت بسیار فرمودی و
بعد ازان پشیمان گشتی و میفرمودی تا روزی با وزیر خود مشورت کرد و گفت من عیب خود میدانم
و فساد آن خلل می شناسم اما چون طبیعت و سرشت من برین جمله است درمان آن نمیدانم آنرا هیچ
تدبیر هست گفتند بلی یا امیر باید که در خدمت تو کسان نیکو اخلاق حکیم باشد و جانب ایشان بزرگ دارد
تا هرگاه که امیر در خشم شود ایشان در استرضای امیر بکوشند و چنانکه توانند شفاعت کنند تا آن مرد بقرار
باز آید پس بفرمود تا بزرگانی که اهلیت مشاورت داشتند بطلبیدند و چندان کس را از اعیان بدان
نصب فرمود و گفت هر کس را که من سیاست فرمایم باید که تا سه روز آن سیاست را در توقف دارند.
تا خشم من فرو نشاند و اگر جوب فرمایم باید که کمتر از صد زنند اگرچه من هزار فرموده باشم و ندانند
گفت شما را باید که بوجه احسن شفاعت کنید و چون امور دولت برین جمله تمهید پذیرفت بعد از
یکسال حال بدانجا آورد که ذکر حلم احنف قیس در مقابلهٔ حلم امیر نصر ناچیز شد و در کرم و حلم و خلق مثل گشت
تا زبان زمان گفت بیت هر کجا لطف تو کشاید دست ❊ آب آبی شود ز حیرانی ❊ هر کجا حلم تو نماید روی
خاک بهتر ز خاک پیشانی ❊ حکایت آورده اند که چون مامون مرطاهر ذوالیمین را بجرب علی عیسی فرستاد
و اهل بغداد قوت طاهر بدیدند و امارت نصرت او مشاهده کردند هرکس از اعیان دولت و مشاهیر
حضرت بخدمت مامون تقرب طلبیدند و نامها نوشتند و در بعضی نامها مثالث و مساوی محمد امین باز
راندند و آنرا وسیلت قربت حضرت مامون شناختند مامون فرموده بود تا آن ملاطفان را بهرجایی
می نهادند و البته بدان التفات نمی فرمود و چون محمد امین را بکشتند امیر فرمان داد تا خازنان آن
صندوق پیش مامون آوردند مامون مر فضل سهل را که وزیر او بود گفت دانی که این چه مکتوبات کهنه
یا امیر گفت این نامهای کسانی است که انعام برادرم محمد امین میخوردند و نعمت او را بکفران مقابله
میکردند و بجای نامهای نوشتند فضل سهل گفت یا امیر همه را ادب باید کرد و سزا و جزای آن بدان
رسانید زیرا که چون با محمد امین وفا نکردند امیر را وفا از ایشان چشم نباید داشت مامون بخندید
و گفت اگر من ایشان را مالش دهم درین دولت کس نماند جمله بروند و بدشمنان ما پیوندند و بدین سبب
فتنه بزرگ شود و ما دو برادر بودیم و هر دو مستحق خلافت و آنجماعت نمیدانستند که چه خواهد بود و کار بر که

"قرار خواهد کرفت بمصلحت خود رارعایت میکردند و بما تقربی مینمودند و با برادرم نفاقی میکردند و چون خدای
عزوجل خلافت بما داد ما رنجی بردل کس روا نمیداریم پس فرمان داد تا آن صندوق را با آن نامها بسوختند
و فرمود که بعد از ما آن مکتوبات ایشان بدست دیگران افتد و اعتقاد ایشان برین فاسد شود و ایشانرا
اعتماد نماند حکایت عیسی کفت که از پدر خود شنیدم که مردی از حجاز بخدمت معاویه علیه اللعنه آمد و از
حال قلت مال وضیق مجال با وی حکایتی کرد و چند روز بخدمت معاویه ملازمت نمود و معاویه منجو است که
اورا انعامی کند چنانکه بعضی از مال بدو رسید و با نعمت باز کردد اما اندیشه میکرد که سنک جشمان و خام
طمعان حضرت او زبان بملامت او برکشایند و او را بدکویند پس او را در پیش بخواند و کفت ضیعتی
معروف را در حجاز ذکر کن و بکوی که آن ملک منست و میفروشم اکر امیر بخرد کمال لطف بود روزی دیکر آن مرد
قصه بنوشت و چنان که تلقین بود تقریر کرد که ضیعتی دارم و میخواهم که بفروشم معاویه کفت بلی مرا معلوم است
که آن ضیعت اوست و آنرا از وی بده هزار درم بخرید و سیم تسلیم کرد و هیچکس را معلوم نشد که آن انعام
است همکنان حیران دانستند که آن بهای ضیع است که داد و آن از لطایف کرم و صنایع معروفست که در
احسانرا از کرد منت و اذی صیانت کرده شود حیان که آفریدکار میفرماید یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا
صدقاتکم بالمن والاذی ❊ حکایت فضل مروان کفت در خلافت مامون از اطراف اقالیم رسولان
که بحضرت آمدندی موامره بدل ایشان از دیوان من رفتی رسولان ملک الروم و پادشاه حبشه آمده بودند
و هر دو رسول پیش من بودند من از ترجمان رومی سوال کردم که ازین رسول پیرپس که سیرت پادشاه شما
چه کونه است رسول ملک روم کفت پادشاهان ما مال خوار کرده اند و مردم را عزیز کردانیده بخواری
عزیزی را می خرند و دلهای احرار را صید میکنند لاجرم دلهای لشکر در رعیت برایشان آرمیده است و ایشانرا
میان بیم و امید میدارد و صلت بجا یکاه ندهد و عقوبت بجا یکاه فرماید کفت سوال کردیم که حکم حکو
کند کفت سخن متظلمان را خود شنود و انصاف ایشان تمامی بستاند دلها بوی قویست و چشمها روشن
کفتیم هیبت و حشمت او بر چه جمله است کفت چنان که هر دل که از وی اندیشه کند خواب و قرار از وی
برود از رسول ملک حبشه پرسیدم که پادشاهان شما چه میکنند کفت پادشاهان ما در وقت قدرت بسوی
عفو کرایند و هنکام خشم بردباری نمایند و بوقت امید خوشتر از آب زلال باشند مر تشکانرا و
هنکام سخط سخت تر از آتش تیز باشند و مر هیزم را عطای بسیار دهند چون خدمت پسندیده
پیند عقوبت سخت کنند و چون کناه مشاهده کنند دست کنان ولایت و مقربان حضرت او دو کرده اند
یا امید دارنده ما ترسنده آنکس که امید وارست هر آینه ما امید برسد و آنکس که ترسانست از عقوبی

در هیچ وقت ناامید نماندو گفتم هیبت وحدت برجه جملت دارد گفت چون غضب وی بدید آید حاضران خود را
در زمین پیشند فضل گفت من این سخنها بوقت فرصت در خدمت مامون عرضه داشتم گفت یا فضل قیمت این
سخنان نزدیک تو چندست گفتم ده هزار دینار گفت قیمت این سخنان نزدیک من پیش از خلافت روی زمین
است آنگاه گفت پروانه باشی تا این دو رسول را پنجاه هزار درهم بدهند و از کمال کرم که آفریدگار تعالی
در نهاد امیر نهاده بود ازان بود که با سخنان هنرمندان رغبتی صادق داشت و محاسن سیر ملوک را تتبع
میکرد لاجرم هیبت مآثر او در این طاس نگونسار آسمان تا دامن قیامت سماع میکند بیت
باش چون خاک ز مآثر تو ❊ گر بود یک لطیفه صد گردد ❊ بخشان کز برای یادداشت ❊ آنچه نیکوست نیز بدگردد
حکایت طاهر عبدالله طاهر چنین گفت که در ان وقت که پدرم مصر را فتح کرد و بیت المال مصری بار
هزار هزار درم پدرم بخدمت مامون عرضه داشت که مال چندین حاصل است در نقل آن فرمان برجه جملت
است چون نامه بمامون رسید ارکان و اعیان دولت را حاضر کرد و گفت رای شما برجه جملت است و قرار
برجه میگیرد که آن مال را نقل کنند یا نکنند حمید طوسی گفت باید فرمود تا تمامت آن مال بحضرت خلافت آورند
تا در وجوه مواجب جشم و مصالح ملک صرف کرده شود مامون گفت بس آنگس که رنج دیده و مصر را فتح کرده
او را چه باشد حاضران گفتند که رای امیر برجه جمله است گفت چون مصر فتح شد و بیت المال را مال کم نباید
دخل او هر روز برمزید بود آن مال بعبدالله طاهر ارزانی داشتیم پس هم در حال مثال نوشتند و آن
مال را بوی بخشید و با خلعتی فاخر بدست ارجمند خادم نزدیک عبدالله فرستاد ارجمند چون با مثال و خلعت
بمصر رسید پدرم عبدالله ربجوز بود بحیلتها تشریف بپوشید و گفت این مالی خطیرست و امیر من بخشید
یکی نبود که بندگان دیگر ازین نعمت محروم ماندند پس دو بار هزار هزار دینار بر لشکر قسمت کرد دو هزار
هزار دینار باعیان شهر داد تا آنچه خراب شده ست عمارت کنند و یکدرم بر خود روا نکرد و آن همه از پرتو
کرم مامون بود حکایت اسحق بن ابراهیم بن اسحق موصلی گوید که در خدمت معتصم شرف قربت
یافته بودم و مراغر مجالست ارزانی داشته بود بر لفظ خود راندکه مرا مشکل شده است و میخواستم که حل
آن مشکل از تو بطلبم من خدمت کردم و گفتم هرچه امیر فرماید و اشارت کند بنده دران نصیحت دریغ
ندارد و بقدر دانش خود جواب گوید گفت برادرم مامون کردهی را برکشید و تربیت فرمود و آن جمله شایسته
آمدند و آثار مآثر ایشان ظاهرست چون طاهر ذوالیمین و احمد ابی خالد و عمر و مسعده و فضل سهل که هریک در
انواع فضایل مشار الیه بوده اند و باز من جماعتی را برکشیدم و بدرجهٔ عالی رسانیدم و از همگنان آن اثر ندیدم
که ازان جماعت بلکه مکافات احسان ایشان و جزای نیکی بدی و کفران نعمت یافتم چنانکه افشین را برکندیم

وبمزید اصطناع و اصطفا اختصاص دادم دیدی که از وجه زاد و کاربد انجا رسید که او را بایست کشت
واساس ناحق شناس را آن محل و بزرگی که ارزانی داشتم ازوی هیچ کاری نیامد و در دیگر صنف که احوال
ایشان بذکر کرانکند اسحق ابراهیم اسحق میگوید خدمت کردم و گفتم اینجا جوابی هست اگر رای منور فرمان یابد
عرضه داشت آید فرمود که چیست گفتم برادرت مامون اصل را گرفت و هر کسی شایستهٔ اصطناع بود
تربیت کرد لاجرم از خدمت ایشان برخورد و امیر فرخ نگاه میدارد هر گاه بر درگاه می بیند او را برمیگزیند
و او را که دل او بدان میل مینماید و بمزید تربیت اختصاص میدهد لاجرم از تربیت ایشان شایستگی
می یابد امیر معتصم گفت راست گفتی و این جواب بر من سخت آمد و خاطر من ازین کلمه کوفته گشت اسحق
گفت یا امیر بنده خطا کرد و امیدوار عفو می باشد گفت درین نصیحت خطا نکردی و صواب گفتی ولیکن خطا
از من بود که چرا این معنی در اول از تو سوال نکردم که این سخن در اول استماع افتاده بودی چنین کسانرا
بدید نیاورد می تا امروز از اظهار و اصطناع ایشان ما را ندامت نبودی درین حکایت کمال انصاف
امیر در استماع نصیحت معلوم میشود که اگرچه آن سخن که اسحق گفت محض نصیحت بود و اما چون بخطیهٔ رای مخدوم
بود تقریر آن نوع سخن از ادب دور بود ولیکن چون پادشاه منصف باشد تلخی نصایح را شربت انصاف و
مقابله نماید **حکایت** آورده اند که چون منصور را وفات نزدیک آمد سه پسر هزار هزار درم از خلق
ناحق بستده و جمله را تفصیل کرد و هر فرزند خود را وصیت کرد و گفت که چون مرا وفات رسد و تو بر سریر خلافت
متمکن شوی باید که آن مال را تمامت بخصمان باز رسانی و درخواست کنی تا مرا بحل کنند تا ذمت من ازین
مظلمت آزاد شود و دو پسر تو در دلها متمکن شود و ترا بدین سبب دوست گیرند وصیت عدل و داد بقطار
و اقضای عالم برسید پس چون منصور داعی حق را اجابت کرد و مهدی بخلافت بنشست آن زرها تمام بخصمان
داد و بیرون ازان شانزده بار هزار هزار درم از اویبای دولت در وجوه لشکر تفرقه کرد و دشمنی
او در همه دلها متمکن شد و سران مر فرمان او را کردن دادند و کردنان سر بر خط او نهادند و هرگز هیچ خلیفه
و هیچ پادشاهی در حق خود فرزندان خود ازین نوع شفقت نفرموده بود که منصور فرمود اما چون میخواست
که بیخ محبت خاندان عباس در دلها متمکن و مستحکم بود بدین طریق و بدین مراد اقدام نمود **حکایت**
آورده اند که ابوالحسن محمد بن طلحه الباهلی در ایام طغولیت در مکتب خدمت مهدی کرده بود و چون مهدی
بخلافت رسید آن حق قدیم را رعایت فرمود و او را از جملهٔ مخصوصان خدمت خویش کرد و در حق وی
چندان انعام و اکرام فرمود که در خود کم شد و در وظایف خدمت تقصیر کردن گرفت و با خلق بتبسط و تسلط
پیش آورد شب و روز بشراب خوردن و تماشا کردن منصور بود و جماعتی گرت اول مظلمت کردند و امیر

اورا بچند کرت نصیحت فرمود البته میفید نبود و بر خدمت قدیم اعتماد کرده بود و از خواب غفلت بیدار نمی شد
پس چون مهدی دید که محمد طلحه از شراب غرور مست شده بود و پی خمار شکن ادب بگود با زنخواهد آمد او را
فرمود که ترا بکوه می باید رفت نزدیک محمد حرشی که والی کوهستانست و مال معهود از ایشان جمع میکنی
و آنجه دستور است از ایشان بستانی و بیاری و این محمد حرشی بتهور و تهتک معروف بوده است بس محمد
طلحه بحکم فرمان بکوهستان رفت و چون نزدیک حرشی رسید بوی زیادت التفات نکرد و بادی استخفاف
کرد چنان که حرشی گمان برد که مگر بعزل وی مثال آورده است پرسید که چه فرمان داری مثال نمود حرشی
برخاست و مثال و فرمان را بوسه داد بس غلامان را فرمود که بگیرید این احمق را غلامان درآمدند و
او را بگرفتند آنگاه فرمود تا او را بر پشت دو جوب بزدند و فرمود که باید که او را هیچکس در شهر خانه
ندهد و هم در صحرا فرود آید و گفت بدین شغل که ترا نامزد کرده اند ترا چه محل آن بود که بر من استخفاف
کنی و ادب نگاه نداری و این شغل که ترا فرموده اند لایق کسی است که مستحق کشتن باشد که مردمان
کوه باشند که بغایت ابله و متمرد باشند بس محمد طلحه بصحرا فرود آمد و بغایت شکسته شد روز دیگر حرشی
زر بر رعایا قسمت کرد و نسخت کرده بوی داد و بفرمود تا دویست جوب دیگرش بزدند گفت آن کرت گناه
کردم مستحق ادب بودم اکنون چه کردم و مرا بچه سبب میزنی گفت از بهر آن که بهر تقصیری که بخواهی کرد ترا
صد جوب بخواهم زد و من میدانم که هر چند جهد کنی هر آینه تقصیر خواهد افتاد این دویست جوب ترا
بر سپیل سلف میزنم تا اگر تقصیری زیادت شود از پیش ادب رفته باشد بس محمد طلحه بر این حال از
او برفت و آن حال بحضرت امیر انها کرد و امیر را روی رفت آمد و مثال داد که بعد ازین بروی
استخفاف نکنند چون محمد طلحه آن مال جمع کرد و شتران بیاورد حرشی سه روز او را باز نداد در دیگر
روز او را پیش خواند و سخاوت کرد و گفت اگر نه آنست که فرمان امیر بران جمله است که بعد ازین
ترا نیازارم و الا اکنون سر ترا بدست خود از تن برداشتمی و من مردی بدکردارم و دو زخمی و همه انواع
گناهان دارم و لیکن هیچ چیز امید ندارم و بر سپر کاری باشم که مرگ امیر را طلاق نکرده ام و
دو زخمی ام و از همه نوع گناهان دارم و انگاه خدمتکار را گفت برو بید و آن جمل ارزی بستانید تا هم
خداوندان مال نگاه دارند و آنچه اسباب اوست بحبت او ببصد بار دارم برین جمل نهید تا راست
شود که دانم که امیر رضا ندهد که مال وی ببرد و ما پسیم او از ضعیفان بستانیم پس محمد طلحه آنچه داشت
از صامت و ناطق موقوف کردند پیش از دو یک هفته آن جمل بر شتران بدرگاه فرستاد و محمد طلحه
چون بدرگاه آمد او را پوشش شده بود که آنچه امیر فرموده در باب او بحبت تادیب او بود شفیعان

انگیخت تا خاطر امیر بادی بقرار صفا باز آمد و چون سعادت دیستبوس امیر مهدی بیافت گفت با امیر توبه
کردم که هرگز کاری نکنم که برخلاف رضای امیر باشد بس امیر مزاح پرسید که از اخلاق حرشی کدام پسندیده
تر آمد گفت آن سخن که میگفت که من دو زخی ام نامایک خصلت امیدواری باشم و آن همانست
که هرگز کاری نکرده ام که برخلاف رضای امیر باشد و هیچ فرمان امیر تقصیر نکرده ام و هرچه مرا فرموده
است بران جمله رفته ام پس مهدی گفت که وقت آن آمد که آن رعایا را از ظلم وی خلاص دهیم پس
او را معزول کرد و محمد طلحه با دویست هزار درم صلت فرمود و این از کمال کرم و رعایت حسن
خلق بود که خدمتکار قدیم را بدست خود ادب نکرد و چون عهد را محافظت فرمود و بنوعی که بهتر
بود او را بیدار کردانید حکایت آورده اند که چون منصور بخلافت نشست خواست که سال اول
حج اسلام بگزارد پسران عمرو بن سعید الجمال را بگرفت و در راه چنانکه معهود بود حق عمرو بشناخت
و گریه بتمامت نداد عمرو صبر کرد تا امیر حج بگزارد و بمدینه رفت عمرو بن سعید نزدیک محمد بن عمران
الطلحی آمد که قاضی مدینه بود و ازوی درخواست کرد تا منصور را بمجلس حکم خود حاضر کند در وقت
قاضی تسییر دبیر را بخواند و گفت رقعهٔ بنویس بسوی منصور تا با آن مردمان بمجلس حکم حاضر آید تسییر
گفت اگر مولانا مرا برنبشتن این رقعه معذور دارد چه امیر حظ مرا بشناسد و نباید که مرا سیاست
فرماید محمد عمران گفت جز تو کسی دیگر این خط ننویسد و چون رقعه بنوشتم مرا گفت ببر این رقعه نزدیک منصور
و او را بمجلس حکم حاضر آور میگوید آین رقعه نزدیک ربیع حاجب بردم و حال با وی تقریر کردم ربیع
گفت ترا درین کناهی نیست رقعه بحضرت منصور برد و بروی عرضه کرد و حملکی معارف و اشراف مدینه
بدرگاه حاضر بودند امیر مر ربیع را فرمود که معارف و اشراف را فرمان رسان که من بمجلس حکم میروم
باید که چون برشما گذرم بمجلس مرا برنخیزد و تعظیم نکنند پس مر قاضی از پیش روان شد و منصور
از عقب او چون بدرگاه رسید سلام گفت و بمجلس را نهره بنود که او را برخاستی همچنین پیاده
میرفت تا بروضهٔ مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و بروی درود داد و روی بسوی ربیع کرد
و گفت می ترسم که پسران طلحی را از من هیبتی در دل آید و در مجلس حکم از پیش من برخیزد و من
همان ساعت او را معزول کنم و ادب او بشمشیر فرمایم تا همه را عبرت باشد بس منصور
سوی مجلس حکم آمد عمران تکیه کرده بود و نهالین دیبای سیاه نهاده چون امیر را بدید
راست بنشست و بدو التفات نکرد و گفت خصمان او کجایند پیدا رید و در پهلوی او بنشانید
عمرو بیامد و بر منصور دعوی کرد منصور گفت بفرمایم تا حق او تمام و کمال بدهند محمد عمران اقرار امیر

ردفر.

بر دفتر ثبت کرد و بدست عمران جمال داد و یکی را از اعوان خود بفرمود تا برود و حق او بتمام بستاند و بوی
رساند منصور بازگشت و محمد عمران قاضی بوی هیچ التفات نکرد پس ربیع را فرمود که چون قاضی از احوال
و مصالح مسلمانان فارغ شود او را نزدیک من آر چون قاضی نزدیک امیر منصور آمد امیر را تناکفت و
فرمود که گمان ما در حق خویش و فا کردی و او را ده هزار درم انعام فرمود و گفت زندگانی هم بر بن نمط
میکن و مگذار که هیچ قوی بر ضعیف ستم کند و اگر چه این حکایت بر سبیل ایجاز و اختصار در باب عدل
آورده ام فاما چون بشرح و تفصیل یافته شنود اینجا باز ایراد کرده آید حکایت چنین آورده اند که در ابتداء
دولت آل عباس پسر حمزه بن سمان از خدمتکاران منصور بود و چون هنوز رایت دولت ایشان ارتفاع
نگرفته بود و خدمتکاران بسیار بدیدنیامده بودند حمزه او را خدمت بسیار کرده بود و در سرّا و ضرّا ملازمت
نموده و منصور او را کاره بودی بسبب آن که او مردی کران بود و لیکن معتمد بود و چون کار منصور در نوبت
خلافت سفاح بالا گرفت و افاضل ایام بخدمت او تقرب کردند منصور از حمزه اعراض کرد و مدتی در آن
می بود تا وقتی حمزه در خدمت منصور مجال سخن یافت و عتابی چنان که بندگان مخلص کنند در حضرت او تقریر کرد
منصور از وی عذر خواست و او را چهار هزار درم فرمود و گفت این سیم بستان و بدین سرمایه بساز
و تجارت میکن و پیش نزدیک من میای که مرا از تو شرم می آید چون عباس سفاح بجوار رحمت حق انتقال
و خلافت بمنصور رسید حمزه بتهنیت خلافت بحضرت منصور آمد منصور گفت چرا آمدی و نه فرموده بودیم که
چهار هزار درم بگیرد و دیگر نزدیک ما میا گفت یا امیر چون سریر خلافت بمکان تو جمال گرفت خواستم که
بیایم و تهنیت کنم ترا بدان منصور گفت نیکو کردی اکنون هزار درم بستان و دیگر نزدیک ما میا حمزه سوگند
خورد که پشتاپم الا چهار هزار درم و اگر کم ازین بود در خدمت ملازمت خواهم نمود منصور گفت من ترا چهار
هزار درم ندهم حمزه در خدمت ملازمت نمودن گرفت منصور از وی میرنجید و کرم عهد او را نمیگذاشت
که ویرا محروم گردی ربیع را گفت چهار هزار درم حمزه را بده و شرط کن که پیش نزدیک ما نیاید و ما را
بدیدار خود نرنجاند حمزه بار دیگر پیش بستد و مدتی بخدمت نیامد تا بعد از دو سال منصور را سپری
آمد حمزه بتهنیت او آمد و گفت چون تهنیت گفت بنشست ربیع او را گفت چون تهنیت گفتی باز گرد گفت
آخر حق چندین ساله من ضایع شود و من امیر را چندین سال خدمت کرده ام و اکنون که او را سپری آمد و من
بتهنیت او آمدم و نظر او بر من افتاد دست تهی چگونه باز گردم و این حال با که توان گفت منصور با حمزه
گفت که ای حمزه مرا زن دکنیزک بسیار است و در آلت رجولیت فتوری نیست و قوت شهوانی برقرار است
و اگر بهر فرزندی که مرا پیدا پد تو از من چیزی طمع داری آن زحمت بسیار شود و بیت المال من خالی گردد حمزه

گفت یا امیر این یکبار دیگر پسیم فرمای و هرگز تا من باشم پیش امیر را رنجه ندارم امیر بفرمود تا چهار هزار
درم دیگر بوی دادند بعد از سالی حمزه باز بحضرت خلافت آمد منصور گفت یا حمزه چرا آمدی این بار نه
بهانهٔ تهنیت خلافت است و نه مبارک باد ولادت گفت فلان سال در خدمت امیر بسفر قبله بودم و فلانکس
امیر را دعایی مستجاب آموخت من خواستم که دعا امیر را یاد دهم منصور گفت یا حمزه من آن دعا را
یاد دارم و دوش همه شب میخواندم و از خدای میخواستم تا مرا از شر مشاهدهٔ تو نگاه دارد و حق تعالی
دعا مرا مستجاب نکرد و ترا در دل انداخت تا بار دیگر مرا زحمت دهی و من از تو شرم دارم و حق خدمت ترا
رعایت کنم چهار هزار درم دیگر بستان و سوگند خورد که پیش مرا زحمت ندهی حمزه پسیم بستد و عهد کرد که پیش صدر
خلافت را زحمت ندهد و کرم و خلق و وفای امیر منصور ازین حکایت روشن میشود که با انقاد فرمان و
کمال مکان حق خدمت بندگان مخلص را چگونه رعایت میکرد تا لاجرم اقبال غاشیهٔ او میکشد و دولت در رکاب
او میرفت و زبان ایام مکنیت پیت بزرگواری کز سیرت و مکارم او ۞ همه مکارم پیرون شد از سرشت بشر ۞
در آفتاب سعادت ز لطف سایه نور ۞ بر آسمان جلالت برای چشمهٔ حور ۞ حکایت آورده اند که وقتی یکی از صرافان
بغداد بحضرت منصور قضیهٔ مرافعت کرد و باز نمود که مردی صرافم و اندک سرمایهٔ داشتم که بدان اسباب
معیشت من منتظم بودی آنرا در صندوقچهٔ نهاده بودم و از خانهٔ من غایب شده است و من مفلس بمانده ام
امید میدارم که امیر در باب بنده نظری فرماید تا مگر از حضیض محنت باوج راحت برایم امیر جون این قصه
برخواند فرمان داد تا بوقت خلوت صراف را حاضر کردند از وی سوال کرد که در خانهٔ تو هیچ نشان و اثری
قوی هست آن مرد گفت نیست گفت در خانه با تو که می باشد گفت عیال من گفت جوانست یا پیر گفت جوان
منصور دانست که آن کار زن بود چه صراف مردی کهل بود و جمالی لایق نداشت گفت اندیشه نباید کرد
که آن مال بدست تو آید و ما دران باب فرمان دهیم تا تفحص و تدارک کنند آنگاه بفرمود تا اورا پارهٔ غالیه
دادند آن غالیه در بغداد کسی دیگر را مسلم نشدی گفت این را بخانه ببر و زن را بده و فرمان داد بمهتیان
که هر کس را در شهر که از و بوی غالیه آید او را بخدمت ما آورید بعد از چند روز جماعتی از شهر بانان
جوانی را بیاوردند که از و بوی غالیه می آمد امیر فرمود که این غالیه از کجا آوردی آن مرد متحیر گشت
و از جواب فرو ماند امیر گفت صندوقچهٔ صراف باز ده تا بجان امان یابی آن مرد گفت یا امیر مرا صندوقچه
که داد گفت همان زن که غالیه داد مرد دانست که گفت سود نخواهد داشت صندوقچه بپرداخت و بدو نداد
که بر هیچ نشانیت بعد ازین اقدام ننماید امیر صراف را بخواند و آن صندوقچه بوی داد و گفت آن زنان را
طلاق ده که او ترا نشاید و بدین اهتمام که در باب آن بیچاره تقدیم نمود آن مسکین را از زیر بار محنت بیرون آورد

جنین

بیت جنین کنند بزرگان چو کردند بایدکار ؛ جنین نماید اقبال خسروان آثار ؛ حکایت امیر عادل عبد الله طاهر
روزی بار عام داده بود زنی درآمد و داد خواست امیر گفت از که تظلم میکنی گفت از برادر زادهٔ تو که والی
هراتست امیر گفت او در حق تو چه ظلم کرده است گفت خانه داشتم که از آبا و اجداد بمن بمیراث رسیده
بود برادر زادهٔ تو بر در سرای خود میدانی ساخت و آن خانه مرا از من بیها خواست بغرض ختم بی اجازت
و رضای من ویران کرد و در میدان خود کشید اکنون آمده ام تا داد من بدهی امیر گفت ای زن
دل تنگ مکن که داد بدهم بس هم در ساعت سوار شد و روی بهرات نهاد و بتعجیل رفت و یکی را
خواصان خود را فرمان داد تا آن عورت نباز و آسایش بهراة آرد و چون بهرات رسید برادر
زادهٔ او پیش آمد البته بوی التفات نکرد و در سرای امارت می بود چندان که آن زن مظلوم در رسید
فرمود که رو در مظالم در سرای امارت حاضر آید و داد خواهد پس آن زن آنروز حاضر آمد و داد
خواست امیر روی بوبرادر زاده کرد و گفت ترا بر سر خلایق برای آن گماشته ام تا ظلم کنی و خانهٔ
مسلمانان بظلم بستانی برادر زاده گفت من ظلم نکردم خانهٔ او را قیمت کردند و من بها را خانهٔ او
بدست امینی سپرده ام آنگاه آن خانه را در میدان آوردم گفت عذرک اشد من جرمک عذر تو
از جرم تو بدتر است که تو این را ظلم نمیدانی و نشنیده که مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرموده است که مال
مسلمانان بر مسلمانان حلال نشود مگر بخشنودی اگر میدان تو تنگ بود آن زن را دران جه کنده تا او بدل خوش
خانهٔ خود را بیع نکند ترا بران چه سپیل باشد بس برادر زاده را فرمود که تا خانهٔ او همچنان که بود برارد و تا
پرداخته نکرد هر روز چون مزدوران بتن خود آنجا حاضر شود و در آنجا کار کند پس مشرفی بروی مسلط کرد تا آنگاه
که آن خانه را تمام کرد آنگاه آن ضعیفه را انعامی نیکو فرمود و از وی بحلی خواست در وی بنشابور
نهاد و برادر زادهٔ او پیاده در خدمت او بپیامد و جماعتی شفیع انگیخت تا خاطر امیر خراسان باوی بقرار صفا
باز آمد پس عبد الله او را بخواند و گفت بسر ولایت خود باز گرد و بعد ازین بخدای عزوجل که اگر کسی از تو مظلمت
کند انصاف از تو بشمشیر بستانم برادر زادهٔ او را خدمت کرد و باز گشت و رعایا بدین یک معدلت
و مرحمت در مهد آسایش آسودند بر بستر راحت بغنودند حکایت یکی از سیر حمیده و مآثر مرضیه
امیر اسماعیل سامانی رحمة الله علیه آن بود که در روزها ریزف و باران برنشستی و در میدان بگشتی و از میدان
برون آمدی و گرد بعض شهر برآمدی و ضعیفان را صدقه دادی و در فراغ بال ایشان سعی کردی و در وقت
مراجعت دو رکعت شکر بگذاردی بران توفیق که یافته بودی و گفتی الحمد لله که حق این روز بقدر وسع و طاقت
بگذاردم او را گفتند امیر در روز برف و باران بزرگان از خانها برون نیایند و امیر درین ایام برنشیند

ورنج رجوع نهند سبب آن چیست جواب داد که درچنین روزغ باشک دل باشند واگردران حال درحق یکی از
ایشان توفیق یافته شود وعار ایشان باجابت نزدیکتر باشد روزی برعادت معهود درظاهر مرو میگذشت
درنواحی شتری را دید که درکشته زاری آمده بود وآزامیجوزد غلامی رابفرمود که پیاده شود وبنگرد که آن شتر
داغ که دارد گفت داغ امیردارد بفرمود تا شتر رابگرفتند وسواری رابفرمود که برود وسار بازا پیار
وهم دران صحرا مقام کرد سوار هم درساعت قطار دار را پیاورد برجمازه نشسته وآن شتر راطلب میکرد
امیر مرو یرا پرسید که شتر من درکشت مردمان چه میکنند قطار دار سوگند خورد که این شتر ازدوش باز
از قطار رمیده است وسحرگاه مرا معلوم شد که از نفر برفته است وازان وقت باز برجمازه نشسته ام
واورا میطلبم امیر گفت چون عذر تو مسموع ومقبول افتاده است شتر باز افرمان داد تا خداوند شتر را
حاضر کرد واورا گفت شتر من درکشت تو رفته است وبعضی ازان خورده معهود ارتفاع آن کشت چند
بوده است آن مرد برا سپستی بگفت امیر همان ساعت بفرمود تا بهای غله بنرخ وقت رز نقد بدادند
آنگاه روی بحاضران کرد که اگر من انصاف ازخود ندهم انصاف ازدیگران نتوانم ستد بیت
تا من انصاف خویشتن ندهم ✤ نتوانم ستد ز کس انصاف حکایت آورده اند که طمغاج خان بزرگ را پسری
بود که اورا شمس الملک گفتندی واو درکمال علم وعدل بوده است وولایت ماورا النهر درتصرف او
بود وقتی عزم کرد که زمستان بنخارا آید وتا موسم بهار آنجا مقام کند وبرین عزم بردر شهر سمرقند لشکرگاه
بزد وچند روز آنجا بود واورا حاجبی بود که اورا ایغ حاجب گفتندی مردی متمول بود ودرنخارا سرایی داشت
واسباب خوب داشت این حاجب درخدمت شمس الملک عرضه داشت که زمستانست ولشکریان را درصحرا
رنج میرسد اگر فرمان بود تا هرکس درشهر وثاقی گیرند ودرآنجا نزول کنند وآسوده تر باشند شمس الملک گفت
چنان کنیم یکی را از غلامان خود فرمان تا باشصت سوار بنخارا شود وبجهت ساختن اسباب واورا فرمود
تا بسرای این حاجب فرود آید وآنچه دربایست او بود وکیلان حاجب بدهند غلام بحکم فرمان پیش رفت
وبخانه حاجب فرود آمد ومایحتاج خود ازوکیلان طلب کرد وبتهدید وتشدید مطالبت کردن گرفت ووکیلان
حاجب را ازان حال اعلام دادند وحاجب بخدمت شمس الملک ازان گله کرد وصورت حال باز نمود شمس الملک
گفت این تو اختیار کرده واین رای تست وچون حاجب را سرایی باشد بزرگ درخانه دیگران فرو نشاید
آمدن اکنون خود کرده واضطراب سود ندارد این بار این غرامت بکش تا بعد ازین کس ما را این را نیابند
که ازمتابعت آن بدنامی دنیا ووبال آخرت بحاصل آید بیت اگر بار خارست خود کشته ✤ وگر پرنیانست خود رشته
آنگاه شمس الملک این مثل برزبان براند که تازیان گویند ✤ یداک اوکاء وفوک نفخ بیت آنی که بدست خود گشیدی تاب

از رنج و محن هرانجه دیدی شمس الملک بدربنجار را در صحرا بنشست و همه ارکان دولت او بر در خیمها بزدند مگر آن
یک غلام و چون بدربنجار را آمدند اگر دند که هر که از لشکر بعد از غروب آفتاب در شهر ماند خون او در گردن او و اثر
آن معدلت و مرحمت بر روی روزگار یادگار ماند و هر یک ازین مآثر و مفاخر که تقریر کرده آمد خزویست از
دفتر مکارم الاخلاق و محاسن سیر خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران و آصف سلیمان زمان
قوام الدوله و الدین ملک الملوک الوزرا صدر صدور العظما مبارک وزیر همایون مشیر دوالمناقب و
المناصب محمد بن ابی سعد الجنیدی شید الله ارکان جلاله بیت خدایگان وزیران که ملک عدل و سخا
ز طبع روشن او حسن و زینت فزاید ❊ ز عدل اوست که نرگس بتیره شب دزدست ❊ نهاده بر سر پوسته طشت زر دارد

باب هشتم از قسم اول در لطایف سخنان ملوک و سلاطین جهان بحکم آنکه گفته اند کلام
الملوک ملوک الکلام سخنان بادشاهان بادشاه سخنها باشد چه هر کلمه که ایشان گویند موید باشد بحکمت
و آن بمدد تایید الهی گویند چنانکه گفته اند اهل الدول ملهمون درین باب طرفی از طرف کلمات ملوک ایراد
کرده خواهد آمد و رجا فسیح است که بمدد قبول شاهان مستعد کرد حکایت گویند اول پادشاهی که قصر
سلطنت را اساس نهاد و بنای ملک داری را برافراخت هوشنگ بود که بعد از کیومرث رایت ملک
داری و شمع شهریاری برافراخت و بر افروخت و او بادشاهی حلیم و کریم و قادر و قاهر بود و شراب انعام او
هم طرب روح و راحت دایشت و هم خمار قهر و سیاست روزی بلفظ خود راند ❊ انا رحمة للمصلحین و نقمة للمفسدین
من رحمتی ام از خدای عز و جل بر مصلحان نیکو کار و خشم خدایم بر مفسدان تباه کار و آنچه مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم در باب امراء ولایت فرموده است ❊ کما تکونون یولی علیکم ❊ یعنی چنانکه باشید والیان
شما بر شما همچنان باشند یعنی اگر سیرت و سریرت ایشان با شما هم نیکو بود و اگر برخلاف این باشد
از ایشان همان چشم توان داشت و درین معنی حکایتی است هر چند مناسب این باب نیست اما
تقریر آن اینجا لایق می افتد حکایت آورده اند که در عهد امارت حجاج علیه اللعنة روزی شعبی او را
بر درا رذ پستی و ظلم ملامت میکرد حجاج بتبرا زو یک دینار بسخت و بشعبی داد و گفت در بازار صرافان
بصره شو و بهمه جا این زر بر کش تا چه گویند که ز خدمت شعبی برفت و بهر دکان که رسید صراف گمان
برد که میخواهد فروخت آز اکم آوردی گفتی از یکدینار چندین کمست و هر کس برخلاف چیزی میگفتند
شعبی بیامد و با حجاج تقریر کرد حجاج او را گفت بفلان محلت رو که آنجا خانه هست بدین نشان
در آن خانه بکوب چون خداوند خانه بیاید بگو این زر وزن کن اگر گوید یک مثقال راست است
ازوی بپرس که از حجاج هیچ ظلمی بتو رسیده است تا چه گوید شعبی برین جمله بر در خانه آن صراف آمد

وزر وزن کرد و گفت راست است شعبی از وی سوال کرد که از حجاج بیچ ظلمی بتو رسیده است گفت نی و من از
دولت او آسوده ام جه ظلم دیگر از ما باز دارد و شعبی بتعجب بماند و بیامد و با حجاج بگفت حجاج گفت
تو ندانسته که جندان که ایشان بر خود ظلم کنند خدای مرا بر ایشان مسلط گرداند تا بر ایشان ظلم کنم
و اگر ایشان با حق تعالی راست روند و حد خود نگاه دارند من هرگز بر نجانیدن ایشان توفیق نیابم که
گفته اند که وقتی کافران بر شهری هجوم کردند و خلق آن شهر بر یکدیگر ظلم میکردند چون لشکر بر یکدیگر
افتادند ندا از هوا بر آمد که ای کافران و بیدادان طالمان را حکایت افریدون بادشاهی بود دست
که آسمان با همت او زمین بود و آفتاب برای او تیره و ممهد اساس دولت و مشید قواعد سلطنت او
بوده است و او را اخبار حکمت آمیز بسیار است و یکی از اخبار آنست که میگوید العاقل بالرحم خیث کان
والجاهل جهان خیث کان والشجاع محبوب الی عدوه والجبان بغیض الی والده مرد دانا و وزیرک گرامی است
هرجا که باشد و مرد نادان خوار و ذلیل است هرجا که بود و مرد شجاع و پر دل همه کس او را دوست دارند
و دشمنان او هم او را دوست دارند و مرد بد دل و جبان همه خلق او را دشمن دارند مثلا پدر او هم
او را دشمن دارد و این لفظ از جوامع کلم است مر عبارت اینیا را شارت اولیا هیچ سخن درین
مرتبه نباشد و تا خاطر کسی را پسند نبود و بنظر آسمانی چنین سخن نتواند گفت و پیوسته گفتی که مردم
از پنج کس گریزند یکی خازن امین که نگهبان مال تو باشد و دوم وکیلی که اعراض ترا مرتبت
دارد و راز پرداخت معاملت نصیحت بجای آرد سیم دربانی که حق کوینده و شنونده بگذارد
و هر کس را که دلت میلی بدو باشد او را تو دیگ تو آورد چهارم با پسبانی که با بس تو نگاه دارد
و چون خفته باشی ریخ بیداری بر خود نهد و مشقت بیخوابی تحمل کند پنجم ستوربانی که بیمار ستوران در سفر
و حضر بواجب بجای آورد و در تعهد ایشان مبالغت نماید و شتاب کاری در همه افعال و احوال
نکو هیده است و اگر کسی درین سخنان تامل کند داند که هریک کوهری اند از معدن حکمت و دری
از صدف دولت و فواید و منافع هریک شرحی دارد و درین کتاب تفصیل آن معلوم خواهد شد
حکایت از سخنان ملوک یکی خطبهٔ منوچهر است و پادشاهان آنرا نمودار سیاست و ریاست
خود ساخته اند و گویند که چون منوچهر بپادشاهی بنشست اعظم و اعیان حضرت خود را پیش
خواند و بر سر ایشان خطبه کرد که پیشکس را از ملوک ما تقدم چنان خطبه نبوده است اول حمد
و ثنای خدای عز و جل گفت و شکر آلا و نعماء او تقریر کرد بعد ازان گفت این دنیا اعتماد را نشاید
و دولت و عمل پایدار نباشد و این هر دو را بقایی و دوامی نیست عاقل آنست که بر اقبال عالمی

و دولت نا بیدار دل نهند و با دوستان و یاران دم الفت و سازکاری زند و طریق عدل و انصاف مسلوک
دارد آنگاه گفت ای جماعت حاضران بدانید که هر کس را که خدای عزوجل بزرگ کرد و تعظیم او بر جمله خلایق
واجب و لازم شد و گزاردن حق خلافت و امانت و انصاف بر ذات آن برگزیده هم فریضه گشت
و اکنون بر ما واجب است که حق خلافت بگذاریم و شرط نیابت اقامت کنیم و جمع کنیم میان مصالح معاد
و معاش عاجل و آجل و بر شما واجبست مطاوعت و انقیاد و امتثال نمودن آنچه بدان اشارت کنم
تا امور ملک منتظم و بار و نق بود و نیز بر ما واجبست که اگر یکی از شما بتنگ دستی افتد و یا از کسب متعرض
شود در وی بصلاح و خدا پرستی آرد اسباب وی بسازیم و موئنهای تکفل کنیم و نعوذ باللّه اگر در سالی
تنگ دستی افتد و یا از کسب متعرض شود مواسا کنیم و خراین و انبارها برای شما بذل کنیم و خراجها و موئنها
که بر شما باشد برانداریم و از شما وضع کنیم و هرچه از معاونت و شفقت ممکن باشد در حق شما بر خود
واجب داریم بشرط آن که شما با یکدیگر طریق نیکی و اصلاح مسلوک دارید و مصالح خود را رعایت
کنید و در خراجها بنقد بر کار گذارید و در مرابت و مساهات تجنب نمایید چنان که بر همدگر بخشایید و از
ما بخشایش خواهید و کار بر خود فرو مبندید و از ما کشایش طلبید و بدانید که چون لشکر چون پر
باشد مرغ راد و بادشاه چون سر باشد تن را و بر تن واجب بود که بقای سر خود خواهد و بر سر واجب
بود که رعایت و مصالح تن خود بجای آرد و بر مرغ واجب بود که از حال پر بنیدیشد و سلامتی پر را
سلامتی خود داند و سه چیز در پادشاهی باید و هیچ پادشاه از ان مستغنی نتواند بود یکی رایتی
که او بر سر همه مسلط باشد و در رفع و رنفس خود زشتست و هیچ چیز بتر از ان نباشد که کسی از کار زشت
مستغنی نباشد دوم سخاوت که مر پادشاه را که دست گشاده بود دلها را بدوستی او میل بود چه اگر
پادشاه قادر و توانا بود و قدرت و بسطت او را مساعد بود و هر کار که خواهد پیشتر ازان بدست
خواهد کرد و اگر عاجز و ضعیف باشد و توانایی جمع مال ندارد نگاه داشتن آن حاصل شده دشوار بود
و آنرا خصم بسیار باشد و در جمله پادشاه باید که نه بخیل بود و نه مسرف که عالمیان بسند او اقتدا کنند
و چون بخل فاش گردد مصالح جهان فرو ماند و کار مردمان بسته شود و اهل خیر از کارهای خود فرو مانند
و بضرورت در کسب افتند و خواص جهان ایشانند و برای و تدبیر و کفایت و درایت ایشان کارهای
عالم را نظام است و چون ایشان پریشان کردند کارها از پس چون خود بگردد و پی رونق شود و دیگر در
پادشاهی حکم باید تا ملک او پایدار بود چه اولیا بکارم او واثق شوند و شکسته دل نباشند
و اگر عفلتی افتد و زلتی روی بدید آید توقع عفو و مجال عذر بیابند و همچنین خصمان و دشمنان وی چون در حکم

وی طمع دارند بادی درخلاف بسته دارند وراه راستی سپرند چه دانند که اگر بوی رجوع کنند عفو کنند ودرگذارد
وتجاوز نکنند وازین نمط ونسق تجاوز ننماید وگویند چون منوجهر بر پی خلایق نخواند همه دلها بمحبت او مایل شد
وزبانها بثنای او گردان گشت لاجرم ایام دولت او وخلاصه زمان بود وهر پادشاهی که بنای کار را اساس
دولت خود برین جمله نهد لشکر ورعیت در زمان دولت او آسوده حال باشند واولیا منصور واعدا مقهور
بیت جهان بکام وفلک بنده وملک داعی ٭ امید تازه ودولت قوی وبخت جوان ٭ حکایت آورده اند که چون یاد دولت افراسیاب
بخلیده واتش اقبال او بالا گرفت وعقد ملک ایران واهی گشت وکار آن دولت بتباهی پذیرفت افراسیاب
از برای انتقام اجداد لشکرها جمع کرد وخشمها گرد آورد وآنگاه روی بدیشان کرد وگفت حکیمان یونان گفته اند
که احرص علی الموت یوهب الحیوة برمرگ حریصی تا زندگی پیشتر یابی بس باید که شما که لشکر
وخشم میند بهنگام حرب مرگ را ساخته باشید تا ازحیات وفوت ملک یابید تا از تنگ زندگانی پی
مراد برهید چه بزرگی در دو چیزست یا خود را بتکلف برسر درخت بردن یا درطلب برسردار رفتن
ومعدوز آمدن وبدو پشتگامی مردن به از دشمنکامی زیستن چه هرکه در نام نیک بمیرد آن مرگ هر روز
زندگانی تازه باشد بیت بنام نکو گر بمیرم رواست ٭ مرا نام باید که تن مرگ راست ٭ وزندگی در رنج هر روز
مرگی باشد بس جمله خشم خدمت کردند وآن کلمات را بر صحیفهٔ فکرت نقش کردند ودران نهضت
تمام ملک ایران مضبوط گشت تا غافلان را معلوم کرد بیت مرگ در چشم هرکه خوار بود ٭ در شجاعت برزگوار بود ٭
حکایت آورده اند که چون کیقباد بپادشاهی بنشست وملک را ثبوت رای ثاقب ونصرت نافذ
ضبط کرد وروی بعمارت آورد وبنیادهای شکرف نهاد واز مآثر ومفاخری یکی آن بود که فصلان
ومداحان دوست داشتی وصلت وانعام فرمودی وگفتی نام ما بدین دو چیز باقی ماند یکی مدح ودیگر
عمارت واول کسی بود که دیوان بنهاد وطبقات لشکر را وانصاف حشم را از دانشمندان وبازاریان
جدا کرد اینده وپیوسته گفتی که خلایق را باید که معلوم شود که حاجب ایشان بامیر کم ازان نیست که خاجب
زنبورد کلنگ وبمشاهده معلوم شده است که هیچ فوج زنبورد وقوف کلنگ پی امیر نباشد بلکه آن کشند
وخورند که امیر فرماید وآنجا نزول واجب دانند که او اشارت کند وعاقل آنست که پیوسته احوال
اومتظلم باشد چنانکه درین معنی گفته اند بیت خدمت بادشاه وقت بکوش ٭ هرکه در بندگی بجای آرد ٭
رحمت سایهٔ خدای برو ٭ سایهٔ رحمت خدا آرد ٭ حکایت آورده اند که چون اسکندر رومی قصد حرب
دارای کرد واز برای دفع او لشکری کشید که از عدد مسارکان بیش بود واستعداد کرد هرچه تمامتر چون
جاسوسان مر اسکندر را خبر آوردند که لشکر او بیش از لشکر تست اسکندر گفت که العصاب لایهول

کثرة العدد

کثرة الغنم قصاب از بسیاری گوسفند نرنجید و پنبه هر جند بسیار بود باندک مایه آتش بکدم سوخته کردد
و جون آن سخن از پری قوت دل و اعتماد بر ثبات خود میکفت اثر آن بر صفحات دولت او ظاهر شد
آورده اند که جون او را بینداختند اسکندر بسر او رسید و او را در خاک غلطان دید از اسب فرود آمد
و سر او بر کنار نهاد و کفت هوالذی اصبح امراء ای اسیرا این آنست که بامداد نوبت امارت عالم زیر
سرا پرده عزت او میزدند امروز از همه عاجزتست تا عاقلان را معلوم شود چنانکه کفته اند بیت
خدایرا است بزرکی و عزت و جبروت ❊ که خالق ثقلین است و مالک ملکوت حکایت آورده اند که جون انوشروان بر تخت ملک
نشست برحسب بزرکی ذات و پاکی کوهر و صفوت عقل خود دنیا را بشناخت و خود را بدانست و کفت
الدنیا عاریة و نحن اضیاف و العاریة مرداة و الضیف مرتحل معنی آنست که متاع دنیا در دست ما
سپیل عاریتست و ما در این سرای دنیا بر مثال مهمانیم و عاریت باز داده نی باشد و مهمان تحقیق رفتنی بود
اکر کسی بچشم حقیقت در نکرد صدق این سخن بر ضمیر او ظاهر کردد بیت جهان را بط خوابست بر کذر کاه سیل ❊ کمان مبر که بیک مشت کل شود معمور
بکوش تا بسلامت بمانی زیرا ❊ که راه نخت مخوف و منزلت پس دور حکایت آورده اند که یکی از کمال انوشروان آن
بوده است که با جلالت ملک خود را فراموش نکرد و دانست که رقم بندکی حق بر جبین جان دارد و بنده را
بر همه کارها مراد نیابد جون هر کار که بر مراد او تر قتی لایحرک ساکنا و اسکنت کل متحرک کار آرامیده نیاید
جنبانید و جنبانیده را نیاید آرامید و این سخن جان مواعظ و کان حکمت است که نیابی که باطل بود
اکر آنرا بجنبانی خراب شود و شاعر این معنی را در دو بیت آورده است بیت کر همی بایدت که خوش خسبی
فتنه خفته را مکن بیدار ❊ کار شوریده تا نشورانی ❊ جهد کن تا که آوری بقرار ❊ حکایت آورده اند که
جون دل از کار ملک فارغ کرد کاری بدان عظیمی که اندیشه از ادراک آن قاصر بود بدست و فی الحال
سر بر زمین نهاد و خدای عزوجل را بسجده شکر کرد و جون از سجده سر برآورد کفت ❊ احق الناس
بالسجود لله تعالی من رفعه عن السجود لخلقه ❊ سزاوارترین مردمان بپرستیدن خدای عزوجل انکس باشد که
خدای او را از ان بزرکتر کردانیده باشد که مخلوقی را پرستند یعنی هر کرا که خدای عزوجل نکاه دارد
از ان که همچون خودی را پرستند باید که قدر آن نعمت بشناسد و حق پرستش خداوندخود که برای او این
نعمت کرده است بکزارد چنانکه کفته اند بیت کر همه موییا زبان کردد ❊ هر زبان صد هزار جان کردد
تا بدان شکر حق فزون کویند ❊ شکر توفیق حق چکون کویند ❊ جون بطریق عدل واقف شد و بنور معدلت ظلمت
ظلم را از صفحات جهان دور کرد و بچشم حقیقت و خامت عاقبت ظلم بدید و تعب جور مشاهده کرد پیوسته
این کلمه بر زبان راندی ❊ سعد الملک الذی یعمر خزانه باموال الرعیة کمثل من یطین سطح بیته مما یتبلغه من بیوت اساسه ❊

بادشاهی که خزینهٔ خود را از اعمال و اموال رعایا پر کرداند و ازان آبادان دارد چون کسی باشد که بام خانهٔ
خود را بیند اید بدانچه از بنیاد دیوار بکند یعنی چون کل از بنیاد بردارد و بام را آبادان کند سود
نیاید چه ناگاه باندک آسیبی عمارت خراب شود همچون رعیت چون تهی دست و تهی چشم شوند پری
خزینه سود ندارد **بیت** از رعیت شهی که مایه ربود ۞ بن دیوار کند و بام اندود **حکایت** ابوبکر صندوقی
حکایت کرد که من بر در سرای خلیفه استاده بودم ناگاه خلیفه بیرون آمد و بنشست و بحکم انکه او را
کرمی بود و دستی کشاده نداشت خلق ازوی گوفته خاطر می بودند یکی از فضلا پهلوی من ایستاده
بود گفت این خلیفه خدا بینست که ارزاق و اجال ما در قبضهٔ قدرت او نهاده است و طاعت ما در
خزینه کرد انیده ایزد تعالی ما را از غضب و سخط او نگاه دارد میگوید چون منصور ببارگاه امد
من پیش تخت رفتم چون خالی شد حکایت آن مرد باز گفتم ساعتی سر در پیش افگند انگاه گفت ای
ابوبکر اگر این خلق ما را فرمان برند و سبب مطاوعت ما اهل دوزخ شوند دوست ازان داریم که ما را
فرمان نبرند و بدان سبب اهل بهشت گردند یعنی مرا بشما نزا بجهت طاعت خود دوست دارم و همت
و شفقت بجای ایشان بدان واجب نه بینم چنانکه گفته اند **بیت** بدزدی زنعمت بدزدم رضات ۞ چه برکت بود در میان دو سارق
**حکایت** آورده اند که چون ابراهیم اسحق عقیلی در مرحلهٔ که آنرا هاشمیه میخوانند وفات یافت منصور
بجنازه او حاضر آمد و بروی نماز کرد و جنازه را بر دوش گرفت و تا لب گور ببرد مردمان آنرا بزرگ
داشتند که او دشمن منصور بود و با او بد بود ابوموسی ازوی پرسید که امیر در حیات او را دشمن داشتی
و در حق او هیچ کرامتی نکردی بعد از وفات او این لطف بچه سبب بود گفت العاقل لا شماتة فی الموت
هیچ عاقل در مرگ شماتت چه این جام هر که نوشش کند فردا بر کف دیگری خواهند نهاد و دیگر من شکر
خدای عز و جل میکنم که مرا بکمال قدرت و نفاذ امر از کشتن او نگاه داشت و تیغ مرا بخون او خضاب نکرد
و بی سعی و اهتمام من غرض من بحصول موصول شد ابوموسی گفت او را بدین الفاظ و الطاف ثنا گفتم
و در کمال ذکاوت و فاروقی او متعجب شدم **حکایت** امیر معتصم حکایت کرد که روزی پدر آمدم هنوز خرد
بودم مرا گفت بیا و کردن من بمال من کردن او می مالیدم ناگاه فضل ربیع در آمد پدرم او را گفت من معتضم را
از جملهٔ فرزندان دوست تر میدارم که در غایت زیرکیست و بهی چند بنگر تا با قطاع بوی دهیم لیکن می باید که
آن دیهها ازان جمله باشد که مشارکت را دران مجال ما باشد گفت یا امیر مرا ازین مشارکت چه دارد
گفت اندک دیهای بزرگ بود که ازان چیزی بوی نرسد و چیزی بو کیل نرسد اگر چه دیها خراب باشد نهر
حاصل شود و تمامت وکیل او برد و بدو هیچ نرسد و بدین یک کلمهٔ لطیف هم معتضد را قطاع پسندیده کرد و هم

وزیر را از خیانت کمال تحدید و تشیه واجب دید حکایت آورده اند که چون مروان حمار چون
محمد ابراهیم بگرفت برو رکوفه چنان که ذکر آن تحریر افتاده است در باب ظفا با عبد الحمید که وزیر
او بود مشورت کرد که با او چکنم عبد الحمید گفت من مصلحت چنان می بینم که او را از زندان بیرون آری
و تربیت کنی و دختری یا خواهری از ان خود بوی دهی بنکاح اگر چنانست که میگویند که خلافت بدشان
خواهد رسید ترا تبرا بتی او استظهار باشد و اگر آن نباشد آزاده تا بزاده هنرا بیزا رسیده باشد
گفت آری همین است و راست میگویی اما من آزا نشایم که بجهت دفع بلای روزگار از شرم عورتان
خویش سپر سازم و مثابت این سخن برارباب اذهان صافی و پوشیده نماند حکایت روزبه شاعر
میگوید روزی بحضرت امیر منصور شعری بگفتم چون شعر پیش او آوردم و بخواندم گفت کدام دوست تر
داری انکه ترا سیصد دینار دهم یا سه کلمه از حکمت بیاموزم گفتم سه کلمه از حکمت که حکمت نزد یک عاقلان
بهتر از مال فانی است و حکمت جاودانی امیر منصور گفت هرگاه که ترا جامه کهنه باشد موزه نو در پا مکن
گفتم صد دینار رفت دیگر گفت چون ریش خرب کنی زیر ریش چرب مکن که جامه تو تباه شود گفتم
دویست دینار رفت اگر امیر فرمان دهد تا صد دینار بیاورند و آن یک کلمه دیگر ذخیره باشد تا وقتی
دیگر سوال سیم فرماید از کرم امیر بدیع نبود منصور بخندید و بفرمود تا صد دینار بیاوردند و بوی دادند و
گفت بعد ازین گفت مارا شعر مگوی که شعرهای نیک بنی امیه ببرده اند حکایت آورده اند که چون مروان
حمار ابکر فتند و دانست که پیش روی خلاص نیست کلمه خبث آمیز بر زبان راند و گفت در ریغ این دولت
که پی یاری نشد و دریغ این نعمت که از پی شکری باز نستند و دریغ این کف گشاده که از ظفر بی بهره
ماند خدمتکاری بود قدیم ارزان نام پیش او ایستاده بود گفت یا مروان این خلل از کجا در ملک تو
راه یافت می شناسی گفت می شناسم ولیکن بوقتی که دفع آن ممکن نیست هر که در کارها غفلت کند و فتنه
خود بگذارد که بزرگ شود و کارها بخود بپوشاند تا آشکارا شود و پیاوندک را تلافی نکند تا بسیار
شود سزاوجزای او این بود حکایت دارند بطایر و احوات این حکایت آنست که یکی از فرزندان
مروان را سوال کردند که موجب زوال دولت شما چه بود گفت آنکه ما بخوشدلی و تمتع مشغول شدیم
و کارها که بازمی بایست طلبید نه طلبیدیم و بر وزیران اعتماد کردیم ایشان مصلحت خویش بر منفعت
ما برگزیدند و کارها پی ما گذاردند و خبرها از ما بوشیده داشتند و بر رعایا ما ظلم کردند و ایشان از
ما نومید شدند و بجهت خویش اهل خراج را کران بار کردند و رعیت از ما متفرق شد و ضیاع ما
خراب کردند تا خزانهای ما خالی شد و مواجب خشم ما در توقف داشتند تا پیش ما را طاعت ندانستند و چون

دشمن ما ایشان را استد عا کردند بجهت مواجب بدیشان نپوسپشد و چون دشمنان ما بجنگ آمدند چون
خشم و لشکر ندیدیم از مقاومت ایشان عاجز شدیم آن هم موجب زوال نعمت ما بود اما هیچ ازان
بتر نبود که کارها برخویش پوشیده داشتیم هر پادشاه که ازین معانی احتراز ننماید و این کلمات را نصب عین
فکرت خود کرداند بنای سلطنت او از خلل و تباهی مصون ماند حکایت ابراهیم نجمی گوید که بگروز
پیش مامون رفتم ازمن پرسید که شراب خوری گفتم خورم گفت در شراب خوردن ازمن سه چیز یاد دار
و بران برو نا حریف ظریف باشی گفتم منت دارم آن کدام است گفت تا شراب بردست نگیری سرد مخواه
دوم تا نتوانی شراب از خود دفع میکن و چون بردست گرفتی رد مجوز و هیچ در دست نگاه مدار پرسیدم انکه جرعه
در پیاله مگذار که اول مجلس تا آخر مجلس نمین نبود آنچه نگذاری و آن سبب مخالفت کرد و مولف کتاب
محمد عوفی میگوید که در انچه ماورای خلفای بنی عباس باز کردم من مستغفرم و از آمرزید کار سبحانه و تعالی
میخواهم تا ارواح ایشان را بنسیم غفران قوی و تازه کرداند و ظن و یقین من آنست که ایشان دین اشکارا
نکرده اند و خمر نخورده و شاید که بجهت تفکر نشیدی خورده باشند که در اباحت آن بعضی از ائمه دین فتوی
داده اند اما چون من ناقلم و کتاب مطولست لابد عت و همین در انچا جمع میکنم و لخاطب الیل بیک و بذر اهم
می آورم و آنچه ازین چنین حکایت باشد عهده آن در ذمت راوی کرده آید و مرا براعت عصم بالایصم وَلَا حَوْلَ
وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِیِّ الْعَظِیْمِ حکایت آورده اند که چون ابو مسلم لشکرها بکوفه فرستاد و ایشان با ابن
هبیره مصاف کردند و ابن هبیره کشته شد و سفاح بخلافت بنشست جماعتی مردم از سفاح امان میخواستند
ایشان را امان نامه نوشت بر حریر چینی و آن چنان بود که گفت که هر که گناه کارست همه را امان دادم و هر که بی
گناهست از همه شاکرم و هر که دوستدار ماست همه را عطا خواهم داد بدین لطف تخم محبت او در دلهای عالمیان
پراکنده شد و اساس قصر دولت او استحکام پذیرفت حکایت احمد سلیمان میگوید که از لفظ پدر خود
شنیدم که چون معتصم بخلافت رسید سروران جهان او را کردن دادند و کردن کشان سر بر خط او نهادند
میان او و عبید طاهر تعادی آزاری تمام بود نزدیک او نامه نوشت بخط خود مضمون آن نامه این بود که این
نامه بخط خود نوشتم که در میان ما عنادی که بود چون قادر شدم قدرت من آن خشم را از دل من دور کرد
و اثر آن اندکی باقی ماندست و بر تو ترسیم از آنچه اگر نظر من بر تو افتد خویشتن نگاه نتوانم داشت
اگر نهار مثال من باشد با سند عابتر دیک تو در آرند و ترا نخوانم پیش من میا و خط من ترا حجت است
و پسندیده باشد ترا استظهار داشتن اظهار عنایت من در باب خویش آنچه مکنون ضمیر من بود
این بود و ترا بدان اطلاع دادم تا بر پنجمله واثق باشی والسلام و اگر کسی فکرت بکار د جهانی عقل و عالمی لطف

وکیاست وفراست درین جند کلمه مندرج است جنانکه گفته اند بیت وهم تو بیک فکرت ناگاه بدید ۱ سری که نهان بادش بر دار بود
حکایت آورده اند که مرعبدالملک مروان مرفرزندانرا گفت که ای پسران من جهار سخن ازمن یاد
گیرید که صلاح دولت ونظام مملکت بدان منوط است اول هیچکس را وعده مکنید که نتوانید داد واز دنبال
برنیایید که آن بوی رسانید دوم درکارهای که درامدن دران آسان بود و بیرون رفتن دشوار خوض مکنید
سیوم چون درکاری شروع کنید عاقبت آنرا باید که بنگرید در اول وآخر بنظر فکرت به پیوندید وهمام
انگیزه حادثه باشید که ازناگاه حادث شود وچون حادث باشد دفع آن دشوار دست دهد چنانکه
گفته اند بیت جز صبر روی نیست چو محنت کشاد دست ۱ تسلیم را بپیش بلا رهداریست ۱ پیش از نزول حادثه تدبیر آن بساز ۱
پیش از حلول واقعه خود را درآن گشای ۱ حکایت آورده اند که یکی از ملوک عرب بپادشاهی نشست وملک را
ضبط کرد وچند کس بودند از آزادگان دولت پادشاه پیشین که مدار دولت وملک برایشان بود
بفرمود تا ایشان را از شغل معزول کردند ولیکن مواجب ایشان برقرار داشت ونان ایشان مقرر
فرمود بدان قرار که بدرگاه آیند ومیروند ولیکن بدست ایشان هیچ کار نباشد پرسیدند که
حکمت درین چیست که ایشان را کار نفرمائی ونان میدهی گفت کار من خواهم کرد وبدیشان نخواهم
گذشت اما ایشان را نان میدهند تا می آیند ومیروند که معارف واکابر آلت پادشاهی باشند ۱
وحضرت پادشاه بی ایشان آراسته نباشد چنانکه شاعر گفته است بیت جمال حضرت سلطان زاربابان کتاب دان ۱
که سلطان بیحجوخورشید ست وایشان هریکی اختر ۱ حکایت اورده اند که یکی را از ملوک عجم خدمتکاری بود که حقوق
خدمت درزمت او ثابت کرده بود وسپاهها دم موافقت او زده وجوانی را در بندگی او بسر آورده
چون پیر شد وضعیف وتحول باطراف وبدید آمد وقوت او تمام زایل گشت ارکان دولت پادشاه بر
رای او عرضه داشتند که فلان کس پیر شد ست وبدرگاه نمی تواند آمد ودروظایف خدمت او خلل راه
یافته است صواب آن باشد که مواجب او بدیگری حوالت کرده شود واورا وظیفه تعیین افتد تا در خانه
بنشیند ومیخورد پادشاه فرمود که مواجب وی هم بروی مقرر داشته شد واورا از خدمت معذور داشته
آمد تا در خانه بنشیند وآسوده می باشد که پادشاهان را بجهت تو قیر مال تقصان در اعداد خدمتکاران
روا نباید داشتن واین یک کلمه از منشاء ان حسن العهد من الایمان وارد شده است هر که بنظر تامل
نگرد صدق این معنی بروی مکشوف شود حکایت حجاج یوسف میگفت که آن روز که همه چیزها رجای
خود قرار میگرفت با هریکی بدی فرو آمده است گویند طاعت وعبادت در شام فرو آمد طاعون
گفت من تو ام نفاق در عراق فرو آمد نعمت گفت من با توام صحت در بادیه فرو آمد بدبختی گفت من با تو ام

گفت من با تو ام حکایت آورده اند که منصور قصری رفیع بنا کرد و خزاین بسیار در ان بکار برد چون
تمام شد بار داد تا خلق در آمدند و رسولان ملک روم آمده بودند با جمعی از خواص در آمدند و رسولان
ملک روم که آمده بودند بنشستند منصور گفت درین قصر نگوئید یکی از ایشان بزرگتر بود گفت قصر
سخت عالی است اما سه عیب دارد منصور گفت این عیبها کدامست گفت درین قصر آب روان نیست
و اصل زندگانی آبست و دوم بستان و سبزه گاه ندارد و آن سبب نزهت است و سیوم بازار یان
در رعیت در اندرون ریض اند و این نباید شاید که بر اسرار ملوک واقف شوند و نشاید که رعایا
بر اسرار واقف شوند منصور بر بدیهه جواب داد که آب بجهت خوردن باید و آن قدر که بدان احتیاج افتد
هست و سبزه و نزهت برای تماشا باید و ما را از پرداخت ملک و ضبط امور بتماشا و بازی میلی
نباشد و آنچه گفتی بازاریان در درون ریض اند و بر اسرار ملک واقف شوند ما را هیچ
سرّی نباشد که از رعیت ما پنهان بود چه ظاهر و باطن ما با رعیت یکسانست رسول خاموش گشت و چون
رسولان باز گشتند امیر بفرمود تا آب روان در قصر آوردند و باغ و بستان ساختند و بازار یان را از ریض
بیرون کردند و بجهت اخراجات آن انواع پیشه هزار درم جرخ شد تا آن سه عیب از کوشک وی افتاد
و سبب آن خرج یک سوال ناجایگاه بود منصور گفت بذیر که پیش با هیچ رسول سخن نا اندیشیده
نگوییم هرچند جواب بر بدیهه حضم رسالت کرد کمال زیرکی و خویشتن داری او در ان ظاهر شد حکایت
آورده اند که چون رایت ملک انوشروان ارتفاع یافت و ملوک جهان و صاحب فرمانان عالم بخدمت
او آمدند وقتی چنان اتفاق افتاد که رای هند و خاقان ترک و قیصر روم را در حضرت وی اجتماع افتاد
و در میان ایشان مفاوضات افتاد انوشروان از قیصر پرسید که تو از همه کارها کدام دوست داری گفت
من هیچ ازان دوستر ندارم که کسی از من حاجتی خواهد و آنرا روا کردم پس خاقان را گفت تو چه دوست
داری گفت من هیچ ازان دوستر ندارم که گناه کاری را عفو کنم که نجای من بسیار جفا کرده باشد پس از
ملک هند و پرسیدند سوال کرد که تو چه دوست داری گفت من هیچ ازان دوستر ندارم که چون شب
در حرم خود خوش خفته باشم و تا سایس مشغول شد نیکتر از من و از عدل من هیچ ترسان و بیمناک نبود
و بدانرا از ترس و هیبت من هیچ قرار نباشد و خوابشان نباشد پس جمله از انوشروان
سوال کردند که پادشاه کدام دوست دارد گفت من هیچ ازان دوستر ندارم که پی کنده باشم تا پی
پیم زنیم و این کلمه نتیجه حکمتست که زبان نبوت بآن اشارت کرده است که گناه کار و ظالم بدل و
ترسان باشد حکایت از انوشروان سوال کردند که زندگانی چیست و به از زندگانی چیست

گفت

گفت زندگانی تو انگریست و به از زندگانی نیک نامی و بهشت جاودانی گفتند مرگ چیست و بهتر از
مرگ چیست گفت مرگ درویشی است و همتای مرگ بدنامی و بهتر از مرگ دوزخ چنانکه گفته اند بیت
ثروت و نیک نامی اندرهم ❊ حاصل عمر و زندگانی دان ❊ شک و پستی و زشت نامی را ❊ ای برادر تو مرگ ثانی دان ❊
بهتر از اول و بتر ز آخر ❊ جنت و نار جاودانی دان حکایت در اخبار ملوک قدیم آورده اند که چون
خدیجه ابرش که ملک عرب بود با ملک روم ازدواج نوع مصاهرت کرد دختر او را بجهت پسر خود خطبه کرد
و دختر خود را به پسر او عقد بست و بسبب این مصاهرت هر روز مصادقت و دوستی میان ایشان
زیادت بود و هیچ خیر پی رای و مشورت یکدیگر نپرداختندی و روزی خدیجه رسولی بملک روم فرستاد
که خاطر و ضمیر ما با جوال فرزندان ملتفت است که زبدهٔ مقصود و عمدهٔ حیات ایشانست و چون هر دختری در
جایگه پسری آمده است همت و رای صایب بر قواعد حال پسران متصور باید داشت که دختران
خود در پناه عاطفت و ظل رافت ایشان روزگار گذرانند اکنون بدین سبب من پسر خود را هجده
هزار نفاس و ذخایر از زر و سیم و جواهر و غلام و کنیزک و ضیاع و عقارها مهیا کرده ام و نفقه نهاده
از آن طرف رای عالی در چنین اعتماد و لطف در رعایت فرزند خود چه اقتضا کرده است چون رسول رسالت
در بارگاه ملک روم ادا کرد ملک روم نخندید و گفت الحال غرض و ظل زایل فعل اعلم و لده بمکارم الاخلاق
یسعد بها حیا و یفخر بها میتا معنی آنست که دنیا معشوق بی وفاست و ثروت دوست داری غدار
و اگر امتداد اقبال منقطع گردد و تأیید ذات بخذلان بتر شود و از پس پناه و دولت و عدت هیچ مقصود
بحصول نه پیوندد و از نعمت و ثروت هیچ غرض بوصول نه الا بمدد خود مندان بپایه گردان و غرض
نا بایدار استغنی ننمایند اگر بر موجب شفقت و فضیلت عاطفت پرورش فرزند خود اهتمامی دانست
جز او را از مکارم اخلاق و محاسن شیم تعلیم ندادی که در دنیا و سیلت ثبات مملکت و دوام دولت
بودی و در آخرت سبب نجات و درجات مغفرت و رحمت گشتی و السلام حکایت آورده اند
که روزی عبد الملک مروان در قصر خود میگشت بمکتب فرزندی رسید مودب پسر را پیش خواند
گفت بر ما فضل و هنر علم و ادب پوشیده نیست ما فرزندان ما را راستی آموز و صلهٔ رحم پیوسته
داشتن و خوی نیکو ورزیدن و از عادت و خوی بد پرهیز کردن و اینها را بزرگ دار و آشکارا
و بدان وقت که خالی باشد خوار دار و بوقت حاجت ادب کن و بنسب ایشان منگر و شرف ادب بیشتر پرس
از شرف نسب و ایشان را تعلیم ده که چون چیزی خواهند دران الحاح نکنند و در چیزها فرو نروند و بسیار نگویند
و اگر کسی از ایشان چیزی خواهد بسیار بچنگی نکنند و انگاه در عهد عبد العزیز برادر زادهٔ خود مگویند و او کودک

بود و در پیش ادیب نشسته گفت می بینم که این غلام همت خویش از دنیا برداره و بجطام آن تکرد و سر بدان فرو نیارد و جنان آمد که وی بر زبان راند بعد ازان گفت ای فرزندان معیشتی طلب کنید که سلطان جابر بظلم از شما نتواند ستد گفتند آن کدام معیشت است گفت دانش و ادب که مال در معرض زوالست اما فضل و هنر وسیلت حصول اقبالست حکایت آورده اند که ابن عباس و هفت کس از کبار صحابه روزی در مجلس معاویه علیه اللعنه حاضر بودند معاویه گفت مرد کامل را از دنیا هیچ نصیب نیست یعنی اگر بعطلت و بی حاصلی خوی کرده باشد و کاری نجوید بی دشواری هیچ کاری بمراد نرود و بخیل را رندگانی نیست و حاسد را نعمت نیست از بهر آن که همیشه در غم باشد و چون کاری صعب پیش آید شما را بر جولیت و حمیت پیش برید و بدا را از خود باز دارید که اگر بدلی کنید و بر تپید اندران هلاک شوید ابن عباس برخاست و گفت خدایار تو باد ای ابو عبد الرحمن که این کلمات که تو گفتی کان حزم و کنج حکمت و جوامع کلمه پیشینان سخنت آبدار ازان آمد ❊ کان ز طبع جوان تو زاد ❊ حکایت و هم از کلمات معاویه علیه اللعنه نقل کرده اند که گفت چهار خصلت در من بود که بدان خصال مر امیر المؤمنین علی را علیه الصلوة و السلام غلبه کردم اول انکه امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام راز خود بوشیده نداشتی و من سر خود را با هیچکس نمیگفتم و پنهان میداشتم دوم آنکه در پیش کارها باز سندی و ازان بیندیشیدی تا بمفاجا گرفتار نشدی و من در غور کار فرو شدی و تدبیر کار پیش از نزول واقعه کردمی و صواب و خطا و صلاح و فساد آن بکرات روشن گردانیدمی و سیوم آنکه لشکر او را خلاف کردندی و بدانچه ایشان را اشارت کردی مطاوعت ننمودندی و سپاه من از خلاف دور بودندی و چهارم انکه قریش مرا دوست داشتندی بدان که با ایشان گشاده تن بودمی و از وی بدین روی جدا می شدند و نزدیک من می آمدند و بدین چهار خصلت بر امیر المومنین علی علیه الصلوة و السلام غالب آمدم حکایت آورده اند که شابور بن اردشیر که از ملوک عجم و ارباب حلم بود مر پسر خود را ولی عهد کرد و او را از قوانین ملک و رسوم پادشاهی چند سخن تلقین کرد اول گفت بدان ای پسر که پادشاهی و سلطنت بدان رونق گیرد که رعیت تو آسوده بتوانند بودن و باید که اگر یکی را صلتی دهی یا ادبی فرمایی آن در مجلس تو نباشند که شاید که آن صلت در چشم تو بزرگ نماید و بزرگترین عیب پادشاهان آنست که مثال خود محال استدلال باقی گذارد و از رجوع و معاودت یاک ندارد چه مرد باحزم باید که مثال خود بحزم ندهد و کردار پادشاه باید که از مصلحت خالی نباشد و از هر چه فرماید باید که او را بد نیفتد چنان که پادشاه نباید که بدی کند و نشاید که بدی فرماید و چون هرمز که پسر او بود این مواعظ و نصایح را اصغا فرمود و اقتدا و تقسل بدین

(ادرع کورا الفش و انکور را لقد گویند مرده خوزای)

اشارتها

اشارتها نمود رایت ملک و دولت او از کیوان بگذشت و آثار مآثر او بساط ذکر دیگران در نوشت حکایت
در تاریخ ملوک عجم آورده اند که یزدجرد بهرام گور هجده سال پادشاه بود و عالمیان را در کاه او پناه بود
و هم کردار کریمان داشت و هم گفتار حکیمان روزی در مجلس منصور ذکر او میرفت یکی از ندماگفت که
او را الطایف کلماتست که آثار عدل و انوار کیاست از هر یکی ظاهر و واضح است و مرا از ان جمله کلمه عظیم پسندیده
آمده است یکی آنست که میگوید که پادشاه عادل آنست که زمانه را بد و نکوهش نکنند و پادشاه ظالم آنست
که روزگار را بد و نکوهش کنند و کلمه دوم آنست که میگوید جنان باش که گویند روزگار را جنان مردی وفا کرد
جنان مباش که گویند روزگار را جنان مردی وفا کرد و کلمه سیوم آنست که گویند جنان باش که اهل روزگار
ستایش تو کنند کلمه چهارم آنست که گفت جنان باش که چون پیری بر تو نه جنان که چون بمیری بر تو نهند
و این جمله کلمه غایت لطیف است پت با همه خلق جهان کرجه دران پیشتر مکره و مکتر برهند تو جنان زی که چو مرقتی بر تو
نجنان کرشدنت باز رهند حکایت آورده اند که در روزگار پرویز یکی از عمال بسبب تو انگری
غروری بخود راه داده بود پرویز را خبر کردند و مثالی نوشت و او را بحضرت خواند و در آمدن توقف کرد
و گفت حرکت بسبب گرانی اندام بر من دشوار می آید گفت برو بدو او را بگو بید که ما یک عضو از اعضای تو قطعات
کردیم و تمامت اعضای تو از حرکت معذور داشتیم پس فرمان داد تا سه بوالفضول او را بحضرت آوردند پس
بر سیری که در راه مطاوعت پادشاهی بر خود حرکت نکند از دست سیاست در پای فنا افتد حکایت
آورده اند که پیش ازان که شیرویه بر پدر پرویز آمدی فساد و تعدی واجب دیدی روزی پرویز او را قوانین ملک
داری می آموخت در رسوم پادشاهی در رسوم پادشاهی او را تلقین کرد و گفت ای پسر نعمت بر لشکر فراخ
بنا ید کرد که از پادشاه مستغنی شوند و تنگ نباید گرفت که نومید کردند و آنچه دهی باید که پی وعده و
شناعت باشد و از گزاف پی انکه خدمتی کرده بود یا استحقاقی ظاهر کردانیده باید که نباشد و امید پیش از
نومید در جا بهتر از عطا حکایت آورده اند که چون پرویز در ملک متمکن شد و دلایت دل را بدو پیچی
شیرین سپرد و جهان روشن بروی او می دید یک روز یکی از خواص او را سوالی کرد که شیرین را چه حد دوست
میداری گفت دوستی من بدرجه ایست که بدگرداری آزا کم نکند و بیکوکاری آزا زیادت نکند و وصال
پیوسته ازان هرچند نکند و تلخی هجران آزا فراموش نکرداند حکایت آورده اند که از خلفا راشدین
مدت ملک و ایام خلافت عثمان [illegible] پیشتر بود و آنروز که او را بیعت کردند بمنبر برآمد تا خطبه
کوید چون الحمد بگفت هر چند کوشید سخن دیگرش یاد نیامد و آنچه در دل داشت او انشوانست کرد در آن
خطبه بروی بیست پس بر زبان براند که ای مردمان بدانید و آگاه باشید که ابو بکر و عمر [illegible]

از بهر این جا یگاه سخن ساخته و پرداخته میکرد اینند و مهیا میداشتند و از ان من بخلاف این حالت و آنچه
من خواهم گفت نا اندیشه و بر بدیهه خواهد بود و نیاز مندی شما با مام عادل و پیش رو داد گستر زیادت
از انست که با مام گویند حکایت و سیم از عثمان [illegible] روایت کرده اند که او گفت که هرگز در
روزگار جاهلیت و اسلام سرود نگفته ام و سخن دروغ بر زبان نرانده ام و حرام نکرده ام و نخوان
بوده است که در همه روزگار این کارها پیشه وده را از بهر یاد اشت ثواب از پیم عقاب دست باز
داشته ام اما خود در هر دو حال از طریق کرم و حلم و مروت رو اند اشته ام کرد آن خصال نکوهیده
گشتن و بدان آسیب زدن و الله در دوغ ثم بالله در دوغ حکایت و در ان روزگار که آن کرده بروی
بیرون آمده بودند بر اقوال و افعال او انکار میکردند و کردارهای او را از کمراهی ناپسندیده می
داشتند و حق امانت و بزرگی او نمیگذاردند روزی در اثنای سخن بر زبان راند که این کرده مردمان
که در باب ما ناگفتنی میگویند و انکار ما می نمایند همه از جمله عوام و جهالند و ایشان را از جمله ناکسان شمرند
و آنچه میگویند و بدان اقدام می نمایند بدان سبب است که من با ایشان حلم و مدارا ورزیده ام و از
طریق مدارا در آمده و چون در ماندگان مرایشان را گردن نهاده و چون زیردستان از ایشان خواری
کشیده و اگر این کرده جونیده حق باشند و براه راست روند ایشان را بمنزلت برادران دارم و هر
گاه که لشکری کند و باطل طلبند ایشان را بمنزلت برادران دارم چون دیوان دانند و من ولایت
زمین بدیشان دادم تا هر چگونه که خواهند چرند و کوشیدم تا پس از انکه جراگاه سبز چریده بودند و از
نعمتها برخوردار یافته ایشان را از چشمهای صافی و آبهای روشن رسانم و این کرامت بر ایشان تمام کردانم
و هر چند با ایشان بدین طریق رفته ام و شرط مدارا در حق ایشان تقدیم نموده همه رعایا و زیردستان خود را
بر سه گونه می بینم گروهی از ایشان خاموشان و کم سخنان اند اما بخاموشی خویش در فساد کار خود آن
میکوشند که کودکان از ان عاجزند و دوم گروه در ظاهر با ما راست و موافق اند و در باطن مکری می نمایند
و هر چه ایشان را ممکن گردد از سعی نا خوب تقدیم نمایند و سیم گروه عداوت و دشمنی خود آشکارا کرده اند
و بزبانها تیز و دلهای سخت بدیده ما می آیند و این نعمت عاریتی را که در عمر یافته اند با نعیم جاودانی بدل
میکنند آن جهان حوالت با یزد تعالی میکنم تا کار مرا کفایت کند و داد من از ناکسان بستاند آن روز
که سخن کس نشنوند و عذر کس نپذیرند ایشان را مکافات و مجازات کند و این فصل از فصول بزرگ او
دارند و در غریب الحدیث آورده اند و صورت حال او اعتبار ارباب دولت است که با آن جندان حلال و
مکانت از تعدی متعدیان مصون نماند و حرمت و سوق او را رعایت نکردند تا عاقلان را معلوم شود که

هیچ سودی از خسروانی و شرابی از خماری خالی نیست بیت ایدل تو مکن خصمی هر نااهلی ✤ کار همه را کنی بحکمت سهلی ✤
کین چرخ فلک زسنگ بیرون آرد ✤ در معرض هر محمدی بوجهلی ✤ و هر چند که لطایف کلمات ملوک که مشتمل است از
الهام الهی متضمن فواید بسیار ست خاصا افعال و اقوال بادشاهان زیب و زینت از ارشاد و هدایت
درای ناصح مشفق بود و مصداق این معنی درین زمان ظاهرست که از انگاه باز که بساط سلطنت ممالک
جهانرا از درای سلاطین زمان فراشان قضا بسیط کرده اند هرگز هیچ بادشاهی را وزیری صاحب تدبیر
و مشیری کامل فضل روشن ضمیر مانند خداوندا و خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران و آصف سلیمان
ثانی و مطلع تایید خورشید ربانی نظام الملک قوام الدولة والدین ملک الملوک الوزرا قدوة الصدور
العظما ابو المفاخر والمکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی بنود ست لاجرم رای صایب او مرجع رای شاه
جهان کشای است و آثار انوار معدلت وزیر عالم رای بیت پسندیده آصف ثانی نظام ملک جهان
که سوی حضرتش از فضل حق درود آید ✤ ازان حسودش در آب چشم غرقه شود ✤ کزین محیط روان بر خشک درود آید ✤

## باب نهم از قسم اول در سیاست پادشاهان

بر عقلاء عالم پوشیده
نماندست که سکون فتنه در حرکت تیغ سیاست پادشاهانست و عقد دین را در سلک نظم دست تیغ کشیده
و قلادهٔ ملک در جید وجود عالم شمشیر سیاست بسته و انچه روایت کرده اند از سید المرسلین صلی الله علیه
و آله وسلم که فرموده است که لولا السلطان لاکل بعضهم بعضا یعنی اگر سلطان نبودی آدمیان یکدیگر را
بخوردندی یعنی اقویا مر ضعفا را هلاک کردندی و ضبط ملک بادشاهان جز بواسطهٔ سیاست نتوانند نمود
و ما درین باب حکایت سیاست بادشاهان گذشته تقریر کنیم تا ناظر ازا تنبیهی باشد و خواننده کانرا حظی
و برهان این معنی که در قلم آمد آنست که برخورداری خود از فواید او برداردند و درین معنی حکایت
آورده اند حکایت وزی عثمان [illegible] بمنبر برآمد تیغی کشیده و مصحفی گشاده آنگاه خطبهٔ بلیغ گفت
و در اثنای آن برزبان راند که نیکان شمارا این بس است یعنی مصحف آنگاه گفت بدان شمابکم ازین
بدست نیاید و انشارت بر تیغ کرد آنگاه گفت ان الله تعالی یزع بالسلطان الاترع بالقرآن ایزد تعالی
شمارا از ناکردنی بسلطان پیش ازان بازدارد که بقران یعنی از سیاست پادشاه برترسید و کرد فساد
مکردید و بر کرم خدای اعتماد مکنید اگرچه در قران خوانده باشید که از اعمال سرنمی باید تافت اما ازان
ممتنع شوید چنانک در نظم آن سخن کو گفته باشد بیت درخلق جوشه بخشم حرمت نکرد ✤ از عرصهٔ دهر کرد محنت ببرد ✤
کر تیغ سیاست سلاطین نبود ✤ در عالم خاک آب خوش کس نخورد ✤ حکایت آورده اند که شابور اردشیر که ترتیب
سیاست او نهاده است در اثنای پند یات فرزندان خود چنین نوشت که ای فرزند جهاز ایمن نتوانی

دانست تا جهانیان از تو سر نپیچند و از نهیب و هیبت تو هراسان نباشند چه آن فساد که از عام تولد شود اندازه
ندارد و تقریر آن بهیچ عبارت میسر نگردد و بخبرت مشاهدت آن ممکن نباشد و هرگز کار خواص مردمان فراهم
نیاید تا فساد کار عوام منقطع نشود و جهانیان در ضمان امان از آنکاه روزکار رتواند گذاشت که اهل فتنه خایف
و خاسر باشند و از وقایع تیغ آبدار خونخوار خاکسار شوند بیت مثل زند که صد ساله جور و ظلم ملوک ÷ به از دو روزه شر عام و فتنه عوام
حکایت آورده اند که منصور دوانیقی که قاعده دولت عباسی را از رای مهد او استوار کشت و این
اساس استوار که گردش روزکار و مقلب روزگار احوال آن را دگرگون نمیتواند کرد او نهاده جون از حرکات
و سکنات ابو مسلم رحمة الله که کلید در این سعادت بوده است دلایل و مخایل اختلاف مشاهده کرد جانب
حزم را مرعی داشت و محافظت آنچه واجب بود در رعایت فرمود و او را از برد اشت او بیار رود ولت و ابنای دعوت
فراهم آورد و در تمهید عذر باطل کردن ابو مسلم رحمه الله فصلی برداخت که بلیغ تر از آن در وسع آدمیان نیاید
و در اثنای آن فرمود که ایزد تعالی ما را بپاس عزتی بوشانیده است که دست روزکار آزا از سر ما باز
تواند نکشید و ما را بسعادت و اقبال مخصوص کرانیده است که هرکه با ما در آن منازعتی کند و مضایقتی
مجال ندهد حکم میان ما و او شمشیر باشد و انیک ابو مسلم با ما مبایعت کرده بود و جان را در فراخ خاطر ما
پی وزن و کم خطر داشته و از دیگران ما برای ما پیهاسته بر آن شرط که هرکه پای از خط ما بیرون نهد و منقاد
امر و نهی ما نباشد و جز بدولت ما که رنامه بدان مفخرت است التجا ننماید در هوای وفای ما ظاهر و باطن و
سر و علانیه برابر و یکسان نگذارد خون او مباح باشد جون ابو مسلم این عهد را خلاف کرد و آن شرط
بجای نیاورد و نقض بیعت را نهایت رسانید و اگرچه او در سوابق و سوالف ایام ما را خدمتهای پسندیده
نموده بود و او را در دولت ما حقی متوجه گشته حمد و منت خدایرا که در اقامت حد شرع بروی این جانب
التفاتی نیفتاد و چون عهد مانع اعضای آن نیامد جه خون او مباح شده بود اگرچه هیچ گونه بسوابق او
التفات افتادی و آن خون بزیرهای آمدی بیعت آن بزرگ بودی والحمد لله که یاد سوابق خدمتهای
او روشن شد حکایت آورده اند که جون حجاج بامارت بصره و عراق رسید و لایتها بشمشیر بگشاد
خود ضبط کرد و هیبت خویش در دلها ممکن گردانید روزی با خواص خود گفت مرا مردی می باید که او را
نیابت خود بدهم تا در دیوان مظالم بنشیند و انصاف خلایق بدهد اما کسی باید که ترسش روی و کم سخن و
کامل و دیانت دار بود و کم خیانت باشد و در حکمها میل نکند و شفاعت بزرگان در کاری که واجب باشد
خوار دارد جه اگر بشفاعت هرکس التفات کند داد سیاست نتواند داد و حق ریاست نتواند گزارد گفتند
این معنی کار عبد الرحمن عمرو التمیمی است گفت او را بخوانید جون حاضر شد و آن شغل بروی عرض کردند گفت من

این کار

این کار وقتی قبول کنم که دست زن و فرزند خود از من کوتاه کنی و مرا مطلق دست کردانی که اگر فی المثل فرزند
تو خطایی کند او را سیاست کنم حجاج گفت خدایا رتو باد این کار را تو شایسته بس پسر خود را بخواند و گفت
در ایام نیابت این مرد خیانتی کند من از و بیزارم و جون بنای کار برین نوع نهاد دست تصاریف روزگار
در حدت حیات او آن بنا را خراب نتوانست کردن حکایت آورده اند که جون انوشروان
بپادشاهی نشست بفرمود تا در اطراف ممالک او ندا کردند که آدمی نبای خدایست عزوجل و هر که او را بکشد
برآورده خدایرا خراب میکند و این منازعت ملوا باشد با آفرید کار پس قرار داد که بحکم نص خربزه نان
هیچ آفریده را نکشند و اراقت خون هیچ آفریده جایز نشمرند مگر از حرب و مصاف پس هر انکس که گناه
بزرگ کند او را حبس باید کرد یا از حوالی مملکت خود برون کردن بعد ازان هر کس که بر گناه اصرار
کردی و سه کرت در وی خیانتی ظاهر شدی بر پیشانی او داغی کردندی و از ولایت بولایت بموکلان
می سپردی تا از حدود مملکت او برون شدی و هر که با آن داغ بودی پیش در ولایت او نتوانستی آمد
و چنین اتفاق افتاده است که فغفور چین در اقامت سیاست هم برین جمله است که گناه کار را بر پیشانی
داغ کند تا مردمان از وی تجنب نمایند و با او مخالطت نکنند تا اموال و اعراض ایشان در حفظ بماند
حکایت گویند ملکی بود در طخرستان بصفت معدلت موصوف یکی از قرابات نزدیک وی که بجرأت
از همه پیش و بنعمت از جمله بیش بود یکی روز از خدم خود متغیر شد و بر ایکشت بادشاه را ازان
اعلام دادند ملک بفرمود تا آن امیر را بدست خصم او دادند پس خصم او پیش رفت و گفت ای شیخ
بحق آفریدگار که بدین قصاص با تو هیچ مضایقه ندارم و رضای آفریدگار را بر خویش و پیوند اجح است
مقصود خود طلب کن والا در عرصات از وبال تو بیزارم خصم بگریست و او را ببخشید و بدیت راضی شد
حکایت آورده اند که در فارس ملکی بود بعهد تر دنبک که او را اتابک زنگی گفتندی و او مردی
عادل و سیاسی بود و عهد او آرمیده ترین عهدها داشته اند گویند در شیراز شخصی بیامد و در بازار
نخاسان کنیزکی کرد و در آنجا کنیزکان ماه پیکر خورشید منظر بسیار بودند و بر یکی از آنها مفتون شد
و کیسهٔ خالی و دستی تهی داشت گفت چیلتی باید کرد که بوصال جمال جانان برسم پس کنیزک را در خانه
آورد و آزاد کرد و بنکاح خواست و آنگاه مرخداوند کنیزک را گفت من مردی مفلسم و بدین طریق
غرض خود حاصل کردم اگر کرم میکنی و از سر بهای کنیزک برمیخیزی کرمان امثال این کرده اند و اگر مطالبت
میکنی تن بحبس و تعذیب داده ام بیچاره او را تقاضی برد و بحکم قاضی محبوسش کردانیدند و کنیزک را با او
ملازم کردند این ماجرا بسمع اتابک رسید فرمود که اگر این را اندارک کرده نیاید همکنان را هوس خیزد

و با نواع دیگر همه تزویرها کنند و اموال مسلمانان بدان سبب مذهوب شود بس فرمان داد تا آن مرد را سیاست
کردند و چند روز بر راه افکنده بگذاشتند تا دیگر از اهوس آن تزویر نخیزد و مولف کتاب محمد عوفی میگوید
که آنچه او کرد طریق سیاست بود و امامثل آن در عهد سلطان کریم قطب الدنیا و الدین افتاده بود مرد دانشمندی را
که او را شرف خواندندی و این داعی او را دیده است و او مثل این تدویر کرده بود و کنیزکی بدین طلسم فریفته
و در حبس قاضی نشسته بس صاحب کنیزک بملک کریم قصه نوشت و حال باز نمود پادشاه فرمود تا بهای کنیزک
از خزانه بدادند و آن دانشمند را از حبس بیرون آوردند و بجهت قطع آن فساد و دفع آن تزویر فرمود تا
یکسال در مطبخ سقایی کند آن طالب علم مشکی در گردن افکنده بود و آب می آورد چون بکیفیت آن کار
بگذر روزی نظر مبارک او بر آن فقیه افتاد بفرمود تا او را آزاد کردند و تشریفی فاخر دادند و بمن و دولت
آن کریم کامل آن فقیه بر مقاصد و مطالب خود مظفر گشت حکایت آورده اند که چون حجاج بکوفه رسید روز
اول که بشهر در آمد برقع بر روی فرو گذاشته بود و طیلسان لعل بر سر افکنده و او صورتی کریه و منظری قبیح و هیاتی
جیفه داشت چون بر منبر رفت خلق او را بر آن صورت و هیات بدیدند عار داشتند و با یکدیگر گفتند این والی
را در محرقه است و در قبیحی از همه جهان طاقت عزم فتنه کردند و قصد فساد که ناگاه حجاج خطبه آغاز کرد بعبارتی
هر چه فصیح تر و بعد از حمد باری تعالی در بیان ریاست و اظهار سیاست فصلی بپرداخت که دلها در بر طپان شد
و در اثنای آن گفت که ای مردمان ندانید که آفریدگار تعالی هر قومی را والی در خور ایشان فرستاد و بر زبان
او با ایشان راز اپیم و امید کردم من سرهای شما می بینم که بر درخت نفس بعضی از شما چون آن میوه نچیده
و هنگام چیدن در رسیده اگر سر بر خط مطاوعت و فرمان ما نهید برهید و اگر در دماغ شما نخوت
مخالفت بینم از بلای من نجهید پس سیاستی فرمود که جوی خون در مسجد روان شد و جمله خلایق در حجاب
شدند و از نهیبی هر یکی بکار خود مشغول شدند و بدان یک سیاست هوا و فتنه و فساد بکلی
منقطع شد حکایت در عهد دولت سلطان ماضی غیاث الدنیا و الدین و مغز الدنیا و الدین نور الله
مضجعها آورده اند که چون سلطان سیف الدین در مصاف غزان شهید کشت سپهدار ابو العباس سعی نمود
تا هر دو پادشاه بملک بنشستند و اظهار دولت ایشان از اخلاص او بود چون مملکت بدان دو پادشاه
جهان پناه که این پادشاه جهان شهنشاهی غازی وارث ملک و عمار ایشان مستحکم شد و
رایت دولت ایشان ارتفاع گرفت و خورشید سلطنت ایشان بر تو اشراق بر اطباق آفاق عالم
عالم افکند و سپهسالار ابو العباس خواست تا هر دو با شند و مملکت تمام در تصرف او باشد تا آنچه خواهد
کند و چون اثر قوت و قدرت در پادشاهان بدید دانست که ایشان با استقلال ملک داری بدیپنا توانند

نمود

نمود به ناپیان فخر الدنیا والدین که عم پادشاهان بود میل کرد و بدیشان نامه فرستاد و او را و پسران
او را استمالت کرد و چون این معنی بر پادشاه روشن و مبرهن شد بتدارک آن مشغول شد و با بزرگان
مشورت کردند همگنان متفق شدند که ملک عقیم است و از پدر و برادر و فرزندان هیچ نباشد چون یقین است
که اگر اسفهسالار ابوالعباس زنده بود فتنه انگیزد و درین باب اقتدا بجعفر منصور باید کرد چه سوابق حشمت
او درین دولت پیش از آثار ابومسلم نبود چون دران دولت از وی اثر خلاف دیدند او را از پیش بر
داشتند صواب آن باشد که ابوالعباس را سیاست کرده آید چون بر قتل او را بیاکی شد او را بخواندند
چون بیامد و در پیش تخت بیستاد سیاف را در راه کرده بودند که از پس او در آید و او را بشمشیر زند چنان
که سر او را چون گوی بغلطاند از بزرگی شنیدم که چون اثر زخم ناگاه بوی رسید با انگه سر از تن جدا شده
بود دست بکار کرد که در میان داشت واندکی تکبیده بود که بیفتاد و کشتن او سبب آرایش ملک
گشت و مر پسران وی را پس از وی تربیت فرمودند و حقوق پدر او را ضایع نگذاشتند و سک نیست که
اسباب ملک و پادشاهی و ریاست جز با نواع قهر و سیاست مهد نشود چنانکه گفته اند بیت

خند و جو برق گلبن نصرت بدان زمان ۴ خون گرید اندر آتش هیجا زبان تیغ حکایت آورده اند که سلطان محمود را رحمة الله
علیه حاجبی بود که او را نوشتکین لوالجی خواندندی و او داماد خوارزمشاه التونتاش بود و تا بزرگی نبود
خوارزمشاه با وی مصاهرت نکرد و یکشبی مست بخانه رفت و با حرم خود که فرزند خوارزمشاه بود خصومت
پیوست و در اثنای خصومت او را سه مشت بزد و حرم او بخشم شد بادشاهرا بداد از ین خبر شد چون بار
داد و حجاب در آمدند نوشتکین لوالجی هم آمده بود امیر حاجب را پیش خواند و گفت آن کدا دوش بیخردی
کرد است و با زن خصومت کرده و او را سه مشت زده اگر این حرکت را تدارک نرود دیگران گستاخ
شوند و شاید که خبر بسمع خوارزمشاه رسد و از بهر گفته شود و فساد و ملک باشد فرمان ران جمله آن
که او را در حجاب خانه بری و بکوبی تا جبه زهره آن باشد که پی اجازت مازن را مشت زنی پس نیز همانی
تا او را در عقابین کشند و هزار تازیانه بزنند هیچ ابقا نکنند و اگر دران پیر دروا باشد که دیگر ازا
پند بود حاجب بزرگ علی برحکم فرمان برفت و آن پیاست با قامت رسانید و نماز دیگر تا آن جوان
زده شد بخدمت سلطان عرضه داشت فرمان داد که او را بخانه او برند و خانه بروی زندان کنند
تا هیچکس او را نبیند و او هیچکس نه بیند همچنان کردند و او مدتی صاحب فراش بماند و بدو کرت خوارزمشاه
شفاعت نامه نوشت بعد از یکسال او را اجازت بیرون آمدن داد و دل را بروی خوش کرد

حکایت برادر سلطان محمود امیر خراسان نصر رحمة الله علیه در خدمت یمین الدوله بود وقتی لگامی

با جلت از رکابخانه غایب شد غلامی هستند و آنرا از رکاب دار دزدیده بود چون باز یافت امیر بفرمود تا او را
فروکشیدند و بیستند و تازیانه بزدند صاحب برید آنرا بسلطان یمین الدوله رسانیدند بغایت برنجید و در
خشم شد در اثنای آن حالت نوبتیان خواستند که نوبت سلطنت بزنند خاصگی را گفت بگو نوبتیان را تا نوبت
بر در سرای نصر نزنند که دعوی امارت میکنند نوبتیان بحکم فرمان نوبت بر در سرای امیر نصر بردند و خواستند
که نوبت بزنند امیر متحیر شد و ایشان را منع کرد و در حال بدرگاه آمد و سر بر پیش خاص خانه بر زمین نهاد و گفت اگر
از روی نسب اگرچه برادرم اما از همه بندگان بنده ترم چه خیانت کرده ام که خاطر سلطان از من گرفته شده است
سلطان فرمودی که اگر بر سر قطاع خود بودی و یکی را چوب زدی بحضور برید من از تو گرفته شدی اکنون در بلخ
بحضور ما غلام را بفرمائی تا تازیانه زنند و از کراهت ما بیندیشی این دعوی امارت بود بفعل نه بقول چون
تو دعوی امارت کنی فرمان بر در سرای تو باید زد از این سخن امیر نصر نیک درهم شد و گفت گناه
کارم و خاطرم بدین دقیقه نرسید و بعد ازین این چنین نزود و باز گشت و بگاه بر در سرای نیارست آمد
تا خواجه بزرگ چون میمندی شفاعت کرد تا دل بروی خوش کرد و باوی بسر رضا باز آمد حکایت
آورده اند که هارون الرشید در وقت خلوت با فضل یحیی مزاح و مطایبه کردی یکروز خالی بود
با یکی از خواص خود حماد نام بتردیک او بود فضل در آمد هارون الرشید دست او بگرفت او گفت چه میکنی
من چون خالی باشم بنداری که یکی از ایشانم حماد گفت چنین نشاید و اگر چنین کنی مرا بخوان که من شوانم دید
که کسی با تو برابری کند چه آن نوع گستاخی در سیاست خلل افکند حکایت این منهاج گوید که چون بابک
خرمی را بگرفتند من و جند پس موکل او بودیم و او را براه کرده بودیم که چون ترا پیش خلیفه برند و از تو
پرسند که بابک تو بی بگوی آری ای امیر من بنده تو ام و گناه کارم و امید دارم و که امیر مرا عفو کند و از من
درگذارد و امیر معتصم را گفته بودند که افشین را باید زد باید گفت در باب بابک چه صواب بینی مصلحت باشد
که او را بگذارم چه او مردی جلد است و قوی رای و در کارهای حرب و لشکرکشی نظیر خود ندارد باشد که ما را
از خدمت وی فراغی باشد افشین گفت یا امیر کافری که خون چندین هزار مسلمان ریخته باشد چرا زنده
باید گذاشت معتصم چون این سخن بشنید دانست که آنچه ندو رسانیده اند در وغست بابک را پیش خود
خواند چون بابک را مقید و در بند پیش او آوردند گفت بابک تو بی گفت آری خاموش او را بچشم
اشارت کردیم و بدست افشردیم که آنچه ترا تلقین کرده بودیم باز گوی البته هیچ سخن نگفت و روی از ایشان
در هم کشید و چون سر او از تن جدا کردند معتصم بفرمود تا پرده پرداشتند مردمان چون او را کشته
دیدند تکبیر کشیدند و در آمدند و خون او در روی می مالیدند چون او را بکشتند راوی میگوید که مرا فرمود

کیرادر

که برادر او را ببغداد بر سر پل بغداد عقوبت کن چون روان شدم گفتم یا امیر اگر ابراهیم الحق مرا چیزی
دهد قبول کنم گفت قبول کن و بفرمود تا بجهت اخراجات مرا پنجاه هزار درم بدادند و چون او را ببغداد
بردم و بر سر پل دست و پای او ببریدم در آن حال گفت فلان دهقان را از من پیغام برسان و بگوی که
در این حالت ما را از شما فراموشی نیست و در بن همه عقوبت که با وی کردم یک ذره کوتاه نیامده بود
و این سخنان با من میگفت و بند اشتی که وی میخندید و چون باز آمدم و معتصم را حکایت کردم از گشتن
او پشیمان شد و گفت قوی مردی را بکشتم اما سیاست به خویشی تعلق ندارد حکایت آورده اند که
چون سفاح بخلافت بنشست سلیمان هشام و پسران او را که از بنی امیه بودند در وقت بیکاری او را خدمت
بسیار کرده بودند عزیز و گرامی داشت و ایشان را از خواص خود کردانید و کار ایشان را قاعده قوی نهاد
تا بر گاه که سلیمان در آمدی بجهت او بالشی نهاده بودی تا بر آن نشیند و از برای پسران او همین قاعده
مقرر بودی روزی ابو العباس نشسته بود حاجبی در آمد و گفت عزابی آمده است و شتر خود بر در سرای
خوابانیده و بار میخواهد که امیر را خدمت کند امیر گفت نامش پرسیدی گفت بلی دانستم صد بجهت
تبسم کرد چنانکه بر ما تبسم او ظاهر گشت آنگاه فرمود که او را در آرید چون در آمد خدمت کرد و قصیده
غرا در مدح او انشا کرد و در اثنای قصیده ذکر سلیمان و پسران او تقریر کرد که ایشان از بنی امیه اند
که دشمنان خاندان تو اند و بنیاد خلافت از دشمنان و دوستان تو ان نهاد و این تربیت که در حق
دشمنان میفرمایی نزدیک من و دیگر مخلصان محمود نیست دشمنان ما را بمیران و بمال ایشان ما که دوستان
دوستان توایم زنده گردان ابو العباس را آن قصیده خوش آمد و آن را بپسندید و فرمود
که هزار هزار درم ترا صلت فرمودیم تا از دست درویشی خلاص یابی و دیگر مصالح چنان کرای
ما اقتضا کند نخواهیم فرمود و در همان ساعت سلیمان و پسران او باز گشتند ابو العباس چون نماز
بگذارد ابو جهم را نزدیک ایشان فرستاد تا هر سه را سیاست کند و سلیمان چون ابو جهم را بدید
دانست که بجهت مهم آمده است گفت چون هر آینه مرا بخواهی کشت باری هر دو پسران مرا پیش من بکش
تا مرا ثواب این مصیبت ایشان بحاصل آید همچنان کرد و هر دو پسر او را پیش او بکشت آنگاه او را
از نعمت حیات محروم گردانید و فایده این حکایت آنست که در هیچ حال بر دشمن اعتماد نباید کرد
و نیز در خدمت پادشاهان ایمن نشوان بود از خصمان ضعیف و ایشان را خوار نباید داشت که سخن صدیق را
با انکه حرمتی و مکنتی بنو دجنان جای گیر آمد که سلیمان و پسران او را که از جمله ارکان ملک بودند بدان
یک نکته از پای در آورد و از دست برگرفت بیت خواهی که عزیز باشی و برخوردار ۞ زنهار تو خصم خرد را خوار

ابراهیم موصلی حکایت کرد که روزی در خدمت هادی بودم و ندیمان در خدمت او بودند ناگاه
پسرکی خرد پیامد و در گوش او سخنی گفت هادی تیغی برهنه پیش او نهاده بود برداشت و روان شد و مارا
گفت باشید تا من باز آیم او برفت و ما از بیم جان خود میلرزیدیم ساعتی بگذشت آن کودک خرد باز آمد
و جون مرا دید گفت مترس و سماع کن این بگفت و برفت و هادی باز آمد و بنشست و جون ساعتی بگذشت
باز آمد آن کودک دیگر باز آمد و در گوش او سخنی دیگر باز بگفت او باز تیغ برداشت و روان شد یک لحظه بود
می آمد و آن پسرک خرد در سر در دست گرفته بود او گفت این سر ها بدست کسی داده بگوی این سزای
آنکس است که دو زن در یک لحاف فراهم آیند و سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم بر زنان سحاقه لعنت
کرده است که لعن الله المشبهین من الرجال بالنساء و المشبهات من النساء بالرجال یعنی لعنت
خدای بر زنانی باد که خود را بمردان مانند کنند و بر مردانی که خود را بزنان نسبت دهند و یکی از لطیف
طبعان در معنی زنان این کاره در صفت مهزل مثلی گفته است بیت دیدم دو رطب که بادمی بهم بودند و زمانشان کس یکنفسی نغنودند
این نادره ترکه هردو هاون بودند پی دسته چگونه زعفران می سودند حکایت آورده اند که عضد الدوله
فناخسرو را ملک چین کنیزکی فرستاد که در عالم چون سلطان بود و بر آسمان جمال آفتابی رخسان
نمک و شکر مزاج لبانش بود دُر و گهر صفت دندانش خورشید نور از جمال رخسار او کرفتی
دل عضد الدوله تمام بپیوسته مهر جبر او شد سودای محبت او در سویدای دلش جنان محکم شد که بلحظه
بی وصال جمال او صبر نتوانستی کرد و پیش ازین قاعده زندگانی او جنان بود که از اطراف ممالک روزنامها
بخدمت او آوردندی و او هم در زمان جمله را جوابهای شافی فرمودی و تعلم خود توقیع کردی جون عضد الدوله
بعشقبازی کنیزک مشغول گشت دادریهای بسیار جمع شد و بجواب بماند و کارها معطل و معطل می شد و عضد
الدوله میدانست که آن همه اختلال بسبب آن کنیزک صاحب جمال شد روزی خادمی که او را شکر نام بود
و از خواص حرم و امینان حرم او بود فرمان داد که آن کنیزک را ببرد در دجله اندازد شکر مان سکر
لب را بوثاق خود برد و دانست که عضد الدوله ازین سیاست پشیمان شود و بر من اعتراض کند
او را جایگاهی مخفی بنشاند و روز دیگر بخدمت امیر آمد و گفت او را در آب غرق کردم جون روزی چند
برآمد آتش عشق در دل امیر شعله زدن گرفت و انگشت ندامت در دندان غرامت گرفت و گفت
این چه بود که من کردم و تیشه هلاک بر پای خود زدم روزی در مجلس عشرت با ندیمان نشسته بود شکر
درآمد و عضد الدوله او را ازان کنیزک یاد آمد با نگ بروی زد و گفت ای سخت دل آهن جان آخر دلت
داد که جنان رویی را از راه آب بخاک فرستی و جنان دلجویی را هلاک کنی بس جای عتبی علامازاقر سود

کما در ا

که او را ببرید و در دجله اندازید تا پیش روی او نه بینم که هرگاه که روی او می بینم جراحت دل من تازه
میشود غلامان سکتر را کشیدند تا کرفتند چون کار از حد بکذشت کفت امیر باید که بنده را رخصت دهد
کنیزک در حیاتست و هیچ آسیبی بدو نرسیده است بنده این روز را دیده بود و فکرت کرده که کشته را
زنده شوان کرد امارنده را بهر وقت که باشد توان کشت امیر عضدالدوله باحضار او مثال داد و سکتر را
تشریفی فاخر و انعامی وافر و باز بمشاهده و معازله کنیزک مشغول شد و مدتی دران بماند باز خلل در کار ملک
بدید آمد عضدالدوله بار دیگر کنیزک را بشکر داد که او را غرق کند و شکر همان پیش اندیشی بکرد و
کنیزک را نکاه داشت و هم بران منوال باز آمد و کنیزک را بخدمت عضد برد و عضد را دل نمیداد که از سر
آن کنیزک برخیزد و مصالح ملک و امور دولت معطل می ماند روزی بر منظری نشسته بود که دجله
در زیر آن میرفت و کنیزک بخدمت ایستاده بود کنیزک را کفت پیاتا این کشتی را به بینی بیچاره ندانست
و پیش آمد و سر از منظر فرو کرد عضدالدوله او را بدست خود در دجله انداخت تا هلاک شد
و فرمود تا او را برکشیدند و جهان بخلق نمود که خود افتاده است و بر فراق او جزع بسیار میکرد
و برای مصالح ملک و متاع دولت جان خویش را بدست خویش بجان کرد تا عاقلان معلوم کردند
ع پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند حکایت در تاریخ امیر اسمعیل نصر بن احمد سامانی
چنین آورده اند که در ایام امارت او والی سپنجاب عصیان آورد و سرکشی آغاز کرد و امیر
اسمعیل بخندکرت او را استدعا کرد تمرد نمود و بحضرت نیامد سرهنکی را از درکاه نامزد کرد تا بافوجی
از حشم برود و او را بعنف بیاورد چون سرهنک بدانجا رسید والی سپنجاب با او مصاف کرد و او را
بکرفت و اسباب و سلاح ایشان بستد و ایشان را بکذاشت کرت دیکر پهلوان لشکر احمد را با لشکری
بیشتر و احمد از مذکوران چشم بود چون بدانجا رسید والی سپنجاب با وی مصاف کرد و بر احمد تیری
آمد و دران هلاک شد و لشکر او منهزم کشتند چون دو کرت کسان اسمعیل شکسته شدند امیر اسمعیل
با وزیر درین باب مشاورتی کرد وزیر کفت پادشاه را در دولت و اقبال بقا باد کار سپنجاب را این محل
نمی بایست نهادن تا چنین چشم زخم بنیادی من خود بیک لحظه آنرا راست کردمی و مردی چون احمد
در سر آن کار شدی پس امیر اسمعیل از جای بشد و کفت ای خواجه این سخن که کفتی لایق خردمندان نیست
و در قضای اردشیر خوانده که پادشاهان را باید که اول اندیشه تخت خود دارند آنکاه ارزان صفعه
که تخت در بود آنکاه اندیشه آن شهر که آن محلت در بود و آنچه بدو تردیکتر تست باید که اندیشه
بدان مصروف دارد و اکر من کار سپنجاب را مهمل فرو کذارم و خواهر دارم از ری و همدان و کرمان و

وپیشتان دغزبین جه طمع دارم وآنجا برکس را همین در دماغ افتد که اگر نصر را قوت بودی تدارک کار سنجاب
کردی جه او بودی تزدیکیرتست این بار لشکری باید فرستاد که تمام ترکستان بدان گشاده شود ومبادا که
لشکر نا کام مراجعت نماینده که اگر جنان شود بکفایت آن مهم خود بروم وآن عاجز را بدست آرم وسزا
وجزای او بدوهم رسانم یاد ران فروشوم تا ازین نعمت باز نرهم جون وزیر این فصل استماع کرد اندازه
حمیت بادشاه بدانست لشکری جرار مهیا کرد تا سپنجاب را بهتر وغلبه بگرفتند وآن عاصی را بدست آورده
درغل وبند بحضرت رسانیدند واو فرمان داد تا حکم سیاست راورمیدان علی ملا من الناس بروی
براندند وبعد ازان هیچ صاحب طرفی را مجال تمرد نماند حکایت یکی از خواص مرابومسلم را الحنی میکفت در
باب غضب وخشم بادشاهان وعقوبت ایشان در اثنای آن که او این سخنان میکفت مردی بخدمت ابومسلم
در آمد ابومسلم بخشم در وی نگریست او در حال برون رفت آن ساعی مرابومسلم را کفت که امیر او را
هیچ نکفت ابومسلم کفت که تیز در وی نگریستم واورا بنظر غضب مشاهده نمودم وهر که بادشاه بنظر
غضب در وی نگرد بترسد اورا می بینم که از پیش ابومسلم برون آمدم آن مرد را دیدم جنان بترسیده بود
که مجال سخن گفتنش نمانده بود واز اینجا گفته اند که هر که از بادشاه نترسد از خدا نترسد حکایت
واز نظایر وامثال این آنست که معتصم را وزیری بود مردی پیر کار دیده کرم وسرد جشیده اورا
مروان گفتندی بدان سبب که خدمت مامون کرده بود وکارهای بزرگ متعلد شده بود وجون بوزارت
رسید بشرط آن قیام می نمود ودقایق آن از رعایت میکرد ودر هر کاه که بخدمت معتصم رفتی خونی وهیبتی
بروی مستولی شدی وجنان رفتی که گفتی باز نخواهد آمد واورا بسیاست خواهد کرد روزی پسر او ازوی
سوال کرد که ای پدر سبب چیست که از امیر جنین میترسی تراخ خدمت است واز خلیفه عادل این
وحشت وخشیت چیست گفت ای پسر جون از سرای امیر باز کردم از من همین سوال میکن تا جواب
تو بکویم جون مروان بخدمت امیر رفت وباز آمد پسر اورا تقاضا کرد که وعده فرمودی که جواب سخن
تو بکویم مروان گفت ای پسر من از امیر عظیم میترسم وخوف وخشیت من پیش از تمکنان باشد
وهر کاه که پیش او روم واثق نباشم که زنده از پیش او بیرون آیم یا نه وسبب آن با تو بیان کنم
ومثلی لطیف است که از زبان مرغان حکایت کنند که وقتی باز را با مرغ خانکی مناظره افتاد باز
با ماکیان گفت که ای بیوفا که تو بی آدمیان در حق تو جنین لطف میکنند وترا عزیز میدارند وعلف
میدهند وهر کاه که قصد کرفتن تو کنند تو از پیش ایشان می کریزی واز بام ببام می پری ومن جانوری
وحشی ام واکر روزی با ایشان الفت کیرم بروم وصید کنم وبدیشان دهم وهر چند دور روم عاقبت

باز نیاید

بازآیم ماکیان او را جواب داد و گفت راست میگویی بازآمدن تو نه از بهر نیکخواهی من از آنست که دهگان
و پست کان باز را در پیچ کباب ندیده و من مرغ خانگی را بسیار دیده ام که بر تابه میطپیده است
اگر تو نیز آن بدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی آن جماعت که از ملوک ایمنتر از آنست که از سیاست
ایشان خبر ندارند اما من اثر سیاست ایشان میدانم ازان بخواب و قرارم و پیش از خود خبر ندارم
**بیت** نزد یکبار ازپیش بود حیرانی ☙ کایشان دانند سیاست سلطانی ☙ **حکایت** آورده اند که نوشین
روانرا ندیمی بود کامل و خردمند و امیری بود دانا که در حمایت او بود و پیوسته سخن آن امیر او
گفتی و او را پیش بحث و یمار داشتی و قصّی هر رعایا از آن امیر نزد یک انوشروان مظلمت
کردند و عرضه داشتند که بر ما ستم کرده است و خراج از ما نستده است فرمان داد که تا او را بدرگاه
آوردند چون امیر بشنید بگریخت و مختفی شد نوشروان بفرمود تا ندیم را بگرفتند و در معرض سیاست
و عقوبت آوردند گفت ای پادشاه بجرم امیر ندیم را گرفتن معنی ندارد گفت ندیم آن مجرم ظالم را
بما نزدیک گردانیده بود **حکایت** آورده اند که بسمع انوشروان رسانیدند که عامل ارمینیه
با دزدان یار شده است و پیداد می پیشه گرفته بفرمود تا او را بدرگاه حاضر آوردند و بعد از تحقیق
بلیغ چون گناه او روشن گشت بفرمود تا او را پیش سگان گرسنه انداختند جماعتی خواستند
که شفاعت کنند انوشروان گفت او کوشت و پوست جهانیان خورش ساخت ما نیز کوشت و
پوست او را خورش سگان سازیم تا جهانیانرا ازان عبرت باشد **حکایت** آورده اند که
منصور بسیار گفتی که سروران بنی امیه چهار تن بوده اند یکی عثمان بن عفان علیه اللعنة که خطی بزرگ
داشت در اسلام و مصاهرت او با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بدو دختر بود دیگر معاویه بن ابی
سفیان علیه اللعنة که حکیم ترین آدمیان بود و عبد الملک مروان که باحزم ترین مردمان روزگار بود
و هشام بن عبد الملک که ولایت را بمیمنت عدل بدوخت و دیگران ناکسان بوده اند گفتند یا امیر
عمر عبد العزیز را چگونه یی گفت او مردی بینا بود یک چشم در میان کوران بد و چشم عمر بن عبد
العزیز را با وجود کمال عدل یک چشم خواندند نه انکه ذات او مجمع طعن بود اما برای آنکه حدّ
سیاست نگاه نداشت و خلافت را ضایع نگذاشت و چنان دانست که بهیچون او کسی بر کجا
جور نکند تا در شغلها خللها راه یافت و ضبط آن دشوار شد و طمعهای بریده نگشت و خلافت را
خطر بسیار خاست **حکایت** آورده اند که هرون الرشید مرجعفر یحیی برمکی را گفت ای برمکی خود
ساخت جنان که پیراهنی ساخت بدو کرپاس و یک تنه هر دو پوشیدنی و سراز کرپاس برآوردنی و

وبار دادی وخلق منزلت جعفر بدانستندی اما چون ایام دولت او منقضی شد ماندک حرکتی که از ایشان
در وجود آمد جملهٔ برامکه براندا خت وکس را از ایشان زنده نگذاشت وسبب تغیر رسید برایشان چند
وجه گفته اند ومادرین کتاب پیش ازین ذکر عباسیه تقریر کرده ایم اما در خلال کتاب خلق الانسان چنین
مطالعه افتاده است که یکی را از سادات که او را یحیی بن عبد الله بن الحسین علیه السلام گفتندی امیر او را بجعفر یحیی
داد وفرمود که او را هلاک کن جعفر خواست که فرمان را مطاوعت فرماید آن بزرگ گفت شرم نداری
که پی آن که درحق تو قصدی کرده ام مرا هلاک میکنی وفردا در روی جد من چه جواب میدهی جعفر کشتن
او را در توقف داشت واو را بنهان بخراسان فرستاد نزدیک علی بن عیسی ماهان ومیان او وعلی عیسی
نفاقی بود اما علی بن عیسی آنرا بنهان داشتی وبا جعفر بنفاق رندگانی کردی وخود را بدوستی بدو نمودی
چون علی عیسی بران واقف شد بخدمت امیر انها کرد که فلان علوی نزدیک منست هرون الرشید در
سر مثال بوی فرستاد که باید که او را مخفی نزدیک من فرستی چون یحیی بن عبد الله را به بغداد
آوردند روزی امیر از جعفر پرسید که یحیی علوی را چه کردی گفت فرمان امیر را مطاوعت کردم واورا
هلاک کردم هرون متغیر شد وبر جعفر گران گشت وقاعده چنان بود که هرگاه که یحیی بر ملکی بدرسیدی
خلافت آمدی خواص رشید بر پای خاستندی چون هرون بر ایشان متغیر گشت فرمود تا همه ایشانرا
برخیزد چون یحیی درآمد وبسرای درآمد کس از جای نجنبید دانست که بخت برگشت وکار درگشت
وایام راحت رخت بربست وروزگار ناکامی روی نمودن گرفت بخواری تن درداد وآن سال
هرون الرشید قصد سوگند کرد ویحیی وتمامت آل برمک را باخود ببرد وبزرگان برمک شش تن
بودند یحیی ودو برادر او را جهار پسر بود فضل وجعفر وموسی ومحمد وجون حج بگذاردند وبازگشتند
با آل برمک خوش می بودند وایشانرا مراعات بسیار میکردند وجون بمنزلی رسیدند که او را عقد خوانند
آخرین روز از ماه محرم پسندست وثمانین ومایه بود روز آدینه فضل را بخواندند وخلعت خوب
بدو دادند وموسی ومحمد را هم خلعت دادند ایشانرا بنواخت وجمله را دل خوش کردانیدند ونماز دیگر
جعفر را گفت من امشب نبیذ خواهم خورد وبعشرت خواهم بود تو نیز برو وباکیزگان خود خلوت
کن جعفر بازگشت ورشید در سراپرده شد وهر ساعت بر بوی جعفر کس میفرستاد که باید که در
شراب نشینند وعلو در مبالغت میکردند چندان که جعفر بشراب نشست ولی نه بر رغبت شراب میخورد
چون شب درآمد رسولی بیامد واز نزد امیر بخورد ونقل آورد وجون از شب بیمی بگذشت
امیر پسرو را خادم را گفت برود وجعفر را بخانهٔ خود برد وپس او را نزدیک من آور سرور سراپرده

جعفر

جعفر آمد و جعفر مست بود و نشسته بود و جون پی دستوری درآمد جعفر بترسید سرور بانگ بروی زد جعفر
هشیار شد گفت یا سرور مرا زنهار ده و جندان امان ده که درحرم خود روم و اینشان را وصیت کنم
سرور گفت اینجا سر وصیتی که خواهی بکن که آنجا شوان رفت جعفر همانجا وصیت کرد و سرور او را از آنجا
بخیمه خود برد و تیغ برکشید جعفر گفت چه خواهی کرد گفت امیر فرموده است که سرت بردارم گفت شاید
که بمستی گفته باشد و فردا پشیمان باشد گفت امروز امیر بر سر سجاده بوده است و البته هیچ مسکر نخورده
است جعفر او را خواهش کرد که یکبار دیگر برو باشد که برمن رحمت کند و حقوق خدمت من یاد آورد
سرور برفت و جون رشید خبر آمدن او بیافت گفت کیست گفت بنده سرور گفت سر آوردی گفت یا امیر
مرا سوگند داد که یکبار دیگر بخدمت امیر مراجعت نمای باشد که برمن رحمت کند و اگر مرا بخواهی کشت مرا پیش
خدمت هرون کش هرون گفت اگر سر او را بیاوری بفرمایم تا سرت بردارند سرور بیامد و سر جعفر
برگرفت و پیش هرون الرشید بردایزد سبحانه و تعالی نثار روح و راحت بروح او و جمله گریمان برساناد
پس امیر گفت سر و تن او را نگاه دار تا از تو بخواهم و همین ساعت یحیی را و سه پسر او بخانهٔ خود
برو آنجه یابی با ایشان آزاد و بنده و نقود و عروض و اسب و اشتر و فرش و اوانی جمله را بنخت
کن جون سرور مثال را امتثال نمود هرون سر و تن جعفر را بنهاد و فرمود تا بر سر جسر بیاویختند و مر ازا
اعتبار عالمیان کردانیدند تا ارباب الباب بر دولت نایدار دنیا، عذار اعتماد نکنند که جون روز
دولت ظلمانی شود و هوای سعادت دخانی گردد دوست و دشمن خصم و مقصود قاصد گردد حکایت آورده اند
که در ایام خلافت عثمان علیه اللعنه جماعتی از مردمان آن عصر بر بعضی از افعال و اقوال او انکار میکردند و در
غیبت غیبت میکردند و جون این معنی بسمع او رسانیدند از جای برخاست و بر عصا تکیه کرد و گفت
ای مسلمانان بدانید که هر امتی را آفتی است و هر نعمتی را بلایی بلای این نعمت اسلام که ما یافته ایم آنست
که این مردمان عیب جویند و یکدیگر را طعن کنند و در پس یکدیگر بد گویند و در ظاهر حال این چیزها را آشکارا
میکردانند که مردمان آنرا خواهان باشند و در باطن و ضمیر آن چیزها دارند که مردمانرا ازان بکردانند
و همگنان را ازان کراهیت افزایند و تا یک جهان ناپسندیده باشد و راست بشتر مرغ ماننده نخست
آواز بشنوانند بس روی نمایند پی انکه بحقیقت و درستی ایشانرا کاری معلوم باشد آنرا متابعت
نمکنند و برموجب هوا روند و بر عمر علیه اللعنه انکار کردند اکنون بر من میکنند اما او ایشانرا قهر و سرافراز
ایشانرا فروشکست و همگنانرا در زیر پای آورد و مالیده داشت و اکراه نمود تا حق را کردن دادند و
انجه او را کراهیتی خوانست بود هرگز نفس بنا ناپسند زد اکنون بحمد الله تعالی من یاران و اعوان خویش

قوی ترم و قوم و عشیرت و نفر من از دیگران عزیز تر جه افتاده است که با ایشان از طریق حزم برنمی آیم و آنچه
در قمع ایشان صواب بینم انصاف نمی فرمایم و آتش شر ایشان نمیکردانم پس آنرو سیاست بر کونه دیگر
نمود و آن کروه را بشرایط طاعت بکو قیام نمودند و در جمله امر کار ملک بی رعیت و رعیت بی عدل
و سیاست سلطان منتظم و هموار نباشد و تا این مصلحت را در باب خاص و عام استعمال نموده نشود
بهاور و رنق پادشاهی تمام نکردد و شکر و سپاس ایزد را که روزکار عمار ما در سعادت دولت پادشاهی
داد کر افتاد و آثار او در چنین معانی قدوه و امام ملوک زمانه کشته است همیشه پاینده باد حکایت
و از ملوک ما در اینها طغاج خان بزرک پادشاهی بوده است عظیم سایس و در عهد او جهان عظیم ایمن و رعایا
نیک حال بوده اند و اکر نه آن بودی که خطایی بروی رفت که بسیدا بوالقسم سمرقندی را رحمة الله علیه بشهید
کرد و بدان سبب خلق او را دشمن کرفتند والا عدل او از انوشروان در کذشتی و کویند اول که بسمرقند آمد
روزی بر طارم سمرقند نشسته بود یکی از رود که دم اخلاص زدی کلدسته پیش خدمت او آورد و بدان
وسیلت بدو تقربی نمود و در حال عنان باز کشید و آن کلدسته از وی بستد و انکاه از وی سوال کرد که این
کل دسته از کجا آورده کفت از زین باغها کل چیده ام و دسته بسته کفت باغ ملک تو بوده است کفت
نی کفت از خداوند باغ این کل را خریده کفت ای پادشاه در سمرقند کسی کل را نخرد و نفروشد و آن را عیاری
بنود که سخت بسیار باشد خان فرمود که ندا کردند که هرکه در باغ فرمان پی دستوری در رود و کل رونیا
آورد اکر میوه رسیده هم برون آرد اکر حامد ما ندهم برد و تقصیر نکنند پس بفرمود تا دست او برون کنند
جماعتی از خواص شماعت کردند بس بفرمود که انکشت او ببریدند بس هیچکس در باغ هیچکس بی اجازت
نیازست رفت و هم ازوی می آرند که چون آثار سیاست او در ظاهر عالم شد و در دزدان
و قطاع الطریق پیشتر کشته شمشیر سیاست او شدند چه دزد را البته زمان ندادی و سزای او جز کشتن نفرمودی
روزی بر در دروازه حصار سمرقند نوشته بودند که ما جون کنان ایم هرجند که ما را پیش بر بند سر بیشتر بر
زنیم جون آن نوشته بدید بفرمود تا در زیر آن بنوشتند که من بجون با عنان استاده ام هرجند شما سر برمیزنید
من میدروم پس حیلتی اندیشید و با یکی از خواص خود کفت من مدتیست که تیغ سیاست کشیده ام و جوانان
زیادمردان برنا باندک خیانتی میکشم و امروز بدیشان محتاج شدم که جنان معلوم شدست که اهل فلان
حصار با من دم خلاف میزنند و عزم آن دارند که عصیانی ظاهر کنند و من اکنون محتاج مردان کارم و قدر ایشان
اکنون میدانم پس ازین سر هنکان که وقتی در کوی پی با کی قدم داشته اند باید که بجهت من او را بطلبی
که تربیت کنم تا او مردان کار را فراهم آورد پس یکی بود از جمله سپه هنکان که سرخیل و متقدم دزدان

بود.

بود و شب روان در نوبت سلطنت و ایام سیاست او توبه کرده بود و نشسته و او را چهار پسر بود و هر
یکی بکسی مشغول گشته او را بخدمت پادشاه آورد مذو خان مراورا و پسران او را خلعت داد در شغل
جانداری بدو حوالت کرد و بعد ازان که بشرف قربت مشغول گشت در خدمت خان مکانتی یافت
او را گفت اکنون مولانا مرا از کشتن جوانان که سیاست میکردم پشیمان کرده است باید که هر کجا دزدی
و عیاری پیشه هست جمع کنی تا همه را تربیت کنم و بعنایت خود مخصوص گردانم آن سرهنگ هر دزدی و
عیاری که در ماوراء النهر بود جمله را حاضر گردانید و پادشاه را اعلام داد که سیصد مرد خونخوار نقب گیر
دلیر جمع شدند آنگاه فرمود که فلان روز ایشان را حاضر کن تا جمله را ترتیب دهم و هریکی را بخدمتی
نامزد گردانم آن سپه هنگ بر میعاد آن جوانان را بدرگاه حاضر کرد و چون بار داد جمله می آمدند و
دست بوس میکردند و جامه داران ایشان را بجامه خانه میبردند و در پس ایشان دیگران را میگرفتند تا
هر سیصد را بگرفتند آنگاه آن سرخیل و چهار پسران او را بگرفتند و جمله را یکبار سیاست کردند چنان
گویند در سمرقند سیاستی ازان عظیم تر کس ندیده بود و بعد ازان کس دزدان را نشان ندادو بگذارم
پسیم کس ضایع نشد و اثر آن جناح سیاست امن و امان بر سر عالمیان مبسوط گردانید **بیت**

باجود تو کس بد نهر اندیشه ندید ❊ با عدل تو ظلم خود دل ریش ندید ❊ تا تیغ نپرانداز تو در رقص آید ❊ جز مطرب راه زن کسی خویش ندید

**حکایت** وزیر امیرالمؤمنین نقل کرده اند که وقتی بعرض مرضی بجوهر او قایم شد و در تب لرزه داشت
او را بخور گردانیدند و زحمت سرما مرو را بلرزانید ربیع را گفت خود را بر زیر من افکن تا زحمت لرزه کمتر
شود ربیع گفت این دلیری نیارم پیشتم کرد که خود را بر زیر او افکندم در دیک خانه دار رفتم و کلیمی حری از وی
بستدم و بروی انداختم گفت بفرمان که بستدی من این اجناس را بجهت ذخیره بیت ایام سام
که اگر کاری باشد روزی مسلمانرا حمالی و قوتی بود برو و خازن را بپارس پیش خازن را حاضر کردم فرمود
که تو خزینه فرمان من آن کلیم را جرا بربیع دادی گفت ربیع آمد که امیر را تب گرفته است و کلیم بروی خواهم
انداخت و ربیع را بخدمت امیر آن محل و قوت و اختصاص و مکنت هست که بر سخن او اعتماد نماید
کرد خاصه در چنین محقرات بدان سبب کلیم بدو دادم تا چون امیر گرم شود کلیم باز آورد گفت
ترا فرمودم که بتعجیل و الت مسلمانان بی فرمان من آمده تو بی فرمان من چرا دادی پس بفرمود تا ربیع را
فرو کشیدند و سه دره زدند و مر خازن را بربیع در آویختند آنگاه فرمود که درین محقرات ایشان را
ادب کردم بباید که امور معظم از اختلال مصون نماند **حکایت** آورده اند که روزی ابوالعباس
سفاح در صحرا نشسته بود و جماعتی از ندیمان او در خدمت او ناگاه یکی از ندیمان کلمه میگفت

که ابوالعباس ازان متغیر شد بفرمود تا اورا از پیش خدمت او دور کردند و آن بیچاره در خانه
نشست و امید از سامانی بگسست تا مدتی برآمد و عهد عزت او در از شد قصه نوشت و تمحدث شفاع
داد تا بروی عرضه کند محدث فرصتی طلبید و قصه غصه آن ندیم را پیش خلیفه کریم فرو خواند ابوالعباس
چون آن قصه بشنید بخندید و گفت گناه او چنان نیست که موجب حرمان بود محدث جواب داد که اگر
گناه او اندک است چه شود اگر رقم عفو بران کشی و اورا بمرتبه خدمت باز آری ابوالعباس گفت
خدای عز وجل میفرماید وَلِكُلِّ اَجَلٍ كِتَابٌ هر کاری را وقتی است تا آن وقت نیاید کوشش
بندگان سود ندارد و از ادب و سیاست پادشاهان یکی آنست که هر پادشاه که میان خشم و رضای
او مدتی نباشد او پی حزم و ثبات نبود بعد از انکه مران ندیم را یکسال مهجور داشت پس ازان اورا شراب
داد و بمرتبه اولش رسانید حکایت از عمر عبدالعزیز سوال کردند که حد سیاست چیست و بنا بر چه
باید نهاد و ظالم و عاصی کیست گفت حد سیاست آنست که از حرمان ایمن نباشی و اگر چه فرزند تو باشد حد شرع بر
ایشان براني آنگاه گفت هر که از سلطان ظالم بگریزد عاصی نیست و اگر سلطان عادل گناه از ظالم درگذارد
عاصی است و هر گناه تعلق بتقصیر گناه کار دارد و عفو گسترده مرد کریم و رحیم است اما هر گناهی که رنج آن
تعلق بتقصیر کسی دیگر دارد و ظلمی که دل مسلمانان بدان خسته شود درگذاردن از عقوبت و سیاست بی بهره دارد
و ظالم و عاصی است حکایت آورده اند که وقتی اعرابی پیش هشام عبدالملک از امیری شکایت
کرد و گفت ای امیر من هرگز از تو عادل تر ندیده ام و انعام و لطف تو بهمه خلق رسیده است و بر کل
خلایق واجب است که دولت و معدلت و نعمت حیات ترا غنیمت دارند و حق آن نشناسند و فلان
امیر که بولایت ما با مارت فرستاده آن بساط که تو در عدل و انصاف گسترده در می نوردد و هر که چیزی دارد
می ستاند اگر انصاف آن بیچارگان ندهی از عدل نهایت دور بود هشام بن عبدالملک گفت ای اعرابی اگر
چنین است او را معزول کردیم و اگر دروغ گویی جزای دروغ گویان تو رسانیم تا و ایشان را در پیش فرمان
دهان بعیب منسوب نکنند پس هشام کس از ان گماشت و معتمد از انصب کرد تا در سیرت آن والی
تفحص کردند و چون صدق سخن اعرابی معلوم شد اورا بعفو نیکی بگشت که جملگی اعمال ولایت و اطراف را
ازان اعتبار دو تتبع حاصل آمد و ازین سیاست بجایگاه بنای عدل او استحکام پذیرفت و قواعد دولت
تاسیس یافت حکایت روزی مامون که بنای کار او و قصور دولت را معمور کرد ابتدا ادب سیاست
و رسوم پادشاهی اجتماعی ارند های خود تقریر میکرد یکی از خدمتکاران در حق دیگری شفاعت
کرد و عاملی را که عالی خطیر روی شکسته بود عتابی واجب داشت مامون گفت بندگان گناه کنند و بیکن

واجب است

واجب است بر پادشاهان که جرایم ایشان را بر قلم عفو مرقوم گردانند مگر سه گناه که پادشاهان آنرا البته
عفو نکنند مگر انکه کسی در براندا ختن ملک او کوشد دیگر آنکه راز او فاش کند سیم آنکه در حرم او خیانت
کند درین سه گناه البته عفو را مجال نباشد و هر آینه جزا و سزای او سیاست و عقوبت بود و این حکایت
تنبیه است خدمتکاران ملوک را تا ازین سه خیانت اجتناب نمایند و روزگار در سلامت گذارند حکایت
آورده اند که چون سلیمان عبد الملک بخلافت نشست و آثار معدلت و مرحمت او باطراف جهان رسید
در ابتداج اسلام بکرد و از آنجا بمدینه رفت و در حق سادات مروتها کرد و ایشانرا بزرگ داشت و چون
مقام او بمدینه پیشتر بود مسلمه عبد الملک از روم هزار راهبر بفرستاد سلیمان فرمود تا ایشانرا در پیش
روضه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم باستانیدند و اسلام بر ایشان عرضه کردند چون امتناع نمودند و ابا کردند
فرمود تا جمله را گردن بزدند پس عبد الله ابن الحسین علیه الصلوة والسلام گفت یا امیر بفرما تا یکی
از اینها بمن دهند تا کردنش بزنم و مرا نیز ثوابی بود سلیمان بفرمود تا مهتر آن قوم را بدو دادند او
شمشیر بر سر او چنان زد که سر و گردن او با غل بر بدن سلیمان چون آن بدید تعجب کرد و آن شمشیر را
طلب کرد چون بدید آهنی بد بود چنان که اگر بر دنبه زدندی نبریدی عبد الله بن حسین علیه الصلوة والسلام
دریافت گفت اگر شمشیر ذو الفقار نیست بارزو حیدر ریست سلیمان بفرمود تا او را صد هزار درم بدادند
و از بنی امیه هیچ کس مر آل علی را چنان دوست نداشت که سلیمان بن عبد الملک حکایت آورده اند
که چون متوکل بخلافت بنشست وزارت بمحمد بن عبد الملک زیاد مقرر فرمود او مردی دراز دست متهور
بود و در ان وقت که معتصم سامره را عمارت فرموده بود و تمام نشده بود و در عهد واثق مالهای بسیار
هم خرج کرده بودند و چون نوبت بمتوکل رسید اموال بسیار در ان خرج کرد و محمد بن عبد الملک سبب آن
عمارت بر خلق خدای ظلم بسیار کرد و مردمانرا بر نخاینده در بیت المال اسراف بسیار کرد لاجرم خدای عز و جل
متوکل را بروی کماشت تا او را در تنور آتش نهاد گفت او صد هزار خلق را در آتش نهاد ما نیز او را در آتش
بسوزیم تا حق بمستحق رسانیده باشیم حکایت آورده اند که در ایام خلافت معتمد عمر ولیث قوی حال
شده بود و دماغ او پر باد نخوت گشته امیر اسمعیل سامانی رحمه الله علیه از ماوراء النهر لشکر کشید و از چیحون
بگذشت و با عمر ولیث حرب کرد و او را بگرفت و لشکر او را بشکست و با میر معتمد ناصه فرستاد و از حال
گرفتار شدن عمرو او را آگاهی داد معتمد عهد نامه حرانیان و کرمان و طبرستان و گرگان و فارس و آنچه
عمر ولیث داشت با سمعیل فرستاد و مثال فرستاد تا عمرو را ببغداد فرستاد و معتمد عمرو را مجبوس کرد و
چون مدت عمر معتمد منقضی خواست شد و بر بستر مرگ بیفتاد و امارات وفات بخود بدید و زبان او بسته

شده بود خادمی داشت که او را صافی حرفی خواندندی و عمر و لیث در دست او بود او را بخواند و بگذشت
بر چشم نهاد و بگذشت بر گردن براند و عمر و لیث اعور لوصافی دانست که میگوید که آن یک چشم را بکس در حال
صافی برون آمد و عمر و لیث را بگشت و بمردمان چنان نمود که وفات کرد و فایده این حکایت آنست که پادشاهان
بر هیچ حال از تعدیم احوال سیاست غافل نبوده اند و تا دم آخر آن دقیقه را رعایت فرموده لاجرم نهای
ملک ایشان مندرس نشدست و باد جور و فساد منعدم گشته حکایت گویند در عهد کسری هر که دزدی
جون بگرفتندی هر انچه آن دزد داشتی از مال و متاع و عقار و ضیاع او جمله بدین کس دادندی پس دست
و پای دزد بر خلاف قطع کردندی و اگر کسی را بارانی نامحرم بگرفتندی تمامت مال او بستدندی و بشوهر او
دادندی و زبان او را دو شاخ بشکافتندی و بر روی او داغی نهادندی و گفته اند که زانی را لحضی کردندی
و زانیه را داغ بر رخساره و فرج معهود بودی و بحکم آن سیاستها در مدت جهل و هشت سال که نوبت
بادشاهی او بود هیچ جرم بدنام نشد و هیچکس را درمی ضایع نگشت حکایت آورده اند که از ملوک
اکاسره هیچ کس سایس تر و عادل تر از هرمز پسر انوشروان نبوده است و مبالغت او در عدل و سیاست
تا بحدی بود که وقتی که سپهسالار بابغی نزول کرد غلامی که رکاب دار او بود از سر کودکی بی اجازت خداوند
باغ در باغ رفت و خوشه انگور بچید باغبان خبر یافت غلام را بگرفت و گفت رضای من بطلب
والا پیش هرمز روم و از تو انصاف خواهم گویند آن اسپهسالار جندرم بوی داد و راضی نشد و مال
زیادت میکرد تا آنگاه که تمامت بهای آن غلام زر بدو داد خشنود گشت و آن همه نرم غانی از خوف
سیاست هرمز بود بیت مال ملک نیاید جز در امان تیغ ✣ زین گونه شد مثل بجهان داستان بیغ حکایت گویند سلطان محمود
رحمة الله علیه بگرگان میرفت و در راه یکی از معارف حشمت بر سر راه رسید گوسفندی بگرفت خداوند
گوسفند بدرگاه آمد تا مظلمت کند آن معروف دو گوسفند فربه بدو داد تا ترک مظلمت کند روستاییان چون
دیدند که میخ میبرد و گفت البته تظلم خواهم کرد آن مرد غرامت بده گوسفند رسانید قبول نکرد اسبی بوی داد تا
خاموش گشت یکی از خواص این حکایت بگوش به یمین الدوله رسانید بخندید و فرمود که چون این حرکت از
سرپیری بودست و پیر اعذر خواسته است و پشیمان شده و معذرت نموده یک گوسفند را گوسفندی
تمام بود چه عذر خواهش بر گناه از بیخ و بن تمامت پس بفرمود تا اسب از وی بازستدند و
گوسفند باز دادند و آن ترک را تشریفی دادند بدان قدر که از سیاست در دلش آمده بود حکایت
آورده اند که نهایت سلطان محمود سلجوقی در تاکید عهد و تمکین سیاست و تشخص رعیت تا حدی بود
که روزی شخصی بیامد و از دست یکی از خواص او فریاد کرد که مرا بی موجبی بزد و پیرهن بشکست گویند

در حال

درحال جنبرک رانا مزد کرد تا ویرا بپای در بندجون آن خاصکی بشنید که از وتظلم کرده اند از هیبت و سیاست سلطان
جان تسلیم کرد و خوف مفرط را آن اثر هست که روح را در بدن متحقق کند و مرد خایف را هلاک کند ایزد
تعالی هیبت و سیاست بادشاه جهان را جان پناه ان دشمنان و جان بخش دوستان کرد انا د حکایت
آورده اند که در ان وقت که رایت دولت سلطان یمین الدوله محمود بن سبکتکین میمنت حرکت فرموده
بود روزی بوقت گرمگاه در سرایی خالی نشسته بود مردی پیامد و تظلم کرد سلطان پرسید که از که
تظلم میکنی گفت ای بادشاه پیل آورده اند و بردرخت خرما که ملک منست باز بسته اند و پیلبانان
بجز ما بیرون دند و خرما می اندازند و من مردی درویشم و وجه قوت عیال و اطفال من از انست سلطان بدر
سرای بگریست هیچکس را ندید و وقت گرمگاه بود و هرکس از حجاب و نواب باز گشته بودند خود بر اسب
نوبتی نشست و با یک رکابدار بدان مقام رفت و آن حال را مشاهده کرد و رکابدار را فرمود تا پای اسبک
در کردن پیلبان کرد و هم از ان درختش در آویخت ایزد سبحانه و تعالی روح مطهر او را در ریاض جنان
بنسیم غفران تازه کرد انا د و صاحب صاحبقران وارث اعمار صدور پی کنه کرد انا د بیت
تا همی گردد سپهر و تا همی تابد جهان ✣ باد آباد از نظام الملک اطراف جهان ✣ صاحب عادل قوام الدین حق کرغدل او ✣ بره کرد د سیر شیر اندر بر میش زبان

## باب دهم از قسم اول در توقیع بادشاهان

بنگام انکه بادشاهان و فرمان دهان روزگار
مرجع خلایق و ملجا ارباب حاجات باشد بسیار کانی که از نوایب ایام دل شکسته و از تیر باران حوادث سینه خسته
باشند تخصص حاجات بحضرت ایشان عرضه کنند و ایشان در آنجا مطالب هریک توقیعی فرمایند و ازان توقیعات
و اخلاق ایشان وقوف توان کرد و چون مقابلت و لطف محاملت و صدق فراست و حسن کیاست ایشان در
تمشیت ابواب سیاست معلوم توان کرد و این باب مشتملست بر توقیعات پادشاهان گذشته و امرا که فرمان
دهان عالم بوده اند حکایت آورده اند که روزی انوشروان با جماعتی ندیمان در باغی نشسته بود
و از اخلاق گذشتگان میگفت و می شنود و در اثنای آن حال یکی از حجاب در آمد و قصه در آورد و بر
انوشروان عرض کرد مضمون آن قصه این بود که شرابدار نوشته بود که در روزگار گذشته در هر خانه
از خانها آتش دانی سیمین و کوزه زرین و مجمری مرصع بودی و طبقهای بخور و شمامهای کافور و قرابهای گلاب
و ایزارهای مصری و فوتهای رومی تا هرکه از کرمابه بیرون آمدی گلاب و کافور بر خود کردی و عود و بخور به
سوختندی اکنون وکیل خرج این وظایف نمیرساند و مرا در رسانیدن آن میرنجاند و میگوید پادشاه عالم
عابد و زاهد و پرهیزکارست و این تکلفها لایق حال او نباشد بنده حال بر اپستی باز نماید تا رای پادشاه
چه حکم فرماید نوشروان بر پشت قصه جواب نوشت که فرمان ما بران جمله است که وظیفه هر سال بتمامت برسانند

وشراب وارراد رتحصیل آن رنجا نند کرزهادت درین مانع مروت دنیا نکرده واسلام وکمال همت بادشاه
ازین توقیع کوش توان کرد حکایت آورده اند که جون بطلمیوس پس بادشاه روم کشت وولایت
ازمنازعان خالی کردروزی بصافی کردن دمشق روی آورد امرارد مشق خبریافتند وجمعیتی کردند وگفتند
این خصمی قویست ومارا قوت معاومت وطاقت منازعت اونیست وبزرگان گفته اند که هرکس که باهبتر از
خود منازعت کند بخت بروخند دوماپش ازین ازمنازعان بطلمیوس بوده ایم وویرا بانواع رنجها نموده
وامروزمی آید تا انتقام کند وباما جنگ کند وصواب آنست که قصه نویسیم وجواب خواهیم وخودرا به
دوستداری بدونمایم وزنگ عداوت ازصحن سینهٔ او بزداییم پس همه باتفاق یکدیگر قصه نوشتند
ودرآنجا یادکردند که ما همه بندگان سربرخط متابعت نهاده ایم ورقبه درربقهٔ مطاوعت آورده ومنتظر نشسته
تا ازحضرت بادشاه جه فرمان رسد جمله کمر امتثال بندیم جون این قصه بطلمیوس رسید برپشت قصه توقیع
کردکه بطلمیوس پی خرد نبود که خودرا غرور دهد وبفریب دشمنان فریفته شود وکار دشمنی دردل همچنان
نهان بود که اخگر درمیان خاکستر وصاحب عبادگفت که این سخن ازحکمتی خالی نیست جه مرد دانا خاکستر
بیند ودست کستاخ دراز کند ودستش بسوزد وامروز اکثر بادشاهان آنند که برای عات ظاهر فریفته
شوند واز حقیقت احوال بحث نکنند وهرکه زندگانی او بدین نمط وبنج باشد ودشمنان بروی امیدوار گردند
ودوستان ازوی نومید شوند حکایت گویند عادت کسری آن بود که فرزندان را عزیز داشتی وبحکمت را
ازنعمت دولت پی بهره نگذاشتی روزی فرزندان او باتفاق یکدیگر قصه بنبشتند ودرآنجا یادکردند که
آررویما آنست که بادب ریاست وحکمت آراسته گردیم وبسیاست وشجاعت وشکارکردن وگوی زدن
آراسته باشیم ولطایف این اسباب وحقایق این ابواب بواجبی بشناسیم جه دانایان گفته اند که مرد
بی فرهنگ چون ستون بی پای بست باشد واگر رای ملک اقتضا کند اجازت فرماید تا خودرا باداب
سیاست وحکمت آراسته گردانیم وباهمگی خویشتن رابدرجه حکمارسانیم که کمال مطلوب عقلست وخردمند
بنقص معذور نیست کسری برپشت رقعه توقیع کرد که ادب وهنر ودرایت وسهامت وریاست خردمندان را
یکو زینتی است اما زینت برابنای ملوک زیباتر بود حکایت آورده اند که دران ایام که فرمان
کسری درهمه عالم روان بود ودرتخفیف وترفیه رعایا وبرهان می نمود وبرناحیتی کماشتگان دولت
وجمله رابریکدیگر می گماشت تابرخود مشغول می باشند وبارخود بررعیت ننهند اتفاقا کاروانی از
هندوستان بدیارعجم آمد ومدتی دران دیار مقام کردند وبسبب تغیر هوا وبسیاری تناول میوها بگور
شدند وبردند کاردارا ن کسری بعدازان که عشر خود ستده بودند خواستند که مال رفتگان بتمام

بردارند

بردارند و رعیت اهمال نهند کار و اینان درین معنی قصه نوشتند و صورت حال برای کسری عرضه
داشتند کسری برپشت قصه توقیع کرد که حلال بردارید و حرام بگذارید و صادر و وارد را مرنجانید
و نام نیک ما را به بد مبدل مکردانید که رضای ما برضای رعیت پیوسته است و رضای رعیت برضای ایزد
پیوسته والسلام کار دانیان چون این عاطفت و شفقت بدیدند هم دران ولایت مقام کردند و بدان
یک شفقت ولایت آبادان گشت حکایت آورده اند که چون نوبت بادشاهی بکسری رسید
وولایت و مملکت او را مستخلص گشت معتمدی بطبرستان فرستاد و عمل آن ولایت بدو داد و گفت
که راستی میان رعایا نگاه داری و ایشان را بجور و پی رحمی گران بار نداری که تا رعیت شادان نبود
ولایت آبادان نگردد و نام نیک در عالم منتشر نشود و ثمرهٔ بادشاهی نکنامی است پس معتمد وصیت
قبول کرد و روی بطبرستان نهاد و چون بسرحد ولایت رسید رعیت را در مطالبه کشید و خراج یکساله
طلبید و روی بستدن عشر آورد و مردمان از ادای عشر بتنگ آمدند و بجملها عرضه کردند که پادشاهان گذشته
عشر از ما وضع کرده اند و ما راضی نباشیم که در میان ما رسوم بد نهند پس همه با تفاق یکدیگر بنشستند و قصه نوشتند
و صورت حال چنانکه بود بکسری باز نمودند کسری برپشت قصه توقیع کرد که واجب باشد که برسنت و سیرت پدران
برویم و برسوم بد رضا ندهیم و راستی در کارها نگاه داریم که بدبختی نا راستی است و فرمان بران جمله آنست
که عامل مال برقرار معهود طلبد و میان رعایا رسم بد ننهد و آنچه حاصل شود با قاصد روانه کنند که مال ذخیره
مضرتست و نعمت بی مکرمت سبب معرفت و رسم بد نهادن سبب زشت نامی دنیا و آخرت حکایت
آورده اند که انوشروان را معتمدی بود که احوال رعیت براستی باز نمودی و انوشروان را بر زبان او اعتمادی بود
و او را بپیوسته عزیز و مکرم داشتی تا وقتی در مجلس نوشروان بخلاف راستی کلمهٔ عرضه داشت و رای
انوشروان بدان سبب متغیر گشت و او را مهجور کرد و از صاحب خبری دور کرد امید مردمان بنشستند و باتفاق
قصه نوشتند که بزرگان گفته اند خردمند آنست که عیب خدمتکاران بپوشاند و خود را به بیخردی مشهور نکرداند
و ما را خرد و حسب و نسب و خویشتن داری آنمرد معلومست و خدمتهای پسندیدهٔ او در ملک بوشیده نیست
سبب چه بود که خاطر پادشاه از وی دوری گزید و بدین سبب مستحق هجران و مستوجب حرمان گشت
والسلام و هم درین روز مجهولی برگزید و صاحب خبری بدو داد خواص حضرت قصه نوشتند و باتفاق گفتند
که نگاه داشتن گوهر در تربیت و تربیت مستحسن است و این مرد را اصلی و گوهری نیست موجب تربیت
او چیست نوشروان توقیع فرمود که قبول و اقبال باحسب و نسب او تمامست والسلام حکایت دران وقت را
که انوشروان بپادشاهی نشست وانرا عدل و داد او بولایت در رعیت پیوست دست ببخشش برگشاد و عالم را

بتازگی نظام واد مخالفان دولت و منازعان مملکت خواسته که حیلتی سازند و بمکر و رزق بادشاهی اورا
براندازند و فرصت می جستند تا انوشروان بخلوت بنشست و نشاط عشرت پیوست و درین میان صاحب عرضان
قصه نوشتند مضمون آن قصه آن بود که بنای کارها بر احتیاط است و بادشاه از موافق خالی و غافل نیست
چندکس از معتمدان ملک اعتقاد بدکرده اند و روی بنقض عهد آورده اگر رای ملک صواب بیند ایشانرا بخواند کند
تا فتنه نزاید چون نوشروان آن قصه بخواند بخندید و بر پشت قصه توقیع کرد که ما بادشاه سنتیم نه بادشاه بت
والسلام چون آن جماعت بشنیدند اخلاص ایشان در خدمت مزید گرفت حکایت وران وقت که اسکندر
قصد صافی کردن ملک ایران کرد خواست تا بر حکم سیاست دارای بن داراب را قهر کند پیران کاردیده را
بنشاند و جوان دلیر پیش خواند و رای و تدبیر حکیمانه و عزم جزم بادشاهانه پیش گرفت یکی از پهلوانان
لشکر قصه نوشت و در آنجا ذکر کرد که کفایت در باب محافظت و محاربت شرط است و دارا ابن داراب را
آن محل نیست که ملک خاطر و دل خود را از قمع و قهر او برنجاند و خصم خود را بزرگ گرداند چون مطالعه افتاد
اسکندر بر پشت قصه نوشت که شیر در کرفتن روباه همان احتیاط کند که در کرفتن کور چون هر دو لشکر
بهم رسیدند از جانبین مصاف راست کردند صاحب الجیش قصه نوشت باسکندر رواز وی استغاثت خواست
و گفت لشکر دارا بسیارست و لشکر ما در مقابله آنچنان اندکست اسکندر بر پشت آن قصه توقیع کرد که قصاب
از بسیاری گوسفند نترسد حکایت آورده که چون اردشیر بابادشاهی نشست بساط عدل و سیاست در بسط
عالم بسط کرد و آثار کفایت و شهامت او در عالمیان ظاهر شد روزی با جماعتی حکیمان و ندیمان نشسته
بود و از هر نوع مفاوضتی پیوسته یکی از ندما در میان سخن او در آمد و بر کلمات او اعتراض ناموجه کرد اردشیر
بفرمود که اورا بیرون بردند و پشیمانسار کردند ما را حضرت او قصه نوشتند که ما را کناه این ندیم معلوم
نبود اگر بادشاه اشارت فرماید و ما را تنبیه کند که تا در مستقبل آن مثل آن اجتناب نمایم اردشیر بر پشت
قصه توقیع کرد که هر صیانتی را نتوان کفت و نه هر کفایتی را بتوان نهفت بنده را بندکی باید کرد حکایت
چنین کویند که چون لی رسمی صاحب ری از حد بکذشت و تجاوز و تعدی او از حد و اندازه بیرون شد رعایا ملول
دل شدند و بداد خواستن نزدیک کسری آمدند و او از مراجعت ایشان خبر یافت در حال تدبیر دفع ایشان
بساخت و بکسری رقعه نوشت و در آنجا یاد کرد که جماعتی پی سیمی بحضرت می آیند و بخلاف راستی حال باز
می نمایند و برخود مندان پوشیده نیست که آن مرافعت باطل است اگر رای بادشاه صواب بیند در مرافعت
آن مدافعت فرماید و بسخن ایشان التفات ننماید رای او عالی تر بود کسری بر پشت قصه توقیع کرد که جور
کردن بر رعیت رسم و سیرت ما نیست و شنیدن مظلمت رعایا از عادت پسندیده بادشاهانست و تخصص

کردن

کردن از برای اظهار کذب و راستی بر ما واجب اگر ترسانی عدل باید کرد و از جور دست کوتاه کردانیدن
تا سلامت یابی حکایت آورده اند که انوشروان را اسپهبدی بود که صلاح مملکت بدو منوض بود
روزی خواست که بر پیری از پیران مملکت تقدم جوید با او سخن بلند کرد و گستاخی نمود انوشروان بفرمود
تا او را بردار کردند خاصگیان چون آن سیاست بدیدند اندیشه مند گشتند قصه نوشتند و در آخر ذکر
کردند که جرم و خیانت سپهبد چه بود تا ما را تنبیهی بود بر بشت قصه توقیع کرد که او خود را ناگزیر ملک
شناخت و حرمت پیران نگاه نداشت هر که بر بلند شدگان بلندی جوید جای او دار بود حکایت
آورده اند که انوشروان نوزده ساله بود که بپادشاهی نشست و انوار فضل و آثار عدل او بر رعایا و مملکت
پیوست و دشمنانرا با سمتالت روشن کردانید و دوستانرا بوفا رعهد بپادشاهی رسانید و پیران کار
دیده را بنواخت و اسباب ارباب هنر بساخت و نام فرزندان ایشانرا در دیوان آورد و همه را رسم
مشاهره معین کرد و حق هر یک بشناخت تا ملک بدو قرار گرفت و امرا را روزگار سر بر خط وی نهادند و
چشم بر مثال او گماشتند خواص انوشروان بنشستند و با یکدیگر تهنیت نامه نوشتند و اندران
قصه گفتند که پیرانی که این مملکت داشتند روزگار دهشت و مشغولی گذاشتند و از خصمان جهانیده در حذر
بودند و حق تعالی ترا بدین درجه رسانید و خصم ملک را مطیع و منقاد تو گردانید و در روزگار تو هیچ بادشاه
بدین نظام نبود که امروز است سبب این استقامت چیست گفت ملک داری بهتر است ز بکفایت و دولت
به تیز بینی توان یافت نه بپیری حکایت آورده اند که چون ربخوری ارجاسب که بادشاه ترکستان
بود دراز کشید و از حیات نومید شد و ایام عمرش بآخر رسید و امارات و علامت وفات مشاهده
کرد در ان حال دوات و کاغذ خواست و نخیلت از بستر مرض برخاست و بجهت پسر وصیت نامه نوشت
و گفت ای پسر بر تو باد که دلهای بادشاهان بر خدمتهای پسندیده و هدیهای گزیده بدست آوری و
دلهای دوستان بمکرمت پی منت و مروت پی علت و دلهای دشمنان با ستمالت پی سلامت و استمالت
پی بکفایت و دلهای زنان و فرزندان بمراعات زبان و مصافات صایب بدست آوری تا زندگانی
تو مهنا و عیش تو مهنا بود پسر روی سوی قبله کرد و خدایرا سجده شکر آورد و گفت فرمان بردارم و قدم
از فرمان تو برندارم و عاقلان دانند که این سخن معیار حکمت و سیاست است و صاحب دولت را شناختن
و بر کار بستن آن گزیر نیست فاما شرح این بسیار است و این کتاب آنرا احتمال نکند حکایت چنین
آورده اند که در روزگار کیومرث در یمن مخطی افتاد و نواحی آن روی در خرابی نهاد و مردمان در مانده
گشتند و از درماندگی تبر دیگ یغان بن منذر آمدند و صورت حال باوی باز گفتند نعمان بکسری قصه

بنشت و دران قصه یاد کرد که رای اعلی را اعلام کرد انیده می آید که در یمن قحطی عظیم افتاده است و آن
ولایت روی بخرابی دارد و آدمیان را از طعام و شراب گزیر نیست و پادشاه را در این ولایت غله بسیار است
و نعمت بشمار و بزرگان گفته اند که نعمت از بهر حاجت و مملکت از بهر حرمت باید و اگر در باب این
بندگان نظری فرماید تا بندگان آزاد شوند و بنده را آزاد کردن کمال کرم بود کسری بر بشت قصه توقیع کرد
که ما مکرمت را غنیمت داریم و نعمت را از رعیت دریغ نداریم بیچارگان را بدولت دریابیم و در ماندگان را
در مقام ضرورت دستگیریم بس بفرمود تا پنج سال خراج از ایشان وضع کردند و غله پنج ساله بدیشان دادند
حکایت آورده اند که چون ابو العباس سفاح بخلافت نشست و اثر لطف و عنف او بدوست
و دشمن پیوست دست بسخاوت بگشاد و دین و دنیا را بکفایت و کیاست نظم داد دو پسر ابو جعفر
و دشمنان را بر انداخت خاصگیان ابو العباس بنشستند و قصه بنوشتند و او را بدان بذل پدر نیز ملامت
کردند و گفتند این بذل و احسان که امیر پیش گرفته است از داد دن آن ننگ آید ابو العباس چون
قصه بخواند بر بشت قصه توقیع کرد که زشت باشد که در عالم فرمان ما شود و آثار احسان بر دروشان ظاهر
نگردد و نام ما بکرم نبرند بیت چون دست تو بجز بذل و احسان نامد * نگذارم مرا بر لب دریا ننشند حکایت عیسی عدی میگوید
که من همنشین و ندیم هشام عبد الملک بودم و در مجالس خلوت در خدمت او بودمی روزی بر نشست
و بصحرا بیرون شدیم و باران می بارید و آفتاب در ابر میخندید بر چشمه ساری بنشستیم و بساط عشرت
بنوشتیم و در اثنای آن حال قصه بوی دادند هشام آن قصه را بپسند و نا خوانده بر بشت قصه توقیع
کرد و مضمون آن آن بود که بر بشت قصه توقیع کرد که ناپرسیده نباید گفت و نا فرموده نباید کرد که اگر
راست گویی دشمن روی بشوی و اگر دروغ گویی خوار و بیمقدار گردی و اگر بگذاری در گذرانم جوان گفت
یا امیر بدکردم و از عفو و مرحمت امیر امیدوارم هشام من گفتم احتیاط آنست که پادشاه بخشد در
قصه داد خواه بنگرد و آنرا بتامل بخواند و آنگه جواب فرماید و حاجت او روا کند هشام گفت یا عیسی اگر حاجت
او روا شود محل خود بینی کرد و پس آن قصه بمن داد و بنگاه کردم از اول قصه تا آخر مثلثات و مساوی من
بود گفت سبحان الله فراست امیر را گویم یا لطف سخن بوزر جمهر که گفته است بر سخنان پادشاهان
دخل نشاید عفو و امر ایشان را اعتراض نباید کرد و اگر کسی در نگرد آن یک حکایت از هزار دفتر حکمت
بهتر است حکایت آورده اند که چون عمرو بن سعد فرمان یافت از وی هشتاد هزار دینار ترکه ماند
صاحب خراسان بنوشتند که یکی از عاملان تو فرمان یافت و از وی هشتاد هزار دینار ترکه مانده است
فرمان چیست آن مال را به بیت المال رسانند یا نه امیر بر بشت قصه توقیع کرد که هذا قبیل لمن یصل الینا

ابن

این اندکست بر کسی که در خدمت ما بوده باشد **حکایت** و این حکایت نزدیکست بدان که وقتی سایلی قصه
نوشت بحضرت معتصم و در آنجا ذکر کرد که فلان کس از معارف حضرت وفات کرده است و از وی مالی خطیر
مانده و یک پسرک خرد پیش ندارد اگر امیر بفرماید تا بقدر کفاف آن پسرک بگذارند و باقی به بیت
المال برند خزانه را توفیری عظیم بود معتصم بر پشت قصه توقیع کرد ﴿ اما المال مثمر بالله و ما الیتیم فرحم الله
و اما الیتیم فانبته الله و اما السائل فلعنة الله ﴿ یعنی خدای عز و جل بر متوفی رحمت کناد و مال او را زیادت
کرد انا دو آن کودک را نبات خیر برآورده کرد انا د و لعنت خدای بر سایل پیوسته باد **حکایت**
آورده اند که شابور ذوالاکتاف با صطخر فارس عاملی فرستاده بود و عامل در استخراج اموال و تحصیل
خراج استقصا نمود و رعایا قصه نوشتند بحضرت شابور و از عامل گله کردند گفتند اموال از ما بناوجه بستده است
بفرمای تا باز دهند شابور بر پشت قصه توقیع کرد که آنچه بر گماشتهٔ ما درست کردد بدان مطالبت و مناقشت
بود فاما غرل هر عاملی بهوای دل ممکن نگردد چه عامل نهال برومندست و صاحب دولت را از برد بار او گزیر نیست
و این دقیقه بغایت دقیق است و بنای کار دولت با این جمله اگر با عمال بی حرمت باشند اموال در نقصان
افتد و کار ملک بزیان آید **حکایت** آورده اند که نوشروان را از معارف فارس صد مرد عاقل فاضل
هشیار کاردان کامل زیرک سپار خواست تا با ایشان بنشیند و از ایشان سخن گذشتگان بشنود و از
هر سخن بهره برگیرد اما از معارف بحضرت قصه بنشستند و در و یاد کردند که بر رای پادشاه عرضه داشته می باید
که مرعاقل حضرت دولت پادشاه را نشاید و نمیدانیم که پادشاه را چه نوع مردمان می باید تا جمع کنیم و بخدمت
فرستیم نوشروان بر پشت قصه توقیع کرد که مردمی باید که از فیض الهی و تایید سماوی فیضی دارد و با نصیب بهره
باشد تا ما را بخرد و حکمت از مضرت آفت باز دارد و خدمت ما را از صدق و اعتقاد محض داد کند نه از بهر
تربیت مال و زینت جه نعمت گذرنده است و عهده بایسته **حکایت** چنین گویند که نوشروان یازده هزار
مواجب خوار داشت و روزگار بحکمت و حیلت و تدبیر میگذاشت سالی باران بنبارید و غلها از
آبی تباه گشت لشکریان درمانده شدند از درماندگی قصه نوشتند که نعمت منقطع گشت و ضرورت از حد
گذشت اگر پادشاه رعیت نماید و مال و مواجب ما را از خزانه نقد بفرماید تا این اضطرار دافع شود مهربانی تمو
و مکرمتی بجایگاه بود نوشروان بر پشت قصه توقیع کرد که استعانت درستست و از نان ناگزیرست فرمودیم
تا کنج شایگان را بگشایند و بلشکر دهند **حکایت** و از نظایر و امثال این حکایت آنست که سلطان
یمین الدوله محمود سبکتکین رحمة الله علیه چون بلشکری برفتی خلق از بازاریان در خدمت وی برفتندی و لشکریان
بر ایشان تعدیها کردندی و چون از حد بگذشت بازاریان قصه نوشتند که لشکریان در داد و ستد بر ما زیادت

منشی وکردن کشی میکنند و میخواهند که بازار در سود و زیان و داد و ستد معیوب دارند اگر رای پادشاه بیند
شر ایشان از ما دفع کند پادشاه بر پشت قصه توقیع کرد که با لشکریان بیاید کشید که ایشان با پسبانان
و حارثان جان شما اند و اگر سیاست و حراست ایشان نبود یک کس از شما در خانهٔ خود نشوایند زیست حق این
نعمت باید شناخت و خود را با ارباب سیف برابر نشاید داشت حکایت آورده اند که در ابتدای
کار و آغاز روزگار که نوشیروان بپادشاهی ننشست مجهولی بحکم اتفاق ببر پیوست و سالها در خدمت او بود
تا بدو نزدیک گشت و قربت و مکانت او از حد بگذشت پنجوانرا بنواخت و خردمند ترا برانداخت و
با هر که بنشست سخن از ریاست و سیاست پیوست تا خاص و عام بدل از وی نفور شدند و از تعدی او بجوش
کشیدند و بنشستند و با یکدیگر گفتند که این مرد بی شرم است و ما را در چشم وی مقداری نیست و شوایم که علاوت
ظاهر کنیم و خود را برا و داریم که پادشاه عون او کند و ما را برنجاند صواب آنست که پی رسمهایی که در ولایت مردود
بدو حوالت کنیم و بکوشیم تا میان او رعیت خلاف افکنیم چون اضطراب رعیت ظاهر گردد خلل در ملک پدید آید
پادشاه بروی متغیر شود بس ما سخن خود بگوییم و رضای خود بجوییم آن مرد بر بقیهٔ ایشان واقف شد در حال بانوشیروان
قصه نوشت و مضمون آن قصه این بود که بزرگان گفته اند که مقتول سلطان محمود اهل زمانه بود و کار من در
حشمت و مکنت بدان درجه رسید که بران دولت و خردمندان مملکت قصد من میکنند و میخواهند تا میان
من و رعیت خلاف افکنند و نقصان در ملک پدید آید و پادشاه بر من متغیر گردد و اکنون تبازکی مجمعی ساخته
و با یکدیگر پرداخته که مرا از چشم پادشاه بیفکنند اگر رای پادشاه اقتضا فرماید سخن صاحب غرضان در حق
نبده نشنود و نوشروان بر پشت قصه توقیع کرد که دلهای ما در قبضهٔ قدرت جهاندار است و کس را از قهر و لطف
او گزیر نیست ستمکاره را ستم پسندیده است خردمند آن بود که دل با خداوند جهان راست دارد و استمالت دشمنان
و تعهد دوستان فرو نگذارد تا زبان حاسدان بریده گردد و اقبال صاحب دولتان پاینده بود و دفترهای معنی
بدین چند کلمه درج کرده است حکایت آورده اند که وقتی ملک روم با کسری عهد بشکست و تعرض ولایت
شام و عراق کرد کسری از تقصیر عهد او خبر یافت تدبیر مصاف او کرد و چهار هزار سوار مرتب کرد اینده و در صحبت
پهلوانی نفرستاد و او را گفت جنان خواهم که تقوی را شعار خود سازی و بقوت دل روی بکار آوری و یقین
شناسی که پیمان شکن را بقا نبود آن پهلوان با آن لشکر روی بحد روم نهادند چون بسرحد روم رسیدند
خبر وفات ملک روم شنیدند توقف کردند و رقعهٔ نوشتند بنزدیک کسری که جنان که بر لفظ پادشاه رفته
بود که پیمان شکن را بقا نبود صدق این مقال بتحقیق پیوست و چون ما بسرحد روم رسیدیم ملک روم درگذشته
بود و این زمان رومیان بتعزیت او مشغولند و فرصت مست ما توقف کردیم تا فرمان بر چه جمله باشد چون نامه

بکسری

بکبری رسید بر بشت آن توقیع کرد که فرمان بران جمله است که دست از غارت وتاراج بدارید وعنان از
ناحیت وولایت کشیده کردانید که هیچ شربت وضربت تلخ تر از مرگ نیست وشرط سایس آنست
که بمرگ پادشاهان وهلاک دشمنان شماتت نکند که هجوم وفات وتلخی مرگ بهمه کس خواهد رسید حکایت
عبدالله بن یحیی خاقان میگوید که چون بمنصب وزارت رسیدم ومتوکل مرا این منصب بزرگ ارزانی
داشت روزی تماشا بصحرا رفته بود ومن در خدمت او بودم وبلب آبی فرود آمد وحالی مرا
فرمود وگفت قصهای ارباب حوایج برمن عرضه کن پس اوّل قصّه اهل مکه بروی عرضه کردم دوات
وقلم بخواست وبر بشت قصه توقیع کرد که رعایت جانب ساکنان حرم خدای ومجاوران بیت الله در دو
همت خلفا لازم است فرمودیم تا صد هزار درم مر ساکنان مکه ومدینه را دهند تا زندگی بر ایشان
مهنا تر بود وبعد ازان قصه سرحد وحصارها که کوتوالان نبشته بودند عرضه کردم توقیع فرمود که محافظت
ثغور از لوازم ملکداری است وآبادانی ثغور بعمارت حصارها که کوتوالان نبشته بودند عرضه کردم
بر سرحدها متعلق است فرمودیم تا صد هزار دینار بجهت عمارت وما یحتاج حصارها که بر سرحدست برسانند
پس قصهها شمیان عرضه کردم که ایشان از حضرت چیزی طلب کرده بودند توقیع کرد که صلهٔ رحم یکی از مکارم
اخلاق ماست وزیر فرمود تا هریک را فراخور حال ایشان صلتی دهد چنانکه آسوده باشند پس قصه
دیگر عرضه کردم که رعایا واهل روستا نوشته بودند که بر ما مالی بسیار باقی شده است وما از ادای آن
عاجزیم وامیدوار عاطفت امیریم باشیم که در حق ما نظری فرماید بر پشت قصه توقیع کرد که بقایای
که بر رعایا ماست تمامی ببخشیدم تا در پستقبل در خراج گذاری وفرمان برداری تقصیر نکنند آنگاه
گفت این همه قصها را بجهت امروز نگاه داشته بودی گفتم بقا باد امیر را بلی این قصها را مدتی
بود که من داشته ام وفرصت میطلبیدم تا درین روز عرضه کردم که بر امیر گران نیاید وحاجت خلق بر
آید پس مرا بران محمدت بسیار گفت وفرمود که خدمتکار شایسته چنین باید که سخن خلق بوقت
فرصت عرضه دارد تا کار خلق راست آید ومخدوم او نیک نام ماند حکایت آورده اند که چون کار مملکت
بر انوشروان قرار گرفت وسران جهان مروی را گردن دادند وگردن کشان سر بر خط او نهادند واطراف
عالم مرو بر امضبوط شد وجناح معدلت او بر سر خلایق مبسوط گشت جماعت از متمردان سر از خط او
بر کشیدند وبحصاری محکم تحصن جستند وآتش فتنه افروختند انوشروان لشکری را نامزد کرد
وآن لشکر مدتی مدید بر در آن قلعه بودند ومران قلعه را در ببندان دادند وبحکم آن که حصاری عظیم
محکم بود وبند خاير بسیار مستظهر ومردمان کار در وی ساکن آن حصن گشاده نمیشد وغرض بحصول نمی

پیوست و کار بر لشکر تنگ شد و علوفات ایشان متعذر گشت و اسپان ایشان لاغر شد قصه نوشتند بتردیک
انوشروان و در آنجا یاد کردند که مدتیست تا بر در این حصار نشسته ایم و همت بر فتح آن بسته ایم و بهیچ دقیقه
از دقایق مردانگی و کوشش و فرزانگی فرو نمیگذاریم و لیکن حصار عظیم استوارست و غرض بحاصل نمی شود
مگر ما را مدد فرستی تا بقوت ایشان این حصار را بگشاییم والا اجازت فرماید تا بحضرت مراجعت نماییم انوشروان
برپشت قصهٔ ایشان توقیع کرد که کارها بازبسته و قلعت بکوشش مردان نی تقدیر یزدانی مبتنی نیست
دل خوش دارید و فلان روز بمدد ما چشم دارید چون توقیع بدیشان رسید مستظهر شدند و آن روز که وعده
رسیدن مدد بود همه بر سر راه رفتند تا به بینند که مدد کجا باشد و عدد سوار و پیاده چند بود منتظر می بودند
ناگاه پیری را بدیدند با جامهای سفید بر درازگوشی سفید نشسته می آمد چون او را بدیدند از مدد پرسیدند
گفت بدانید که بنصرت مدد لشکر و حشم نیست و انوشروان مرا بمدد شما فرستاده است که فردا این
حصن گشاده شود و اجاب حصول شما آماده کرد ایشان ازین سخن متأثر شدند و بر طرز طبیعت
حمل کردند روز دیگر در پیش حصار آمدند و کاه نگذاردند و پیرحی از برجهای حصار اشارت کرد در حال
برج در گشت و لشکر انوشروان خود را در حصار انداختند و فتحی عظیم بر آمد پس از وی سوال کردند که تو
کیستی گفت من فرشتهٔ عدل انوشروانم چون او بحضرت آفرگار بنالید ایزد تعالی مرا فرمان داد تا این
حصار را بهمت او فتح کنم و شما را مدد کنم و این حکایت اگرچه مناسب شریعت نیست نا ما نقل کرده اند و اعمال کافران
بسبب کفر خطبه است اما شاید که ثواب خیرات کفار در دنیا موعود است و ایشان را از آخرت نصیب نیست و چون
در چند کتاب بیاورده اید و مطالعه افتاده است اینجا تحریر کرده آمد حکایت آورده اند که سلطان محمود
رحمة الله علیه وقتی صد هزار دینار غنیمت بامیر جان داد وزیر در موامره که بیمن الدوله نوشته بود چنین نوشته
که بعد ازین هر انعام که پادشاه در حق بندگان دولت خواهد فرمود در مقابل این نعمت اندک خواهد بود و
بکس این منت نخواهد داشت سلطان بخط خود توقیع فرمود که تمتع پادشاهی آن بود که کاری توان کرد که بر
حسب مراد بود و هر کس را از قسمت آفریدگار رزقی معین است که جز علم بی نهایت حق بدان محیط نگردد و در
خزانهٔ لطف اوست آنچه نظر آلهی بدان واصل گردد آن معدلت بفراغ دل چون وزیر آن توقیع را بخواند
بر ان همت عظیم و جواب شافی آفرین بسیار کرد و زبان اعتراض بسته گردانید حکایت آورده اند که
دو کس از معارف حضرت امیر نصر احمد سامانی را با یکدیگر خصومت افتاد و در دعوی مالی لجاج ایشان از حد
بگذشت و قضاه و حکام بدان درماندند و آن خصومت ایشان بآخر نمیرسید هر دو با تفاق بیکدیگر قصه
نوشتند بتردیک امیر نصر و گفتند ما بادشاه را درین خصومت حاکم گردانیدیم خصومت ما را بفضل و داوری

بنقطه

بتطع رسانند امیر نصر بر بنت قصه ایشان توقیع کرد که هر حکمی که من کنم سبب رضای یکی و سخط دیگری خواهد بود
اما صدق و عدل را حکم سازید و بموجب راستی و انصاف میان خود حکم کنید تا خصومت برخیزد چون آن دو
امیر این توقیع بخواندند و صدق اعتقاد پادشاه معلوم کردند انصاف را حکم ساختند و ترک لجاج گفتند و
خصومت ایشان منقطع شد حکایت آورده اند که در وقت طمغاج خان بزرگ که خان سمرقند بود دودی
پادشاه عظیم با سیاست و قتال بود ذکر او در باب سیاست آورده شده است که کودکی صاحب جمال را
بدزدی بگرفتند و در پیش خان آوردند خان بفرمود تا دست او ببریدند جملگی اعیان و ارکان دولت
او را بدان کودک رحم آمد قصه نوشتند و در خلاص او شفاعت پیوستند از پادشاه درخواست کردند
که این سیاست را بلطف و مرحمت بدل فرماید بحکم نص قرآن که میفرماید ولا تأخذکم بهما رأفة فی دین الله پادشاه
بر ظهر رقعه نوشت که در دست دزد نباید نگریست تا این غم بر دل شما سهل گردد و اسلام و در کمال بزرگی
پادشاه اگر کسی بگناه کند جواب ایشان هم در شریعت و هم در حکمت بدین لطیفی باز داد حکایت وقتی
سلطان طمغاج خان ابراهیم بن الحسین رحمة الله علیه که سلطان سمرقند بود خواست که در محلت او قصری
بنا کنند و مدتی دران کردند و آن عمارت را بجهتی می پرداخت که مثل آن کس نشان نداده است و همه روز
بر سر آن بنا استاده بود و مزدور را کار میفرمود و پیوسته فرمودی که مرد معمار دراز عمر بود و معنی
این سخن آنست که یعنی اثر او دیر ماند چنانکه در آیات آن نخل و مکنت پادشاهی و خزاین و دفاین از
اسکندر منارة ماندست و از کسری ایوانی روزی بر سر عمارت ایستاده بود روستایی قصه رفع کرد
و داد خواست پادشاه چون ملایتی داشت قصه آن بد روستایی بیرون انداخت روستایی بار دیگر
قصه برهوا کرد و داد خواست سلطان گفت برو که داد نماند روستایی گفت کرا دادی که نماند
پادشاه چون آن سخن بشنید دستارچه بر روی نهاد و بسیار بگریست و گفت راست گفتی که هیچ نداریم و
هیچ نماند آنگاه مهم او را کفایت کرد و آن روستایی را از ظلم غم برو شنایی راحت رسانید حکایت
سلطان تکین تاش ارسلان که پادشاه خوارزم و خراسان بود و بکمال جلال و فور اقبال از ملوک
و سلاطین برسر آمده بود و با رعیت شرایط ادب پادشاهی در غایت لطیف طبع بود و نظم و نثر فایق
داشت وقتی ریاست کرکان بجون من شخصی داد و رئیس پیش معزول کردند مردی هنرمند و عاقل
بود و بخشیار نام داشت بخدمت آمد و قصه عرضه داشت و مضمون آن قصه این بود که بخشیار که رئیس
کرکان بود دست قصه حاجت خود بدرگاه جهان پناه پادشاه جهان عرضه میدارد و می نماید که ریاست
کرکان پیش ازین بدران او داشته اند و این ساعت بنده را پادشاه جهان ازان شغل معزول و ازان

کار محروم فرموده است اگر از راه کرم فرمان دهد تا آن شغل را باز به بنده دهند از عاطفت پادشاه غریب
دور نیست سلطان برپشت توقیع کرد که بختیار را اگر بخت یاری بودی پیش از این بخدمت ما آمدی تا رایگان
را یگان از دست ندادی حکایت و هم ازوی نقل کرده اند که بر کدر آب آموباجی نهاده بودند بیرون
معهود حاصل آن در سالی سی دینار پیش بنود چون رایت دولت بآموی رسید جماعت بخارا قصه نوشتند
و گفتند که محدثی نهاده اند از باژ و برخلاف راستی عرضه داشته اند اگر پادشاه آن رسم بد را برانداز
و این باج بخشد از خزانهٔ پادشاه چه کم شود برپشت قصه توقیع کرد که سی دینار و آن کلمه اگرچه
از راه ظاهر بسیط می نماند اما جهانی خداشناسی و حسن اعتقاد در ضمن این کلمه مدرجست یعنی آن
خزینهٔ آفریدگار است که از انقصان منزه است که و لله خزاین السموات والارض و الا همه مالها نیست خواهد
شد که اموال ذاهب و اطلال زایل حکایت آورده اند که در اوایل دولت که هنوز تاج لواتح اقبال
بر اسجار سلطنت او نبزیده بود ندرای استمداد تردیک جغانیان میرفت کد زاد بر بخارا افتاد در شهر
بخارا لشکرگاه کرده بود جماعتی از شعرا بخدمت او آمدند و او را قصاید لطیف آوردند و چون
او را در هیچ چند مقام افتاد شعرا قصه نوشتند که بندگان با مید انعام پادشاه قصاید غرا پرداخته اند
و امید وار صلت و عطای باشند سلطان نکش بر پشت قصه توقیع کرد و این دو بیت نوشت بیت
درحق شما سخا ندانم کردن ✤ چون زر نبود عطا ندانم کردن ✤ ما را چو خزانه نیست کان هست کنون ✤ امید شما وفا ندانم کردن
حکایت صدر صدور جهان که عمر عبد العزیز بود و سلطان دستار داران جهان بود در بخارا صاحب
صاحب حکم و نافذ الامر بود و بنای دولت خاندان برهانی را بتقلم و بذل و رعایت و سیاست اساس او نهاد
و حال او در بزرگی و حمایت بدرجه بود که وقتی دانشمندی از متعلمان غریب که بتعلیم بسمرقند آمده بود
چنانتی بزرگ کرده بود سلطان سمرقند او را بگرفت و خواست که بر بخاند و گفت اگرچه بدین جنایت
مستوجب کشتن است اما چون دانشمند و غریبست او را سی چوب بزنید صدر جهان گفت اگر بادشاه مهر
جوبی را بفروشد خزانه را تو فیری باشد و دانشمند غریب را آب روی رفته باشد بس سی هزار دینار
بداد و آن دانشمند را از ورطهٔ هلاک بیرون آورد و این واقعه اندر ما وراء النهر مشهورست حکایت
روزی در راهی میرفت کسی از عوان تخنکان حمالی از وی سیتده بود ند و آن بیچاره مظلوم آرش
داد نمی یافت روزی قصه بصدر جهان توقیع کرد صدر جهان آنرا عذری گفت بار دیگر قصه رفع کرد فرمود
که شیخ جند در دسر دهی آن مرد گفت چون سر تویی درد کجا برم خداوندا صدر جهان را ازین سخن خجالت
خوش آمد بفرمود مر سرهنگان را تا برفتند و مال مسلمانان را بتکلیف بستدند و بوی رسانیدند و از بزرگی

شنیدم که او را در بین حادثه ده هزار دینار خرج شد ایزد تعالی نسیم روح و رضوان بروضهٔ مبارک او و شهداء
خاندان برهانی برساناد حکایت آورده اند که یکی از عمال سلطان در شهر رقه قصری رفیع بنیاد کرد و
مبلغی خطیر در آنجا صرف کرد اینده یکی از اهل قلم بروی چند کرد و قصه بنشت و بخدمت سلطان عرضه داشت
که فلان پس از مال پادشاه جندان خیانت کرده است که کمتر چیزی آنست که کوشکی ساخته است و بنجاه
هزار دینار در آن صرف کرده اگر پادشاه تفحص فرماید صدق این سخن بر رای انور روشن گردد سلطان
بفرمود تا بر پشت قصه توقیع کردند که هرچه بندگان ما را باشد آن زیادتی جمال ملک ما بود آنگاه بر زبان
راندکه نعمتها که حق تعالی مرا داده است بر دو نوعست یکی بار بخ و نقصان و یکی بی ربح و نقصان آنچه
ما داریم از برای بندگان داریم و آن هر روز در نقصان است و ربح خرج آن از ما دور ست ایزد تعالی بر
آنچه دارد برکت کناد و عمال را چنین کرمت کراناد حکایت آورده اند که چون امیر اسمعیل سامانی
برعزم ضبط خراسان لشکر کشید قومی از حشم بر مقدمه بفرستاد پهلوان آن لشکر بخدمت او قصه نوشت و از
رای استمدادی خواست و گفت پادشاه ما را بفرماید که چون با حضم بمبا بله شویم بکدام سپیچ حرب کنیم و چون
لشکر نزول کند حفظ آن بچه نوع واجب داریم امیر اسمعیل توقیع فرمود که از دین هیچ نگاه دارنده تر
و هیچ پناهی از عدل استوار تر والسلام و این کلمه گویی از لفظ عمر علیه اللعنه اقتباس کرده است حکایت
گویند وقتی والی سامره بحضرت او مکتوبی نوشت که حصار حمص خراب شده است اگر امیر وجوهی فرماید
تا آنرا عمارت کرده شود صواب باشد بر پشت قصه توقیع کرد که حصنها بالعدل والانصاف آنرا بالعدل
والانصاف استوار کردان که هیچ پناهی بهتر از انصاف نیست بیت عدل چون مهر ترا پناه بود حافظ و ناصرت الله بود
حکایت شنیدی میگوید که من نزدیک عبدالملک بن مروان میرفتم در راه ترسایی مرا پیش آمد
گفت جوانمرد من بتو حاجتی دارم گفتم چیست گفت آنکه این قصه من نزدیک عبدالملک ببری و اگر نه ترا
بحرمت محمد روم و از تو شکایت کنم و زر رنجهای که از امت او بمن میرسید با او باز گویم چون بخدمت
عبدالملک در آمدم از من پرسید که سبب تغیر تو چیست حکایت آن ترسا با وی بگفتم فرمود که قصه او بیار
قصه بدو دادم در آنجا نوشته بود که مردی را بولایت و شهر ما فرستاده که پیه ما بکداخت و گوشت بخورد
و استخوان ما بشکست و مغز بیرون آورد و بخورد عبدالملک چون این قصه را بخواند از فصاحت آن ترسا عجب
ماند بر پشت قصه توقیع کرد که اگر رضای تو و اهل شهر تو بران بود او را معزول کنیم ترسا آن توقیع را بخواند و گفت بخوانیم
زیرا که اگر دیگری آید این عدت و آلت بسازد که او ساخته است و ما را نشناسد و ما عادت او دانیم باشد
که عمر وفا کند پس گفت چه میخواهی تا با او بکنم گفت او را بیغامی تا چون سیر شد دیگران را از گرسنه ندارد و سرت خجالتش

نیکوکردانند و بر خدای عزوجل دلیری نکنند و با خلق او براستی عدل کنند تا حق نعمت خدای و شکر امیر گزارده باشد
شعبی میگوید که عبدالملک در من نگریست گفت می بینی فصاحت و زیرکی این مرد انگاه بفرمود تا خانه او
خواست مثالها نوشتند و او را تشریف داد و بخوشدلی باز گردانید حکایت یکی از حکمار وقت
و علمای عهد در واقعهٔ خود قصهٔ فرع کرد بعمرو لیث و در آنجا نوشته بود که زندگانی امیر دراز باد هزار سال انگاه
صورت واقعهٔ خود باز نمود عمرو لیث مردی جبار ملول طبع بود برپشت قصه توقیع کرد که بزرگان سخن محال در قلم
نیارند و در اول قصه گفته که زندگی فلان هزار سال باد در این محالست باقی را بدین قیاس باید کرد و چون آن
بزرگ این توقیع را بخواند پیش آمد و گفت امیر جواب آن توقیع بشنود و یقین داند که حیات مردم همین
بقای بدن باشد بلکه نام نکو بعد از آدمی او را حیاتی بود چنانکه آن شاعر گفته است شعر ذکر الفتی عمره والسانی وحاجة
مافانه فصول العیش اسفال بیت. بمیرای حکیم از جنین زندگانی کزین زندگانی بمیری بانی عمرو مران بطبیعه را بپسندید
و حاجت او را روا کرد بایند حکایت گویند در آن وقت که عمرو لیث بنا بور آمد لشکریان در سرای شهریان
نزول کرده بودند و خلق در آن تنگ می آمدند و ریخ می دیدند مردی بود از معارف لشکر عمرو که او را ابو نضر مرادی
گفتندی او حکایت کرد که مرا بقربت عمرو لیث قربتی بود روزی در خانه نشسته بودم زنی علویه بیامد نام او
رقیه بنت بشر الاهوازی و او زنی عاقله بود و حافظ قرآن و من مصلح و من مدتی در جوار او بودم و او را می شناختم
چون او نزدیک من آمد و مرا بدید گفت قصه نوشته ام بعمرو لیث جواب بینی تا بدهم گفتم مضمون قصه چیست
گفت من نوشته ام که من زنی ام از بنات سادات از خطه نشابور و در آنجا جهار خانه داشته ام و در راه
جهار خانه لشکریان نزول کرده اند و من دختران خورد دارم امید میدارم که از راه کرم و معدلت
فرمان شود که این منزل خانه که مسکن منست کسی آنرا تعرض نرساند و من در آن پس منزل هیچ مضایقه تمام
ابو نضر گفت من او را گفتم که من این قصه تو عرض نیارم کرد اما بحضور من قصه بده تا من زبان کلمه بگویم مگر
عرض بحصول پیوندد و روز دیگر من در خدمت عمرو ایستاده بودم آن عورت قصه عرض کرد عمرو لیث
قصه بخواند و بر پشت قصه توقیع کرد که اهل نشابور را از زحمت لشکریان صبر باید کرد که ایشان
خانها از سیستان با خود تواند آوردن و من با یاری که در پهلوی من ایستاده بود گفتم این زن عظیم پارسا
و قرآن خوانست و پیشتر قرآن حفظ دارد و چون از من این سخن بشنید از من عظیم بخشم شد و گفت
این سر بوشیده را بخوانید چون او را حاضر آوردند گفت ای عورت در قرآن نخوانده که ان
الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک یفعلون یعنی پادشاهان چون شهری
در آیند فساد کنند و عزیز آن شهر را ذلیل کنند و تا بوده است چنین بوده است گفت بلی این آیت را مگر

امیر فراموش کرده است فلک پیوسته خاوته بماظلموا من رفتم خانهٔ امیر آباد با دجون عمر ویت این آیت بشنید
کر یه بردی افتاد و گفت ای زن مردانه سخن گفتی و نیکو جواب دادی پس در ساعت فرمان داد تا لشکریان
بر در شهر خرگاه زدند و جملهٔ خانهای شهریان خالی کردانند حکایت آورده اند که روزی متوکل
بمجلس مظالم نشسته بود نابینایی درآمد و گفت یا امیر رسم چنین است که چون بر کودکی ستم کنند پدر
رود و ازو معونت خواهد چه داند که او ضعیف است و مادر از وی قوی تر و چون از مادر بر بخذ نزد یک پدر
رود و داند که از مادر قوی تر ست و چون بجایگاهی رسد که احکام مسلمانی بروی واجب کرده دست سلطان
روزگار زند چه داند که سلطان از وی و از مادر و پدر وی قوی تر ست اگر سلطان اورا فریاد رسد
و انصاف او ند هد او را مخذول که ارد حاجت خود بخدای عزّ و جل بردارد و نصرت از و جوید و خدای
تعالی خیر الناصرین است و فلان کس بر من ستم کرده است و صنیعت من بغضب فرو گرفته مرا فریاد رس تا این
تظلم بدرگاه آله نباید برد که در عذاب وی گناه کار و پی گناه گرفتار شوند چنانکه میفرماید قوله عزّ و جل
واتقوا فتنة لا تصیبن الذین ظلموا منکم خاصة متوکل روی بفتح خاقان کرد و گفت توقیع کن تا ضیعت او مرکه
دارد باز دهد و او را بمعاودت محتاج نکرداند که بخدا که اگر این مرد بینا بودی وزارت خود بوی دادمی
و این همه ثمرهٔ از فصاحت او بود که درین تظلم فصلی پرداخت که جهانی فضل در ان درج بود حکایت کویند
که چون مسوّهر درگذشت افراسیاب بپادشاهی بنشست فرزندان افریدون عهد بشکستند و با یکدیگر
قصه نوشتند و در قصه این معنی درج کردند بیت ماجار برادریم ما هم پشت ❊ شمشیر زن و جهان بکشایم
کر جرخ بکام ما نگردد ❊ ما جنبر او زهم بشکنیم ❊ اتفاقا افراسیاب بخلوت نشسته بود و بهم نشینان
تقرب می نمود یکی را میخواند و دیگری را میراند درین میان قصه پسران افریدون در آوردند افراسیاب
چون نوشتهٔ ایشان را بدید بخندید و قلم برگرفت و بر پشت قصه بنشست که بر یکجای نشستن کار در ماندگان
و قناعت کردن کار پیره زنانست هیزم اگرچه بسیار بود باندک آتشی سوخته گردد و شمشیر اگرچه پارهٔ آهن
است لشکری را مجروح و پی سر گرداند سخن در راه باید گفت باب یازدهم از قسم اول در فراست ارباب کیاست
چون حق سبحانه و تعالی بکمال رافت و رحمت خود آدمیزاد را از کل مخلوقات مزین گردانید و بفضیلت نطق و تمز
عقل بر حیوانات دیگر فضیلت بخشید تا بکوهر خرد خویش را از بیگانه و عاقل را از دیوانه و نیک از بد و قبول از
رد فرق کردند واجب باشد که ما درین باب حکایات کپانی که درین نعمت حظی وافر داشته اند بیان
کنیم و از ثر کفایت و کیاست ایشان کنیم نمونه وجوده حکایت آورده اند که چون آدم صفی علیه السلام از
بدیع فطرت و صنیع قدرت در خلعت وجود تمام یافت و آفتاب روح شرف اضافت و نفخت فیه من روحی

بدو تافت جبرئیل علیه السلام از حضرت رحمن بتردیک او سه تحفه آورد یکی علم دوم عقل سیم حیا و گفت ازین
سه یکی اختیار کن که زمام اختیار بدست تو دادم و هر کدام که قبول میکنی او را مصاحب تو کردانیم آدم چشم
بصیرت برگشاد و بر شرف و جمال و کمال آن سه عروس جمله غیب و آن سه گوهر کان اصطفا نظری شافی
فرمود رایش اختیار بر عقل گرفت ازان که آفتابی دید روشن و شعاع خویش بر پیشتر معلومات عالم
و نهادت افکنده گفت ای جبرئیل چون فرمان ارب الجلیل آنست که یکی اختیار کنم عقل را اختیار کردم که
بس نفیس جوهری است و بس خجسته اختری چون آدم عقل اختیار کرد جبرئیل اشارت کرد بعلم و حیا که شما مستقر
خود باز روید که آدم عقل اختیار کرد علم و حیا گفتند ما زویم که همواره بیکجای جمع بوده ایم نتوانیم که چون نباتات
النعش پراکنیم اگر اوشاه ماوزیروندیم او بیم و اگر ماهست ها پشتاره و متابع او بیم در بهشت بیکجای بود
ایم اکنون که در شکنای دماغ او در میشود نیکو نبود که ما او را تنها گذاریم نباید که مار هوس بیدار نماید و
افعی شهوت سر بر آید ای جبرئیل تعیین بدان که هرجا که عقل است ما انجا بیم جبرئیل گفت استقرا فاستقر اقرار
کردید پس قرار گرفتند و عقل را چون معشوقان در کنار گرفتند و علم در دل و حیا در چشم و عقل در دماغ
فرود آمدند تا عالم نهاد آدم و آدمی زاد بدین سه ستاره نورانی شد پس هرجا عقل باشد علم باشد و شرم
نیز هم بود و هرجا شرم نبود یقین شد که در عقل او نقصان بود و حیات بر او ناتوان بود حکایت
روایت کرده اند از یحیی بن خالد برمکی که گفت امیر منصور پدرم را مصادره کرد و سیصد هزار درم
طلب فرمود در مدت سه روز والا هلاک خواست کرد و بستیان و یاران پدرم مدد کردند و اموال بسیار
نزدیک وی فرستادند و جریان حال را امیر یک گوهر قیمتی فرستاد و گفت حال تو بسمع ما رسید بدین گوهر
مدد کردیم باید که این بسمع امیر نرسد و جبان نمایی که از بازرگانان بتعرض پیوندد تا امیر شفقتی نماید
و تخفیفی کند آن روز که حال بخرانه تسلیم خواست رفت اعرابی پیش آمد و گفت امروز امیر در حق تو انعام
و الطاف بسیار خواهد فرمود و آن مال را خواهد بخشید و ولایت معروف ترا اقطاع خواهد کرد
اعرابی را جایی نزول فرمودم و خود بخدمت امیر شتافتم و جبان بود که اعرابی گفته بود و مرا بخلعت و تشریف
و اقطاع مشرف گردانید و دل خوشی داد و من از فراست آن اعرابی متعجب ماندم و او را انعامی فاخر
دادم و او را پیوسته ملازم خود گردانیدم و جبان مشهور شد که نعمت او اندازه برون شد حکایت
گویند هرثمة بن اعین را فراپستی بکمال بوده است چون او را نامزد کردند که برود و کوفه بگیرد همه با لشکر
بدر کوفه رسید روزی بایستاد و ساعتی تامل کرد و گفت این شهر بدست من فتح خواهد شد اورا گفتند
این سخن از بهر معنی گفتی گفت بدانید که از اهل این شهر هیچ بدی در دل من نیست و در باب ایشان اعتقاد

خوب دارم و بعد ازین کلمه بسه روز دیگر کوفه بگرفت و آن شهر او را مسلم شد و او در حق ایشان لطف فرمود
و وعده که بر لفظ او رفته بود بایجار رسانید **حکایت** آورده اند که یک روز احمد ابو خالد که از جمله خواص
مامون بود بدرگاه او آمد و اجازت خواست که در آید جون در آمد سلواری را دید با ایزار بند که بر سر کرسی
نهاده بود دخجل شد تبسید که مگر بی وقت آمده ام و شاید که امیر با کنیزکی خلوت کرده است و سلوار ازان
اوست خواست که باز گردد مامون او را پیش خواند و با او سخن گفتن گرفت در میان آن ناگاه یحیی
بن اکثم که قاضی بغداد بود و از خواص خانه بیرون آمد آفتابه در دست و سلوار در دست دیگر در پوشید
و بر دیگ احمد ابو خالد رفت و بیستاد و زبان ثنای امیر بگشاد و گفت امیرا زنعمت خلافت ممتع باد
چنانک بندگان از جاه و دولت و حلم و کرم او ممتع اند و این اشارت که امیر فرمود که در خاص خانه پی ایزار
می باید رفت هم از راه شرع و هم از طریق صواب بیخ پسندیده است احمد از غیرت بی طاقت شد و او مردی
زیرک و دوراندیش بود با خود گفت که قرب او در حضرت پادشاه تا بدین درجاست که پیش وی ایزار
بیرون کند و در پوشد اگر در حق من قصدی کند مؤثر بود پس زیرکی کرد و مضبوطه انگیخت تا یحیی اکثم را در
حق خود متهم گرداند گفت یا امیر من از جمله بندگان حضرت خلافتم و مدتی شد که خاطر یحیی اکثم مرا در حق
از من کوفته گشته است و ضمیر او بر قرار صفا نمانده و امروز از کرم امیر میخواهم که بفرماید تا آزار را از خاطر دور
و بآب رحمت امیر غباری که در میان پدید آمده است بشوید مامون روی بیحیی کرد که قاضی را با احمد خوش دل
باید بود و آزار و کوفتگی از ضمیر دور کردن که شما خواص حضرت ما بشید واجب شد که ضمایر شما بصفا
و سر ایر بوفا آراسته باشد قاضی یحیی گفت بنعمت امیر که مرا هرگز آزاری از دی در خاطر نبوده است و خاطر
بادی صافیست امیر فرمود که نی آشتی باید کرد پس احمد بر خاست و دست قاضی بوسید و قاضی او را
در کنار گرفت و پساعتی بیودند و هر دو باز گشتند و چون بیرون آمدند قاضی از احمد بر سید که این
چه تعبیه بود که ظاهر کردی و این منصوبه چه معنی ساخت احمد گفت چون قرب تو در حضرت خلیفه بدیدم
ترا در حق خود متهم کردم تا اگر وقتی در حق من سعایتی کنی چون امیر داند که میان من و تو بنگ است استماع
نفرماید قاضی در کمال کیاست او متعجب گشت و بر دانایی و پیش بینی او آفرین کرد و اگر عاقل بیندیشد
که این قصه زیرکانه بود فاما باز گفت آن معنی از طریق کیاست دور بود چه را زیاحضم گفتن متخالات
عقلا نیست و کمال عقل آن باشد که در شطرنج واقعه بازی تمام بیند و خصم را آگاه نکند تا در دفع آن نکوشد
**بیت** جان در دولت این سخن را دارد ۵ که گر دل نجویی نیابیش باز **حکایت** ابراهیم موصلی میگوید در ان ایام
که فضل مروان وزیر معتصم بود در انواع ریاست و اجناس کیاست پیشوا و برهان می نمود و در **حکایت**

دوران قصب السبق می ربود و مرتبت و منزلت او در خدمت معتصم هر روز بر مزید بود فضل مروان جون خواست
که قربت خویش بخدمت خلافت تحقق نماید معتصم را بوثاق خود دعوت کرد و امیر دعوت او را اجابت کرد و
بوثاق او حاضر آمد قصری بود که شرفات آن باوج آسمان راز میگفت و بساتین جنان از ریاض جاض
می بردو فرش و اوانی مناسب آن ترتیب داده بود و از انواع تجمل جندان مهیا کرده که در حد و حصر
نیاید معتصم جون آن تجمل بدید و آن جندان مال مشاهده کرد از غایت غیرت حیرت آورد و کف شکم من
در دمیکند و در حال رجاست او برفت و فضل متحیر بماند و صورت آن حال با ابراهیم موصلی بگفت و او
از جملهٔ زیرکان وقت و دانایان عهد بود او را گفت که مصلحت آنست که تو در خدمت امیر روی و
در خدمت او باشی تا من بتو رقعه نویسم و تو آنرا بخوانی و امیر از تو پرسد که این رقعه چیست بگو
که کارداران امیر نوشته اند و فرش و اوانی و کارپای زر دیسم باز میخواهند جون برانجمله آن
کار پرداخته شد امیر بندانشت که آن جمله مزینه از آن اوست جون آنرا بشنید امیر بخندید و بشاشت
بنمود و فضل شاد شد و گفت بدین رفتم که پیش بادلی نعمت خود از این نوع گستاخی نکنم تا بدین رنج مبتلا
نگردم ارباب نعمت جون بدین حکایت تامل کنند دانند که این نوع هم از دیانت همت و نیک خویی
فضل مروان بود جه واجب آن بودی که آن تجمل نسخه کردی و پیشکش امیر کردی تا منتظر درمیان
بودی و بدین گرو مبتلا نشدی جه هر نعمتی که از مخدوم بدست آید اگر ایثار او کرده شود کرم او
ضامن اضعاف او باشد والسلام حکایت آورده اند که یحیی خالد برمکی در کیاست و فراست بحدی بود
که راز دلها را از ورق ضمیر بخواندی و اندیشهٔ سینه را از صحیفهٔ بشره معلوم کردی دیگی از فراست او آن
بود که روزی امیرالمؤمنین هرون سرور بخواند و کلمهٔ در گوش او بگفت جعفر از آن کلمات که میان خادم و مخدوم
رفت متفکر شد بس جعفر خادم را بخواند و تربیت بسیار کرد و گفت تو دانی که امیر را از من هیچ سخن
بوشیده نیست باید که آنجه میان شما رفت با من باز گویی و مرا از آن اعلام دهی سرور خادم گفت
که اگر این حکایت که در سر امیر با من گفت اگر با تو گفتنی و من از تو پرسیدمی تو با من بگفتی گفت نه
گفت بس مرا معذور دار از آنجا که کیاست جعفر بود گفت خواهی که آنجه میان تو و امیر رفت با تو
بگویم گفت نتوانی زیرا که آن سر امیر جز من بکسی دیگر نگفته است جعفر تمامت آن مقالت که امیر وی
گفته بود و جواب که او باز داده بود باز گفت خادم متحیر شد و گفت نباید که این معنی بسمع امیر رسد
و گمان برد که من با تو گفته ام بس بخدمت امیر رفت و صورت حال باز گفت و خود را معذور کرد ایشان
هرون گفت در روشنی رای جعفر هیچ سخن نیست که چنین کفایت و کیاست و صدق و فراست او نا

بدین حدت که راز ناگفته باز میخواند بیت اندیشه نامنوده او میکوید ✻ دهن تو پیک فکرت ناگاه بیند حکایت
چنین کویند که کیاست و فراست او تا بحدی بود که دران وقت که ضمیر آهرون با ایشان متغیر شد و قصد در
انداختن بر امکه کرد و البته این معنی از پردهٔ ضمیر بصحرا ر پیان پرون نمی آورد و با کسی باز نمی کفت
و آهرون با ایشان بر سر عنایت می بود تا روزی در شکارکاه بموضعی نیک رسیدند جعفر در پیش آهرون
میرفت و جعفر مرد خوب منظر بود آهرون در کردن جعفر همی نکریست و کفت که کی باشد که این کردن را
بشمشیر از مصاحبت تن دور کردانم همین که اندیشه در دل آهرون بکذشت جعفر از پس نکریست
آهرون بخندید جعفر کفت یا امیر از کرام و مروت تو سزد که کردنی که هزار بار بدو سپرده داده باشی بزنی
آهرون را ازان فراست عجب آمد کفت این چنین چیزها در خاطر نباید کذرانید که آن شوایذ بود
که ما بندکان مخلص و خدمتکاران شایسته بهر اندک خیانتی ایشانرا بدست سیاست بازدهم و عاقبت
چنان بود که او اندیشه کرده بود حکایت و از صدق فراست در امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم
هیچکس را آن حفظ نبوده است که عمر بن الخطاب را که وقتی سپاریه با لشکری بحرب نهاوند فرستاده
بود روزی بر سر منبر خطبه میکفت بر لفظ راند که یا سپاریه الجبل الجبل چون فرود آمد و نماز بکزارد
جماعتی صحابه از وی سوال کردند که این چه کلمه بود که بر زبان راند کفت آن ساعت در خاطر آمد که
جمعی کفار از پس کوه بر سپاریه کمین کرده بودند این کلمه بر زبان راندم و آکهزیدکان رجل و علا آواز
بکوش سپاریه رسانیدند تا آن کمین حذر کرده بر کفار غلبه کرد و فتحی عظیم روی نمود و چون سپاریه بیامد
و حکایت باز کفت و همچنان بود که او کفته بود حکایت آورده اند که در خلافت امیر المؤمنین
علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام عبد الرحمن ملجم لعنة الله که کشندهٔ او خواست بود دن نخدمت
او آمد و مواجب طلبید چون امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام او را بدید تیز در و نکریست و این
بیت عمرو بن معدی کرب را بر سبیل مثل یاد کرد و کفت شعر ازید حیوة و یرید قتلی ✻ عزیزی من خلیلی من مرادی
یعنی من میخواهم که او را عطا دهم و او میخواهد که مرا بکشد و این روا نیست من معذورم که از قبیلهٔ
مراد است عبد الرحمن ملجم لعنة الله چون این سخن بشنید کفت یا امیر المؤمنین علی اکر در ضمیر منیر
تو از من کراهتی هست بفرمای تا بشمشیر سر من بیندازند امیر المؤمنین فرمود که اکر من ترا بکشم
محاسن من از خون حلق کرنکین کردد بدانکه حدیث شهادت از مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم
شنیده بود اما کمان نبرد که بر عبد الرحمن ملجم افتاد و عاقبت آن فراست بتصدیق انجامید و بر دست
آن سک بد اختر شهید شد حکایت عبد الله بن جعفر بن عبد الرحمن المرورمیکوید که در آخر دولت

مروانیان جماعتی از فرزندان عباس پس و از بزرگان بنی هاشم چون ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله
عباس و عبد الله بن علی و از فرزندان علی عبد الله و چون پسران امیر المؤمنین حسن در وثاق
من بودند و در باب خلافت سخنی میگفتند و می شنودند پس مر عبد الله را گفت دست دراز کن تا با تو
بیعت کنم گفت بخلافت راضی نیستم و لیکن با پسر من بیعت کنید ایشان گفتند ما از بزرگی تو با تو مباحثت
میکنیم و اگر نه درین میان جماعتی هستند که بخلافت از پسر تو سزاوارترند و سخن میان ایشان بلند شد
و وقت نماز شد و نماز را برخاستند پس عبد الله جعفر بن علی گرفت و گفت بخدای که پیچکس این
کار در نیابد و بر تخت خلافت ننشیند مرد و جوان و بسفاح و منصور اشارت کرد و آنگاه فرمود
که این دولت در خانهٔ ایشان باقی ماند و آن کس که رایشان این سخن رو کرد او را ایشان کشند
و بردار سیاست کنند چون این کلمات بگفت آن جمع پراکنده شدند عبد الله بن محمد بن منصور
از من سوال کرد که جعفر با تو چه میگفت آن کلمات با وی باز راندم گفت او خیر آل محمد است و هیچ
سخن نگفته است الا که تحقیق و تصدیق الجا میده است پس از همان روز باز که منصور بتربیت عمال
و اعمال مشغول گشت تا کار بدانجا رسید که نوبت خلافت بوی آمد و توفیق آسمانی خلل و آفت از کار
خلافت دور کرد حکایت آورده اند که علی بن عبد الله عباس که پدر خلفاء بدر آسمان و فایق
ذکر او در اول دولت خلفاء بنی العباس آمده است بتقریر از زنها در زمانه و عباد روزگار بود و در طاعت
و عبادت چندان مبالغه نمود که او را ذو الثفنات خواندندی از بس که عبادت کرده بود زانوی او چون
زانوی شتر شوخ بسته بود و او را جملهٔ خلفاء بنی مروان دوست داشتندی و در تعظیم او شرایط ادب
تقدیم نمودندی چون ولید عبد الملک که از راه بدبختی و اسبتدادی وجه او را دوبار آبتاز یانه بزد بکبار
بجهت انکه ببابه بنت عبد الله بن جعفر را در نکاح خود آورده پیش ازان او در نکاح عبد الملک مروان
بود و عبد الملک او را دوست داشتی و گویند عبد الملک الحر بود و از دهان او بوی ناخوش می آمد روزی
پسیبی بگزید و ببابه داد ببابه کارد بر گرفت و اثر دندان او از ان بینداخت و باقی بخورد گفت
چرا چنین کردی گفت بوی ناخوش از و دور کردم عبد الملک او را طلاق داد علی بن عبد الله بن عباس
او را بخواست و در نکاح خود آورد عبد الملک او را بر نجانید و گفت ندانستی که زنان طلاق کرده
خلفاء را نشاید که دیگران در حکم خود آرند و کرت دیگر که او را بزدراوی میگوید که او را دیدم که بر آستانه
نشانده بودند و روی او را سیاه کرده بودند و او را تازیانه میزدند و یکی از ان جمله ندا میکرد که
این علی بن عبد الله است که از جملهٔ دروغ گویانست راوی میگوید که من بخدمت او رفتم و گفتم این چیست

وبجه سبب تراستم میکنید گفت بسمع او رسانیده اند که من کشته ام که کار خلافت بعد از مروانیان بفرزندان من
رسد و بخدای که چنین خواهد بود که من گفته ام و این ما و اولاد من باز کرد و انگاه که ایشان از بندگان ترک
خرد چشم پهن روی بدست آورند که روی ایشان مثل سپر باشد و فراست او بتحقیق و تصدیق انجامید
و آن حق دران نصاب قرار گرفت و آن سعادت ایشان را مساعدت نمود که تا قیام قیامت پاینده
باد حکایت آورده اند که چون منصور خواست که شهر بغداد را بنا کند پیش ازان که اختیار بنا بروی
افتاد بفرمود تا از موضعی خاک آوردند و عفن کردند و بسبب عفونت آن خاک کژدمان و ماران و کرمان
خاستند بخر خاک بغداد که آن خاک برقرار بود و عفونت بروی راه نیافت پس امیر منصور بدان طرف
آمد و جملهٔ آن زمین را بدید و لطافت شمال و دریای زلال او مشاهده کرد و بنا بغداد را اساس کرد
یکی از اصحاب که آنجا مقام داشت بخدمت منصور آمد و گفت این بنا ابتدا ممکن که بر دست تو تمام
نشود گفت چرا گفت زیرا که این بنا بر دست کسی تمام شود که او را مقلاص گویند منصور گفت اکنون
قوی دل گشتم که مادر من مرا در خردگی مقلاص نام کرده بود پس آن بنا را اساس نهادم حکایت
چنین آورده اند که چون عبد الملک مروان خواست که بجنگ مصعب بن زبیر رود و جامهٔ حرب در پوشید
و عاتکه که حرم او بود وداع کرد عاتکه چون دیرا دران حالت بدید آب از دیده روان کرد و بسیار
بگریست و چند خدمتکار که در پیش وی بودند از گریهٔ او همه بگریستند عبد الملک گفت رحمت خدای
بر کثیر باد که گویی درین دو بیت که گفته است ازین گفته است بس این دو بیت یاد کرد شعر

اذا هم بالاعداء بیتهما ✻ حصار علیها نظم در رماح ✻ فحالم یری بالنهی عاقبة ✻ کست قلبی مما قبط غرامها ✻
جو عزم دشمن دارد عنان بگرداند ✻ بر آب چشم نگارین که نیست تابانش ✻ جو دید بر سر ره دوست را جنان بگریست ✻ کزان گرستن بگریستند یارانش ✻

پس عبد الملک بیرون آمد بلشکرگاه و روز دیگر در کوکبهٔ دولت میرفت نظر وی بر کثیر افتاد او را
بخواند و گفت ترا یاد کرده ام اگر بگویی چه سبب بوده ترا خلعتی بدهم کثیر گفت یا امیر بوقت بیرون
آمدن عاتکه را وداع فرمودی او بگریست و خدمتکاران او بگریستند و با وی موافقت کردند
امیر این دو بیت بر زبان راند گفت همچنین بوده است و سخت نیکو گفتی پس او را ده هزار درم
فرمود روز دیگر عبد الملک میرفت کثیر را دید که تفکر میکرد عبد الملک گفت ای کثیر اگر بگویم که چه
می اندیشی مرا جه دهی گفت یا امیر هر حکمی که فرمایی بنده انرا بمثل باشد عبد الملک گفت این ساعت
اندیشه میکنی که در کوکبهٔ مردی میرود که او را معتقد نیستم و من مردی ام شیعی و دوستدار اولاد علی و
اعتقاد من جز اعتقاد اویست و او بمرتبه کسی میرود که هم اعتقاد منست و اگر درین میان ناگاه تیری

بمن رسد ومن هلاک شوم برافسوس کشته ماشم و دنیا از دست شده و آخرت بتیاه مده کیتر گفت که همچنین است
که فرمودی و همین اندیشه کردم امیرالمؤمنین فرمود که ده هزار درم بستان و باز گردی و منتظر رسیدن ما باشی
و این صدق فراست کمتر از عجایب تو نوادر عالم است حکایت محمد سماعه گفت من و شافعی در مسجد با
بودیم از مساجد مدینه مردی در آمد و بنماز ایستاد و سماعه گفت که این مرد در رود گر باشد شافعی که با بد که آهنگر
باشد چون مرد نماز بگذارد از و پرسیدم که بچه پیشه داری گفت من پیش ازین آهنگری بودم و اکنون در رود گر
می باشم حکایت و هم محمد سماعه روایت میکند که شافعی گفت از مکه بعزم تعلم فراست بمصر و شام رفتم
و کتابها که در فراست ساخته اند بدست آوردم و رنج بسیار در تعلم آن مقاسات نمودم و دران وقت
که باز گشتم در راه فرود آمدم مردی پیش روی کبود چشم چنانکه از شداوری در وی تفرج کردم و در کتاب
فراست خوانده بودم که هر کس که بدین شکل بود در و هیچ طمع خیر نتوان کردن چون آن مرد مرا دید
بیشتر هرچه تمامتر پیش من باز آمد و مارا مرحبا گفت و بوثاق پاکیزه برد و علف شتوران مهیا کرد و آنچه
ما بحتاج ما بود از طعام و شراب و غیر آن پیش آورد و من بر خود می بخندیدم و میگفتم بسیار رنج بردم و این کتاب را
بدست آوردم و حاصل الامر از اهیچ حاصلی و صدقی نیست چه اگر این کتاب معتبر بودی با بیستی که این مرد
هیچ بما نپرسیدی و قرار بدان دادم که این کتاب را بشویم و پیش ذکر آن نکنیم آن شب آنجا بودم و عظیم ما سودم
چون عزم رفتن کردم آن مرد را گفتم بسیار رنج دیدی و بر ضیافت ما هیچ دقیقه فرو نگذاشتی و حق تو بر
ما واجب شد اگر وقتی بمکه گذرت بخانه محمد ادریس بطلب تا حق این ضیافت بگذارم آن مرد بخندید و گفت عظیم
نادان مردی بوده بنده تو نبودم و ترا بر من هیچ حقی نبود چه پنداشتی که این همه تکلف در حق تو کردم
بس سختی بیرون کرد و هرچه مارا داده بود بهای آن با ضافت نوشته بود و آن جمله ده دینار بود من
چون آن نسخت بدیدم گفتم ای غلام ده دینار بوی ده که مارا از رنج عظیم خلاص داد و شکر کردم خدایرا
عزوجل که رنج من ضایع نگذاشت و فراست بتصدیق و تحقیق انجامید و این از نوادر حکایات است حکایت
ابوالحسن دیلمی میگوید که از طایفه یاران طریقت چنان شنیدم که در انطاکیه یک پسیا هیست که بر اسرار
خلقان وقوف تمام دارد و هرچه در دل بنده گذرد او از ان حکایت میکند من رعزم دیدن او با نطاکیه رفتم
و دران شهر کار بر من تنگ شد و دو شبانروز هیچ نیافتم که تناول کنم و کرسنگی بر من غالب آمد روزی
از حال آن پسیاه و ماوای او نشان خواستم گفتند او در کوه باشد و همین ساعت پیدا بد زمانی نبود او را
دیدم که می آمد پشته هیزم در پشت کشیده تا بفروشد پیش وی رفتم و بر و سلام کردم و گفتم این
هیزم بچند میفروشی گفت صبر کن تا بفروشم و از بهای آن ترا نصیبی دهم میگوید چون این بخن بشنیدم

دور ترسیدم و بهیزم فروشی دیگر را دیدم و بهیزم اورا خریداری کردم چنان نمود که من بهیزم خواهم خرید باز
پیش وی آمدم و گفتم این بهیزم را چند خواهی فروخت گفت چرا خود را میهمانی من داشته ام که دور روز است
که طعام نیافته صبر کن تا این بهیزم بفروشم و چیزی از بهای آن بتو دهم تا طعامی خوری چون من این
سخن بشنیدم در پای وی افتادم و بخدمت او دن در دادم و دانستم که بندگان خدای بنور فراست
بر اسرار صنعه اطلاع دارند و بر احوال خلق از وقوفی بکمال ایشان را حاصل است چنانکه گفته اند بیت
احوال متقیان چو گردد صافی :: داند دل را بچه پیچند حکایت ابو سعید خراز میگوید که وقتی در موسم ایام در مسجد
حرام شدم درویشی را دیدم دو خرقه داشت و در میان مردم میگشت و گدایی میکرد و از ایشان
چیزی میخواست در دل بنیدیشیدم که امثال این گدایان بر دلها گران می باشند جامهٔ از درویشان و لباس
ایشان پوشیده است و باد و خرقه گدایی میکند اگر در راه خدا درست باشد یک خرقه را بفروشد
من این اندیشه بکردم او در روی من نگریست و این آیه بخواند واعلموا ان الله یعلم ما فی انفسکم فاحذروه
بدانید که خدای عز و جل میداند آنچه در دل شماست پس حذر کنید از اندیشهای فاسد و ضمیرهای
نار است ابو سعید گفت توبه کردم و بخدای عز و جل باز گردیدم حالی این آیت برخواند وهو الذی
یقبل التوبة عن عباده توبه پذیرد و عطا بخشد او ست حکایت خیر نساج میگوید روزی در خانهٔ خود
نشسته بودم بر در دل من آمد که جنید بر درست بیرون آمدم جنید را یافتم جنید گفت
بار اول چرا بیرون نیامدی تو ندانستی که خاطری که صافی شد در و هیچ اندیشهٔ خطا نباشد حکایت
عبد الله رازی میگوید که ابن الاساری مرا جبه داده بود و من آنرا در بوشیدم و بمجلس ابو بکر شبلی آمدم
و بر سر شیخ کلاهی دیدم با خود گفتم کاشکی این کلاه مرا بودی تا با این جبه در بوشیدمی که هر دو بهم
نیک لایق اند شبلی تیز در من نگریست و دست مرا بگرفت و بخانه برد و گفت جبه برون کن بر دن
کردم و در پیشی وی بنهادم آنرا در پیچید و کلاه از سر خود برگرفت و بر سر آن نهاد و هر دو را در تنور آتش
نهاد تا بسوخت و گفت این از برای آن کردم تا نفس تو هر لباس که بر دیگران پسند بعد ازین با تو منازعت
نکند و این از کمال فراست بود حکایت آورده اند که جنید بغدادی رحمة الله علیه بدرجه رسید
که خال او سری سقطی قدس الله اسراره او را گفت که بر منبر باید رفت و مردمان را وعظ فرمودن
و از علم خود نصیبی بخلق رسانیدن جنید گفت مرا شرم میدارد ز وقت استقامت و هنگام افادت نایستاده
تا شبی مصطفی را صلی الله علیه وآله وسلم در خواب دید که او را میگوید ای جنید بر منبر رو و خلق را
وعظ گوی جنید بعد شاق سری سقطی آمد و در کوفت پیش از آن که جواب باز کند سری گفت بخن من نشنیدی

تا انگاه که در خواب با تو گفتند پس روز دیگر جنید در مسجد جامع تذکیر وعظ کرد و مریدان با پیشگاه تذکیر او
مبادرت نمودند جوانی ترسا خواست که او را امتحان کند در لباس مسلمانان بیامد و پیش او بایستاد و گفت
ای شیخ معنی لفظ محمد رسول الله چیست که فرموده است که از فراست مرد مؤمن حذر کنید جنید سر فرو برد
پس سر برآورد و گفت ترا ازین سوال مهم زکاری هست نخست اسلام آر تا سلامت یابی ترسا دانست
که کفر را بنور فراست بدید اسلام آورد و از ملازمان او شد حکایت ابراهیم خواص میگوید که روزی در
مسجد آوینه بعد از نشسته بودم با جماعتی از اصحاب و طایفه از فقرا در اثنای آن جوانی ظریف پاکیزه جامه
عاقل خردمند بیامد در میان ما بنشست و چون سخن آغاز کرد منظر او بچشم با قیمت دلهای یاران من بوی مایل گرد
مرا در دل آمد که وی جهود است با یاران خود بگفتم گفتند چه میگویی جوانی بدین لطیفی و سخنانی چنین ظریف از وی
همه بوی آشنایی می آید نه همانا که او ترسا باشد پس من بحاجتی برخاستم آن جوان از ایشان پرسید
که ابراهیم با شما چگفت ایشان هر چند دفع کردند سود نبود گفتند ابراهیم حسن گفت راست گفت اسلام
عرضه کنید تا ایمان آرم که در توریت خوانده ام که فراست مخصوصان امت محمد علیه السلام مرکز خطا نشود
پس در حال ایمان آورد و اینست معنی آنچه مهتر عالم صلی الله علیه و آله وسلم فرموده است که فان
المؤمن قطعه من عقله گمان مرد مسلمان یکپاره است از عقل وی حکایت اورده اند که روزی در حدمت
هرون الرشید نی جناز و اعیان حاضر بودند کودکی را بر در یک هرون الرشید در آوردند پرسیدند که
این کودک امیر المؤمنین را که بود گفت پسر منست گفتند سوگند خوریم که این پسر تو نیست هرون ازان
سخن متغیر شد و شمشیر را بکشید و بجزم اندر آمد و زبیده را گفت که این حال فرزند راست بگوی والا خون
هر دو را بدهم چه این ساعت جماعتی از واثقان که در علم فراست مهارتی دارند گفتند که این پسر تو نیست
زبیده گفت که چنین است که ایشان گفتند چون فرزند تو متولد شد فرزندی دیدم سیاه چرده من گفتم
مبادا که خاطر امیر از آن بر جذ تنغص کردم تا در قصر ما پنهان پسر زنگی آورده است پسری آمده بود او را
برداشتم و بجذمت تو فرستادم و فرزند ترا بوی دادم تا چون بزرگ شود و از حمایل حظی گیرد آنگاه
از وی بازستانم و بجزم خلافت آورم هرون بفرمود تا فرزند او را حاضر کردند و آن فرزند پیش واثقان
برد ایشان گفتند بخدای که این فرزند تست و این نوع علم از عجایب جهانست و واثقان جماعتی اند
که چون در مردم بنگرند دانند که این فرزند کیست و اصل او کدامست و این در بلاد عرب و شام شایع است
در شریعت مسئله هست میان ابو حنیفه و شافعی که اگر بر فرزندی دو تن دعوی کنند و هر یک بگویند
که این فرزند منست نزدیک شافعی بر قول واثق حکم کنند و نزدیک ابو حنیفه چون هر دو حجت آنست

گم فرزند ۱

که فرزند از هرد و ثابت شود و از هرد و میراث ببرد و غرض از تقریر این مسئله آنست تا معلوم شود که علم فرائت را
اعتباری تمام است حکایت وارز علی بن عاصم نقل کرده اند که جماعتی از جنیان با بکدیگر خلاف کردند بعضی
گفتند علماء ما عالم ترند و بعضی گفتند علماء آدمیان عالم ترند بس اتفاق کردند که بیایند و تر دیک شخصی رو ند از
بنی جعیم باشد که این معنی را امتحان کنند تر دیک او رفتند پیری دیدند ضعیف در خانه نشسته آن پریان خود را
بصورت آدمی بوی نمودند و گفتند ما را اختری گم شده است آمده ایم تا در ان نظر کنی گفت پیر شده ام
و ضعف و محافت بر من مستولی شده و فهم و فکرت من خلل یافته شما پسر مرا با خود ببرید تا در کار شما نظری کند چون
کار اختران بگا اند گفتند ما جماعتی بزرگا ند تر دیک تو آمده ایم تو کودکی خرد را بتر دیک ما میفرستی او گفت این
کودک مصلحت شما را کفایت کند بس آن کودک با ایشان بیرون آمد چندان که از خیمها بگذشتند کودک
بیستاد و کریستن گرفت ایشان گفتند ترا چه شده است گفت از خدای عز و جل شرم میدارم که پدر من مردی ضعیف
و بر جای ما نداست و جز من فرزند ندارد مرا از پیش وی دور مکنید گفتند ترا پدر با ما فرستاده است تا در
کار اختر ما نظر کنی گفت آخر ندیدید که آن پریان چه کردند بر ما بروی شما بانگ کردند و پری آوردند و پری خود
می بردند و من سوگند خورم بخدای آسمان و زمین که شمار ا هیچ شر کم نشده است و شما پریا نیده و از جنس انس
نپیوسته جون این سخن بشنیدند انصاف دادند که علماء آدمیان فاضلترند پس آن کودک را بگذاشتند و از خزانه
علم ان فائق نعمت انصاف برداشتند حکایت ابو لاغ از معارف اهل بادیه بود گفت وقتی دو برادر از قبیله
بنی اسد برای میرفتند مردی با ایشان همراه شد و در ین راه که میرفتند زاغی از یک جانب بانگ کرد مرد گفت خیر خیر
آن برادر در یک دیگر نگریستند و بخندیدند گمان آن مرد زیادت شد چون قدری راه دیگر برفتند روبا هی پیش
ایشان آمد و راه بر ایشان ببرید یکی از ان دو برادر آواز داد مر ان برادر دیگر را که فرود آی و سر این مشک را
ببر آن برادر از اسب فرود آمد و سر آن مشک ببرید آن مرد گفت من از شما حالهای عجب دیدم از حقیقت
این احوال مرا نشان دهید که موجب خنده شما در حالت بانگ زاغ چه بود ایشان گفتند که اول که زاغ بانگ
کرد ما را میگفت که این همراه شما هزار درم سیم دارد او را بکشید و سیم از و بستانید تو او را گفتی خیر خیر
آن کرگ که بانگ کرد گفت زنهار که تا بگفت زاغ نزدیک تو او را گفتی خاک بر دهن تو باد از انکه قصد تو کرد
تو او را شا گفتی و از انکه خدمت کرد و جفا گفتی و چون روبا ه بر ما بگذشت اگر نه آن بودی که سر مشک ببریدی
خصومت میان ما قایم شد و چون روز دیگر آفتاب بلند شد بقبیله رسیدند پیری از ان قبیله بیرون
آمد و نام هر سه بگفت بی انکه او را با ایشان سابقه معرفتی بود آنگاه با آن دو جوان گفت که
در راه شما را زاغ بلنگ کرد گفتند بلی گفت چه کردید گفتند فرمان او نبردیم گفت کرگ بانگ کرد گفت

گفت چه کردید گفتند فرمان کردم گفت روماه دیدید گفتند بلی گفت چه کردید گفتند سر مسک بریدیم گفت
اگر نمی بریدید هر سه یکدگر را می کشتید مرد همراه از حال ایشان تعجب کرد و ایشانرا وداع کرد و برفت
و این حکایت از جملهٔ نوادر است و اگر نه آنستی که در ولایت هند از جماعت سگر گیران مثل اینها
مشاهده می افتد و الا آن هیچ عقل سلیم و طبع مستقیم این حکایت را تصدیق نکردی اما چون می بینیم که مثل
این واقع میشود حکایت از علماء رومیان و بزرگان زمین بتردیک یکی از خلفا در آمد و در خدمت او
بنشست و با او سخن از هر نوع در پیوست خلیفه از وی سوال کرد که فراست چیست و چند نوع است گفت
فراست بر دو نوع است طبیعی غریزی و عزیزی آنست که مر بندگان خاص را و عباد را بود که بسبب
ریاضت بسیار کدورات نفسانی از ایشان شده باشد اما فراست طبیعی و علمی آنست که جماعتی از
حکماء یونان گفته اند و اگر چه آن نوع از عقل دور است چه تعبیر خواب بعقل نسبتی ندارد و با این همه از مومن
و مسلمان هیچکس تا بشر نمیتواند کرد پس چنان که خواب سایهٔ از پیداریست و سایه زیادت و کم شود و
نقصان پذیرد و چون با سخن برابر کند آنرا مساوی افتد و کار ناقص باشد و مایل بمستمع و هر چند که این باب
شرح و بسطی دارد اما اول کسی که کتاب فراست بنیاد کرد از حکماء یونان جوانی بود که او را افلامون خواندی
و وی مردی حکیم بود و ادیب و در انواع علوم نظر کرد و کتاب فراست برون آورد و دعوی کرد که من طبایع
و اخلاق آدمیان بنظر چشم برون آرم و بران وقوف یابم و نام وی بزرگ شد و مشهور و حکیم نزرک
که استاد فلاسفه بود دران عهد بقراطیس بود که حکماء یونان دران زمان جمله شاگرد وی بودند خبر افلامون
بوی رسید که جوانی برون آمده است و از ظاهر خلقت آدمی باطن او را معلوم میکند و خوی و سرشت و
طبیعت و عادت او را باز میگوید آن حکیم ازین معنی تعجب کرد و گفت این نیکو علمی باشد که از ظاهر باطن
باطن بشناسد پس هر کسی از شاگردان بقراطیس می آمدند وی از خوی و طبیعت ایشان میگفت و ایشان
با استاد میگفتند و تعجب استاد زیادت میگشت پس بقراطیس خواست که او را بیازماید کاغذی بخواست
و صورت خود را بخاکستر و بدست شاگردان داد و گفت ازین صورت سوال کن و از کینونت عقل و هوا
و حالت او در مقام خشم و غفت و شهوت او باز پرس آن شاگرد بقراطیس آن صورت را بر دوش
او نهاد و از حال آن صورت از وی پرسید افلامون دران صورت نگریست گفت باید که این چنین
مرد از جمله زانیان باشد و هیچکس در دنیا در زنا با وی برابری نکند شاگردان بقراطیس چون این سخن
شنیدند خواستند که او را بزنند و برنجانند یکی از ایشان عاقل تر بود ایشانرا منع کرد و افلامون گفت
شما جمله بر من سنتی میکنید نزدیک خداوند آن صورت باید رفت و با وی این معنی باز باید گفت و اگر این

معنی

معنی انکار کند مرا بتر دیک او برید تا من این دلیل بروی درست کنم و او را مقر آورم چنانکه انکار نتواند
کرد پس شاگردان بقراطیس او را برداشتند و بتر دیک بقراطیس بردند و او را گفتند ای مهتر حکما
وای سرور علما ما را نشاید که در خدمت تو اقتباس فواید علم کنیم اگر آنچه اغلامون میگوید راست
میگوید که هیچ عاقل روا ندارد که چنین بگوید که تو زناکارترین خلق و میگوید که من او را مقر آرم
تا برین جمله اقرار کند اگر چنین است هیچ پس دورتر از حکمت و تر دیکتر بجهل از تو نیست بقراطیس گفت
انصاف در جهان از آدمیان محمود است و از حکما و علما بسندیده تر آنگاه مر فیلامون را گفت ای
جوان تو چه دلیل گفتی که من زانی ام گفت ای حکیم من بفراست گفتم وقتی که صورت ترا بدیدم و اکنون
که شخص ترا مشاهده کردم یقین من زیادت شد که می بینم که علامات زنا در تو ظاهرست و شهوت
زنان بر تو غالب اما اگر تو بعقل خود عنان از ان بازکشی و خود را از ان باز داری شاید بقراطیس گفت
راست گفتی و فراست تو درست است و شهوت بر من عظیم غالبست اما بزهد و عبادت عادت کرده ام و فسق
و زناکردن از من دورست چه بالکه مردی پیر شده ام و اعصاب من خشک شده است و از جشمه صلب
پیش آب نطفه بیرون نمی آید و این ساعت البته کرد معاشقت ایشان نگردم و ایشان را اراسته
و برهنه پیش خود نگذارم و البته حیوانی نخورم و از شراب احتراز کنم تا قوت من شکسته شود و با این همه
دل من بگداخت و جگر من بشکافت و در آرزوی قضا و طرب شهوت و حال من در دوستی با زنان
تا بدان حدست که شرح از ان عاجز آید اما من عقل را بر شهوت خویش گماشته ام تا او را شکسته و
مغلوب میدارد پس او را محدث فرمود و اشارت کرد تا کتاب فراست بساخت و خلق ران کتاب آوردن
کردند و کار او در علم بالا گرفت و حکما او را آفرین کردند و بقراطیس او را با نعام و خلعت باز گردانید و در ین
حکایت فواید بسیارست و خلاصهٔ آن فواید آنست که عاقل باید که پیوسته علم را بر شهوت غالب دارد و
سلطان خود بر عقل گمارد تا تبع او منع کند تا سعادت دنیا و آخرت یابد چنانکه آفرید کار میفرماید
واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی حکایت دران حکایت که
گذشت تقریر کردم که فراست عزیزی باشد و بعضی از بزرگان گفته اند که وسوسه دیو و پری هم تواند
بود چنانکه علی بن جهم که از جمله شعرا بود حکایت میکند که روزی بخدمت متوکل در آمدم فتح خاقان را دیدم
در صف نعال ایستاده و بر شمشیر تکیه کرده و سر در پیش افکنده هر گاه که من در وی نگریستمی او در متوکل
نگریستی و چون من از وی نظر برداشتمی او در زمین نگریستی من متحیر بماندم و مرا از ان حال عجب آمد که هیبت
فتح پیش متوکل بزرگ بود بس متوکل در من نگریست گفت همانا ترا عجب می آید که فتح خاقان در صف

نعال ایستاده است گفتم بلی یا امیرالمؤمنین گفت بدرمنی او را بدانجا استایند گفتم امیر کرم فرماید و اعلام
دهد که از چه گناه بوده است ازان غریب و عجیب بنود گفت من روزی ریحه که یکی از حذ متکاران منست
برون آمدم و با فتح خاقان سری گفتم هم دران روز آن سخن از زبان دیگری استماع کردم گفتم یا امیرالمؤمنین
من از کمال کیاست و وفور فتنه خاقان دانم که رازی که امیرالمؤمنین سمع او را محرم دارد هرگز آنرا
فاش نکند فاما سببی هست اگر فرمان باشد باز رانم گفت بیاید گفت گفتم ترا ابو نعیم ابوالفضل بن
کهر شنیدم که او روایت کرد از مسلم بن سلیمان که او را ابوالحور احکایت کرد که وقتی در حرم مسجد
نشسته بودم از زن خود خیالی در پیش خاطرم آمد و او را در ضمیر خود طلاق دادم و لیکن کسی را بدان اعلام
نکردم چون بخانه آمدم زن گفت مرا طلاق داده گفتم این سخن از که شنیدی گفت ازان کنیزک انصاری
گفتم او را بدین معنی که خبر کرده است گفت شوهر او من ازان حال متعجب شدم گفتم سخن طلاق دادن با
هیچ کس نه گفته ام جز انکه در دل اندیشه داشتم و این جماعت از اندیشه دل من حکایت میکنند این از کجا
افتاده باشد من روز دیگر نزدیک عبدالله عباس رفتم و قصه از اول تا آخر باز راندم عبدالله
عباس گفت تو اندیشه در دل کرده دیو و پری آن احوال در ضمیر او بیان اندازند و او را بجایگاهان
فاش شود و زارها آشکارا کرد ابو نعیم گفت پیوسته سودای تصدیق این کلمه و تحقیق این اشارت
در خاطر من می بود تا روزی حمزه زیادی مرا حکایت کرد و گفت سالی بر عزیمت مکه از خانه بیرون آمدم
در وادی بیادیه نهادم و چون بعضی از منازل قطع کردم روزی شتر من گم شده بود و دران بادیه بطلب
شتر رفته بودم و بهر طرفی میجستم در اثنار آن حال دو کس مرا بگرفتند و من حس ایشان می یافتم و لیکن
ایشان را نمیدیدم همچنین مرا می بردند تا بسر شبیه ریگ رسیدیم پیری دیدم بر سر آن بلندی نشسته
با صفایی خوب و لباسهای پاکیزه چون آن پیر را بدیدم بر وی سلام کردم او جواب داد و دل من ساکن
شد و ترس از من زایل گشت مرا گفت از کجایی و خود را نشناسد بیندیدم پیر سر بر آورد و جماعتی بودند بر
سر او ایستاده گفت شتر او را بیارید در ساعت اشتر خود پیش خود دیدم پس مرا گفت قرآن دانی
گفتم دانم گفت بخوان سوره حم الاحقاف بخواندم تا بدین آیه رسیدم واذ صرفنا الیک نفرا من الجن
یستمعون القرآن چون بمیعاد آخر بدگار رتعالی از حالتی که جماعتی پریان بر مصطفی صلی الله علیه و
وسلم بگذشتند و او قرآن میخواند چون ایشان بشنیدند نزدیک قوم خویش رفتند و ایشان را اعلام
دادند تا آن جماعت بیامدند و ایمان آوردند پس آن پیر گفت میدانی که پریان چند کس بودند
که از محمد قرآن شنیدند گفتم نی گفت ما چهار تن بودیم که از محمد قرآن شنیدیم بقوم خویش باز گشتیم و قوم را

بایمان آوردیم گویند که این کلمه که حق تعالی مسفرماید یا قومنا اجیبوا داعی الله یعنی ای گروه ما اجابت کنید
محمد رسول بحق را که خلق بحق میخواند چون سوره تمام کردم مرا گفت شعر دانی خواندگفتم بلی گفت آغاز
کن من قصیدهٔ زهیر بن ابی سلمی بخواندم او فی ذمته لم تکلم گفت این قصیده گفته کیست گفتم زهیر بن
ابی سلمی گفت این زهیر آدمی است یا پری گفتم آدمی اشارت کرد که بروید و زهیر را حاضر کنید جماعتی
برفتند و بیرای را بیاوردند عظیم دیرینه گوئی که مگر گوشت پاره است اورا پیش نشاندند گفت این قصیده
تو گفته گفت بلی من گفته ام آن پیر گفت این مرد میگوید که زهیر بن سلمی گفته است که از آدمیان
گفت راست میگوید که من تابع وی بوده ام من قصیده بگفتمی و در دل او را نداختی تا با آدمیان بگفت
او و من شعر انشا میکردم و او میگرفت و من باخیان باز میراندم پس بایکی از آن جماعت بگفت که او را
بر یاران برید من بر شتر خود نشستم و شتر من بگرفتند و من آنکس را نمی دیدم و در ساعت بیاران رسیدم
ابو نعیم میگوید مرا معلوم و محقق گشت که جماعت بر یمان اخبار در خواطر می انداختند و اسرار مردمان
از آنجا فاش میکردند پس امیر المومنین متوکل چون این کلمات بشنید روی او برافروخت و بیشتر
بر چهره او بدید آمد و فتح خاقان از اشتر بفرمود و مالی خطیر و انعامی وافر فرمود و مرا نیز بقدر استحقاق
من انعام فرمود و چون برون آمدم فتح خاقان از انجا نشسته بود مرا نیز قسمی داد و بدین یک حکایت
که بجایگاه روایت کردم از مال و نعمت و حرمت و ثروت استظهاری تمام یافتم حکایت ابو امامه
الباهلی میگوید که پیش از عهد دولت اسلام که هنوز محمد رسول الله مبعوث نشده بود و من با جماعتی
از یاران خود نشسته بودم و فکرت میکردم که این آدمیان را پروردگاری هست هر آینه دانا و توانا
عقلی و ذهنی و ثباتی بنیت و از ایشان قدرتی توقع شوان کرد و این کیش بت پرستی که ما آنرا
بتقلید گرفته ایم بی اصلی عظیم است و هر آینه باید که دینی دیگر باشد که آن دین حق بود صواب آنست
که ما این دین را بطلبیم و با اهل کتاب رجوع کنیم و این باطل را بگذاریم پس من با یاران روی بشام
نهادیم و گرد استادان علماء یهود میگشتیم هر کار را دیدیم ضعیف و نحیف گشته چون بروی سلام کردیم گفت
شما جه مردمانید و از کجا آمده اید که صورت و لباس شما بر خلاف صورت و لباس این شهرست گفتیم که ما از
پیرامن طلب دین حق میکنیم و راه راست آن مرد پیر گفت که آنچه شما میطلبید هم در زمین شما بدید خواهد
آمد و این ساعت وقت ظهورست و او پیغمبر آخر الزمان خواهد بود که بیرون آید و بزرگترین قبیله و
شریفترین خانه دانی خواهد بود و دینی آرد که همه ادیان را بنوبتی منسوخ شود و کار نبوت آخر در آنست
میطلبید شما را بدانجا باز باید گشت ابو امامه گوید گفتم خواهیم که مراجعت کنیم مرا گفت آخر چگونه آنست

که صدق این سخن را که با تو گفتم بر مانی بمنطلبی گفتم بر قول تو اعتمادی هست اما اگر از راه کرم اشارتی فرمایی
یقین ما بران زیادت شود پیر دور شد و گفت در میان شما مردی هست یک چشم گفتم بلی گفت امشب آن
چشم دیگر وی نابینا کرد و هم امشب وفات کند و آنگاه گفت مرگ بر یاران تو افتد و تا بمدینه که برسی یک
کس از ایشان زنده نمانده باشد جز تو و تو سعادت خدمت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم دریابی و چون
بدان دولت برسی سلام من برسان و او را از ما درود ده و بگو که من بمتابعت تو کمر بسته ام هر چند که
دانم که دولت ترا در نخواهم یافت ابو امامه میگوید که بجهت یاران دل تنگ شدم و همچنان بود
که او گفت و آن شب میرفتیم ناگاه تیری بر چشم یار ما آمد و آن چشم دیگر او برفت و او در ان
هلاک شد و مرگ در یاران من افتاد و همه وفات کردند و من تنها بمدینه رسیدم چون بخانهٔ خود
نزول کردم پرسیدم که در غیبت من در احوال جهان چه حادث شده است گفتند پیغمبری پدید آمده
است در مکه و قومی بدو گرویده اند و لیکن اقربا و خویشان با وی مخالفت میکنند و میخواهند
که او را بشکنند و وی بمدینه التجا کرده است و دوازده کس از مدینه بدر رفته تا دین او قبول کنند
و او را بمدینه آورند ابو امامه میگوید که گفتم یاران بر شتر من نشینید و من عزم جزم کردم و آن شب بخانه
نخفتم و هم در ساعت سوار شدم و بیاران در رسیدم و بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم رفتم و بسعادت
اسلام مخصوص گشتم و این همه از کمال علم آن راهب بود و انواع این حدیث طریق و سوسه و التقا پر یان بسیار
بود حکایت آورده اند که در عهد عبد الله عباس جماعتی گفتند که پیری نابینا هست تر سا که از اسرار
و احوال خلقان اعلام میدهد و از را رنا گفته و سر نا نموده خبر میدهد و دعوی غیب دانی و اظهار اسرار
نهانی می آرد عبد الله عباس گفت باید رفت و او را منع باید کرد چه در غیب دانی را مسمار زده اند
و هیچکس را این علم میسر نیست پس عبد الله بن عباس گفت باید رفت و او را منع باید کرد پس بر دیک
آن پیر رفت و گفت شنیده ام که دعوی دانستن غیب میکنی گفت من غیب نمیگویم تو عیب مجوی آنچه میگویم
از علم حساب و کتب پیشین میگویم اما آنچه غیب بود با تو باز گویم پسری داری دوازده ساله
گفتم دارم گفت فردا از دبیرستان بیاید تا بر فته او را هیچ معالجت مکن و بدر طبیب مرو که پس
فردا بر حمت خدای خواهد رسید عبد الله عباس از ین سخن گوفته شد گفت از حال پسر من خبر دادی از
حال من مرا خبر کن گفت از دنیا برو تا انگاه که نرگس چشمت ناشناسی خسته نکند هرگز آینهٔ نابینا
نشوی انگاه ببهرای بقار وی گفت وفات من کجا باشد گفت آنرا ندانم و بجز خدای عز و جل آنرا
نداند روز دیگر پیرش را تب آمد و روز دیگر وفات یافت و عبد الله عباس در آخر عمر نابینا شد

و قول

وقول آفریدگار در غیب دانی بر همان رسید چنانکه میفرماید ان الله عنده علم الساعة وینزل الغیث ویعلم ما فی الارحام وما تدری نفس ماذا تکسب غدا وما تدری بای ارض تموت ان الله علیم خبیر

حکایت عثمان روایت میکند که مرا خالهٔ بود زینب بنت کرز بن ربیعه واو زنی کاهنه بود واز اسرار پیشتر خبر دادی وچون مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم مرد ختر خویش را رقیه بعتبه بن ابی لهب داد بزنی ورقیه بنت نبی علیه السلام جمالی داشت که جزوی از اجزای بتوت ونضعه از اتساع رسالت بود عثمان میگوید که من بشیمان شدم که چرا من پیشتر خطبه نکردم وخویشتن را ازین سعادت محروم کردم ودرین تنگدلی وغیرت بخانه در آمدم خالهٔ خود را در خانه یافتم چون مرا دید حالی بشری بخواند که معنی آن شعر این بود که بشارت مرا که پر توی از نور نبوت وآنجه این ساعت اندیشیده بس زود در کنار تو خواهند نهاد عثمان میگوید که من ازین تعجب کردم وگفتم ای خاله چه میگویی گفت راست میگویم تو داماد پیغمبر آخر زمان خواهی بود بوی ایمان آوردم که آنچه او میگوید حق است وآنچه بدان اشارت میفرماید محض صدق است عثمان میگوید چون من این سخن از خاله بشنیدم چیزی از دل من در آمد بخدمت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در آمدم او تبلیغ رسالت آشکارا میکرد قومی از قریش بخصومی او در آمدند ابو لهب مرعتبه بن ابی لهب را بران داشت تا پیش کعبه بحضور مصطفی مرا ورا دشنام داد ودختر در اطلاق داد وحق تعالی شرف داماد ی او بمن ارزانی داشت وحجرهٔ من بجمال او روشنی گرفت وآنچه خالهٔ من بدان اشارت کرده بود راست گشت واین حکایت که تقریر افتاد از یک اصل بود وحکما گفته اند که فراست راست شود از وجه علمی وغریزی ولیکن برحکم اتفاق سخن بر زبان راند که مقدمه قصد وطلیعهٔ غرضی چنانکه ابو الحسن عروضی گفت حکایت روزی بصحرا رفته بودیم وتماشا میکردیم وبا ما باشه بود که بدان کرک صید کردمی وکودکی با ما بود وتماشا میکرد وگفت شما بباشه شکار خواهید کرد ومن خواهم گرفت از اتفاق آن کودک میرفت ناگاه کرکی از زیر پای او برخاست واو در طلب او شتافت واورا بگرفت وبتعجیل سوی ما می آمد اورا بر سپیل طبیت گفتیم که کرک گرفتی او آنرا بما نمود وآن سخن که بر زبان او رفت چنان آمد واین از جملهٔ اتفاقات بود وامثال ونظایر این بسیار افتد حکایت احمد داود جراح حکایات کرد که سلیمان وهب وزیر معتضد بود روزی در صدر وزارت که مهمات خلق را کفایت میکرد ودر امضای احکام با خواص وعوام طریق مجاملت می سپرد وزیر از حال وی استکشافی فرمود ودر کار وی نظری کرد وگفت تو عمر بن محمد بن عبد الملک هستی گفت بلی پس از حال وی بشرح وتفصیل باز پرسید بعد ازان که از دیوان برخاست وزحمت خلق کمتر شد ومجلس از اغیار خالی گشت گفت من

امروز در تعجب واقعه بودم بدرم ابو ایوب روایت کرد که در ایام خلافت واثق در بلای عظیم بودم وم[ا]
محمد بن عبد الملک بن زیات دربرد مذ و او وزیر واثق بود و خواسته شد در کار من نظری کند و او در بعضی امو[ر]
با من بطریق رفق می سپرد و در بعضی خاموش می بود و درین میان خادمی از آن عبد الملک را پیش وی
بگذشت پسری خرد را در غایت جمال و کمال بر کرفته محمد بن عبد الملک آن خادم را بخواند و کودک از وی
بستد و نواخت بلطافت و لطوشی چنانکه با طفال معهود ست بجای آورد پدرم میکوید که چون آن حال را مشاهده
کردم آب از چشم من روان شد از من سوال کرد که موجب کریستن تو چیست کفتم درین وقت که در پسر فرزند
خود را بنواخت من از فرزند خود یاد کردم که بسال ها او را بزرست نام وی پرسید کفتم عبد الله نامست
او و پسر خداوند در یکماه متولد کشته اند محمد عبد الملک کفت روا داری که پسر تو وزیر شود و این
پسر محتاج خدمت او کردد پدرم کفت این چکونه باشد که ما امید داریم که جمله فرزندان ما در خدمت
او علمها و کارها یابند و در طلب اعتماد او بپا سایند چون بدرم را بمجلس باز برند وزیر عم او پیش
خواند و بنزدیک او فرستاد تا کار او مقرر کند چون عم نزدیک وی فرستاد پدرم برادر را کفت که دیدی
که وزیر پسر طفل چه میکفت اما بخدای که آن هر آینه بتحقیق انجامد و پسرم وزیر شود و آن پسر بمصلحت
بدروی آید و محتاج عنایت وی کردد بعد ازان کار پدرم مقرر شد و از زندان خلاص یافت و بدین
روزکار بسی برنیامد که فراست پدر بتحقیق و تصدیق انجامید و این آن پسر ست که پدرش آن روز
این کلمه بکفت و این معنی بکمال قدرت آفرید کار دلیل واضح و برهانی لایح است چنانکه در مصحف مجید
یاد کرده است تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر نوع ثانی و این
حکایت را بنوعی دیکر روایت کرده که عبد الله یحیی کاتب کفت که در اول وزارت سلیمان بن وهب روزی در
خدمت او ایستاده بودم که مردی پریشان حال با جامهای کهنه قصه بوی عرضه میکرد عبد الله در ان قصه بسیار
نکرست کرد و بتعجبها نمود و کفت آنچه مرا پدر وصیت کرده است بمراسم آن قیام نمایم و شرایط آن بسپارم
پس صاحب قصه را کفت بعد از نماز بامداد آمد تا اسباب مهیا کردانیده آید و مصالح تو نظامی داده شود و
عاجب را فرمود که چون این مرد حاضر شود او را نزدیک من آرید چون آن مرد برفت و مجلس خالی شد
و خزندما و خواص کسی دیکر نماند کفت شما واقع این قصه را می شناسید و سبب تعجب من در کار او
شما را معلوم است جمله کفتند نمیدانیم کفت او عمر بن محمد بن عبد الملک زیادست که پدر او وزیر
واثق بود و در ان ایام پدر من صاحب واقعه کشته بود و بمحنت مصادره و مطالبه درمانده روزی محمد
بن عبد الملک پدرم را از مجلس پیش خود خواند و در مطالبت مال بشدید آورد و او را بعقوبت

تشدید

تندید کرد و در اثنار آن حال خادمی از حرم وزیر بیرون آمد و او را بپیش خواست کرد او برخاست و عمر
بن حسن وهب رقعهٔ سوی پدر من انداخت مشتمل بر انکه آفریدگار تعالی ترا این ساعت پسری
روزی کرد او را چه نام نهیم و بکدام کنیت خوانیم پدرم را چون از ولادت من خبر شد گفت او را نام
عبد الله کنیت ابو القسم کنیت مقرر گردانید در اثنار آن حال در زیر هرون آمد و گفت دانید که مرا
برای چه معنی خوانده بودند حاضران گفتند خداوند بفرماید گفت مرا این ساعت خدای تعالی
پسری داد و او را عمر نام نهادم و بکنیت ابو مروان خواندم بس پدرم را گفت حال تو متفاوت می بینم
در شرهٔ تو آثار سبز مشاهده میکنم این ساعت ترا چه رسید عم من گفت این ساعت او را خبر آوردند
که او را پسری رسید پدرم گفت بخدمت وزیر گفتم که بشکرانهٔ قدوم مبارک این فرزند در کار من نظری
کن و پردهٔ مرحمت بر احوال من انداز و فرزند مرا بخدمت پسر خود مخصوص گردان تا در خدمت او بمکتب
رود و در طاعت او قربتها یابد و با او علم آموزد و کاتب او شود چون پدر این معانی بگفت وزیر گفت
ای سلیمان مرا غره رمیدهی و بنفاق کلمات بیهوده بر زبان میرانی و مرا بصدق فراست معلوم میشود
که این ساعت با خود می اندیشی که زود باشد که فرزند من بزرگ شود و بدرجهٔ وزارت رسد و خداوند
عز و جل میتواند که فرزند ترا محتاج فرزند من گرداند و بخدای عز و جل ترا سوگند میدهم که هر گاه که حال
برین جمله شود پسر خود را بنیاز دارد پسرم وصیت کنی پدرم گفت من آن بخن که بلفظ وزیر
رفت فالی خوب گرفتم و بدان مستظهر گشتم و حالی عذری تمهید کردم و بایک آن معنی بتحقیق انجامید
زنهار تا در تاب فرزند محمد عبد الملک از عنایت و احسان هیچ دقیقه ضایع ننمایی و امروز از زده
غیب روی نمود و فراست آن بزرگان در من ظاهر شد و آن جوان که آن قصه داده بود محمد بن عبد
الملک است که روزگار با او موافقت نکرد و ازواج و دولتش بحضیض محنت انداخت پس آن جوان را
بخواند و بتشریف و نواخت مخصوص گردانید و شغل ریدی حضرت و حفظ خزینهای ممالک مهمات او را
فرمود و ازان خدمت سالها، دراز تمتعها گرفت و در دولت وزیر سیها کرد و تا عهد وزارت ابو الفوارس
دران شغل بماند و مردمان او را ابو مروان الخرایطی خواندندی و نسبت وزارت برخاست
و در آخر وزارت ابن ابو الفوارت حیات مستعار را وداع کرد و اگر کسی تامل شافی درین حکایت
تقدیم نماید هر روز بمنزلی و هر شب جایی بکمال قدرت آفریدگار و سر غیب و تقلب روزگار او را
معلوم گردد و یقین شناسد که دولت دنیا و اقبال این سرای در یک خاندان نمی ماند عاقل
آن بود که در ایام حیات خود بکسب نام نیک و اذخار خیر کوشد تا آثار آن بر صحایف روزگار باقی ماند

بکسب نام نکو کوش زنکسب درم که نام نیک ترا به ز گنجهای روان حکایت عبد الله زیاد در بصره سرای
بنا کرد و آنرا دارالعیضا نام نهاد و در پیرامن صورتهای بریده بنگاشت از جهت سیاست راد
در دهلیز شهری و کوسفندی و پسکی بکرد و چون دران سرای نزول کرد همان روز اعرابی بر در سرای
بگذشت و آن صورتها بدید گفت خداوندا این سرای یکروز پیش درخانه اشقاوت بگیرد این سخن
بسمع پسر زیاد رسانیدند بفرمود تا آن اعرابی را ادب کردند و بحبس بردند و همان شب داعی عبد الله
زبیر ببصره رسید و مکتوب او برسید که اهل بصره را در طاعت خود خوانده بود و ایشان بیعت او قبول
کردند و پسر زیاد ازان حال خبر یافت و از بصره بگریخت و رفت و جمعی از آزادگی در جوار بصره مقام داشتند
پناه طلبید و اهل شهر با آن قبیله در پیوستند و آن جماعت بضرورت عبد الله را از پیش خود بیرون کردند
و بشام رفت و هرگز بدان سرای باز نگشت و تصدیق فراست آن اعرابی متصدیق انجامید و اعرابی از
حبس خلاص یافت حکایت یکی از انواع فراست سلیمانست که عرب آنرا بطیره خوانند و آن از نوادر
صورت فراست است چنانکه حدث حسنی میگوید که وقتی حجاج بن یوسف بگناهی بزندان کرد و در پهلوی
من جوانی بود و البته هیچ سخن نگفتی روزی زاغی بر دیوار نشسته بود و بانگ کرد جوان بانگ تعجب
خاموشی از دهان برداشت و گفت این قدرت که تراست کرا بود زاغ بار دیگر بانگ کرد گفت مثل تو باین
خبر شاد شود زاغ بار سیم بانگ کرد گفت من فیک الی السماء یعنی از دهان تو تا آسمان چون این
کلمات ازوی شنیدم او را گفتم چگونه است که مدتی است که هیچ سخن نگفتی و اکنون این کلمات بر
زبان راندی معنی این سه کلمات چه بود بار اول زاغ که بانگ کرد گفت در پرده حجاج فرود آیم
گفتم این قدرت که تراست کرا بود بار دوم گفت حجاج رنجور شد گفتم مثل تو بدین شاد شود بار سیم
گفت حجاج بمرد گفتم از دهن تو تا آسمان و این کلمه را عرب در وقت استماع خبری خوش استعمال کنند
ناگاه گفت ای محبوسپیان شما را تا سه روز پیش درین حبس مقام خواهد بود بعد از سه روز
هر که ضمان دارد خلاص یابد و هر کرا ضمان نبود در دبال افتد و اگر مرا پیش از صبح بیرون برند بگشند
و اگر صبح بدمد و مرا بیرون برند باکی نبود چون این کلمات بگفت اهل زندان بروی بخندیدند و آنرا
بهیان داشتند و چون شب بنیمه رسید جماعتی بیامدند و آن جوانرا از زندان برون بردند و بگشتند
روز دیگر آوازه حجاج بسمع ما رسید و در سیوم روز اهل زندانرا بیرون بردند و هر که ضمان میداد او را
خلاص میدادند و نزدیک بود که مرا بزندان باز برند کسی در آمد و مرا ضمان شد تا مرا خلاص دادند من
بوسه بر دست او دادم و گفتم تو کیستی که پی سابقه خدمتی با من لطفی چنین کردی گفت نام من مرسی

واکنون

«اکنون تو برو که کیس مرا از تو نخواهد پرسید و من بسلامت برفتم و از بلا خلاص یافتم» و این حکایت را
اگرچه عقلا تکذیب کنند اما طایفهٔ که شگفتیهای اهل هند و دقایق و عجایب آنرا مشاهده میکردند و از اغراب
و غرایب واقعات بدیع بنیت و حصول این بود که در مایست آن اتفاق افتد که سهم الغیب در طالع باشد
مقرر ما کوکبی سعد چنانکه پیش ازین تقریر کردیم و العلم عند الله العزیز الحکیم حکایت عبد الله سلیمان
حکایت کرد که عبد الملک مروان از افراسیتی عظیم صادق بود و او پیوسته از احوال خدمتکاران و عمال
در تفحص بودی و چنان اتفاق افتاد که من وقتی با ابو ایوب باهواز بودیم و ابراهیم عبد الله متقلد بعضی
از اهواز بود روزی مرا طلب کرد چون بخدمت او رفتم او را دیدم با یکی از خادمان خود نرد میباخت
ناگاه قاصدی برسید و از نزدیک خلیفه نزد او نامها آورد مضمون نامه آن بود که حال تقصیر تو در نقد
کردن مال بحد کمال رسیده و بهیچ نوع از تمتع و تنعم باظهار اخلاص نمی پردازی و ما را یقین است که این
ساعت که نامه بتو رسد تو با خادمی از خادمان خود نرد بازی و بکار ما هیچ در نپردازی چون نامه را بخواند
نامه را سوی من انداخت و گفت مثل این فراست هرگز شنیده اید که کوبی حریف سیم ما اوست
حکایت آورده اند که احمد یزید کاتب گفت در پیر شجاع بودم و او از دست موسی عبد الملک
همدان در است و از خوف موسی عبد الملک هیچ کس چیزی نمی توانست استاد و هیچ دخلی در مواقفی
نمی یارست کرد من پیوسته کسی که اینجا موافقت بسیار است که تعلق بآن سلطان ندارد و از
پیوستن رعیت را بآنجا نرسد امیر انها را جرا نستاند گفت من از موسی عبد الملک خایفم که آنچه کنم
و بستانم بر جمله وقوف یابد اگرچه کسی با وی بگوید که او بصدق و فراست چنین کیاست چون
آرد و من بارها این سخن بگفتم و مفید نبود وقتی نیمشب مرا طلبید چون من بخدمت او شدم او بر
جایهٔ خواب بود نامهٔ که از پیش موسی عبد الملک رسیده بود پیش من انداخت و گفت این نامه بخوان
تا صدق فراست موسی بشناسی که با وجه پهلو میزند چون نامه بخواندم مشتمل بود بر تهدید بسیار جهت
جهت تقصیر در فرستادن مال و در آنجا نوشته بود که یقین میدانم که دیر بارها میگوید که اینجا
مواقف بسیار است و از ستدن آن کس را ضرر نیست و بمال سلطان در رعیت تعلق ندارد
چرا نمی پستانی و کلماتی که ترا خوش می آید میگوید و سوگند یاد میکنم که اگر بر گفت او روی ترا عفو نیی
کنم که کس آنرا یاد ندارد پس ازان دانستم که فراست بزرگان بنتیجهٔ الهام آسمانی است و در
خدمت ایشان جز راستی نشاید ورزید تا بسلامت ترین احوال خدمتکاران باشد حکایت
یکی از ندیمان امیر المؤمنین حکایت کرد که روزی در خدمت امیر المؤمنین بر لب دجله نشسته بودم

وآنجا ماهی میگرفتند شخصی از صیادان دام بینداخت و یک ماهی بزرگ بگرفت منصور یکی از خدام خود بفرستاد
و گفت برو و بنگر که آن ماهی که خواهد خرید و هر کس که آنرا بخرد بگیر و بنزد من آور مرد صیاد ماهی را بیازار
برد و شخصی آنرا بخرید قاصد منصور او را بگرفت و بنزد یک منصور آورد منصور از وی پرسید که تو کیستی
گفت ذمیم گفت چند عیال داری گفت شش تا گفت مال چند داری گفت چیزی ندارم مرا مال از کجا آید
امیرالمؤمنین منصور او را بمسبب سپرد و گفت اگر بتمامت مالی که دارد ترا اقرار کند رهاش کن و اگر اقرار
نکند گردنش بزن آن مرد گفت یا امیرالمؤمنین ده هزار درم دارم گفت نی پیش ازین داری گفت سی هزار
درم دارم و برین سوگند خورد که پیش ازین ندارم امیر گفت مال از کجا آوردی گفت همسایه دزد تو
بودم ابوایوب و مرا بعمل اهواز فرستاد و این مال آنجا حاصل کرده ام گفت این مال من باشد که از رعیت
من بستده باشی بفرمود تا مال او بستدند و او را بگذاشت و غایت فراست او تا آن حد بود که بر صنایع
ضمیر و اسرار اطلاع می یافت حکایت هم از فراست امیرالمؤمنین منصور حکایت کرده اند که روزی
بشکار میرفت گدایی را دید که سوال میکرد با آواز بلند منصور مسبب را بفرمود که او را بگیر و محبوس کن
که او مال دارد مسبب او را بگرفت و ببرجانید و بده هزار درم مفوشد گفت دروغ میگویی که آواز
تو بلندست بس دیگر بار او را بجانید پنجاه هزار درم دیگر اقرار کرد منصور گفت پیش ازین نباشد
مسبب او را بزجانید آنگاه منصور او را گفت سی هزار درم داری گدایی چرا میکنی پس بفرمود تا
سیم ازو بستدند و راتبه و ما یحتاج دنان و جامه معین کردند و کفاف او تمام ببوی دادند از گدایی
منع کردند اگر بدین ظلمی شنیع بود سزاد جزای آن دون حریص شکم خوار صد چندین بود که چندین مال
جمع کند و بنهد و بردر خانها از برای لقمه سوال کند و قوت شکم بسازد پیت قومی که ز حرص سرگردانند همه
در راه صلاح برگردانند همه ۞ در هر کوی بسی دوانند همه ۞ وی آشده برای نانند همه حکایت ابوبرزه میگوید
وقتی در بغداد طراری بود دکان بزازی نشسته بود آن بزاز جامه اطلس بدست غلام بخانه فرستاد
و غلام را پیغام داد که اهل خانه را بگوی تا جهت فلان مصلحت نگاه دارند طرار بشنید ساعتی صبر کرد
تا غلام بزار رفت و باز آمد طرار برخاست و بردر سرای بزار آمد و کنیزک را آواز داد و گفت
خواجه میگوید که بدان نشان که این ساعت غلام یک اطلس آورد یک کیسه سیم بدهید که جامه جدید
خریده است تا بها بدهد کنیزک چون نشان راست شنید کیسه زر بطرار داد طرار کیسه بردبزار
بخانه آمد و همان زر طلبید کنیزک گفت مردی آمد و پیغام تو آورد و بدو دادم بزار در خود افتاد و بگریست
و مال خرآن نداشت از خانه بیرون آمد و بمسجد آمد و گریه و زاری و دعا نهاد تا گاه پسر مرد از عقلا مشهور

دارد فضلا

و ازفضلاء مذکور بمسجد در آمدند و چهرت و سوز آن بزار مشاهده کردند و هر سه بر قضیت عقل خود در فراست
تقدیم نمودند یکی گفت خانه او بسوخته باشد دیگری گفت که او را فرزندی یگانه بمرده باشد سیم
گفت نی کسی مال او بتمام برده است بس از وی سوال کردند که بگو تو از چیست مرد حال خود بگفت
ایشان گفتند برخیز و ما را بتر دیک کیزک خود بر مرد ایشان را بخانهٔ خود برد ایشان از کیزک پرسیدند
که آن مرد که زار از تو بپرسید چگونه کسی بود گفت مردی سیاه چرده بود دراز موی بزرگ چشم و سرد
رویش پر کرد بود و ازاری پشمی بر میان بسته بود چون صفت صورت او بشنیدند همه بانگ بر
گفتند چنین مرد از کجا باشد سه را اتفاق کردند که این مرد بدین صورت از اهواز باشد
بس گفتند فکرت کنیم تا نام او برون آریم یکی گفت نام او عمرویه است دیگری گفت حمدویه است
سیم گفت بکرویه است بس سه بر بکرویه اتفاق کردند گفتند نام و شهر او دانستیم او چه کار
کند یکی گفت باید که از حراصان باشد دیگری گفت گندم فروشن بود سیم گفت چوب تراشش بود
بعاقبت اتفاق کردند که گندم فروش بود بس برخاستند و هر چهار با اهواز رفتند و از دوستی
پرسیدند که شخصی بدین نام و بدین شکل از ولایت اهواز که گندم فروشی کند کجاست گفت این
این ساعت نزدیک من بود و برفت او را طلب کردند و نیافتند و زار طلب کردند متکر شد
او را تهدیدها کردند همیان باز داد و این از نوادر ارباب فراست است حکایت دیگر هم از ابو
برزه حکایت کرده اند که گفت از پدر شنیدم که گفت وقتی بسفر قبله رفته بودم و مارا دوستی بود
ناگاه طراری جامه دان او پاره کرد و همیانی زر بیرد آن دوست آن دوست اندوهگین شد و ما بسبب
او تنگ دل شدیم ناگاه جوانی از در در آمد که عم زاده خانهٔ خدای ما بود گفتند این جوان فراست نیکو داند
از وی درخواست کردند گفت من سوگند خورده ام که کم شده نجویم اما این یکی بجهت دل شما پیرون آرم
بس گفت آنجا که جامه دان برده است مرا بنمایید بنمودند گفت اکنون در عقب من بیایید در عقب
او بایستادیم و او روان شد چون پاره راه بصحرا افتاد گفت این دزد زنگی کور است و پی او
تا اینجا پیش پیدست هم اینجا بطلبید طلب کردند زنگی کوری بیافتند او را بطلبیدند زر بادی نبود گفت
هم درین صحرا بجوئید بجستند پاره جرم یافتند آنرا بر داشتند همیان در آنجا بود و آن زنگی در
میان صحرا اندا خته بود چون باز باختیم گفتیم این پی را که بردیم از عجایب جهان بود اما بگو دانستی
که زنگی است و کور است گفت بر انکه پی پای او تمام بر زمین ننشسته بود دمر انیشان نزا خمص نباشد
و دیگر اجناس آدمیان اخمص بود و کوری او بدان دانستم که راه هموار نرفته بود بس آنمرد بیمان

یسم درپیش وی نهاد آن جوان هیچ برنگرفت واز عجایب عالم ونوادر ایام است حکایت ابوعباد
میگوید وقتی مامون مرا بخواند وملطفهٔ بمهر خود بمن داد وگفت برتو یک عمر و سه روز این کاغذ را
پیش او سر بمهر بازکن وفرو خوان ودر آخر فصل خط او بستان واورا بخاتم او وخاتم خود مهر کن
ونگاه دار واین پسر باکسی باز نگوئی تا وقتی که از تو بطلبم باز رسانی پس آن ملطفه بستدم وبخدمت
عمرو رفتم واو در بستان بود با یکی از بندهای خود شطرنج می باخت درآمدم وگفتم مهمی دارم که بخلوت تو راست
آید گفت بگذار تا این دست تمام کنیم که من غالب شده ام صخرت جنان برمن مستولی شده بود
که بساط برگرفتم وبرانداختم اگرچه اورا ناخوش آمد پس برد وبگوشه رفتیم که خلوت بود ملطفه بنمودم
مهر بگشاد ومطالعه کرد وبخندید وگفت ای برادر چندین سالست که خدمت مامون میکنی وهنوز بر مزاج
او واقف نشده مدت یکسالست که همچنین ملاطفه بمن داده است تا بر تو عرضه کنم وخط تو در آخر آن بستانم
وچون دانستم که تو ازان نخواهی رنجید بر تو عرضه نکردم گفتم بفرما تا بیارند عمرو بفرمود تا خریطهٔ دست بیاوردند
وملطفه ازان بیرون آورد وبمن داد وبتامل فرو خواندم آنچه بدو تعلق داشت چهل هزار درم بود وآنچه
بمن تعلق داشت پنجاه وهفت هزار درم پس عمرو در آخر آن ملطفه بنوشت که اگر در حقوق بیت المال
تقصیر کردی بدین محقر واضعاف آن راضی نگشتمی من حقوق دیوانی تمام بستدم واین قدر مرا تو فیر بوده
است ودر مقابلهٔ آن عمر عزیز که در قسمت هیچ معوضی نباید ضایع بگذاشته ام وامید مانندگان بکرم آفریدگار
تعالی وتقدس آنست که امیر بسیار سال درمسند خلافت بقا دهد تا مانندگان از دولت او آسوده باشند
من گفتم ای برادر خود را ومرا هلاک کردی نه همانا که امیر چندین مال خطیر بمن وتو بگذارد وعمرو مسعد گفت
ای برادر امیر المؤمنین را بخل منسوب نباید کرد واین مکتوب بدان فرستاده است تا نعمت
واحسان او را بشکر مقابله کنیم وبدانیم که الطاف او بما چندین مبرسد وحق را بواجبی رعایت کنیم چون این
مکتوب مهر کرد ابو عباده گوید که من آنرا نگاه داشتم وشب وروز در اندیشهٔ طلب وتحول در
من پدید آمد تا بعد از مدتی روزی مامون را نظر برمن افتاد وگفت یا ابو عباده موجب علالت
چیست نگر علتی حادث شده است که بدان سبب ضعیف شده گشتم گفتم یا امیر مرضی نفسانی وعلتی جسمانی
نیست اما ازان روز باز که مرا بتردیک عمرو سه فرستاده وبران ملطفه اطلاع داده از
خوف وهیبت آن رنجور گشته ام وضعف برمن مستولی گشته است بس گفت انچه رفت میان تو
وعمرو باز گوی گفتم من باز نگویم گفت من باز گویم گفتم آنچه بر لفظ امیر رود بهتر باشد بس آن عین
کلمات که عمرو گفته بود باز راند وچنان گمان بردم که مکرر از عمرو شنیده است یا او خود پیش ما بود

گفتم

کفتم چنین است که بر لفظ مبارک امیرالمؤمنین میرود و آنچه که در خدمت تقریر کرده است راست کفته
است فرمود که بمن هیچکس این معنی حکایت نکرده اند اما من بنور فراست دانم و استنباط کنم
که عمرو عاقل ترین ابنای جنس خود ست چنین جواب ملطفه باز داده باشد و غیر ما آن بود تا شما را معلوم
کردد که ما از تعرف بندکان دولت خود غافل ننشینیم و در حق ایشان تقصیر جایز نمی شمریم و ما بدین محقر
که بشما رسیده است خجلیم چه عمر عزیز شما برای ما صرف میکنند و آن بهاء صد چندین است اما ملطفه را
بشنوی و پیش ذکر آن مکوی ابو عباده میکوید که از ان لطف و کرم او حیاتی تازه یافتم و از صدق فراست
او تعجب کردم و فایدهٔ این حکایت آنست که ملوک از تعرف حال خدمتکاران ناصح و بندکان کافی غافل
نبوده اند و مرافق ایشان بوجه انعام بر ایشان مقرر فرموده اند تا از آثار کفایت خزانها ده و لشکرها بر
نشاند و بمن کفایت ایشان بر اعدا مظفر کشته اند چنانکه عزیزی درین معنی کفته است بیت
جهانداران کامل عدل یارند ❊ برار باب کفایت فضل ایشان ❊ ازان کاندر قدیم الدهر بودست مدار تیغ شاه اقلیم ایشان
حکایت احمد ابو خالد احول میکوید که چون آفتاب اقبال آل را بمکه بسمت زوال رسید و قوت دولت ایشان
بآخر آمد و یحیی و فضل را محبوس کردند من دران وقت صاحب دیوان اورار بودم و بحضرت آمده بودم و بجهت
خدمت یحیی شش هزار درم آورده چون اورا محبوس یافتم ماخود و کفتم برزکانرا در ایام بلیت خدمت باید
کرد که دوست روز شادی بسیار بود بیت مخور ار طرب بسیت در هر کنجی ❊ غمخوار غمی کجاست در هر دو جهان
تکلف کردم تا خود را در خدمت خود او انداختم و آن شش هزار دینار پیش او نهادم کفت ای پسر کار ما از
دست رفته است زر خود را چرا ضایع میکذاری الحاح بسیار کردم سه هزار دینار قبول کرد و باقی بمن باز داد و
کفت قلم و دوات و پارچه کاغذ بمن آور چون حاضر کردم رقعه بنوشت و آنرا یک نیمه بدرانید و بمن داد و
وکفت بدانکه دولت ما روی بزوال نهاد و این خلیفه ما را زنده نکذارد و بعد از ما او را بیشتر بقای نبود و کار
بغداد بر یشان کرد و میان مامون و امین قصهای بسیار واقع شد و عاقبت مامون بر برادر مظفر شود
و کار او بر جوانی که او را فضل بن سهل نام است قرار کیرد چون این معنی بتحقیق وقتی که فضل سهل در کار آید این
کاغذ پاره بخدمت او برو و سلام من بوی رسان تا این بکوید که امروز کردی او مکافات کند آن کاغذ بستدم
و از خدمت وی بیرون آمدم و خود را ملامت میکردم که این مال خطیر نزدیک مردی بردن که از حیات خود ما یوس
شده است با معاملت عقلا نسبتی نداشت و بطلبی مصالح بدان راست نشدی پس ندامت مفید نبود و بعد از
دو روز ایشان را بکشتند و کارها در تراجع افتاد شبی در خانهٔ خود نشسته بودم جماعتی سیاه پوشان در آمدند
و در خانهٔ من بکوفتند پس من بدر خانه دویدم طایفه را دیدم با سلاح و جامهای سیاه کفتند امیرالمؤمنین

طاهر ترا طلبیده است پس جامه در بوشیدم ومرا برابری ازان اسبان که ایشان داشتند سوار کردند وبخدمت
طاهر بردند چون بخدمت طاهر آمدم گفت احمد ابی خالد ترا میخواهد گفتم بلی مثال فضل سهل پیش من
نهاد که بباید خواند نوشته بود بنزد طاهر که بحکم و فرمان امیر المؤمنین طاهر ذوالیمین باید که در بغداد
احمد ابی خالد احول را بطلبد واگر در بغداد نباشد در سواد و دیگر نواحی که بدو تعلق دارد بطلبد و اسباب
او مهیا کردانند و هم در ساعت او را بحضرت فرستند پس بفرمود که در ساعت بباید رفت و در ساعت
اسب و اشتر وآنچه لایق من بود مهیا کردند و مرا در خانه هرچه حاجت بود همه را بخواستم و قدری زر بهت
اخراجات بدیشان دادم و روی براه نهادم چون بحضرت مرو رسیدم و خدمت فضل سهل دریافتم
در تبجیل و احترام من مبالغت نمود و از رنج راه و مسافرت پرسید و فرمود که بوثاق باید رفت و دیشبان
روز در تنعم و رفاهیت بودم روز چهارم بامداد بخدمت فضل سهل رفتم و او را پیاده خدمت کردم
فرمود که سوار شو و بخدمت امیر المؤمنین حاضر آی سوار شدم و در کوکبه او برفتم چندان که از میدان بگذشتیم
و بسوی بارگاه رسید از اسب فرود آمد خادمان مخفه بیاوردند و در آنجا نشست و بر قاعده عرب آنرا بر
دوش گرفتند و بدرون بردند جماعتی در خدمت بودند عرضه داشت که بحکم و فرمان احمد ابی خالد راستعداد
کردیم بر در سراپرده است امیر المؤمنین فرمود که این احمد است که پیوسته هواداری ما کرده است و آثار
اخلاص او بما رسیده گفت بلی فرمود که در آورید مرا در آوردند و شرف دستبوس دریافتم ومرا از احوال
بغداد بپرسید و آنچه وقت اقتضا کرد بگفتم پس بفرمود مرا تشریف فرمود فضل گفت یا امیر المؤمنین
او را شغلی باید فرمود تا صفای رای امیر المؤمنین در حق او بمکنا ترا معلوم کردد و اگر فرمان باشد
دیوان توقیعات بوی حوالت رود بس توقیعات بمن حوالت کردند و در حال تشریف و انعام و وظایف
شغل نیابت پروانه فرمود و مرا بمنصب بزرگ از خدمت امیر المؤمنین باز کردانیدند و چون بر این احوال
بیست روز بگذشت شبی مرا طلب فرمود دانستم که بجهت آن رقعهٔ یحیی خالد مرا می طلبد بخدمت او رفتم
و آن رقعه با خود داشتم مرا گفت ترا در خدمت شیخ ما یحیی خالد برمکی مباسطتی بوده است گفتم من و پدر من
از جملهٔ خدمتکاران او بودیم و حکایت حال او در نوشتن رقعه تقریر کردم گفت آن نصف رقعه کجاست
گفتم من دارم برون آوردم و در خدمت او نهادم و او گوشهٔ مصلی برداشت و نصفی دیگر ازان رقعه برون
پرون آورد و گفت دانی چه نوشته است گفتم نی گفت نوشته است که بداند آن فرزند که بعد از نوبت
ما نوبت دولت بدو خواهد رسید و ایام کدزنده باد او روزی چند موافقت خواهد کرد چشم ما بدان فرزند
روشن باد و روان من از وی خشنود احمد ابی خالد در حق ما لطفی کرده است در وقتی که دست مکافات ما

ازان قاصر

ازان قاصرست جون کاربدان فرزند رسد اورا بطلبد و بعنایت خود مخصوص گرداند تا بسعی جمیل او بعضی از
حقوق احمد باد ارسد جون آن مکتوب بخواند بگریست و گفت رحمت خدای بران کریم باد اکنون هر مراد که
داری بخواه گفتم تو از دقایق کرم هیچ دقیقه اهمال نکردی و آنچه در ضمیر من نگذشته بود از انعام تقدم
نمودی پس خدمت کردم و باز گشتم و بوسیلت آن یک نیکی که در حق کریمی بجای آوردم اقبال مراکب مرا استقبال
کرد و محنت فقر از زاویهٔ من رخت بربست تا عاقلان را معلوم شود که احسان در حق کریمان هرگز ضایع نشود و بر خیر
آورد چنانکه گفته اند بیت اگر کریمی مفلس شود در و پوشند که شاخ پست شود جو نکه بار آورد و کریمی منعم شود ار و بکریزند
که مهتاب جو پر گشت کنده تر کردد حکایت آورده اند که در ان وقت که هرون الرشید مامون را بجزایر شان فرستاد
وا و ولایت خراسان را ضبط کرد پیوسته رنجیده او را پیش هارون الرشید بد میگفت و بخلاف منسوب میکرد
چنان که رسم زنان پدر باشد و هرون الرشید را بابتدای او تحریص مینمود تا هرون قاصدی فرستاد و مامون را
بحضرت بغداد استدعا کرد مامون عذری آورد و بخدمت نیامد رنجیده گفت دیدی که فرزند مطیع و فرمان بردار
محمدست و مامون دم خلاف میزند و در استبداد میکوشد هرون گفت راست میگویی فرزند من محمد امین
فرمان بردار و نیکو اخلاق است و لیکن کار خلافت بعد ازین بمامون مقرر خواهد شد و این منصب او را مسلم
خواهد بود چه مکر از اخلاق ملوک کامکار و خلفا نامدار ست رنجیده ازین سخن بغایت بر نجید که هرون الرشید
گفته بود و بفراست صادق دانسته که بعد از و در مدت اندک بر مامون کار خلافت ضبط کیرد و رایت دولت او
ارتفاع یابد حکایت گویند موسی عبد الملک عباسی را فراستی بود سخت بکمال محمد نضر حکایت کرد که
من عامل او بودم در همدان و مدتی دران شغل بدیعا نمودم و هرچه من بکردمی و پسندیدمی او از ان حال
بمن نوشتی تا روزی در بستان خود میگشتم و ناخن پرایی در دست داشتم و بسر سروی زدم و هرچه از درختان
فاضل بودی بریدم در اثنار آن حال نامهٔ بمن رسید و در آنجا نوشته که در انجا یقین میدانم که جون نامهٔ من
بتو رسید تو در بستان خود میکردی و بناخن پرای از سرو شاخهای بری جون آن نامه بخواندم کفتم مکر او
خود با من بوده است و از ان کمال فراست تعجب نمودم حکایت آورده اند که مردی را چشم می رنجید
بدر دکان طبیبی آمد اتفاقا طبیب از دکان برخاسته بود و مسخره در دکان او نشسته آن مرد گفت
حکیم چشم جب من پرمی جهید مسخره گفت از وزیر ترا منفعت رسد مرد شاد شد و برفت روز دیکر وزیر مست بود
و بر در خانهٔ آن مرد بکذشت مرد عنان کیری بکرد و وزیر فرود آمد و مهمان او بود و او را اصلی و انعامی بکفجهٔ
روز دیکر مرد دیناری جند بر دست و بدر دکان طبیب رفت کفت ای خواجه این زر بکیر که بمد لفظ تو خدای
تعالی مرا مالی روزی کرد طبیب با او کفت حال توجه بود کفت حال توجه بود کفت چشم جب من می جهید و اکنشی

که وزیر تراچیزی دهد وچنین بود مرد طبیب گفت من نبودم اما جون فال بین ما تو گفت شاید که ترا از امیر ولایت
تراچیزی رسد روز دیگر امیر او را بخواند و تشریف داد و این از نوادر حکایات باشد و حکم را نشاید
وامثال این اتفاق بسیار افتد حکایت آورده اند که جون امیر احمد نصر بامارت خراسان بنشست و آن
ولایت را ضبط کرد ابو علی حفانی را برکشید و محل او را در خدمت خود معمور گردانید و بمدد رای و رویت او
کارهای بزرگ از پیش او برخاست روزی اصفهانی را بخواند و او را ایهای صایب زد جنانکه امیر نصر را
عظیم خوش آمد و لشکر بوی سپرد و چون او برون رفت امیر نصر بایکی از خواص خود گفت امیر علی مردی دلیر قوی
تدبیر است و ما تا در حیات باشیم از تو خطایی نیاید که قدر وی می شناسیم ولیکن چون ما را ازین عالم فنا
بسرای بقا رحلتی بود و کار فرزندان من افتد قدر آن مرد نشناسند و او را بیازارند و او عاصی شود
و اول خلل در خاندان ما او باشد و راست جنان بود که وی گفته بود جون نوبت بفرزندان او رسید
ابو علی را از امارت نشابور معزول کردند و او مرتد شد و عصیان آورد و بسیار خلل در کار سامانیان
از عصیان او راه یافت حکایت آورده اند که سلطان محمود رحمة الله علیه در بلخ باغی ساخته بود
بغایت تازه و خرم و عمارتهای عالی و پیوسته در شهر بلخ بسبب عمارت باغ قسمت بودی و خلق را در
عوارض و مؤنات رحمت بود روزی سلطان بوقت بهار و موسم شکوفه نشاط شراب کرد و در شهر
مجلس خانه کردند و بفرمود تا از باغ گلها و شاخها از کلبن بشکستند و بیاوردند و در مجلس بنهادند
ابو نصر سپکانی میگوید که من خود اندیشه کردم که در چنین باغی عجب است که نشاط شراب و طرب اینجا
نمیکنند و در خانه می نهادند حکمت آن نمیدانم که چیست سلطان گفت ای ابو نصر چرا اندیشه میکنی
گفتم این ساعت در بسیط ملک و کمال قدرت و نفاذ فرمان پادشاه اندیشه میکردم بخندید و گفت
اندیشه تو خبر این اسفله بود و تو اندیشیدی که در چنین موسم که باغ بغایت خوشست این مجلس
بایستی که در باغ بودی ابو نصر گفت من ازان کمال فراست عجب داشتم و چون روز بنماز پیشین
رسید سلطان بنماز برخاست و فرمود که مطربان را بباغ رفتند و انجا مجلسی ساختند و جشنی عظیم بساراست
چون دوری چند بگذشت هنوز روز بنماز دیگر نرسیده بود که سلطان گفت هم در شهر بهتر و حالی برخاست
و برنشست و ما در خدمت او میراندیم و در اثنای راه دانشمندی حصری و ابو الحسین عامن برابر میراندند
و گفتند سبحان الله چه طبیعت دارد این پادشاه که وقتی چنین و باغی بدین خوشی بگذارد و در شهر رود
و چون بشهر آمدیم مجلس راست کرده بودند چون بنشستیم سلطان از من پرسید که در راه که بود که با تو
برابر می آمد گفتم مردی عزیز دانشمند حصری و ابو الحسین عامن برابر میراندند گفت چه میگفتند گفتم بجز

پیشتر نبود گفت یقین میدانم که میگفتند که باغی چنین خوش چرا باید رها کردن و در چهار دیواری در شهر
شراب خوردن من خدمت کردم و گفتم چنین است که بر لفظ پادشاه جهان میگذرد و چون مجلس
بآخر رفت و یاران برفتند مرا فرمود که بپای و پای من بمالید پیش خدمت رفتم و پای او در کنار گرفتم و می مالیدم
مرا گفت تو مردی جهان گشته در هیچ شهر چنین باغی دیدی گفتم نی گفت سبب چیست که باغی بدین خرمی
دل نمی کشاید گفتم اگر پادشاه فرمان دهد و نرنجد بگویم گفت بگو گفتم زیرا که هزار کس از رعیت
بلخ و نواحی آن بسبب آن باغ اند و هکین می باشند بدین سبب خداوند از آنجا شادمان نمی باشد
گفت بچه سبب خلق ازان اند و هکین باشند گفتم بسبب پیکار و مونات و عوارض که در سیالی دوازده
ماه خلق بران رنج در مانده اند و این معنی کسی برای پادشاه عرضه نداشته است والا مونات آن
سهل باشد فرمان دهد تا از خلق نطلبند چون فصل بگفتم پادشاه را حالی سطوت و بیاس ازان باغ
آمد که فرمان داد ی بوضع مونات اما بعد از یکماه چون عزم غزین کرد مثال فرمود که هر عوارض و مونات
که از باغ افتد آنرا از مال من بدهید و هیچکس را از رعیت هیچ نوع نرنجانید و این حکایت متضمن
فوایدست که کمال کیاست و فراست و آن پادشاه بران نوشته فرمود تا بسبب آن اشارت ذکر
جمیل او منتشر گشت و این حکایت بر اوراق ایام مسطور شد **بیت** بر صفحهٔ ایام ز اخلاق جمیل
بنوشت خطی که تا قیامت نرود **حکایت** آورده که شبی سلطان محمود شراب میخورد و فرزندان وی
محمد و مسعود در خدمت او بودند و چون روزی چند بگذشت ابو نصر پارسکانی میگوید که بر لفظ سلطان
حدیث امیر سبکتکین رفت و او را دعا کرد و گفت پدرم رحمة الله قاعدهٔ ملک نیکو نهاد و در احکام آن رنج بسیار دید و من گمان میبردم که چون او بپادشاهی بپاسایم
خوش بخورم اما رنج بزرگ آنگاه پیش آمد که سایهٔ او از سر من برفت و ناگاه بر فتنه است من
یک روز خوش ننشسته ام و شما بندارید که این سرا بسته که میخورم یا نشاطست که میکنم بزرگ غلطی است
این بهانه است تا چند روزی بپاسایم و مردمان از رنج من بپاسایند و این فرزندان من گمان اندیشه
که من بجوانی می اندیشیدم میگفتند اما چون بدین مقام رسیدند بدانند بسر ان خدمت کردند و گفتند
مبادا که بندگانرا این معنی در خاطر آید و ما را امید همه آنست که جانها نثار خاک پای تو کنیم پس
ایشانرا نیکوئی گفت و بنشاندند و ساعتی بود ایشان باز گشتند مرا بخواندند و پیش خود بنشاندند
پس پای بر کنار من نهاد و زمانی پایها مبارک او می مالیدم پس از من پرسید که پسران من ترا چگونه
می نمایند من زمین بوسیدم و گفتم چه بتوان گفت دو خورشید فلک جلال و دو ماه سپهر اقبال اند

که رسد در وصف کمال ایشان بحمد الله که چنان اند که نشاید گفت گفت آن فضل است که می رود از ی
اما معنی ندارد و پدر در فرزند معنی بهتر داند آنگاه مرا گفت پرداری گفتم دارم یک بنده زاده پادشاهت
گفت بجان و سرم آن پسر نیمهٔ توهست یا هم پسنک توهست گفتم خداوند تهر داند بنده زاده خود ست
و هنوز ازوی اثری پدید نیست آنگاه گفت که چون بزرگ شود بدانی که با نکشت نورسد و اگر رسد
از نوادر و غرایب باشد آنگاه گفت این مسعود جباری است که هیچکس را بر تر از خود نداند و محمد پر
دست و جوانمرد و بی خط و هر چه مسعود کند از نشاط و شراب و امثال این محمد از ان زیادت کند
اما خویشتن دارست و مشهور اندیشه نکند و در عاقبت نظر لازم ندارد و من می ترسم و هیچ سود نمی
دارد که اگر بعد از من کار بمحمد رسد وای بر محمد از دست مسعود که او را بخورد و وای بر او یار خرم من
از دست مسعود که مردی طماع است و مال دوست دارد و بهر اندک مایه که مال بکسی نشان دارد به
پنج روز همه بر اندازد و ناسزا را از جای ایشان بنشاند و بدان که درین مملکت بزرگ هر کس را طمع افتد
و انگاه توان دانست که کار بکجا رسد ابو نصر گفت من گفتم خداوند عالم در ملک باقی باد چنان دیدم
بمیکند که این ملک تا قیامت درین خاندان بخواهد ماند و پاسخی درین بحث مفاوضه رفت و سلطان
در خواب شد و من باز گشتم و عاقبت همچنان بود که بر لفظ سلطان رفته بود و واقعهٔ محمد و مسعود مشهور ست و درین کتاب
بجایگاه آورده شده است **باب دوازدهم از قسم اول در فواید رایها و صایب که**
**ملوک جهان زده اند** برخداوندان عقول سلیم و اذهان مستقیم پوشیده نمانده است که حلقهٔ بندگی در
گوش فتح دست رای کشیده است و نطاق فرمان برداری بر میان دولت دست رای بسته است باز جز
میمون بادشاهان طایر دولت و فتی شکار کرده است که در اوج هوای جهانداری بال رای پرواز نموده
است و خورشید جلال خسروی از شرف اقبال جون بطالع سعد طلوع کرده است و فیض انوار عواطف بر
عالمیان افکنده از عقدهٔ دست حوادث و آفت کسوف نظرت انگاه مصون و مسلم است که در مطلع
شعاع رای صایب افتاده است و حکیم متنبی رای بر شجاعت مقدم داشته و گفته است **شعر**
ارای قبل شجاعة الشجعانی ✣ هو اول و هی المحل الثانی ✣ فاذا افما اجتمعا لنفس مره ✣ بلغت من العلیا کل مکان
یعنی رای بر شجاعت در همه احوال مقدم است و لباس بزرگی ارجامه رای است و داعی دولت این معنی را
در کتاب مدایح السلطانی نظم پوشانیده است بر ین جمله گفته است **بیت** متنبی درین ره دست بنفش
که بود رای پیش و تیغ از پس ✣ هر شهی را که هر دو جمع بود ✣ در شب حادثات شمع بود ✣ شاه را میست این دو خصلت جمع
میکند هر دو خصم او را قمع ✣ رای او حصن ملک را یارست ✣ دل دشمن ز تیغ او نارست ✣ و ما درین باب حکایات رایهای صایب

که زبرکان زده اند ایراد خواهیم کرد تا اصحاب دولت در امور مملکت برایها صایب اقتدا کنند و در پرداخت
مصالح بنای کار خود بران جمله نهند حکایت یکی از پادشاهان عهد و ملوک روزگار از حکیمی که در کمال
حکمت یگانه بود در باب علم نشانه سوال کرد که رای قوی تر یا شجاعت حکیم جواب داد که شجاعت
بمنزلت تیغ برانست و رای بمنزلت دست قوی بازو انست که برهان تیغ در معرکه کار میفرماید و هر چند
تیغ بی دست کار نجوید بیکار بود و هر که دست بی تیغ کار فرماید کار بی سامان کرده باشد و تا اول را
تفاوت نباشد دوم بمقصد نرسد بیت رایست چون تیغ جوهر آرد بشاط رزم ☆ دستست رای تیغ کو بنده در ظفر
رای ار چه تیغ باشد تیغ ار چه آبدار بوده است سند کهن حکایت آورده اند که امیر المؤمنین منصور را در
فرزند خود مهدی اهتمامی بود روزی جماعتی از اعیان حضرت و ارکان دولت خود را بخواند در باب
مهدی با ایشان مفاوضه پیوست همگان گفتند ما شهر رقه را بوی دهیم و او را در ایام حیات خویش ولیعهد
گردانیم جون رای ایشان برین جمله قرار گرفت ابو عبد الله که وزیر او بود با محمد عطا گفت این بزرگان که این
رای زدند ان مصلحت امیر المؤمنین نخواسته اند و رای من بخلاف آنست او ابو عبد الله را گفت رای تو
چیست گفت امیر المؤمنین فرزند خود را از خدمت خود دور نکند چه بر عدم اعتماد دلیست و شاید که
روزگار مساعدت ننماید و آنچه پیش نهاده است باز نخواند مهدی در خدمت امیر المؤمنین باشد و کار
ضبط کند لایق تر بود و او را دور بود توقع خللها بزرگ و فسادها فاحش باشد و زیرا این معنی
علم آورد و بحضرت پادشاه انها کرد منصور این رای را بپسندید و او را از پیش بخود جدا نمی کرد جون
امیر المؤمنین بجوار رحمت ایزدی انتقال کرد روز دیگر مهد خلافت ضبط کرد حکایت آورده اند که
در عهد امیر المؤمنین معتضد طغاج ولایت دمشق داشت سالی عزیمت حج کرد و جماعتی از دبیران
بخواند و با ایشان مشورت کرد گفتند صواب آنست که حج اسلام بباید گزارد یکی بود از خواص او گفت
یا امیر المؤمنین مصلحت نباشد دمشق را خالی گذاشتن گفت چرا گفت زیرا که تو در میان دو سلطان
یکی امیر المؤمنین معتضد و دیگری سلطان مصر جون بمکه روی ملک مصر قصد دمشق کند و اگر معتضد بشنود
و اگر معتضد نشنود که تو از دمشق بروی ولایت بکسی دیگر دهد طغاج این رای نپسندید و بپسندید و آن عزیمت
فسخ کرد حکایت آورده اند که خاقان مفلحی از مبارزان عهد بود و دران وقت که ابو حمارویه احمد
طولون با افشین بمحاربت برون آمد خاقان بمعاونت آفشین آمده بود که با خیل خویش چون میان
ابو الجیش و آفشین حرب قایم شد ابو الجیش افشین را بهزیمت کرد و تمام لشکر ابو الجیش در عقب
هزیمت رفته بودند و ابو الجیش با سی سوار در زیر خانه ایستاده بود در اثنای آن حال خاقان

مغلی پس فرستاد بتزدیک ابوالجیش در عقب هزیمت رفته بودند و ازوی امان خواست و خاقان با
با نصد سوار خود در گوشه ایستاده بود و نمیدانست که لشکر او ازبی هزیمت شده اند و متفرق گشته
ابوالجیش انگشتری خود از انگشت بیرون کرد و خواست که بجهت امان بتزدیک او فرستد یکی بود از
ندماء او که او را شمیر خواندندی گفت یا امیرالمؤمنین انگشتری بتزدیک خاقان مغلی فرستادن
خطاست گفت چرا گفت شاید که او انگشتری بهزیمتیان نماید و گوید که من ابوالجیش را بکشتم و این
انگشتری او و ایشان قوی دل شوند و دل کپشان تو کوفته کردد گفت بس تدبیر چه باشد گفت انکه
میان من و او از قدیم باز دوستی بوده است من بروم و او را بیارم گفت بباید رفت شمیر رفت
چون بتزدیک خاقان رسید گفت زود تر این لشکر از خود دور کن و این سوارا را بهنهای
تا پیاده شوند و تو تنها با من بتزدیک ابوالجیش آی خاقان لشکر از خود متفرق کرد و خود با وی تنها
بلشکر گاه ابوالجیش آمد و شمیر بتزدیک امیر کس فرستاد که خاقان را آوردم بفرمای تا بجهت او سراپرده
بپردازند چون این کار بنجوبترین وجهی بآخر انجامید ابوالجیش دست من بگرفت و چنان بفشرد که گفتم بند
دستم بشکست گفت هرگز رایی ازین نیکوتر که تو زدی پس نشاید زد من متحیر بماندم ازان حیرت
برآوردی و اگر بجای من پدرم احمد طولون بودی بجهت من این رای صواب ندیدی و کرد این رای
نگشتی شمیر گفت من چون این بشنیدم توبه کردم که پیش هرگز او را هیچ مصلحت نبینیم و رای نزنم
و زو احتراز نمایم حکایت آورده اند که چون عبدالملک مروان عزیمت جنگ مصعب زبیر کرد و
مرکز خویش را خالی گذاشت اعیان و ارکان دولت قیصر روم بران اتفاق کردند که هیچ فرصتی بهتر
ازین نخواهیم یافت و وقت آنست که قیصر روم قصد عبدالملک مروان کند چه او بمحاربت مصعب
مشغول است و این مملکت را ضبط کند جملهٔ ارکان دولت برین اتفاق کردند و این معنی را الجذ
قیصر باز راندند و قیصر گفت این رای شما خطاست مصلحت نیست تعرض ایشان رسانیدن و
اگر خواهید صورت این معنی شما نمایم بس بفرمود تا دوسیک بیاوردند و قدری کوشت در پیش
ایشان انداختند سگان با یکدیگر جنگ میکردند بفرمود تا روباهی بیاوردند و در پیش ایشان
بگذاشتند هر دو بمصاهرت یکدیگر روی براه آوردند و روباه بگرفتند و پاره پاره کردند قیصر
گفت مثل ما و جنگ ایشان همچنین باشد اگر ما قصد مملکت او کنیم ایشان هر دو با یکدیگر صلح کنند
و روی با آرند و من تاب هر دو ندارم بزرگان و حکما روم چون آن بشنیدند قیصر را بحمدت
بسیار کردند و بقصور خود اعتراف نمودند حکایت آورده اند که چون اسمعیل اخواص حضرت

متوکل

متوکل بود روزی حکایت کرد که امیرالمؤمنین در سفر دمشق بود مرا گفت مارا هریسه چنان که درخوارزم
پزند بسازتا بخوریم من بازگشتم واسباب ضیافت مهیا کردم وطعامهای پاکیزه بساختم روز دیگر خواستم
که پیرم وآن روز ابر ناک بود و باران میگفت ناگاه هاشم احمد بن دیک من آمد و او مردی بود عاقل
وصایب رای بود گفت بوی خوردنی می آید پیاور تا بخوریم گفتم مرادی امیرالمؤمنین فرمان داده است
تا بجهت او هریسه پزم بر سم خراسان وبخته ام واین ساعت بخواهم برد هاشم گفت ای چنین مکن بگذار که
بخدمت امیرالمؤمنین طعامهای لطیف لذیذ بسیار باشد این طعام امروز بتردیک ما آور تا بخوریم وامروز
خوش باشیم هرچند امتناع نمودم بسر دیک رفت ویاران خود بخواند وطعام برکشید و بکار بردند وچون
ازان فارغ شدیم شراب خواست ومطربان درآمدند ونشاط شراب مشغول نشستیم من گفتم تو کار خود سامان
کردی اما من امیرالمؤمنین را چه عذر کویم که او منتظر هریسه باشد گفت ای نادان تو کار پادشاهان ندانی
تر اطعام بردن تردیک ایشان زیان کار باشد ودر حضرت ایشان این چنین مبالغها برای آن کردم
تا تو ازان تمتع فارغ آیی پس آن روز مهمان من بود و روز دیگر امیرالمؤمنین فرمود که مادی روز
ازتو هریسه خواسته بودیم نیاوردی حال هاشم بازگفتم هاشم گفت بلی یا امیرالمؤمنین چنین
بود وما آنرا بخوردیم واز آوردن بخدمت منع کردیم که او مردی است که روزگار ملوک نداند واگر
پاوردی تمتع برو عایدشدی واگر امیرالمؤمنین را هریسه باید بفرمایید تا مطبخیان از بهراو
بسازند متوکل گفت نیکو گفتی ودوم پستی بجای آوردی حکایت آورده اند که چون اشراف عرب
واکابر قریش کعبه را از بنای اصل بلندتر کردند ودر عمارت آن انواع تکلف بجای آوردند خواستند
که حجرالاسود در رکن خود نهند هرکس از اشراف قبایل گفتند که حجر ما بجایگاه خویش بنهیم تا این شرف
در خاندان ما ماند واین مفاخرت مارا بود مدتی درین بماند وکار بحرب افتاد وقصد قتال وجدال
کردند پیران عاقل مرایشان را گفتند ما این عمارت از بهر رعایت کرده ایم نه از بهر آن که مایه فساد و عناد
شود پاید تا این قتال وجدال بگذاریم واول کسی که از بیت الحرام درآید اورا حکم کنیم وبهرچه او فرماید راضی
باشیم واعتراض نکنیم جمله برین قرار دادند واول کسی که از در مسجد درآمد پسیدکاینات محمد رسول الله علیه
افضل الصلوات واکمل التحیات بود واو دران وقت هنوز خرد بود اصحاب عرب گفتند که بایستی که صاحب
تجربه درآمدی تا ایں خصومت بقطع رسیدی واین حکومت باخرآمدی اما از قول شوان شوان گذشت جمله
بتردیک محمد آمدند وحال باوی تقریر کردند گفتند رای تو درین معنی بر چه قرار میگیرد مهتر عالم صلی الله علیه وآله
وسلم فرمود که سهل است من این حکومت را الحکم بقطع رسانم بی انکه هیچ خاطری کوفته شود یا در ضمیر آزاری

باقی ماند پس فرمود که جادری بیاورید و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم حجر را بدان جادر نهاد و اشراف قبایل را گفت تا هر پس کوشه بردارند و ببرند و حجر را بجای خود نهادند و جادر از زیر وی بکشیدند و همه دران شرف برابر بودند و خصومت از میان ایشان برخاست و این را یکی الهام ربانی بود و اشراف عرب بر کمال قدرت و بزرگی و دانش نبی علیه السلام اعتراف نمودند و متبعش گشت که چون هلال بدر شود بر جمله مناصب دین و دنیا صاحب صدر گردد چنانکه گفته اند بیت دین و دنیا بدو شود نازان ٭ در او قبله سرافرازان حکایت آورده اند که چون عبد الله طاهر در ملک مصر متمکن شد جماعتی از خصمان او سعایت کردند که او دم عصیان میزند و در خلاف سخن میگوید مامون خواست که او را بیازماید و وی اندیشید که اگر ناگاه مثالی فرستد و ویرا استدعا کند تا بیاید که او تمرد نماید و کار از دست برود با هرثمه درین باب مشورت کرد و خلاصه را بیاران جمله قرار گرفت که کسی را بفرستند که عبد الله او را نشناسد که بمصر رود و مردمانرا به بیعت قاسم بن علی خواند تا عبد الله در بیعت او چه گوید و آنچه می بگوید و از وی بشنود و باو باز گوید و زنهار تا آن را با کس نگوید بس هم بدین صورت مردی را بفرستاد آن مرد بمصر رفت و خلق را به بیعت قاسم بن علی دعوت کرد و بعضی در سر دعوت میکردند بس حیلتی کرد و خود را در پیش عبد الله انداخت و از وی خلوتی طلبید و گفت امیر داند که بعد از پیغمبر علیه السلام از علی هیچکس بزرگتر نبود و امروز فضیلت و شرف مر فرزندان او راست و خلقی از وضیع و شریف او را بیعت کرده اند تا اگر امیر از راه انصاف بخلافت وی راضی شود و با وی بیعت کند این کار تمام شود و این نام تا تا دامن قیامت باشد عبد الله چون این سخن بشنید گفت بدان که خداوند جل و علا شکر نعمت خود در ذمت بندگان خود واجب و لازم داشته است و همچنین نعمت که از امیر المؤمنین در ذمت منست هیچکس بدارد و من را بهین الطاف و انعام وی ام و شکر نعمت وی بر من واجب است و هرگز از خود روا ندارم که او را خلاف کنم و قاسم مردی بزرگ است و در شرف وی مرا هیچ حکایت نیست اما غیر میرسد خلق را بیعت خود دعوت میکند این معنی بسمع من میرسد و من هرگز بسمع امیر المؤمنین نرسانم اما میترسم که نباید که بمن مثالی نویسد که او را طلب کن و چون من بحکم فرمان در طلب او جد و مبالغه نمایم هر آینه او را بدست آورم و او را بحضرت فرستم و او کشته شود و من بوبال آن در مانم صواب آنست که این حکایت ترک گفته شود تا او در بلا و من در وبال نیفتیم و اگر نه آن بودی که تو از من امان خواسته از تقریر این کلمات ترا بگرفتمی و بخدمت امیر المؤمنین فرستادمی اکنون همین ساعت روی براه آر و از مصر بدر رو آنجا خرج راه تو بود فرموده ام تا از خزانه بدهند و بعد ازین اگر کسی ترا درین شهر به پیشد تو آن رسید که نخواهی چون آن شخص و این معنی در خدمت مامون تقریر کرد مامون گفت درختی که من بنشانم ثمره او چنین بود

طاهر

طاهر را من پرورده ام لاجرم اثر تربیت من چنین ظاهر شود **بیت** من سجود خاک و خارم و تو آفتاب و ابر
گلها و لالها دهم ار تربیت کنی **حکایت** در ابتدا کار سامانیان چون امیر نصر بولایت بنشست و از سیاست
او بر رعیت بپوست عمارت کش و نخشب و بخارا به برادر خود اسمعیل داد و اسمعیل در بخارا بنشست و با عمر و لیث
مصاف کرد و او را برانداخت و نام و صیت او در جهان منتشر شد و امیر نصر از وی اندیشه مند شد و او را
بحضرت خود استدعا کرد و چون نامه استدعا بامیر اسمعیل رسید و او را بر مضمون آن وقوف افتاد منصور طلحی را
بخواند و او را از جمله بزرگان و کافیان جهان بود و از وی درین معنی رای طلبید ابو منصور گفت اگرچه رای
امیر المؤمنین روشن و برتر است اما واجب بود که خدمتکاران بصحبتی که دانند دریغ ندارند و رای راست
نزدیک من آنست که امیر برادر خود نزود چه ملک برادری و پدری و فرزندی نگذارد حالی غدر نمهید
باید کرد و رفتن در توقف باید داشت اسمعیل گفت خود را بچه طریق از بخط او بیرون آرم و این کاری بزرگ
نزد ابتدا چون باید رفتن و عذری نمهید کردن ابو منصور گفت من خدمت کردم و ساخته شدم و با قاصد
امیر نصر روی براه نهادم و چون بدرگاه رسیدم تحف و هدایا بر سانیدم و سه شبانروز بار نیافتم و چون مرا
بار دادند خدمتها عرضه کردم البته قبول نکرد و گفت من بدین غورها معذور نگردم و فرمان چنانست که هم در
روز باز گردی و اسمعیل را پیش تخت آری گفتم برای امیر المؤمنین معذرتها باید که رافع هرثمه در خراسان
قوی حال شده است و لشکر بسیار جمع کرده است اگر مرکز خالی بیند هر آینه لشکر بپاورد و ولایت ضبط
کند گفت بسیار نکوی مرا حفظ ترکستان اولیتر از حفظ بخارا ابو منصور گفت گفتم امیر اسمعیل این ساعت
لشکری تمام دارد و در اندازه سی هزار مرد در خیل و بنده اگر بدین جانب حرکت کند این زمین لشکر او بر
نتابد امیر نصر گفت که مرا از لشکر دی می ترسانی بخدای که با آن لشکر اگر بدری رود من او را بگیرم
و آنچه نزای اوست بدو رسانم من گفتم امیر اسمعیل این ساعت نشاید اندک که رضای خداوند درین آب
که بحضرت آید و همه را بگذارد و بخدمت بشتابد امیر نصر را این سخن خوش آمد و گفت او مرا برادرست و از
جمله جهان عزیزتر است اما میخواهم که زبان خلق بسته شود که میگویند تمرد و عصیان میکند و خاطر ما ازان
کوفته میشود ابو منصور گفت من باز گشتم و بخارا آمدم و حال با امیر اسمعیل بگفتم گفت رای تو چه جواب
می پسندی گفتم صواب آنست که با رافع هرثمه بسازیم و جهان بر نصر چون حلقه خاتم ببندیم آوریم امیر
اسمعیل آن رای را بپسندید و گفت هم تزا باید رفت و این مهم بکفایت خود پرداخت پس ابو منصور
بنشابور آمد با تحف و هدایا بسیار بر رافع آورد و او را استدعا کرد تا رافع لشکر بسیار مهیا کرد
و روی براه آورد چون سبرخس آمد لشکرگاه بزد ابو منصور اندیشه کرد که آنچه من اندیشیدم

رای عقلا بنود جه کی روا باشد که یکی چون رافع امیر نصر را معتور کند و قصد مخدوم من کند و اورا برانداز د
و تا ایشان هر دو برادر قوی و خویش حال و بادشاه باشند او را مقاومت ایشان نبود و چون یکی برافتاد
هر آینه در استیصال دیگر سعی کند با خود گفتم مر اطریقی باید کردن که این مرد نرنجد و مقصود و مخدوم من بحاصل
شود و بس شبی بتردیک رافع مرفتم و خلوت طلبیدم و گفتم بنده را رایی فراز آمده است اگر خداوند شرف
استماع ارزانی فرماید و در فساد و صواب آن بنگرد و حکم کند کمال لطف باشد گفت چیست گفتم در خاطر
من می آید که امیر نصر اگر چه مردی شهامت است اما امیر اسمعیل برادر اوست و خصومت برادران جزوی باشد اما خداوند
از ایشان یگانه است و لشکر بسیار می برد و شاید که آن ولایت این لشکر احتمال نکند و از آنجا که حزم
و احتیاط تقاضا کند نباید که هر دو با یکدگر حرب زند و حشم را بدی رسد اکنون من صواب چنان می بینم که امیر
نامه نویسد بتردیک ابو نصر و او را ملامت کند و از آمدن خود او را اعلام دهد و او را نصیحت کند
تا با برادر خود بسازد و صلح کند و ترک مناقشت گوید چون نامه امیر بوی رسید منت دارد و صلح کند و امیر را
زحمت نشده باشد و ایشان لاغر نگشته باشند و اگر چه امیر اسمعیل در حق خداوند جانها بذل کند هنوز مقصر
رافع را این رای خوش آمد و بر کمال کیاست او آفرین کرد و حالی بفرمود تا بتردیک امیر نصر نامه نوشتند و او را
گفت من شنیدم که میان تو و برادر تو منازعتی هست بمعونت و نصرت برادر تو پنجاه هزار سوار خونخوار
برگرفتم و بسر خویش نزول کردم و نخواستم که اول شمشیر را حکم سازم زبان قلم گویا کردم تا امیر بنید شد و صلاح
خود در کدام پسند صلاح آنست که با برادر آشتی سازد و چنانکه از عقل و کیاست او سزد و اگر نه محاربه بموافقت
اختیار میکند فرمان او راست ما لشکرها کشیده ایم و سرها رجعبه کشاده و السلام چون نامه ها بامیر نصر رسید منت
بسیار داشت و از آن حالت اندیشه مند بود و هم در حال با برادر صلح مؤکد شد و امیر اسمعیل مر رافع را مالی
خطیر فرستاد و بضمان سلامت بنشابور باز گشت و هر سه طرف معمور شد بی انکه خون ریخته یا کردی انگیخته شد
والسلام **حکایت** آورده اند که وقتی خواجه احمد که وزیر سلطان محمود بود جمله ارکان دولت و اعیان
حضرت بادی بد شدند و او را در خدمت سلطان سعایت کردند سلطان بروی متغیر شد چون قصد کرد که او را
معزول کرداند ابو نصر مشکان میگوید که در آن حال از سپاهان بتردیک من نامه نوشت و در آخر ذکر کرد
که بادشاه با خواجه احمد متغیر شده است و بندگان را رسید که از رای بادشاه اعراض کنیم اما بحکم شفقت
آنچه دانیم و ما را فراز آید واجب آید که آنرا بتو نماییم و شک نیست که خواجه احمد از جمله کفایت بزرگست و در
دبیرستان بلوی بوده و از هر گونه کرم و سیر دبوی رسیده و مدتی است که شغل وزارت باسم او بوده است
و ام و زهر کار در حشمت و جاهست او را دشمن بسیارست و سبب دشمنی ایشان بادی آنست که بر دندان

خویش مشفق است و رضا رایشان فرو گذارد در موافقت دیوانی و بدین سبب همگنان باوی شوند باید که این
نامه پیش حضرت پادشاه عرضه داری و من میدانم که اگر رای پادشاه جهان منغیر شده باشد که این نصیحت
مفید نشود و لیکن صواب آن باشد که اگر وقتی پادشاه بشیمان شود اعتراض نکند و ما معذور مانیم و من
فرصتی میطلبیدم تا آنرا عرض کنم و پوشیده وزیر تردیک من کس بفرستاد و از من مدد و معونت میطلبید
او را گفتم که شتاب ننماید کرد تا بوقت فرصت عرضه دارم و سلطان محمود میدانست که من طالبم و البته
با من ازین معنی هیچ نمیگفت تا وقتی اتفاق افتاد که سلطان محمود بشکار رفت و معهود نبود که من بشکار
گاه بخدمت او رفتمی این کرت برفتم سلطان از من پرسید که بچه معنی آمده من گفتم اندیشه پادشاه همه
صواب بود بس خاموش شد و البته هیچ سخن نگفت و آن روز و آن شب بگذشت و بنشاط
و شراب مشغول بود شبی مرا بنشاند و از هر نوع سخن در پیوست پس مرا گفت تو شنیده ما در هیچ کتاب
خوانده ای که وزیران دشمن پادشاه باشند من گفتم چنین نخوانده ام اما خوانده ام که ابله و احمق کسی
که وزیر بود و دیگر فرمان دهد کرا وزارت دهد اگر چه دشمن بود دوست گیرند و درین مجلس بیش ازین
سخن نرفت و چون بعز نین آمد شبی خالی کرد و مرا بخواند و بنشاند و گفت تا این غایت در باب
احمد با تو سخنی نگفته ام و سر بچه از تو بر هم راست بگوی و مداهنت نکن گفتم فرمان بردارم گفتم این
این احمد مردی کافی است و بکار آمده و از کودکی باز با من برآمده است و نیز عظیم در ارادت
جمال پادشاهان و خود نمایند و بر فرمانهایی که ما میدهیم اعتراض میکند و بسمع ما رسانیده اند که از وی
ناحفاظیها در وجود آمده است در باب غلامان و امثال آن و من در دل کرده ام که او را معزول کنم و با هر که
مشورت کرده ام همین رای زده اند بر جمله صواب می بینی گفتم آنچه رای عالی پادشاه بدان میل کند صواب جهان
باشد و هیچکس را در آن مجال اعتراض نخواهد بود گفت رای باید زدن گفتم روزی چند هست که از سلطان
خازن نامه بمن نوشته است و نامه با خود داشتم و عرضه کردم و آنگاه گفتم اگر پادشاه فرمان دهد بقدر
دانش خود کلمه بگویم گفت باید گفت گفتم آنچه از خواجه گفته اند از معنی ناحفاظی و تعرض حرم مر پادشاه را روشن
شده است البته ابتدا نباید کرد و ادب باید فرمود که ملک از چنین کارها خلل کند اما اگر آن معانی از راه ظن
و گمان مر پادشاه را در خاطر آمده است برای روشن تامل فرماید تا چون احمدی بر درگاه که بود که بجای او
نشیند رای عالی را مضا فرماید و اگر ندارد اندیشه تمام تقدیم نماید چون این سخن بگفتم سلطان فرمود که تو باز گرد
که من اندیشه کنم و بعاقبت او را معزول کردو را بقلعه فرستاد و در مدت تردیک خلاف بسیار در ملک او بدید..
آمد و الله و علم حکایت در قصص و تواریخ آورده اند که وقتی جبرئیل علیه السلام تردیک سلیمان علیه السلام

قدحی آب حیات آورد و گفت خدای تعالی ترا مخیر کرد بدانکه این جام بخوری و تا دامن آخر زندگانی یا بی سلیمان
علیه السلام این معنی را با جن و انس و حیوانات مشورت کرد جمله گفتند بخور تا حیات جاودان یابی سلیمان اندیشه
کرد که هیچکس دیگر هست که با او مشورت نکرده ام پس اسب را بر دیگ خار پشت فرستاد و او را طلب کرد خار پشت
نیامد و امتناع نمود سلیمان علیه السلام سگ بفرستاد پیام سلیمان فرمود که پیش ازان که در کار خود با تو مشورت
کنم اول بگوی که اسب را که بعد از آدمی هیچ از دشتر نفیس تر نیست بطلب تو فرستادم و نیامدی و سگ که خسیس ترین
حیوانات است بفرستادم و پیامدی حکمت چه بود گفت ازان که اسب اگرچه حیوانی شریف است اما بی وفاست
چنانکه گفته اند بیت نشاید یافت اندر هیچ زن وفا را اسب و در شمشیر و در زن و سگ اگرچه خسیس است
وفادار است ازان که اگر لقمه از کسی بدهد همه عمر او را وفا کند لاجرم بقول بی وفایان نیامدم و باشارت وفاداران
آمدم سلیمان علیه السلام گفت مرا جامی از آب حیات فرستاده اند و مخیر گردانیده که اگر خواهم بخورم و اگر خواهم
نخورم و همه کس مرا اشارت کرده اند که بخور گفت این جام تو بتنها خواهی خورد یا با فرزندان و اهل و دوستان
گفت نی مرا تنها فرموده اند گفت من صواب چنان می بینم که رد کنی و نخوری گفتار بهر آن که جون تر از زندگانی
دراز بود جمله دوستان و فرزندان تو پیش تو بمیرند و ترا بهر مرگ عزیزی هزار ماتم بود و حیات در غم منغص
بود و جون دوستان و یاران قدیم تو بروند و بعد ازان جهان بی ایشان خوش نبود و حیات بی ایشان بچه کار آید
سلیمان این را به پسندید و آن شربت را رد کرد و فایده این حکایت بسیار است و شاعر درین باب پنتی چند
گفته است و آن بیت ابنت بیت مقصود کاخ و حجره و ایوان نگاشتن و میدان و قصر و کنگره را برفراشتن
آنست تا کسی مراد دل اندرو یابد و دوستان یکدل دل شاد داشتن و حکایت آورده اند که روزی مامون بعد ازان که زمام
کار محمد امین برداخته بود و بر سریر خلافت نشسته روزی با طایفه ندمانشسته بود و فضل سهل در خدمت
مرتب بود گفت ای برادر مرا رای زنی نیکو بودی هیچکس بروی طفر نیافتی و این منصب بمارسیدی ندما
گفت آن انعام و بخشش که امیر المؤمنین کرد رای زنانرا در دفع آن هیچ اثری نبود ی مامون گفت
اگر برادر من سگ حبشی دون همتی بکداشتی و دل از یک ساله خراج برداشتی دشمن را بکام خود ندیدی
فضل گفت بچه سبب یا امیر المؤمنین گفت بدانکه بیت المال او عمال اگنده بود و ما را خود بیت المال نبود
اگر در وضع خراج او متابعت کردی و شرط فرمان برداری بجای آوردی و چون لشکریان ما شاهره خواستندی
و بنا فشندی در ما عصیان آوردندی و بدو میل کردندی و اگر وضع خراج کردی و فرمان برداری نمودی اهل عراق
دشمنان ما شدندی و بر ما خروج کردندی و بهمه وجه رنج و محنت نصیب ما بودی فضل سهل گفت منت
خدای را عز و جل که ایشانرا آن هدایت نداد و رای راست که امیر المؤمنین بدان اشارت فرمود در قبل

ملوک جهانرا بکار آید و بادشاهان جهانرا و ملکان ماضی را دستوری و فصولی باشد حکایت آورده اند
که در ابتدا ر کار و آغاز روزگار دیوان آشکار بودند و خلایق را براه ضلالت دعوت میکردند و مردی دین
دار برهیز کار از حد بابل ظاهر شد و بریاضت و مجاهدت بر شیاطین مسلط شد و ناموس ایشان باطل کرد
و بقوت روحانی با ایشان جهاد میکرد و جمله را مقهور کرد ایشان ارباب صلاح قوی دست شدند و دیوان را
کاری از پیش نرفت جمله مقهور بر دیگ سر دارخود در فتند و او دیوی بود که او را بکاو پای خواندندی
و صورت حال باو می تقریر کردندی بوکاو پای گفت با خصم قوی جز بحیله و مدارا چاره نباید کرد بس او را شه
بود ایشانرا بخواند و بمشورت بنشاند و گفت هریک در دفع خصم رای زنید و وزیر مهتر گفت بزرگان گفته اند
دولت بر یکمال نماند و جان در یک کالبد نپاید و صاحب دولت بدان گیاهی ماند که هر چند که باران بروی
آید و آفتاب بروی تابد بزرگتر بود و طراوت او زیادت بود و باز مردی واقعه افتاده چون درختی بود
سم او خشک شده و هر چند رود تر شاخها بپفتد بر او وی چشم توان داشت امروز دولت مرد دین دار است
صواب آنست که ما آنرا در توقف داریم و کار او بروزگار حوالت کنیم تا روزگار او بگذرد و دولتش
بپایان رسد آنگاه بتدارک و تلافی آن مشغول شویم و انصاف از زمانه بستانیم دستور میانگی گفت
که بزرگان گفته اند که بتاید ایزد نیست و کوشش مرد و جهد بی فایده است که بخشش ایزدی بکوشش و سعی
فایده نمیکند چه طبیب آن حاذق تر است که علت بردارد قوت نگاه دارد صواب آنست که شتابخون نگوییم
و بحرب و تمشیر آنچه بدست آید بهیچ حیلت بدست نیاید و پیشور کهترین گفت آنچه دستور میانگی
میگوید رضای ولی نعمت میجوید و لیکن تر دیک من حرب و شتابخون صواب بنسبت بحکم آنکه آدمی بخون
ریختن و فتنه انگیختن از خدای شناسی باز نشان داشت اگرچه مرد دین دار کشته شود دیگری بجای
او نشیند و مردمان مجروح نشوند و فرمان خلیفه او کنند دیگر آنکه مردمانی پایه رسا و ضعیف حال را
دوست دارند و بادشاهان بزرگ منش دشمن دارند صواب آنست که بادشاه این مرد
دین را عوغا کند و با بهتکی در کار این جهانی کشد تا فسادا عتقاد پدید آید و بمرادی ظاهر کردد و گمان
خلق بد و خطا شود و سزاوی بی رنجی کفایت کرد بس دیوکاو پای آن رای را بپسندید و برفت
و مرد دین دار را مهمان کرد و با او از طریق رفق و محاملت در آمد و تحف و مطاهرات بوی سپرد
مدتی برآمد خیانتها از وی در وجود آمد و اعتقاد مردمان بروی تباه گشت و شش کسی پیرامن او گشت
و کار دیوان بالا گرفت و فایده این حکایت آنست که ملوک روزگار و سلاطین کامکار
اگرچه در مقام اقتدار بجواب خصمان و مناقشان متعدیان شروع کنند باید باید که تدبیر آخر را بر اندیشند

دارند که اگر بای در دامن کشند و تغافل نمایند جنان که کار خصمان بروزگار حوالت کنند بعجز و خوف منسوب
شوند چنانکه اشارت وزیر نخستین بود و اگر تهتک و تهور و مقابله پیش آیند شمشیر در روی دارند و عواقب
امور آن بنظر کیمیا روشن نیست پس اولیتر آن باشد که بدانجه میسر شود و بند پیر دفع خصم توان کرد در گردند خصومت
نکردند تا بمرادات فیروز شوند و فایدهٔ دیگر آنست که هر مجلسی بر اخلاص و عبادات و رای مال و جاه نیست
و هیچکس نیست که ازین بند خلاص کلی تواند یافت و اکثر و اغلب زهاد روزگار و عباد زمانه یا اسیر جاه
یا طالب مال و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بدین اشارت فرموده است ❊ ما ذئبان ضاریان فی طریقه
بافسد کم من الحب و الجاه ❊ هیچ دو گرگ گرسنه خشمگین در میان گوسفندان آن فساد نکنند که دوستی مال و جاه
با مرد کند مرد آنست که مال را پای مال کند و جاه را ببندازد تا دولت عاشیه کش او باشد و اقبال در
رکاب او رود و الله اعلم **حکایت** چون عبد الملک مروان خواست که پسر خود را منزلتی بلند و در سروری
بدرجهٔ رساند و ولایت بدو تفویض کند یا در فرمان دهی چشم باز شود رجاء را گفت تو درین قصه چه میگویی
و کدام ولایت بفرزند حوالت کنم رجاء گفت اگر امیر المؤمنین میخواهد که فرزند او نیک نام شود و دلها او را
خواهان گردد و بمحبت و صداقت وی مردمان را رغبتی پدید آید مصلحت آن باشد که امیر المؤمنین او را به
قسمت کردن عنایم نصب کند و انعامات و صدقات بمردم میرساند تا خلق بدان سبب او را دوست
گیرند که اگر امیر المؤمنین او را ولایت دهد بتحصیل اموال رعایت جانب بیت المال کند و اگر در عمل احتیاط
کند او را جابر و ظالم خوانند و اگر محابا و لطف کند بیچاره و عاجز خواند عبد الملک این را به پسندید
و دیوان صدقات و انعامات بفرزند خود حوالت کرد و کارش در بزرگی بدان حد رسید که سران عرب
کرم و مروت بدو مثل زدند و این اثر رای ناصح مشفق بود چنانک در بن باب گفته اند **بیت**
از رای تو روی ملک پرنور شود ❊ و ز فکر تو خصم ملک مقهور شود ❊ هر کس که دمی بهمدمی تو شود ❊ او شاد شود و غم از دلش دور شود
**حکایت** آورده اند که چون یمین الدوله بپادشاهی نشست و آثار سیاست او در ولایتها بر سید و حکمار
هند را بیاز خواند برانداختند و حیلتی پیش آوردند اول درمی تمام عیار و قیمتی فراخور وی نهادند و چون
مدتی بران برفتند چون رغبت در سکهٔ صادق دیدند بتدریج عیار بانگم کردند تا بازرگانان سود نقره
بیکردند و خلق کم عیاری بدیدند از اقصای جهان زر و نقره بهندی بردند چون این قیاس از حد بگذشت و
علاء الدوله بپادشاهی نشست روی بتدارک آن خلل آورد و بازرگانان را ی بزد که این را چگونه
باید تدارک باید کرد جمله اشارت کردند که این نقود بدل را بخزانه باید آورد و بازرگانان را
عوض بها نخواهد داد و علاء الدوله بفرمود تا از خزانه صد بار صد هزار درم نقره که اطلاق کردند و بدار الضرب

بردند

برو ند و بمصالح بندگان خدای صرف کردند آن اثر نیک نامی او در اقطار جهان روشن گشت حکایت
آورده اند که در ابتدای حال میان شاه زابلستان و رای قنوج مصادقتی بود و آخر ان صداقت بوقاحت
انجامید و شاه زابلستان با لشکری جرار قصد رای قنوج کرد رای ندیمان را بخواند و ازایشان رای
باز طلبید و هریک بر قدر دانش خود کلمه بگفتند یکی از وزیران او گفت مرا درین معنی رایی فراز
آمده است اما طنوتی باید تا تقریر کرده آید پس شاه بفرمود تا خالی کردند وزیر گفت باید دانست
که در جنگ کردن خطری عظیم است و عاقبت محاربت وخیم رای آنست که مرا تعبیه کنی و مثلثه کردانی
و در میان راه بیندازی تا چون او بر سد من او را رهبری کنم و در بیابانی اندازم که از پی آبی همه نمیرند
و تو از و فارغ آیی رای بر و محمدت کرد و بران جمله که او اشارت کرده بود او را روزی چند برکشیدند و مثلثه
کردو بفرمود تا از ولایتش بدر کردند بس بر سر راه زابلستان مقام کرد چندان که او با لشکر رسید وزیر
حال خود با وی باز گفت شاه زابلستان گفت کسی با وزیر خود چنین کند از وی چه چیز طمع توان داشت
آن همه گفت که این همه با من بسبب آن کرد که مرا متهم کرد بهواداری شما و امثال این طامات بر زبان
براند بس گفت از اینجا که شما اید تا آنجا که رابست یازده روز راهست در بیابان و کس آن ندانند
جز من و راه ایمن باشد که لشکر از ان راه نتوانند آمد اما مرا امان دهید و بلطف وعده امیدوار گردانید
که من شما را از ان راه ببرم چنانکه رای را خفته دریابند بس شاه زابلستان او را وعدها خوب داد و امیدوار
گردانید و بفرمود تا زاده ده روزه آب و علف برگرفتند و روی در بیابان نهادند و چون دوازده
روز برفتند از ان هیچ اثر نبود و ایشان را هیچ آب نماند شاه مران همه را گفت چگونه است که بآب نرسیدیم
گفت من کار خود کردم و شما را اینجا آوردم و حق ولی نعمت خود گذاردم و این میانهٔ بیابانست و از هر
طرف یازده روز راهست و من آنچه داشتم کردم اکنون آنچه شما دانید بکنید خروش از خلق برآمد و لشکر
یکبار در اضطراب آمدند شاه زابلستان از غایت جرات سوارش و بهر طرفی می تاخت ناگاه بالائی
دید بران بالا شد سبزه دید بغایت خرم شد بفرمود تا آنجا گاهی بکنند چون کزی دو زمین کنده شد
آبی برآمد بغایت خوش پادشاه و لشکر آنجا فرود آمدند و خدای را شکر کردند و هر کس پیش خیمهٔ خود
جاهی کندند و حیات یافتند آنگاه شاه زابلستان مرد پیر را بخواند و گفت چگونه بینید با این پیر چه باید
کردن گفتند او را بعقوبتی هرچه سخت تر باید کشت و هر کس نوعی از انواع عقوبت او را اشارت کردند
شاه زابل گفت رای من آنست که او را مقدری آب بدهیم تا برود و آنچه کرد بسبب اخلاص مخدوم و ولی
نعمت خود کرده بود و از برای رضای او جان خود را در فشاند و او کار خود کرده بود و از برای رضای او جان

جان خود ایثار کرد اما با دولت ما حیلت او مفید نبود بس بفرمود تا او را قدری آب بدادند و دستوری
فرمود تا برفت و این حال حکایت کرد و بدان یک لطف تمام ملک قنوج او را مسلم شد و جمله سر بر خط او نهادند
**حکایت** و مثل مکر این مرد در عهد سلطان یمین الدوله کرده بودند هند وان در آن وقت که سلطان از
سومنات باز گشت دو هند و بطریق راه بری پیش او در آمدند و او را در بیابانی بردند که در آنجا آب
و گیاه نبود سلطان پرسید که این راه چگونه است و آبادانی کجاست ایشان گفتند ما را رای فرستاده
است و ما لی خطیر داده تا شما را بدین موضع آورده ایم و در عقب لشکر هند اکنون ما کار خود کرده ایم
آنچه مراد شماست بکنید که یک کس از شما جان بسلامت نخواهد برد در اثنای این حال ناگاه مرغابی دید
که در هوا می پرید بر عقب او بر اندند تا بکنار دریای آبی رسیدند از آن آب دریا سلطان در آن حال از دور
دیهی دید و در آن دیه آب خوش یافتند و در آن دیه علوی دیدند با فرزندان از ایشان نشان راه طلبید
گفت ما اینم اما در آن دیه دیگر پیری هست مگر او داند علوی را بر اشتر نشاندند و بدان دیه رفت
و آن پیر را طلب کردند و رسیدند که گذر این آب کجاست گفت من هرگز کسی ندیدم کم از این آب
گذر کرد الا وقتی عاجتی گذشته بودند اما آن موضع نمیدانم اگر قوت داشتمی و بر فتمی و بودی که نشانی
سلطان فرمود تا او را اسبی دادند تا آن پیر ایشان را بکنار دریا برد تا بموضعی رسید گفت چنین دانم
دانم که اینجا گذر بوده است سلطان فرمود تا جماعتی در آب رانند هیچ جای گذر نیافتند بس سلطان توکل بر
حضرت آفریدگار کرد و از احوال وقوف خود پیرارشد و نام خدای عز و جل بر زبان راند و اسب در آب انداخت
و جمله حشم در موافقت او اسب در آب راندند و بسلامت همه از آب بیرون آمدند بقدرت خدای و آن
کرامتی بود از کرامات سلطان و مکر و حیلت کفار هباء منثورا گشت و معنی این آیه بتحقیق انجامید قوله تعالی
یریدون لیطفؤا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون ما میخواهیم و دیگران میخواهند تا نخجت کرا بود کرا باشد یار
**حکایت** آورده اند که چون عمرو لیث در مقابل اسمعیل احمد لشکر کشید چون عدت ایشان مشاهده
کردند با یکدگر مشورت پیوستند و گفتند مقاومت و مبارزت با این جماعت بر جان خود زنهار خوردنست
و بی ضرورت کر نخیتن و پی حاجت فتنه انگیختن از خردمندیست صواب آنست که رایی زنیم و تدبیر کنیم و بمکر و
حیلت تقرب نمائیم که او مردی دانا است و پادشاهی توانا و هر که دانا و توانا بود خردمند از دلی کم بود
و خود را کشتن و کر نخیتن کار ابلهانست یکی گفت این سخن نیکوست و از نصیحت و شفقت دور نه و بزرگان
گفته اند که درست ترین رایها آنست که مرد در خود بدگمان بود تا اگر احتمال خوف دارد پیش خاطر آرد
و آغاز از آن نکند و رنج نگران برد بس برین جمله قرار دادند که در شبی جمعیتی سازند و این رای را بانجام

رسانند آن شب بنشستند و بعمر ولیث نامهای فرستادند و خود را ایدوست داری بدو نمودند و امان خواستند
عمر ولیث ایشان را امان داد و در شب عهد بستند و در روز جون بهم پیوستند خود نصرت الهی قرین اسمعیل گشت
و سپاه عمر ولیث بی عدد و آلت بشکست و عمر ولیث دستگیر شد و خزینه او غارت کردند و آن خطها که
مقربان حضرت عمر ولیث نوشته بودند بدست اسمعیل افتاد خواست آنرا بخواند اما رای راست و خاطر صافی
عزیمت اورا ازان باز داشت با خود گفت اگر آن نامها برخوانم برخواص خود متغیر شده باشم و ایشان
بسبب بدعهدی از من هراسان شوند و از بیم جان خود بر جان من زنهار خورند و مخالفت بیرون آرند
و آتش فتنه بالا گیرد که بهیچ آب فرو ننشیند که بزرگان گفته اند که قوت بادشاهان بلشکر بود جون لشکر گرد
بادشاه عاجز شود بیت سپاه بشت ملوک اند و جنگ بظفر ☆ نشاید اگه دهد شه سر سپه را باد ☆ در حال خواص را بخواند و آن
خرقه ها را بخواست و همجنان بمهر عمر ولیث بدیشان نمود و گفت این نامهاست که جمعی از لشکر من بعمرو فرستاده اند
و از راه پیش بینی نوبی تعرب نموده خدایرا در کردن اسمعیل دو حج پیاده است اگر داند که در بن نامها چیست
و نویسنده این نامهاکیست اگر راست عفو کردم و اگر دروغست استغفار آوردم پس آتشی برافروخت
و نامها را پیش ایشان بسوخت جون خواص لشکر این مکرمت بدیدند دلهای همه بقرار باز آمد و جمله در صدق
متابعت او یکدل و یکزبان شدند و بدین خصلت پسندیده خود را جمله را رهین منت خود گردانیدند و مثل این
حکایت یکبار دیگر در قلم آمد حکایت جنین آورده اند که عمر ولیث شنگی زابلستان بغرد عان
داد و با جهار هزار سوار او را بدان جانب فرستاد و دران وقت معبد نزدیک هندوستان سکاوند بود و
اقصای هندوستان بزیارت بتان آن موضع ترک کردندی فرد عان جون بزابلستان رسید لشکر کشید
و سکاوند را بکشت و دو تا زا بشکست و بت پرستانرا براند اخت و بعضی از غنایم بلشکریان داد و بنانی
عمر ولیث فرستاد و فتح نامه نوشت و از وی مدد خواست جون خبر فتح سکاوند بکلمور سید که او رای هندوستان
بود و لشکری بیحد جمع کرد و سپاهی که جمع آورده بود برداشت و روی بزابلستان نهاد و فرغانه جون خبر
آمدن سپاه هند بشنید هند و بی خبر ابدست آورد تا روی هندوستان نهادند و در لشکر کلمور فتند
و گفتند جون فرغانه سکاوند را بگرفت در حال با طراف ولایت کس فرستاد و لشکرها بخواست و دانست
که هر آینه هندوان آنرا مقام کنند و این ساعت جندان لشکر مسلمانان بروی جمع شده است که اقصای
زمین تنگ آمده و در عقب لشکر عمر ولیث بخواهد رسید و ایشان عزم کرده اند که شمارا در شکنای آرند
و جمله را بکشند رای کلمور جون این خبر بشنید هم آنجا مقام کرد و در لشکر کشی اهستگی پیش آورد
تا فرغانه را از خراسان مدد رسید و پیش آنجاعت امکان نبود که با وی مقاومت کردندی و بدین حیلت

لطیف برمراد خود دیگر ورنشد والله اعلم حکایت و از نظایر و اخوات این حکایت آنست که در آن وقت
که امیر عادل سبکتکین رحمة الله علیه با ابو علی بجور مصاف خواست کرد در لشکر امیر عادل مردی
بود ابو الفضل نام که او هوا خواه ابو علی بجور بود و هر خبر که در لشکرگاه حادث شدی ابو الفضل آنرا
با بو علی نوشتی و آن راز را اعلام دادی و هر چند امیر عادل را کفتندی که حال ابو الفضل چنین است البته
آن سخن بروی ظاهر مکردی تا انکاه که مصاف نزدیک آمد روزی امیر عادل ابو الفضل را بخواند و بخود
تقرب داد و شغلی از اشغال بوی حوالت کرد و در اثنای آن حال روی بسران لشکر کرد و کفت جملکی
خواص ابو علی بمن نامها نوشته اند و جمله عهد کرده اند و سوکند خورده که همان که صف مصاف راست شود
ما جمله ابو علی را به بندیم و پیش تو آریم شما که یاران منید باید که دل فارغ دارید و بفتوت تمام و استظهار
کامل روی بحرب آرید که رنجی زیادت نخواهد بود ابو الفضل چون این سخن بشنید اندیشه مند شد و از حدت
او باز کشت و هم در ساعت این معنی بنوشت و با بو علی فرستاد و چون ابو علی آن نامه بخواند متحیر شد
و ایستادن پیش ایشان صواب ندید ولی جنکی و چپلا روی بکردانید و بهزیمت برفت و امیر عادل چون
آنرا بدید بر عقب ایشان لشکر بفرستاد و خلقی بسیار از لشکر ابو علی کشته شدند و سبکتکین و پسرش
یمین الدوله بافتح و ظفر بمقر خویش باز آمدند و این فتح از آثار نمودار خرد او بود والله اعلم حکایت
آورده اند که در سیستان پیری بود روشن رای و بسیار دان و راه نمای و هر مشکلاتی که روی نمودی
برای او حل شدی چون مدت دولت امیر خراسان بآخر رسید و نوبت امارت بعمر ولیث رسید
عمر و لیث مودتا آن پیر را بردار کردند خواص او کفتند یا امیر این مرد قوی رای نیکو مدبر بود و ملوک
کذشته بدو تقرب نمودندی سبب این سیاست چه بود عمر و لیث کفت چنین است که شما می
کوئید بعد از قضای خدای هر دولتی و نعمتی که مرا و برادرم را بدست آمد بسبب هدایت و ارشادی بود
و چون من از فتح کرمان باز آمدم و بزیارت او شتافتم او را کفتم ولایتی اختیار کن تا بتو ارزانی دارم
تا باقی عمر در رفاهیت کذاری جواب داد که مرا بنعمت و ولایت حاجت نیست و از عون و رعیت
تو فراغتی تمام است من کفتم ای پیر دانا چندین خاندانها باشارت تو بر افتاد و چندین خونها بمشورت
تو بر زمین ریخت و تو هیچکس الفت نکردی و از هیچ پادشاه صلت قبول نکردی سبب چیست کفت
بسبب دو چیز یکی آنکه هیچ نکذاشت که از کسی چیزی بستانم و دیکر آنکه مرا بتبدیل خانها و تعدد و تهاد و نشر
میدارم من از این سخت اندیشه کردم و کفتم شاید که روزی راحت خود در زوال مملکت من داند و
زبان طاعن من خواهد بود این همه آهستکی کردم و ازین سخن در کذشتم تا اکنون که خبر فتنه خوارج شنیدم

وازارای

واز برای اعلام اسلام بسوی خارجیان لشکر کشیدم وحصاری دیدم مرایشانرا محکم وکرد برکرد حصار آب بسیار
کداشته بودند وآن زمین جنبان شده بود که سوار و پیاده راگذر نبود ولشکر من درآنجا عاجز شدند ومراجعت
کردند پس نزدیک آن پیر رفتم وحیلت خارجیان باوی بگفتم پیر تبسمی کرد وگفت تنی چند ازایشان نزدیک
من آمده بودند واز من استعانت میخواستند من گفتم که زمین شما نرم است اگر آب بروی افگنید وروزی چند بگذارید
همانا که دست کس بشما نرسد گمان من آنست که فرمان برداری کرده اند وبدین حیلت جان خود از بلا برهانیده اند
عمر ولیث گفت بدین سبب ازوی برنجیدم واورا سیاست فرمودم واگر عاقل بیندیشد داند که آن پیر
رای زن وزیرک بود اما اوراجندان خطا نیفتاد که جان در سر آن رفت بایستی که حکایت بتبدیل دولتها که
دوست دارم باعمر ونگفتی واورا برسر خود واقف نکردی ودیگر انکه رای که از بهر دشمنان اوزده بود بایستی
که از خود پنهان داشتی لاجرم چون این خطا ازوی در وجود آمد تیغ برسر او حاکم شد چنانکه گویند بیت
کرزبان تو ترا زدار استی ✻ تیغ را بهر سرت جگار استی ✻ حکایت آورده اند که در عهد یمین الدوله علامان سرای
بیعت کردند که از خانهٔ او بگریزند ونیم شب درهای دشاق بگشادند واسپان را بکشیدند وبیرون آمدند وراه سیستان
پیش گرفتند وخلف که حاکم سیستان بود بپوشیدند وخلف مردی مکار رنگ آمیز فتنه انگیز بود یمین الدوله
باخود اندیشه کرد که این غلامان خاص ما بودند وبر اسرار ما وقوف یافته اند نباید که فتنهٔ انگیزند که دست
تندرک من ازان دور بود پس اندیشه برای مقصور کرد ورای راست مردی رافراز آمد یکی را ازغلامان بود
که بروی اعتماد داشت پیش خواند واورا بمال بسیار وعده کرد وگفت ترا ازحضرت ما کریخته بباید رفت
وآن غلامانرا بمال بسیار بفریفت وبا یکدیگر سوگند خوردند وعهد کردند وناگاه مرخلف احمد را فروگیرند و
بکشند تا حضمی خود وخلف ازمیان برخیزد وباید که رای پوشیده داری وفایده این رای آنست که اگر
غرض بدست ایشان بدید آید حضمی قوی کشته شود واگر این مقصود برنیاید آن غلامان کشته شوند
وخاطر ما ازاندیشه ایشان فارغ آید آن غلام پوشیده ازحضرت سلطان بگریخت وبسیستان رفت
وروزی چند درخدمت امیر خلف بود وبلطایف حیل آن غلامان را بدست آورد وایشانرا بوعده
بسیار مستظهر گردانید تا جمله درکشتن خلف یک کلمه شدند ودران معنی با یکدیگر بیعت کردند ولیکن
بحکم آن که جوان وکار نادیده بودند آن اندیشه بصواب بپوشیده نتوانستند داشت وامیر خلف ازا
بیعت ایشان خبر یافت وجمله رابگرفت وسیاست کرد وسلطان ازاندیشه فتنهٔ ایشان آزاد آمد
وبدین یک رای راست وتدبیر صواب برمراد فیروز شد حکایت آورده اند که قابوس وشمگیر
روزی مجلسی عشرت ساخته بودند ودیمان درخدمت او نشسته وعادت او آن بود که در اثنای مجلس

جون مطربان ترک سماع کردندی ندیمان کتب اوایل خواندندی ولطایف استعارو اسرار روایت کردندی در
اثنای مجلس کتابی مطالعه میکرد و سری می جنبانید ندیمان گفتند که بادشاه ازچه تعجب میکنند گفت ازرزگی
ورای صایب اسپکندر گفتند اگر از راه کرم آن معنی را شرح دهی لطفی بود گفت درکتاب مطالعه افتاد
که اسپکندر را دو غلام بود یکی را بشیر نام بود و دیگری را نذیر هرکه اورا خواستی نواخت به بشیر دادی هرکه
اورا سیاست خواستی کرد به نذیر دادی یکی ازجوانان که بکمال کیاست و فراست متحلی بود خواست که منظور
نظر خود گرداند اورا به بشیر سپارد تا از کفایت او بهره بردارد بغلط اورا به نذیر سپرد روزی
چند برآمد بشیر را گفت که آن جوان که بتو سپردم باید که اورا بنکو داری چه مارا در باب او عنایت است
واورا وزارت خود خواهیم داد بشیر گفت این مرد من ندارم نذیر گفت من اورا دارم گفت من اورا بغلط
داده ام و بنایستی که برمن غلط رفتی اما چون از من خطا در وجود آمد و خاطر او ازمن رنجید مصلحت آنست
که اورا سیاست کنی بدان سبب که دل او ازمن ترسیده است و هرکه ازیم جان ازجای رود تدارک و تلافی
نافع نبود و هرسینه که در وحقد پا به نهاد بهیچ نفعی دفع نشود انگاه قابوس گفت که اگر اسکندر آن جوان را
کشیدی و تربیت کردی ازوی بسیار رنجیدی و زخمها خوردی ولیکن خاطر او مؤید بود بحکمت لاجرم آنچه
اندیشید جز صواب نبود حکایت مثل این حکایت که تقریر کرده آمد خواجه عبد الحمید در کتاب کنج خرد
آورده است واین معنی را بعینه تقریر کرده است وچون صاحب عرضات از خواجه عبد الحمید حمدی ورزیدی
درپیش سلطان هرگاه که رفتی بنقض خواجه مشغول شدی چنانکه رای سلطان بروی بگردانیدند سلطان اورا مهجور
کرد و از وزارت معزول گردانید و مدتی مدید در حبس بماند بس جماعتی از ارکان دولت خواستند که در باب وی
شفاعت کنند و اورا تیمار دارند سلطان را برآن داشتند که اورا از حبس بیرون آورد و وزارت بار دیگر
بوی سپارد سلطان گفت کشته خود نشاید در وقت عاقبت کار در کتاب کنج الاخبار که نشاید که بادشاه پرورده
خود در بند کند و چون در بند کند اورا برنجاند که فتنها برانگیزد و رنگها آمیزد که دست تدارک بدان نرسد و
ما بگفته او کار نمیکنیم و بسبب این نکته سالها عبد الحمید محبوس بماند و بهیچ نوع کار او پیش رونق نگرفت حکایت
گویند که چون اسکندر باطراف و اکناف عالم مستولی شد و ملوک جهان و سرکشان روزگار سر بر خط مطاوعت
و متابعت او نهادند خواست که جهان مرویرا مضبوط شود و سایه مرحمت او بر سر عالمیان مبسوط گرداند آما
اندیشه میکرد که اگر ملوک روزگار و سلاطین نامدار برجا بجای خود برقرار بدارد نباید که هریک ازراه تمرد
استعداد کردنکشی گیرند فتنه و قاعده عصیان را تمهید نهند پس درین معنی با ارسطاطالیس مشورت کرد و گفت
صواب بینی که جمله بادشاهان و شاهزادگان را هلاک کنم و بجای ایشان بندگان خویش بنشانم تا همه

مرا مطیع

مرا مطیع باشند ارسطاطالیس گفت پادشاهان در براندا ختن خانهای قدیم سعی نمایند ولایق ملوک کامکار
کامل قدر نافدا مرنیست ولیکن صواب آنست که هر کسی را ولایتی فراخور او ارزانی داری وجمله را بر یکدیگر
کماری تا همه بجهت ولایت منازعت میکنند وبخود مشغول باشند وسودای تمرد وعصیان کرد ضمیر ایشان
نگردد اسکندر را این رای پسندیده آمد وبرین جمله رفت واین قاعده بعد از اسکندر هزار سال
بماند وآن پادشاهان هم بران قرار ملک براندند واین آن جماعت اند که ایشانرا ملوک طوایف
خوانند وذکر ایشان در اول کتاب یاد کرده ایم واز جمله رایها رصایب ارسطاطالیس یکی آن بود که
بسبب او آن دود مانها بماند وقاعده آن مملکت چنین استوار آمد حکایت دران وقت که علی
عیسی امیر خراسان بود ودست ظلم برگشاده بود واملاک مردمان بغصب وزور می پیوست جون بازشابور
آمد ودر مروخواست که اسباب دهقان هاشم را غصب کند واز وی مالی بستاند ودهقان هاشم ازان حال
خبر یافت متحیر شد وهیچ حیلتی ندانست بایکی از علما مشورت کرد که بچه طریق خود را از تعرض علی عیسی
دهد آن بزرگ اورا اشارت کرد که خود را بیمار ساز وبخلق چنان نمای که بشرف هلاک کشته واقرار وانکار
تو ناا عتبار داریم دهقان بدین حیلت لطیف مال وضیاع خود را از تعرض علی عیسی نگاه داشت چندان نکه علی عیسی
معزول شد وولایت خراسان بر انبع همه تعلق گرفت دهقان هاشم از بستر بر خاست خلق گفتند که دهقان هاشم
زنده شد واین خبر بمامون رسید که دهقان هاشم بلطف حیل خود را از ظلم علی عیسی خلاص داد مامون بفرمود
تا علی عیسی را در مرو موقوف کردند تا آنچه از خلق پسندیده بود جمله باز داد وحکایت غزل او درین باب
تقریر کرده ایم ورایی که هارون الرشید گفت دران رایها رصایب پادشاهان است وجون در ذکر هارون الرشید
تقریر افتاده است تکرار حاجت نیفتد حکایت آورده اند که سلطان یمین الدوله در خوارزم
لشکر کشید وبا اینالتکین مصاف کرد وآن لشکر بمدد تا ئید آسمانی منهزم کرد اینال وآن مصاف را
بشکست وخود با غلامی چند بیکجا درکنارهٔ استاده بود ناگاه کمین بشکافتند سلطان چون آن حال بدید
گفت دریغا که چندین لشکر را قهر کردم وبعاقبت در دام افتادم پس گفت دل از خود نباید برید ورایی
باید زدن وخود را بالجیات بلشکر باید رسانید پس سلاح بینداخت وسوی آن جماعت بشتافت
وآواز داد که من رسول سلطان محمود وبتبر دیگ شما آمده ام وپیغامی دارم اگر اجازت دهید
بگزارم سواران لشکر پیش آمدند وگفتند چه پیغام داری گفت سلطان میگوید که مرا از خویشتن
داری وپیش اندیشی شما بغایت خوش آمد واین خدمت که کردید بمحل رضا افتاد وبدین تخلف که از
خصمان ما بموذ بید هم را تربیت وعاطفت خواهیم کرد واقطاع ولایت خواهیم داد ومن خصمان را که بگفتار

نعمت مخصوص بودند متهور گردانیدم و سزای ایشان در کنار ایشان نهادم باید که فردا با مداد بدرگاه
ما حاضر تا همه را تشریف و انعام فرمایم و فراخور هر یک شغلی و کاری فرمایم ایشان همه خدمت کردند و
گفتند ما را بدین نشانی باید تا بخدمت آییم شمشیر خود بدیشان داد و گفت این شمشیر نشان سماست
و فردا در لشکر سلطان خداوند این شمشیر بطلبید تا شما را امان دهد من کار شما با سلطان معوز کنم پس آن
جماعت قرار دادند و سلطان بسلامت از میان ایشان برفت و روز دیگر همه بلشکرگاه آمدند و سلطان
ایشان را همه بنواخت و بدین حیلت لطیف دل رای راست از ان ورطهٔ هایل خلاص یافت **حکایت** آورده اند
که در ایام خلافت مامون میان معتصم و عبدالله طاهر منازعتی بود و هر دو هر یکدیگر را دشمن بودند و چون
خلافت بمعتصم رسید قصد عبدالله طاهر کرد و لیکن نخواست که عبدالله طاهر را بحیلت بدست آرد پس بتزویر
او نامه نوشت و تحفه و هدایا فرستاد و کنیزکی بکر صاحب جمال چون دلدار رود نوازنده و مساز بدو فرستاد
و آن کنیزک را وعده ها نیکو داد و دستمار چهٔ زهر آلود بوی داد و گفت باید که این را نگه داری و وقتی
که عبدالله طاهر با تو خلوتی سازد چون فارغ آید این دستمار چه بوی ده تا خود را پاک کند تا ثمرهٔ دستگاه
شود و من حق تو بشناسم و مکافات این خدمت بتو رسانم چون تحفه و هدایا و کنیزک بعبدالله طاهر رسید
عبدالله خدایرا شکر کرد و چون نامه بخواند در آنجا نوشته بود که آن دوست باید که بیغداد آید تا عهد
ملاقات تجدیدی رود و خللها یی که در غیبت افتاده است راست کرده آید پس عبدالله مجلس عشرتی ساخت
و آن کنیزک را حاضر کرد و در خلوت با او مخاطبت واجب داشت چنانکه کنیزک هزار دل عاشق شد و دستمار چه
زهر آلود پیش او نهاد و حال با وی حکایت کرد و گفت زنهار تا بعزو رمعتصم مغرور نشوی که او قاصد جان
تست عبدالله از کنیزک مستهام داشت و او را بحرم خاص فرستاد و هم در شب اسمعیل را بخواند و پیش
خود بنشاند و گفت از تو سخنی خواهم پرسید باید که چنان که مصلحت بینی باز نمای اسمعیل گفت امیر
چه خواهد پرسید گفت نامه از پیش معتصم آمده است و مرا استمداد کرده چه صواب بینی گفت جواب
نویس که نامه به بنده صادر شده بود که حال ولایت خراسان صافی است و قصد ولایت دارند اگر
بنده از سر ولایت دور باشد پیشکش خراسان از دست برود و کار بدانجا رسید که دست تدارک بدان
نرسد عبدالله چون صدق فراست و حسن کفایت اسمعیل بدید او را بتحمل فرمود و نشریف خوب داد
و بعد از ان در جمله رایها و مصلحتها استمداد از وی طلبید و بحسن کفایت او مفاخرت و مباهات نمود
**حکایت** آورده اند که چون میان امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام و میان معاویه علیه اللعنة
حربها اتفاق افتاد حکمین را قرار دادند از جانب امیر المؤمنین علی علیه الصلوة ابوموسی اشعری را حکم ساختند و او را

جانب

جانب معاویه عمرو عاص معین شد احنف قیس بخدمت امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام آمد و گفت
یا امیرالمؤمنین علی عمرو عاص داهی ترین جمله مردمانست و در کار بزی و زیرکی بار ندارد و ابو موسی از
زهاد صحابه است و در کارها او را غوری نیست و شایسته این کار مردی باید که بمکر و حیلت با او بر آید
تواند کرد اگر مرا حکم کنی مصلحت بود که من بقول او فریفته نشوم و در دام مکر و غدر او نیایم و اگر مرا حکم نکنی
کنی مرا بادی فرست که عمرو عاص هیچ کاهی نه بندد که نه از من بکشایم و آبی من نبندم او از تشنگی
عاجز آید امیرالمومنین علی علیه الصلوة والسلام خواست که جنان کند اما مردمان او را از آن منع کردند
و چون حکم نامه نوشتند کاتب امیرالمؤمنین علی نبوشت که این حکم نامه ایست که امیرالمؤمنین
علی بدان رضا داد و کسان معاویه گفتند امیرالمومنین نباید نوشت چه این منازعت بحجت
این نام است احنف گفت یا امیرالمؤمنین بدین راضی نباشد که نام امیرالمؤمنین در این کاغذ طرح
کنند اگرچه خصومت قایم شود و اگر امروز این نام محو شود هرگز ثابت نشود امیرالمؤمنین علی گفت
چه زیان دارد من در صلح نامه دیبر پیغمبر بودم و آن صلح نامه من نوشتم سهیل بن عمرو گفت که محمد
رسول الله منویس و ما نوشته بودم پیغمبر فرمود که محمد رسول محو کن من محو نکردم مهتر بدست مبارک
خود آنرا محو کرد احنف گفت کار پیغمبر دگر بود و ازان تو دگر جندان که بگفت امیرالمؤمنین علی نشنید
و نام امیرالمؤمنین نوشتند و چون بصری گفت جنان بود که احنف گفته بود هرگز پیش آن حکایت از
پیش ایشان منقطع نشد و خلافت بر معاویه مقرر گردد امیرالمؤمنین علی ازان دید که رای احنف
خوار داشت و با پسر عم او پیش آمد لاجرم خصم او غالب آمد حکایت معن ازاید گفت من بعد ازان
که منصور از من خشنود شده بود و مرا عزیز میداشت روزی بخدمت او در آمدم او را غیظم متغیر
یافتم و حاضران جمله باز گشتند و من خواستم که باز گردم مرا گفت توقف کن ساعتی من آنجا بایستادم
مرا پیش خواند و گفت مرا مهمی هست و در ان مهم با تو مشورت خواهم کرد تا رای تو در ان چه صواب
پسند کنم امیر بفرماید آنچه دانم از نصیحت دریغ ندارم گفت مدانکه والی یمن در طبیعت بوالعجبی دارد
و هوسهای نمرد و عصیان در دماغ او افتاده است و من میخواهم که او را بگیرم اما نمیخواهم که مال او
تلف شود گفتم یا امیرالمؤمنین این سهل کاریست و من چنان کنم که آن مال هیچ تلف نشود و همه بخزانه
تو رسد چون این سخن بشنید روی او بر افروخت و بقرار خود باز آمد پس گفت بگو که چگونه خواهی
کرد گفتم یا امیرالمؤمنین ربیع حاجب را بفرمای تا مرا بگیرد و محبوس کند آنگاه بگویند تا مرا به پسر والی
یمن سپارد و بگویند تا به پدر نامه نویسد تا مرا بگیرد و امیرالمؤمنین مرا بسیم شهر بند بدانجا

فرستند و مثالی جنان که ضمیر مبارک او میخواهد بنویسد و بتوقیع مبارک مزین گردانند و آنچه از اسب و
ساختگی من باشد بفرماید تا من این کار را پردازم بس منصور بدین جمله بفرمود و پسر والی یمن از معن زایده
عذر خواست که تا گمان نبری که بگرو هی پروانه است روزی چند مهمان برادر خواهی بود چون معن بیمن
رسید او را عزیز و مکرم میداشت و او فرصت میطلبید و تفحص احوال و اموال او میکرد تا ناگاه شبی
خروج کرد و مثال نمود و امیر یمن را دربند کرد و یمن بدست فرو گرفت چنانکه یکدرم از مال او ضایع نشد
و منصور این رای ازو به پسندید و ولایت یمن بوی ارزانی داشت و مدتها در تصرف او بماند حکایت
حامد بن عباس پیش میگوید بسا منفعت که در وقایع و نکبات از دوستان خرد بی خطر اتفاق افتد که از ارکان
مثل آن موجود نشود از آن جمله یکی آنست که چون اسمعیل مرا حبس کرد و حوالهٔ خطط من بدربانی قدیم فرمود
آن دربان مردی خردمند آزاده بود و وقایع روزگار دیده و کرم و سپر جهان چشیده من او را بدین مناسبت
مراعات میکردمی و در حق او لطف و احسان واجب دیدمی شبی نزدیک من آمد و گفت وزیر بسبب باقی مال
تو بر ابن الفوات در شتها کرده است و با او تغیر فرموده و بتعصیر منسوب گردانیده و شاید که وزیر فردا
ترا بطلبد و در مطالبت اقتضا واجب دارد جواب آن را بیندیش و دفع آن مهیا کن چون آن سخن بشنیدم
خاطر من پریشان شد و فکرت بر من مستولی گشت گفتم مرا کثرت اندیشه از تفکر بر احوال خویش مانع می آید
رای تو درین چه می بیند بر پسر اسمعیل مرا رای زن گفت صواب آن می بینم که یکی از بازرگانان نیک حوصلهٔ مال دوست
دور اندیش رقعهٔ نویسی و قلت حال و ضیق مجال خود را در آنجا یاد کنی و زر دوستی بجهت خرج عیال و اطفال هزار درم
وام کنی و بگویی که جواب این رقعه هم در پشت ملطفه تحریر کن و یقین آنست که بازرگان از کمال بخل و دوستی
مال مانع آید از ارتکاب حاجت ترا هر آینه ترا عذرها بستیم گوید و اگر زر مال از تو مطالبت کند تو حال بی برگی
عیال و اطفال خود تقریر کن و آن رقعه نمای باشد که رافتی از دوستی موجب تخفیف تو کرد پس آن رقعه تحریر
پیوست روز دیگر وزیر مرا طلب فرمود و بموقف مطالبت باستاد و انواع تهدید و وعید بر زبان
راند حال اظهار نمودم و اطراق فرو خواندم و حال قلت و بی برگی عیال تقریر کردم و آن رقعه عرضه داشتم وزیر را
رقت آورد و گفت حال تو تا این حد معلوم شود بعد ازین تیمار کار تو داشته آید ان شاء الله و تعلیم آن
مرد خردمند سودمند کار کرد و بدین حیلت خلاص روی نمود و بعد از ایام وزارت عبدالله سلیمان
بباب صاحب دیوان گشتم و آن دربان را تهدید کردم و در خدمت خود مرتب گردانیدم و باصناع و تلطف
و انواع اهتمام واجب دیدم چنانکه باقی عمر در رفاهیت و خرمی گذرانید و کردناکامی از چهرهٔ او برخاست
حکایت فضل جمال گوید که چون حال ورع احمد عیسی بخدمت هرون الرشید عرضه داشتند و اختلاف

/ دمان

مردمان بزیارت او تقریر نمودند باحضار او مثال داد و او را با قاسم علی عمرو محمد بن ابی القاسم داعی بزندیک
فضل ربیع بحبس فرمود و مدتی در حبس او بودم بنزدیک شارع دجله بر پل فضل ربیع که وزیر او بود در حال
ایشان لطف واجب میداشت و هر روز سه بار مایده اماده میفرستاد و رزنی مایده بیاوردند و موکلان
مردان استیفا کردند وقت چاشتگاه آن طایفه بگفتند و هوا گرم بود احمد عیسی برخاست و برسر روزن
آمد که در دهلیز بود آن جماعت را خفته یافت قاسم را گفتای خداوند فرصتی می بینم آن جماعت جمله خفته اند
و در گشاده است برخیز تا بدر رویم قاسم گفت تو در حبس این مردمان اسیتو ارزانی که دیگر محبوسان فضل
و اصحاب در باب تو تعهد واجب میدارند و خدمت تو میکنند احمد عیسی گفت راست ازین معنی ندارد و بیا تا برویم
پس گفت علامت میان من و تو آنست که از کوزه آب خورم و از دست بیندازم اگر بشکند و ایشان از
آواز بیدار نشوند من بروم و ترا بحال خود گذارم و گر نشکند و ایشان بیدار شوند بدان که کار بتو سخت خواهد شد بس بر سر خم آمد و آب خورد و کوزه
بقصد بینداخت و بشکست و ایشان از خواب بیدار نشدند بس قدم در گذارد و قاسم از عقب او روی
بیرون نهاد و برفتند و گفتند مصلحت نیست که بیکجا رویم و ما بهم جمع شویم بس از یکدیگر جدا شدند و بسلامت
برفتند و آخر بیدکار تعالی ایشان را ازان حبس نجات داد حکایت محمد خالد گفت که پدرم مردی دراز عمر بود چنانکه
از غایت پیری او را ولید خواندندی روزی حکایت کرد که مامون در اول عهد که از خراسان بیغداد
آمد تمامت ولایت عراق با جماعت شیعه که از خراسان آمده بودند تفویض فرمود و عطلت ایشان بسیار
گشت و احوال جمله رویها اختلال نهاد و چون شغلی دیگر نمیدانستند از ملازمت دیوان تقاعد نمی نمودند
و هر روز بدیوان آمدندی روزی یکی از امراء خراسان بیرون آمد و در مشایخ سواد عراق نگاه میکرد هیچ
پس ازو پیش تر ندید او بنشست و گفت مامون مرا فرموده است که بجهت خود ناحیتی اختیار کنم تا عمل
آن بتو حوالت کنم و پدید گفت هیچ عمل بتو لایق تر از ریاست البصره و صدقات البحر و صدقات البحش نمی بینم گفت ذکر
این دو موضع بسه کاغذ ثبت کن من آنرا ثبت کردم مامون چون آنرا بدید بخندید و گفت نویسنده
این کاغذ کیست گفتم شخصی از سواد عراق که هر روز بدرگاه حاضر است مامون فرمود که او را بیار
شیخ شیعی مرا بخدمت بر دچون چشم مامون بر من افتاد گفت ای جاهل خود را بتماخره با اصحاب ما
داخل کردن دانستی گفتم یا امیر اگرچه تفاوت اندر مستحق اعمال خطیرست دلیل شرط خراج و کلان
و تحصیل استخراج و حساب آن ندانند چون که متقلد استغال میشوند اموال ضایع میکردد و از تقاعات
مذهوب میشود و اگر امیر المؤمنین برما اعتماد نمیکند بتمامت عمل بر هر یکی از ایشان یک پسر از ما نصب
فرماید تا اموال را نگه میدارند و ما جمع میکنیم امیر این رای به پسندید و بفرمود تا مشایخ سواد را شغل

فرمودند و هریک از مشایخ شیعه بحفظ مال معین کرد و بدین رای صافی و عقل کامل کارهای همکنان ساخته شد
و گویند رسم حافظ مالی در دیوان از آن وقت باز معهود گشت و این حکایت محقق این معنی است که شاعر گفته است

هرچه در آینه جوان بیند  پیر در خشت پخته آن بیند حکایت آورده اند که در آن وقت که دیوان متوکل امانت
عراق ابو موسی ابو غانم را مسلم بود تعهد خالصات ملک و حاجب دیوان رسالت که مساوی وزارت است
امیر نوح را فرموده بود و امیر نوح در آن جمله نیابت خود بصاعد مخلد داد که از کفاه عدل و معارف زمان بود و
این شغل بمکان صاعد منتظم می بود تا بوقت خود بمعاملات پرداخت از وی وجوه اموال طلب کرد و صاعد
تقریر میکرد و در بعضی اموال که قاصر شده بود حجت معاملتی میگفت و نوح آن حجت قبول نمیکرد و کار می شد
و در میان ایشان سخن دراز کشید و چون صاعد کار بر قانون کرده بود و از خیانت محابات نموده اغماض
نمیکرد و جوابها درشت میگفت و عاقبت میان ایشان کار بجایی رسید که نوح بصاعد سخنهای درشت
و دشنامهای گفت و فرمود تا او را بذلت هرچه تمامتر از پیش او بیرون آوردند صاعد دلشکسته بخانه
آمد و متیقن گشته بود که هر آینه امیر نوح در حق او قصدی کند و او خواست که پیشتر حیلی کرده اند و درین فکرت بود
که برادر او عبدون مخلد بنزدیک او آمد چون صورت حال با برادر حکایت کرد عبدون گفت ای برادر اگر
فرمان من کنی و مال و ملک فدای جان خود سازی زود بمقصود رسی و بمراد خویشتن قادر شوی اگر بخلاف این
کنی بسیار ندامت بینی صاعد گفت هرچه تو گویی از آن نگذرم عبدون گفت امروز هرچه نقد داری و حالی دست
بدان میرسید بدان مالش خصم درمیان نه تا من این کار بپردازم صاعد گفت من پنجاه هزار درم حاصل توانم
کرد عبدون گفت بفرمای تا سی هزار درم بیاورند عبدون هم در شب بنزدیک حاجب امیر موسی رفت و صورت
حال با وی تقریر کرده ده هزار درم بوی داد و گفت همین ساعت مرا بنزدیک فلان خادم که از مقربان امیر است
برسان حاجب او را بدان خاصگی رسانید عبدون بیست هزار درم پیش او نهاد و گفت از کمال اختصاص
و قربت تو دانسته ام که بهر وقت که میخواهی بخدمت امیری تو ایند رسید همین ساعت میخواهم که مرا بخدمت
امیر رسانی که کلمه مهم دارم و سخنی با فایده عرضه خواهم داشت آن خادم هم در حال او را بخدمت امیر
رسانید که کلمه و حال باز نمود عبدون چون بخدمت امیر موسی رسید سزا بسیط خدمت بجای آورد و گفت حال
اسپتلار امیر نوح بر مال بیت تا بحد است و حالها برای او معلوم شده باشد و تا این غایت انتظام
آن شغل بمکان برادر بنده صاعد مخلد بوده است و با این همه حق او نشناخت و او را از خود متغیر کرد
اگر امیر او را تربیت کند و قوی دل گرداند آن شغل را طراوتی دهد منصب امیر نوح بوی تفویض فرماید
پنجاه هزار درم خزانه را از مال خود بوجه خدمتی میدهد و توفیر آن بسیاری انگیزد امیر موسی متامل شد

گفت امیر

گفت امشب بیگاهست و درین معنی تامل کنم عبدون گفت زندگانی امیر دراز باد حال کفایت صاعد در خدمت تو از
شرح مستغنی است وحال این نجاه هزار درم رزکه از عرض مال خود خدمت میکند تو فیر ظاهرست ومنصب را بونوح
که پنجاه هزار درم مسلم داشته است واز پیش او بر نمیخیزد اگر زر بستانی وعمل بمردی کافی حلبد حوالت کنی که آنرا
تمشیت دهد و برونق دارد بطریق اولی باشد امیر موسی این را بپسندید وملتمس او را اجابت کرد وهم در شب با حضار
صاعد مثال داد وصاعد حاضر شد و پروانهٔ تشریف بستد بامداد بدرگاه آمد و تشریف بپوشید و با جمله
ارکان دولت و اعیان حضرت بدیوان رفت و از انجا محترم و معتمد بخانه باز آمد و خلق بدان شاد شدند
چنین مخلد که دوست امیر نوح بود چون از حال صاعد خبر دار شد بنزدیک نوح آمد و گفت از صاعد چه خبر داری
گفت دی روز آن سفیه پیغام داد مرا بخانه درشت گفت چنین گفت ازدی نمی پرسم از حال امروزی می
پرسم گفت خبر ندارم گفت بنزدیک امیر رفت و شغل تو با استقلال بسپرد و تشریف فاخر بپوشید و در دیوان بنشست
امیر نوح چون این سخن بشنید متحیر شد گفت چاره چیست چنین گفت اگر فرمان من کنی میان شما الفتی افکنم و موافقتی
بدید آرم ابو نوح گفت مرجه کنی جز محض اخلاص و وفاداری نبود چنین برخاست و بنزدیک صاعد رفت و آنچه
رفته بود بتمام تقریر کرد و گفت ترا معلوم است که امیر نوح مردی بزرگست و در ذمت تو حقوق دارد چون بمراد خود
رسیدی همان بهتر آید که از راه مروت و حسن عهد بجای آوری و در کار وی قصد نکنی صاعد آن معانی
از وی قبول کرد چنین گفت اگر صدق با این قول راست باید که از مخدرات او یکی را بحرم آری صاعد چون
درحرم محرمی نداشت این معنی قبول کرد و هم در روز مصاهرت و انکاح پوسیه گشت و آن مخالفت بموافقت بدل
شد وصاعد مدتی متقلد آن شغل بود و عاقبت بوزارت رسید و باقی عمر هر دو بزرگ شدند و بمیرد و موافقت
یکدیگر در راحت بماندند تا عاقلان ازا معلوم شود که قبول نصیحت دوستان مشفق از نهاد مردم بیرون
آورد چنانکه گفته اند بیت پند اخوان بصدق دل بنیوش ✻ تا شوی بر مراد ها فیروز ✻ زانکه عاقل معاینه بیند
روی فردا در آینه امروز ✻ حکایت آورده اند که چون لشکر احزاب از مدینه بازگشت و پیغمبر علیه السلام
بنو قریضه را جمع ایشان بیامد کعب گفت بدین مرد ایمان باید آورد تا ایمن شویم جهودان گفتند
که از دین خود بیرون نیاییم و حکم توریت را ترک نکنیم گفت چون بر دین خود ثبات میکنید جواب آنست
که زنان را و بچگان را بدست خود بکشید و دل بر مرگ نهید و مستعد مرگ شده باشید و بر ایشان زنید اگر ظفر یابید
زنان دیگر یابید و اگر کشته شوید نام باقی ماند و حرم ما بدست ایشان نیفتد جه اگر بر ین جمله ما نیم عار باقی ماند
گفتند چگونه میسر شود که اهل خود را ما بدست خود بکشیم کعب گفت چون این هر دو کار نمیکنید یک کار دیگر
باقی مانده است و آن آنست که امشب شب شنبه است و ایشان از ما ایمن خواهند بود و دانند که ما

درین شب جنگ نکنیم امن و غفلت ایشان را غنیمت شمریم و بر ایشان شبخون کنیم و تا غایت وسع و نهایت
طاقت باشد نکوشیم این سخن را هم مطاوعت ننمودند گفتند ما شبنه رخود، زیان نیاوریم کعب گفت پیش از
سه کار نیست چون شما را این رای موافق نمی افتد مستعد کشتن باید بود که بدترین وجهی کشته خواهید شد
چون ایشان را از حصار بیرون آوردند و در سراپیهای ایشان حبس کردند بکان و دوکان را بحضرت
پیغمبر می بردند و می کشتند و ایشان در اندازه هفتصد تن بودند کعب را گفتند چه گمان می بری ما را برای
چه می برند و با ما چه خواهند کرد گفت پیش از فوت شدا امکان فرمان برداری بود تکرد بعد بس از فوت
شدن هم نکنند گفتند چه خواهند کردن آنها را که برده اند و باز نمی آورند گفت هر آینه ایشان را کشته اند
ورای صابیت آن بود که من زدم اما غرا اسلام و نصرت محمدی صلی الله علیه و آله وسلم حجاب بصر
بصیرت ایشان آمد تا آن پند نپذیرفتند و بتبع سیاست اسلام بدوزخ رفتند حکایت آورده اند
که چون پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بجهت فتح مکه جمعیت کرده بود و مردمان هوازن گمان بردند که
مگر قصد ایشان خواهند و ایشان نیز ساختگی کردند و مستعد جنگ شدند و بعد از پانزده روز از فتح
مکه روی به پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آوردند و زنان و کودکان در رخت و بنه جمله با خود آورده بودند
و قبیلها نیز با ایشان موافقت کرده بودند و درید بن الصمه در میان بنی جشم بود و از حکماء و اعیان
عرب بود و از غایت پیری چشم او ضعیف شده بود و او را بجهت رای زدن در رهودجی کرده می آوردند
و از هوازن کعب و کلاب هم حاضر شده بودند چون نزدیک اوطاس نزول کردند گفتند اینجا نبکست
معرکه را که این موضع زمین او درشت و اسپان را لنگ کند نه نرمستکه نزدیک فرو رود ناگاه گفت
چگونه است که آواز شتر و گوسفند و دراز گوش می شنوم و آواز گریهٔ اطفال بسمع من میرسد مالک گفت
که بزد اطفال و رخت و انتقال با خود آورده ایم تا هر کس بجهت اهل و مال و خویش جنگ کنند و نگریزند و
ثبات نمایند درید گفت بخدای که این رای شبانان گوسفند است و مرد مفهوم هرگز بجهت اهل و مال و خویشان
نه ایستند و فضیحت در سوا هی بار آرد پس گفت کعب و کلاب کجا اند گفتند حاضر شده اند گفت آنجه
پیش رو لشکر و مردکارند حاضر نشده اند بس از شما که حاضر شده اند گفت عمر و عوف و سپاه عام گفت
ایشان کودکان کار نادیده اند و منفعتی و مضرتی بدیشان منوط نتواند بود ای مالک تو امروز لشکر گرد
این قوم باش که امروز روزیست که بعد ازین حدیث امروز خواهند گفت و بدانچه تو اهل و مال را
خصم آورده هیچ فایده نبود و خصمان درین هنگام حریص و قوی دل باشند که درین مدت غنیمتها کرده اند
و بران حریص شده صواب آنست که بنه را بجایی حصین نشانند و جریده رو بما خصم آورند و اگر ظفر بشمارا

روی با

روی با بنه خود تو انید آورد و اگر دشمن را ظفر بود بجای خویش باز تو انید رفت اهل و مال مصون ماند
مالک را خوش نیامد که دیرین العهد را در بن کار رایی و حشمی ظاهر شود و برای او کار نکرد و بدان
التفات ننمود و با لشکر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مقابله شد و ایشان دوازده هزار مرد بودند و صبحدمی
بوادی حنین رسیدند و مالک لشکر خویش را فرمان داد که یک جانب کمینها بسازید و گفته بود که چون
خصمان را به بینند نیامها بر شمشیر بشکنند و یکبار حمله آورید چون لشکر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
بدیدند که ایشان همه بران هیات حمله کردند و مقدمهٔ لشکر پیغمبر متفرق شدند و هزیمت کردند و پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم براست راست توقف فرمود بر شتری نشسته و عباس رکاب وی گرفته بود
و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرمود ﴿ انا النبی لا کذب ﴾ انا ابن عبد المطلب ﴿ یعنی من پیغمبر بر استی ام و پسر
عبد المطلبم و عباس لشکر را آواز داد و آواز بلند بود میگفت ای مردمان مهاجر و انصار توقف کنید چون
اصحاب آواز عباس بشنیدند و انستند که پیغمبر بثبات فرموده است از هر جانب بخدمت رسول شتافتند
و جمع شدند و روی بخصمان نهادند و ایشان را منهزم کردند و شش هزار سوار کشته شده بودند و مال ایشان
بدست اهل اسلام آمد پس از ان اهل و فرزندان هوازن را گرد کرده بخدمت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمدند
و پیغمبر زن و فرزندان ایشان را آزاد فرمود حکایت در ان وقت که پیغمبر عالم و خلاصهٔ بنی آدم آن
سرور اصفیا و قدوهٔ اولیا محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم با پنجصد و سیزده تن از یاران خود قصد کاروان
ابوجهل ساخته شد و چون آماده و ساخته شدند سعد معاذ گفت یا رسول الله گروهی از یاران ما تخلف
شده اند یا بگمان برده اند نخواهد بود و دانسته اند که ما اندکیم و قریش بسیاری برای صایب آنست
که بجهت تو عزیمتی بسازیم و روی بجنگ آریم اگر ظفر ما را باشد حاصل و مراد ما بود و اگر عیاذا بالله
ایشان دست یابند تو بسلامت بمدینه توانی پیوست رسول صلی الله علیه و آله و سلم رای به پسندید
و در ان عریش رفت و سر بسجده نهاد و از آفریدگار تعالی فرصت میخواست تا انگاه که آفریدگار
علایکه بمدد فتح فرستاد و آن فتح غزوهٔ فتوح اسلام شد حکایت در ان وقت که قریش در حرب بدر
عمرو هب جمحی را بفرستاد تا به بیند که یاران پیغمبر چند اند چون پیامد در اندازه سیصد پس
تقریر کرد و بسیار احتیاط کرد و هیچ کمی و مددی ندید باز گشت و مر قریش را گفت که پیش از سیصد
مرد نیستند و لیکن حرب ایشان زهرها اهل است که یک مرد از ایشان شوان کشت تا ده از ما نکشند بدان
سبب که هیچ پناهی و مجالی نمیدانیم مگر شمشیر پس قریش ازین معنی اندیشه نکردند و آن رای
صایب را نشنیدند و عتبهٔ ربیعه را گفت باز باید گشت که کاروان ما بسلامت بگذشت و جنگ کردن

ضرورتی نیست ابوجهل از سر جهل ابتدا کرد و استعداد نمود و مغرور شد و روی بجنگ آورد تا جنگ
بلاکر قرار شد و صواب آن بود که عتبه گفته بود جون رای او را قبول نکرد خود را در جنگ فنا نهاد حکایت
آورده اند که جون مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از غزوه بنی مصطلقه مراجعت کرد و مظفر و منصور روی
بمدینه نهاد در منزلی دو کس را از مهاجر و انصار بجهت آنجوز بایکدیگر خصومت کردند و مهاجر یاران
خود را استعانت طلبید و انصاری گفت یا معشر الانصار عیقوا یعنی مرا یاری دهید ای انصار و عبدالله
ابی سلول آنجا حاضر بود جماعتی بفرستاد تا آن مهاجر را بزدند و سفاهتها کرد و گفت عرب خوب
مثل زده اند بمین کلبک یاکلک یعنی سگ خود را فربه کن تا ترا بگزد و روی بقوم خود کرد و گفت
این بلایا تا شما بروی ما آورده اید که اگر شما این مردرا در مدینه جا ندهید او بموضعی دیگر رفته آنگاه
سوگند خورد یاد کرد که جون بمدینه رسیم عزیز تر همه قوم را بخوارترین وجهی بیرون کنم و زید ارقم
حاضر بود و آن حال تمامت می شنود جون تمام استماع کرد بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
آمد و آن حال باز راند پیغمبر بعمر بن الخطاب گله کرد عمر گفت یا عباد بشیر ابفرمای تا عبدالله را بیاست
کند مهتر فرمود که آواز ده در عالم منتشر شود که محمد یاران خود را میکشد ولیکن ندا کن تا برنشینیم و از این
منزل کوچ کنیم بلال ندا کرد و مهتر برنشست اگرچه وقت برنشستن نبود و آن سخن بسمع عبدالله رسید
بیامد و معتذر شد و آن سوگند بدروغ کرده است پدر چون بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
آمد و گفت یا رسول الله درین وقت که از حرارت گرما سینه کوه و دل دشت سوزانست حرکت خواهی
فرمود گفت آری این بر شما گفته است که جون بمدینه رسیم عزیز تر کسی را بخوارترین حالی بیرون کند
رسید گفت یا رسول الله تو او را بیرون خواهی کرد که عزیز تر قوم تویی آنگاه گفت یا رسول الله تو او را
معذور دار که پیش ازان که قدوم مبارک تو بمدینه رسید جماعتی از بزرگان مدینه عزم کرده بودند که او را
امیر خود کردانند و بجهت او تاجی مرصع ساخته اند پس رسول صلی الله علیه و آله و سلم در رفتن مبالغه نمود
شب و روز پیوسته براند و جون بمنزل فرود آمدند همه از غایت ماندگی بیفتادند و کس را از خصومت
یاد نیامد و اگر رسول علیه السلام دران گاه کوچ نکردی آن خصومت سبب فتنه عظیم گشتی و امکان تدارک
نبودی پس مهتر علیه السلام بدین رای صایب نایره فتنه را منقطع گردانید حکایت آورده اند که جون
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مکه را فتح کرد سران عرب حکم شریعت او را گردن نهادند و گردنکشان سر
برخط او دادند و از برای دلهای نو مسلمانان جون ابوسفیان و اوس بن معدوم و حکیم عزام و عتبه بن حصین
و فرع بن حابس و حارث بن حسام و سهل بن عمرو و صفوان بن امیه و مالک بن عوف و علماء حارثه و امثال

ایشان

ایشان هر یک را صد اشتر بخشید و از آن عباس مرداس را هشتاد سر بخشیده بود و او شعری گفت و بخدمت
رسول الله آورد و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مر امیر المؤمنین علی را علیه الصلوة والسلام گفت که برخیز
و زبان آن شاعر ببر یعنی زبان او را زمن کوتاه کن و امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام یکصد شتر دیگر
بدو داد تا صد او صد اشتر شد و انصار باز را از آن غنیمت سبق نهاد دل ایشان از مصطفی برنجید و گفتند
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم خانه و لشکر خود باز یافت و با قارب و عشایر پیوست نه همانا که ما را یاد کند
رسول علیه السلام بمنبر برآمد و خطبه گفت و در اثنای خطبه یاد کرد که ای انصار یان شما ذلیل بودید و خدای
عز و جل شما را عزیز کرد و نام شما را بمتابعت من بلند کرد چرا میگوئید که ما پیغمبر قبول کردیم وقتی که دیگران شش رد
کردند ما در خانه خود شش جای دادیم وقتی که خویشان شش از شهر بیرون کردند و ما او را تصدیق نمودیم وقتی که
مردمان او را تکذیب کردند پس ای مردمان مدینه راضی مباشید که دیگران شتر و گاو و گوسفند
برند و شما پیغمبر خدای را ببرید فریاد برآوردند که راضی شدیم یا رسول الله آنگاه مهتر فرمود که اگر همه عالمیان
روند و انصار یان براهی من بران راه روم که انصار یان روند و اگر هجرت نبودی من یکی از انصار بودمی
و بدین سخنان انصار را دل خوش کردانیدند و بدان غنایم دلهای نو مسلمانان با سلام الفت داد و بدین
رای صایب رایت اسلام مرتفع شد و زحمت کفار مندفع گشت حکایت آورده اند که چون سید علیه
افضل الصلوة بعالم آخرت خرامید عمرو بن عاص دران وقت بعمان بود چون خبر وفات بشنید از
بحرین با جماعتی بنی تمیم بمدینه آمد و قریش را از کثرت و قوت عرب اعلام داد و بدان سبب خوفی و هراسی
در دل اصحاب رسول علیه السلام حادث شد و عمر شبی میخواست که بر در یک عمرو رود او را به بیند
راه کذرا و بر جماعتی افتاد که نشسته بودند چون امیر المؤمنین علی و عثمان و طلحه و زبیر و عبد الرحمن عوف
و سعد و قاص و دیگران و در بن معنی خوض میکردند از کثرت عرب و قوت ایشان و حال ضعیفی خویش چنانکه
عادت ابناء زمان بود میگفتند عمر مر ایشان را گفت در چه سخن اید ایشان از وی مخفی داشتند عمر گفت من میدانم
که شما چه میگوئید گفتند دعوی غیب دانی میکنی گفت غیب جز خدای تعالی کس نداند و لیکن مرا کمانی می آید
که شما میگفتید که ما عظیم ضعیفیم و عرب بسیارند گفتند بلی راست گفتی همین میگفتیم عمر گفت رنها را ازین
معنی در خاطر نیارید و بخدای که عرب پیشتر از شما می ترسد که شما از عرب و کار ما سد آسمانی دارد و باید
که هیچ هراس و خوف در دل خود راه ندهید که چون نیز پسید شما بر ایشان شوید و عرب شما را از آنجا بیرون آرد
پس بدل قوی داعل رنج این کار را پیش می باید گرفت و بر نصرت آفریدگار واثق بودن ایشان
چون این معنی بشنیدند برو آفرین کردند و این سخن در میان صحابه مشهور شد و لشکر یا فتند و بدین

کلمه خصم را مقهور کردانیدند و اسباب مزاحمت ایشان از اهل اسلام دور کردند **حکایت** آورده اند که چون
خالد بن ولید بحرب مسیلمهٔ کذاب رفت یمامه و حصار یمامه محکم ترین حصارها بود مسیلمه با لشکرها گران
پیش خالد آمد و فجاءه با پنجاه هزار سوار بر مقدمهٔ فرستاده بود ناگاه خالد بدیشان باز خورد ایشان را
بگرفت و خواست که بکشد فجاءه قرآن خواندن گرفت و گفت من مسلمانم و هیچ تغیر بدین من راه نیافته است
ولیکن چون در دست این کذاب افتادم بادی مواسا و مدارا میکردم تا جان من بماند و اگر مرا نکشی من ترا حد مهتا
کنم پس خالد بفرمود تا او را بند کردند و یاران او را بکشتند و خالد را باز نمی خندید که لشکر مسیلمه بودند حربی عظیم شد
و دران مصاف خلقی کشته شدند و اول لشکر کفار غالب بودند و حمله کردند چنانکه کوهها را امکان ثبات
نبود نماند و لشکر اسلام را برداشتند و تا سراپردهٔ خالد بیاوردند و سراپرده بر هم زدند خالد چون چنان
دید لشکر را دل داد تا باز گشتند و بجملگی حمله کردند و کفار باز مالیدند و در اثنای آن حال خالد سلاح بر خود
راست کرد و بر صف آمد و مبارز خواست و هر کس که پیش او آمد بینداخت پس آواز داد که من میخواهم
که مسیلمه را کلمه بگویم مباشد که این خونها ریخته نشود و آتش فرو نشیند مسیلمه پیش آمد و پیش خالد بایستاد
و خالد با او سخن میگفت که رضای او نزدیک بود و مسیلمه را غافل میکرد و مسیلمه هر سخن که بشنید روی باران
کردی و با شیطان خود مشورت کردی آنگاه جواب گفتی و همچنان خالد او را ساکن میکردانید تا فرصت یافت
و ناگاه بروی زخمی زد و لشکر را گفت حمله کنید لشکر اسلام یکبار حمله کردند و کفار را برداشتند و باغی بود
بزرگ یمامه جمله خود را دران باغ انداختند و خالد اسب را دران باغ جهانید و مسلمانان در آنجا رفتند و بکشتار کار
فرمودند و زیادت از ده هزار مرد ابو حنیفه کشته شد و مردی دران میان با خالد برون آمد و با هم در آویختند
و هر دو از اسب در افتادند و آن مرد خالد را شمشیری زد و خالد کلوی او بگرفت و بکشت و خود بسلامت
سوار شد و بیشتر اهل یمامه ازان باغ بدوزخ رفتند و خالد مظفر و منصور باز گشت و چنین فتنه بچنین رای
خالد دفع شد **حکایت** و آورده اند که ابو بکر جماعتی را از کبار صحابه بسر حد روم نامزد کرده بود
و ولایت شام شام را بایشان قسمت کرده و ازان جماعت معاذ جبل بود و ابو عبیده جراح و یزید ابو سفیان
و خالد بن ولید و سعد معاذ و عمرو بن العاص و ولید عتبه و هر کس را ولایتی داده بود و با ایشان بیست
هزار مرد نامزد بود پس ازان سر جیل را با سه هزار مرد بفرستاد عکرمهٔ بن ابی جهل را با شش هزار سوار
بفرستاد و میان جون بدین جمله بدیدند جمعیت کردند و از هر طرفی استمداد کردند و از هر طرفی دو سه هزار
مرد جنگی فراهم آمدند و چون این خبر با بو بکر رسید خالد ولید را مثال فرستاد تا از سر حد عجم با لشکر خود
بطرف شام رود و ایشان را مدد کند چنانکه پیشتر تقریر کرده ایم و چون خالد را بدیدند که با ده هزار سوار

روی بشام نهاد وجمله لشکرهای مسلمانان جهل هزار سوار جمع آمدند چون خالد برسید دید که مسلمانان
متفرق شده اند و هر کس که امیر و نامی است جهل خود را جدا کرده اند و یکدیگر را تمکین نمیکنند
و آنست که آن خطاست ایشان را جمع کرد و گفت ای برادران مرا رای پیش آمده است اگر بران روید
شما را زیان ندارد و سبب عزت دین شما باشد گفتند آنچه تو گویی بجان و دل استماع کنیم گفت بدانید که این
جنگ برای خدا می باید کرد و مغالبت و مباهات در میان نمی باید آورد و بدل صافی و نیت خالص روی
بدفع دشمنان می باید آورد و اگرچه خصم جمعیتی کرده اند دران نقصان نخواهد بود و اگر فرمان برید از جاه شما
نزدیک خداوند خلق هیچ نقصان نخواهد بود و خصمان نیک مستعد شده اند و اگر امروز ایشان را غلبه کنیم
همواره دست ما را بود و اگر امروز خصم بر ما غالب آید پیش هر گز ما را بر ایشان ظفر نباشد مصلحت آنست
که امارت بروزها قسمت کنیم و هر کس که آن روز امیر باشد دران روز جمله او را فرمان بریم تا تمکنی را آرامی
نصیب بود و امروز که اولست من میر باشم و فردا دیگری و پس فردا دیگری بس جمله برین قرار دادند
و روز اول امارت برو مقرر داشتند و معاد جبل مقرر شد پس لشکر خود را تعبیه کرد چنان که در عرب پیش
تعبیه ندیده بود و درین محل ذکر رسیدن قاصد و خبر وفات ابوبکر تقریر افتاده است پس چون خالد در
مصاف آمد لشکر کفار غلبه کردند و حملها کردند و مسلمانان ضعیف گشتند و خالد و یزید بن ابوسفیان
جنگها کردند و عکرمه با خود گفت ما بسیار جا با پیغمبر پیاده جنگ کرده ام اینجا از مرگ چرا اندیشم پس
پیاده شد و آواز داد که با مرگ بیعت کنید و چهار صد مرد پیاده شدند و جمله لشکر کفار بهم رفتند و بیست
هزار مرد رومی کشته شدند و برادر ملک روم کشته شد که لشکر کش قیصر بود و یاران پیغمبر گمان بردند که آن
کار دراز تر نکشد و نوبت امارت بکس نرسد اما حد خالد آن کار را در یک روز بقطع رسانید
و جانان نامی خود را حاصل کرد و بسی او دین اسلام رونقی گرفت حکایت آورده اند که خالد و یزید
میخواست که طایفه از کفار را نهب کنند و ایشان در میان بادیه می بودند و از هر طرف که قصد ایشان
کردندی یکهفته در بیابان بایستی بود و اگر براه رفتی ایشان را خبر شدی و بدیدندی خالد خاطر دران بسته
بود پس نفر مودتا اشتران بسیار روزها بسته داشتند و هر روز را بنها نشستندی و بدوانیدندی و چون
ازان فارغ آمد نفر مودتا آن اشتران را سیر آب دادند و آب بر انها بار کردند و روی بدان بیابانها
آوردند و راه بران استادرا بخواندند و با خود ببردند و هر روز شتری بکشتی و آب از سینهٔ او بیرون کردی
و اسپان را دادی و آب مطهره سواران خوردندی همچنین پنج شبانروز برفتند و آب ایشان تمام
شد خالد از راه بر پرسید که از ما تا با آب چند باشد راهبر گفت بنگرید هر جا که درخت مغیلان بیشتر

برمثال مردی که نشسته بود ایشان گفتند نمی نشینیم را هبر گفت انا لله همه هلاک خواهیم شد بهتر بنگرید در حسن
مبالغه نمودند هیچ درختی دیدند گفتند درخت نیست اما هیچ درخت مغیلان هست گفت حالت نگاه دید
جون نگاه دیدند آب بسیار برآمد جاهها فرو بردند و جمله سیراب گشتند راه برگفت پیش ازین راه
نمی شناسم بس آن روز آنجا مقام کردند و اسپان و اشتران سیراب کردند و کفار از ایشان بیخبر بودند
که ناگاه خالد بر ایشان راند و همه را بتیغ بگذرانید و مدان رای صایب و برافتح عظیم پیدا شد و نصرت
نیکو روی نمود حکایت حلادت و اقدام که خالد در فتح دمشق مشهورست جون رومیان
در جنگ منهزم گشتند ابو عبیده اهل دمشق را حاضر کرد ایندو ذوی الکلاع نامزد کرد تا درمیان دمشق و حمص
باشد و اگر هرقل بجهت حصار لشکری فرستد ایشان را دفع کنند و دمشقیان هشتاد روز محاصره بودند
و هرقل بجهت ایشان مدد میفرستاد و ذو الکلاع مانع می شد جون والی و اهل دمشق از مدد مایوس گشتند
ضعف در ایشان راه یافت و از اتفاقات حرب آن بود که والی دمشق را فرزندی آمد و ایشان بتهنیت
مشغول شدند و از کار جنگ غافل شدند و هیچکس از مسلمانان خبر نداشت مگر خالد جه او ازین اعتبار
که داشت یک لحظه از کار خصم غافل نبودی و جنگ نیمجانب حصار بر اسم او بودی و کیدها ساخته بود جون
شب دید که وقت خواب بغنوده تا بر آب عبره کردند و هیچ جای از حصار حصین تر ازان جانب نبود
و قعقاع بن عمرو وعدی کمندها ساخته بودند در کنگرها انداختند جون کمندها استوار شد بر بالا رفتند
و دیگران ایشان را متابعت کردند و خالد بفرمود که هرکس که پیش آید بکشید و قفل حصار ازان جانب
بشکنید جون چنین کردند باقی لشکر در رفتند و هرجه ازان جانب مردم جنگ بودند از رومیان کشته
شدند و مسلمانان که بر جانبهای دیگر حرب میکردند از حال خالد خبر نداشتند صلح کردند و امان دادند و
دمشقیان درها بگشادند و گفتند جون امان دادند لشکر خالد از کشتن و غارت باز ایستند جون آن
جماعت را مسلمانان امان دادند خالد هم از کشتن و غارت کردن باز ایستاد و حکم بر صلح و امان
مقرر شد و بیک اقدام و رای خالد فتح عظیم برآمد حکایت در خطای رای و تخیل جون لشکر مسلمانان
دو بار لشکر پارس منهزم کردانیدند و ایشان لشکر را استعداد میکردند و معاودت مینمودند و امیر لشکر
مسلمانان ابو عبیده ثقفی بود در هر دو لشکر بر آب فراهم آمدند پارسیان گفتند ما از آب عبره کنیم والا
شما از آب عبور کنید ابو عبیده گفت ما از آب عبره کنیم جماعتی از مسلمانان او را منع بودند
که بدان جانب مجال جنگ نیست و نشاید گذاشت ابو عبیده نشنید و از آب عبره کرد و میان
هر دو فریق جنگی عظیم رفت و شش هزار مرد پارسیان بکشتند و نزدیک بود که پارسیان منهزم شوند ابو عبیده

بر پل سعید حمله کرد و پل او را بمالید و در زیر پای آورد و بگشت و پارسیانرا دید بین قوتی عظیم بدید آمد
و مسلمانان عظیم ضعیف گشته اند و فهم شده مردی را بنی ثقیف مبارزت نمود و پل را بگشت
تا مسلمانان باستند و جنگ کنند و چون مسلمانان منهزم گشتند و بکنار فرات رسیدند یکی از مسلمانان
پل بریده بود لشکر درماندند و آن روز بدان سبب بسیار از مسلمانان کشته شدند یا در آب غرقه
گشتند و آن پل بریدن نه صواب بود که همتیان آنجا درماندند چنان که پیش ازین ذکر آن یاد کرده
شده است **حکایت** در اقدام قعقاع روز حرب جلولا فراهم آمدند و خندق ساختند
و یزدجرد ایشانرا امداد و مدد پیوسته کرد ایشان کرد بر کرد خندق خسک انداختند مگر در راههای
معین که ازان بیرون آمدندی و جنگ کردندی و مسلمانان با ایشان جنگ کردند و غالب شدند تا ایشان
بجنگ آنهنین درماندند و روز دیگر بیرون آمدند و با مسلمانان جنگی عظیم کردند چنانکه تیرها نماند و
نیزها بشکست و آن روز لشکر عجم باز بس خوردند و لشکر دیگر که آسوده بودند پیامدند و بجای ایشان
بایستادند و مسلمانان بر نشستند قعقاع گفت ای مسلمانان مترسید گفتند بخدا که نه ترسیم که ما از
جنگ مانده شدیم و عاجز گشتیم و لشکر آسوده در مقابل ما ایستاده است قعقاع گفت یکلحظه صبر کنید
که من حمله خواهم کرد با من موافقت کنید و دست مباشید تا حق تعالی میان ما و ایشان حکم فرماید پس با
حمله کرد و مسلمانان با او موافقت نمودند و عجم را متفرق گردانیدند و بفرمودند تا خندق را پر کردند و گفتند
ای مسلمانان اینک امیر شما درون خندق رفت شما توقف مکنید و اگر جه او امیر بود بجهت دیر
کردن مسلمانان این بفرمود پس مسلمانان پنداشتند که هاشم درون خندق رفته یک دفعه حمله
و عجم را طاقت ایشان نبود و چون ایشان بکنار خندق رسیدند قعقاع را چون دیدند که خندق
گرفته است عجم بیرون بماندند و بخسک که انداخته بودند اسپان ایشان درماندند و ایشان
پیاده گشتند و مسلمانان روی بدیشان نهادند و همه را بکشتند و هیچکس از ایشان زنده نماندند
و کشتگان زیادت از صد هزار بودند و آن عرصه را بآن کشتگان پوشانیدند و آن جنگ را جلولا نام
نهادند و در تاریخ هر جا آنرا پوشیدند جلو خوانند و غنیمت که در قسمت آمد سی بار هزار هزار درم بود و چون
آن خبر بیزدجرد رسید از جلولا در حال بکرخت و قعقاع بجلولا رفت و بعمر نامه نوشت و گفت
اگر دستوری باشد از دنبال ایشان بروم عمر در جواب فرمود که من دوست دارم که در میان جبال
و سواد آتشی افروخته باشد تا ایشان بران نیمه باشند و ما بر این نیمه و بسبب آن آتش از یکدیگر فارغ
باشیم چه ما را سواد پسندیده است و مطلوب و سلامتی مسلمانانست **حکایت** دران وقت که لشکر نهاوند

خواست فرپتاد با مرزبان مشورت کرد و گفت من ترا امان داده‌ام در باب جنگ پارسیان نصیحتی
فرمای گفت بدانکه مملکت پارسیان را سری است و دو جناح سر در نهاده‌اند و یک جناح در کرمان و
دیگری در سیستان صواب آنست که آن هر دو جناح را قطع کنی تا ضعف و سستی بسر راه یابد دانست
که بدین غرور عذر می‌آرد گفت ای دشمن خدای دروغ میگویی بلکه صواب آنست که سر را قطع کنیم که
جناحها خود باطل شود حکایت در رای خوب که احمد قیس تقریر کرد در برانداختن مملکت پارسیان عمر را
هر که در بلاد عجمیان نامزد بودند وصیت فرمود که آنچه از ملک ایشان در ضبط آمده است بدان اقتصا
باید نمود ایشان را تعاقب نشاید کرد و در طلب ایشان مبالغت ننمود است و پارسیان اگرچه منکوب شده بودند
اما مادهٔ فتنه یکبارگی منقطع نمی‌شد و آن ناحیه اطاعتی نمی‌پذیرفت امیرالمؤمنین دران باب استشارتی
واجب داشت احنف گفت ملک پارسیان هنوز در حیاتست و تا روزنده بود البته پارسیان جنبش
جویند و دو ملک با هم مجتمع نشوند تا یکی را باطل نکنند و ملک بر یکی قرار نگیرد و چون ایشان را طاقت
جنبش نباشد ما چگونه بپا کنی توانیم بود صواب آنست که امرا فرموده شود تا در جایگاه ایشان در
روند و در ابطال و استیصال ایشان مبالغت نمایند چنانکه ملک ایشان منقطع شود و چون ملک
ایشان نماند هر آینه نومید شوند و بضرورت در ذمت ما در آیند و بدین طریق هم ایشان را سکونی پیدا
آید و هم ما را حکایت در رای صواب که امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام تقریر کرد در حرب اهل پارس
یکی این بود که چون اهل پارس جمعیت کردند و در استعداد مبالغت نمودند و عزیمت محاربت با مسلمانان
بتصمیم رسانیدند عمر مردمان را جمع فرمود و با ایشان درین باب مشورت کرد عثمان گفت صواب
آنست که امیرالمؤمنین بفرماید تا اهل مکه و مدینه با جمعهم استعداد کنند و با اهل یمن و اهل شام
بنویسند تا جمله حاضر شوند امیرالمؤمنین بنفس خویش روی بمحاربت ایشان نهد تا اگر مشرکان را
کثرتی هست مسلمانان را هم قلتی نبود و امیرالمؤمنین کارها را آماده فرماید و آنچه مصلحت بیند بسازد و بمصاف
امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام گفت این رای صواب نیست که اهل شام و اهل یمن مرکز خویش خالی گذارند
و میان قصد شام کنند و جنبشان قصد یمن نماید و هر اطراف از دست برود و لکاه داشت آن مهم تر از
استیصال پارسیان است اگر امیرالمؤمنین بنفس خویش روی بد بیشان آورد ایشان در کوشش و طلب
مبالغت پیشتر نمایند و اندیشه کنند که اگر یکبارگی کار ایشان بر آید عرض ایشان بکلیت حاصل شود
صواب آنست که اگر امیرالمؤمنین مرکز خلافت نگاه دارد و نامه‌ها باهل شام و یمن نویسد تا اهل
شهر در جایگاه خود باشند تا بسبب ایشان اهل ذمت نقض عهد نتوانند کردن و یک سپه بر جد روم

رود

رود تا خصم تمنی کرفتن آن شهر در دماغ نیاورد و از هر شهری جمعی بکوفه روند بمدد جماعتی که بجنگ اهل
پارس میروند و بمبشرتی که از اهل پارس حکایت میکنند التفات نمی نماید فرمود جه مسلمانان تا این
غایت بر مشرکان تبکاثر عدد در برابر غالب شوند بلکه بافت دست بر مشرکان در حرب نیاوند
بحصارها رحبین وخندقها عمیق آنجا ساخته بودند والبته از آنجا برون نمی آمدند وقتی که غفلهٔ مسلمانان
برصد کردندی وبدین موجب آن کار تطاول می پذیرفت ومسلمانرا مدتی مدید پیش حصار نشستن
میسر نمیشد دران استشاری واجب داشتند وطلحه گفت که صواب نماید که فوجی از مسلمانان جنانکه
از اشان رعبی نتواند بود پیش حصار روند ونیز اندازی کنند پیش اهل حصار خندند انکه آن بیشتر
وبر پیشتر آمدن اقدام ننمایند انکاه ما لشکر عرب مستعد کردانیم وهیچ دقیقه از دقایق محاربت مهمل نگذاریم
نعمان مقرن امیر لشکر بود این رای را امضا فرمود وقعقاع بن عمرو را با فوجی سواران بدین مهم نامزد کرد
داد وهم برین قرار جنگ تمشیت داد وچون بازپس خزید جمله اهل حصار برون آمدند جنانکه بر دروازهٔ نازنان
بماندند عظیم حرانی نمودند واقدام کردند نعمان لشکر را دستوری نمیداد محلمه کردن ومیخواست که وقت زوال درآید
چون وقت زوال درآمد نعمان حمله کرد وفتحی عظیم حاصل شد ونعمان شهادت یافت وحذیفه یمانی بجای او بایستاد
ودر اثنای آنجه علایم بردند مرقل صاحب اسن بخدمت برسید وازان طایفه امان خواست بران قرار که خزانهٔ کسری
که نزدیک ویست برپاندبس دو سفط نهایت بزرک بیاوردند که دران هیچ چیز دیکر نبود مکر یاقوت
ومروارید آنرا بعمر فرستاد حکایت در اسپختراج رای چون خاقان نزدیک یزدجرد آمد وکرنت
وجمع ایشان از اندازه بکذشت احنف قیس با جمعی مشاورت کرد بعضی کفتند باز باید کذاشت یا از
امیر مدد باید خواست بعضی کفتند روی بجنک باید آورد احنف از دل تنکی شبی طوف میکرد وحدیث مردمان
کوش میکرد تا ازایشان جه شنود دو تن رادید که جو پاک میکردند یکی از ایشان کفت رای صواب انست
که امیر با خصمان همانجا مصاف کند که پیش ازین کرده بود جه آن رعب ایشان نزدیکتر دیکری کفت که این رای
خطاست جه ایشان نهایت ابنوه اند واکر دست ایشانرا بود بکلیت باطل کردانیم بلکه مصلحت آنست
که پشت بکوه دارد وآب درمیان کند تا آب میان ما وخصم خندقی باشد وکوه ما را پناه کند احنف تهم این
جمله کرد وعرض بکاصل آمد حکایت در رای مرقل بجهت کار عرب جون عرب بر روم غالب شدند دمشق و
حمص ودیکر شهرهای ایشان بکرفت رعبی عظیم بر رومیان مستولی شد وپادشاه ایشان هرقل رنجور
شده بود وبر شرف هلاکت افتاده ایشان بخدمت ملک رفتند وکفتند حال آسیبلای عرب بوسیده است
وما را با ایشان قوت محاربت ومجال مقاومت نمانده است ورنجوری پادشاه ما از همه بدتر است

التماس می نمایم که پادشاه درین باب تامل فرماید و رایی اندیشد جه رای صواب وی را بر همه رایها
همان فضل باشد که ذات شریف وی را بر دیگر ذوات مرقل گفت عرب در غایت درویشی و نهایت دستگی بودند و مسکن ایشان بیابان بود و طعام و شراب ایشان از سوسمار و شیر شتر و تمتع و تنعم شما بدیدند و طعام و جامهای نیکو شما بدیدند و زنان خوب در نظر ایشان آمدند و پیغمبر ایشان فرموده است که هر کس که از ایشان در محاربت شما شهید شود و زندگانی ابد یابد پس ایشان بر جنگ حریص شدند جه اگر کشته شوند امید نعمت جاودانی میدارند و اگر غلبه ایشان را تنعمهای شما بدست ایشان افتد و خون شما بر تمتع و تنعم خود کرده اید زندگانی بقناعت نمیتوانید کرد و احتراز ازو تجنب ازان لازم میدید پدر در اثنای این حدیث مرقل را عطسی صعب حادث شد جنانکه روميان پنداشتند که وفات یافت دیگر بستند و جزع کردند پس ازان دیر انافتی حاصل کشت و بقرار خود باز آمد رومیان گفتند حال استیلای عرب در خدمت پادشاه باز نمودیم تا ازان اشارتی فرمایند و مثال دهد پادشاه کلمهٔ فرمود که سبب زیادت رعب و موجب افراط حرب گشت مرقل گفت حال شما و ایشان لابد مقتضی راست و موجب صدق تقریر رفت گفتند پس این واقعه چیست مرقل گفت تدبیر آنست که وقتی که ایشان اقدام نمایند بگذارید تا از بلاد شما بعضی در ضبط آرند و بعضی از اموال شما بدست ایشان افتد و در گرفتن آن حریص شوند و در مقاسمت آن با یکدیگر مخاصمت کنند آنگاه روی بدیشان آرید شاید که دران حال غالب شوید.
و غرض بحصول پیوندد و وقتی که اقدام ننمایند شما طریق مسلوک دارید و محاربت و مبادرت ننمایید و روزگار میگذرانید تا جماعتی از ایشان که پیغمبر مشاهده کرده اند نه مانند و باقی ماندگان در نعمت افتند و در فراخی نعیش و تنعم مشغول شدند و دران مبالغت و اطناب واجب بینند و خانگه شما از هر کس می ترسید ایشان نیز بترسند و بسبب اولاد و صنوف احوال منافشت و محاسدت پیش ازان کنند که شما میکنید انگاه بر ایشان تازید و با ایشان حدی معین کنید و بر پی آن حد معاملت و محاربت لازم شمارید جه ایشان هرگز ازان حد نتوانند گشت پس رومیان اشارت او را امتثال نمودند و بر مقتضی آن برفتند و حد معین کردند و مدتهای مدید و عهدها بعهد بر قرار بماند و بجاودان ازان میسر نشد حکایت در ابهای والیان و عمال عثمان چون شکایت مردمان از والیان و عمال عثمان بسیار شد در زبان اعتراض بروی گشاده کردند طریق انکار مسلوک گردانیدند تا خرمود تا همه عمال از ولایات بحضرت او آمدند و با ایشان مشاورت کرد که مدارک این کار و تلافی این حال جه مصلحت می بینید عبد الله عامر گفت که مصلحت آن باشد که عنان مردمان را تکلیف فرماید تا بغزو روند و استعداد کار غزا کنند جه مردمان

از شیاری

از بسیاری آسایش و رفاهیت انباره شده اند و زبان دراز کرده و اشیا را از اجلابت جهاد و
محاورت قتال نرم و ذلیل یابید کرد تا هر کس بنفس خویش مشغول شوند و بمعالجت ریش اسب و دفع نشیش
بوپستین جنان درمانند که بعثمان پردازند سعد بن عاص گفت چون مادت علت را دفع نکنی بیمار مزمن
شود هر فریقی را ازین جماعت سری و پیشوایی است که مادهٔ فتنه از ویست نی جدا از سران و پیشوایان
نیاید کشت تا اتباع و اشیاع ایشان متفرق شوند و پیش فراهم نیایند عثمان گفت سخت نیست که بدین
نایره فتنه بدیرد اما ارتکاب نمودن وجه ندارد که خطر آن عظیم و عاقبت آن وخیم است معاویه گفت
هر کس را از والیان مخاطبت باید تا کار خود را بکفایت رسانند چنانکه ازان عاید شوان ربود و
من در عهد ولایت خود می شنوم عثمان با اهل و رعیت خود بر فق زندگانی فرماید که اشیا نزا پیش
ازین کار یاد نیاید عبد الله سعد گفت عثمان نزا بر مردمان حق هست و مردمانرا بر عثمان حق
بس حق مردمان باید رسانند و حق خود از ایشان استیفا باید کرد و مردمان از چیزی که رنجیده اند
جز بصد آن خشنود نشوند و هیچ چیز حادث دوستی نیست جنان که بذل مال بس مال در خرج باید
آورد تا تالف دلها و استمالت رایها حاصل شود عمرو عاص گفت عثمان کارها کرده است که مردمان
ازان رنجیده اند و چون برین جمله است با خیار ترک خلافت گیرد بهتر ازان که با صطرار و اکراه
خلع امتناع خواهد نمود درین کار بهتر ازین اقدام باید فرمود عثمان گفت که ازان روز باز که ترا
معزول کرده ام کینه در دل گرفته عمرو عاص خاموش شد تا مردمان متفرق شدند بس عمرو گفت
که عثمان در دل من ازان بزرگ تر است که چنین حدیثی تو را گفت که عثمان فرمود اما مردمان بدانستند
که مارا برای مصلحت مشورت حاضر کرده اند و آنچه از ما هر یکی بگفت بدیشان خواهد رسید بس
خواستم که برین جمله بدیشان رسد تا اشیا نزا بدین تن و اسامی کا صل آید انگه گفت که کار
عثمان بر وجه خوبتر پرداخت بس عثمان رای اول که عبد الله عباس گفته بود امضا کرد و ولایتها
فرمود تا بولاتیها خود معاودت نمایند و مردمانرا باسباب سفر و استعداد غزو حاصل کرده مشغول
گشتند **حکایت** در رعایت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام مر عثمان را که چون بود از انجا
پیامد و بر عثمان رفت عثمان گفت یا علی مرا بر تو حق اسلامی و قرابتی و مصاهرت و معاهدت است
که اگر هیچ حق از حقوق نبودی و ما در جاهلیت بودیم هم عبشی و هم عصامی بمال عبد مناف لایق
شدی که یکی از بنی تیم ایشان بغصب گرفتی و این بدان سبب گفت که مردمانرا بر طلحه فراهم آورده
بودند و درین باب طمعی می بود امیر المؤمنین علی برخاست و گفت زود باشد که خبر بتو رسد و بمجد

رفت و اسامه آنجا نشسته بود دست وی بگرفت و بسوی سرای طلحه روان شد چون آنجا رسید سرای او را
پر مردمان دید طلحه گفت ای ابوالحسن بس که کار بجان و کارد باستخوان رسیده است و تو هنوز
سخن او میگویی امیرالمؤمنین علی چون این سخن بشنید باز گشت و بسوی بیت المال رفت و گفت
در باز کنید کلید یافت نشد بفرمود تا قفل بشکستند و مال بیرون آوردند و بمردمان و جماعتی که
بسرای طلحه فراهم آمده بودند دادو ایشان متفرق شدند و طلحه را تنها بگذاشتند چون طلحه
برین جمله دید برخاست و نزدیک عثمان آمد و توبه کرد و از خدای آمرزش خواست و گفت کاری
در طبع من بود خدای تعالی حایلی میان من و آن کار پدید آورد عثمان گفت بخدای که تو از راه توبه بنیامدی
بلکه خود را مغلوب دیدی ازان بمن رجوع کردی و مجاری و مکانی از خدایست عزوجل حکایت
در رای صواب که مغیره بن شعبه باز دید نمود عبدالله بن عباس تقریر کرد اما امیرالمؤمنین علی علیه
الصلوة والسلام قبول نکرد آن که چون خلافت بامیرالمؤمنین علی رسید مغیره باوی خلوتی جست
و گفت بر من حق طاعتست و امام برحق و خلیفه رسول خدائی و بصحبت امروز ارزانست و فردا کرا نه
خواهد بود و آنچه امروز ضایع است فردا تدارک آن میسر نشود و تلافی آن ممکن نگردد و مصلحت
آنست که حالا علی بر معاویه و عبدالله عباس مقرر شود تا در ملک تو بیعت کنند و رقبهٔ ایشان
در رقبهٔ طاعت داخل کردد پس ازان در صرف و تحویل و عزل و تبدیل رای امیرالمؤمنین را بود
علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام فرمود که کی روا دارم که یک ساعت عمل برایشان مقرر شود
و این آیت برخواند وَمَا كُنتُ مُتَّخِذَ الْمُضِلِّينَ عَضُدًا یعنی من گمراه کردکان را معین خود نسازم گفت
عمر کل ولایت شام بمعاویه داده بود و او را در کارها جرائی عظیم بوده است و تدبیری صواب
و جمله اهل شام بطوع و رغبت طائع و منقاد وی اند امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام ابا نمود
و مغیره بن شعبه از مجلس بیرون رفت و روز دیگر باز آمد امیرالمؤمنین علی باز مشورت را
معاودت فرمود مغیره گفت رایی که امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام فرماید صواب آن باشد
و باطل را قوتی و شوکتی نباشد بود هرکرا فرمایی این مهم را تمشیت دهد و کار معاویه را کفایت کند
پس امیرالمؤمنین علی سخن هر دو روزه بعبدالله عباس رسانید او گفت یا امیرالمؤمنین علی
آنچه روز اول عرضه داشت شده است عین نصیحت است و آنچه دیگر روز باز نموده است محض
خیانت و معاویه و امثال او طالبان دنیا اند اگر امارت و ولایت برایشان مقرر ماند و ما ایشان
بر وفق و مدارا زندگانی کرده شود خلافت هرکه باشد بهر آینه راضی شوند و مخالفت نکنند و اگر ایشان

معزول کرده

معزول کرده آید ایشان امیرالمومنین را بخون عثمان متهم کنند و در روی وی تیغ کشند و طلحه و زبیر
ایشان را موافقت کنند امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام گفت شک نیست که درین سخن که میگوی
منافع دنیای هست اما اظهار حق و قمع باطل بر من واجبست و آنچه مرا از والیان عثمان معلوم شده است
کی روا باشد که ایشان را بکلیط در عمل نگذارم و اگر طریق مخالفت سپرند بتیغ کار ایشان کفایت کنم
عبدالله عباس گفت اگر امارت بر ایشان مقرر داری درین معنی سخن من بباید شنید تا ایشان نگروند
نبهند و خلافت قبول کنند و اگر از این سخن اعراض نمایی هر آینه اعراب مضطرب شوند و رای ایشان بر هیچکس
قرار نگیرد امیرالمومنین را استحقاق ندانست و از راه ضرورت با امیرالمؤمنین معاودت نمایند و بسیار
زاری و تضرع کنند تا تو آن کار را تقلد فرمایی و تا این غایت آنچه عثمان غوغا کرده بود ندانی تو
متفرق شده باشند آنگاه تقلد الیما پس کل عرب عین مصلحت تو اند بود و هیچ آفریده مخالفت ننماید و
اگر درین حال با این جماعت نهضت خواهی فرمود معاویه و امثال وی ترا بکشتن عثمان تهمت نهند امیر
المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام این سخن را بسمع قبول نشنید و امضا نفرمود و گفت دراز نکش و بسوی
شام روان شو که آن ولایت ترا فرموده ام عبدالله عباس گفت که معاویه پسر عم عثمان است و او ولایت
شام مرا و را مسلم داشته است و او ترا بکشتن عثمان متهم میدارد و من پسر عم تو ام و ایمن نتوان بود که مرا
بکشد یا نگاه دارد مصلحت آنست که تو چیزی نویسی برفق و مدارا تا وی قوی دل و مستظهر شود جهة مدارا
برحیلت و قوت و شجاعت معدم بود و اگر تو سخن من بشنوی ایشان را جنان کنم که سرشته کار خویش گم
کنند امیرالمؤمنین گفت که من مکرها رمعاویه را التفات ننمایم اگر خلیفه منم مرا طاعت باید داشت و
فرمان من باید برد عبدالله عباس گفت سمعا و طاعة بر حسب فرمایی آنرا مطیع و منقاد م و من کلمه ارا
راه نصیحت میگویم پس از این بر امثال این سخن جرات نکنم و اقدام ننمایم حکایت در سخن نشستن
که احنف قیس گفته است امیرالمومنین علی علیه الصلوة والسلام رسول فرستاد نزدیک احنف و گفت
که درین واقعه با ما موافقت خواهی کرد یا نه احنف گفت یکی ازین دو کار اختیار باید کرد هر کدام که امیرالمومنین
علی فرماید بکنم یا بنفس خود بکنم گفت امیرالمومنین علی آیم و الا جایگاه نگاه دارم و ده هزار مرد شمشیر
زن از امیرالمومنین بازدارم امیرالمؤمنین فرمود که تو جایگاه نگاه دار و در دفع ایشان کوش پس احنف
قوم خود را تحویف کرد و گفت زنهار بر جنگ امیرالمومنین اقدام نباید نمود و هلال وکیع از جمله رؤسا
و سادات قوم او بود گفت مرا فرو میگذاری دعایشه را نصرت نمیکنی و تو مهتر و بهتر قوم مایی گفت
امروز بنام مهترم اما فردا جون تو مهتری در واقعه کشته خواهد شد و من بسلامتی خواهم ماند آنگاه مهتر و بهتر خواهم

بود گفت سبحان الله تو که از ما بی جنین سخن میگوییی احنف گفت من بری ام که سخن من نمی شنوند و تو جوانی
و فرمان تو نافذ است بفرمای و او بعایشه رسانید که احنف در حق تو سخنهای وحشت آمیز میگوید فرمود
که احنف در حق ما حلم ورزید و سفاهت برای ما ذخیره کرد و چون کار حرب بسر آمد احنف بخدمت امیرالمومنین
علی علیه الصلوة والسلام آمد امیرالمومنین علی فرمود که احنف من جنین دانسته ام که توقف نمودن تو برای آن
بود تا کار بر جماله قرار گیرد احنف گفت من نیز جنین دانسته ام که نیکو کرده ام و توقف من برای امیرالمومنین
بود و امیرالمومنین را در حق من رقعه می باید فرمودن چه در رای سالک شایسته است که دور و دراز است و فردا به
خدمتکار حاجت پیش از ان خواهد بود که دانسته باید که امیرالمومنین حق اخلاص من بشناسد و هوا خواهی مرا
طالب باشد و مثل این کلمات من در اندار دچه من همیشه بنصیحت کوشیده ام و بخدمت مایل بوده

**حکایت**

و در مکاید که معاویه کرد با قیس سعد آن بود که چون امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام امارت مصر قیس سعد
عباده را فرمود و بشهامت و صهامت و حرارت تدبیر و اصابه رای خود آنرا در ضبط آورد و اهل مصر و را مطیع
و خاضع شدند و این معنی بر معاویه نیک گران آمد بدو معنی یکی انکه قیس سعد را رای مصیب و ذهنی عظیم دانست
اندیشید که مکر و کید او را کار نکند و سعی او ضایع نشود دوم انکه مصر بشام نزدیکست اگر امیرالمومنین علی از کوفه
قصد شام کند و قیس از مصر با سپاه برو بپیوندد و او را مدخلی نماند پس بسعد قیس نامه نوشت که کشتن عثمان
فتنه عظیم است و باغراض و تحریص علی بوده است و هیچ مسلمان باید که در ان راضی نشود و به بیعت و استمالت
قیس مبالغت و اطناب در میان آورد که اگر با وی متابعت و موافقت نماید عراقین و حجاز و یمن و اسلم
دارد تا عراقین بتمامی خود ضبط کند و حجاز انکس را که خود خواهد بدهد قیس بر وفق و مدارا جواب وی
می نوشت و پیش امیرالمؤمنین برات اساحت خود تقریر میکرد و می نمود که پوشیدن کار و انتظام
در ممالک موافقان او اندیشه می آید و معاویه از فرط نادانیست که آن مراد زود بر نیاید پس بتحقیق
نوشت که تو نه شرط معاویه بجای می آری که ترا از جمله دوستان می شمرم و نه رسم و مساعدت
نگاه میداری که ترا از زمره دشمنان بندارم و مکر و خداع با من در نگیرد پس بر بین جمله مساحته محاربته باید بود
قیس جوابی صریح نوشت و او را از خود مایوس گردانید چون معاویه دید که با وی هیچ در نگرفت
مخادعت با امیرالمؤمنین علی آغاز کرد تا کار قیس از انجا پریشان کند کاهی شخصی را رسول میساخت تا در
خفیه پیش معاویه در آید چنان نماید که رسول قیس سعد است و گاهی از زبان وی نامه می پرداخت
که من از کشندگان عثمان بیزارم و از موافقت کشندگان وی توبه میکنم و بتوکم معاویه می پیوندم و گاهی
با خواص و مقربان خود گفتی که قیس را یاری کنید که آن ده هزار مرد که در ناحیت مصر اند از شیعه ما اند

وطریق رفق و مجاملت می‌سپرند و تعرض نمیرسانند و مخاصمت نمیکنند و ایشان جماعتی بودند از اهل
اسلام و بشجاعت منسوب که در طاعت قیس در نیاجده بودند و قیس سعد را می‌گفت تا بنگریم که کارها
بر چه جملت قرار میگیرد و قیس می‌اندیشید که اگر با ایشان محاربت کند ایشان بمعاویه
پیوندند و بدو دشمن او شوند و چون بریشان جمله مستولی باشند بهتر از آن که خصم شوند و معاویه مردمان را
چنان می‌نمود که قیس با ایشان بجهت تحریصی رضای وی رفق و مجاملت می‌سپرد و مثال این سخن در میان
مردمان فاش کرد تا چون جاسوسان امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام رسانند رقتی در خاطر
مبارک او ظاهر شد و با اصحاب خود مشاورت فرمود گفتند امثال قیس در خدمت تو بسیارست یکی دیگر
بجای او نصب فرمای عبدالله جعفر گفت او را معزول کردن و بحضرت خواندن مهم است اگر تقاعد نماید دست
نشناید معلوم شود که آنچه جاسوسان نوشته اند راستست و اگر بخدمت مبادرت نماید معلوم شود
که او ازین تهمت مبراست آنگاه عمل بروی مقرر داشتن متعذر نشود و آنچه بدین جماعت که در طاعت
ما نیامده اند محاربت میکنند شگفت نیست که آن از مصلحت دور نباشد باید فرمان فرماید تا آن
جماعت را الزام نماید تا در طاعت آیند والا با ایشان محاربت کند امیرالمؤمنین علی این رای را امضا
فرمود و قیس را مثال داد که با آن جماعت جنگ باید کرد و اهمال دران باب جایز نباید شمرد قیس جواب
نوشت که جماعتی که با ما مخاصمت نمیکنند اول ما را دفع خصمان می‌باید کرد و شوریدن ایشان بی موجبی از
صواب دور بود که هر آینه ایشان بمعاویه پیوندند و خصم ما شوند و حال دست باز داشتن ایشان بمتابعت
و مقامات متابعت و مشایعت ایشانست امیرالمؤمنین علی را این رای موافق نمود و عبدالله جعفر غلو
میکرد تا قیس را معزول کرد و محمد بن ابی بکر را بجای وی بفرستاد و قیس بحضرت مدینه آمد و آن
مجاری امور اختیار کرد و بس برنیامد که محمد ابی بکر کشته شد و امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام
معلوم گشت که آن رای صواب بود که قیس تقریر میکرد و از عزل وی پشیمان شد و سود نداشت حکایت
در احکام معاویه کار خود را اندر کشتن عثمان پرداخت و چون عثمان بشب از مدینه بشام آمد و پیراهن
و مصحف عثمان هر دو خون آلود برداشتند نایله دختر فرافصه که در روز واقعه بریده شده بود با خود بیاورد
و معاویه پیوسته آن پیراهن خون آلود بر پیش می‌نهاد و انگشتان از منبر درمی‌آویخت و بمردمان می‌نمود
و مناقب و فضایل و مآثر و شمایل عثمان را پیوسته می‌شمرد و مشروح میکرد و قصه کشتن وی را وجهی شنیع‌تر
باز می‌نمود و مردمان شام چون آن تقریرها می‌شنیدند میگریستند و دلسوزی ظاهر میکردند تا بحدی که
جماعتی سوگند بخدا یاد کردند که قاتلان عثمان را و جمله کسانی را که در آن کشتن دست داشتند بکشند

و با اهل و عیال خویش رجوع ننماید و عزیمت مصمم نمودند که در طلب خون عثمان مبالغت جایز دارند
و جان و مال خویش فدای آن کنند و چون معاویه این مزاج بدانست آنچه در ضمیر او بود آشکارا کرد و گفت
شما می دانید که من خلیفهٔ عمر و عثمانم و جماعتی عثمان را بناحق کشته اند و من والی ادیم و حق سبحانه و تعالی
میفرماید **وَمَنْ قُتِلَ مَظْلُومًا فَقَدْ جَعَلْنَا لِوَلِيِّهِ سُلْطَانًا** هر که مظلوم کشته شود باری ولی او را در طلب
قصاص داده ایم آید و من میخواهم که در طلب این مرا یاری دهید همه فریاد برآوردند که ما در معاونت
تو یکدست شده ایم و آرام و قرار بر خود حرام کرده ایم تا کشندگان عثمان را نکشیم والّا خود کشته شویم
چون معاویه دید که غرض او بحاصل شد و مقصود وی تمشیت پذیرفت عمرو عاص را از فلسطین استدعا نمود
تا در رای و تدبیر او را معینی باشد **حکایت** در مفاوضه که میان معاویه و عمرو عاص رفته است چون
نوشتهٔ معاویه باستدعای عمرو عاص بوی رسید با پسران مشاورت کرد عبد الله گفت تا انگاه
که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از دنیا بآخرت انتقال کرد با تو بحال رضا بود و ابو بکر و عمر از تو راضی
بودند و درین حال که عثمان وفات یافت تو حاضر نبودی دران واقعه و در حرب جمل حاضر نگشتی و این
زمان از دنیا چندان داری که قوت و کفاف تو است و همگی همت دنیا پای داری نیست همان به که خود را
بارکش معاویه نگردانی محمد گفت تو شیخ عربی و رکن قریشی درین حال کار عرب مضطرب است اگر بس
ازین کار عرب بصلاح باز آید فبها و الّا در فساد بماند و تر ادران اثری جمیل و ذکری جزیل حاصل آید
و اگر چیزی بوشیده میشود این مقدار بوشیده نیست که عثمان را بظلم کشته اند پس طالب خون او را
معاونت باید کرد و صواب بنمود عمرو گفت آنچه عبد الله گفت صلاح دین است و آنچه محمد میگوید صلاح
دنیا پس رایشان بران قرار گرفت بمعاویه پیوندند و بر آن قرار که ولایت مصر بپسر پیل انعام بوی دهد
و دادن مصر بمعاویه گران می آمد برادرش عتبه گفت که عمرو رقبهٔ خود در ربقهٔ فرمان تو می آرد
و تو شهری که این ساعت در ضبط تو نیست بوی نمیدهی بی تامل و تفکر مصر بوی باید داد معاویه راضی شد و از
هر دو جانب قرار گرفت و چون مروان حکم این سخن بشنید در خشم شد و گفت مرا بدان نمی خرند که دیگر از ا
میخرند معاویه از وی معذرت کرد و گفت این خریدن مروان تر است چه میان من و تو شکافی نیست
که میان هر دو کتف واحدیم و در اثنای آنچه کار معاویه و عمرو عاص مستحکم شده عمرو روزی با معاویه
میگفت ترا با علی چه مناسبت است و مآثر و مناقب امیر المؤمنین علی تقریر میکرد معاویه گفت همچنین است
ولیکن مخالفت میان مردمان او پیدا آورده است و مردمان را در فتنه او انداخته است و طالبان را
او جای داده است و عهدها شکسته و بیعت عثمان او نقض کرده است عمرو گفت اگر این سخن نگوییم

بهتر باشد امیر المؤمنین علی همیشه در بند صلاح بود و ما خود را ازان دور میداشتیم و عثمان از تو یاری
خواست و تو او را یاری ندادی و من در وقت حصار حاضر بودم بگریختم و بنغلب پسطین رفتم پس ازان هر دو تن
بکردند و ها مناوضت و مباحثت میکردند معاویه گفت اگر خواهم ترا بفریبم عمرو گفت من پدارترین قریشم همه را
بفریبم و هردو درین باب مناوضت میکردند در اثنای آن معاویه گفت ما تو را زی خواهم گفت کوش نزد
من آور چون عمرو کوش نزدیک وی برد کوش ویرا بدندان بگزید و گفت بفریبم ترا بدانجا که مادرین خانه دو
تن بودیم و نالثی درمیان ما نیست که از ما بشنود و کوش پیش آوردن وجهی ندارد حکایت در
مکرها عمرو عاص در حرب صفین چون در جنگ صفین امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام غالب شد
و لشکر معاویه را از جای براند مذلت لشکر امیر المؤمنین علی تمامت معرکه را پس پشت گذاشتند و
تا بشیر صبح ظفر لایح شدن گرفت معاویه سوی عمرو نگریست و گفت می بینی که اهل عراق چگونه
مستولی شده اند عمرو گفت این زمان وقت حیلت است والا دمار از ما برخواهند آورد معاویه
گفت هیچ حیلت ازتو بهتر ندانند آنچه دانی بکن عمرو گفت صواب آنست که مصحفها را برسر نیزه کنیم
و فریاد کنیم که میان ما و شما حکم قرآنست اگر ایشان همه گویند که قبول میکنیم جنگ از میان ما برخیزد و بدان
فارغ آییم و اگر جماعتی از ایشان بر جنگ اصرار نمایند جماعتی دیگر ایشان را خلاف کنند و گویند جنگ نباید
کرد و بحکم قرآن راضی باید شد و بدین طریق اختلاف و تفرقه در رای ایشان بدید آید هم برین جمله کردند
و آواز دادند که ای بندگان خدای خون مسلمانان از دست کافران که نگاه خواهد داشت میان ما
و شما کتاب خداست و مردمان بسبب آن که سه روز در جنگ گذاشته بودند و ملامت بر ایشان راه
یافته بود دلهاشان بدین به بسته شد و گفتند کتاب خدای کردن نهاده ایم و در جنگ سست شدند و امیر المؤمنین
علی علیه الصلوة والسلام گفت که برحق صدق ثابت باشید که این جماعت اهل دین و اصحاب قرآن نیستند
و من ایشان را بهتر از شما میشناسم که چون شما بر ایشان غالب شدید ایشان بحیلت مکر برای آنکه تا حکم
کتاب بحیلت مکر و خداع مصحفها برداشته اند مردمان گفتند چون ما را بکتاب خدای عز و جل میخوانند
نباید که آنرا قبول نکنیم امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام گفت که بخدای که با ایشان جنگ
نمیکنم برای آنرا تا حکم قرآنرا منعقاد شوند پس یزید با جماعتی دیگر از قرآن خوانان که پس ازین واقعه
خوارج شدند گفتند ای علی ترا بکتاب خدای میخوانند اجابت کن والا ترا بخصم سپاریم و با تو همان
کنیم که با عثمان کردیم و بخدای که آنچه میگوییم این بخن بگفتند و کرد بر کردی در آمدند تا اورا ضربت
شد که رسولی بر املاک اشتر فرستاد و او را بر مکیدن فرو نهاد بود که جنگ در باقی کن و آنجماعت را گفت

بس زود باشد که سخن من یاد خواهید کرد و چون رسول مالک اشتر رسید گفت مرا از این مقام دور مکنید
که علامات ظفر ظاهر شده است و کردی عظیم برخاست و آوازها بلند شد آنجماعت امیر المؤمنین علی را
علیه الصلوة والسلام گفتند که ما چنان گمان می بریم که تو مالک اشتر را مبالغت فرمودی در جنگ گفت
ای سبحان الله در حضور شما با رسول سخن آشکارا گفتم و هیچ سخن نهانی در میان نبود گفتند رسول را بفرست
تا مالک اشتر را سوگند دهد تا جنگ بگذارد و بر تو آید و رسول بر مالک اشتر معاودت نمود و گفت
ترا جنگ نباید کرد و بخدمت امیر المؤمنین علی باید آمد که او در معرض مخاطره است مالک از باز
گشتن امتناع مینمود و گفت هم درین ساعت فتح برخواهد آمد رسول گفت چون لشکری امیر
المؤمنین را بگشند یا بحضم بپیوندند از ان فتح زاجه فایده خواهد بود بضرورت ترک جنگ گفت و غم زده
باز گردید لشکریان گفتند ترا یکبار دیگر مهلت دهیم تا در بزه کاری با تو شریک باشیم مالک
گفت اگر تا بدین غایت بر باطل بودید این ساعت برحق شده اید پس مهینکان شما گرگ
شدند در آتش باشند بلکه چنین است و بلکه شما فریفته شده اید و ایشانرا جماعتی گفت و میگذشت
دشنام دادند و تازیانها بروی یکدیگر زدند تا امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام هر دو فریق را منع
کرد و مردمان فرمان برآوردند که حکم قرآن قبول کردیم حکایت در مکرها و حیلها که در کار تحکیم رفت
چون مردمان راضی شدند بران که حکم قرآن حکم باشد میان ایشان و اهل شام عمرو عاص را حکم کردند و اشت
و جماعتی دیگر که خوارج شدند ابو موسی اشعری را و امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام بحکم وی کار نبود
میخواست که عبد الله عباس حکم باشد خوارج گفتند غضب الله علیهم که عبد الله بن عباس پسر عم تو است
و روا ندارم که وی حکم باشد هر کسی که باشد معاویه از قرابت نباشد و اگر بعد الله عباس راضی
نمی شد نگفتند که مالک اشتر را حکم کنیم گفتند این فتنه انگیخته اوست و این مایه اد مشتعل
گردانیده است و حکم او جز منازعت و مخاصمت و محاربت نخواهد بود و اگر بجز ابو موسی یکسی دیگر راضی
نمیشوید ایچه شما را باید بکنید پس احنف نزدیک امیر المؤمنین علی آمد و گفت یا امیر المؤمنین
عمرو عاص داهی ترین مردمان و گربز ترین خلقانست و ابو موسی را من بکرات بیازموده ام و امتحان
کرده و او را در کارهای خوری نیست و شایسته این کار نباشد مگر کسی که او کارگزار و حیلت گر
باشد تا جان خصم را بخصم نزدیک کند جان که خصم ندارد که دوست ویست و کاهی خود را جان دور
دارد که بندارد که از پیشاره دورتر نماید پس اگر مرا حکم نمیکنی مرا اشتر یک حکم کن که عمرو عاص را
هیچ عقدی استوار نکند که نه من از ان بگشایم و هیچ چیزی نگشاید که نه از برای تو ببندم امیر المؤمنین

خواست

خواست تا هم بران جمله کند امامردمان بران راضی نشدند و جز موسی کسی دیگر را در آن شریک نخواستند
چون نامه حکم خواستند بنوشتند نبوشتند که این ذکریست که امیرالمؤمنین علی بدان راضی شد عمرو
گفت امیرالمؤمنین نباید نوشت که با مارت او راضی نیستیم نام او و پدر او باید نوشت امیرالمؤمنین
علی فرمود که منویس احنف گفت اگر تو بسم حیف باشد که هرگز امارت و خلافت بتو باز نگردد امیرالمؤمنین
علی زمانی تامل کرد و آخر الامر گفت سنتی و سنت بنی سنت من سنت نبی است و بخدای که من در صلح
حدیبیه دبیر پیغمبر بودم علیه السلام و در صلح نامه نوشته بودم محمد رسول الله سهل بن عمرو گفت ما معترف
نیستیم که تو رسول خدای رسول الله محو باید کرد و محمد بن عبد الله باید نوشت و من البته آنرا محو نمیکردم
پیغمبر آنرا بدست مبارک خود محو کرد و فرمود که نام من و نام پدر من بنویس احنف گفت حکم پیغمبر دیگر بود
و حکم تو دیگر ست و آنچه ویرا میسر شد ترا میسر نگردد و بخدای که ما از راه مداهنت و محابا با تو صلح
نکرده ایم و اگر از تو مستحق تری دانیم این بیعت باوی کنیم و در محاربت و مبالغت وجه نمانیم و بخدای
که این تعب را که از بیعت مسلمانان ترا حاصل شده است اگر امروز محو کنی هرگز تو باز نگردد چنین
بصری گفت بخدای که خاموش بود که احنف گفت ورای احنف بارای هر که مقابل کردندی رای احنف راجح
آمدی پس آن حکم نامه نوشتند و از هر دو جانب بشهادت مؤکد شد و چون بتردیک مالک اشتر
آوردند مالک او را خود بر آنجا نویسید البته گوش بر آنجا نکرد و گفت دست راست من برید و باد اگر خط من
برانجا آید و اشعث چون حکم نامه بر دست گرفت و بیرون آمد و بر مردمان میخواند عبد وه برادر بلال
بروی بگذشت و او را ناسزا گفت و چون هر دو اتفاق کردند و قرار دادند که در میان مکه و کوفه و شام
جمع آیند و امیرالمؤمنین علی و معاویه هر یک با چهار صد مرد از معاریف و مشاهیر خلق حاضر شوند
و از منتصف صفر تا سلخ ماه رمضان مهلت معین افتاد پس ازان معاویه بمنزل جمعین شد
و امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام چون مزاج میدانست که ایشان بر مکر و خداع اند از خصم
امتناع نمود و مغیره بن شعبه که از جماعت اهل رای بود پرسید که هیچ میدانی که میان این هر دو
حکم اتفاق بود یا نه گفت ما ندانیم گفت من بیرون آورم پس پیش عمرو عاص رفت و گفت ما
ازین هر دو فریق احتراز کرده ایم ما را خطا و صواب این کار معلوم نیست تامل میکنیم تا انگاه که
روشن شود و محقق گردد تو درین باب چه میگویی عمرو گفت بدین سبب شما بدترین خلقید
که بنصرت حق را ترک کرده اید و بدان میشتوجب سخط خدای گشته اید از اینجا باز گشت و بتردیک ابو
موسی رفت و گفت همچنان که با عمرو گفته بود ابو موسی گفت رای شما صواب ترست و طریق شما پسندیده تر

وچون هردو سخن از یکدیگر دور بود دانست که میان ایشان اتفاق و ایتام صورت نه بندد و مردمانرا ازان
حال اخبار کرد و گفت ایشان هرگز متفق نشوند و چون حاکمان فراهم آمدند عمرو گفت اوّل حکمی که واجبست
آنست که هرکه بگفت خود وفا نموده است بعذر وفا او حکم کنیم و هرکه عذر کرده است و بر گفتهٔ خود نرفته
است بعذر او حکم کنیم ابو موسی گفت آن کدام است عمرو گفت معاویه بر حکم خود نرفته است بعذر او
حکم کنیم ابو موسی گفت بچنین است عمرو گفت این را بر جایی بنویس ابو موسی بنوشت پس عمرو گفت ابو
موسی اگر کسی تعیین کن بجهت خلافت که من تعیین ترا زود تر متابعت توانم کرد که تو تعیین مرا ابو موسی
گفت عبد الله عمر خویشست که هم نسب دارد و هم زهد و هم علم عمرو گفت که میدانی که عثمان بظلم کشته شده است
ابو موسی گفت بچنین است عمرو عاص گفت که خدای عز و جل میفرماید و من قتل مظلوما فقد جعلنا
لیوله سلطانا هرکه مظلوم کشته شود ما والی را دوستی داده ایم پس چرا معاویه را بجهت خلافت
اختیار نکنی که ولی خون عثمان است و حال خاندان وی معلوم است که در چنین سیاست و استقامت
تدبیر کار یگانه است و خال مسلمانانست و کاتب وحی و مختار عمر در امارت شام ابو موسی گفت ابخه
از خاندان و شرف وی میگویی معلوم است و لیکن این کار بمجرد خاندان و شرف راست نیاید و اگر بمجرد
خاندان و شرف کفتن این کار راست آمدی ابرههٔ صباح را بودی اما این کار دین و فضیلت است
عمرو گفت تو علی را خلع کن تا من معاویه را خلع کنم چون هردو را از خلافت خلع کنیم آنگاه بر تالی اتفاق
کنیم هردو رای برین قرار گرفت و بیرون آمدند و مردمانرا گفتند که ما متفق شدیم ابو موسی عمرو را گفت
که در حضور مردم معاویه را خلع کن تا من علی را خلع کنم عمرو گفت سبحان الله مرا چه محل آن باشد که با تو مبادرت
نمایم و سابقت تو اظهر من الشمس است ترا ابتدا باید کرد ابو موسی گفت مدار ای مردمان که ما رای زدیم
و آنچه امکان داشت از شرط اجتهاد بتقدیم نمودیم و در آنچه اندیشیدیم صلاح مسلمانان خواستیم و هیچ در رعایت
مصالح ایشان مهمل نگذاشتیم مصلحت دران دیدیم که هردو را خلع کنیم و تالی را تعیین کنیم تا آتش
فتنه منطفی شود و بر مقتضی این مقدمه علی را و معاویه را خلع کردیم و از خلافت بیرون آوردیم عمرو عاص
جز الله بما مکر گفت در خلع من با وی موافقت کردم و امارت معاویه را اثبات نمودم و بر قرار داشتم و چون
مخالفتی که در روبود ظاهر شد مر یکدیگر را جفا ها گفتند پس مردمان متفرق شدند بران عزیمت که بستنند
جنگ شوند و ابو موسی بمکه رفت از شرم مردم و بسبب واقعه هم در آنجا مقیم گشت و ولایت شام
معاویه را صافی شد بدین مکر و حیلت حکایت آورده اند که چون معز الدوله احمد بویه امارت بغداد خود را
مستخلص کرد اینده خلق را بطاعت مطیع خواند و کارها و ملک را ضبط فرمود کردنکشان سر بر حکم او نهادند

و در وقت

ودر ولایت اهواز امیرزاده بود از امراء دیلم که او را در زبان خوانندی وارد دست معزالدوله امیر
اهواز بود و عدتی تمام و حشمتی آراسته داشت پس خود را از معزالدوله بامارت سزاوارتر دید بر وی عاصی
شد و با نزده هزار سوار عرض داد و بدر شهر شتر فرود آمد و معزالدوله رسید که نباید که خزاین
و دفاین وی بدست او افتد و آن شهریست از شهرهای اهواز و تمامت خزانه معزالدوله انجا بود چون
خبر عصیان و تمرد امیر روزبهان بمعزالدوله رسید واگاه شد قصد شتر کرد پس بیامد و امیرالمؤمنین
مطیع را گفت صواب آن باشد که امیرالمؤمنین بنفس خود حرکت کند و در دفع این نابره سعی کند چه نباید
که این نابره فروغی یابد و جهانی سوخته گردد مطیع گفت خلفا را رسم نبوده است بنفس خود بحرب رفتن
وچون معزالدین احمد دید که امیرالمؤمنین دران باب آهستگی می نماید پسر خود اسپهسالاری بغداد
داد و خود لشکرها را جمع آورد و قصد دفع خصم کرد و بر در واسط لشکر خود را عرض کرد و هفت هزار
بود بعضی از دیلم و بعضی از ترکان بندار ویس اندیشه کرد که اگر من بجنگ روزبهان سوم نباید که
قرامطه از طرف بحرین فتنه کنند و بر سر راه آیند و پسر او را از بصره برون آید پس هزار دینار بیارید
معتمد خود با میر بحرین فرستاد تا فتنه نکند و صد هزار دینار بادیه فرستاد و پنج هزار سوار عرب را
خواست و اعراب بادیه متفرق بودند و هزار سوار جمع شدند و با سواران او جمله نه هزار سوار بودند
از آنجه بنجهزار از دیلم بودند و نهصد سوار ترک بودند و دو هزار سوار عرب بادیه و هزار سوار از کاران
و خواصان و اعیان و نقباء او پس معزالدوله روزی چشنی ساخت و امراء دیلم احضار فرمود و ایشانرا
و اتباع ایشانرا بخشش و انعام بی شمار داد و در میان ایشان رفت و کارهای روزبهان با ایشان
مشورت کرد و گفت مرا بگویید که چگونه خواهید کرد با من موافقت خواهید نمود یا مخالفت خواهید ورزید.
جمله بپرورد ند و کس درین معنی جوابی نگفت تا یکی از ایشان برپای خاست و گفت امیر را بباید دانست
که من زبان این جمله ام و آنچه میگویم از زبان این جمله میگویم امیر را در دولت ما حقوق نعمت است ما روز
بهان امیرزاده ماست و ما هرگز بر و شمشیر نکشیم و بر امیر عاصی نشویم الا آنکه او را یاری دهیم و نه امیر را
و منتظر باشیم تا فتح کرا بود بعد ازان آنچه ما را مطاوعت نمایم چون احمد این بشنید متحیر شد پس نامه نوشت بسوی
برادرزاده خود عضدالدوله فناخسرو بفارس و از وی هزار سوار بخواست روزبهان را چون این حال
معلوم شد برادری داشت بندار نام که در خدمت عضدالدوله بودی و او بر شهری از شهرهای فارس
امیر بودی نامه نوشت تا عضدالدوله را عصیان آورد و چون عضدالدوله بجنگ وی مشغول شود لشکر شواند
فرستاد و او را ازان حال اعلام داد حیرت بر معزالدوله مستولی شد اما اهل خود را از جای نبرد چه او مردی قوی

رای واهی بود و هر کس را از سروران که قوت دل و ثبات عزیمت باشد در هیچ واقعه اندیشه را بر خود
غالب نکند و زنگ حیرت آیینهٔ دل ایشان را نپوشاند بس معز الدوله نامه نوشت بسوی پسر خود مختیار
که اگر امیر المؤمنین خواهد اگر نخواهد باید که او را مکلف از بغداد بیرون آرد بس مختیار نامهٔ پدر بر
امیر المؤمنین عرضه کرد امیر المؤمنین بکراهیتی هرچه تمامتر از بغداد بیرون آمد و بواسط رفت و معز
الدوله چون کراهیت امیر المؤمنین بدید با خود اندیشید که ازین جنس مقبوض و سگ دل که امیر المؤمنین است
نهاناکه او را بعزیمت جنگ روز بهان رغبت نباشد و نباید که خلل زاید پس او را گفت یا امیر المؤمنین من
این کوتاهی بدان سبب کردم که جماعتی از قرمطیان بحرین بیرون آمده اند و عزم فتنه کرده من اندیشیدم
که نباید که چون من بحرب شوم ایشان ببغداد آیند و فتنه کنند امیر المؤمنین را التماس نمودم تا
از بغداد حرکت فرماید اکنون اگر رای مبارک بر لشکر فرا نگیرد رایات اعلی را فرمان دهد تا بر سمت
بصره روانه کنند و یکچند امیر المؤمنین ببصره مقام فرماید تا بنده ازین مهم فراغت یابد مطیع را این معنی صواب
نمود و عزیمت بصره کرد و خود را از واسط بطرف اهواز منتقل شد روز بهان اندیشه مستولی
بود و سه چهار منزل از شهر باز بستر نشست و بهرام مرمز لشکرگاه ساخت و چون معز الدوله
خبر مراجعت او بشنید بر نشست و تعجیل هرچه تمامتر بشهر شتر راند و خزاین و دفاین خود برداشت
و خدای تعالی را شکر بسیار گذارد و صدقات بسیار بارباب استحقاق رسانید و آنرا فالی خوب گرفت
بس روی بهمذ نهاد و چون دو منزل برفت دیلمان را گفت چون مرا باری یاری نخواهید داد هم اینجا
توقف کنید و ما من میاید گفتند فرمان برداریم پس بچهار مرد بانبوه ابتاع خود اینجا توقف کردند
و روز دیگر معز الدوله از انجا کوچ کرد و چون بمنزل دیگر فرود آمد آن سواران عرب را بخواند و گفت
شما لطف کردید و باستدعاء من موافقت نمودید و شما را ازراه معنی مزدوران میدهم و شما را آن باید کرد
که من فرمایم ایشان گفتند که ما گوش بسخن امیر گشاده داریم و چشم ما بشارت او نهاده هرچه فرماید
کمر مطاوعت به بندیم و راه مصادقت بگشاییم معز الدوله گفت من درمیان دو دشمن مانده ام و مرا
دشمن بزرگتر این جماعت اند که ازپس منند و رای من بدان قرار نگیرد که شما روید و در پیش آن
جماعت بایستید و نگذارید که فتنه کنند ما در عقب من آییم و اگر قصد آمدن کنند شما با ایشان حرب
کنید تا من با آن معتضد غلام خود پیش خصم روم اعراب گفتند که ما هرگز راضی نشویم که امیر با این قدر
سوار پیش خصم شود چه با ایشان بانزده هزار سوارند و این جماعت از هزار کمتر معز الدوله گفت
چنین است که شما میگویید اما آن جماعت که ازپس پشت اند از کمیت شکر من آگاهند و آن طایفه را

ازین حال خبر نه و اگر من ناگاه بر ایشان زنم ایشان اندیشه کنند که مکر مکری کرده است و سوار در کمین
نشانده شمار اجز مطاوعت روی ندارد ایشان گفتند فرمان برداریم و دو هزار سوار دیگر باز گشتند
و در پیش لشکر دیلمان فرود آمدند و معز الدوله با بندگان خود روی بجرب آورد و دویست غلام را بر
میمنه لشکر نامزد کرد و دویست بر میسره و دویست غلام را بفرمود تا منتظر باشند و میمنه را معاونت
نمایند و دیگر غلامان را بفرمود تا میسره را معاونت کنند و خود با صد سوار علام ترک و هزار سوار دیگر از
خواص و کاردانان در قلب روان شدند و چون هر دو صف در مقابله یکدیگر بمقاتله مشغول شدند احمد مر
لشکر خود را گفت که این طایفه اکنون کوفته شده اند جمله حمله کنید پس حمله کردند که دل زمین از سنب
اسب ایشان مضطرب شد و شمشیرها برکشیدند و دیلمان طاقت حمله ترکان نیاوردند و روی بهزیمت
نهادند و روز بهان برآشتی نشسته بود چون دید که نظام او گسسته شد خواست که از اشتر فرود آید و بر اسب
سوار شود و روی بگریز نهد در آن ساعت بدست یکی از ترکان افتاد و گرفتار شد چون او را پیش معز الدوله
بردند از اسب پیاده شد و روی بر خاک نهاد و گفت ایزد تعالی لشکر کرد بس بفرمود تا لشکرگاه بزدند و منادی
کردند که خصم بدست آمد بر عقب هزیمت مروید و لشکر را منع کرد و چندان مال و نعمت بدست آورد که
از حصر و احصار آن عاجز آمدند سروران دیلم بار و زبان مقید بر شتران نشاندند و بمبارکی و قرین
مراجعت نمود و چون بلشکرگاه اعراب سید ایشان را خلعتها فاخر و تشریفهای خوب داد و جماعت دیلمان
باعتذار و استغفار پیش آمدند و معز الدوله گفت جان شما بشما بخشیدم اما فرمان بران جمله است
که اسپان و سلاح رها کنید و پیاده هر کجا خواهید بروید چه شما از جاده مردی و مروت دور بوده اید
و ما را بعد ازین بر شما اعتماد نشاید کرد پس دیلمان اسب و سلاح بگذاشتند و پیاده و خجل و شرمسار در اطراف
عراق متفرق شدند و پیش کس اعتماد بر ایشان نکرد و اگر کسی فکرت بر کار او را محقق شود که عروسان که
از زیر پرده غیب مر معز الدوله را چهره نمودند ازان بود که در هیچ حال دل خود را از جای نبرد تا بر مراد خود فیروز آید

## باب سیزدهم از قسم اول در مکرهایی که ارباب رای کرده اند در جواب خصمان

بباید دانست که چند لفظ است که در معنی با یکدیگر مقاربتی دارد مکر است و کید و خداع و این الفاظ در
نفس خویش قبیح نیست که آفریدگار سبحانه و تعالی مر جزای مکر را مکر میخواند و بخود اضافت میکند
و مکروا و مکرنا مکرا و جزای مکر اگرچه ظاهر بمکر ماند اما چون در مقابلهٔ فعل ماکر افتد قبیح نبود و مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که الحرب خدعه یعنی بنای حرب بر خداع است و فریفتن و مادرین باب
حیلتها که ارباب رای در قهر خصمان و حصول مراد خود تقدیم نموده اند ایراد خواهیم کرد تا خوانندگان را

فایده بحاصل آید بعون الله و منه حکایت آورده اند که چون اعراب جمعیت کردند و قصد مدینه کردند مهتر
عالم صلی الله علیه و آله و سلم بجهة دفع ایشان مر مدینه را خندقی فرمود و ایشان بخندق محیط شدند و بحرب
مشغول شدند و مسلمانان در رنج و شدت بودند و حی بنی لقیط با جهودان بنی قریضه مر ایشانرا مدد
میکردند و آنجماعت پیشتر بمدد و قوت ایشان جمعیت میکردند نعیم بن مسعود الاشجعی بخدمت مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم آمد و اسلام آورد و گفت یا رسول الله میخواهم که در پریشان کردن آن جماعت نمایم و آن
جماعت از اسلام من خبر ندارند اگر اجازت فرمایی بروم و حیلتی که دانم و توانم آن جماعت را متفرق گردانم
و اگر بدروغ محتاج باشم بگویم رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که ای نعیم تو مردی یگانه برو و هر چه توانی
بجای آر که حرب فریفتن است و بنای آن بر خداع است پس عزوه بن مسعود هم در آن شب از خندق
بگذشت و بتردیک جهودان بنی قریضه آمد و پیغامی بنشست و اندیشه مندی خود بدیشان نمود و گفت
شما را صدق اخلاص من ظاهر است و این مخالفت و بیگانگی معلوم است که پیوسته در تحری رضای شما کوشنده ام
و فراغ شما را فراغ خود شمرده ام همه گفتند که در باب ما متهم نیستی پس گفت بدانید که این جماعت اعراب که گرد
آمده اند هر کسی از موضعی اند و خانه و اسباب ایشان اینجا نیست اگر از این جمعیت عرض ایشان بحاصل
آید و کار کفایت کردد و خود مراد ما و ایشان اینست و اگر کاری برنیاید اینجا چیزی ندارند هر پس بقبیله
خود باز کردند و شما را بدست محمد بگذارند و شما طاقت آن ندارید و چون خانه شما اینجاست بجای
دیگر نتوانید رفتن و محمد شما را پیوسته متصل کند و درین معنی صلاح شما درین باشد که بتردیک اعراب پس
فرستید و از ایشان گروگانها بستانید و شما را بر ایشان اعتماد افتد که تا این کار تمام نکنند باز
نگردند ایشان گفتند این سخن صوابست و این رای بغایت منیر است و تا این غایت ما ازین رفته غافل
بوده ایم و فردا بمدد از ایشان گروگانها طلبیم و اگر امتناع نمایند غم کار خود خوریم و از محمد عذر خواهیم
چون نعیم بن مسعود این معنی با ایشان تقریر کرد و این خیال در دل ایشان متمکن گردانید از پیش ایشان بتردیک
بنی قریضه آمد و فصلی از مصادقت و محبت خویش با ایشان تقریر کرد پس گفت برای شما مقرر باشد که پیوسته طالب
فراغت و آسایش بوده اید و روا نداشته ام که گرد مکروهی بر دامن احوال شما نشیند و امروز مرا بر جهودان
بنی قریضه گمانی افتاد و از عقیدت ناپاک ایشان چنان معلوم شد که ایشان از جمعیت شما پشیمان شده اند
و از محمد اندیشه میکنند و می ترسند که نباید که شما باز گردید و محمد ایشانرا بر انذارد و اکنون رای
ایشان بر آن قرار گرفته است که از شما گروگانها بستانند و بمحمد دهند تا محمد از ایشان خشنود
شود و کینه خویش بر ان گروگانها براند چون ایشان این سخن بشنیدند حالی جوابی بگفتند چون روز دیگر

خندق

خسرو پسیار کان طلایع نور خویش در اطراف آفاق بگسترد جهودان بنی قریضه بر دیک رؤسپاء
عرب پیغام فرستادند که مدتیست که شما آمده اید و جمعیت ساخته و این کار را از پیش نمیگیرید.
و ما محمد را میدانیم که از اصل شماست اگرچه روزی چند عداوتی عارضی در میان شما پدید آمده است
بمجرد آن دعوی که میکند زود زایل شود و باشد که شما را راضی کند تا باز گردید و این کار را همچنین
مهمل بگذارید و او کینهٔ شما از ما خواهد اکنون اگر شما این کار را تمام خواهید کرد صواب آن بود که
تنی چند از سران شما نزدیک ما فرستید تا در میان ما مهمان باشند و ما خدمت شما بموجبی بجای آریم
تا چون کار را تمام کردید بمراد دل باز گردید و گفتار عرب چون این شنیدند گفتند سخن یعنیم بن عروه ما را روشن
شد و جهودان تخلف کردند و کافران از ایشان اندیشه مند شدند و خدای عز و جل رعبی و هیبتی در دل
ایشان افکند و باد صبا را بر ایشان گماشت تا خاک بر روی ایشان می افکند و چشمها را ایشان پر میکرد تا
همان شب جمله بهزیمت رفتند و بدین یک حیلت لطیف چنان لشکر جرار متفرق شدند حکایت آوردهاند
که ارطیون که داناترین اهل روم دانا و کار دیده و بزرگ ارطیون خوانند اعتماد دین داشت و ابو عبیده
جراح عمر و عاص را بفرستاد تا بجهاد دین مدد و آن ولایت را در ضبط آورد و گفت رسولی را نزدیک ارطیون
فرست تا کار میان شما بگوید قرار گیرد چون عمر و با جماد دین رسید رسولان میفرستاد و از ان طرف هم
می آمدند اما غرض بحاصل نمی شد عمر و خواست که خود برود و حصانت حصار و اهمیات و عدت آنرا
مشاهده کند و سخن او بشنود و اندازه او بداند خود را رسول ساخت و چون آنجا رسید رسولان میفرستاد
از آنجا که دهاب و کرزی او بود اندیشید که آن رسالت بعیدم رساند چون بخن بگذارد ارطیون اندیشه
مند تر شد و از آنجا که کرزی رای او بود اندیشید که این عمرو ست یا کسی از قرابت اوست مصلحت آنست
که دیر ابگشم که اشیا را وهنی عظیم ازین کشتن بحاصل آید یکی از جاندارا ان خود را در گوش گفت
که برو و فلان موضع باش و چون آن رسول بر تو گذرد دیر ابگش پس ازان در آخر حدیث با
عمرو گفت اکنون برجه قرار داد باز میگردی از آنجا که زیرک عمرو بود دانسته بود که او با جاندار خود چه گفت
وجه اندیشید عمرو گفت انچه من گفتم تو شنیدی و آنچه تو گفتی من دانستم و طبع من بر بخان تو قرار
میگیرد و امیر المؤمنین وهن از اهل رای در لشکر نامزد فرموده است و هر کاری که کند نامبر ایشان
باشند و من یکی از ایشانم چون از اینجا باز پس شوم آن بعد یار را بجوید و بیاورم اگر رای ایشان
هم برین جمله قرار گیرد که رای من بر تو باتفاق به پردازیم و صلح کنیم و آنچه ماده تن کردیم و آنچه ماده
تن کردیم امیر المؤمنین و جمله لشکریان را بران اعتراض نرسد و از ان عدول ننمایند و اگر رای ما را

امضا فرماید تو ما را بجای یگاه خود برسان و آنچه در کار خود بینی صواب از من بدار ارطیون گفت نیکوست
هم برین جمله بباید کرد پس جاندار دیگر بخواند و در گوش وی گفت که فلان جاندار آگفته بودم که این
رسول را بباید کشت تو برو او را بگوی که هیچ حرکت مکن تا بسلامت برود و یاران خود را بیاورد
آنگاه حکم آنجا بباشد فرموده آید پس جاندار برفت و پروانه برپاینید و عمرو بسلامت بلشکرگاه
خود باز آمد و ارطیون پس از کشتن او پشیمان شد و سود نداشت و عمرو داخل و خارج حصار پیش
چشم کرده بود و بدین حیلت لطیف بمراد خود فیروز شد حکایت آورده اند که چون عبدالله
عامر حصار نشابور را در میان داد و مدتی دران حصار بنشست و هیچ نوع گشاده نشد و بسبب محکمی
آن حصار آن فتح بر نیامد عبدالله عامر بدرون حصار کس فرستاد و گفت من از در این حصار شما برمیخیزم
اگر با من عهد کنید که امانتی شما دهم باز پس دهید و دران خیانت نکنید و من از طرف شما خرسند و مرو
میروم امانتی و بنه من بسیار است و شما نگذارم ایشان بدین سخن شاد شدند و عبدالله صندوقهای
بزرگ داشت که از غنایم پارس پیرون آورده بودند و بفرمود تا در هر صندوقی مردی با سلاح بنشست و سر صندوق
مهر کردند و بدست معتمدان داد و با ندرون حصار فرستاد چون صندوقها بدرون حصار بردند و
در آمد معتمدان سر آن صندوقها بگشادند تا جمله مردان از صندوقها پیرون آمدند و بتکبیر گشادند و مردمان
بحرب ایشان مشغول شدند و عبدالله لشکرها را ساخته کرده بود از پس دیوار در آمد و بیک ساعت
شهر را بگرفت و بدین حیلت لطیف جنان شهری مستحکم خود گرد ابند و آن فتح مقدمهٔ فتوح اسلام شد حکایت
و مثل این حکایت در عرب بوده است و آن حکایت خدیه ارپشی است و آن چنان بود که خدیه
ابرپش پادشاهی بود بغایت بزرگ و استعداد پادشاهی داشت و هیچکس از ملوک عرب و شام
برتر از خود ندیدی و مسکن او بر لب آب فرات بود و در حیره پادشاهی بود که او را با این خدیه منازعتی
بود وقتی ملک حیره را با او مصافی افتاد و خدیه بر ملک حیره ظفر یافت و او را بکشت و این ملک حیره دختری
داشت در غایت حسن و جمال و نهایت کیاست و فراست و او را با خواندی و چون پدرش کشته شد
او بپادشاهی نشست و لشکر و رعیت را ساکن کرد ابند و اطراف را فراهم آورد و حصار را محکم
کرد و چون کار بروی قرار گرفت با خود گفت حلال زادگی نباشد خون پدر را مهمل گذاشتن و انتقام خصمان
در توقف داشتن سو کند خورد که تا آنگاه که سه بدر خود نکشد مویها را شانه نکند و دانست که
مکابره با خصم بر نیاید بس خواست که بحیله در کار آید نامهٔ نوشت بنزدیک خدیه و در آنجا یاد
کرد که جملگی خلایق را معلوم است که کار ها که در عالم کون و فساد میرود و هر آفریدگار تبارک و

تعالی

تعالی تقدیر کرده است و کس را از دام قضا رخدای نتواند جست و همه زیرکان عالم بدین متفق اند
در کوی قضا نه راه کذر میدانم ❊ نه سر قضا و نه قدر میدانم ❊ دانم که کس از قضا به نتواند جست ❊ از سر قضا همین قدر میدانم
و آنچه به پدر من رسید از قضا رآسمانی بود و تقدیر یزدانی و من این ساعت این ملک را ضبط کرده ام
و از هیچ طرف اندیشه نیست اما پادشاه داند که زن هر چند مرد انکی نماید عاقبت بشوی محتاج باشد
و من هر چند درین اطراف مشاهده میکنم هیچکس را از ملوک جهان کفو خود نمی بینم جز پادشاه اگر بمصاهرت
من رغبت نماید هر دو ملک یکی شود و همان بهتر که در حرم او جزمی نبود چون این نامه بخدیجه رسید و پیش ازین
حکایت حسن و جمال زیبا شنیده بود داعیه نفس در کار آمد و آن وصلت را اجابت فرمود و چند وزیر
که در شت با ایشان مشورت کرد جمله کفتند آن صواب باشد و این کار باید بشتاب و آن مملکت را
ضبط باید کرد یکی از وزیران که از کمال کفایت و دانایی از دیکران برسر آمده بود و در افضیرین
سعد الحی کشدی او کفت درین خداع تو ابد و نباید رفتن خدیجه کفت زن اکر چه زن دانا و کبر بزرکوار بود اما هر آینه
اسیر شوهر بود و دانم درین نامه کفته است متهولست و من مرکز این وصلت را مانع نشوم پس جواب رسول را
باید فرستاد و آن وصلت را اجابت کرد و خدیجه کیان فرستاد و زنار را خطبه کرد زنار پس فرستاد
و کفت پادشاه داند که درمیان ملوک شهرتی دارم و اکر خود بخدمت تو آیم ملوک مرا عیب کنند
و کویند بسبب فرط شهوت بخانه شوهر رفت و چون هر دو خانه یکیست پادشاه تحشم فرماید و این
ولایت را بتدم خود آرامی دهد کمال زشتی باشد چون نامه برسید خدیجه عزمت کرد که برود قیصر کفت
این رای خطاست و البته نباید رفت و بر دشمنان اعتماد نباید کرد و مار در آستین پرورده را در کار نباید
کرفت و هر چند بکفت سخن ناصح مشفق قبول نکرد و خدیجه با فوجی از حشم آراسته با سلاح تمام روی بجیره
نهاد و قیصر در خدمت او میرفت و نصیحت میکرد و فایده نمیداد تا آنکاه که نزدیک جیره رسیدند زبا
چون بشنید فوجی آراسته با سلاح باستقبال ایشان فرستاد و چون لشکر آن لشکر را با سلاح دید
کفت ای پادشاه باز کرد و روی بدار الملک خود نه کار این عذرست خدیجه این سخن را نشنید قیصر
کفت چون سخن با پادشاه سود نمیدارد بهاری من جان نیرم بیت کر چه من پی تو آتش در نشتم ❊ نجد ایت سپر دفتم
چون بکفت اسب برانکیخت و روی بکردانید و خدیجه پاره برفت لشکر زبا برسیدند و او را با آن
فوج اندک درمیان کرفتند و بحصار بردند و چون خدیجه پیش زبا رسید و بنشست زبا شلوار فرو
کشید و درین مدت موی ساقل نیفکنده بود همچون زنان موی نمود و کفت جهاز عروسی بکر هر زن
که او چنین باشد او را بشوهر احتیاج نباشد پس بفرمود تا او را بکرفتند و از هر دو دست او

خون بگشادند وطشتی نهاد وخون او در ان میگرفت تا انگاه که بمرد وگفت نباید که خون بادشاهان
نباید که بر زمین رود وپنبه بیاورد و در ان پنبه خون آغشته کرد و ببند و در صندوق نهاد و چون قصیر بولایت
خود رسید عمرو بن عدی را که خواهرزاده او بود بپادشاهی بنشاندند وگفت خال تو در بخل نشنیدن و استبداد
بباد شد تو غم کار خویش خور واورا بملک نشاندند و قواعد ملک او را بدد رای صایب خود استحکام داد
پس گفت کار زیاد را فرو گذاشتن از طریق صواب دور ست اما بحضور اعیان و اماثل ولایت بر سر
جمع بفرمای تا مرا بجوب بزنند وبگویی تا پنبه مرا ببرند و مرا بگذارند عمرو بن عدی گفت معاذ الله
که من ترا بجوب زنم و بی حرمتی کنم یا در عضوی از اعضای تو نقصان آورم که من ترا بجای پدر میدانم و این
ملک من بعد تو نگاه میدارم قیصر گفت مصلحت در اینست که من میگویم عمرو بن عدی گفت بجوب زدن
بر سر جمع در بخانیدن وجهی دارد و لیکن پنبی بریدن از من نباید قیصر گفت تو آنچه گفتی بفرمای روز دیگر
عمرو بن عدی جمعیتی کرد و با رعام داد و بر سر جمع گفت که شما دانید که حذیفه بادشاهی بزرگ بود و قیصر
در خدمت او تقصیر کرد و من از معتمدی شنیده ام که باعث و محرض این وصلت او بوده است و میان او
و زیاد مکاتیب مرفته است و من هرگز آن روا ندارم و او را بقصاص خال خود نکشم پس بفرمود که سیاف
را بخوانید و بفرمود تا قیصر را بر عقابین کشیدند و پنجاه تازیانه بزدند و فرمود که او را محبوس کنید تا
حکم کرده آید و چون قیصر را محبوس کردند قیصر پنبی خود بیرید و بخلق چنان نمود که عمرو او را ناقص کرده اند
و کسان فرستاد تا آن حکایت در ولایت زیاد منتشر کردند و آن واقعه را بسمع ایشان رسانیدند و بعد از
مدتی قیصر بوشیده بطریق حیره برفت و خود را بر زیاد عرضه کرد و حال خود در خدمت او تقریر کرد که
عمرو بن عدی مرا اخلاص و هواداری تو متهم کرد و بر خلاف [illegible] جوب زد و پنبی بریدو ما من الخلاف
بسیار کرد و چون فرصت یافتم از پیش او بگریختم و در تو پیوستم پس زیاد قیصر را قبول کرد و در حق
او انواع تربیت مبذول داشت و وزارت خود بدو عرضه کرد قیصر گفت وزارت را احمالی
ظاهر آراسته باید و مرا در ان نقصانی هست از من وزارت نیاید اما مرا در شیوه تجارت
بصارتی هست اگر بادشاه فرماید در خزانه مرا سرمایه دهند و بروم و بجهت او متاعها
لطیف بیاورم زیاد را این رای پسندیده آمد و از خزانه او را مالی خطیر بداد و قیصر از انجا برفت
و بعراق شد و مالی از ان خود با آن بیامیخت و متاعها لطیف خرید و در مدت دو سه ماه مراجعت
نمود و جندان ظرایف بزر زیاد عرضه کرد که پیش مثل آن ندیده بود و زیاد بر ان کار حریصتر شد تا
بار او را مالی وافر داد و عمرو بر سبب فرصت بود و قیصر از راه نهان بخدمت او رفت و گفت

تجار

تا چهار صد شتر راست تنگ دو بر هر یکی صندوقی بزرگ بساخته و در هر صندوقی جای مردی تمام با سلیح راست
کرده و چون نزدیک قلعه رسیدند زبا بر قصر خود برآمده بود و در گران بار شتران نگاه میکرد و
این ابیات میخواند شعر ما المحل مسهلا تامدا ∴ احمل للانجلین ام حدیدا ∴ ام صرفلا بارد سدیدا ∴
ام الرحال در عا مقعودا یعنی چه بوده است این اشتران که عظیم گران مرد و مذکر بر ایشان سنگ
بار کرده اند یا آهن یا روی یا مردمان با سلاح اندرون صندوق نشسته اند و چون قصر قلعه درآمد
و اشتران در پیش قصر بخوابانید راهی دزدیده بود که اگر کاری بر اهل قلعه افتد از آن راه بتوان اند
گریخت و قصر آنرا معلوم کرده بود عمرو بن عدی را بیاورد و بر سر آن راه بنشاند و انگاه سر
صندوق بگشاد و مردان از آنجا بیرون آمدند و غره زدند و کار بر زبا سخت شد و خواست که از آن
راه دزدیده بدر رود عمرو بن عدی را دید بر سر راه شمشیر کشیده و زبا بصورت عمرو بن عدی راقم سوده
بود که بر کاغذی صورتی کشیده بودند او آنرا پیوسته با خود نگاه میداشت که کاهنان گفته بودند
که او سبب مرگ تو گردد چون او را بدید بشناخت انگشتری داشت در انگشت و در زیر آن نگین زهر
قاتل بود زبا آن انگشتری در دهان انداخت و بمکید و زهر بروا ثر کرد و گفت الموت بیدی لا بید غیری این
سخن در عرب مثل شد و او هلاک شد و آن ملک عمرو بن عدی را بدین حیلت لطیف مستخلص شد
و این حکایت معروف و مشهور است و در کتب عرب مسطور است و در کتاب کلیله در باب البوم و الغراب
تعبیه کرد همین حکایت حکایت آورده اند که در نوبت خلافت ابو بکر خالد بن الولید حصار یمامه را در میان
داد و با مسیلمه کذاب حرب کرد یکی از امیران مسیلمه فجاءه نام بود و او مردی معروف بود و دلاور
و پیشرو او را معذله کردند لشکر اسلام بروی زدند و او را اسیر کردند و پیشتر از یاران او بکشتند
و چون او پیش صف خالد را بدید فجاءه با خالد گفت که یا امیر ما مسلمان شده بودیم و بر اسلام ثبات می نمودیم
و از هم شمشیر مسیلمه با او موافقت میکردیم بس خالد بن ولید او را بگذاشت و بروی اعتماد کرد و چون لشکر
اسلام را فتحی نامدار برآمد و مسیلمه کشته شد روز دیگر خالد خواست که بحصار یمامه در رود فجاءه را گفت
بگوی تا در حصار بگشایند فجاءه گفت نظر بر دیوار حصار اندار خالد چون بنگرید بر سر دیوار حصار
لشکری دید تمام سلاح گران رد که مردانند فجاءه گفت در حصار زیادت از آن مردست که مسیلمه
بکارزار بیرون آورد و این حادثه بآسانی برون نیاید صواب آن نماید که با ایشان صلح کنی
خالد فرمود که صلح کنم فجاءه درمیان شد و بدان قرار داد کرد یک نصف آنچه در حصار باشد از اموال
صامت و ناطق بدهند و باقی ایشان را مسلم و مقرر باشد و زن و فرزند ایشان را باشد و هم بران

جملگی صلح پرداختند و چون در حصار بگشادند و خالد در رفت اندک جماعتی از مردان یافت باقی زنان و
کودکان بودند که برای فجاءه سلاح پوشیده بر بام حصار آمده بودند خالد را از خداع فجاءه معلوم شد
و در آن صلح نامه پشیمان شد اما سود نداشت فجاءه را طلب کرد و تهدید فرمود گفت مرا بر تو نبود
و خداع کردی فجاءه گفت دل از جای ببرد گفت همچنین است اما رای صایب و عقل کامل ترا در این کار حکم میکنم
که اگر آن واقعه اهل و عشیرت ترا افتاده بودی و اقارب و عشایر تو در این میان بودندی تو در خلاص
ایشان نکوشیدی خالد گفت بلی گفت پس مرا ملامت مکن و فایده این حکایت بعد از تقریر مکر و خداع
آنست که بر دشمن اگرچه دوستی نماید اعتماد نباید کرد و طرف حزم فرو نباید گذاشت تا بوصمت نادانی
و وخامت عاقبت و پشیمانی ماخوذ نشود حکایت آورده اند که در نوبت خلافت عمر بن الخطاب جون
اهل سواد دست براورند و کاشتکان او عهیده و مثنی را از ولایت براندند و شکر ایشان جمعیت
کردند و جریر بن عبد الله البجلی در اطفاء نایره بران مخالفت با یکدیگر اشتر می نمودند و مقدمان شکر اسلام
صورت حال بعثمان انها کردند و درخواستند که شکر اسلام صاحب فرمانی باید که جمله مطیع او باشند و
شریف و خاص و عام را کار تواند فرمود بنفس خود خواست که حرکت کند اما عثمان او را منع کرد چنانکه
در باب رای تقریر افتاده است که سعد و قاص بدان مهم نامزد کرد و سعد برفت و بادی شانزده هزار
سوار برفت عمر درین باب مبالغت تمام مینمود و جد کامل می نمود و لحظه توقف متواتر در مکاتبت
مدد میفرستاد تا جنان شد که لشکر عجم را از ایشان خوف در دل راسخ گشت و قادسیه و سواد
را بگذاشتند و برفتند و چون سعد این خبر بشنید اهل اسلام را بر تعجب ایشان تحریص کرد و لشکر فادسیه
و فرود آمد و رستم که لشکرکش عجم بود از یزدجرد مدد خواست و از عجم فوج فوج لشکر آراسته بایشان میرسیدند
تا لشکر عجم بصد و پنجاه هزار رسی و سه زنجیر پیل برسید و سعد هم از امیر المومنین مدد خواست داد
میفرستاد تا آنکه نامه بابو عبیده جراح نوشت که هشتمی که بتوانند در شام شش هزار سوار بمدد سعد فرست
و چون نامه برسید او هشام بن عتبه را نامزد کرد و سعد آن لشکر را چنان تعبیه کرد که اوائل روز تا
نماز شام فوج فوج بلشکرگاه می آمدند و خصمان را معلوم می شد که مسلمانان را مددی عظیم رسید و چون سعد
آن تعبیه بکرد و جنگ آغاز شده بود و از طرفها کسها رفته بودند و آن روز را یوم الارماث
گفتندی چون شب شد قعقاع را بخواندند و گفتند امروز چشم غلام آسوده اند فردا نوبت جنگ ایشان را
باید که تو در صف میگردی و میکوشی که مدد شام در عقب است ما بر سبیل تعجیل بر مقدمه پیاده ایم
پس روز دیگر قعقاع فرمان بجای آورد و لشکر اسلام که از شام آمده بودند مدد را از کنار برآوردند

و مانند

وتا شب جنگی عظیم کردند وآنروز یوم الاغواث خواندند یعنی روز فریاد رسیدن وچون شب شد لشکر اسلام
بجای خود شدند سعد قعقاع را بخواند وگفت چون شب تاریک شود فوجی آراسته باید که بلشکرگاه در
آیند وبگویند که امروز مدد دیگر رسید ویک طرف از اطراف دورتر باشند تا لشکریان صف کشند
وجنگ کنند همچنان کردند وچون صبح بدمید آواز کوس بگوش چشم رسید اسلامیان قوی دل شدند
وکفار را رعبی درضمیر آمد وسبب انهزام ایشان شد وهنوز روز بنیمه نرسیده بود که رستم با جمله
لشکر منهزم شدند وخزاین واموال ملوک عجم ورایت بزرگ ایشان که آنرا درفش کاویان می گفتند
بدست مسلمانان افتاد وفتحی بانام دست داد بسبب آن تدبیر شافی ورای صافی که سعد زده بود
وایزد تعالی الهام داد بامداد لشکر را فوجی آراسته چنانکه در سر مرتب کرد هر روز لشکر متواتر
ومتعاقب میفرستاد ودشمنان را می نمود که هر روز مدد تازه میرسد تا ایشان شدند که سبب انهزام خصم
گشت وزاید ازین نوع درمصافها بجای آوردن عین صواب است چه لشکر را فوج فوج کردن ودگرسانها
ساختن ودر ملاحبان نمودن که متواتر مدد میرسد این جمله از دقایق لشکرکشی است واین نوع
از سعد وقاص باید کار ماند ایزد تعالی اورا بکرم خود پاداش دهاد حکایت ودر نوبت خلافت عثمان
چون کار عراق وخراسان دیگرباره تازه شد وآن متمردان مرتد وآن عاصیان بدبخت را بگرات
بگشتند وآن دیگر وآن دیار را ازفساد مفسدان خالی کشت عبد الله عامر که والی عراق بود وخراسان
ونیشابور مستقر داشت چون انتظام واجتماع مسلمانان مشاهده کرد شکر نعمت برخود واجب
دید که حج اسلام بگذارد وخاطر برین تواب شایسته کمارد بدین سبب از حضرت خلافت
استمداد نمود واز حال آسایش ورفاهیت مسلمانان ورعیت عرضه داشت وآن در سنه
احدی وثلثین بود عثمان چون بران اطلاع یافت حق را حمد وثنا گفت وعبد الله را اجازت حج فرمود
وچون فرمان بعبد الله رسید قیس هاشم را بخلافت نیشابور بنشاند واحنف قیس را بمرو ارود وطالقان
وبلخ فرستاد وعبد الرحمن سمره را بجانب سند وسیستان نامزد کرد ودیگر یاران اهل آنرا بطاعت آورد
تا حدود کابل درضبط کرفت وچون جمله بلاد خراسان بدین سه امیر سپرد وقیس هاشم قردی بهمت
بود وچون عبد الله از نیشابور برفت قارن لشکر جمع کرد واز کوه پایه عراق روی بنیشابور
نهاد وچون بنیشابور قیس را خبرشد عبد الله حازم را بخواند ومشورت کرد وگفت من چنان
صواب می بینم که لشکری بمن سپاری تا در حصار نیشابور بنشینم وتو جریده برسبیل تعجیل برعقب
عبد الله بروی وزادی لشکر مدد خواهی ومراد عبد الله از این آن بود که چون دریاب بکوشد

وخصم را دفع کند نام بنکبو او را آید وقتیس را برین رای تعبیهٔ او اطلاع نیفتاد و از خداع او واقف نشد بران
جمله برفت و در اثنای آن حال قارون با لشکر بدر نشابور آمد و آن حصار را محاصره کرد و عبدالله حازم
حزمی بجای می آورد و چون شب درآمد بفرمود تا لشکر فیلها بر سر نیزها بستند و روی بلشکرگاه قارون آوردند
و فرمود که از چهار حد لشکر درآیند و فیلها روشن کنند و حمله کنند چون قارون و خشم آن روشنیها بدیدند
بهراسیدند قارون گفت ساختهٔ حیلت شوید که لشکر خصم رسید گفتند ما را چه مجال مقاومت آن
طایفه بود در مصافانی که یازده هزار سمنج در پیش مهتران می آورند چه توان داشت که لشکریان جندا شاپور
چون رعب اسلام در دل آن ملاعین غالب گشت روی بهزیمت نهاد عبدالله حازم آن حال بدید فرمود
که تیغ مقاتلت برکشید و برای حمیت دین و ما را زان کفار برآورید و آن مسلمانان تیغ بیدریغ میزدند
و فوج فوج کفار را بدوزخ میفرستادند چنانکه پیش از بتاشیر صبح طلوع فتح ظاهر گشت و نصرت و فیروزی روی
داد و قارون و تیغ آن ملاعین را بدوزخ میفرستادند و باقی بازماندگان را اسیر و برده کردند و عبدالله
حازم روی بشهر نهاد و فتحی چنین با نام و ناموس او را دست داد و فتح نامه و غنیمت بعثمان فرستادند
و تدبیر صایب خود را باز نمود و برهان اخرب خدعه روشن بخلایق نمودند و چون مکتوب بعثمان رسید
بهجت افزود و او را فراوان محمدت فرمود و ایالت نیشابور بوی داد و تا نوبت خلافت امیرالمؤمنین
علی علیه الصلوٰة والسلام بران مقیم شد و بسیار نام نیک دران ظاهر شد و این چنین اتفاق از دفع خصم
و قمع لشکر ارزو ظاهر شد و یادگار ماند ایزد تعالی گذشتگان اهل اسلام را بحضرت القدس برساناد

**حکایت** چنین آورده اند که چون خلافت با امیرالمؤمنین حسن علیه الصلوٰة والسلام رسید و اهل کوفه
بر و بیعت کردند و میان مردمان داد و عدل میکرد معاویه از جایی لشکر آورد تا او را دفع کند و
در ما تقدم اهل کوفه را بفریفته بود و یار خود کرده و امیرالمؤمنین حسن علیه الصلوٰة والسلام چون خبر
آمدن خصم جمع کرد و با چهل هزار مرد متوجه شام شد و قیس بن سعد را پنج هزار مرد مقدمه کرد و قیس
بوقت منع کردن گفت که یا امیرالمؤمنین با تو بیعت کنیم بحکم خدای و سنت رسول صلی الله علیه وآله
وسلم و جهاد مخالفین امیرالمؤمنین حسن علیه الصلوٰة والسلام گفته بود که فرمان خدای و سنت
رسول صلی الله علیه وآله وسلم و جهاد مخالفین که بدین در آیند و قیس دانسته بود که امیرالمومنین با کسی حرب
نخواهد کردن پس چون امیرالمؤمنین در مدائن لشکرگاه کرد و نزدیک شش ماه آنجا مقام کرد
لشکر ارزو دل زده و بریشان خاطر گشتند تا خبر رسید که معاویه با لشکر انبوه عراق آمد و فوج فوج حشم
امیرالمؤمنین حسن بنزدیک معاویه میرفتند امیرالمومنین حسن دانست که با او مقاومت نتواند کرد

رسولان

رسولان فرستاد والتماسات کرد برای خاصه خود و اتباع و معاویه جمله بتوفار رسانید و امیرالمؤمنین حسن علیه
السلام خود را از خلافت خلع کرد و مردمان کوفه و عراق بر معاویه بیعت کردند و ازان روز باز معاویه را
امیرالمؤمنین خواندند و امیرالمؤمنین حسن علیه السلام با اقارب خود بمدینه باز رفت و معاویه کار
خلافت را اساس نهاد و بقیس سعد رسول فرستاد که امام تو ما را قبول کرد و خلافت بما سپرد
تو اکنون برای که این خصمی میکنی و بی اجازت امام بخصمی ما می آیی قیس گفت من بی امام حرب دوست ندارم
که امام ظالم را متابعت کردن و بر قیس خشم بسیار جمع آمده بود و معاویه چون دانست که کار بملاطفه
پیش می باید بملطفه کاغذ برداشت و نامه بقیس نوشت و در آخر ملطفه در قلم آورد که هرچه درین ملطفه
نوشته است با تو قبول کردم و این خط من حجت است و بنام خود ختم کرد و مهر نهاد و سوی قیس فرستاد
و گفت هر حکم و التماس که خواهی بنویس که جمله مبذول است چون آن ملاطفه بقیس رسید اندیشه کرد که اینک
سرکشی راست نیست و با او مقاومت نتوان کرد و شرطها که داشت بکرد و بکوفه آمد و با معاویه بیعت کرد و معاویه
چون آن بدید با مقربان خود گفت که هر کاری که برو فق و مجاملت شوان کرد مکاوحت در ان مداخلت
نباید دادن یک بند کاغذ بیست هزار مرد در متابعت و مطاوعت خود آوردم جمله او را درین محدث کشند
و این حیلت و مکر از و یاد کار ماند حکایت آورده اند که چون امیرالمؤمنین حسن علیه السلام خود را
از خلافت خلع کرد و با اهل و عشیرت خود بمدینه حرامید هنوز معاویه پرتلبیس از و اندیشه میکرد برانکه
همه مسلمانان هوا خواه و مید یه محمد جریر طبری چنین آورده است که معاویه جزا الله بمکر اندیشید
که امیرالمؤمنین حسن را علیه السلام بنوعی هلاک کند که مردم واقف نگردند از هر نوعی را بپیش
ضمیر آورد و هر اندیشه که میکرد او را انواع ابهامی ظاهر می شد تا رای و بران قرار گرفت که پادشاهان
چون در دفع خصم از کار مردان درمانند زنان که ناقص عقل باشند بدیشان استعانت نمودند و میدید
نادانی ایشان خصمان بزرگ را دفع کرده اند اگرچه اهل رای و تجربه انچنین را که بدین نوع کاید کمتر ازد
زنان شمارند فی الجمله او دفع خصم را معتبر تر ازان عار شمرد و در پس نامه نوشت با سماء دختر اشعث که
زن امیرالمؤمنین حسن علیه السلام بود و در نامه یاد کرد که اگر تو حسن را هلاک کنی من ترا به پسر خود
یزید دهم و ده هزار دینار نقد بفرمایم و ده دیه از سواد عراق بنام تو کنم آن ناقصه بگفت آن ناقص
عقل فریفته شد و قبول کرد و طریق مراد معاویه بجست و جواب نوشت که نیک سهل است معاویه دارجه
زهر آلود کرد و بفرستاد و گفت چون چنین با تو جمع آید بوقت آنکه فراغت یابید دارچه بدو
تا خود را پاک کند اسماء آن حرکت بکرد و اثر زهر در اندام مبارک امیرالمؤمنین حسن علیه السلام

کارکرد و بدان هلاک شد و بر ولایت دیگر زهر بدو داد که در شربت بدو داده و آنچه از امیرالمؤمنین
چون شنیدند گفت در آن مرض موت در بجوزی که دو بار مرا زهر دادند چون امیرالمؤمنین حسن
وفات یافت معاویه گفت چون با شرف نسب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم عذر کردی من هرگز
بسر خود بدست تو ندهم چون او را نشایستی پسر مرا هم نشایی و بر دایتی دیگر بگفت مود که سرش از تن
جدا کردند و دل معاویه بدین آسانی از اندیشه که او را لایق بکرد و فارغ شد. حکایت آوردهاند
که در آن ساعت که عبدالله زبیر مهدی بحرب خوارج کمر بسته بود که ایشان را زناقه گفتندی برانکه مردمان
بصره بسیار بکشته بودند و ایشان خایف نگشته بودند و آن زناقه مستولی شده بودند و اهواز و نواحی
بصره تمامت بگرفتند و عبدالله ماحور را با خود امیر کرده بود و والی بصره را مجال مقاومت نبود و مهلب را
عبدالله بن زبیر بایالت خراسان نامزد کرده بود و چون ببصره رسید اهل بصره او را بکذاشتند و
گفتند حسبنا الله ما را امیری بکن و ما ترا از امیرالمؤمنین بوالی کری نخواهیم و نامه نوشتند و مهلب را
ایالت فرمود و این التماسات جمله بوفا رسانید و حشم را مرتب کرد و مردان مبارز را مواجهه
کران داد و لشکری نیکو جمع کرد و پیش ایشان باز رفت و در مقابلهٔ لشکرگاه ایشان لشکرگاه خود
ساخته کرد و کرداکرد آن خندق ساخت که ایشان شیخون او کردن رسم داشتند تا از آن سلیم ماند
و بکرات حربها کردند و بر یکدیگر راجح نمی آمدند تا یک نوبت خوارج با حشم آراسته ابنوه پیامدند
و محاربه کردند و مسلمانان اهل بصره منهزم شدند چون مهلب حشم را منهزم دید جماعتی که در قلب
با او ایستاده بودند بر طرفی عطف کرد و بر سپاه سواران فرستاد تا آن هزیمتیان را باز آوردند
و در مقابله بنهادند چون خوارج جهان بکام خود میدیدند مهلب تا نماز دیگر دو دیگر صبر کرد بعد ازان معاویه
سه هزار سوار که بدو مانده بودند بلشکرگاه زناقه زدند و تکبیر بگفت تا شمشیر و تیغ را از جمعیت
دین از راه اعتقاد صافی کشتن گرفت چون عبدالله ماحور از لشکرگاه خود بنهاد بعد از حصول فتح
و ظفر سواری دید که پیش او باز آمد و از حال مهلب و برگشتن او او را اعلام داد و مانده شده
بود همانا با فوجی از حشم که با او بود بایستادند مهلب چون او را بدید برو تاخت و او را بر فوج بگشت
و باقی ماندگان را هزیمت کرد و در عقب ایشان میرفت تا شهر اهواز و میگفت بهتر حزی شجاعان را
بازگشتن بعد از هزیمت است و ایشان از آنجا همه بکرمان نخشید با صفهان و از آنجا بکرمان رفتند و
مهلب در اهواز مقام کرد و اموال آن ولایت که از خوارج مانده بود بتصرف آورد و ازان
غنایم فتح بیرون کرد و با جز فتح بعبدالله زبیر فرستاد و لشکر او که بهزیمت رفته بودند بنزدیک مهلب

باز آمدند

بازآمدند و این نوع رای صایب و اندیشه نیکو که مهلب را بعد از نهربمیت روی داد از نادرات واعاجیب است
ایزد تعالی پادشاهان اسلام را که بر سریر خلافت نشسته اند و با دشمنان از آنکه بر سر طلایق نگاشته است
همواره برای نیک و تدبیر به بودن به مسلمانان موید و مظفر دارد حکایت آورده اند که حجاج بن
یوسف قتیبه بن مسلم را بجانب خراسان و ماوراء النهر نامزد کرد و اجازت گذشتن از چیحون فرمود
و بفضل حق تعالی در آن سالها که او متقلد آن ایالت بود جمله بلاد طخارستان و ماوراء النهر و ترکستان بگشاد
و از حد سمرقند و خوارزم و بخارا و سغد و خجند تا بسرحد چین بگرفت و اموال خطیر حاصل کرد و بتخانها را مجد
و منابر ساخت و کشیشان را اصعب کرد و او در آن نوبت دو سه اتفاق نیک در کار لشکرکشی و تدبیر
جهانداری روی نمود و خوارزمشاه را مطیع کرد که از او برحذر می بود و در شهور سنه ثلاث و سبعین
که قتیبه از جانب سیستان بمرو آمد و خوارزمشاه بر سر او کس فرستاد که جماعتی بمخالفت برخاسته اند باید
که ایشان را دریابی قتیبه متوجه شد و چون بخوارزمشاه رسید شهر حصار گرفت و پنج روز جنگ کرد و از بهر مصلحت
آخر الامر سرهنگان و مقدمان را بخواند و گفت بلاد ترک و سمرقند و فرغانه از ما قوی حال تر بودند
با وی صلح کردند و مال بدو فرستادند ما را نیز بصلح پیش باز باید رفت جمله گفتند چنین باید کرد پس کسان
بیرون فرستاد و مال قبول کرد و بوقت ادای مال آن سرهنگان مخالف را بگرفت و اموال از ایشان
جمله بستد و قتیبه ایشان را بتردیک خود خواند بقدر چهار هزار مرد بودند همه را بگرفت خوارزمشاه را
گفت این را تمام کن چون مال را بستدی و ایشان را هلاک کردی اتباع ایشان را نیز کم کن قتیبه بفرمود تا
ایشان را اسیر کردند و هفتاد مرد و زن از اسیران بمرو بردند قتیبه بتک رای صایب چنین متمردان را
از پیش برداشت و اموال ایشان را بدست آورد و ملوک را می باید کوشید و تا دشمن را بدشمن می توان
مالید دوستان را فدا نباید کرد ایزد تعالی توفیق رای صایب روزی کرداناد حکایت چون قتیبه از
خوارزم بازگشت عزم فتح سمرقند کرد و سمرقند را بحصار گرفت و منجنیقها ساخت و چند روزی در آن
حرب می بود تا خبر آوردند که سمرقندیان از ملک فرغانه و ملک چاچ مدد خواسته اند و ایشان ده
هزار مرد کافر فرستاده اند تا با لشکر قتیبه کارزار کنند و اهل سمرقند را یاری دهند چون قتیبه
آنرا معلوم شد رای در خود را صالح با بیست هزار مرد نامزد کرد و پیش ایشان باز فرستاد و بفرمود که در راه
ایشان بموضعی کمین بسازند صالح برفت در راه ایشان بگرفت و بپس موضع کمینها ساختند چون ایشان نامبر
بدان مقام رسیدند لشکر صالح بر ایشان کمین گشادند و از هر سه طرف لشکر ایشان را فرو گرفتند و جمله را
هلاک کردند صالح و جشم را غنیمت بسیار بدست افتاد و مظفر و منصور نزدیک قتیبه آمدند و چون اهل سمرقند

از آمدن مدد نومید شدند صلح کردند و مال قبول کردند و شبانه‌ها را حراب کردند و بتاز ابسوختند و
مسجدها کردند و هر مالی که او را در ان خرابه‌ست آمد در خزانه صرف کرد ایزد تعالی صواره نصرت خود را
بدرقهٔ ملوک اسلام گرداناد حکایت آورده‌اند که بارها مامون حکایت کردی که پسحکیس با ما
آن خیانت نکرد که آن زال کرد و هزار دینار از ما بگرفت پرسیدند چگونه بود گفت در ان وقت که
من از خراسان بغداد می‌آمدم ابراهیم مهدی که عم من بود دعوی خلافت میکرد از بیم من بنهانی
در همه جا او را طلب کردم نیافتم از وی اندیشه میکردم که نباید که از وی فتنه خیزد زال گفت که در حدیث
امیرالمؤمنین کلمه دارم که در خلوت تو ان گفت من خالی کردم آن زن گفت که اگر ابراهیم عم ترا نیابم مرا
چه دهی گفتم هزار دینار ترا دهم و یکی از حجاب ایستاده بود گفتم هزار دینار بوی دهید هرگاه که
ابراهیم شما را نیابد و ابراهیم بحضرت ما آرید و هر احتیاط که درین باب باید بجای آرید آن حاجب حکایت
کرد که آن زن مرا در کوچهای بغداد بسیار بگرداینید و نماز شام مرا بمسجدی فرود آورد و من مسجدی دیدم
بغایت خوش و حزم مرا گفت غلام را بگوی تا اسب باز برد پس مرا در خانه آورد و صندوقی دیدم مرا گفت
در صندوق رو و من در رفتن آهستگی میکردم گفت اگر نمی روی باز گردم و بگویم که نیامد ضرورت در ان
صندوق رفتم زال در ان صندوق را قفل کرد و حمالی را بیاورد و آن صندوق را بر گردن او نهاد و می برد
و من ندانستم که بکجا می‌رود بعد از ساعتی مرا بخانه در آورد و سر صندوق باز کرد و من از آنجا بیرون آمدم
خانه دیدم خوش و محلتی آراسته و مطربان در سماع و ابراهیم در پیشگاه نشسته خدمت کردم ابراهیم
گفت بیا و بنشین و پیش من رجاست دم را نباشد از احوال حضرت امیرالمومنین پرسید و زن گفت
من از عهدهٔ خود بیرون آمدم زر بمن تسلیم کن حاجب زر بدو داد ابراهیم گفت مرا موافقت کن و من لجاج
بسیار پیوستم کرد که تنها بودم و ترسیدم که نباید که کلمهٔ گوید و بجان من قصد کند من شراب بستدم و بخوردم و
ساعتی بر آمد مست و خراب گشتم و از خود بیخبر شدم بس مرا بهم در ان صندوق کردند و بیرون آوردند
و بر سه جهار بازار بغداد بنهادند عیسان برسیدند صندوقی دیدند بر سر بازار نهاده سر به حاجب
طلب کردند بیامد و سر صندوق بگشاد مرا دید من از خود خبر نداشتم امیرالمومنین روز دیگر حاجب
بر دیک من آمد و آن حال حکایت کرد و بهیچ نوع باز نشناخت که این در کدام محلت بود و ازان اثری
ندیدند تا روزی که ابراهیم بخدمت من آمد از وی احوال پرسیدم گفت وجوه اخراجات متعذر شده بود
بدین حیلت دینارهای چند بدست آوردم و این از کمال عقل و کیاست او بوده است حکایت آورده‌اند
که در زمان عمر چون لشکر در فتح عجم با هواز رسیدند و با هرمزان ملک اهواز بسیار محاربه کردند و او را

در حصار

درحصار کردند و بعد از چند روز هرمزان رسول فرستاد بصلح بشرط آنکه برود و برا موال او طمع نکنند و او را
پیش عمر فرستند بدینه و بهر حکمی که او کند کار بند شود برین قرار دادند و هرمزان را و مال او را بابد
کرده بمدینه آوردند عمر چون او را بدید خواست که سیاست کند هرمزان گفت یا عمر اگر مرا سیاست
خواهی کردن باری بفرمای تا مرا آب دهند و در تشنگی مرا مکش عمر فرمود که او را آب دهید گفت
یا عمر اگر مرا سیاست خواهی کرد چندان زمان ده که من این آب بخورم گفت دادم پس در کاسه جوین
آب پیاوردند گفت من اگر بمیرم هرگز درین کاسه آب نخورم پس قدحی آبگینه پیاوردند و آب در آن کردند
او دست ارزا یندن گرفت عمر فرمود که مترس و آب بخور که تا این آب بخوری ترا امان دادم هرمزان
در حال قدح برزمین زد و بشکست و آب بریخت عمر گفت آب دیگر آرید تا بخورد گفت یا عمر من تشنه نیم
ولیکن بدین طریق امان حاصل کردم اکنون مرا چندان امان دهی تا شب که در خدمت باز گویم انگاه
فرمان ترا باشد گفت بگوی و مترس که تا این حجت نگویی ترا نکشم هرمزان گفت بگوی تا زنده
گویم یا مرده گفت سخن زنده گفت یا عمر دو بار دیگرم امان دادی و از تو نترسم که عهد شکنی و خلاف
کنی عمر گفت مرا بفریفتی و چنین بنداری که مسلمان را بعذر بکشی و من ترا زنده بگذارم بخدای که از بیم من ایمن
بنا شی مگر مسلمان شوی هرمزان مسلمان شد و دولت اسلام یافت حکایت آورده اند که وقتی اسکندر
رومی قلعهٔ از قلعها در بندان داده بود و مدتی بر در آن قلعه نشسته بود و محاربت پیوسته و البته گشاده
نمی شد سکندر ملول شد و با خود گفت وقت آنست که از سیاست بحکمت کار برم و حیلتی سازم پس از
در قلعه برخاست و پنج شش منزل باز پس نشست و ده مرد بارزگانرا بدان قلعه فرستاد و در سر با
ایشان میعاد کرد که چون بابت آن قلعه باشند پیرید و در بهار آن خرغله بستانید و تمام
علوفهای قلعه در قبض گیرید پس آن ده مرد بقلعه رفتند و بضاعتی که داشتند بفروختند و در عوض آن
غله بستدند چنانکه بیشتر علوفه و غله که در حصار بود بخریدند و آن غلهارا و علفهارا در انبار کردند و یک
شب آتش در ان غلهارا زدند و بگریختند و آن غلها سوخته گشت اسکندر سبک کوچ کرد و بدر حصار
آمد چون در حصار علوفه نبود بناچار آمدند و بضرورت حصار تسلیم کردند و آن حیلت سبب حصول
اسکندر شد و بمراد رسید حکایت در اشارات هندوان آورده اند که وقتی ماری بر دیواری
میرفت ناگاه خانهٔ موشی دید که در ان دیوار مرتب کرده بود و نظر خانه در باغ بادشاه نهاده و مدخل
و مخارج آنرا بروجه حکمت برداخته مار را آنخانه خوش آمد و در کمین بنشست چندانکه موش از خانه
بدر آمد مار در سوراخ رفت و ساکن شد موش چون باز آمد دید که خصمی قوی در خانه او استیلا آورد

از رنج پتوار شد و چون امکان مقاومت نداشت بضرورت برمهر موشان رفت و حال باوی حکایت کرد
مهتر موشان گفت نشینده که هرکه در حصار باشد او را پای شکسته باید بود و صواب آن بود که تو از خانه
زفتی اکنون که خانه گذاشتی و دشمن اسپیتلا آورد جز تسلیم چاره نبود خانهٔ دیگر باید ساخت دل
از اندیشه برداخت موش گفت اعتقاد من بکیاست و سیاست تو ازین بود و چندین سال است که ما
ترا خدمت میکنیم و خراج میدهیم و مقصود آن بوده که اگر ما را کاری افتد بمن کفایت و سهامت تو
انصاف از دشمن بستانیم و بزرگان گفته اند که الحمایه بعد الحمایه پادشاه حمایت بقدر حمایت متوجه نبود
اکنون که از تو نومید شدیم من بدین همت هرگز تن در ندهم و این عار را بخود روا نکشم و بحیلت مارا
دفع کنم بس منتظر فرصت می بود تا مار از سوراخ بیرون آمد و بباغ پادشاه رفت و در زیر کلبنی بخفت
موش بیامد و گرد باغ برآمد و باغبانرا بر لب حوض خفته دید بقوت بر شکم وی جست چنان که باغبان
از خواب در آمد و بیل بر گردن گرفت و بر عقب موش میدوید چندانکه نزدیک مار رسید موش از
پیش او بیرون شد باغبان چون مار را بدید بیل بر سر او زد و بکشت و موش بنشاط روی بخانه نهاد
دشمن مقهور کشته و رنج از و دور شده و فایدهٔ این حکایت آنست که کارها که بحیل کفایت کرد و لشکر
و خزینه نباید کرفت و دشمن را بدشمن مالش توان کرد و شما را زحمت نباید داد چنانکه گویند

ع بدست کسان مار باید گرفت **حکایت** آورده اند که وقتی جواهر بسیار و مروارید بیشمار
از خزانهٔ قباد غایب شد و هیچکس در نیافت که آنرا که برد است و قباد ازین خیانت متاثر شد و روی
بتدارک آن آورد پس یکی از شاگردان خزانه را بخواند و بفرمود تا کمر شمشیری مرصع بی علم او از خزانه
بیرون برد و در موضعی که نشان داده بود دفن کرد و باوی مواضعت نمود که هرچند ترا مطالبت پیش
کنم تو انکار و اصرار نمای و دل قوی دار که من حق تو بگزارم شاگرد خزانه آن مثال را امتثال نمود
بعد ازان قباد روزی بر سر جمع کمر شمشیر طلبید شاگردان بخزانه رفتند و چون کمر شمشیر ندیدند بر سیدند
و یکدیگر را فتادند و خصومتی میان ایشان قایم شد و منازعت از حد بگذشت قباد آن جماعت را
پیش خواند و کمر شمشیر طلبید گفتند غایب شده است قباد سر فرو افکند بعد ازان کمر شمشیر از شاگرد
بطلبید آن شاگرد انکار کرد قباد فرمود که اگر کمر شمشیر ندهی ترا این ساعت تر ابردار کنم و اگر
بدهی خلاص یابی جون او را بزیر دار آوردند که حکم چنین است بروی راندند گفت مرا پیش
پادشاه برید جون او را پیش پادشاه بردند گفت اگر مرا بجان زینهار دهی کمر شمشیر تسلیم کنم
پیش ازان که شرم زده شوم پیش ازان که شرم زده شوم بجای باید برم جون خلوت دروی بوشید کمر

شمشیر باز آورد و خازنان خزینه که جواهر برده بودند با خود گفتند که چون بادشاه بقوت رای
ورزیده را میداند مصلحت آنست که جواهر را بجای خود باز آوردند آن طایفه را معزول کرد و
امینان دیگر بگماشت و بدین حیلت لطف غرض خود بحاصل کرد حکایت و از نظایر و اخوات این
حکایت آنست که در شهر نهروالله رایی بود که او را حسنک خواندندی و از جمله بزرگان جهان و کرزان
روزگار بود و پیش ازان در گجرات و نهروالله رایی نبود بود و اول کسی که ملک داشت و دعوی
بادشاهی کرد او بود و بلطایف حیلتها ملک میداشت و ملوک را قهر میکرد و چون خبر او باطراف عالم
رسید در رای دوزی که مقدم رای هند بود جزو شنید تروبک او رسول فرستاد که ترا چه حد
آن باشد که دعوی بادشاهی کنی و در هیچ عهد در نهروالله رایی نبوده است و آنجا خود در خانه
ایست اگر ترک آن دعوی کنی رستی و اگر نه تروبک لشکر کشد و خاک گجرات را بسم اسبان
برهوا اندازد چون رسول تروبک رای رسید و رسالت بگذارد رای حسنک رسول را مراعات
کرد و شرط مهمانداری را تقدیم نمود شبی از بتهارای لباس را بگرداند و جامهٔ پنهان و سر هنگان
بپوشید و شمشیر حمایل کرد و بیرون آمد و بخانهٔ بدکاری رفت و اجرت معین کرد و آن شب
در خانهٔ بدکار ببود و صبر کرد تا آن زنگ در خواب شد رای جامه و متاعی که آن زنگ در خانه داشت
همه بیرد و ازانجا برفت و بموضعی آزاد فن کرد و بسرای خود باز گشت و در راه که می آمد جوگی
را دید که گریان می یافت او را بخواند و گفت اگر فردا بامداد ترا بخدمت رای آرند و گویند
که دوش در وی کرد که اول انکار کن و آخر اقرار و بگو که رخت بنادان موضع دفن کرده ام دوانشتا
باشی که بتو نکروهی نخواهد رسید و از انعام ما با نصیب خواهی شد روز دیگر بامداد پیل آوردند
بر پیل نشست و رسولان رای هند و پستان در خدمت او سوار شدند و قصد صحرا کردند پاره راه برفت
آن بدکار را دید که شحنهٔ شهر را ملازمت کرده بود که دوش خانهٔ مرا پرداند برون آور تا که برده
است والا تا وان بده جون رای برسید پرسید که آن زنگ چه میگوید گفت دوش مردی بیامد
و با من بمعاشرت مشغول شد و جون در خواب شدم خانهٔ من بیرد من ازوی زیان میخواهم تا درد را
بجنگ آرم رای شحنه را گفت واجب باشد که شرط محافظت بجای آوری و جون تقصیر کرده
ترا تا وان باید داد شحنه گفت چنین است که بادشاه میگوید اما درین که کسی بخانهٔ زنی رود
بیاید و خانهٔ او ببرد مرا در ان چه جنایت باشد و با این همه قبول میکنم که اگر بعد از شحنه اگر
در زر در ابدست نیارم بهای جامه بدهم رای گفت این لحظه باید کرد یا در زر را بدست باز دهی والا ترا

تحریکی کنم کرد ب دیگران باشد سخنه این گفت معتمد در من نیست رای گفت خواهی کرد من حاضر کنم گفت خواهم
بتی پیشکش بود در بهو واله بر صورت زنگی سیاه رای آن بت را اشارت کرد ساعتی برآمد گفت
شمی آن زنگی را ما پیشند گفتند ما کسی را نه می بینیم بس بادشاه گفت ای زنگی دوشین درزدی کرده اند
و جامه متاجره برده اند بگو که کجاست پاسبانی بود گفت میگویید که جامه او در فلان موضع دفن کرده اند
و موضع نشان داد بر فتند و آنجا برده بودند بیافتند سخنه گفت اگر رای اشارة فرماید تا در دزدان
و بدا ورا تحریکی کرده سوگند کال لطف بشنود رای گفت که زنگی میگوید که چون جامه یافتی از دزدان
بخواهی سخنه الحاح کرد رای گفت زنگی میگوید اگر او را بجان امان دهید من نشان دهم سخنه گفت
امان دادم نشان بجولاهه داد بیاوردند و بعد از انکار اقرار کرد و رسولان چون حال بدیدند
متحیر شدند انگاه حسنک گفت بروید رای را بگویید که من یک بنده دارم که اگر اشارت
بوی کنم در یک لحظه سر ترا بتردیک من آورد اما تو پادشاهی بزرگ و مهلت تو دور و دراز است
و من تصدیق نمیکنم اگر بعد ازین در منازعت کوشی سپر رای خود بینی رسولان باز گشتند و آن
حال با رای حکایت کردند رای بغایت برنجید و او را انشر نهها فرستاد و بدین طریق
او را عرض کلی بحاصل آمد بی انکه کسی را خونی رنجه شد حکایت آورده اند که در ان وقت که
هرثمه با ابوالسرایا مصاف خواست کرد از آب فرات بگذشت و لشکر ابوالسرایا بر کنار فرات
فرود آمده بود چون هرثمه از آب بگذشت نگاه کرد جای معرکه عظیم تنگ بود و از پیش پشته
عظیم دور و از پس آب فرات اندیشه مند شد و گفت این بد جایگاهی است اگر مرا نصرت
بود بسبب این پشته پیشتر نتوانم شد و اگر ظفر خصم را بود از بهر سبب آب یکی زنده نماند ولیکن
چون از آب بگذشته بود فرصت نمی یافت که باز دیگر عبره کردی بس ناگاه صف مصاف راست
کرد و ابوالسرایا در مقابله او صف کشید و هرثمه حیلتی اندیشید و سواری براه کرد تا وقتی که صفها
راست شود او از طرفی در تازد و کاغذی نوشته بهر بوی داد آن سوار همچنان کرد و هرثمه
آن نامه را بخواند و آب از دیده روان کرد و در حال بتردیک ابوالسرایا پیغام کرد که این ساعت
نامه بمن رسید و مضمون آن نامه این بود که امیرالمومنین از دار فنا بدار بقا رحلت کرد و مصالحت
میان من و تو بفرمان امیرالمؤمنین بود چون او درگذشت حضومت از میان برخاست صواب
آنست که چون در توقف داری و منازعت در باقی کنی و فردا جمعیت سازیم در صلح سخن
گوییم ابوالسرایا چون نامه بدید و حدیث صلح بشنید گمان برد که هرثمه در بیعت او خواهد آمد و برای او

کار

کار مملکت مرتب کند جواب بلطف باز فرستاد و غلمان بلطف باز گردانید و فرمود تا شکر فرود آمدند
و هر ثمه در حال عبره کرد و بجایی نیک فرود آمد و بتزدیک ابوالسرایا پیغام فرستاد که امیرالمومنین
زنده است اکنون بیا تا دست برد مردان بینی ابوالسرایا چون این پیغام بشنید دانست
که هرثمه حیلت کرد و خود را بسیار ملامت کرد و هیچ سود نداشت بضرورت بجنگ برون آمد
و چون مصاف کردند ابوالسرایا هزیمت شد حکایت آورده اند که خشم قابوس و شمگیر با
وی خلاف کردند و با پسر او بیعت کردند و پسر او ناگاه بیامد و پدر را بگرفت و بند کرد و در قلعه
محبوس کرد انید و جماعت معاریف بتزدیک پسر او آمدند و گفتند صواب دران باشد که پدر را بکشی
چه اگر او را زنده گذاری نیاید که روزی خلاص یابد و ما را بکشد بسرش ازان امتناع نمود و
پدر پرش انواع مجاملت و ملاطفت درمیان آورد و بتزدیک پسر کسان فرستاد و گفت مالی نهایت جمع
کرده ام و میخواهم که خزانها بتو سپارم و برخیزم و شتر آن و قوف دهم پس خزانها بپسر عرضه کرد و در شتر گانه
رفت و در جمله زهر قاتل بود پاره ازان برداشت و دردهان انداخت و تریاک با خود داشت در دهان
نهاد و فرو برد و آن زهر بواسطه تریاک ضرری بدو نرسانید آنگاه بر سر آن خزانه نوشت که چون اجتماع
و صفت آن پاسر بگفت که مثل این در خزانه هیچ پادشاه نیست پس ازانجا باز گشت و چون
روزی چند بگذشت بار دیگر خروج کردند و گفتند اگر پدر را بکشی ما ترا بکشیم پس او را بزور
بیرون آورد یکی ازان دلاوران دیلم بفرستاد که او را بکشد قابوس چون او را بدید گفت نیکو کردی که بکشتن
من تو آمدی و من پدر ترا کشته ام بودم و حلال زاده آن باشد که کشنده پدر خود را باز کشد و چون
بتزدیک پسر من روی بگوی که باغی ساخته ام و دران باغ رنج بسیار برده و درختان نو نشانده ام
تا بر آن باغ بقرار باز آید آنگاه مرد او را بکشت و چون پیش پسر آمد پرسید که پدرم چگونه کشت
که پدرت گفت که نیکو کردی که بکشتن من تو آمدی که من پدر ترا کشته بودم و حلال زاده آن باشد
که کشنده پدر را باز کشد چون این تقریر کرد پسر گفت که پدر مرا تلقین کرده است بدانکه من ترا
بکشم بدانکه که پدر مرا تو کشتی و حال بر عکس بود تا او را بکشند و با خود گفت که این باغ ملک است
و درختان بزرگان دولت پس من یکبار گی را بهانه کشتن بگرفت تا جمله را دل فارغ کرد
روزی بخزانه در آمد و او مردی جوان بود بزنان میل داشت جوانی آن حب اجتماع را بشکست
در حال سرد شد و بمرد و بزرگان گفته اند که بچگان کشنده خود چنان نکشت که قابوس و شمگیر
کشت بدین حیلت لطیف و ساعی دشمنان خود شد و پسر خود را که خصم ملک او بود رها گذاشت

و این از نوادر ایام بود و این حکایت را چند نوع گفته اند و بعضی بر شیرویه و سرزین سبته اند که چون
شیرویه قصد شیرین کرد که زن پدر وی بود شیرین از وی درخواست که مرا بجزا به فرست تا قدری زر
دارم و بروان پدرت بصدقه دهم و یکبار دیگر بر خاک او روم و او را زیارت کنم و الکاها با و موافقت
کنم چون او را اجازت داد و در خزانه شد سر بند حب الجماع بر سر حب زهر بست و آن زهر بر سر حب
الجماع و قدری زهر برداشت و بسر تربت پدر رفت و تضرع کرد زمانی و بعد ازان زهر تناول کرد و در
حال بمرد و بعد ازان روزی شیرویه قدری از حب الجماع خواست خزانه دار بیاورد و چون شیرویه بخورد
بمرد حکایت آورده اند که محمد بن قاسم بن علی ابن الحسین علیه الصلوة و السلام در جوانی بر معتصم
خروج کرد معتصم مر عبد الله طاهر را بجرب او فرستاد و او را دستگیر کرد و در چاه زندان حبس کرد در آن
چاه از سرما بیم هلاک بود پس او را از آنجای برآورد و غلّ از وی زایل شده بود و در خانه محبوس
کرد و موکل بر وی گماشت مدتی در آن چنین ماند و حیلت لطیف پاره نمد خواست تا بدان سر ما را از خود
دور کند نمد را بیاورد نمد را خرق پرای و او بناخن پرای بند از پای خود میبرید و نمد را پاره میکرد و از آن
ریسمان می تافت و چون نزدبان می بست پس روز عید بود و موکلان بتفرج رفته بودند فرصت طلبید و ریسمان
بر مرفق انداخت و بدان ریسمان بالا رفت و از بام حبس بباغ رفت هم بر بستان و در بستان سر هنگی چند
خفته بودند او را بدیدند گفتند یکی استاد زنگاه بامان کبوتر دکبوتری گرفته است و باز می جوید او را بهمان
خود پنداشتند که شب بود او را نشناختند چون اثر صبح بدمید از آنجا برخواست و بیرون آمد و بطرف پل روان
شد یکی از موکلان آنجا رسیده بود و میخواست که از پل بگذرد و ملاح از وی مزد خواست قاسم گفت
من مردی درویشم و از دنیا وی چیزی ندارم آن مرد موکل او را نمی شناخت بروی مرحمت کرد و از جهت
وی اجرت بداد و گفت من این نوآب را می خرم پس هر دو نگذشتند و هنوز نیک روشن نشده
بود از یکدیگر جدا شدند و سید در گوشه متواری شد و بدین حیلت لطیف خود را از آن بند و زندان
خلاص داد حکایت و در تاریخ خلفای بنی العباس آورده اند که چون ابو مسلم بخدمت ابو العباس
سفاح آمد در میان او و ابو جعفر آزاری بود چنانکه سبب او تقریر افتاده است و چون ابو العباس
بحق تعالی پیوست و ابو جعفر ابو مسلم را به بیعت خود خواند و او ابو جعفر را بیعت کرد و چون
ببغداد رسید ابو منصور آثار تغیر منصور میدید قصد خراسان کرد با لشکر از بغداد و امیر المومنین
بغایت بر چندچه متیقن بود که چون او بخراسان رود لشکرها را بر خود جمع کند و آتش فتنه
افروزد و امامی دیگر نصب کند و هر چند او را پند کرد باز نگشت ناچار مشورت

کردگفتند

کردند وگفتند صواب آنست که مثال امارت مصر وشام بوی فرستی واورا اسپندعا کنی تا بیاید چون
از خراسان باز گردد وبدین طرف آید کار او زود کفایت توان کرد پس منصور مثال فرستاد
بنزدیک او وگفت همکنان را مقررست که تو در اعلاء دولت واظهار دعوت ما آثار اخلاص ظاهر کرده
وآن حق که تو درین خاندان ثابت کرده هرگز از میان نی آدم محو نشود وولایت خراسان که
از مادورست وبهر وقت بحضور تو حاجت میشود بس ولایت مصر وشام که ده چندخراسانست بتو
تفویض فرمودیم تا آنجا روی وآن ولایت ضبط کنی وبما نزدیک باشی چون ابومسلم نامه بخواند دانست
که تزویرست ومکر میکند که اورا از خراسان دور اندرزند وابته رفتن از خراسان ممتنع شد
ومثال مصر وشام قبول نکرد چون منصور بشنید درحال بابو خالد داود ابراهیم که نایب ابومسلم
بود درخراسان ولیکن خود را ازوی بزرگتر دانستی مثال نوشت وایالت خراسان بوی تفویض
کرد ونامه صادر شد از دیوان خلافت که ابومسلم را هر فتحی که روی داد ونصرتی که بر دشمنان بود
از پرتو دولت ما بود واکنون گردنکشی آغاز کرد ومثال مصر وشام بدو فرستادیم آنرا برون
انداخت وروی بخراسان نهاد وما ولایت خراسان بتو ارزانی داشتیم باید که با مسلمانان
که آنجا اند ودر بیعت ما اند بکوبی که اگر ابومسلم آنجا آید با او حرب کنند ورا متابعت او بایشان
واجب دانند وچون مثال بابو داود رسید ابومسلم از عراق قصد خراسان کرده بود ابوداود
بنزدیک او نامه نوشت که امیرالمؤمنین تا مت ولایت خراسان مرا داده است زنهار قصد آنجا
نکنی که این لشکرها با تو حرب کنند وترا ابتر ازان کنند که قتیبه را چون ابومسلم آن نامه برخواند
متحیر شد ورای او بران قرار گرفت که بخدمت امیرالمؤمنین قاصدی فرستند وازوی عهدی وسوگندی
درخواست کنند وامان طلبد وبخدمت پیوندد پس معتمدی را بفرستاد وامیرالمؤمنین سوگند با خود
بتاویل واورا بلطف استمالت کرد وچون بخدمت پیوست با او هشت هزار مرد بود منصور با ابو
ایوب که دبیر وحاجب او بود وصاحب سر او در کشتن با او مشورت کرد ابو ایوب گفت
که البته امروز نباید گذاشت ودل گرمی باید داد تا باز گردد وبا آهستگی کار کفایت باید کرد منصور برین
جمله برفت وابومسلم بخدمت او آمد ورا بسیار بپرسید ولطف واجب داشت وفرمود
که ماندگان را باز باید گشت وچون ابومسلم باز گشت ابومنصور پشیمان شد وگفت
جسبد بدام آمده بود بگذاشتم تا برفت وابو ایوب را ملامت میکرد که تو مرا نگذاشتی که اورا
بگذاشتمی ابوایوب گفت بامداد تا بندآسمانی که از آن من نگذاشتم که ابومسلم را بکشی که با او

هشت هزار مرد بود تمام سلاح و در خدمت امیر کس نبود و یک کس سلاح نداشت و کارها در آخر باید نگریست
ابو منصور گفت اگر ابو مسلم امشب بر و دمن ترا در عوض او بکشم ابو ایوب گفت من فرد او را بخدمت
تو آورم پس ابو ایوب نزد ابو مسلم آمد و از زبان منصور الطاف بسیار برسانید چنانکه دل ابو مسلم
ساکن شد و روز دیگر منصور چهار کس از عیاران خراسانید در سراپرده خود پنهان بایستانید
و با ایشان وعده نهاد که هرگاه که من دست بر دست زنم شما بیرون آیید و ابو مسلم را
شمشیر گیرید و او را بکشید چون ابو مسلم روز دیگر در آمد ابو منصور او را تلطف کرد و دل گرمی نمود
و در اثنای آن سخن گفت دران وقت که بجرب علی عیسی رفته بودی شمشیری بود او را ارزان خرید من و شنیدم
که دران غنیمت تو رسید گفت بلی یا امیر و اینک حمایل دارم فرمود که بمن نمای تا زیارت کنم ابو مسلم
شمشیر با نیام پیش منصور نهاد ابو مسلم منصور آن شمشیر را برهنه کرد و بنگریست آنگاه زبان بثنا
برگشاد و گفت چندان اظهار اخلاص که در دعوت نمودی و بحاجت آمدن ما بخلاف و عصیان بدل
کردی گفت یا امیر المؤمنین من چه خلاف کرده ام گفت مثال مصر و شام بنزدیک تو فرستادم و برون
انداختنی و چند نوع گناهان بروی می شمرد و او هر یک را عذری می نهاد منصور ناگاه دست برهم زد و
عیاران از کمینها برون آمدند و شمشیر در ابو مسلم گرفتند و او را هم بران بساط بکشتند و فرمود
تا او را هم بران بساط بپیچند و بساط نو آوردند و ببینداختند و چون موسی و عیسی و دیگر اعیان در آمدند
عیسی سخن ابو مسلم آغاز کرد و گفت یا امیر المؤمنین کار ابو مسلم بپایه پرداخت گفت کار او ساخته
شده است و اینک در ان بساط است عیسی گفت یا امیر المؤمنین جزا او را کشتی که او دوست
من بود گفت او در روی زمین کس را از تو دشمن تر نداشتی اما بنفاق زندگانی میکرد و خلافت بنی
عباس امروز مستحکم است که او کشته شد پس بفرمود تا معتمدان لشکر او را طلب کردند و هر یکی را
تشریف و انعام داد و گفت متابعت ابو مسلم از برای رضای ما کردید و چون او ما را خلاف کرد ما حکم
سیاست در باب او بتقدیم رسانیدیم جزاو چند سال با دشمنان ما شمشیر زده بود و میگفت هر که خلاف
این خاندان اندیشد مستحق شمشیر باشد و چون او خلاف خاندان ما اندیشید ما بدی هم بحکم او
کار کردیم و شما را بمرتبه بزرگ رسانیدیم و جمله مطیع شدند و کس فتنه نتوانست انگیخت و تمامت این
حکایت مشتمل است بر فواید حزم و عزم و مکر و خداع و آنچه ملوک بدان محتاج اند و هر که با تامل نگرد
در فواید او پی نصیب نماند حکایت آورده اند که امیر المؤمنین مستعین ولایت طبرستان محمد بن
عبد الله طاهر داد و از آنجا نسبر حده لایتی مرغزاری بود بزرگ که هیزم و گیاه طبرستان پیشتر از آنجا بود

و آن

وآن مرغزار سلطانی باشد و بعضی بدیهها پیوند دکه متصل است بس جایز نمامت آن مرغزار سلطانی
کرد و رعایا بتردیک او آمدند و فریاد کردند مفید نبود و او دنیا فتند و هتمانان بتردیک بسر رستم
آمدند که معتمدان ولایت ایشان بودند و حال تقریر کردند پسران رستم او را گفتند که آنچ حق
ایشانست ازین مرغزار با ایشان بگذار الشفات نکرد و میان ایشان وحشت قایم شد و قصد حاز
کردند غارتر بگریخت و ایشان که در جوار ایشان بودند مدد خواستند و جمعی انبوه بیامدند و با ایشان
بیعت کردند و چون زید علوی که ساکن دیه بو دبطرستان خواندند و با وی بیعت کردند و لشکر بسیاری
روی کرد آمدند و جایز پسلیمان محمد ابتجا کرد که او امیر کران بود از دست عبد الله طاهر و عبد الله
طاهر بتردیک پسلیمان کس فرستاد تا از طرستان لشکر بکشد و چون زید بیامد لشکر کرد و هر دو
برایشان جمعیت کردند و روی بمصاف آوردند و یک روز مصاف قوی کردند و از هر دو طرف
خلق بسیار کشته شدند روز دیگر چون مصاف راست شد حسن زید پسران رستم را گفت شما
در قلب بایستید و مصاف قایم دارید او از پس لشکر با فوجی سپاه بیرون شد چنانکه پسلیمان بن
محمد را خبر نبود و ناگاه بر در شهر آمل آمد و آنجا بگرفت و چون پسلیمان بشنید که از پس او لشکر
دیگر آمد بنداشت که مگر لشکری دیگرست منهزم شد و در میان دو لشکر متقام کردن صواب ندید
روی بهزیمت نهاد و بدین حیلت لطیف شر دشمن دفع کرد حکایت آورده اند که یعقوب لیث را
آفریدگار تبارک و تعالی همتی عظیم داده بود چنانکه خود را از حضیض مذلت باوج رفعت و دولت
برآورد و بسیار خطرها بسر آورد تا کارش بار تکاب ممالک رسانید و چون پسر صالح نصر از
سیستان بگرفت و در هند و پستان بر نتیل پیوست و او را تحریص کرد تا لشکرها جمع آورد
و روی بدفع یعقوب لیث کرد و چون رنتیل چشمها راجح کرد پسر صالح نصر بر مقدمه بفرستاد
و چون یعقوب لیس خبر آمدن او بشنود پسران را بخواند و با ایشان مشورت کرد که دفع چشم
رنتیل چگونه کنیم گفتند روی بجهاد او باید آورد اگرچه لشکر او اندکی است و لیکن اعتماد بر
فضل حق تعالی باید کرد و بهر مکر و خداع که خصم را مقهور توان کردن از مصاف نباید برگشت
پس یعقوب لیث لشکر خود را عرض کرد هزار سوار پیش بود روی بمصاف رنتیل نهاد
و چون شب در رسید ایشان را تماخره میزدند که بدین قدر سوار ما لشکر رنتیل مصاف خواهی کرد
پس یعقوب روی بحیلت و تدبیر نهاد و دو کیس را از معتمدان خود برسالت بتردیک
رنخر پستاد و او را گفت که من میخواهم که بخدمت تو پیوندم و من پیش تو جان سپاریها کنم

دمن اینقدر دانم که مرا مجال مقاومت با تو نباشد، ولیکن اگر من نکویم که بخدمت او میروم این لشکر مرا
متابعت نکنند و تواند بود که مرا و اتباع مرا بکشند و من با این جماعت بگویم که من با او مصاف خواهم کرد
تا ایشان با من موافقت کنند خبدان که من بخدمت تو رسم چون بخدمت تو رسم ایشان را بضرورت
با من موافقت باید کرد چون رسولان یعقوب برنتیل شنیدند و برسالت او اقرار دادند رنتیل را
این معنی نهایت موافق نمود که از دست یعقوب در رنج بود و هر لحظه بولایتی و ناحیتی تاختنی کردی
و طرفی از ولایت او بردی پس رسولان را دل خوش باز گردانید و یعقوب پیش پیغامهای خوب داد
و او را بر تربیت امید وار گردانید و یعقوب رسولان را متواتر میفرستاد و با لشکر خود میگفت
که ایشان را بجاسوسی میفرستم و غرض او آن بود تا لشکر را دل بشکند چون لشکرها اندر مقابله یکدیگر
افتاد رنتیل صالح نصر را باز خواند و گفت چون خصم بطاعت آمد محاربت را ترک باید گفت و روی
بخدمت ملاقات تعبین کردند و رنتیل را قاعده بود که بر تختی نشستی و تخت او را جماعتی از مقربان
بر دوش نهاده بودندی و او بر ان تخت نشستی چون صفها راست کردند و رنتیل بر تخت نشست
و لشکر را بفرمود تا از دو طرف تخت او صف زدند و یعقوب لیث با سه هزار مرد شمشیر زن خونخوار
در میان هر دو صف در تاختند و نیزها از پس اسب میکشیدند و زرهها در زیر قبا پوشیده بودند
و خدای عز و جل لشکر او را کور کرده بود تا نیزهای ایشان ندیدند و چندان که یعقوب نزدیک رنتیل
رسید سر فرود آورد و گفت خدمت میکنم و نیزه برگردانید و بر پشت رنتیل زد و او را بر جای بگذشت
و لشکر او چون صاعقه حمله آوردند و شمشیرها در نهادند و روی زمین از خون دشمنان دین رنگ داد
و کفار چون رنتیل را بدیدند کشته روی بهزیمت نهادند و آن روز کشتی عظیم رفت و عود پس
فتح از زیر نقاب بیرون آمد و یعقوب با فتح تمام بازگشت و شش هزار سوار کفار اسیر کرده پیشتیان
فرستاد و سرداران ایشان را بردار از کوشش نشاندند و کوشکهای کشتگان در کردن ایشان حمایل کرد
و چندان خزاین و اموال یافت که دهم از ادراک آن عاجز ماند و صالح بن نصر از ان سو که بجهت
و بهر دیگ ملک زابلستان کس فرستاد رفت و چشم از وی جدا شدند و بخدمت یعقوب
آمدند و چون یعقوب از مصالح کارها بپرداخت بملک زابلستان کس فرستاد و صالح نصر را در
خواست کرد و ملک زابلستان صالح نصر را بند کرده پر یعقوب فرستاد و یعقوب او را در بند
بداشت تا هم دران فرو شد و مکافات بچشتنی که اهل بست کرده بودند یعقوب با ایشان
بکرد و آنچنان بود که بفرمود تا برایشان سرگین نهادند چنانکه بر جهودان و آزادی پیوندند نخوانی

تمام

تمام و آن فتح که او را بدست آمد نتیجهٔ خداع و مکر بود و بجکس پیش ازوی آن نوع نکرده بود
آورده اند که یعقوب لیث مرو و بوشنج را مسلم کرد و دران عهد امیر خراسان محمد طاهر بود و او
مردی مغفل افتاده بود و سر در شراب نهاده و غم مملکت نخوردی و کار بر زنان و کنیزکان باز آمده
بود و ارکان دولت هرچند او را تربیت میکردند مفید نبود و سر از شراب بر نیاوردی بس کشته
صواب آنست که با یعقوب لیث بسازیم و شر او را بحیلت دفع کنیم بس نامها نوشتند نزدیک او و
گفتند ما مال کرمانرا با سیستان مضاف میکنیم و بتو میدهیم و مثال و علم می فرستیم با ما صلح کن و ما سر
بخط مطاوعت در می آوریم یعقوب را آن معنی موافق آمد و بصلح راضی شد و محمد بن طاهر بن عبدالله
او را تشریف فرستاد و مال کرمان و سیستان بدو دادند و یعقوب بکرمان رفت و آن ولایت
ضبط کرد و او را اتفاق در کرمان قحطی عظیم افتاده بود یعقوب لشکر متفرق کرد و در اثنای آن حال
خبر آوردند که قاسم کرا امیر هراة بود دو روزه لشکر کشیده و جلالرا در حصار منحصر گردانیده و جلالان
غلام یعقوب لیث بود و ولایت فرموده او داشت و چون یعقوب بشنید نهایت متامل شد و اندیشه
در ضمیر او استیلا یافت و درین اندیشه بود تا روزی متفکر نشسته بود و در عاقبت تامل میکرد
جمازه دید که از راه سیستان می آمد فرمود که بنگرید که ایشان کیستند نگاه کردند جلالان بود که
می آمد و چون بخدمت پیوست سر امیر قاسم پیش او نهاد یعقوب بغایت خوشدل شد و از سبب
آن فتح پرسید جلالان گفت چون ما را در بندان شد دل تنگ شدیم و دیدیم که لشکر تردیک است که مخالفت
کنند گفتم این را حیلت پیش باید رفت بس رسول فرستادیم تردیک او و گفتیم در بندان دراز کشید و
از هر دو طرف غرضی بحاصل نیست اگر صواب بینی فردا با جماعتی پیش حصار آیی تا من با فوجی
از خیل خود برون آیم و در مقابله با یکدیگر صلح کنیم و با من عهد کنی که آنچه ملتمس من باشد بوفا رسانی
تا من حصار تسلیم کنم قاسم بدین سخن فریفته شد و روز دیگر با بنجاه کس پیش بدر حصار آمد و من نیز
با بنجاه مرد مبارز بیرون آمدم چندانکه نظر بردی انداختم یاران را گفتم حمله کنید دوست بر قاسم دارید
پس حمله کردیم و هم در حملهٔ اول بدو رسیدیم و او را بگشتیم و سر او را ببریدیم و چون لشکر او چنان
دیدند بهزیمت شدند و حصار بمعتمد سپردم و خود بیامدم یعقوب او را تشریف فاخر داد و بدین
حیلت او را محمدت گفت حکایت چون ولایت کرمان مر یعقوب لیث را مضبوط شد عزم
استخلاص ممالک فارس کرد علی ابن الحسین امیرزاده پس بود از قبل امیرالمؤمنین المستعین
بالله و چون از آمدن یعقوب خبر یافت طوق بن قیس را از اهواز بخواند با لشکری جرار

وطوق بن قیس از ورود کرمان بود که از مرگ فارس است عبره کرد و روی بولایت کرمان نهاد و چون
یعقوب خبر آمدن طوق بشنید بی توقف براند چنانکه طوق را از آمدن او خبر نبود ناگاه بسر او رسید
بدر حصار فارس و طوق در حصار بود برای دفع یعقوب از حصار بیرون آمد و مصاف پیوست و آخر
الامر چون ناساخته بود شکست شد و لشکر او منهزم گشت و او بدست یعقوب لیث اسیر گشت
و یعقوب بشهر فارس اندر رفت و اموال و خزاین برداشت و آنجا هفت روز مقام کرد و بمردمان
چنان نمود که علی بن الحسین رسید که امیر شیراز بود و او پاکن شد و گفت علی ابن الحسین که
اکنون که یعقوب نشست تا بهشکی کار خود بسازم پس یعقوب معاریف شهر را بخواند و بکار ساختن
خندق و جمع ذخیره اشارت کرد و بدان معنی حدی بلیغ نمود تا آن معنی به علی الحسین اخبار کردند
پس روزی نقیبان لشکر را بخواند و گفت جمله لشکر را خبر کنید تا اول شب ساخته بر در شهر باشند
تا من برون آیم و چون شب در آمد یعقوب برون آمد و با لشکر میراند تا در مدت سه شبانروز
بدر شیراز رسید و چون لشکر بدر شهر بایستاد علی بن الحسین را خبر شد ناساخته برون آمد
و قصد کارزار کرد یعقوب یاران را گفت که این لشکر ناساخته نزار لشکر قبیل اند در یابید
و حمله کردند که ایشان قدم بر زمین ثابت کردندی و هم در حمله اول لشکر علی بن برهم
زدند و علی ابن الحسین را دستگیر کردند و خود منظفر و منصور در شهر شیراز رفت و اموال و خزاین
برداشت و لشکر را منع کرد تا در شهر دست درازی نکنند و اموال صامت چندان بدست آورد
که در حصر نیاید و آورده اند که یک هزار و چهار صد خروار زر سرخ و سیمینه حاصل آمد و فرش و اوانی
و بختل را خود حساب نبود و یعقوب ده روز در شیراز مقام کرد و خود بکرمان باز رفت و اموال
که در کرمان داشت جمع کرد و علی بن الحسین و طوق بن قبیس و دیگر اسیران را با خود بنیشابور برد
و چون آن خبر به بغداد رسید مستعین ضعیف گشته بود و خلافت بمستنصر رسیده بود یعقوب بمستنصر
نامه فرستاد و بخدمت او تقرب بسکرد و مستنصر او را علم فرستاد و تشریف و انعام بسیار و یعقوب
بدان سبب برطاهریان دلیر شد و مر ایشان را براند اخت و بکلی و مکرر خداع تمامت ولایت
خراسان را ضبط کرد حکایت و آورده اند که چون بلکاتکین روی بغزنین آورد و سبکتکین را خبر
شد که از خزانیان ترکان میرسند و زیر خود را ابو اسحق با فوجی مردمان جنار بفرستاد تا
راه بر ایشان بگرفت و چون بلکاتکین برسید سبکتکین را با لشکر برای دفع آن نامزد کرد
و سبکتکین بیامد و چون بدیشان رسید صف کشیدند و چون لشکر حمله کردند روی بهزیمت نهاد

وایشان

وایشان ازعقب اورو ان شدند چند انکه ازحصار در صحرا افتادند امیر سبکتکین جمله
کرد جنان که زمین ازهول آن متزلزل شد وآن جماعت روی بگریز نهادند وراه درون دره گرفتند
وسبکتکین بفرمود که از سه طرف برایشان کمین برگشادند وایشان را درمیان گرفتند ویک کس
از ایشان بجست وآن درها ازشکر ایشان پاک شد وبلکاتکین چون شهامت وصرامت
وشجاعت سبکتکین بدید اورا محدث فرمود وبسلامت ازان درها بگذشت چنانکه هیچکس را
سپتوری غایب نشد واین ازرای صایب امیر سبکتکین بود حکایت آورده اند که چون مزاج
امیرالمؤمنین معتصم برافشین متغیر شد وبیم او رسانیدند که بدین است وبت پرست وحقیقت آن
حال برامیرالمؤمنین محقق شد آفشین تغیر رای امیرالمؤمنین برخود میدید ودرخلاص خود حیلت میکرد
بس اندیشه کرد که طریق خلاص من درگرفتن است وخود را حیلتی اندیشید وهمانا آن بود که
نامه نوشت بنزدیک منکجون که غلام او بود وولایت قلعهٔ باسک حرم دین بدو داده بود وانجا
قلعهٔ حصین وحصاری محکم بود بس درنامه اورا فرمود تا بجز امیرالمؤمنین عصیان آورد وعمال اورا
معلق کرداند وولایت اورا سوزیده دارد وچون نامه بمنکجون رسید آغاز تمرد کرد ودرروی
بعصیان اورد وعمال دیوان خلافت را معزول کرد واموال ازایشان بستد وچون خبر بامیرالمؤمنین
رسید برخیید واز پرسش کشافی فرمود از خبر رسانندگان واز بندگان معلوم شد که آن حرکت را
سبب افشین بود واستیلاء او بدمدمهٔ او آغاز شده است از آنجا که کمال حصافت وکفایت
امیرالمؤمنین بود برافشین آن سخن اظهار نکرد ودفع آن نایره باوی مشورت کرد افشین گفت
کاری سهل است بنده برود وآن مهم را کفایت کند امیرالمؤمنین را چون حقیقت کار
معلوم شده بود گفت رفتن تو بدفع این حرکت سهل حاجت نباشد فوجی ازحشم خود نامزد
کن افشین از برای دفع تهمت گفت امیرالمؤمنین فوجی دیگر بفرماید تا باحشم بنده موافقت
کنند تا آن مهم زودتر بکفایت رسد امیرالمؤمنین را این رای موافق نمود سرخیل را با
حشمی نامزد کرد وافشین با سرخیل حشم خود برفت ودرسر قرار داد که ترا برای دفع تهمت می
فرستیم درظاهر با شکر امیرالمؤمنین یار باش ودرسر منکجون را دل میده بدین نوع ان حشم
برفتند وچون منکجون را معلوم شد در دفع ایشان میکوشید تا لشکر بتعرض باز آمدند وحال بازنمودند
امیرالمؤمنین برخیید وسرخیل را بخواند سرخیل گفت دریکساعت پسنده بودیم اما خیل افشین تعصب
کردند ومنکجون را برانگالیدند تا برون آمد وایشان روی بهزیمت نهادند ومارا هم بضرورت

بباید دانست باز آمدن امیرالمؤمنین دیگر بار با آفشین در دفع منکجون رای زد آفشین گفت بنده
خود برود و این مهم کفایت کند چون امیرالمؤمنین راز افعال و اندیشه او معلوم شده بود الزام
حجت را بگفت که این کرت فوجی انبوه تر بفرست تا در آن بکوشند و ما هم فوجی بهتر بفرستیم دیگر
باره حشم شدند ولی غرض باز آمدند و صورت حال با امیرالمؤمنین عرضه کردند چون امیرالمؤمنین
دانست که آفشین آن افعال نخواهد در باقی کرد تا مکر او را نامزد فرماید و ما او را بهیچ وجه نخواهیم
فرستاد بدانچه از مکنون ضمیر او معلوم شده ایم و هر ساعت امیرالمؤمنین را خبر میکردند و بر خبث
ضمیر او معلوم میکردانیدند آخر الامر مصعب زنبر که امیرزاده بغداد بود امیرالمؤمنین او را بخواند
و از کیفیت حال او تقریر فرمود که ترا با حشمی آراسته نزدیک منکجون می باید رفت و آن مدبر را بگوی
که ما را معلوم شده است که ترا در این حرکت قصدی نبوده است و تو مامور آفشین بوده آنچه رفت
ترا معذور میداریم و از تو عفو کردیم باید که بقوت دل بحضرت شتابی و دست از این حرکت بداری
اگر این مواعظ که فرمودم بر ان رفت فهو المراد والا اگر تمرد نمایید بفرمایی تا ندا کنند که اهل قلعه بشنوند
که امیرالمؤمنین فرموده است که حشم او با بش را که در حصارند باید که بدانند که اموال بیت المال
و آنچه از ان منکجون است ایشان را مباح کردم و با این حرکت که با منکجون موافقت کردید شما را خذلان
نیست باید که دست از این حرکت بدارید و از این حصار فرود آیید تا او با شما نامید چیزی که با شان
خواهند رسانید از وجه امان دهند و مصعب زنبر با مدد با منکجون هر چند بکوشید و از هر نوع کلمات
بگفت و جهد بکرد مفید نبود آخر الامر رسولان فرستاد و آنچه شده بود باز راند و مردمان لشکر
او با بش رسانیدند و ایشان هم بران برفتند و منکجون چون از موافقت ایشان نومید شد بر شرط
وسیعت که دانست با مصعب بکرد و مصعب بفرمان امیرالمؤمنین آن جمله را امضا کرد و او از قلعه
فرود آمد و مصعب منکجون را بیاورد و آن حال تقریر کرد و امیرالمؤمنین او را بنواخت و دولات
داد و آن بدبخت نااهل را که قدر نعمت نشناخت بفرمود تا آفشین را حاضر آوردند و آن حرکتها
و خشمها او را بمقابله او باز راندند و او بتدارک بدکرداری خود ما خود کشت و جان در سر آن
کرد ایزد تعالی خذلان کفران نعمت از همه پیشینان دور دارد بمنه وجوده حکایت آورده اند
که حلم و حدیس در قبیله نمابودند و ملکی بود ایشان را عملوق نام و او ظالمی عظیم بود و یکی از ظلمهای
او بر ایشان آن بود که هر دختر دوشیزه را که بخانه شوهر میفرستادند فرموده بود که باید
که اول بر او یک من آورند تا دوشیزگی او من بستانم و انگاه بخانه شوهر روند و چون مدتی برین

ظلم

ظلم برآمد مردی بود که اورا اسود بن دهقان کعشدی و او از مهتران قبیله بود جوانا نرا نزد یک
خود جمع کرد و گفت این حالت که مارا پیش آمده است پسکان برین صبر نکنند اکنون از شما
یاری میخواهم تا این شر را دفع کنم کعشد آنچه فرمایی آنرا مهیا باشیم گفت صواب آنست که
من علوق را بمهمانی خوانم با اصحاب او و شما با سلاحها و شمشیرها در پس بساط پنهان کنید
وچون من اورا بگیرم شما هریک یکی از یاران او بگیرید همه حمله برین قرار دادند و علوق را
بگشتند و یک کس از یاران او بکر بخت که نام او رباح بن مره بود و او بیمن رفت نزد یک
تبع و اورا خبر کرد که اهل قبیله چنین حرکتی کردند تبع لشکر جمع کرد و روی بدانجا آورد مردمان
کعشد که در یمامه زنی تیز چشم است که اورا در قایه گویند و او سه روزه راه بیند مارا باید که
او بر دیده گاه داریم تا اگر لشکر بیند مارا خبر کند و ما حرب را آماده باشیم خان گفت سهل است
و آن زن را بر دیدگاه بداشتند وچون لشکر پیدا شدند او قبیله را خبر کرد و آماده حرب شدند
و محاربه کردند و تبع را مجال مقاومت نبود باز گشت و باز لشکر را پشت کرد و روی بدان قبیله
نهاد وچون نزدیک رسید فرمود که هر سواری درختی ببرید و پیش خود باز گذشت و آن
و آن زن گفت اهل قبیله را که درختان جندی میبینم که میبرند و در پس درخت گوشت پاره چیند
می بینم که میبرند جنبد اهل قبیله گفتند که این هیچ نباشد روز سیم تبع در رسید و ناگاه بر
ایشان زد و خلقی از ایشان بکشت و حصار بگرفت و بدین حیلت لطیف بر مراد خود ظفر و گشت
حکایت آورده اند که چون ذونواس بر ولایت یمن استیلا یافت و تر سایان را بکشت و
اکثیل بسوخت ملک روم بملک حبشه رسول فرستاد و گفت ولایت یمن تو پیوسته است باید که
بروی و انتقام آن بکشی ملک حبشه مر ارباط را با لشکر بفرستاد وچون لشکر بولایت یمن رسید
ذونواس پیران لشکر بخواند و گفت این لشکر بسیار است و مرا با ایشان امکان جنگ ندارد
و من حیلتی خواهم کرد که لشکر ایشان متفرق گردانم و هر فوجی را بطرفی بفرستم تا باید که شما بر میعادها
لشکر بکشید بس بفرمود تا پانصد کلید بساختند وچون ارباط بدر صنعا رسید ذونواس بطاعت
داری پیش آمد و گفت من فرمان بردارم ملک حبشه را و کلید گنجهایی که در شهر دارم بتو می سپارم
و باقی بولایتها دارم تو محصلان را نامزد کن تا بروند و جمع کنند و در ضبط آرند بس آن کلیدها بدو داد
و ارباط آنچه در صنعا بود جمع ضبط کرد و جمله لشکر را باطراف فرستاد و امرای ولایت آن
شکرها را فرو گرفتند و به کشتند و ارباط چون این بشنید بر نیمت شد و بولایت خود باز گشت

حکایت آورده اند که چون خبر هزیمت ارباط بنجاشی رسید دو نواس را بگرفت و در دریا انداخت و او پاره شناه کرد و بعاقبت هلاک شد و ابرهه از قبل نجاشی ملک یمن بگرفت و ولایت ضبط کرد و مدتی در آنجا دم استقلال زد و عصیان نجاشی ظاهر کرد نجاشی ارباط را بفرستاد تا او را بگیرد و نجبشه او در ارباط بیامد و ابرهه او را استقبال کرد و گفت بچه مهم رنجه شده گفت آمده ام و ترا بحضرت خواهم برد گفت اگر پیغام گفت یا تو حرب کنم ابرهه گفت حرب کنیم اگر تو مرا بگیری یا مرا نتوانی دست از من بدار پس روز دیگر هر دو ساخته محاربت شدند و ابرهه را غلامی بود عفوط نام او را گفت در راه کمین ساز و منتظر باش چندانکه من در ارباط با هم بگردیم و چون ارباط از پیش نرود در گذرد تو از پس او اندر آی و او را بگیر غلام در کمین نشست چنانکه ارباط بمیدان آمد و ابرهه حمله کرد ابرهه از پیش او بهزیمت برفت و بر کمین عفوط بر گذشت و چون ارباط از کمین در گذشت عفوط کمین برگشاد و او را بگرفت و چون خبر کشته شدن ارباط نجاشی رسید نعایب برجهید و سوگند خورد که خاک یمن نزیر قدم آورم و خون ابرهه بریزم و لشکر بر نشاند ابرهه چون خبر بیافت بنشست و دانست که طاقت او ندارد عفوط را بگرفت و سرش را نزدیک نجاشی فرستاد و گفت این پس که ارباط ترا بگشت قصاص کردم و من از جمله بندگان تو ام و اگر مرا باندازی تو اکنون همچون بدست نیاید نجاشی چون این بخواند بنشست گفت من سوگند خورده ام که تا خاک یمن در زیر قدم ننهادم و خون ترا نریزم باز نگردم ابرهه بفرمود تا او را ازرک بزدند و خون نوذرا در شیشه کرد و چند خروار خاک از یمن بار کرد بر شتران و بفرستاد و گفت پادشاه، این خاک را بقدم بسپر و این خون منست بر زمین بریز تا او از عهده سوگند بیرون آید و دل مخدوم را بلطف تر و بر خون بدپیوست آورد حکایت آورده اند که چون مشرکان بحرب نهاوند بحصار استوار تحصن کردند و مسلمانان از گرفتن آن عاجز آمدند و رنجشتن بر در حصن تنگ آمدند نعمان مقرن از یاران مشورت خواست یکی از ایشان حماعت گفت صواب آنست که فوجی اندک از مسلمانان بروند چندان که در نظر کفار وقتی زیادت ننمایند بدر حصار روند و صبر کنند تا کافران بر ایشان حمله کنند و ایشان روی بگریز نهند و پاره پاره از پس می آیند چندان که ایشان را از حصار بصحرا آورند و از حصار دور کرده اند آنگاه بر ایشان حمله کنند و ایشان را بکشند باشد که بدین سبب فتحی روی نماید پس نعمان این رای را بپسندید و قعقاع بن عمرو را با فوجی از لشکر بدین مهم نامزد کرد قعقاع برفت و آن حیلت را بدیشان نسبت داد و چون روی بهزیمت

نهاوند اول

نهاد اهل حصار بیرون آمدند چنانکه بر دروازها جز دربان نماندند و قعقاع پاره پاره بازپس می‌آمد
تا اثر را در صحرا افکند پس یکبار بر ایشان راندند و لشکر دیگر بمدد آمدند و نعمان خود بیامد
و حمله پیاپی شد و نعمان در اثنای حرب شهید شد و حذیفه بن الیمان بجای او بایستاد و فتحی عظیم
روی نمود و نصرت اسلام ظاهر شد و بیشتر کفار کشته شدند و اندکی بحصار بازرفتند و در اثنای
آن حال مؤید که صاحب اشکده بود پرسید و از حذیفه امان خواست بر آن قرار که خزانه کسری
که بتر دیک او ست ودیعت بدهد و بعد ازان پس او را تعرض نرساند حذیفه امر را امان داد و او در سفط بزرگ بیاورد که در ان هیچ نبود مگر یاقوت مروارید و آنرا بتر دیک عمر فرستادند و آن غزو
فتح و فتوح بود و مثل و مثل این حیلت کفار خذلهم الله کرده بودند در ابتدا را که بولایت اسلام
در آمدند هزار سوار ساخته بودند و ایشان فوجی بدر سمرقند آمدند عجمیان چون قلت عدد و نا
ساختگی ایشان بدیدند بر ایشان طمع کردند و ناگاه بر ایشان زدند و ایشان از پیش حمایت
نهیمت شدند تا بر باط خاصیک که از سمرقند تا آنجا دو فرسنگ است بعد ازان کفار روی بازگردانیدند
و مدد ایشان در رسید و چندان کشته کردند که کس بسمرقند باز نتوانست رفت و سبب جرات ایشان
بر بلاد اسلام این بود ایزد تعالی آنجا کسی را امیر قهر خود کرد اناد ولایت سلطنت جهان آرای
شمس الدنیا والدین پسر ای کشور کشای خداوند جهان و صاحب قران زمان ملک الملوک الوزرا
همواره منصور و منصوب دارا بمنه وکرمه **حکایت** آورده اند که چون طاهر ذوالیمین برای استخلاص
بغداد لشکر کشید و علی بن عیسی را بگشت و لشکر را بسر عقبه حلوان فرود آورد و محمد امین از بغداد
لشکری جرار نامزد کرد تا با طاهر حرب کند و طاهر مکری کرد و نجاه کس را از راهیان عراق از
راهبر فریفتاد تا بدر بغداد رفتند و بیچ کان و ده کان بغداد رفتند و هر کس از لشکر بغداد متواتر
بشنیدند دل بدکردند و گفتند ما را بحرب میفرستند و دیگر از اعطا میدهند آن شب بیشتر لشکر
بگریختند و ببغداد شدند و پهلوانان لشکر با ندند با سواری دو بیست چون بدیدند که تا مشعشع از ایشان
برگشتند ایشان روی بگردانیدند و ببغداد آمدند و طاهر از عقبه حلوان با لشکر فرود آمد و ببغداد
رفت و کرد آنچه کرد و الله اعلم **حکایت** آورده اند که چون یعقوب لیث در اول حال بعیاری
در راه داری برون آمد و جوانان عیار پیشه بوی جمع شدند و او را همتی عالی بود و مردی که کردی
بحهت حاجت کردی و دران انصاف نگاه داشتی و در پیشان مردی بود که او را پسر فرخ
خواندندی مردی متموّل و با نعمت و با ثروت بسیار بود و در خانه گشاده داشت یعقوب خواست که

روی کار بدو نماید که آنچه او میکند نتیجهٔ پردلی است پس روزی بوقت گرمگاه بدر سرای فرقد رفت و دربان را
گفت برو و خواجه را اعلام ده که یکی از دوستان بر دیگ تو پیغامی فرستاده است و خواهد که ترا ببیند
دربان در سرای شد یعقوب اطراف خانه و دیوار در نظر آورد و بسر آورد که نقب کجا توان زدن
ساعتی بود دربان باز آمد و یعقوب را درون خانه خواند یعقوب درآمد و اطراف خانه و مداخل
و مخارج آن در نظر آورد پس پیش فرقد رفت و گفت مرا دوستی بر دیگ تو فرستاده است و پیغامی
داده و گفته است که باید خواجه عهد کند که چون این کلمه چون از من بشنود ملتمس بجای آورد و با کسی
از آن نفسی نزند پس فرقد بر این جمله عهد کرد یعقوب گفت مرا خواجه رنگ آلود فرستاده است
و میگوید من جندگرت از عثمان طارمی رنجیده ام و او مردی غماز پیشه و شریر است و من میتوانم
که او را بآسانی هلاک کنم اما مرا پشتی قوی می باید که چون دل از کار او فارغ کردانم پناه باو برم اگر
مرا قبول کنی و چون بخدمت تو آیم مرا راه دهی و بوثاق خود پنهان کنی و بخرج مرا مدد کنی تا من
این کار را تمام کنم پس فرقد را آن سخن عظیم خوش آمد از آن که عثمان طارمی مرد دشمن جان او بود
و از وی می اندیشید قبول کرد یعقوب باز گشت روز دیگر یعقوب همان هنگام باز آمد و فرقد را
گفت که خواجه را بگوی که همان رسول دی روزی باز آمده است خواجه فرمود که او را در آور در
خانه آورد و بجای خود بنشاند و یعقوب ازان سخنان دیو بسیار گفت و در اثنای آن را بهای
خرینها بچشم آورد و باز گشت و شبی که ماه کاست بود و هوا غلیم تاریک بود یعقوب با مدد خانهٔ
پسر فرقد نقبی زد و در درون رفت و هیچ چیز نبرد و در خزینه شد و صندوقها را بشکست و در خانها را
پریشان کرد و هیچ چیز نبود و رقعه نوشته بود که ما آمدیم و در خانهٔ تو رفتیم و بحکم آنکه تو مردی
جوانمردی از مال تو هیچ نبردیم و مرا به پنجهزار درم حاجت باید که بخزانهٔ دارم در صرّه کنی و بغلان
موضع بری و در زیر ریگ پنهان کنی و بخدای سپاری و اگر آنچه گفتم بعد ازین خویشتن را نگاه
دار پس آن رقعه بر سر طبلهٔ نهاد و بیرون آمد و اندیشه کرد که نباید که او از آنجا برود و کسی دیگر
از راه نقب بخانهٔ او در آید و چیزی ببرد پس آواز داد و گفت ای همایگان خانهٔ پسر فرقد را
در دان رخنه کرده اند همایگان بیرون آمدند و او برفت پسر فرقد چون آگاه شد بخزینه
اندر آمد و صندوقها را دید متغیر شده و اما هیچ چیز ضایع نشده بود بس بر صندوقی رسید آن
رقعه بدید و بخواند و گفت منت بذیرم و آنچه خواسته بود در روز پنج هزار درم در صرّه کرد
و بدان دیگستان برد و در زیر ریگ پنهان کرد و یعقوب برفت و آن سیم برداشت و آن حکایت

یاران بگردد و آنگاه آن پسیم با ایشان حج کرد و جمله تعظیم او اعتراف نمودند و سری و سروری
او را مسلم شدند حکایت آورده اند که در آن وقت که کار یعقوب لیث هنوز منتظم نشده
جماعتی از عیاران بوی جمع شده بودند و گفتند صلاح ما آن باشد که بصحرا رویم و کاروانی بزنیم تا ما را
استعدادی بدست آید پس بصحرا رفتند و خبر شنیدند که کاروانی می آید از جانب ملتان و مال بسیار
دارد یعقوب خواست که آن را بزنند اما بجهت آنکه یاران او کی بودند و مردم کاروانی بسیار
اندیشه کرد و گفت مرا بایستی پیش کاروانیان باید رفت مردی از یاران خویش پیش کاروانیان
فرستاد و گفت جماعتی از عیاران از شهر برون آمده اند و بمالی احتیاج دارند و مرا بشما پیغامی
داده اند که اگر شما را بزنیم در میان شما عورتانند و فضیحت شوند خود با اختیار خود مارا توزیعی کنید و
ازین کاروان آنچه بدان محتاجیم بگیریم و بسلامت بروید و اگر استبداد کنید آنچه بتوانید از
خود پنهانید پس اهل کاروان دو گروه شدند جماعتی گفتند صواب آن باشد که اینرا چیزی بدهیم
و قومی دیگر گفتند که مرا بیشتر از دو اینرا چیزی دهیم ما صد مردیم با سلاح اگر دویست
در و پیرون آیند همه را بزنیم چون پیغام را جواب باز پرسید یعقوب را از بر راه گذر کاروان در شکستگی
بنشاند و بدو منزل پیش کاروان شد و بوقی با خود ببرد و مرغی در شب که کاروان فرود آمدند
یعقوب بوق بزد کاروانیان گفتند دزدان آمدند و همه سلاحها در پوشیدند و آن شب
هر شب بیدار بودند و روزها کرده و روان شدند یعقوب بهر نیم فرسنگ یکبار بوق بزدی
و ایشان کاروان بجزم میراندند و سلاح از خود جدا نکردند تا نزدیک دزدان رسیدند
و از آن شکستگی نیازستند گذشت همانجا فرود آمدند یعقوب بهر طرف بهر ساعت بوق بزدی
چنانکه اهل کاروان متحیر شدند و گفتند مگر دزدان بسیارند و شب همه شب بیدار داشتند و چون
صبح بدمید روی براه آوردند یعقوب بوق در زیر زمین نهان کرد و مرغ برداشت و از بس راه
ویران برفت که بدزدان نزدیک بود و آن مرغ را بکشت و جامهٔ خود را بدان خون بیالود
و پیش کاروان باز دوید کاروانیان چون او را بدیدند گفتند تو چه مردی گفت پک بودم و از سیستان
بکرمان میرفتم و درین راه دزدان بمن باز خوردند و مرا بسیار بزدند و نامها و جامهٔ من بستدند و
برفتند و عجب دارم که شما را ندیدند چه اگر گفتار ایشان روشن باشد که مگر بطلب کاروان آمدم
گفتند چند مرد بودند گفت پنجاه سوار بودند و برفتند کاروانیان خوشدل شدند و هر کس او را
تکلف کردند و او از پیش ایشان دور شد و کاروان بموضعی فرود آمد دوشبانروز بود که خفته

بودند و سلاح از خود دور کرده سلاحها بینداختند و ایمن بخفتند یعقوب تردیک یاران رفت و آنرا
ساخته کرد و جمله با سلاح از چهار طرف بیامدند و بانگ بر ایشان زدند و جمله از خواب برجستند و متحیر
شدند یعقوب فرمود که سلاح بنیدازید و دوتا دوتا را یکدیگر به بندید تا بکان امان یابید جمله دستها را
یکدیگر ببستند آنگاه یعقوب گفت مقدم و سالار کاروان کیست بچند کس اشارت کردند
یعقوب گفت من با بندک چیزی از شما راضی بودند و شما بدان مضایقه کردید و اکنون بدام ما گرفتار
شدید و من با شما آن نکنم که شما کردید از بهر ده یک ما را دهید و بسلامت بروید پس اهل کاروان
منت بسیار قبول کردند و مبلغی مال بیرون آوردند و هرکه کم بضاعت بود از وی هیچ نطلبیدند
و اهل کاروان از آن لطف که با ایشان کردند شاکر شدند و آنرا بخوشی بحل کردند
و یعقوب ایشانرا بگذاشت و سبب استظهار یعقوب و یاران او شد و بعد ازان کار یعقوب بالا گرفت
چنانکه مشهورست حکایت گویند که یعقوب لیث و یاران او را در اول حال اسب نبود و میخواست
که اسبی چند بدست کند که بران کاری تواند کرد درین اندیشه می بود که خبر یافت که کاروانی عظیم
از جانب بصره و اهواز می آید و قصد اصفهان دارند و از خوارج می ترسند کس فرستادند به
سیستان و از پادشاه سیستان بدرقه خواستند بنجاه سوار از معارف نامزد شدند تا کاروان
بامن رسانند یعقوب یاران خود را ساخته کرد و دکان دوکان مرد میفرستاد با سلاحی تمام نزدیک
که برسر پیاپانیست مقام کنند و چون یاران او برفتند رباطیان مر ایشانرا گفت که شما کیانید
ایشان گفتند ما مردمانیم که از پیشوایان بکرمان خواهیم رفت و منتظر بدرقه می باشیم پس یعقوب
بر عقب جمله بیامد و در رباط شد و منتظر می بود چندانکه بدرقه برسید یعقوب یارانرا گفت
تا هر پیاده بخدمت پیش سواری رفتند و بجهت اسبان ایشان کاه علف و کاه آب می آوردند
تا قاصدی برسید که کاروان بفلان موضع رسید بدرقه قصد کردند که بامداد باستقبال کاروان
روند یعقوب با دو سه تن پیش رباطیان آمدند و با او سخن گفتن گرفتند تا انگاه که رباطیان
در خواب شدند در حال ایشانرا فرو گرفتند و دست و پای ایشان محکم به بستند پس یعقوب مر ایشانرا
در خانه کرد و طغاری بر آب کرد و در پیش ایشان بنهاد و گفت این آب میخورید تا بمیرید انگاه
با یاران خود سلاحهای ایشان در پوشیدند و بر ستوران ایشان سوار شدند و در حصار
در بستند و روی بکاروان آوردند و چون نزدیک کاروان آمدند بانگ بر ایشان زدند
و فریاد کردند که الحکم لله لا حکم الا لله و این نشان ایشان بود اهل کاروان چون این کلمه بشنیدند بدست

و پای فرو ماند ند یعقوب فرمود که جمله سلاحها بیندازید همه سلاح بینداختند آنگه فرمود که مهتران
شما بخوانید چند کس پیش آمدند گفت میخواهم که بروید و هر که از ده هزار درم کمتر دارد از و هیچ
نخواهم اهل کاروان بجان منت داشتند و پنج یک ازان برون کردند و آن مالی خطیر بود یعقوب
آن مال بستد و بیک حیلت جندان نعمت و سلاح و اسب بدست آورد و از انجا کار او بالا گرفت حکایت
و چنین گویند که یعقوب در بان صالح نصر بود و خدمت او کردی و اندر پیش صالح قربتی عظیم یافت
و صالح را دو امیر بود یکی را نام کیثر و دیگر یرا رفار و یعقوب را مرتبت او بدل گران آمد و میخواست
که او را بحیلتی از پیش صالح دور کند بس روزی صالح با دربان مشورت کرد که ما را از زمانده است
و یاران ما بخرج رنج پیوسته و اگر بر شهر ورستاقیم کنیم آن جماعت از ما مستر دشوند یعقوب
جواب آن باشد که پسر جیان خارجی بکبری و مال ایشان در تصرف آری و پیش ازان یک کرت
دیگر صالح قصد ایشان کرده بود اما اهل بیت غوغا کردند و او را امیر نشدند که ایشان را بر نجانید
بس یعقوب گفت کیثر و رفار را بدین مهم باید فرستادن صالح با رفار این معنی بگفت کیثر گفت فرمان دارم
بروم و این مهم را کفایت کنم تا شبی با یاران خود روی بدان مهم آورد و یار انرا گفت
صواب باشد که ما چنین کنیم که کپان عمار خارجی ایم و ما را نزد جیان گرسولی فرستاده اند و میگویند
که من قصد دارم که سوی صالح تا ختنی آرم و شر او بکفایت رسانم و ترسیم که اگر من بروم او بگریزد
اکنون سی مرد فرستاده ام تا ایشانرا بر سر راه بجایگاهی اشارت کنی و صواب چنین باشد که
منتظر آمدن ما باشی چون پیغام بپسران جیان رسید بغایت شاد مانه شوند و گفتند یاران
گفته کجا اند گفت درین صحرا اند و منتظر آن که شما برون آیید و ایشانرا بینید و برای صواب ایشان
اشارت کنید ایشان گفتند صبر کن تا شب در آید پس در شب سه سه برون آمدند و کیثر با ایشان
مدارا میکرد و از هر نوع سخنان میگفت تا ناگاه یکبار بر ایشان حمله آوردند هر سه را بگرفت و
بکشت و کیثر املاک و اسباب و خانهای ایشان فرو گرفت و بعد ازان از صالح مدد خواست
که نیاید که از خارجیان لشکر آید و مرا طاقت مقاومت ایشان نباشد صالح یعقوب را نامزد
کرد و یعقوب در رفتن تاخیر میکرد و بهر بهانه تخلف می نمود تا آنگاه که لشکری گران بیامدند
و کیثر و رفار را بگرفتند و یعقوب بمراد برسید حکایت آورده اند که چون محمد ابراهیم از پیش
صالح بنصر بهزیمت رفت و صالح بر سیستان استیلا آورد محمد ابراهیم لشکری از خراسان جمع کرد
و بار دیگر قصد سیستان کرد صالح و یعقوب لیث اندیشمند گشتند که دفع آن لشکر بچه نوع کنند

پری بود از شاگردان عثمان بن عفان که او را یعقوب سپرده بود که هرگاهی که ترا کاری پیش آید
از وی رای و تدبیر خواه درین وقت یعقوب او را گفت محمد بن ابراهیم تر دیک آمد دفع او چگونه باید
کرد گفت آن لشکر که با محمد بن ابراهیم است همه مردمانی اند پیکانه و از سیستان نه اند و راهها نیکو
نداند طریق آن باشد که آن لشکر را از راهی دراری که پلها و جویها و خلاب و کل بسیار ست تا چون
راه نداند متفرق شوند و چون پریشان شوند پیش با یکدیگر نه پیوندند و تو با شهریان در پیش آن
جویها بر ایشان زنی یعقوب گفت این رای نیکوست و لیکن ایشان بدین راه ننایند گفت راهم
جیلتی هست و همان آن که یکی از طالب علمان فرستی تا از زبان شهریان محمد ابراهیم پیغام رساند که
تو برفتی و ما را بدست خصم بگذاشتی بضرورت ما را با ایشان بباید ساخت اکنون چون تو آمدی
ما همه مطیع و هوادار تو ایم اما باید که تو از راه لشکر در نیاوری و از کنار رود آبی تا ما درین طرف ترا
مدد کنیم و از پس لشکر یعقوب در آییم تو از پیش و ما از پس قصد ایشان کنیم چون پیوسته که ما با تو ایم روی
بگریزنهند و شهر آسان بدست آید پس یعقوب این را بپسندید و دانشمندی هم بر بن جمله پیش محمد
ابراهیم فرستاد و محمد ابراهیم فرستاده ازین پیغام خوشدل شد و لشکری را بدان طرف برد چندانکه
تر دیک شهر در رسید در میان پلها و جویها افتادند و لشکر یعقوب و صالح نصر پیش ایشان باز شدند
و با ایشان مصافی عظیم کردند و لشکر محمد ابراهیم جهدی و جدی بلیغ نمودند یعقوب مران پیر را گفت که
ایشان جراتی عظیم می نمایند که بیاری اهل شهر قوی دل اند گفت همان دانشمند را بگوی تا بر بالای رود
و آواز دهد و گوید ای یاران من بحیل شما را اندر آوردم و همه بیابهای خود بگور آمده اید واگر
نگریزید یکی زنده نخواهید ماند همچنین کردند و لشکر بن محمد ابراهیم چون این ندا بشنیدند ندانستند
که آن تخنها همه حیلت بود و لشکر را دل بشکست و در جنگ سست شد و یعقوب حمله کرد و جمله را منهزم
گردانیدند و بدین حیلت لطیف جنان سپاهی عظیم شکسته شد تا عاقلان را معلوم شود که اصل جهانگیری
رای و حیلت و حکمت و مکرست حکایت دیگر گویند در اول جماعتی از یاران یعقوب لیث عهد و
بیعت کردند در ان که امیر شود و صالح نصر سیستان بگرفت و قوی حال شد یعقوب را گفتند که
صالح قوی حال شد اگر امروز در نیابی فردا کار از دست تو برود او درین معنی با پیر رای زن مشورت
کرد پیر گفت چنین است که یاران تو گفته اند و این کار زود می باید کرد یعقوب گفت حیلت این کار چیست
گفت انکه در خدمت صالح جماعتی از سرهنگان دوکروه اند یک گروه سرهنگان سیجری اند و یک
گروه سرهنگان بستی طریق آنست که سرهنگان سیجری را اغراز کنی و بگویی که جنگهای صعب

شمامی کنید

شما می کنید و مالها بسیستان می آرید تا ایشان با یکدیگر خصومت کنند و دو فریق شوند و سنجریان بهمه حال
بتو پیوندند چه حالت شهامت و کفایت ترا میداند که در جنگ مردی بکار کرده و خارجیان را از ایشان
باز داشته یعقوب چنین کرد و سنجریان را برآغالید تا میان سنجریان و سیستانیان خصومت قایم
و کار بر صالح نصر بر کردید و سرهنگان سنجری یعقوب بپوستند صالح نصر چون دید که کار درهم
شد با سرهنگان بستی بمیان در آمد و روی بلشکرگاه کرد و یعقوب و ابراهیم و حصین و
اسمعیل بر فتید و بدر عنجره لشکرگاه بزدند و یعقوب قصد شبیخون کرد و صالح را خبر شد بترسید و
بسوی بست نهضت برفت و غرض یعقوب بدین حیلت لطیف حاصل شد حکایت آورده اند که چون
یعقوب سیستان را بگرفت و لشکر کشید و بیش صالح نصر رفت و میان ایشان حربها عظیم شد صالح نصر
با یاران خود مشورت کرد که طریق آنکه سیستانیان باز گردم از وجه باشد یکی از یاران او گفت
صواب آن باشد که جمعی را رزاو باش و اراذل مواجب دهیم و ایشان را بپوسنه بنوبت بیش
حرب فرستیم که اگر کشته شوند ما را هیچ خللی نباشد و هیچ بکد اریم گر نخسبند تا بستوه آیند و خود ساخته
و آماده می باشیم خدا نکند تحاق شبهای اندر آید شبی ناگاه بر ایشان شبیخون کنیم و جریده بتعجیل
برانیم و بدر سیستان رویم و تا یعقوب را خبر شود سیستان بگیریم همچنان کردند و مراد برآمد حکایت
آورده اند که چون محمد واصل از پیش یعقوب لیث پرون آمد با بوجعفر پیوست و هر دو رای زدند
بر ان جمله که شهر دینور بگیرند و شهر دینور عیاض عمرو داشت چون خبر آمدن محمد واصل و ابوجعفر
بشنید دانست که با ایشان بحرب رو باروی نتواند کرد پس بمکر و حیلت پیش کار باز رفت و
لشکر خود را با سلاح تمام از پس دیوارها و کوهها بنشاند تا کمین کردند و بفرمود تا طبلها و بوقها
بر بام مسجد جامع بردند و بر مناره بنج بوق فرستاد و آنجماعت که بر بام مسجد و مناره بودند گفت
در کمین نشانده بود گفت شما هرگاه که آواز طبل و بوق بشنوید برون آیید و شمشیر بر دشمنان
نهید و هرکس که بپیوندد بکشید و آنجماعت که بر بام مسجد و مناره بودند گفت شما صبر کنید تا انگاه من شما
رسم و چون شما را بفرمایم که بزنید شما طبل بزنید پس با فوجی از لشکر خود بدر شهر پرون آمد و مصاف
بکشید و محمد واصل و ابوجعفر از دو طرف بروی حمله کردند زمانی ثبات نمود و عاقبت بداد و محمد
واصل با لشکر و ابوجعفر زید با حشم خود در عقب او روانه شدند و بشهر رفتند چنانکه عمرو
عیاض بر مناره شد و بام مسجد رسید گفت که طبل بزنید چون سواران که در کمینگاه بودند
آواز طبل بشنیدند بکمینگاه بگشادند و شمشیر در نهادند و اهل شهر با لشکر یار شدند و قومی

بسیار از خیل محمد و اصل بکشتند و عیاض بفرمود تا هفتصد دار بزدند و هفتصد کس از معاریف ایشان
بردار کردند و بدین حیلت جنان دو خصم بر و غالب نگشتند حکایت آورده اند که چون یعقوب
لیث عراق و فارس پس و اهواز و کرمان فرو گرفت امیر المؤمنین معتمد با بلد و وزیر او عبد الله یحیی
همت بر دفع او مصور کردند و یعقوب لیث را از تغیر رای او معلوم شد خواست که او را بر اندازد
و خلیفه دیگر بنشاند عزم بغداد کرد و اعیان دار کان دولت شرط نصیحت بجای آوردند و گفتند
بغداد رفتن تو مصلحت نیست و بر خداوند خود عصیان آوردن نه مبارک باشد البته بران اشفاقت
ننمود و آنرا بدیده دلی ایشان حمل کرد و چون حاجیان بلاد مشرق بموسم حج بغداد آمدند امیر المؤمنین معتمد
عبد الله وزیر را بفرمود تا معارف قافله را بخواند و ایشانرا چنان نمود که من بدانچه معتمد میکند راضی
نیم و یعقوب را نمی باید رنجانید و در حضور حاج با وزیر مناظرها کرد و این خبر بیعقوب رسید و لشکر کشید
و بغداد آمد و آن کار را سهل شمرد و زیادت وزنی نمی نهاد و ازان احتیاط که در حربها کردی هیچ جای
نیاورد چنانکه دانسته بود که در بغداد سپاهی نیست که با لشکر او حرب تواند کرد و چشم و موالی خلیفه پریشان
شده اند و از حیلها که معتمد و عبد الله وزیر با وی کردند یکی آن بود که نیکو بنگریستند که او بکدام
راه خواهد آمد و آن راه که آید کاتوانند رفت پس ازان براهی که می آمد جویهای آب در افکندند
تا جنان شد که لشکر یعقوب را گذر نبود آنگاه بفرمود تا خانهای لشکریان خراب کردند که بیرون شهر ساخته
بودند و گفتند اگر خصم ویران کند عاری تمام باشد و لشکریان بفریاد آمدند که لشکریان بدر خانه آمده اند
تدبیر کار ما چیست و چون شما دست از جنگ و اشیته حضما نرا که در حضرت خلاف کنند که جواب دهد ایشان
گفتند ما جان بدهیم زیرا که یعقوب مردی ظالم است و ما بدست او در مانیم پس لشکر را بدین طریق
ساخته کردند و هفتصد غلام بودند مر امیر المؤمنین معتمد را و وصیت خادم که کار ایشان کرده بود
انداختن بود و در ان جنان ماهر شده بودند که یکره همه موی شکافتندی پس ایشانرا مهیا
کردند و کره ها ساختند از آهن و بتردیک و بتردیک یعقوب لیث رسول را فرستادند که تو
آمده که تا امیر المؤمنین را دیدار کنی و فردا اختیارست که بدر عاقول جمعیت خواهد بود یعقوب
این رای موافق نمود و گفت چندان که من خلیفه را در صحرا به بینم حالی او را بگیرم و پس بر بن
قرار دادند و یعقوب بمقام ایمن شد که تمامت کارها برادر یعقوب خواهد شد و امیر المومنین موفق را
بر مقدمه کرد و موسی بغا را بر میسره و ابراهیم سلیمانرا بر میمنه و داود ابی احمد را بر جناح و خود بدر عا
قول در قلب فرود آمد و غلامان کمان کره همه اندازان هفتصد کس بودند هر یک با دو خریطه کره همه

آهنین

آهنین برلب حوض عاقول بایستادند وکاردار ان وحشم درپیش او مرتب فرمود انگاه کپس بستادند
ببعقوب که معتمد بجهت تو از خشم جدا شده است و بیک طرف آمد باید که تو باخواص خود بپایی
وبا او دیدار کنی چون یعقوب این بشنید باجماعتی یاران که بر ایشان اعتماد داشت گفت
این جماعت را چه خطر باشد ایشان را همچنان بگیریم که رنبتل را گرفتیم پس یعقوب بپای مذ و چون
نزدیک رسید محمد کثیر و چون ابراهیم و ازمه را بفرستاد که بنگرید که معتمد کجاست و گرد بر گرد
او چند کس اند و چون ایشان بپای مدند چون ابراهیم پیش ازان برسولی آمده بود و اورا دیده
بود چون ابراهیم چون اورا بدید بشناخت و چون اورا برجای خلیفه دید هیچ نگفت و پیش
یعقوب آمد گفت مکر کرده اند و بجای خلیفه چون ابراهیم سیمارا ایستاده است یعقوب گفت
مارا همین بایست پس با بصد سوار ازمردان کار که با او بودند همه در آهن غرق در جوی راندند
و باشتاب از آب بگذشتند و چندان که ایشان بگذشتند موفق بفرمود تا بند بگشادند و جوی
پر آب شد و اسپان در آب غرق می شدند و غلامان گمان کردند که زخم کرفتند و حمله کردند و بر آب
و مردم میزدند و هیچ خطا نمیکردند و چند کس از زخم گمان کردند که کورشدند و لشکر بغداد بیرون آمدند
و بر ایشان می راندند چون یعقوب لیث آن حال بدید روی بگریز نهاد و بلب جوی آمد و جوی غرق
آب گشته بود و ازان همه لشکر ده کس بیرون نیامدند و او بهزار حیله جان بگران برد و بدین
حیلت لطیف یعقوب لیث مقهور گشت و هم دران سفر فوت شد حکایت و در حیلها یی که در عهد
ماضی کرده اند یکی آن بود که کرپیوز را الحسد آمد و قصد بر انداختن سیاوش کرد و از راه
تربیت بیامد و برادر را گفت که این سیاوش پادشاه زاده بزرگست و او را تربیت کرده
و شرف مصاهرت ارزانی داشته صواب آن باشد که سیاوش را بخوانی تا چند روزی در
خدمت پادشاه باشد و اگر فرمان دهی من بروم و اورا بیارم پس افراسیاب فرمود که برو
چون کرپیوز برفت و بسیاوش پیغام داد در راه که من بخدمت تو می آیم و لیکن بدان شرط که
تو زحمت خود ندهی و مرا استقبال نکنی چه ترا آن زحمت بسیار شود و تو ازان بزرگوارتری
که مرا استقبال کنی و اورا سوگند فرستاد و بدین حیلت اورا بفریفت تا سیاوش اورا استقبال
نکرد و چون نزدیک او رسید روزی چند ببود و گفت من آمده ام تا ترا بحضرت برم اما اینجا هوا
خوشست و جه ترا زحمت دهم و من بروم و عذر تو بخواهم پس بازگشت و نزدیک افراسیاب آمد
و گفت سیاوش سر و حشت دارد و دم استیلا میزند و هوس عصیان دارد و دلیل آنست که مرا

استقبال نکرد و پیش من برنخاست و بدین سخن افراسیاب را بغریبت داد و در خشم شد کریسیوز
بنهان بسیاوش فرستاد که زنهار تا پیش پادشاه نروی که او از تو بغایت رنجیده است و باید
که قصد گریز کنی و بدین ترهات او را بدل کرد تا انگاه که افراسیاب آنجا آمد و او را بکشت
و بدین حیلت ذاتی بی نظیر را از پای در آورد و این قصه مشهورست و پیش ازین رمزی تقریر
افتاده است و اینجا بدین قدر اختصار افتاد حکایت آورده اند که چون فیروزشاه بر تخت سلطنت
نشست و بادشاهان جهان او را مطاوعت نمودند و کار مملکت او راست شد خوشنواز که بادشاه
طخارستان بود بخدمت او نیامد و دم استیلا زد فیروزشاه قصد مملکت او کرد و هرچند خوشنواز
رسول فرستاد و طریق مواهبت پیش گرفت فیروزشاه نشنید و بر مملکت او لشکر کشید خوشنواز
درماند و داشت که با او مقابله جنگ نتواند کرد بس خواست که بحیله شر او از خود دفع کند
در صحرایی که در آنجا مصاف خواست بودن نفرمود تا جاهها بسیار بکندند و سرجاها بخس و خاشاک
ببوشیدند و خاک بر روی آن کردند و خود در پیش آن بنشست چون فیروزشاه در مقابله لشکر
فرود آمد و در روزی که اتفاق مصاف خواست بودن از طرفین صفها راست شد و خوشنواز بی انکه
حمله کردی پشت بداد و روی تهزیمت نهاد و فیروزشاه با لشکر خود در عقب او تاخت و پیشتر از
اعیان و سران لشکر در ان جاهها افتادند و خوشنواز بازگشت و پیشتر آن لشکر دستگیر کرد
و فیروز و برادرش هلاک شدند و قباد پسرش را بند کردند و خزینه و مال او در تصرف آوردند
و پیش ازین این حکایت را بشرح و تفصیل در ذکر ملوک عجم یاد کرده ایم و حکایت شاه کابل که
بموافقت شغاد که برادر رستم بود و رستم را هلاک کرد هم بدین حیله مشهورست و در اول کتاب
ذکر کرده ایم و در اینجا مکرر نشد و قصه رفتن بزویز بروم و حیلت ساختن بندوی گفته شده است
و آنجا اشارت کرده آمده است چه حق این کتاب آن بود که درین باب تحریر افتادی اما
بجهت آن آنجا نبشته شد تا فتح و دولت ایشان ظاهر بود و اگر آنجا نوشته بودی لختی لختی ترتیب
بودی حکایت آورده اند که صعوه بر لب دریا بر سر درختی خانه داشت و پیلی بود که هر روز بیامدی
و خود را بر درخت مالیدی صعوه بجان در ماند و عاجز شد و با خود گفت که پیل دشمنی عظیم است و او را
جز بحیلت هلاک نتوان کرد بس برد یک پشه رفت و گفت ای پشه اگر چه پیش ازین قصد تو از جانب
ما بوده است و ممکن آمده ام و عذر آن میخواهم و امید عفو میدارم و مرا حاجتی بر تو یک بر آورده
است و طمع میدارم که مرا نومید نگردانی گفت چیست گفت حاجت من آنست که این پیل مرا زحمت میدهد

بگمان

وبجکان مرا تعرض میرسانند و از تو در میخواهم تا تو چشم پیل را بنیش خود ریش کنی که هزار بار دل
من از تعدی او ریش شده است پیشه قبول کرد و فوجی از پشکان بیامدند و چشم پیل را بنیش خود
ریش کردند پس صعوه بنزدیک عکس رفت و گفت حاجتی داشتم به پیشه و آن روا کرده شد و لیکن
مقصود من بسعی تو تمام خواهد شد پیشه بر چشم پیل بسیار نیش زده است و آزار ریش کرده و میخواهم
که تو بر کاسه چشم او حدث کنی تا در آنجا گرم افتد و چشم او ناپینا گردد پس عکس می آمد و بدان جا
سرگین می انداخت تا دران جراحت گرم افتاد و چشم او از فایده دیدن محروم شد و پیل چون راه
نمی دید در پس آن درخت بماند و بجرانی نتوانست رفت صعوه گفت اگرچه بحیلت بعضی از اعدا انتقام
خود کشیدم اما می باید که او را هلاک کنم پس بنزدیک غوکی رفت و گفت مرا بمعاونت پیشه و عکس کاری
برآمده است و خصمی قوی مقهور گشته و لیکن بیک مدد تو آن دشمن هلاک خواهد شد گفت آن کدام خدمت
که بردست من برخواهد آمد تا در اتمام آن کمر خدمت ببندم صعوه گفت که می باید که از دریا موضعی که عمیق
تر باشد مقام کنی و بانگ کنی تا آواز تو بسمع او رسد و در عقب آواز تو بتاب آید و چون پای در آب نهد غرق
شود و از شر او ما را زهم غوک بموضعی شد که قعر آب بدید بنود مقام کرد و آوازی داد و فریاد میکرد
تا انگاه که پیل تشنه شد و شدت عطش نهایت رسید بآواز او برفت و چندانکه بر لب آب رسید و قدم
در نهاد همان بود و غرق گشت و صعوه بدین حیلت لطیف از شر او خلاص یافت و این حکایت نمودار است
مر ارباب را تا خصمان ضعیف را خوار ندارند که شمشیر اگرچه بر سر شیران رنا بد اما از آبخه سوزن کند
عاجز آید حکایت از حیلها که ملوک جهان کرده اند در پستدن شهرها و قلعها چنگیز پیش ازان
نکرده است که جنگیز خان که بیک تاختن ملک عالم در ضبط آورد و چندین شهرها بگشاد و یکی از
لشکرهای وی آن بود که چون بشهر ری رسید اهل شهر را حصار کردند و دران شهر خلقی بودند مردان
جنگی و شجاعان دلیری شمار ایشان کس فرستادند بنزدیک اهل شهر که ما را با شما کاری نیست
و شما را معلوم است که خصم ما خوارزم شاهست و ما در عقب او میرویم و در اینجا پیش ازین مقام
نخواهیم کرد که اسپان ما بپای سایند و چیزی که ما را بدان احتیاجی باشد بخریم و ببریم و در وزی دو اینجا
مقام کنیم بس پشکش را تعرض نرسانند تا بعضی از شهریان از راه دلیری و جان سپاری
متاعی چند بیرون آوردند و ایشان درحزین مسامحت کردند چنان که بهر درمی پنج سود میکردند
و تجار تها را مزاحم نمی شدند تا روزی گفتند که ما بداد و گوج خواهیم کردن پس سه نوبه را روانه کردند
و در هر طرف دروازه سواری با نصد غلام سلاح و رکین با بنشادند و بر دروازها بر ظاهر سواری چند ایستاده

بودند وچنان نمودند که مرچیزی را نخواهیم چندین جون بامداد دروازهای شهر بگشادند وخلق بیرون آمدند
برضمن آن که کفار باز گشتند وایشان پیش شهر را حصار نتوانستند کرد در شهر ری درآمدند وآن شهر
معظم را غارت کردند وسی چهل هزار مومن موحد را شهید کردند وبدان مکر خبان شهری بکر فتند
جز الله بامکر ایزد تعالی بقیه شر ایشان از بلاد اسلام مندفع گردانادبحق محمد وآله حکایت
آورده اند که چون سلطان شهید غیاث الدنیا والدین محمد سام انار الله برهانه کرت دوم باکوکه
مصاف خواست کردن میان حیخر وسندو پرسلطان را معلوم بود که وقتی که مصاف راست میشود
پیل را درصف میدارند واسپان ازان می رمند وسبب شکست میگردد وچون لشکرها بهم نزدیک
رسیدند خبان که هردو آتشها کردند و لشکر از هردو طرف میدویدند سلطان فرمود که این
همه هزمها را آتش درزنید تامی سوزند وایشان گمان برند که ما آنجا مقام داریم انگاه سلطان
تمامت لشکرها را جریده برنشاندند وهمه شب میراندند وکفار چون آتشها می دیدند گمان بردند
که لشکرها برقرارست سلطان همه شب براند واز پس پشت کوکه درآمد وبامداد بر بنه او زد
وخلقی بسیار بکشت واز بنه برصف زد وکوکه خواست که بازگردد وصف راست نتوانست کردن و
پیل را درضبط نتوانست آورد وچون مصافی بدان عظیمی شکسته شد وکوکه را بگرفتند ودرآنجا
عزو فتح مفتوح اسلام شد ومظفر وفیروز گشت حکایت دران وقت که سلطان شهید انار الله
برهانه میخواست که چغر وملک را بگیرد وملک خراسانرا ضبط کند پسر چغر وملک بغزنین بود
وسلطان بجوشدلی اورا احابت کرد وبهار بوی داد وهرچه اسباب بادشاهی بود بوی ارزانی
داشت وجمله اسب وپیل را بوجه خدمت باو نامزد کرد وفرمان داد که ما بیدا ورا بهرجای مقام باشد
وچون خبر پسر بخغر وملک رسید پاکن شد وگفت این همه اسباب موافقت هست واین دلیل بر
صلح است واشتار پسر میکرد تا برحکم آن طریق مسلوک دارد وهمین که پسر خغر وملک ازغزنین روان
گردد هنوز نیمه راه نرسیده بود که بامدادی خغر وملک برخاست خشم راوید برلب آب صف زده
متحیر بماندند وچون مجال استعداد نمانده بود امان خواست وبخدمت پیوست ومملکت خراسان
بدین حیلت بی هیچ جنگی درتصرف آمد وبدین آسانی از خانه دانی بخاندانی نقل شد مملکت بدا
حکایت ودران وقت که ملک تاج الدین باحشم غزنین بجانب سیستان لشکر کشیده بود
حصاری دربندون دادند ومدتی بماندند وآن حصار کشاده نمی شد یکی از پردلان لشکر گفت
که محکمی حصار بدان کوتوال است ومن اورا بطریقی بگریزانم پس بدر حصار رفت وگفت مرا

باکوتوال کلمه ایست و میخواهم که با او بگویم کوتوال از حصار برون آمد و بر سر خاک ریز نشست
و خاک ریز حصار بغایت بلند بود آن مرد گفت میخواهم که در گوش او کلمه بگویم پیش او آمد چون
آن مرد بدید دانست که کوتوال را سبک شمرد بوی التفات نکرد و روی آوی گفت و خود را بینداخت
راه و کوتوال هراسان شدند و بزیر حصار آمدند و ترکان بتاختند و کوتوال را بگرفتند چون کوتوال
بدست آمد بعد از یک روز حصار بدادند و بدین یک حیل آن حصار بدست آمد حکایت و در کتب
هندوان آورده اند که چون فور بهدی بپادشاهی هندوستان نشست و ولایت را ضبط کرد و رایان
سر بر خط او نهادند و او را دریغ بود در غایت کیاست و نهایت فراست و در شهامت بی نظیر بود
و در کفایت بی عدیل مملکت را ضبط کرد و رای را بر رای خود منتظر گردانید و بازار برهمنان
شکسته شد و طامات ایشان بیش راه نیافت برهمنان بر وزیر چند بردند و در بر اندا ختند
او را بها زدند و جلبها اندیشیدند و قرار دادند که از زبان رای هردو نامه نویسند بنزدیک فور
هندو و در آنجا یاد کردند که من در آنجا بخت خوشدلم و اسباب روان من منتظم است و لیکن
پی وزیر مرا دل تنگ میشود و کسی ندارم که مرا با وی موانستی باشد باید که وزیر را بنزدیک من فرستی
تا بوی موانستی کنم و نشان بادشاه برآنجا کردند و بخدمتکاری که خاصگی رای بود بدادند تا وقتی
که بخدمت آن مکتوب در زیر بالین وی نهد چنان کرد چون رای بیدار شد و آن مکتوب بدید و بخواند
وزیر را طلب کرد و نوشته بدو داد و گفت ترا استعداد سفر آن جهان باید کرد و وزیر بشناخت
نمود و دانست که مرده را مجال کتابت و امکان مثال نبود و متیقن شد که قصد برهمنانست پس گفت
بادشاه مرا یکماه زمان دهد تا استعداد سفر آن جهان بسازم و خصمان خشنود کنم و خیرات و صدقات
بمستحقان رسانم رای او را زمان داد و وزیر بنمود تا در صحرا پی حوضی ساختند و گرد بر گرد آن هیزم بسیار
نهادند و از سرای خود تا آنجا نقبی بریدند و سر نقب را بزیر هیزم پرون آوردند و چون این اسباب
بپرداخته شد و وزیر رای را وداع کرد و رای او را نامه نوشت و سر نقب را بوی نمود گفت
بحکم فرمان وزیر را بخدمت تو فرستادم و منتظر اشارت تو ام تا چه فرمایی بجای آرم پس بادشاه
بدان موضع آمد و وزیر در میان هیزم درشد و برهمنان آتش در هیزم زدند و وزیر از زانقب
در خانه آمد و متواری شد و مدت چهار ماه بپوشیده می بود بعد از ان بخدمت بادشاه خبر فرستاد که
وزیر از ان جهان باز آمد بادشاه متعجب شد و وزیر پیش خدمت رفت و تخت بادشاه ببوسید و نامه
نوشته بود از زبان هردو گفته بود که وزیر بحکم و فرمان بخدمت من فرستادی منت دارم و لیکن دانستم

که ملک پی در پی ضایع است او را بخدمت تو باز فرستادم و درخواست میکنم که برهمنا زا نزدیک
من فرستی که مرا از ایشان اساسی هاشد و ملک را از وجود ایشان خللی نبود چون نامه بخواند برهمنا زا
حاضر کردند و فرمان ملک متوفی بدیشان رسانیدند و ایشان متحیر شدند و دانستند که این مکر و عذر
و زیرست ولیکن مجال عذر نداشتند بضرورت با تش عنای خود سوخته شدند و معنی این آیت که
وَلَا یَحِیقُ الْمَکْرُ السَّیِّئُ اِلَّا بِاَهْلِهِ بتحقیق انجامید تا عالمیان را معلوم گردد بیت بد میکنی ای کار مان نیک اندیش
هرگز که کند بد که نکوشش آید پس حکایت آورده اند که وقتی سلطان محمود نزدیک کرمان بهار فاخر
بار رسولی فرستاد در رسول از راه طبس چون میلی رفت در میان بیابان حصر جماعتی از کرد و بلوچ
راه میزدند و آن هشتاد مرد بودند بر بالایی و جاهی فرو برده بودند در راه زوندی اما هنوز بخن
ایشان بسمع سلطان نرسیده بود چون بدان موضع رسید آن جماعت بیرون آمدند و آنچه با رسولان
بود از بهیاد و تخمها ببردند و بعضی را بقتل آوردند طایفه که بجان نخسبند بطبس آمدند و از آنجا خدمت
سلطان انها کردند و سلطان از غزنین عزم خوارزم داشت و از راه جست خواهست رفت
چون ببست رسید سلطان مسعود از هوا راه بخدمت او پیوست و چون بخدمت آمد سلطان در و
تنگریست و او را دشنام داد و اثر غضب بر روی سلطان پیدا شد مسعود برخاست و زمین بوسید و گفت ای
بنده چه گناه در وجود آمده است گفت چه گونه از تو خشنود باشم و چه سبب در تو نگرم که تو
فرزند من باشی که در ملک تو راه زنند و ترا خبر نبود سلطان مسعود گفت ای پادشاه بنده در
همراه می نشیند و اگر در بیابان خیص راه زنند بنده را چه جرم باشد سلطان گفت آنچه تو میگویی ندانم
و اگر تمامت آن دزدان را زنده بایستی بیاوری هرگز در تو نگرم سلطان مسعود خدمت کرد و بهر راه
رفت و از آنجا با دویست غلام خاص جریده پیاخته بطلب دزدان شد و حال ایشان تفحص کردی
و چون بنزدیک قلعه ایشان رسید دانست که ایشان را دیده بانی باشد و اگر سوار بسیار بیند ایشان را
آگاه کنند و بگریزند پس بنجاه سوار را فرمود تا دستار بر سر بستند و اسپان را نعل کردند و سلاحها
در پوشیدند و گفت ایشان را مشغول میدارید تا من بر سم و خود برفت از آن پس قلعه با صد و
پنجاه غلام آهسته آهسته می آمد چنانکه سواران اندک می دیدند جمله به پیکار بیرون آمدند و قصد کردند
که بر ایشان زنند ترکان سوار شدند و طبل ها بزدند و روی بحرب نهادند و زمان حربی عظیم بکردند
که سواران اندک می دیدند ناگاه سلطان مسعود از عقب در آمد و جمله را بگرفت چنانکه یکی از
ایشان نجست و جمله کس را از ایشان بکشت و دیگر ایشان را زنده بخدمت سلطان آوردند

آنگه

انچه ازان سلطان برده بودند با عالی خطیر دیگر بدست آمد و سلطان بفرمود تا ایشانرا از سیاست
کردند و برنیکوترین وجهی مر ایشانرا بکشت و سیاست او جنان منتشر شد که پیش کس آن دلیری
یارست کرد حکایت آورده اند که در بیابان کرمان جمعی از دزدان جمع شده بودند و هر کاه
که سلطان نزدیک ایشان لشکر فرستادی بگریختندی و دران وقت سلطان مسعود پادشاه بود و در
عراق آن خبر بوی رسید در ماند بس حیلتی اندیشید و قدری زهر از خزانه بیرون آورد و بفرمود
تا رزا اصفهان سیب بسیار بیاوردند و معتمدی را بفرمود تا بر سوزن سیب را زهر آلود میکرد
چنانکه تمامت یک حزوار سیب زهر آلود کردند و کاروانی که بدان طرف میرفت آن سیب را بایشان
روانه کرد و جماعتی از معتمدان خویش همراه کرد که چون کاروان نزدیک دزدان رسیدند شما
از پس بشتابید و باید که سر صندوقها را سیب کشاده دارید چندان که دزدان اینها را برند و بخورند
و یقین واثق است که این همه سیب بخورند و جمله بمیرند انگاه شما بروید و کاروان بکشاید بس هم
برهمین جمله بکردند و این حیلت کارگر آمد و این مکر نافذ شد و چون کاروان بدانجا رسیدند
دزدان برون آمدند و کاروانیان را به بستند و کالای ایشانرا قسمت کردند و یکچند از سیب
اصفهانی دیدند درمیان بیابان آنرا غنیمت شمردند و جمله بخوردن آن مشغول شدند و هر که بخوردنش
پیش برنخاست و بدین حیلت تمامت دزدان هلاک شدند و کسان سلطان مسعود از عقب
بیامدند و کاروانیان بکشودند و مالهای ایشان بدیشان رسانیدند چنانکه هیچ چیز
ضایع نشد و بدین حیلت لطیف پیش از انکه لشکری را بجنی رسیدی کاهه دزدان متهور شدندی
تا قافلها را معلوم شود که آنچه بحیلت از پیش توان برد بهزار سوار میسر نشود حکایت
در بلاد آذربایجان زرگری و نجاری باهم دوستی داشتند چنان اتفاق افتاد که کار ایشان
تراجع کرد و هر دو دست تنگ شدند قرار دادند که هر دو سفری کنند بس با یکدیگر عهد کردند
و روی بطرف روم نهادند در کلیسایی رسیدند و آنجا بنان زرین دیدند با خود گفتند مگر
بحیلتی یکی ازین بنانرا بشکنیم و زرها برداریم بس با خود چیزی اندیشیدند و نجار بهر موضع که میرسید
از چوب صورتی خوب می تراشید و در عوض نان بطباخ میداد و بدین جهت قوت می یافت
تا بحوالی قسطنطنیه رسیدند و خود را بر صورت رهبانان ساخته بودند و لباس ایشان
پوشیده بودند بس در کلیسایی معروف مجاور شدند و مدتها ریاضت و مجاهدت کردند
چنانکه خواص و عوام آن دیار بر مرایشان ارادت صادق کشیدند و با نفاس ایشان تبرک نمودند

ناوقتی که بادشاه آن طایفه را مهمی پیش آمد و ساکنان کلیسا را طلب کرد تا از احضار ایشان
فایده گیرد ایشان نیافتند و بتخانه را خالی بگذاشتند و زر گر و نجار بماندند و آن جماعت چون برایشان
اعتماد کرده بودند ایشان را بگذاشتند و در آنجا تپی بود مقدار پنجاه من زر فرصت یافتند و آن بت را
بیرون آوردند و در موضعی دور دفن کردند و بمقام خویش باز آمدند و بعد از چند روز اهل کلیسا
بازپرسیدند و از غیبت بت بزرگ متاثر شدند و هر کسی را تهمت نهادند و بسبب زر گر و نجار
بایشان گمان نبردند و لیکن حکایت غایب شدن با ایشان باز گفتند ایشان رجوع کردند و
گفتند ما اول روز دیده بودیم که مار در میان شما ساکن نمی باید شد که شما در خدمت بسیار
تقصیر میکردید و او را شبها و روزها خالی میگذاشتید میگفتیم مبادا که آن بت از شما خشم
گیرد و بآسمان رود و بعاقبت جبان بود که ما گمان بردیم و آن اهلیان آن سخن را تصدیق کردند و
بعد ازان از ایشان اجازت سفر خواستند و گفتند در چنین قیل و قال در این مقام بودن مروت
نبود بعد ازان استعداد سفر ساختند و زاد را مهیا کردند و برفتند و زر ها بردند و چون بدیار
اسلام رسیدند نجار زر گر را گفت که تو در عهده نشست غم خرج میخور مدتی زر گر رعایت
انصاف خرج میکرد بعد ازان ابلیس او را وسوسه کرد که ازان زر اگر یک نصف برداری کسی را
بر حال شما وقوف نباشد و زر باقی بماند نجار مردی عاقل بود و دانست که بغضب آن زر او را آورد
و خر بگر و تو بر آن زر دست بنا باید خیانتی اندیشید تا آن غرض بحصول پیوندد بس در لطف
و تودد زیادت کرد و گفت زر محلی ندارد و عاقل دوست قدیم را بعاملها نفروشد و مدتی برین
شیوه زندگانی میکردند و حکایت و امثال می آوردند و پیوسته بوثاق زر گر رفتی و او را بوثاق
خویشتن آوردی و در این مدت که با زر گر نفاق می ورزید در سرای خود در زیر زمین سراسی ساخته
بود و صورتی از چوب مانند صورت زر گر تراشیده بود و بر شکل و لباس او رنگ کرده و دو خرس
بچه آورده بود و در مقابل آن صورت بزنجیر بسته بود و ایشان را از گرسنه میداشت و هر روز دو بار
گوشت بر کفهای آن صورت بستدی و زنجیر بگشادی تا آن خرس بچگان از کف آن صورت گوشت
می ربودند پس همه روز چشم ایشان در ان صورت نگران مانده بود و آن صورت و هیات در
خیال آن خرسان متمکن گشته بود روزی آن نجار زر گر را دعوت کرد و زر گر دو پسر داشت
هر دو در دعوت با خود آورده بود و چون از طعام فارغ شدند زر گر رفت و پسران نجار
بگذاشت نجار هر دو را بگرفت و در زیر زمین برد و محبوس کرد و چون روز بآخر رسید و

و پسران زرگر باز نرسیدند زرگر مضطرب شد و بنزد یک نجار آمد که فرزندان من کو نجار گفت من
چه دانم بعقب تو بخانه باز رفتند زرگر بسیار بطلبید و از پسران هیچ اثر ندید جامه بدرید و خاک
بر سر کرد و بنزد یک قاضی آمد و نجار را بقاضی برد و دعوی کرد قاضی بانگ بر نجار زد که پسران
رو بگاشتند نجار پیش قاضی گفت ای قاضی مسلمانان هر دو پسران زرگر خویش شده اند و
جز عقل قاضی احتمال آن نکند که کمال قدرت باری تعالی داند که بر همه موجودات قادر است و این
سخن محال نیست که امثال پیشین مسخ شده اند اگر در شریعت محمد رسول الله یکی یابد و مسخ
شوند چه عجب قاضی بحق عالم بود گفت محال نگوی که در امت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم مسخ
روا نیست و هیچکس مسخ نشود اما دیدن شرط نباشد مشایخ و معارف جمع شدند نجار دعوی بساحت
و قاضی را با تفاق بخانه برد و زرگر را نیز بیاورد و آن صورت در خانه نهان کرده بود زرگر را بیاورد
و بجای او بنهای داشت و با مردم قرار داد که اگر خرس بحکان پسر او باشند پدر خود را از بیگانه
باز داند همین که زرگر در مقام آن صورت بایستاد اضطراب و میل خرس بحکان بجانب زرگر ظاهر شد
و بیامدند و هر کتف او میرفتند و خود را بروی می مالیدند و مردمان میگفتند نجار صدق میگوید زرگر بحکم
شفقت پدری از تلف فرزندان خایف شد و بیامد و نجار را بطرفی برد و در کنار گرفت و عذرها
خواست و گفت و الله که از ان زر نصیب تو باقی است و میرسانم نجار هم عذر قبول کرد و گفت والله
که فرزندان تو بسلامت اند چون بر سایم هر دو برین صلح کردند و از دعوی بزاری شدند و
قاضی و معارف را عذرها خواست شد و بدین حیلت لطیف نجار داد خود را از زرگر استیفا کرد
حکایت آورده اند که مسلمه عبد الملک در روم حصاری را در بندان داده بود و بهیچ حیلت
آنرا نمی توانست گشاد و مدتی دران بماند و شکها تاریخ دیدند تا آخر روزی چند روزه داشت
و از حضرت آفریدگار عز و علا استعانت طلبید روزی پسکی سیاه دید که در لشکرگاه می دوید مسلمه او را
پیش خیمه گرفت و چون شب در آمد و ماهتاب بود همان سگ را بالای حصار دید دانست که
راهی هست که آن سگ از ان راه بحصار رفته است چند تفحص کرد راه بدست نیامد
مسلمه بفرمود تا ابنائی کهنه شده بروغن چرب کردند و قدری ارزن در وی ریختند و در میان
لشکرگاه پنهان داشتند روز دیگر سگ از قلعه فرود آمده بود و آن ابنان را سوی حصار کشیدن
گرفت و ارزن در راه ریخته می شد بر اثر ارزن برفتند نقبی بود بزرگ که از آنجا بقلعه راه
بود از راه آن نقب بقلعه در آمدند و آن قلعه را مستخلص کردانیدند و بدین حیلت لطیف حصنی

خان حصین مسلم کردند و این حیلت شیخ را ی ورویت و تدبیر صایب ارباب کفایت و اصحاب درایت
استعانت نماید دولت و اقبال در پیش او بده انگشت چراغ افروزد چنانکه در عهد و زمان
رای صاحب خداوند جهان و دستور صاحب قران و صاحب در بیان نظام الملک و قوام الدوله
ملک ملوک الوزرا ابو محمد بن ابی سعد الجنیدی است صاعف الله جلاله که ممالک مشرق را مشرف
میدارد و ظلمات حوادث را از حواشی آن دور میکند و تر دیکست که در عهد او کرک با میش خویشی کند
و صعوه بر سیمرغ پیشی طلبد و زبان زمان در مدح او کویان و الله اعلم بالصواب

## باب چهاردهم از قسم اول در کفایت و زرا و حسن معالجت ایشان در پرداختن معاملات

پیشوای المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که اذا اراد الله بملک خیرا قیض له وزیرا صالحا
ان نسی ذکره و ان عدل اعانه رسول صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که چون آفریدگار تبارک و تعالی
بپادشاهی نکوئی خواهد او را وزیری صالح کرامت کند که هرگاه و قیقه از دقایق عدل فراموش کند
وزیر او را یاد دهد و هرگاه که عزم داد و عدل جزم کرداند او را مدد دهد و معونت و زراء شهامت
کبریا که در تمهید مصالح دولتها نموده اند بر روی روزگار واضح است و ما در این باب حکایت ارباب کفایت
و درایت تقریر کنیم انشاء الله حکایت آورده اند که چون فخر الدوله برادر خود را عضد الدوله عصیان
آورد و عضد الدوله لشکری قوی بهمدان فرستاد فخر الدوله دانست که طاقت مقاومت ایشان ندارد
بگریخت و بقابوس پیوست و تسخیر اینجا کرد و عضد الدوله او را از قابوس بخواست و قابوس را مالی بسیار
قبول کرد و بولایتهای آبا و اجداد امیدوار کردانید قابوس برزنهاری رنهار نخورد و بکمال و نعمت
و ولایت اشتغال نکرد و عاریتی وفا بر خود ننهاد و عضد الدوله را برادری دیگر عون الدوله فرمود با
لشکری گشن و بکرکان شتافت و قابوس را برانداخت و قابوس از سامانیان مدد خواست
و از خراسان باشش سپاه سالار و فائق با جماعتی دیگر از پهلوانان با لشکری قوی بمدد قابوس
آمدند و ده پیل با خود بیاوردند و صاحب اسمعیل عباد وزیر مؤید الدوله بود و این مهم را بدو
رای راست تمشیت میداد روزی از جاسوسان پرسید که در این لشکر چند پیل نوبت
میزنند گفتند ده پیل صاحب گفت اگر دو پیر داشتندی که برای و تدبیر ایشان را مدد دادندی بر
ما دشوارتر از آن بودی که صد پیل آوردندی اما زود میان ایشان خلل افتد پس گفت پیران
عاقل چندند جاسوس گفت پیران نیستند اما ده پیل دارند و عاقبت برای قوی و مدبر تیر ضائع
لشکر خراسانیان بهزیمت شدند و قابوس بخراسان رفت و ده پیل آنجا بماندند و صاحب

عباد زنده بود بملک باز رسید حکایت آورده اند که عضد الدوله قصد دشمنی کرد و برای دفع
ایشان لشکری عظیم مرتب کرد ایشان او با صاحب عباد مشورت کرد صاحب گفت پادشاه عاقل
کامل او بود که خصم را بهمه چیز دفع کند اول زرق دوم زر سیم زهر چهارم زور پس و تا بطریق
چنین دفع و قهر خصم میسر نشود بحرب و جنگ نباید کوشیدن و این از جملهٔ جوامع کلم است
و الله اعلم حکایت آورده اند که در وقت امارت رکن الدوله چنین بدر عضد فناخسرو
جماعتی از اعواه جبال عراق بدست قیصر روم گرفتار شدند و در حبس ایشان ماندند و چون
مدت حبس ایشان دراز گشت و زراوند مار قیصر در اخلاص ایشان سعی نمودند و قیصر ایشان را
اطلاق کرد و بنجاه کس از معاریف پیش خود خواند و ترجمان را گفت ایشان را بگوی که من شما را بی
فدایی و مالی رها کردم و فدای شما آنست که پیغام من بجمع برسانید که من لشکری گران و جمعی
بیکران ساخته کرده بودم تا روزی بری آیم و ولایت تو بگیرم و لیکن رای و تدبیر حرب مقدم
داشتم و با وزراوند مار و دیگران کار دیده مشورت کردم گفتند صواب نباشد قصد مملکت او
کردن از آن که وزیر او صاحب عباد است و اگر خدای عزوجل خواهد که او مقهور شدی او را زیری
چنان نهادی که بدو رای ثاقب او رخان دولت افروخته میدارد و من این عزیمت در باقی کردم
تا بداند که او در حمایت رای و عقل و کفایت وزیر خود است حکایت آورده اند که عضد الدوله
فناخسرو از وزیر خود ابو علی خطیر بیازرد و گفته خاطر گشت دبیر دیگ او رسول فرستاد و شمشیر
برهنه داد و گفت این را پیش او بنه و هیچ نگوی آن رسول بیامد و خبر کرد چون تیغ
نهاد چیزی نگفت وزیر سه قلمدان بگشاد و قلمی سوی وی انداخت و گفت جواب تو اینست
بعد ازان روی بکار عضد الدوله آورد و تمامت سپاه را بروی بشورانید تا وی را بگرفتند
و پیش او بکار نشاندند حکایت آورده اند که چون فضل سهل کشته شد امیر المومنین
برادر او را چنین سهل وزارت داد و هرکس از ملوک اطراف بوی نامها فرستادند سهل هارون
که در هنر و بلاغت ثانی نداشت بدو نامه بنوشت و ترجمهٔ آن نامه آن بود که هر زمانه را شاهی
هست جهد کن تا تو شاه زمانهٔ خود باشی و دولت در کف تست حیلتی بساز تا ازان توشه برداری
و در میان کار چشم بکار و عقل را مقدم کن در اخبار و احوال کسانی که پیش از تو بوده اند و این
شغل داشته اند و رفته و کار بدست دشمن گذاشته و یقین بدان که امروز تو بسر برده اند
فردا بدیگری باید سپرد و چون سهل چون نامه بخواند گفت بندی دادی موجز و بر فایده و مرا

از خواب غفلت بیدار کردی و از خدای عزوجل توفیق خواهم که درین تقاعد و تقلد کوشش بموعظت تو دارم
و نصیحت قبول کنم و گویند چون فخر الدوله برادر فنا خسرو از برادر بگریخت و بنشابور آمد
وزیر نشابور در باب او تقصیری کرد و او را برنجانید فخر الدوله بتردیک او رقعهٔ نبشت که اگر ترا
قلمست مرا شمشیرست بنگر که کدام قوی ترست وزیر نشابور جواب نوشت که شمشیر قوی و قلم بلندتر
تامل کن تا کدام بلندترست فخر الدوله آن رقعه بشمس المعالی عرضه کرد و قابوس در زیر آن بنوشت
که تیغ و قلم بی مدد رای راست بکار نیاید حکایت آورده اند که در ممالک ایران ملکی بود بر کمال
قدرت و شجاعت مخصوص بود و رسم او آن بود که در حربها فوجی از زنگیان را جامه سیاه پوشانیدی
راست چون جنگ سخت شدی بفرمودی تا پیش رفتندی و آن جنگ بسر بردندی بس چنان
اتفاق افتاد که وقتی حشمی از ترکستان آمده بود بقدر پنجاه هزار سوار و میان حشمها مصاف
قایم شد و در مقام فنا آمدند و آن پادشاه بر سر بلندی نشسته بود با تنی چند از خواص خود
چون استعداد خصم بدید خواست که آن روز حرب در توقف دارد تا روز دیگر بر کار عذری نوشت
که سیاه پوشان بگویید تا باز پس آیند وزیر راست عاقل و کامل و دانا و خردمند پیش خدمت
او ایستاده بود آن رسول رقعه بوی داد تا بتردیک سیاه داران برد وزیر راست که امروز اگر
شکر باز گردد خصمان دلیر شوند و بیش ظفر و نصرت نباشند و برای ملک عرضه نمیتوانست کرد دوات
با خود داشت از شاق موزه بیرون کشیده و نقطهٔ در زیر نشاند تا سیاه داران کشت چون آن
خط بامرای لشکر رسید باعتماد تمام حمله کردند و لشکر خصم را بریشان کردند و بعد از سیاه داران
حاجت نیامد پس وزیر صورت حال در خدمت ملک تقریر کرد پادشاه وزیر را محمدت کرد و گفت
وزیر جهان باید که یک نقطه صد هزار مرد را نهزیمت کند و این از کمال کفایت و زیرکی بود حکایت
دیگر آورده اند که وزرا که در ایام خلافت بوده اند هیچ وزیری را مکنت و دستگاه نبوده است
که یحیی بن خالد برمکی را و چون مدت دولت ایشان امتداد نپذیرفت وقتی امیر المؤمنین خواست که
ولایت خراسان بعلی بن عیسی ماهان دهد یحیی بن خالد او را از آن منع کرد و گفت عیسی پی باکست
و ولایت خراسان ثغری از ثغور اسلام و آن ولایت را بوی تفویض کردن صواب نباشد
هارون الرشید بصحت وی قبول نکرد و آن ولایت علی عیسی را داد علی عیسی دست بظلم برگشاد
و اموال خطیر حاصل کرد و بهر وقت بخزانه میفرستاد و وقتی حملی کران فرستاد از زر و سیم
و جواهر و مشک و عود و آنچه از زمین هندوستان خیزد و اسپان نژاده و موزه های بلغاری

وترکی و دیگر ظرایفی چند که هرون از خواندن آن نسخه متحیر شد و پیش ازان که حمل در شهر آمدی
یحیی و پسران او را بفرمود تا او را استقبال کردند چون نزدیک او آوردند هرون روی بیحیی
کرد و گفت کجا بودی پیش ازین این مالها و ما کجا بودیم ازین اموال خطیر وای یحیی انچه خدا تعالی
ما را ازین اموال روزی کرد ثمرهٔ آنست که ترا خلاف کردم و کار بمراد تو نکردم و رشید در ان سخن
آن میخواست که یحیی او را منع کند از تفویض ولایت خراسان علی عیسی را و رشید از اخلاف کرد
چون یحیی این سخن بشنید گفت یا امیر المؤمنین بدین خواسته مغرور مشو که ده چندین مال در سر خراسان شود
تا مضبوط کردد و بقرار خود باز آید و هرگز بدان رونق خود باز نکردد و آن طراوت باز ننماید رشید را
این سخن خوش نیامد و گفت عذر برادر میخواهی و این بدان سبب گفت که اول ولایت خراسان فضل
داشت تا دو ولایت خراسان را ضبط کرد و هرگز آن رونق نگرفت و عاقبت او را در خراسان وفات رسید
و سبب فتنهٔ خراسان در ذکر امیر المؤمنین تقریر کرده ایم و مکرر نباید کرد حکایت آورده اند که تا
نظام الملک حسن اعتماد رحمة الله علیه از دست حوادث دولت از پیش برداشت عطار دقلم زن
جز بحشم حقارت در منصب وزارت نظر نکرد و گویند که در اول حال بخدمت عز الدین فقاعی اتصال داشت
و عز الدین فقاعی شراب داری سلطان ملکشاه داشت و مردی بزرگ با ثروت و نعمت بود و کتاب خانهٔ
مرد نباکرده اوست و چون خواجه در خدمت او شهرتی داشت و آثار کفایت او ظاهر شد طباخ ملکشاه
او را از عز الدین فقاعی بخواست و گفت شغل من بیشتر است و من بچنین مردی کافی محتاج و او در خدمت
من موافق بود و عز الدین فقاعی او را بتردیک وی فرستاد و او در خدمت او آثار کفایت ظاهر میکرد
و در دیوان بجهت حسابهای وی میرفت و با پستوخیان مناظره میکرد و معاملت او می پرداخت مستوفی
سلطان چون شهامت و کفایت او بدید و گفت این مرد لایق خدمت طباخ نباشد او را بر خود برد
و در دیوان خود مرتب کرد و مدتی در دیوان استیفا میکرد و آخر الامر نایب مستوفی شد و شهر گرفت
و از اتفاق خوب جنان افتاد که پسلطان عزیمت سفری کرد و وزارت آن دیار مملکت بخواجه شد سلطان
فرمان داد که نایب خود در خدمت باید فرستاد نظام الملک را فرمان رسانیدند که ترا بسفری باید رفت
متحیر شد و هیچ پی خبری نداشت و اسباب سفرش مرتب بنود در حرم مسجدی شد و رکعتی چند نماز بگزارد
و در پس ستونی بنشست و سر بزانو نهاد و در کار خود فکرت میکرد ناگاه ناپینایی در مسجد گیت
نظام الملک خاموش می بود چون ساعتی بود احتیاط کرد و در پیش محراب رفت و بساط بر داشت
و خشتی از پیش محراب دور کرد و خمرهٔ از آنجا بیرون آورد و در آنجا هزار درست زر بود هر یک درست

وه مشغال آنرا در دامن ریخت و ساعتی با آن بازی میکرد آنگاه زرها را در خمره کرد و در همان موضع نهاد
و خشت بر سر آن راست کرد و بساط بر روی آن بپوشانید و از مسجد بیرون رفت نظام الملک آن
زرها را برداشت و خدای عزوجل را شکر کرد و آن را بغال گرفت و از آن تجملی ساخت و اسب
و اشتر و خیمه و بنگاه ترتیب کرد و با تجملی تمام در سفر بخدمت رکاب سلطان برفت و او را در
خدمت سلطان معرفتی تمام حاصل شد و چون بازگشت مستوفی برحمت ایزدی پیوست و دیوان استیفا
باسم و رسم او تمام شد و او را استیفا کارهای بزرگ کرد و از آنجا بوزارت رسید و کار وزارت بدرجه
رسانید که رعیت ملک و بزرگی او تا قیامت باقی ماند و گویند روزی در بازار میرفت نابینا را دید ضعیف
و شکسته حال و بر راه نشسته و گدایی میکرد فرمود که او را برای آوردند و خالی کرفت و گفت
شیخ وقتی ترا چیزی غایب شده بود آنرا یافتی نابینا برجست و دامن او بگرفت و گفت این ساعت یافتم
گفت چگونه گفت من هرگز این سر باز پس نگفتم و چون مرا اعلام دادی دانستم که خرتو کسی نبرده است بس
نظام الملک بفرمود تا پنج هزار دینار زر بوی دادند و دیهی از دیهای مرو بخرید و بر نابینا وقف کرد و تا این غایت
آن خیر قایم بود و آن دیه را ابنابینا باز خوانند و این حکایت دلیل بر آنکه چون خدای تعالی کسی را دولتی
خواهد داد اسباب اولی سعی او را میسر کرداند چنانکه در حدیث است اذا اراد الله بعبد خیرا هیأ له اسباب

حکایت آورده اند که چون نظام الملک در منصب وزارت سلطان ملکشاه تمکین یافت و کارها را
ضبط کرد یکی از آثار کفایت و دانایی او آن بود که دران وقت که سلطان ملکشاه با لشکر و حشم بیکران عزم
غزو روم کرد و با چهار صد هزار سوار بسر حد روم رفت قیصر استعداد تمام و حشم بسیار باستقبال او
آمد و دفع او را مهیا شد و چون لشکرها بیکدیگر رسیدند روزی سلطان با سواری چند شکار رفته بود و
عادت سلطان آن بود که بوقتی که رفتی دور باش و نشانه و غیر آن با خود نبردی ناگاه فوجی از لشکر روم
بالای ایشان دو چار خوردند و چون ایشان را سواری چند بی سلاح دیدند حمله کردند و کرد ایشان درآمدند و همه
بگرفتند و ملکشاه گرفتار شد و سلطان یاران را گفت زنهار تا مرا هیچ تعظیم نکنید و مگویید که او کیست
پس ایشان را پیش قیصر آوردند قیصر ایشان را پرسید که سر خیل شما کیست گفتند ما را سر خیل نیست و ما در نماز
چندیم که از راه نادانی بشکار بیرون آمدیم و خود گرفتار شدیم قیصر فرمود تا ایشان را محبوس کردند و یکدو
روز ان رکابان که بشکار رفته بودند و بخدمت سلطان از عقب مانده بودند چون حال مشاهده کردند
بلشکرگاه خود رفتند و نظام الملک را از گرفتار شدن سلطان خبر دادند نظام الملک آن جماعت را
در خیمه محبوس کرد تا راز فاش نشود و نماز شام جوقی سوار برنشاندند تا از راه لشکر سوی سراپرده تاختند

واوازه

وآوازه دردادند که سلطان رسید وانگاه اطراف راضبط کرد وروز دیگر خود درسم رسالت
بلشکر قیصر رفت وچون قیصر را اعلام دادند که نظام الملک برسالت می آید اورا بتجیل وتعظیم نمود وبنگاه
نیکو فرود آوردند وقیصر اورا گفت که ملکشاه جوانست وکودک واین کار که او پیش گرفته است
از سر کودکی میکند باید که اورا منع کنی پس نظام الملک صلحی بکرد وخطی بنوشت بمراد ایشان ودر مصلحت
سخنی گفت چون کار بقرار باز آمد دران میان گفتند که ازلشکر شما هیچ کم شده است گفت مرا معلوم نیست
چه لشکر بسیارست گفتند ما چندصد سوار کرخه ایم نظام الملک گفت اگر باز دهید صواب باشد پس ملکشاه را
یاران پیش وزیر باز آوردند نظام الملک چون ایشان را بدید روی بدیشان کرد وگفت ندانسته
اید که درچنین روزها بشکار نباید رفت وایشان را ایزبان بزجانید آنگاه ایشان را با خود همراه کرد
وباخود بهمی برد چندانکه از حد لشکر برون آمد نظام الملک پیاده شد ورکاب ملکشاه ببوسید ورسولی
که بادی بود دانست که آن پادشاه بوده است که بدست ایشان افتاده بود وندامت مفید نبود پس
سلطان بلشکر گاه رفت وهم در روز لشکر براند وروی بمصاف نهاد وچون قیصر را خبر کردند
مستعد جنگ نبود که اعتماد بر صلح کرده بود بناگاه صف راست کرده پیش آمد وساعتی درمقابله بمقاتله
بایستاد وعاقبت بشکست ومنهزم شد ولشکر ملکشاه درعقب قیصر می تاختند چنانکه قیصر را دستگیر
کردند وپیش ملکشاه آوردند حجاب اورا گفتند که ملکشاه را خدمت کن قیصر البته سرفرو نیاورد
وخدمت نکرد گفت اگر او پادشاهست من نیز پادشاهم واگر او جوانست من نیز جوانم وچون
از خدمت وزمین بوسیس امتناع نمود گفتند کلمه بگوی قیصر گفت چه بگویم اگر پادشاهی ببخش واگر
قصابی بکش واگر بازرگانی بفروش ازین هر سه کار یکی بکن ملکشاه گفت من پادشاهم وجان بتو
بخشیدم پس درحال کلاه وجامه بیاوردند واورا بپوشانیدند ودر پهلوی خود بنشاندند وبمالی عظیم
قرار داد که هرسال از روم بعراق وخراسان آورند وچون تمامت کار برنظام الملک منوفت
قیصر نظام الملک را گفت چیزی بخواه وحکمی کن واشارتی فرمای تا در اتمام آن سعی کنیم نظام الملک گفت
من از خدمت تو یک چیز میخواهم که بر تو عظیم آسانست ومن آنرا منت صد خروار زر میدارم گفت چه
چیزست گفت مرا پوستهٔ آرزو بوده است که مرا در شهر قسطنطنیه ملکی باشد اکنون مرا در آنجا
قدری زمین انعام فرمای گفت چه مقدار میخواهی گفت مقدار پوست گاوی قیصر گفت سهلست ملتمس
اورا اجابت کرد وبران جمله سوگندان خورد نظام الملک بفرمود تا بوستی گاو بیاوردند وآن دو دل
کشیدند وبدان مقدار طول وعرض زمین قسطنطنیه فروگرفت وآنجا رباطی وخانقاهی ومسجدی درغایت

تکلف بساخت وتا اکنون آن خیر قائمیت وآن فتح بهمت و مدد آن وزیر نیکوکار از برده غیب روی
نمود و زبان ایام درین معنی گفت بیت گشت فرو گشته سر دیدم شکسته پای حادثه از تیغ شاه فتنه ز کلک وزیر
حکایت آورده اند که چون معتضد قاسم عبد الله را وزارت داد قاسم مردی جوان بود اگرچه
در دانایی از وزیران قصب السبق برده بود جنان اتفاق افتاد که قاسم در حرم خود روزی خلوتی میکرد
با جماعتی از کنیزکان مغنیه خوش آواز و نشاط شراب فرموده بود و حریر پوشیده و شراب لعل نوشیده
چون روز روشن گشت جامه بپوشید و بخدمت معتضد رفت خادم گفت که معتضد میفرماید که دی روز
مجلسی خوش داشتی وجه شدی که ما را بطلبیدی تا با تو حریفی کردیمی و جامه حریر پوشیدی قاسم گفت این انعام
که معتضد میفرماید فخر اعقاب و اسلاف بنده است و بنده کانرا کی حد آن باشد که چنین گستاخی در خاطر
آورند و چون زمانی بخدمت مصالح ملک و دولت بگذشت قاسم باز گشت متفکر و میگفت من در اخفار آن حال
کردم و چنین در اسرار آن بگوشیدم عاقبت بسمع امیر المؤمنین معتضد رسید چون این قدر حرکت که در
حرم خود میکنم پوشیده نمی ماند ظاهر آنچه در ملک و مال او تصرف کنم هم پوشیده نماند پس وکیلی داشت
که همه را سیاب او داشتی و مردی عاقل و خردمند بود چون وزیر بخانه آمد حال با وکیل خود حکایت کرد
و گفت الیته بروز آرد کاکه این سر ها که فاشی میکند وکیل خدمت کرد و آن روز و آن شب بگذشت
روز دیگر بگاه بدر وزیر آمد و پیش از صبح در گوشه بنشست و می نگرید تا گاه یکی را دید که چون مغلوجان
بر زمین خفته انگه بدر سرای آمد و فراشان در خانه آب میزدند پاعتی با ایشان مطایبه کرد و از حال
وزیر پرسید و خبری معلوم کرد و انگاه بنزدیک دربان رفت و زمانی او را بخنا بنید و جد با هزل بیامیخت
و از احوال وزیر بطریقی معلوم کرد که دوش در خدمت او که بود و چه میکرد و امثال آن و چون از
دربان حال تمام کرد با پستقصاء تمام پیش مطبخی رفت و پاعتی مطبخیان را بخندانید و باز از ایشان
احوال معلوم کرد و طعامی نخورد و از آنجا بیرون آمد و آهسته آهسته بزمین میخزید چنانکه از طرف ایوان
بگذشت بباغی خاست و نیکو رفتن گرفت چنان که بدر سرا پرده رفت و خادمی بیرون آمد و ملطفه کاغذی
بوی داد و آنچه از اخبار و راز معلوم کرده بود در آنجا شرح داد و برفت وکیل قاسم آن جمله احوال بدید
روز دیگر بگاه نزدیک آمد و منتظر می بود چنانکه آن مکتب پیامد وکیل گفت تا او را بگرفتند و پیش
وزیر آوردند و حال باز گفت وزیر او را گفت نوکیستی گفت مرا امان فرمای تا حال خود تقریر
کنم گفت امان دادم راست بگوی و هیچ دقیقه را فرو مگذار آن مرد گفت من غلام هاشم و خانه
من بغلان موضع است و هر ماه از دار الخلافه بنجاه دینار پستم اجرا دارم و هر روز بگاه بدین لباس

بیرون آیم و بدین طریق که مشاهده افتاد تمامت احوال روشن کنم و در خلم آورم وچون نماز شام شود یا
خادمی از سرای طاهر نزد یک من آید من رقعهٔ بوی تسلیم کنم وچون روز بیست و نهم شود خادمی
پاید و رز بگما هه بیاورد و بمن تسلیم کند راوی میگوید وزیر او را حبس فرمود و کار او مخفی میداشت
صاحب خبر دکیل لوشاق او فرستاد میگوید بر در خانه نشستم چون نماز شام شد خادم بر عادت بیامد
و آواز داد کنیزک گفت امروز خواجه باز نیامده است و هرگز درشت از وشاق غایب نشده است
وحال او معلوم نیست تا چه واقعه حادث شده است خادم باز گشت و من باز گشتم روز دیگر در خانهٔ او کدز
کردم در سرای او ماتمی قایم شده بود و اقربای او جمع آمده آن خادم را دیدم که بیامد وحال تقریر کردم
چون وزیر بحضرت درگاه خلافت رفت وچشم امیر المؤمنین بروی افتاد او را بخواند و گفت بجان
من که هاشمی را بگذار و بجای وی چنان کن و بعد ازین تو از من ایمنی که بر تو صاحب خبر خواهد بود وزیر
زمین بوسه داد و خدای را شکر کرد که او را نکشته بود و نقدی ننموده بود چون بخانه مراجعت کرد
او را تشریفی فاخر داد و باصلت و انعام باز گردانید و اخبار وزیر از امیر المؤمنین منقطع شد و کمال
کفایت و رایت او ظاهر گشت و ازین حکایت روشن شود که پادشاه باید که در جمع امور از احوال
خواص و مقربان حضرت خود غافل نباشد تا ایشان را بر نکوپی تشریف فرماید و از بدی را جر و مانع
آید و وزیر عاقل آن بود که در کارها هشیار و بیدار باشد و اگر بر خصم دست یابد در تادیب و تعذیب ایشان
آهستگی نماید چه اگر قاسم هاشمی را هلاک کرده بودی یار نجا نیده ندامت بسیار بر او پدید نمودی وچون
در ان باب نامی کرد بمراد خود رسید حکایت آورده اند که موسی عبد الملک وزیر امیر المؤمنین
متوکل بود و وقتی از بیت المال خاصه مالی خطیر وام کرده بود و مهلتی معین کرد ابنده وچون آن مهلت
بر سید در ادار آن مماطلتی نمود امیر المؤمنین متوکل فرمان داد تا مثال نوشتند که اگر زر
نرسانیده است او را بر نجانید و حرمت او بدرید و متوکل آن مثال را توقیع فرمود و آن توقیع را
بعتاب داد تا بوی رسانند و مال مطالبت کند و صاحب خبر موسی پیش از رسیدن عتاب توقیع را و را
ازان حال اعلام داد موسی در تحصیل آن مال و توجیه آن قرض کردن گرفت ساعتی بود عتاب بر سید
و موسی در خرگاه خویش خانه نشسته بود و خویش با آب تر کرده بودند و دو فراش نوبت میکشیدند
عتاب در رسید او را در ون آوردند موسی نامه می نوشت عتاب در آمد و خدمت کرد و مثال بر
کنار دوات نهاد و بنشست موسی خود را مشغول کرده بود پاره ای بود از خنکی هوای خویش خانه خواب
بر عتاب افتاد موسی آن توقیع برداشت و نهان کرد و عتاب بیدار می شد و باز می خفت وچون سیدت

کرماکم شد عتاب گفت برای کاری آمده ام غم آن چرا نمیخوری و خود را بکتابت مشغول کرده موسی گفت بچه کار
آمده گفت تو قبع آورده ام گفت مگر بخواب میدیدی تو قبع چه و بکه رسیا بندی عتاب فریاد برداشت
که تو قبع بدزدیدند گفت ای اصحاب اخبار بنویسید که دروغ میگوید اگر توقیعی داشته مگر در راه افتاده
است عتاب چاره ندید از انکه نزد عبدالله طلقان رود و حال باز نماید عبدالله آنرا بخدمت متوکل
عرضه داشت متوکل بسیار بخندید و گفت سره بازی داده مر عتاب را پس نفرمود تا موسی را حاضر
کردند چون حاضر شد گفت تو قبع که در دیده کوفت یا امیرالمؤمنین نمی دانم نقد کرده ام و این ساعت
بخزانه میرسانم و نیمه دیگر تا پنج روز برسانم و توقیع امیرالمؤمنین بیاورد و پیش خدمت نهاد امیرالمؤمنین
او را هیچ نگفت بس نفرمود تا آنرا ببرده اشستند و بدین یک حرکت امیرالمؤمنین بسر رضا باز آمد
و این حکایت بعد از کفایت و زیر دلیلست بدانکه خشم و رضای ملوک بانبدک حرکت حاصل می آید و
بر هر دو اعتماد نتوان کرد و باستظهار فضل و هنر متعرض سخط ایشان نتوان شد بیت کرعافیت همی طلبی کوشه گزین
و ز خدمت ملوک جهان احتراز کن ۵ سلطان بود خویش خود را مسوز از انک ۴ بحر نهاد باشد ازان احتراز کن حکایت آورده اند که
وقتی مامون با احمد ابو خالد که وزیر او بود از عمرو مسعده شکایتی کرد که در کارها تقصیر میکنند و بغرض خود
مشغول میگردد احمد ابو خالد عمرو را ازین حال اعلام داد و عمرو بخدمت مامون آمد و گفت من که باشم
و چه قدر و مجال آن دارم که امیر از من شکایتی کند یا کینه در سینه مبارک نهان دارد و اگر عیاذا بالله
ازین ماجیه که دو امکان صفا نماید بتوان دانست که در اظهار جان بنده چه قدر باشد بیت
اگر چه مست اینک تیغ و گردن ۴ ز تو گشتن ز من تسلیم کردن ۵ امیرالمؤمنین چون این کلمات بشنید آثار حیا بر
جبین مبارک او پدید آمد و بزبان کرم ازوی عذرها خواست و این سخن را تاویلها نهاده عمرو بدان التفات
ساکن گردانید و روز دیگر احمد ابو خالد در موقف خلافت ایستاده بود مامون برزبان راند که بر خاطر
بادشاهان هیچ چیز ازان سخت تر نیست که افشای سر ایشان و من شکایت میکنم از جماعت خواص
و مقربان حضرت خویش که کلمه برزبان رفت و آنرا بعمرو مسعده رسانند تا مارا در روی وی عذرها باید
خواست و سخنهای ناصواب باید گفت و گمان من آنست که بعضی از بنی هاشم حاضر بودند و این کلمه ایشان
نقل کرده باشند احمد ابو خالد گفت امیرالمؤمنین را در کمال و جلال پایدار در ازبانی باد هیچکس را در ان
معنی جرمی نیست و ناقل این کلمه من بودم این سخن با عمرو بنده گفته است و مراد بنده گزاردن شکر نعمت و
ادای حق بیضعت امیرالمؤمنین بوده است چه دانستم که خاطر امیرالمؤمنین باصلاح حال اولیاء حضرت خود معتلب
باشد و محل و منزل عمرو در خدمت ظاهر تر شد و قربت او درین درگاه پدید اندیشیدم که اگر اندک تقصیری

ازوی در وجود آید آید و آن سبب کراهیت امیرالمؤمنین کرد و حضمان او مجال فرصت یابند و آتش
غضب امیرالمؤمنین را استعمال دهند و جنان خدمتکاری را که محل اعتماد و استحقاق دارد باطل شود
پس او را از آنجه زای مبارک امیرالمؤمنین نمی پسندید اعلام دادم تا آنرا تلافی بجای آرد و کجی را
براستی بدل کند و افشای این سر انگاه زیان کار بودی که در مصالح ملک خلل افتادی یا رخنه در حصین
دولت ظاهر شدی امیرالمومنین او را درین محمدت کرد و گفت نیکو کردی که مرا از تهمت رهانیدی و آئینه
خاطر ما را از زنگار انکار بمصقلهٔ این نصیحت بزدودی و فایدهٔ این حکایت آنست که وزیر باید که در آنچه
بمصالح ملک تعلق دارد چنان اهتمام مبذول دارد چنانکه احمد ابوخالد کرد که بدان یک نصیحت که بجای آورد
هم خاطر مخدوم از اندیشه رسته گشت و هم بنای دوستی عالی کرد انید و هم حلقی از ورطهٔ سخط و غضب
امیرالمؤمنین بیرون آورد و لطف و کرم و حلم و حیا امیرالمؤمنین درین حکایت ظاهرست حکایت
آورده اند که چون سلیمان وهب وزیر شد عامل نزدیک او می آمد مذموم هر کسی را عملی میفرمود چون آن عامل
سر ولایت رفتی و دیگری بیامدی و بیشتر دگر دی عمل بوی دادی و آن اول معزول کردی مردی از جمله
کبار که بلطف جامع مشهور بود بخدمت او آمد و متقلد شغلی شد و عملی قبول کرد او در آن وقت که وزیر را
وداع میکرد گفت کلمه دارم و میخواهم که پوشیده بر تو عرضه دارم اگر اجازت باشد باز رایم فرمود که بیاید
گفت کاتب در گوش وزیر گفت که خداوند چه فرماید ستور بجهت رفتن گرانیرم یا بجهت باز آمدن
وزیر بخندید و شغل بروی مقرر داشت و بدان یک کلمه هرگز دیگر کسی را از بهر زیادتی معزول نکرد و بر قول
خود بثبات فرمود حکایت آورده اند که در خلافت امیرالمؤمنین المکتفی بالله در بغداد
بوسپتانی بود که در هر مثل آن نبود مکتفی نفرمود که آن بوستان را بوصغانی باقطاع دهید چون پروانه
بوزیر ابوالعباس رسید از آن نشان نکرد و گفت حاصل این بخت بسیارست و امیرالمؤمنین را
معلوم نیست بخدمت امیرالمؤمنین مکتفی رفت و گفت امیرالمؤمنین بوصغانی را بوسپتانی
فرموده است که در آن بوسپتان پنجاه هزار درخت خرماست که هر سال صد هزار درم نقره حاصل
آنست آن اقطاع اندازهٔ بوصغانی نباشد و خداوند هزار درم نقره باشد مکتفی پشیمان شد و
بوصغانی را صلتی بداد و بوسپتان باز ستد و باز در عهد مقتدر دیهی بود نام او مادر و امیرالمؤمنین
آنرا بمفلح حبشی داد خادم خود با قطاع ابوالعباس تا قبیع نکرد و نزدیک مقتدر آورد و عرضه داشت
که آن دیه خراجی نیست و نواحی و مضافات بسیار دارد و خلفاء بغداد بر دوم مادر مفاخرت کرده اند
بدان سبب که آن موضعی است که اگر همه ولایت بغداد ویران شود امیرالمؤمنین را از جهات خرانه

ومواجب حشم وحاشیه ازین دیه حاصل شود متعذر فرمود که همه خلل مملکت پادشاهان بواسطه کاربدای
باشد و ازان خیزد که ایشان مخدوم خود را بخیل تحریص کنند. و دینار در چشم ایشان شیرین بنگنند
اگرچه حاصل آن صد جنبذ نیست ما مفلح را فرمودیم بدوده و رضای او بطلب که چون فرمان دادیم
اگر آنرا خلاف کنیم پیش کسان فرمان ما را طاعت ندارد و اگرچه امیر المؤمنین از راه همت خود
این معنی تقریر فرمود اما بتر دیک جمله عقلا صلاح وصواب آن بود که وزیر میگفت چه نگاه داشتن حد هر
کسی از لوازم امور جهانبداری است چنانکه بزرگ را بدرجهٔ نازل فرود آوردن از خطاهای پادشاهانست
خود را از مدارج و مراتب بزرگ فرمودن هم از جملهٔ خطاهای ایشانست **بیت** هرخبد که صعوه در صف افگنند
اورا شوان لقمهٔ باز آوردن **حکایت** آورده اند که روزی قاسم عبدالله که وزیر معتضد بود سوار شد
وبدار الخلافه میرفت چون بدر سرای رسید یکی از خواص او برد راغه او از زعفران دید بمقدار نقطه او را
اعلام داد و گفت برد راغهٔ شما رنگ زعفران می پیدم و این عیب بزرگ باشد وزیر را محل بازگشتن نبود
فرمود که آنرا بداد و دوات سیاه کنن که سیاهی دوات بر جامهٔ وزیران عیبی نباشد حاضران ازان
کمال کیاست او عجب آمد و برا آفرین کردند **حکایت** آورده اند که یکی از ملوک هند را وزیر بود
عاقل و فاضل و آن پادشاه را کنیزکان بودند که هریک در جمال آیتی بودند و در لطف و طراوت فتنهٔ
جهانی روزی پادشاه نشسته بود و کنیزکان پیش خدمت او ایستاده در زیر بهمی پیش خدمت پادشاه در آمد
ناگاه نظر او بر یکی ازان کنیزکان افتاد و در اثنای آن پادشاه روی نظر کرد و وزیر همچنان چشم بدو داشت
و بعد ازان پیوسته تمثال در خدمت رای او بود هر گاه که پیش خدمت او آمدی او چشم خود چنان کردی
تا پادشاه را گمان افتد که مگر او احول بوده است و آن نظر بقصد اتفاق نیفتاده است **حکایت** آورده
اند که ابو منصور زمانی وزیر سلطان طغرل بوده است و او مردی دانا و کافی و خدای ترس بود و یکی از
عادت حمیدهٔ او آن بودی که هر بامداد که فرض بامداد بگزاردی بر سر سجاده بودی و او را چو اندکی
تا آفتاب طلوع کردی و آنگاه برخاستی و بخدمت سلطان رفتی وقتی مهمی افتاده بود و سلطان وزیر را
بتعجیل بخواند کسان آمدند و او بر سر سجاده بود و بدیشان التفات نکرد تا صدان او مجال تقرب یافتند
و او را در پیش پادشاه بد گفتند و بدی یاد کردند که او بفرمان پادشاه التفات نمی کند و امروز از آنست
سلطان را معتبر نداشت آتش خشم سلطانی برافروخت و چون خواجه از او راد فارغ شد و
بخدمت سلطان آمد سلطان بخشم بانگ بروی زد که چرا دیر آمدی گفت ای پادشاه من بندهٔ خدایم
و جاکر تو ام تا از پندگی خدای فارغ نیایم بجاکری تو نتوانم پرداخت سلطان را ازان صلابت او آب در

بندگی
دیده آمد اورا محمدت کفت و کفت خدای را برجا کری ما مقدم دار تا بر کات آن اسباب ما منتظم شود
آورده اند که چون نظام الملک در خدمت سلطان ملکشاه قوی حال شده بود جماعتی از خصمان
پیش ملکشاه کفتند که او دو هزار غلام دارد و همانا که سودای خلافی در سر دارد و آن سخن بسمع نظام الملک
رسید سلطان را دعوتی کرد و بوثاق خود مهمان آورد و در اثنای آن که خدمتی پیش میکشید عارض را فرمود
که دو هزار بندهٔ درم خریده مرا در جریده سلطان نام بنویس آنکاه پیش تخت آید و عرضه داشت که برای
مبارک پادشاه باد باشد که وقتی امیر در دیوان یمن بمن سخاوت کرده بود و من بحضرت پادشاه
کله کرده بودم پادشاه فرمود که ترا چندان غلام باید خرید که اکر کسی بر تو سخاوت کند تو را ادب توانی
کردن من این غلامان را بجهت آن خریده بودم و امروز جمله را پیش خدمت پادشاه کشیدم و این
همتی عظیم است که در یک خدمتی چندین مال پیشکش تو انه کرد و تفاوت میان او و چون همتی چندین
ظاهرست که سلطان محمود را کفتند که خواجه غلامی دارد در غایت چون و جمال سلطان آن غلام از وی
بخواست و او کفت ندارم و او را پنهان داشت و عاقبت آن غلام پدید آمد و سلطان از وی بر نجید و سبب
عزل او شد و تفاوت در همت میان دو وزیر ظاهر کشت و آنچه نظام الملک را میسر شد همه سبب همت عالی او
بود و آنچه بخواجه چون رسید از طلب استبداد بود تا عاقلان را عوا ید استبداد معلوم شود و اران اجتناب نمایند

حکایت آورده اند که یکی از ملوک عجم وزیری داشت عاقل روزی از او سوال کرد که ترا معلوم
است که من جهان را بیش از پدرم میخورم و انعام و احسان بیش از وی میفرمایم سبب چیست که مردمان
پدر را بر من ترجیح می نهند و روزکار دولت او را در خاک میپوشند وزیر کفت از آن که پدرت کارها
بوقت کردی و انعام و احسان بجا یکاه فرمودی و تا از تدبیر ملک و اسباب سیاست فارغ نشدی فضلها
نشمردی و هو نکردی لاجرم ایام دولت او خوشترین ایام عالم بود حکایت وزیر جهر زنده
که لایق منصب وزارت که باشد کفت کسی را که داعیهٔ دولت وزارت است باید که چندین خصلت
خوب در و یافت شود کفتند آن خصال چند است کفت چهار و سه دو دیکی کفتند بتفصیل بیان کن
کفت از چهار یکی هوشیاری که پیشین باز کشت کارها داند دوم بردباری است که مانع آید او را
که پیشتر از فرصت خود را در کارها اندازد سیم دیری است که در کارهای بزرک دیر بود چهارم جوانمردی
است که ماتمهای بزرک را در نظر او خطری نباشد و چون موضع استحقاق به بیند بدهد آمالان
سه خصلت یکی آنست که چون از یاران خدمتی بیکو دید رود ملکافات بدیشان رساند و معتمدانی
و معتمدانی و کیفی را که از فرمان او سر بتابند مالش دهد و حوادث روزکار را ساخته باشد و عجله

نیست بر زمان که خدای کردانست و دانا آنست که در کارها بیدار باشد و کار امروز بفردا نیفکند و این بخمان
جوامع نصایح است مرو زرا اگر قبول کند حکایت آورده اند که چون امیر المؤمنین منصور خالد
برمکی را بیارس فرستاد سبب آن که در دوغی گفته بود در خلع جانگ در باب پانزدهم از قسم سیم درین کتاب
تقریر کرده خواهد شد و خاطر منصور بادی بد شده بود و موریانی دست ظلم بر کشیده بود و املاک
و اسباب مردم بظلم می ستد و کار را چنان ضبط کرده بود که هیچکس را مجال نبود که از وی در پیش منصور
گله کردی تا وقتی که منصور را اتفاق افتاد که پسری آمدش لنگ و ضعیف و منصور او را صالح نام کرد و
بسبب ضعف او را مسکین خواندندی و بارها بر لفظ منصور رفته که این مسکین را قدری اسباب باید که او
مسکین است و عاجز تا او را ازان اسباب فراغتی بود چون ازین حدیث بگسال برآمد موریانی بخدمت
منصور آمد و دویست و پنجاه هزار درم آورد و گفت امیر چه فرماید و سیم صالح بگه سپارم گفت امیر
المؤمنین فرموده است که صالح را ضیاعی باید ازان وقت باز بجهت او ساخته ام و این مقدار
ارتفاع آن ضیاعهاست منصور را این کفایت بغایت خوش آمد و او را بمحمدت گفت و ندانست که آن
همه تزویر و تقریر بس بفرمودتا آن دویست و پنجاه هزار درم و باضعاف این بجهت او ضیاع بخرد موریانی
آن سیم بستد و هر یکی در نواحی ضیاعی معطل بدیع بود برایگان از مردمان می ستد و قباله بنام صالح مسکین
ثبت میکرد و بسیار ضیاع بود که از مردمان بر شوت می ستد تا آنرا قبول میکردند و آن جمله ضیاعها که موریانی
ستده بود و مردمانرا ازان رهانیده هشتصد هزار درم بران رشوت سنده بود و خالد را بیارس
ازان حال حکایت کردند او بخدمت امیر المؤمنین قصه نوشت و در آنجا یاد کرد که اگر من بجهت صلاح مسلمانان
و به آمد ملک و اطعام آن نایره دروغی بگفتم که دران صلاح فرزند تو بود اما این از هزار دروغ بهتر است که موریانی
در حق فرزند تو کرده است و آن ضیاعها که برای صالح مسکین ساخته است همه خراب و معطل است جهد باید که
امیر المؤمنین ازین کار غافل نباشد که موریانی هشتصد هزار درم رشوت نستاند و از جهت صلاح ضیاع خراج
خرد چون این نامه بمنصور رسید روزی چند بنهان تفحص کرد و چون صدق قول خالد معلوم شد مثال فرمود تا
خالد حاضر آمد و چون خالد برسید روزی موریانی را گفت که میخواهم که ضیاعهاکه بجهت صالح مسکین خریده
خود به بینم و خالد نیز بیاید و آنها را در نظر آرد و صلاح و فساد آن باز داند پس موریانی متحیر شد گفت صالح را
از ضیاع ارتفاع باید منصور بانگ بروی زد و گفت ابله مردی که یافتم ترا اگر این اسباب نیکو و مرتفع باشد
من خود به بینم و اگر کفایت تو ظاهر شود و اگر بخلاف این بود بخداوند او باز باید داد پس دران هفته بر
ضیاعها رفت و خالد تمام معلوم کرده بود که موریانی از هر ضیاعی چند رشوت سنده است و بهر جاکه میرسید

خصما زامی آورد تا در مسافه موزیانی در پیش منصور میگیشد منصور بر موریانی متغیر شد و آن مالها از
وی طلب فرمود او را معزول کرد و آن مالها از وی بستد پس با خالد مشورت کرد که وزارت بکه دهم خالد گفت
با بو الفضل الربیع بن یونس بن محمد مولای عثمان اشارت کرد منصور وزارت مر ربیع را داد و او در کمال
کفایت بود و کار جهان ضبط کرد که آن منصب در خاندان او دیر بماند و موریانی بسبب ظلم و بد کرداری ازان
منصب بیفتاد حکایت آورده اند که علی هاشم حکایت کرد که از غرایب ضروب روزگار آنچه من
دیدم یکی آنست که چون سهل که وزیر مامون بود دیدم که همه رخت و قماش او در یک زنبیل می بردند
آن قماش را تفحص کردم پیراهنی بود دو موزه و یک ازار پای و یک اصطرلاب دهم او را دیدم بعد از مدتی
که وزیر شده بود هزار اشتر زیر بنه او میرفت و هنوز تمام نبود و فضل سهل برادر او را دیدم که همچنین
هزار اشتر زیر بنه او میرفت دیگر دیدم که همه قماش او در زنبیلی از خانه بخانه می بردند و دران زنبیل
دارو ها ر علت شکم بود که مطبون شده بود و این حکایت اگرچه از نادر ایام است و عجایب روزگار اسهمی
مرو زاوار باب دولت را تا معلوم کرده باشند که نه این را بقائی و نه آنرا دوامی است بیت
تا توانی همی نکوئی کن ۞ جوبدانی که از تو آن ماند حکایت آورده اند که عبد الحمید که وزیر مروان محمد
بود در کمال فضل و علم بی نهایت بود در سالهای اواز نوادر ایام است و وفور فضل او را هرگز پیش
نگرفت جون مروان محمد دانست که ملک ایشان را زوال خواهد بود و خلافت از خاندان ایشان بخواهد رفت
عبد الحمید را گفت که من رایی زده ام و ترا مصلحتی دیده ام و آن همانست که جون مقرر شود که دولت
بعباسیان خواهد رسید و خلق بیکبار از ما نفور شدند همچنان که معارف حضرت ما میکنند تو تمیز نکنی
و بدیشان پیوندی و آنچه ایشان میکنند مرا اعلام کنی و ایشان را از رایهای صواب باز میداری مگر
غرض بحاصلی پیوندد و آن رایی عظیم صایب بود عبد الحمید گفت من هرگز این نکنم چه مرا رسم وزارت تو
حاصل شده است و درین مدت هرگز کسی را خلاف نکرده ام و آن از من بد عهدی بود که جون بخدمت ایشان
پیوندم نان ایشان خورم ایشان را خیانت نتوانم کرد و اگر کنم نزد ایزد جل اعتماد ماند این رای را فرو گذاشت
تا بسخت ترین وجهی هلاک شد حکایت و این عبد الحمید آزاد مرد بوده است چنانکه آورده اند که جون
مروان هزیمت و قاعده ملک او خراب شد عبد الحمید بگریخت و بسرای ابن المقنع رفت و پنهان شد و او را
باجماعتی میطلبیدند تا نشان یافتند که او در سرای ابن المقنع است موکلان بیامدند و در سرای ابن المقنع
رفتند و هر دو را بگرفتند و گفتند از میان شما عبد الحمید کدام است هر دو گفتند ما عبد الحمیدیم ما را ببرید
نزدیک آن که ما را میطلبید و او را بجایگاه دارید تا جون ما را بشناسند او را بگذارند پس هر دو را ببردند

وبشناخت واورا بکرفتند وابن المنجم بردست وچون الرهد هرد وردین حکایت ظاهرست
آورده اند که چون مروان کشته شد عبد الحمید وزیر وبعلبک وسلام حادی را بکرفتند وبنزدیک ابوالعباس
سفاح آوردند فرمود که هردو را بکشید سلام حادی کفت یا امیر مرا مکش که من بهتر تبین خدا کویم
کفت صدق اکفتن تو تا کجا باشد کفت تا بحدی که اکر اشتری را سه شبانروز نشنه دارید و بعد ازان
چون باب برید و دهان برآب برد خندان که من او را برادرم او از آب خوردن باز ایستد و آب
نخورد تا من خاموش شوم بفرمود تا اشتری را سه شبانروز نشنه داشتند و بیاوردند و خندان کرلب
برآب نهاد وسلام حدا کفتن آغاز کرد اشتر سر برآورد وحیران می نکریست اورا ازاد کرد ومواجب فرمود
بعلبک را پیش بردند او کفت یا امیر مرا مکش که بحکم من مؤذنی دیکر بنا یی کفت صد مؤذن تو تا کجا
بود کفت تا بدانجا که اکر کسی طشتی وآفتابه پیش تو نهد واب بردست تو میریزد چون من بانک نماز
آغاز کنم آفتابه از دست او بیفتد وبیهوش شود و تا آواز نشنوم آب نخواهد ریخت امیر اورا
امتحان کرد همچنان بود او را نیز اطلاق کرد ومواجب فرمود عبد الحمید را پیش بردند کفت این
کیست کفت یا امیر مرا مکش که همچون من رسولی ومترسلی نتواند بود کفت آری تو آنی که بنک نامه جهان
زیر و زبر کردانی وبعد رای صایب کارهای ما را بسته میکردانیدی واکنون آنچه کردی وکفتی ونوشتی دران
هیچ تقصیری نبود اما چون دولت مروانیان بآخر رسیده بود کوشش تو مفید نبود بفرمود تا او را
سیاست کردند واورا بسدترین وجهی بکشتند حکایت آورده اند که مامون فضل بن ربیع را بکرفت
در رقم عفو بر جریده کناه او کشید واین حکایت مشهورست ودر باب عفو درین کتاب مسطور فرمود
که اکرچه کناه او عفو کردم اما حرمت او تمام ساقط کردانم پس بفرمود تا پوسته بدرسرای می آیند و
که باید که هیچکس او را تعظیم نکند ودر جایکاهی ننشیند که عوام خلق وخدمتکاران نشینند روزی چون
فضل بدرکاه آمد حاجب کفت نشستکاه تو آنجا فرموده است وفرمان بران جمله است که چون بجایکاه
آنجا معین کرده است بنشینی پس فضل فرمان را مطاوعت فرمود وآنجا بنشست وفضل مدتی مدید و
زیر بوده ودر چشم خلق عظمتی داشت وزندکانی با خلق نیکو کرده بود چون در صف نعال بنشست
خواص وامرا که در خدمت امیر در آمدندی عرضه داشتند که او در زیر دست و بنجاه سال در بزرکی و
سروری عمر کزرانیده ومحل او در دلها وعظمت او در چشمها بسیار است وامیر فرموده تا او را بردرکاه
درمیان عوام نشانند تا حرمت او ساقط شود وبهر بزرکی و سروری از خواص حضرت تو که
آنجا برون می آیند کذر کنان بروی می افتند ودر مانی بحبت دلداری نزدیک او میروند تا بوی می نشینند

دوازده

وحرمت همه را زیان میدارد و قاعده جمله باطل میشود که فرمان بر ان قاعده خود فرو می آیند و نه بگاه
خومی نشیبند امیر المؤمنین گفت اکنون چه میخواهید گفت انکه او را بی حرمت نداری و مالی که از
وی پسندیده او را بازگردانی و دل بروی خوش کنی گفت دل من بروی خوش شود اما بجهت
دل شما چیزی که از وی پسندم باز فرمودم و حرمت او را بدرجهٔ اوساط خدمتکاران خود آوردم
چون او باز گشت فضل را کسی خبر داد که امروز عبد الله طاهر در حق تو چنین ترتیبی کرد و مقرر بران
داشت که چون بدر سرای می آید خادم بادی سوار بیاید و بجایگاه بهتر از ان بنشیند روز دیگر
عبد الله از سرای بیرون رفت با کوکبهٔ که معهود او بود فضل پیش او رفت و سلام گفت و در رکاب
او برفت تا سرای و او را شکر کرد و معذرت گفت پس گفت ای امیر دانی که مرا مالی نیست که حق تو بدان
گزارم و جایی ندارم که بقضای حق حشمتی قیام نمایم اما آنچه از ان همه بنزدیک من نزرگتر است زمین
بران قادرم در شکر بجای آوردن آنست که این عنایت که در خدمت تو باز کردانیدم و تا بدر سرای تو
آمدم درین پنجاه سال جز با خلیفه یا با ولی عهد نکردم عبد الله گفت این تمامست و منت آن دارم و
آنچه امکان دارد باشد بعد ازین بجای آورم و فایده این حکایت آنست که وزیر باید که در روز دولت
از ایام عزل بیندیشد و زندگانی چنان کند که اگر روزی جام عزل نوشد مردم در تعظیم او پیشتر کوشند
و اعزاز و اکرام او بیش شود چنانکه گفته است بیت چرا چنان نشوی کز سرت بدر آید ✣ زبهر دوست دوستان درزم کردند
چنان چه باید بودن که گر سرت برند ✣ ز سر بدین تو دشمنان حرم کردند حکایت چون سهل حکایت کرد که وقتی نزدیک
یحیی بن خالد برمکی بودم جماعتی بخدمت او آمدند و در میان ایشان احمد بن ابی خالد احول بود او را
خدمت کردند مرا احمد را بجمل نمود و بسیار پرسید چندان که او باز گشت و مجلس خالی شد فضل
او را گفت مرا با برادر خود واقعهٔ افتاده بود گفت چگونه افتاده بود آن گفت خداوند تقریر فرماید کمال
کرم بود گفتی وقتی حال پدرم در پی نوایی بغایت رسید و قلت مال و دستگی بحد کمال انجامید و مرا
نیز هم هیچ نبود و کار بر آنجا آورد که غلام در آمد و گفت که امروز وجوه اخراجات هیچ نیست
و دوش خدم گرسنه بودند پدرم گفت من دو دستار دارم یکی را بیازار بر و بفروش و منفکر دل
تنگ طواف میکردم ناگاه بدر آن جوان ابو خالد احول را دیدم که با کوکبهٔ خود از سرای خلیفه باز میگردید
و او وزیر مهدی بود او را خدمت کردم و پهلوی او راندم و گفتم حال برادرت که بدر بنده است عظیم
بد شده است و کار بپیشگی بغایت انجامیده و حکایت فروختن دستار و حرندان قوت بازگفتم
و همچنین مادی بدر سرای امور فتم و آن حکایت جملهٔ او را بشنوانیدم هیچ جواب نگفت چون فرود آمد

من باز گشتم و عظیم کوفته شدم که چرا حال خود با وی نگفتم و آب روی خود بردم و عجب خود آشکارا
کردم و درین فکرت در خانه آمدم پدرم از من پرسید که سبب تنکدلی و تغیرت حال با وی باز گفتم گفت
ای پسر عظیم بد کردی که خود را فضیحت کردی و مکر ضرری که از ایراد این سخن تو لاحق شود آنست
که پیش رتو اعتماد نکند و چون حال دوستی بود اندرتر اکاری نفرماید و من ازین سخن کوفته تر شدم
و روز دیگر یکی از جامهای خود بفروختم که تا اسباب خانه مرتب شد و من از غایت فکرت بیم بود که دیوانه
شوم تا اهل خانه مرا ملامت کردند و گفتند نه تو تنها در دوش شده و چون سخت به بند و آخر گشاده شود و
ازین نوع میگفتند تا قدری تسکین یافتم و روز چهارم برنشستم و ساعتی طواف میکردم و در اثنای راه
کسی مرا گفت که کسی ترا میطلبد قاصد برید احوال را دیدم گفت وزیر ترا می طلبد با او برفتم و بخدمت
وزیر شدم و بر در سرای بنشستم چندان که اورا اعلام دادند برون آمد و بنشست تمام مرا بپرسید
و گفت برادرم چگونه است و با دوستی چگونه میگذراند آنگاه گفت تو آن روز طرفی از حال خود تقریر
کردی و من آنرا شنیدم و در اندیشه افتادم و نخواستم که جواب آنرا بقول گویم و خواستم که کردار بگفتار
مقدم دارم اکنون بجهت شما وجهی راست کرده ام و آن آنست که ده هزار خروار غله بدین دو تقال
معروف فروخته ام و آن هر دو تقال آنجا حاضر بودند و با ایشان قرار داده ام که تو شریک ایشان باشی شاید
که حصه تو پیش ازین رسیدی و از ان تقال پرسید که چنین هست گفتند بلی گفت تو بر و سود بر ایشان حصه
کن من او را دعا کردم و خدمت و چون برون آمدم آن تقالان مرا گفتند تو مردی بزرگ زاده و کرامند
که تو بجهت سوق خود را بر نجانی و نام خود غله فروشی بر خود نهی و ما ترا سی هزار درم و بهم نقد و کار غله فروختن
بما بگذار من بدین راضی شدم و خط از ایشان بستدم و قدری سیم نقد قبض کردم و بخدمت پدر باز آمدم
و حکایت تقریر کردم و پسیم و خط پیش او نهادم پدر مرا گفت با تو همچنان کنم که در زمان تقالان
کرد که مال سه حصه کرده است دو ایشان و یکی ترا و من بدان قسمت رضا دادم پس ده هزار درم حصه او
بنهادم و پست هزار دیگر خود برگرفتم و بده هزار درم املاک و اسباب خریدم و ده هزار درم دیگر بتدریج
خرج میکردم و ترا وصیت میکنم که ای پسر به نیکی داشت احمد ابوخالد که پدر او را بر من چنین احسان
و یحیی پیوسته احمد را تربیت میکردی تا از اثر نظر تربیت او بوزارت امیر المؤمنین رسید
چنانکه در باب فراست تقریر افتاده است حکایت آورده اند که بوالحسن فوات که اول در
حضرت معتضد متقلد امر وزارت شد سلیمان مخلد را بنیابت خود بنشاند سلیمان مدتی متقلد
آن شغل بود روزی سلیمان در سرای ابن الفوات شد و مهمی که داشت بگزارد و در وقت مراجعت

رقعه ای

رقعه که داشت از وی نهفتا دخانکه او را خبر نبود یکی از حاضران آنرا برداشت و در انجا سعادت ابن البنوات
نوشته بود و مرافق و دخلها و خیانتهای او را تسمیه کرده آن رقعه بر دیک وزیر برد و عرضه داشت وزیر
سلیمان را معزول کرد و تمامت اموال از وی بستد و او را بواسط فرستاد بجایی مرجع بخت بر و مدی
آنجا محبوس بود و سلیمان مخلد را مادری بود ضعیفه روزی قصه نوشت و بحضرت وزیر باز نمود که من
رنجورم و بر بستر هلاک افتادم و از آفرید کار یکبار دیگر دیدار فرزند میخواهم و این معنی را برای
وزیر عرضه داشتم تا مرحمت وزیر درین باب حکم باشد وزیر چون این قصه بخواند او را رقت آمد
و در حال مودتی که میان وی و چین بود باز کرد و سوی او مکتوبی در قلم آورد و این معنی را در آنجا ذکر کرد
اگر ملک الله که نظر کردم در حقوق خدمت تو و از جرمی که از تو در وجود آمده است حقوق خدمت واجب دارم
انعامها و جرمی که کرده از تو در گذارم بس واثق باش بچنین عنایت و صدق رعایت که در باب تو مبذول
خواهد بود تا خللهایی که ترا افتاده است تلافی کرده شود و حقوق قدیم رعایت رسد بعد ازین بان
قبح خیانت تو باز نخواهیم گشت و در تالف و استمالت تو بهر مبالغت رسیده خواهد شد تا بهمه
وجوه مستظهر باشد و حال را عمل دشت و بقایای آنجا باو رجوع کرده شد و بانزده هزار درم براحمد
چین وکیل اطلاق کرده شد تا بستاند و ساختگی کند و روی بضبط عمل آرد و آثار جمیل در پرداخت
آن ظاهر گرداند و زودی باز گردد و با عمال و اشغال دیگر مشغول گردد و این رقعه بر کمال فضل و حامل
حلم آن وزیر نیکو تدبیر گواه عدلست و الحق جمال حسن خلق انجا ظاهر میشود و کمال کرم در چنین مقامی
بدید می آید بیت عنوچین کجا بدید آید ❊ کر کسی در جهان خطا نکند حکایت ربان صلب میگوید
که من ملازم خدمت وزیر فضل سپهر بودم و فضل پیوسته در حق من قصد میفرمود و وقتی خواست که
نیابت اشغال خویش مرا دهد من از قبول آن امتناع نمودم و گفتم من مقلد اشغال خطیر نتوانم شد
و او از من بدین سبب برنجید و از تربیت من اعراض کرد و مرا از سبب بی التفاتی او کار بر نشان شد
و حال بدان انجامید که بقوت روز محتاج شدم و جمله جامهای تن را بر بها نهادم تا از بهای آن وجوه
اخراجات سازم و چون قلت بحد کمال انجامید روزی یغمر نزدیک من آمد و مرا اسپند عاخر مود
بخانه او رفتم گفتند بسرای امیر المؤمنین است صبر کردم تا باز گشت و مرا بدین بشارت نمود و
تقدم فرمود و گفت این ساعت از سرای امیر المؤمنین بیرون آمدم و سوار شدم و پیغمبر و امغت
خریطه را بجو آتدم و بخط خود جواب بنوشتم و این کلمات کفایت بود پس مرا فرمود که امیر المؤمنین
ولایت واسط مرا فرموده است و دنیار عبد الله را و یغمر خازن را با ده هزار سوار و فوج

من کرده تا مرا مدد کنند و من ترا بر پسر آن لشکر فرستم و هر سال صد هزار درم اجرا ترا معین کرده ام و سپه
هزار درم مشاهیر کاتب تو و هزار درم بهای کاغذ و حالی سه ماهه جمل هزار درم فرموده شد تا اطلاق
کنند و هم در ساعت اطلاق کردند از خزانه جمل و دو هزار درم فرمود و بجهت خاصه من پنجاه هزار درم
فرستاد من حال را بخدمت وزیر نوشتم و او را اعلام دادم و وزیر جواب فرستاد که زر بغیم باز فرست
و صد و بیست هزار درم از مال من بردار صد هزار خاصه من و بیست هزار غلام من آن زر را بار فرستادم
و اضعاف آن از مال او برداشتم و بعد از چند روز نزدیک دینار عبد الله رفتم و هفتصد هزار درم مرا صلت
فرستاد و من آن مال بستدم و بیردم و مرا هفتاد هزار درم داد و من آن حال را باز نمودم جواب نوشت
که زر دینار قبول نباید کرد و باز باید فرستاد و عوض آن از مال من برداشتن من آن سیمها را باز
فرستادم و از مال او دو چندان برداشتم و چون کارها ساخته شد و از بغداد منزل کردیم در اثنای راه نامه
وزیر رسید و فرمان داده بود که هزار درم نزدیک دینار عبد الله برد و هزار درم نزدیک بغیم چون
من از بغداد آن مال بخدمت ایشان رسانیدم و خط نشستم و این معنی در قلم نیاوردم تا فضل را در
خاطر نیاید که تقاضای عطا میکند صاحب خبر که در پس ما گذشته بود این سر بدو نوشت او بر ظهر رقعه
صاحب خبر من نوشت که از فرستادن سیم دینار و بغیم ما را اعلام ندادی تا ما را بوهم نیاید که تقاضای
عطا میکنی عوض آن مال صعف آن بر باید داشت سلیمان میگوید که یکماه بر من تمام گذشته بود
که هفتصد هزار درم حاصل آمده بود و فایده این حکایت آنست که کفایت او تا بدان حد بود که بیست و
هفت خریطه را در یک ساعت بخواند و جواب نوشت و کرم او تا بدین غایت بود که یکی را که بتربیت
خود مخصوص گردانید در یکماه از همه توانگران جهان بگذرانید بیت من همه جو خارو خاکم و تو آفتاب و ابر
گلها و لالها دهم از تربیت کنی حکایت آورده اند که علی عیسی در نوبت وزارت خود زندگانی
بر ظهار رسانید و در هیچ حال جانب داری را فرو نگذاشت در رضای حق بر رضای خود مقدم داشت و بعاقبت
او را البشهر بندگه فرستادند سهل زیاد قطانی میگوید من در خدمت او بودم و فصل تابستان بود و هوا
در غایت حرارت روزی مکتف من در حضرت خدای یک شربت آب میخواهم من گفتم درین موضع آن
آرزو موجود نشود و این تمنی از محالات بود و تا ما درین سخن بودیم ابری بر آمد و روی هوا بپوشید و
بارانی عظیم بارید بدین گرفت و در اثنای آن برف بسیار بیارید چنانکه خلق از کثرت ژاله بنا له در آمدند
و من غلامان را گفتم تا پسوها را پر از ژاله کردند و علی بن عیسی صایم بود آنرا نگاه داشت تا وقت افطار بود
نزدیک او بردم بنگرمود تا انواع شربتها راست کردند و بمسجد حرم آمد و بدست خود تمامت آنرا بسادات

و مجاوران

ومجاوران داد و البته ازان شب تا بحرخ نکرد و گفت من بشیمانم که چرا از حضرت خداوند تعالی مغفرت التماس
نکردم که باجابت مقرون گشتی وچون درایام دولت زندگانی پسندیده کرد در عاقبت کار و خاتمت روزگار
چنین سعادتی منتهی آمد تا عاقلان را معلوم شود که نیکوئی بر حضرت خداوند عزوجل ضایع نیست وهر که تخم نیکی در
زمین عمل کارد هر آینه روزی بر آن بردارد حکایت محمد جاربیکوید مرا علی مقله در ایام وزارت خود
مصادره کرد و ضیاع و عقار من در معرض تلف افتاد وصامت و ناطق نماند و اسباب معیشت متعذر شد و
جماعتی از دوستان من مرا گفتند که مصلحت آنست که بردر او ملازم گردی و خود را بر نظر او عرضه کنی باشد
که لطفی کند و چنانکه در سعی او درین مملکت برافتاده با اهتمام او ازین بلیت خلاص یابی اشارت اخوان صفا را
نکردم و شبانروز ملازم او می بودم و مرا در ایام عمل پیوسته لباسهای پاکیزه بودی و طاهر گردمی در عظمت و غالیه و بیشه می
و درین وقت بسبب شکستگی میسر نمی شد و جامهای خلق بوشیدمی روزی در من نظر کرد و مرا جنان دید و دانست
که اگر مرا مجالی بودی بدان خلق رضا ندادمی از من سوال کرد که پیش ازین لباسهای خوب داشتی و اطراف پاکیزه
اکنون چه پریشانی است گفتم ای خداوند این ساعت بنان درمانده ام و احتیاج بغایت رسیده است چون قصه
درد دل من استماع کرد هزار دینار مرا بخازن خود نبشت که نقد بستان و هزار دینار بعمال نوشت و گفت
که بدان اسباب وضیاعی باشد و در خدمت مرتب شو تا غم کار تو خورده شود و بعد ازان مرا جندان عمل فرمود
که در مدت اندک اضعاف آن که ازمن ستده بود بمن باز رسید و فایده این حکایت نظر ارباب دولت است
حکایت و همو گوید که در ایام عطلت با فضل سهل در راهی میرفتم و از هر نوع حکایت میکردیم تا در اثنای
آن بسر پلی رسیدیم که آنرا قنطره کوسیند من بر سر آن پل بینی گفتم که مکنیش این بود بیت
صبرست علاج مرد چون کار افتاد ❊ با دور زمان سود ندارد فریاد ❊ کر با تو نسازد تو مشو ریخه ازان ❊ چون وقت رسد بوقت خود بدهد داد
بس او این بیت از من یاد گرفت و از یکدیگر جدا شدیم و مدتی بر آمد بعد از مدتی شنیدم که او در مرو وزیر شده بود
ازان مامون من بامید چنین عهد بخدمت او شتافتم و بسعادت دست بوس او دریافتم همین که چشم بر من
فکند گفت صبرست علاج مرد چون کار افتاد و ما صبر کردیم و با روزگار ساختیم چندانکه روزگار ربا ما بساخت
بس حالی مرا اسبی و هزار دینار که بدین اسباب خود بسازد و بخدمت ما پیوندد تا غم روزگار تو بخوریم و
من بدان تجمل مهیا کردم و بخدمت او پیوستم و ملازمت میکردم و در مدت اندک مرا جندان شغل بامنفعت فرمود
چنانکه از جمله ارباب عناد و ثروت گشتم و همه از چنین عهد و کرامت او بود حکایت آورده اند که
نوشروان وقتی بر رعیت جهت نامه را محبوس کرده بود و مدت حبس او متطاول شده بود و بطول مدت جثه های
او ضعیف گشت و در روز باصره او خللی عظیم پیدا آمد از اتفاقات نامه رسید از ملک روم و با نوشروان معمایی

نوشته وجملگی علما و فضلا که درحضرت او بودند از خواندن آن عاجز آمدند نوشروان دانست که کسی آن
نامه را نتواند خواند بجز بوزرجمهر او را از حبس بیرون آورد و از وی عذرها خواست و تربیت بسیار کرد
انگاه حال نامه بوی باز گفتند او گفت نور چشم من درمشکوه حدقه انطفا بذیرفته است ولیکن حیلتی هست
که غرض پادشاه بحصول انجامد پس درکار ماند رفت و بفرمود تا طشتی پر بیخ بیاوردند و شکل حروف آن
نامه بیخ برپشت او می نوشتند و او حروف آنرا ضبط میکرد و چون تمام بنوشتند جمله را ترجمه کرد و برون
آورد و نوشروان و جملگی حاضران تعجب کردند و بار دیگر او را تربیت فرمود و وزارت بوی سپرد حکایت
آورده اند که مروانرا وزیر بود که او را جعده گفتندی از اشراف داهیان شام بود و در کمال کفایت و سهامت
از اقران ممتاز گشته چون نوبت دولت مروان حمار بسر آمد ابو جعده بخدمت ابوالعباس سفاح
پیوست و در حضرت او محلی بزرگ یافت و چون مروان حمار کشته شد و سر او پیش ابوالعباس سفاح آوردند
بفرمود که که باشد از حاضران که این را بشناسد که از آن مروان هست یا نه ابو جعده گفت من بشناسم
پس پیشتر آمد و نگاه کرد سر مروان بود آب در چشم آورد و گفت این سر امیرالمومنین ملعت که دی بود و
امروز بحمد الله مسند خلافت بجمال مبارک امیرالمومنین که داشته است که تا دامن قیامت در این خاندان
باد ابو جعده میگوید چون من این بگفتم حاضران تیز در من نگریستند بخود باز آمدم و دانستم که بد گفتم و بدان
مستحق سیاست گشتم و عادت سفاح آن بود که هر کس که مروانیان را پیش او ستودی آنکس را بکشتی من
چون باز گشتم و بخانه آمدم وصیتها بکردم و جامه آخرت در پوشیدم و منتظری بودم که ساعت فساعت
مرا سیاست کنند چون آن شب بسلامت بگذشت بامداد برخاستم و حق تعالی را شکر گزاردم و صدقه بدادم
و بخدمت ابوالعباس سفاح رفتم چون هیچ سخن از آن بر من پیدا نگذارد دوستی پرسیدم که چون من برفتم حال
چه بود گفت در خدمت امیر گفتند یا امیر بدی که ابو جعده چه گفت و چه پیخدی کرد و شتم امیرالمومنین را
در پیش امیرالمومنین بستود امیرالمومنین فرمود که ما را از آن عظیم خوش آمد که حق ولی نعمت خود فرو
نگذاشت و او را در پیش تخت ما بلفظی یاد نکرد که شنیع باشد اصطناع و احسان در حق چنین کس باید کرد که
وفای عهد نگاه دارد و چون عهد فرو نگذارد و من از آن سخن خوش دل شدم و خدایرا شکر کردم و بعد از چند
روز شنیدم که علی عباس از شام نامه فرستاده است بر دیگر امیرالمومنین سفاح که شنیدم که ابو جعده
در مجلس تو مروان حمار را امیرالمومنین خوانده است و تو اغماض کردی و این از وی پسندیده داشتی
و این معنی ناپسندیده ماست از وی سیاست ملک واجب کند که او را هلاک و نکال عبرت گردانی تا پیش
کسی بدین جرات اقدام نکند و چون این نامه بابوالعباس سفاح رسید برادر خویش ابو منصور مشورت کرد

۱۴۱

که در عالم هیچکس از وی نادانتر نیست و فایده این حکایت آنست که وزرا و ندما و خواص ملوک هرچند در کمال بزرگی باشند باید که با مخدوم و پادشاه خود مباسطت ننمایند و گستاخی نکنند و در هیچ حال از قاعدت شرایط ادب غافل نباشند تا خاطر و ضمیر با ایشان از تغیر مصون ماند بیت هرچند فضل تو جهان در سمر شدست غافل مباش در خطرات از خسود خوش حکایت آورده اند که چون بساط دولت مامون در خراسان مبسوط گشت و از اطراف عالم بخدمت او رسولان آمدند و هدایا و تحف آوردند و مامون جمله را در نظر آورد هدیهای که ملک روم فرستاده بود امیر المؤمنین آنرا عوض نکوده فرستادند ما گفتند درین معنی چه بود که امیر المؤمنین کافران را عوض نیکوده فرستاد و مسلمانرا نکوی نکرد گفت بدان که ایشان کافرانند و تفاخر و تملک ایشان بمال باشد من مال نزد ایشان فرستادم تا بدانند که اینجا مال کم نیست و عز اسلام بشناسند و چون رسولان بملک روم پیوستند و هدیات و پیغامات امیر المؤمنین حکایت کردند گفتند مثل امیر المؤمنین بعلم و فضل و بزرگی بدید نیاید و ما ندیده ایم و در کفایت و کیاست و زیرا و مشاهده نکرده ایم و لیکن در زیر او یک عیب دارد و همان آنکه جوانست و خرد مند و بادشاه را باید که وزیر او پیر و تجربت دیده باشد چون این خبر بفضل سهل رسید روزی چند در خلوت بصلاح محاسن مشغول شد و چون بخدمت مامون آمد محاسن او سپید شده بود امیر المؤمنین پرسید که سبب این تغیر ریش چیست فضل حکایت کرد که چنین شنیده ام مامون گفت ندانسته که زیوری که تعضیل را شاید علم و فضل است و حالی که افتخار را زیبد خرد و دانش است و بسیار سر بود که از مقام پیری از غایت جهل و بی تدبیری از جوانان نو عهد کم آید فضل گفت چنان است اما نخواسته ام که هیچکس انگشت بر حرف من نهد که آن سبب نقصان شکوه و حضرت خلافت باشد پس مامون فضل را بدین بزرگی و وزیر کی بستود و او را تشریف فاخر داد

حکایت آورده اند که پیوسته میان آل بویه و سامانیان تردد معهود بود و آل بویه مال ری و خراج آن نزدیک سامانیان فرستادندی و در عهد نصر بن احمد آن قاعده مطرد گشت و هر دو جانب یکدیگر را رعایت میکردند و چون نوبت امارت بنوح نصر رسید و در عراق عضد الدوله فناخسرو مکنتی قوی یافته و تمامت آل بویه در مطابعت و مطاوعت او یکدل شده و رسمی بود که آل سامان هر سال ولی عهد خود را بجهت ولایت بخارا و بدیه تا بجاودان دادندی و بر ایشان قسمت کردندی و آن پسر که متعلق آن بودی بوقت مراجعت بعراق هدیها و طرایف آوردی احمد خواهر را گفت که نوح بن منصور مرا بفرستاد تا بدان مهم عضد الدوله بپردازم نشاید بخدمت او پیوستم و مرا تعظیم کرد و بنشاند و از امیر پرسید و از حال وزیر سوال کرد و گفت خواجه ابو الحسن

عیسی چگونه است و کارها تمشیت چگونه میدهد من خدمت کردم و گفتم بندگی عرضه داشته است و گستاخی
کرده و تذکره داشتم که در بخارا ابوالحسن عیسی چگونه است مرا داده بود در پیش او نهادم و در آنجا
نوشته بود که دو هزار جامه می باید فرمود تا از بغداد تا بنام امیر بندر الملک المنصور ولی النعم انعامی
نوح بن منصور مولای امیرالمؤمنین و مابقصد بنام حاجب جلیل ابوالعباس و مابالصد بنام خواجه
جلیل سید ابوالحسن بن عبدالله بن احمد وچون عضد الدوله دران نسخه تامل کرد آثار غضب در چهره
او پدید آمد و آن کاغذ سوی من انداخت و گفت پسر عیسی جراعافیت نطلبد و حرمت خود نگاه ندارد
و او را چه حد آن باشد که بر من تحکم کند و افواج مابدو مرا بدان میدارد که پیش از رسیدن تو بعراق تا بلب
چیحون چندان سوار برنشینم که خاک آن زمین را بسم مراکب بر هوا برند و صحن آسمان را از کثرت غبار
همرنگ زمین کرداند احمد میکوید من متحیر شدم و از هیبت او کلمه نیارستم گفت از پیش خدمت او باز
گشتم در حال عضد الدوله صاحب عباد را بخواند که وزیر او بود و حال تذکره ابرخراسان بادی
بگفت صاحب مردی عاقل و دانا بود گفت سهل اشتراحی کرده است لهای آنچه وی خواسته است
ده هزار دینار بغدادی باشد که در نوبت نوح بن منصور پدر خداوند رکن الدین از جهت ابوالفضل
بلعمی را این مقدار میفرستاده و او را بکرا هیبت می پسندد اگر ایشان همان طلبند بذل کم از بنجاه هزار
دینار شایستی فرستادن اما اکنون ابوالحسن عیسی بجهت رواج کار خداوندان بدان کودک باز
نموده است که من بجهت بوکاری میکنم و اگر این قدر بجهت خاصه خود افراح کردی نبایستی فرستادن بجهت
بزرگی آن خاندان چون عضد الدوله این سخن از او بشنید ساکن شد احمد خوارزمی میکوید چون روزی
چند برآمد من عزم کردم که بطرف بغداد روان شوم و قافله را کوچ نزدیک آمد خطی آوردند و مرا بخدمت
عضد الدوله بردند چون رسم خدمت بجای آوردم تازکی نمود و مرا بمحل کرد و گفت تذکره مالی که
آورده فرموده شد تا جمله پرداخته کنند چه کراهیت آن خاندان روا نداشتم و پیوسته میان جانبین
طریق تودد مسلوک بوده است و نخواستم که در عهد ما برافتد و چون من او را وداع کردم و برفتم
و از مکه مراجعت نمودم جمله پرداخته شده بود و بمن تسلیم کردند و این همه از نتیجه اشارت وزیر
مشفق بود باید که آتش براورخته را فروشانند تا نان اقبال در تنور دولت بخته سوزد و سوخته نگردد
هزار رحمت بر روان ایشان باد

## باب پانزدهم از قسم اول در مواعظ و پندها که علما و حکما داده اند ملوک و خلفا را

ارباب بصیرت و حکمت روشن ضمیران بینا گفته اند
که مثال دل آدمی زاد بر مثال آینه است که او را در غلاف شفاف نهاده اند و صور معقولات دران

آینه بر نظر بصیرت ظاهر میشود و حکما و علما پوشیده مر این آینه را از غبار شهوت و زنگ غفلت صیقل میکنند
لاجرم اثر صفای ایشان عالمیان را روشن ضمیر میکرداند پس هر کسی را از ملوک و خلفا و عوام خلق که آینه
دل بزنگ غفلت مبتلاست طریق آنست که آن آینه را بصیقل وعظ علما و پند حکما باز آید تا بقرار
صفا باز آید که هیچ صیقل مر آینه دل را قوی تر از وعظ واعظان و پند حکیمان نیست و از اینجاست
که آفریدگار در قرآن مجید میفرماید **وذکر فان الذکری تنفع المؤمنین** پس ما درین باب حکایات
مواعظ و پندها حکما که گفته اند بیان کنیم • تا سبب تنبیه خوانندگان و ارشاد دانندگان گردد **حکایت**
قاضی سوار بن عبد الله میگوید روزی نزدیک امیر المؤمنین در رفتم او را دیدم مصحفی بر کنار نهاده و آب
از چشم گشاده چون شرط خدمت بجای آوردم مرا بنشستن اشارت کرد و گفت ای سوار این شغل
امارت و عهده کار خلق دین مرا زیان میدارد و قتی که مرا بود بدین سبب باطل گشت سوار گفت من
اندیشیدم که دل این مرد این ساعت تنگ شده است و وقتست که او را نصیحتی کنم گفتم امیر المؤمنین
راست میگوید و عهده دکر ان قبول کرده است اگر چه در تمامت مملکت او پیرزنی شبی در رنج خسبد
جواب آن از وی خواهند طلبید امیر المؤمنین بسیار بگریست گفت تدبیر این کار چگونه باید کردن
گفتم دو نکر یا امیر المؤمنین تا خود را از جمله نیکوکاران می یابی یا از جمله بدکرداران اگر از جمله نیکوکاران
بناز و اگر بخلاف اینست نال که فردای قیامت فضل و ادب و شرف هیچ سود ندارد و اعمال خیر سود دارد
و در هر کاری راستی نگاه دار تا از جمله رستگاران باشی **بیت** راستان رسته اند روز شمار
جهد کن تا ازان شمار شوی • اندرین رشته راست کن کاری • تا دران رشته رستکار شوی • پس منصور بسیار بگریست
و مرا تشریف فرمود و بعد ازان زندگانی بهتر پیش گرفت **حکایت** گویند که منصور روزی مر
عمرو عبیده را گفت مرا پندی بده گفت از دیده گویم یا از شنیده منصور فرمود که از دیده عمرو گفت
که چون عمر عبد العزیز که نشسته شد او را یازده پسر ماند و مبلغ ترکه او هفده هزار دینار بود هر یکی را
هژده قیراط زر رسید و هشام عبد الملک چون فرمان یافت او هم یازده پسر بود و هر یک را ازان
نهار نهزار دینار میراث ماند و پس ازان بمدتی نزدیک پسر عمر عبد العزیز را دیدم که یک پای روزه
اسب براه خدا سپیل کرده و از پسران هشام یکی را دیدم که بر راه نشسته بود و از خلق خدا
صدقه میخواست و اگر عاقل درین حکایت تامل کند داند که دل در دنیا و نعمت او بستن نشاید **بیت**
[illegible]
**حکایت** آورده اند که روزی شقیق بلخی بنزد
هارون الرشید در رفت هرون او را گفت شقیق زاهد تویی گفت شقیق بلخی منم اما زاهد توی

هرون گفت من چگونه زاهدم شقیق گفت زاهد آن بود که باندک قناعت کند من ترک دنیا گفته ام و بنعیم
آخرت بر من جلوه میکند و من بغرهٔ مل من مرنید میزنم من زاهد چگونه باشم اما زاهد تو یی که بدنیا،
خوار بمقدار قناعت کرده و از نعیم بی پایان آخرت خرسند شده هرون بگریست و گفت مرا پندی
گفت خدای ترا برجای صدیق نشانده است و از تو صدق خواهد و آفریدگار ترا برجای عمر نشانده
است و از تو صلابت در عدل خواهد چنانکه از وی و ایزد تعالی ترا برجای عثمان نشانده است و از
تو حیا و حلم خواهد و خدای تعالی ترا برجای علی نشانده و از تو سخاوت و علم خواهد چنانکه از وی
هرون گفت بر من بند چیزی زیاده کن گفت صدای عزوجل را سر امیست که او را دوزخ میخوانند ترا درآن
آن سپرای کرده است و سه چیز ترا داده است یکی بیت المال و دیگر شمشیر و سه دیگر تازیانه
و ترا فرموده که بدین سه چیز خلق را از دوزخ باز دار هر که خلاف فرمان حق کند او را بتازیانه باز دار
و ادب کن و هر که بناحق کسی را کشد بشمشیر بکش و هر که محتاج شود از بیت المال نصیب او بده و اگر
چنین نکنی پیش رود و زخیان تو باشی و دیگران در پی تو می آیند گفت بفرای گفت تو بر مثال چشمه
و عمال دیگر بر مثال جویها اند آب که از چشمه روشن برون آید تیرگی جویها زیان ندارد اما اگر از چشمه
آب تیره بود جویها بر صافی تیره کند هرون بسیار بگریست و او را معظم و مکرم باز گردانید حکایت
آورده اند که شبی هرون الرشید با عباس یحیی که از خواص او بود بر در یک شیخ فضیل عیاض رفتند
چون بدر خانهٔ شیخ رسیدند شیخ قرآن میخواند و بدین آیت رسیده بود ام حسب الذین اجترحوا السیئات
ام نجعلهم کالذین آمنوا و عملوا الصالحات معنی آیه آنست که بندگان که کارهای بد کنند و بدیها
را رنگ ثواب نمایند که ما ایشان را بداریم با جماعتی که ایمان آورده اند و کارهای نیکو کرده اند بدی حکمی و بندگی
که ایشان کرده اند هرون گفت کرما بمطلب وعظ و پند آمده ایم ما را این آیت تمام است
پس عباس در یکوفت فضیل گفت کیت گفت امیر المؤمنین را طاعت دار و در یک شب گفت امیر المؤمنین
من چه کاره دار د عباس پس گفت طاعت او بر تو فرض است در باز کن گفت فضیل در یک دو جراغ بانشاند
تا نظر او بر ایشان نیفتد هرون الرشید در آمد و در خانه دست می برد تا آنگاه که دست او بر
دست فضیل آمد فضیل چون نرمی دست او بدید گفت آه دستی بدین نرمی اگر از عذاب خدای عزوجل
نجات نیابد آنگاه گفت یا امیر المؤمنین جواب خدای را ساخته باش که روز قیامت ترا بار
یک از مسلمانان بدارند و حسنات از تو طلب کنند هرون گفت در یک شب پند چنین
وعید باز کش که امیر المؤمنین را کشی گفت خاموش باش یاران که امیر المؤمنین را تو امثال

تو کشی

تو کشند کا او را بر ظلم و معصیت تحریص میکنند هرون گفت یا عباس خاموش باش که ترا همان بدان سبب
خواهند که مرا بجای فرعون می نهند پس بفرمود که هزار دینار پیش او نهادند گفت برگیر که این زر حلالست
گفت من ترا میگویم که خصما را خشنود کن تو آمدهٔ و مکافات وعظ و نصیحت من در حق من خطا میکنی
و مرا در عذاب و عقوبت می اندازی بس برخاست و دامن بیفشاند و هیچ نگفت و امیر المومنین از پیش
او کریان بیرون رفت حکایت آورده اند که سلیمان عبد الملک در ایام خلافت خود روزی در
عواقب امور خود نظر کرد و از آخرت باز اندیشید کسی را تر نزد ابو حازم فرستاد و گفت هرچه ازین
که او عالم و زاهد روزگار بود و گفت از آنجا تو روزه میگیری مرا چیزی بفرست ابو حازم قدری
سبوس در جایی کرد و بفرستاد و گفت هرشب ازین سبوس بآب میاهیزم و بدان افطار کنم سلیمان
آن بدید و بگریست و بر دل وی اثری عظیم کرد و دو سه روز روزه داشت و هر شب بدان سبوس
افطار میکرد گفتند شب سیوم با اهل خود جمع آمد و عمر عبد العزیز در رحم مادر بدید آمد و از برکت آن
نیت خیر و نتیجهٔ حلال فرزند او بیگانه جهان گشت و در زهد و عدل دوم عمر خطاب شد حکایت آورده اند
که عبد الرحمن بن انعم یکی بوده است از زهاد و عباد بیگانه روزی بزیارت امیر المومنین رفت و سخنی را
بسبب شخصی بگفت منصور او را جوابی نیکو نداد و تقریبی کرد و گفت یا معاویه سکر کن خدای عزوجل را
که رسوم جور بنی امیه از عالم محو کرد عبد الرحمن گفت آن ظلمها که در ان عهد مشاهده کرده ام امروز همان
برقرار می بینم بر درگاه تو امیر المومنین منصور بگریست گفت چه باز میدارد ترا از آنجه نکردی
و منکری بینی و با من نگوئی و با ما باز ننمائی و بر عدل و انصاف دادن خلایق باعث باشی و سخن
تو بتر و نیک ما مقبول است عبد الرحمن گفت یا امیر المومنین پاسبانان جون بازارست و بازار چیزی
برند آنجا نجز بذ و بهای آن زود تر رواج شود منصور بگریست و گفت چه حاجت داری گفت حاجت
من بیست که مرا اجازت دهی تا بخانهٔ خود باز روم منصور گفت چنین پندارم که ترا کراهیتی
می آید از صحبت ما گفت چنین نیست یا امیر المومنین عزت دنیا و مال و نعمت و جاه و حرمت
در خدمت تو مقرونست و لیکن مادری پیر ضعیفه دارم و دل من بدو نگرانست و بی اجازت امیر المومنین
بخدمت او نمی توانم رفت اگر امیر المومنین مرا اجازت دهد کمال کرم او باشد منصور بسیار بگریست
و او را وداع کرد و فایدهٔ این حکایت آنست که ملوک کبار و خلفاء نامدار کوشش در عبادت و وعظ بزرگان
دین برگ کرده اند و با حوال ایشان تقرب جسته لاجرم نام ایشان در صفحات ایام مثبت مانده است
حکایت عمر بن عبید پیش ازان که خلافت بآل عباس رسید ملوک بنی امیه در کمال مکنت و حرمت

بودند گوید روزی بخدمت ابو جعفر منصور رفتم اورا دیدم طبقی پیش نهاده و یک نای نان و دو کاسه سکبا
و ازان تناول می نمود چون مرا بدید بغایت خرم و خوشدل شد و کنیزک را گفت یک نای نان و قدری خورد نی
دیگر بیار کنیزک گفت نه نانست و نه سکبا گفت بیاور این طبق بردار و در پیش من که برو گران آمد آمدن من بر
او میخواست که ازان طعام استیفا کند پس ساعتی در سر فرو کند پس سر برآورد و این آیت برخواند
قوله عز و جل عسی ربکم ان یهلک عدوکم و یستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعملون معنی این آیت اینست که خدای
تعالی دشمنان شما را هلاک گرداند و شمارا بروی زمین خلیفه گرداند تا نگاه بیند که از شما چه خواهد آمد چون
او این آیت بخواند من گفتم یا امیر المؤمنین آفریدگار بران جمله قادرست هرچه خواست کرد و هرچه که خواهد
کند و چون کار بدو رسید و خلافت بدو مقرر شد روزی بتردیک وی رفتم و آن عدت و آلت که هیچ
خلیفه را نبوده است بدیدم تبردیک او در آمدم او گفت یا عمرو مرا پندی ده گفتم یا امیر المؤمنین
حکایت آن یک نان و کاسه سکبا یاد کن و آنچه خدای عز و جل بر زبان تو راند آن آیت و
آن امید تو و خاست فراموش مکن که همان خدای که ترا این دولت داد برستدن هم قادرست پس
بر دولت و شادی اقبال مغرور و شکر نعمتهای خدای میگزار منصور بسی نگریست و بعد از آن نیز کسی را
نگشت مگر تبصاحی یا امصا، احلام چیزی و آن امثال از قدرت حکیم صانع بدیع نیست حکایت
آورده اند که چون عمر عبد العزیز بخلافت بنشست سالم پسندی که سالم ترین خلق بود در ان عهد و
میان ابنای او پسندی بود بتردیک او در آمد عمر گفت ای سالم از خلافت من ترا شادی آمد
یا غم گفت بحمد مردمان شادی و بحمد تو غم گفت مرا پندی ده گفت دراز کوییم یا کوتاه گفت
کوتاه گفت بدان که آدم که پدر همه خلقست یک خطا از بهشت بیرون کردند عمر گفت تمام شد کوتاه گفتی
و خوب بیان کردی و در عهده خلافت خود را از جمله خطا نگاه داشت حکایت آورده اند که
ابن السماک بمجلس هرون الرشید در آمدی امیر المؤمنین او را گفتی مرا نصیحتی بکن روزی هردو را
در آمد امیر المؤمنین او را گفت مرا پندی مفید مختصر گوی ابن السماک گفت زیان کار مرد آنکه او را
در بهشت که پهنای او چون همه آسمان و همه زمین است مسکنی نباشد هرون بگریست و گفت
این وعظ و نصیحت بپری آسمان و زمین جواهر و مروارید ارزد حکایت آورده اند که در ان
وقت که سلطان محمود بهارستان غزنین بنا فرمود چون عمارت تمام شد سلطان بنظاره آمد چون
آن عمارتهای عالی بدید خوشش آمد و در حال گفت نماز شکر توفیق بگذارد دیوانه گفت ای خداوند با
چه نماز بود که کردی گفت نماز شکر خدای را عز و جل که مرا توفیق داد تا چنین چیزی فاکردم دیوانه

گفت

گفت ای محمود دیوانه تو بی مرا بندی نهند از عاقلان پستان دبدیوانگان مده پس را زاخود خدای
شفا دهد محمود خجل شد و از پیش او بیرون آمد حکایت آورده اند که وقتی ذوالقرنین
بسالک مسالک ربع مسکون شد در اثنای آن اسفار بخدمت سقراط حکیم شد و زیارت کرد و از
وی نصیحتی درخواست گفت از کجای آیی و بکجا میروی گفت بعضی از اقالیم علام را ضبط آوردم
و باقی را میخواهم که مستخلص گردانم سقراط گفت تو بنصیحت من کی شنوی چون میدانی که روزی چند بیش نخواهی
ماند و نه ملکها باری چه در طلب کردن عالم میکردی چرا نگذاری تا خراب شود یا معمور ماند چنانکه خدای
عز و جل خواسته است بیت چندین چه کنی ناز که تا چشم کنی باز ۞ از عشق من و چشم تو آثار نماند ۞ ذوالقرنین
مالی بروی عرضه کرد سقراط قبول نکرد و گوهری بنزدیک اسکندر فرستاد و گفت بفرمای که قیمت این
چند است اسکندر گفت این گوهر نفیس است و قیمت آن بسیار است گفت من ازین بسیار دارم و مرا
نخواسته تو حاجت نیست و انگاه دارویی بوی داد و گفت اگر خواهی که صفای دلون این گوهر دوچندین
شود که هست این دارو در آب انداز و این گوهر را دران میانه بنه تا عجایب بینی اسکندر روزی چند
بر آمد آن دارو را در قدحی کرد و پاره آب در آنجا ریخت تا حل شد آن گوهر را در میان آب انداخت
در حال بگداخت و ناچیز شد آنگاه بدانست که آن گوهر ساخته شقراط بوده است و مراد سقراط
آن بوده است تا او را معلوم کند که کسی که قادر باشد بر ساختن چنان گوهری او را بمال دنیا چه احتیاج
باشد حکایت آورده اند که محمد سماک نزدیک هارون الرشید در آمد و عادت او آن بود
که هر بار که بخدمت هرون الرشید در آمدی هرون او را گفتی مرا پندی ده و مواعظ او بسیار است
و بدین کتاب بجندین جای تقریر افتاده است پس چون هرون او را بدید گفت مرا پندی بده ابن
السماک سخن بسماک رسانید و در اثنای آن گفت یا امیر المؤمنین در انساعت که بمعصیت خلوت
کنی بر روی کار خود فرو میگذاری در حرم خانه در برآشنا و بیگانه فراز می کنی و خود را از نظر
خلق می پوشی حالت از دو بیرون نیست اگر می پنداری که آفریدگار نمیداند که چه میکنی تعزیت
ایمان خود بدار که او را دایره بیرونی و اگر یقین میدانی که آفریدگار ترا می بیند پس نظر ویرا از نظر
دونان خوارتر میداری که از همه شرم میداری و از وی شرم نمیداری شگفتا این نصیحت بر دل هرون
سایه افگند و از هیبت این سخن هوش از وی بشد و چون بهوش باز آمد گریان گریان میگفت
که بیت چنین بود بانفس همیشه در نبردم جنگم ۞ وز کرده خویشتن بدردم جنگم ۞ گرم که ازمن در گذرانی نکرم ۞
این شرم که دیدهٔ که چه کردم جنگم ۞ حکایت فضل ربیع میگوید که پسالی هرون الرشید بمکه رفته بود و منادی

BIBLIOTHÈQUE IMPÉRIALE

ج اقامت کرده شبی مرا گفت که ایجا هیچکس هست از بندگان خدای تا او را زیارت کنیم گفتم بلی
عبد الرزاق صعانی هست گفت مرا نزدیک وی ببرون برد یک دی شدیم و زمانی سخن گفتیم چون
قصد بازگشتن کردیم برون بمن اشارت کرد که ازوی بپرس که هیچ وام داری پرسیدم گفت
دارم برون بفرمود تا وام او بگزاردند و از آنجا برون آمد و گفت هنوز دل من تقاضا میکند که
کسی دیگر را به بینم گفتم سفین بن عیینه اینجاست گفت بزیارت او رویم چون بزیارت او شدیم و ساعتی
بنشستیم و سفیان از هر نوع کلمات گفت و چون عزم بازگشتن کردیم مرا اشارت کرد که پرس که هیچ
وام داری پرسیدم گفت بلی برون فرمان داد تا وام او بگذاردند چون از آنجا برون آمد گفت
هنوز در دل من تقاضایی هست گفتم فضیل عیاض اینجاست گفت بزیارت او رویم چون بدر خانه او رفتیم
او بدر غرفه نشسته بود و در تاریکی قرآن میخواند در بکوفتیم گفت کیست گفتم امیر المؤمنین است گفت
مرا با امیر المؤمنین چکار گفتم بشفاعت نفس و رضای حق آمده است فرود آمد و در بگشاد و در گوشه
بنشست امیر المؤمنین گفت ای فضیل مرا پندی ده گفت یا امیر المؤمنین بدرت عم مصطفی بود وقتی
ازوی درخواست کرد که مرا بر قومی امیر کن گفت ای عم من من ترا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو
در طاعت خدای عز و جل بهتر از هزار سپاه له عبادت و طاعت خلق ترا از امیری بروز قیامت خجل
ندامت نباشد هرون بسیار بگریست آنگاه گفت ای فضیل وام داری گفت بلی وام خداوندست
برمن که در طاعت وی بسیار تقصیر کرده ام اگر مرا بدان بگیرد وای بر من گفت نا فضیل وام خلق میگویم
گفت حمد و سپاس مر خدایرا که مرا ازوی نمیترسد بسیارست و ازوی هیچ گله ندارم تا از بندگانش
وام کنم هرون گریان از پیش وی برون آمد و مرا گفت ملک بر حقیقت فضیل است که دنیا بر او عرضه
های زده است بالجمله از جمله خلق مستغنی گشته است

**بیت**

هر که او نام کسی یافت ازین در که بیافت

**حکایت** آورده اند که مردی بر در یک ابراهیم ادهم آمد گفت ای شیخ من مردی ام گناهکار
کردار و چندان که میکنم نفس خود را از گناه کردن منع نمی توانم کردن مرا پندی بده تا شد که دل
من بدو وعظ تو نرم شود و از ان قساوت ازوی دور کرد و ابراهیم ادهم گفت اگر چهار کار از من
دور کنی و وصیت من در ان نگاه داری هیچ گناهی نکنی گفت آن چه کارهاست بفرمای ابراهیم گفت اگر وقتی خواهی که معصیتی کنی و در خدای عاصی شوی زنهار از رزق
او مخور آن مرد گفت که اگر رزق او نخورم چه خورم بس گفت زشت باشد که روزی او خوری و در زمین او ساکن
او نکنی او گفت وصیتی دیگر بمن کن گفت هر گاه که خواهی که گناهی کنی زنهار در زمین او ساکن

تمّت الکتاب بعون الملک الوهاب

مباش وار ملک او بیرون شو واللّٰه اعلم بالصّواب

SUPPL.
PERS.
96



